رمان: دل آغشته به بوی تو

نوشته: زهرابرومند

دل آغشته به بوی تو
زهرا برومند
CaffeTakRoman.com
کافه تک رمان(ترویج فرهنگ کتابخوانی)
Design: P.Fk

رمان دل آغشته به بوی توانوشته زهرابرومند

قبل ترها فقط چشم هایت را دوست داشتم!

حال چین و چروک های کنارشان را هم دوست دارم...

تقدیم به نگاه گرم و مهربانت، مادرم

دلم به بوی تو آغشته است،

سپیده دمان...

@Caffetakroman

کلمات سرگردان برمی خیزند!

خواب آلوده دهان مرا می جویند

تا از تو سخن بگویم

کجای جهان رفته ای؟

نشان قدم هایت،

چون دان مرغان،

همه سویی ریخته است.

باز نمی گردی، می دانم

و شعر،

چون گنجشک بخار آلودی

بر بام زمستانی،

به پاره یخی،

بدل خواهد شد!

@Caffetakroman

دل آغشته به بوے تو

مقدمه

دلم... آغشته ی بوی توست!

می دانی چرا؟

این که زنی عاشق شود، آن قدر عاشق که دلش هم بوی معشوق را بگیرد که جای عجب ندارد.

دلم بوی تو را گرفته، لبخندت را قاب و آویزان کرده، قهوه ای چشمت را سر کشیده، اخم و غضبِ عزیزت رامحترم شمارده و برایش، پشتی لاکی و فنجانی چای آماده کرده است. با تمام این ها، دلم را نادیده می گیری؟

دلم تو را می خواهد. با تمام ممنوعه ها، و تمام نباید ها!

تو را خواستن جرم نیست، هیچ گاه نبود. من تو را می خواهم ولی...

این ولی مرا می کشد. می دانی جانم، این که بر خلاف دین و سنت تو را بخواهم، کار دل است و عقل بیچاره ام این وسط هیچ کاره.

که دلم لرزید، که قلبم بی اذن صاحبش مستاجری پیدا کرده و هر کار کنم، قصد تخلیه ندارد که ندارد و من در این بلبشوی اجاره و تخلیه، کم می شوم، گم می شوم، تمام می شوم!

@Caffetakroman

می دانم در زندگی مردانه و بوی مردانه تر تو، ممنوعه ترینم. که من کجا و تو کجا؟ که کافر کجا و مسلمان؟ ولی من... گفته بودم قهوه ای چشمانت، مرا ذوب می کند؟

شده ام شبیه پوست بلند شده ی گوشه ی ناخن، هم باید کنده شوم از تو، هم درد دارد این جدایی.

من تو را خواستم و تو... چقدر از لبخند لعنتی و موهای لختت متنفرم.

بگذار دروغ بگویم، بله متنفرم! مثل این که غروب جمعه بگویی حالم خوب است، دروغ که حناق و گلو گیر نیست!

دردهای دلم، با تو ترمیم شد، حال که از من بگذری، حال که این زخم ها تازه و ناسور شده بماند، تو بگو با این حجم عفونت کاشته شده چه کنم؟

یا بیا...و یا...هیچ، راه دومی به ذهنم نمی رسد، باز هم بیا.

انقدر که نامت را، روی صفحه ی قلبم نوشتم و مثل جریمه های کودکی، تکرارش کرده ام که دلم بوی تو را می دهد.

که دل آغشته به بوی توست!

خسته و کلافه از روز پر کار و کسل کننده، به خانه می رسم. هوا تاریک است و به جز صدای بوق و هیاهوی ماشین ها، چیز دیگر ی به گوش نمی رسد.

ریموت را دست گرفته و فشار می دهم. همزمان با باز شدن در بزرگ خانه، پرده ی اتاقِ طبقه ی دوم کنار می رود و به اندازه ی یک ثانیه چشمم به قامت خسته ی پدرم می افتد.

پرده سر جایش بر می گردد و نمایش قد و بالای پدر، تمام شده و من مثل همیشه لعنت می گویم به این تراژدی هر شب! که لعنت به دل من و لرزشی که اذن نمی دهد از این خانه و پدری بی فکر، دل بکنم!

کلافه ام، و این از تمام کارها و رفتارم پیداست. با همان کلافگی آشکار، ماشینم را در جایگاه همیشگی پارک می کنم و حسرت زده و زیر چشمی، نگاه می اندازم به ماشین پدر که چندین ماه است از جایش تکان نخورده و صدای استارتش، در حیاط نپیچیده است.

سر تکان می دهم و بی حوصله، شالم را که خیلی وقت است روی شانه ام افتاده، برمی دارم و در دست مچاله اش می کنم.

دکمه های مانتویم را هم، با غر غر باز می کنم و همزمان از پله ها بالا می روم.

هنوز درک نمی کنم، منی که مسلمان نیستم و حفظ حجاب برایم واجب نیست، چرا ملزم به رعایت این پوشش دست و پا گیرم؟

لحظه ای بعد، لب می گزم و فکر می کنم اگر این خاک پر برکت ایران نبود و هویت ایرانی در رگ هایم وجود نداشت، به کجا می رسید سرنوشتم؟

و باز در ذهنم مرور می کنم که پوشیدن مانتو و شال دست و پا گیر، می ارزد به حضورم در این خاک.

@Caffetakroman

با ورودم به سالن، ژولیت* جلوی رویم ظاهر می شود. لبخند می زنم و من به این زن اندازه ی مادرم بدهکارم!

جلو می آید و سر خم می کند. چروک دور چشمش، چند روزیست که به چشمم می آید و پیشانی خط دارش، نشان از سن بالا و پا گذاشتن به کهولت سن دارد.

- سلام خانوم. خسته نباشید

و فکر می کنم هزاران خسته نباشیدِ ژولیت هم، خستگی را از تنم دور نمی کند.

- سلام. چه خبر؟

با خودم می گویم مثل هر شب تکرار می کند: "هیچی" ولی انگار فکر من مسیر نادرست دارد.

- خانوم تماس گرفتن و نگران بودن. گفتن باهاشون تماس بگیرید.

سر تکان می دهم و هم زمان نگاه می کنم به مباشر پدر، آقای سرمدیان، که مثل همیشه مرتب و خوش تیپ از پله ها پایین می آید و سری به رسم ادب تکان می دهد!

رو می کنم سمت ژولیت

- سرمدیان اینجا چی کار می کنه؟

شانه بالا می اندازد:

@Caffetakroman

در جریان نیستم. ولی انگار پدرتون کارشون داشتن.

و چقدر من از این مباشر عصا قورت داده و اتو کشیده متنفرم. خصوصا از وقتی که رفت و وکالتی که چند ماه پیش برای یک زن مسلمان قبول کردم، گذاشت کف دست پدری که به شدت از جدایی از اعتقاداتش ، می ترسد!

- امروز هم بیرون نیومده؟

پاسخ همیشگی، باعث آه غلیظم می شود.

- نه. غذاشون رو بردم اتاقشون. شام رو هم گفتن تو اتاق میل می کنن.

چقـدر دوسـت دارم بـا همـان گلـدان قیمتـی و کریسـتال دم دسـتم، بـه در اتـاق پـدر بکـوبم و جیـغ بـزنم کـه "هـی لعنتـی، کلفـت خونـه و مباشـر بـی چشـم و رو، تـو اتاقـت راه دارن و ایـن دختر تنهات باید تو بی پدری بسوزه"

بی اهمیت بـه نگـاه ژولیـت، از پلـه هـا بـالا مـی روم . حسـرت زده و غمگـین، نگـاه از در قهـوه ای اتاقش می گیرم و آه کشیده خودم را می اندازم در سلول تنهایی ام.

دلم...

کار دست است

@Caffetakroman

خودم بافتمش!

تارش از سکوت،

پودش از تنـــــهایے.

*ژولیت: نام زنانه ارمنی

در را باز می کنم و یک احساس بد، به صورتم کوبیده می شود و روحم به اتاق پدر سنجاق شده و جدایی از آن ممکن نیست

و مرا چه به این چهار دیواری سکوت؟

نگاه می گردانم در اتاقم. بیست و چهار متری است. با تختی ساده و روتختی ساده تر، در دنج ترین نقطه و یک فرش بزرگ و مربعی شکل. پرده ی حریر کرم رنگ و کتاب خانه و میز کامپیوتری بزرگ. این ها تمام وسایل اتاق من را تشکیل می دهد.

خوشحالم که در این کنج تنهایی، خبری از وسیله های لوکس و عتیقه نیست.

حرص زده از رفتار بچگانه ی پدر و سفر بی مورد مادر، مانتویم را از تن کنده و پرتاب می کنم ناکجا آباد. دلم فریاد می خواهد و کمی بی حیایی و قلدر بازی! دوست دارم بروم و از ته حنجره ام، با خدا دعوا کنم و بگویم "این طرف، سمت آسمین* بی نوا هم نگاهی پخش کن!"

آخر خدایم، من هم خسته و کسل شده ام. کمی هم کنار من بنشین و موهایم را پشت گوشم سنجاق کن و بگو "من هستم، می شنوم!"

آنگاه تو را قسم می دهم به مقدس ترین زن عالم، که من را از تنهایی در بیاوری،دلت برایم بسوزد!

با بغض می نشینم روی زانو هایم؛ انگشت هایم را به هم گره می کنم و روی سینه ام قرار می دهم. سرم را پایین می اندازم و کار هر شب را تکرار می کنم. دعا کردن، قسمتی بزرگی از این روزهایم شده است.

مریم مقدس را با بیچارگی تمام، صدا می کنم و دعاهای هر شبه را تکرار...

دعا برای آمرزش روح عموی کوچکم

دعا برای آرامش پدرم

دعا برای سر پر باد آرسن❋

دعا برای به زندگی برگشتن مادر!

زندگی به من سخت می گیرد. آن قدر سخت که نمی دانم به فکر باز کردن کدام گره ی کور لعنتی باشم. انگار همه چیز دست به دست هم داده تا بی قراری ها، از پا درم بیاورد. مرگ عمو سخت که نه، وحشتناک بود. رفت و با رفتنش، تمام دیوار پوشالی مهر خانه، فرو ریخت!

@Caffetakroman

عمو که مرد، عزای خانه ی ما، شروع شد و تمام نه.

که چرا یک عده ناجوانمرد، به جرم نگاه و عشقش به دختر هم قبیله و مسلمان، او را کشتند و بعد به راحتی رهایش کردند.

عمو که مرد، کمر پدر خم شد.

کمر پدر که خم شد، مادر طاقت بی مهری هایش را نیاورد و دست دردانه اش را گرفت و رفت پیش خانواده اش، ارمنستان❋

مادر که رفت، ماند آسمینِ تنها و تنها ترا!

پدر رهایم کرد و در اتاقش ماندگار شد، دلش برای برادر کوچک و عاشقش پر می زد و کاری از دستش بر نمی آمد.

پدر چله نشین اتاقش شد و مادر ندیدن و نبودن را ترجیح داد و من ماندم پاسوز پدری که تنها بت زمینی من بوده و هست!

نفس عمیق کشیده، با چشم های بسته صلیبی روی سینه ام ترسیم می کنم و از جا بلند می شوم و با مادر تماس می گیرم.

صدای آرامش بخش مادر، در گوشی می پیچد و انگار تمام ناراحتی ام را دود می کند و به آسمان ها می برد.

@Caffetakroman

- الو، بفرمایید؟

- منم مادر!

- عزیزِ فرگون* کجایی نگران بودم؟

و چقدر شنیدن لهجه ی زیبای ارمنی مادر، لذت بخش است.

- هستم. تو خوبی؟ آرسن؟

- خوبیم. کاش میومدی پیشمون

- که مثل شما، پدر رو با این روحیه تنها بزارم؟

- من قصدم تنهاییش نبود. اون با وجود من مشکل داشت. فکر می کنه من خوشحالم از مرگ برادرش. وگرنه من جونم رو برای اخم داریوش میدم.

نفس عمیق می کشم

- جونت رو می دادی نمی رفتی. اون الان به تو احتیاج داره. مباشر و خدمتکار به دردش نمی خورن!

- من نمی آم آسمین؛ تو بیا اینجا. بیا یه مدت پیش ما باش.

- نمی تونم. به جز پدر، کارم هم هست! مسئولیت گردنمه!

@Caffetakroman

*آسمین: Asemin نام زنانه/ دخترانه، ارمنی،مسیحی

*آرسن: Arsenio نام مردانه/پسرانه، ریشه ی انگلیسی

* فرگون Fargonio نام زنانه/دخترانه ، ریشه مسیحی ارمنی

* ارمنستان: به نام هاراستان هم شناخته می شود، همسایه ای در شمال غربی ایران، توریستی، دارای طبیعت زیبا، دارای کلیساهای بی شمار قدیمی، دارای فرهنگی نزدیک به ایران، کشوری کوچک در ناحیه قفقاز جنوبی، از سال ۳۰۱ میلادی دین مسیحیت را به عنوان دین رسمی خود انتخاب کرد.

مادر حرف می زند برای مجاب کردنم، و من فقط می گویم نه! که تو برگرد و در این بحران خانه خراب کن، کنار همسرت باش.

تماس را که قطع می کنم، آه غلیظی می کشم و خودم را روی تخت می اندازم. فکرم مدام به این در و آن در می زند تا هر طور شده راهی پیدا شود که این قرنطینه ی تنهایی، تمام شود. راهی پیدا نمی شود و نتیجه ی تمام فکر کردن ها، خوابی است که بی موقع، مهمان چشمانم می شود.

با صدای تقه هایی که به در می خورد چشم باز می کنم و سر درد با تمام قامت، رخ می نماید.

با صدای ضعیف می گویم "بفرمایید" و من می دانم جز ژولیت، هیچ کس اهمیتی به شکم خالی آسمین، نمی دهد.

وارد می شود. پیش بند سفید و چین دارش را رها و دستانش را در هم گره می کند.

- خانوم تشریف بیارید برای شام.

با سر درد، چشم می بندم و دستم را به پیشانی ام می کشم.

- میام. تو برو!

سر تکان می دهد

- ژولیت!

نگاه منتظرش یعنی بگو و من می پرسم سوال هر شب را و منتظر جواب تکراری می مانم.

- پدر میاد سر میز؟

- خیر خانوم. شامشون رو خوردن!

و باز هم می شکنم و در خود فرو می ریزم.

می دانی، دلم صدای گام های مقتدرانه ی پدر را می خواند. دلم ارمنی صحبت کردن های مادر را طلب دارد. دلم هوس شکنجه کردن آن مردمان بد طینتی که زندگیمان را، با بازی مار و پله اشتباه گرفته اند دارد. تو جای من، بگو چه کنم در این کسل کنندگی روزمره؟

بلند می شوم و بی اعتنا به موهای گره خورده و شلخته ام، شلوار جینم را با دامن کوتاهی عوض می کنم و با همان تاپ دکلته ای که زیر مانتو پوشیده بودم، سر میز حاضر می شوم.

به رسم همیشه، صلیبی روی سینه ام ترسیم می کنم و خدا را شکر می گویم. با بی میلی و زیر نگاه کارکنان خانه، شام را که زیاد هم متوجه طعمش نمی شوم را می خورم.

نگاه ژولیت، بوی ترحم دارد و من دلم می خواهد که کسی برایم دل بسوزاند. اهل این نیستم که بگویم از ترحم بیزارم. نه واقعا! مادر که بالای سر این دردانه نیست تا ناز بکشد، پدر که نیست تا نگاهی به چشمانم بیندازد و دل بسوزاند. غریبه ای مثل ژولیت دل بسوزاند تا فقط کمی این حس تنهایی رهایم کند و برود به درک!

با نگرانی پشت سرم می آید. حتما از چشمان سرخ و موهای پریشانم، متوجه شده سر درد گریبان گیرم است.

بهش خیره می شوم

- کار داری؟

- خانوم، قرص هاتون رو بیارم؟

به نشانه نه سرم را بالا می اندازم

- نه . یه دونه خوردم و اگر باز هم بخورم برای دادگاه فردا خواب می مونم.

جلو می آید و دلسوزی نگاهش انگار بیشتر می شود.

- سرتون رو ماساژ بدم؟

@Caffetakroman

روی تخت می نشینم

- نه، ساعت شش بیدارم کن. شب خوش!

و این یعنی درست است از دلسوزیت خوشم آمد و دلم غنج رفت ولی پایت را کوتاه کن و برایت زیاد هم مهم نباشم.

آنقدر

"دوستت دارم"ها

"دلتنگی"ها

"خاطرات"

به زبان های گوناگون روی قلم ها چرخیده

که ترجیح میدهم

قلم را زمین بگذارم و

تمامِ آشوب های دلم را کنارِ گوشَ ت نجوا کنم

بودنت را لازم دارم،

برای چند دقیقه ابرازِ دلتنگی...

@Caffetakroman

دیگر کافیست،

هر آنچه خواندی و به رویَت نیاورد

طول می کشد تا خوابم ببرد. کلافه می شوم و می نشینم و به مجسمه ی کوچکی از مریم مقدس و عیسی نگاه می کنم.

آه می کشم و تا ساعت ها نگاهم را جدا نمی کنم.

دیرتر از همیشه، بیدار می شوم و صدا زدن های مکرر ژولیت هم تاثیری ندارد.

با عجله حاضر می شوم. تا چشم آن زن بیشتر از این به در خشک نشود. مقنعه را به افتضاح ترین حالت ممکن سر می کنم و از پله ها پایین می آیم.

ژولیت اصرار بـه خـوردن لقمـه نـانی دارد کـه از گرسـنگی سـر درد نگیـرم و مـن بـی اهمیـت بـه صدا زدن های مداومش، می دوم.

نگران از پله ها سرازیر می شوم و در کیفم به دنبال سوییچ می گردم.

نیست و از همان جا، با فریاد ژولیت را صدا می کنم.

سراسیمه خودش را بـه مـن مـی رسـاند. ازش مـی خـواهم سـوییچ را از جیـب آن مـانتوی لعنتـی دیشب بیـاورد و در ایـن مـدت کوتـاه تماسـی بـا دادسـرا مـی گیـرم و از مـدیر دفتـر قضـایی مـی خواهم جلسه را کمی به تعویق بیندازد تا برسم.

ژولیت که می آید بـا عجلـه ماشـین را راه مـی انـدازم و تـا رسـیدن بـه دادگـاه بارهـا سـبقت مـی گیرم و مقنعه افتاده ام را سر می کنم.

@Caffetakroman

جلوی در دادسرا، مقنعه ام را مرتـب مـی کـنم و پوششـم را موجـه تـر. سـرفه ای بـرای بـاز شـدن راه گلـویم مـی زنـم و در زده داخـل مـی روم. دادگـاه بـه تـازگی شـروع شـده اسـت و مـوکلم بـا کشیدن نفس عمیـق از دیـدنم اسـتقبال مـی کنـد. سـری بـرایش تکـان مـی دهـم و نـیم سـاعت نفس گیر دادگاه را ادامه می دهم.

بیرون از دادگاه، زن عصـبی و پـر اسـترس، دسـتمال کاغـذی را تکـه تکـه مـی کنـد و گویـا قصـد دارد با این کار پازل های فکـریش را بچینـد. سـر بچـه ی پـنج سـاله دعـوا دارنـد. پـدر مـی کشـد و مادر بیشتر. این طـور مواقـع زور پـدرها بیشـتر مـی چربـد و دل مـادر هـا نـرم تـر، دلشـان نمـی اید جگر گوشه هایشان غصـه بخورنـد و آب شـوند. خودشـان مـی شـوند قـالی نـخ نمـا و همسـر و فرزند از رویشان رد می شوند. دلم برای جماعت زن ها، آتش می گیرد و خاکستر می شود.

مدارک زیادی ارائه کرده ام و دادگاه تنفس اعلام کرده است. کنار زن ایستاده ام و در سکوت کامل، لابلای پوشه ها را ورق می زنم تا برگ برنده ام را پیدا کنم. زن از همین عاصی است. گویا آبرویش می رود و دوست ندارد کسی متوجه کتک خوردن های زیادش شود.

مرد نزدیک می شود و لبخندی به غایت تمسخر آمیز می زند. نگاه خیره اش روی اجزای صورتم می کاود که ناگهان بر روی صلیب بیررن زده از لباسم قفل می شود، آن را مجدد زیر یقه ام قرار داده و به پوزخندش خیره می شوم.

نگاه گستاخش همچنان بین اجزای صورت و بدنم در گردش است که زن را مخاطب قرار می دهد:

- اگر آرین برات مهم بود، پات نمی رسید به اینجا و تقاضای طلاق و گرفتن مهریه نمی کردی. مادر بودنت هم خنده داره!

حس کردم سر زن به سینه اش چسبید و دستمال ها را با سرعت بیشتری پاره می کند. چهره اش مضطرب است و گویا تپش قلبش از این فاصله هم پیداست.

نفس عمیق می کشم و می دانم مرد قصد عقب کشیدن زن را دارد.

هنوز هم نگاهش گستاخ است و برق چشمانش عجیب مرا آزار می دهد.

شیفتگی نگاهش ، برایم فقط تاسف دارد و دلم برای این مرد و چشم چرانی بیهوده اش می سوزد.

- خانوم آرین، دارید وقتتون رو تلف می کنید. دادگاه با من موافقت می کنه!

برای حسن ختام جمله اش پوزخند می زند، با آرامش به مرد خیره می شوم و پوزخندش را آینه کرده، به صورتش می کوبم.

آنقدر عصبی است که نفس های کشدار می کشد. توقع داشت بعد از احترامی که به اسمم گذاشت و آن جمله ی بی ادبانه اش، پوزخند حرامش نکم.

با حرص خوردنش، تفریح می کنم و خشمگین شدنش برایم مثل بالا آوردن زانو و کوبیدن به صورت حریف است.

دادگاه باز هم شروع می شود، اعتماد به نفسی که خرج می کنم، ستودنی است و بر خود می بالم. شاهد را احضار می کنند و برگه های پزشکی قانونی را ضمیمه پرونده و تمام! دادگاه به نفع موکلم به پایان می رسد و مرد، پر حرص و عصبی به زنی که هنوز هم نا آرام است خیره می شود. برایش گران تمام شده. خشمگین است و اگر جسارتش کمی بیشتر بود، گردن هر دوی ما را در پنجه های مردانه اش خرد می کرد

ابرویم ناخودآگاه بالا می پرد چرا که وسط این بل بشو یک لحظه هم چشم چرانی را فراموش نمی کند.

به زن نگاه می کنم و بی اهمیت به چرخش نگاه شوهر سابقش روی بدنم، دستش را می گیرم و منی که سالهاست دلم برای زن های سرزمینم به تنگ آمده است می گویم:

- خانوم موسوی، ما دادگاه رو بردیم. چرا هنوز ناراحتید؟ باز هم اشک می ریزید؟

بینی اش قرمز شده و انگار سیاهی چشمانش، سر رفته که انقدر اشک تولید می کند.

لرزان و پس از مکثی کوتاه، جوابم را می دهد: حق با شماست، دادگاه رو بردیم. الان هم بچم باهامه و هم حسابم پر پول. ولی زندگیم نابود شد و انگار یه پیک نیکی رو برگردوندن رو همه ی ده سال خون دلی که خوردم، آتیشش زدن. حساب پر پول برام بی اهمیت ترینه. جوونیه بر باد رفته م دیگه برنمی گرده. انقدر کتک خوردم که دیگه توان مادر شدن هم ندارم. این حرف برای زنی که ده تا هم بچه داره تلخه. چه برسه به منی که این بچه رو هم نصفه و نیمه گرفتم.

و من فکر می کنم چقدر درک کردن زن ها، شناختنشان و توصیفشان مشکل است!

به دفترم می روم و رو به منشی سرپا ایستاده ام، سر تکان می دهم. برعکس خواسته ی من مسلمان است و انگار نیست!

چند سالی است عادت کرده ام به این بی دینی هایشان. حجاب برایشان واجب است و رعایت نمی شود. عفاف برایشان واجب است و دور انداخته می شود. همین منشی هفت رنگ و قلمم، چندی پیش توسط پسری ولنگار باردار شد و به راحتی آب خوردن، انگار که مشغول تماشای برنامه ی آشپزی شبکه دو باشد، رفت و جنین چند هفته ایش را پس فرستاد برای خدایش. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده و بار زنی، ناپدید و جان فرزندی، گرفته شده و خدایی هست که دارد با تمام نکته بینی، او را می بیند!

گاهی فکر می کنم واقعا قضیه چیست؟ اگر با همین منشی همه چیز تمام در بی دینی، پای بحث بنشینی، سعی دارد مجابت کند که اسلام بهتر از مسیحیت است. و من درک نمی کنم چرا نام خود را مسلمان و پایبند به اصول می داند. در صورتی که همین الان در مورد اصول اولیه دینش بپرسی، می گوید صبر کن تا از گوگل سرچ کنم!

سر تکان داده پشت میزم می نشینم، مقنعه را در می آورم و دکمه های مانتویم را باز می گذارم.

افکاری که خوره جانم شده و سوالات پا دراز کرده، تمامی ندارد. یک روز سر فرصت می روم و سر از کار این مسلمانان متظاهر در می آورم.

تلفن اتاق زنگ می خورد و خبر آمدن مراجعه کننده را می شنوم.

@Caffetakroman

بدون بلند کردن نگاه از پرونده ی دزدی جلوی رویم، زیر لب زمزمه می کنم: بفرستینشون داخل!

زنی مستاصل و رنگ پریده پا به اتاقم می گذارد. همه تن چشم می شود و به کتابخانه خیره می شود.

انگار گیج هم است که نمی داند روسری ساتن تیره اش را صاف کند و یا پایش را روی آن دیگری بیندازد. هنوز حرفی به جز "سلام" زمزمه نکرده که همان را هم فقط با تکان سر پاسخ داده ام.

عقب تکیه می دهد و چندی بعد، به جلو تر خم می شود. رو به رویش می نشینم و لیوان آبی سمتش می گیرم. دستانش هم که می لرزد!

سعی می کنم کمی روحیه بدهم و این کار از آسمین سرد و یخی کمی که نه، خیلی بعید است.

- آب رو بخورید و آروم باشید. کسی قرار نیست تو این اتاق محاکمه بشه!

لبخندی متزلزل می زند و به دندان های تمیز و ردیفش یک امتیاز می دهم.

نم چشمش را می گیرد. جلویش چندین دستمال کاغذی مچاله شده قرار دارد. روسری ساتنش چین خورده و تمرکزم را می گیرد.

- شروع نمی کنید؟

نفس بلند بالایی می کشد و استخوان های بیچاره ی مفصل انگشتانش را پشت هم می شکند.

@Caffetakroman

- می تونم دلیل اضطرابتون رو بدونم؟

آب دهانش را قورت می دهد.

- بهم گفتن... خیلی سخت وکالت کسی رو... قبول می کنید... نمی دونم چی بگم که بشید وکیل شوهرم!

حلقه ی دست چپش تازه به چشمم می آید. خوش سلیقه هم که هست!

- درست شنیدید! ولی تا ندونم نه پرونده ای رو قبول می کنم و نه رد می کنم.

خود را جلو تر می کشد و لبه ی مبل می نشیند. کمی وزنش برای این طور نشستن زیاد است.

- باشه. من تا جایی که بدونم تعریف می کنم. ولی مطمئنم از بی گناهی شوهرم. می دونم همش نقشه اس.

اخم هایم را با نخ و سوزن، به هم می دوزم. کنجکاو شده ام و در این مورد با دیگر زن ها تفاوتی ندارم.

- می شنوم

- شوهرم، از زمان دبیرستان با مازیار و محمد پارسا دوست صمیمی بودن. می گم دوست صمیمی، شما فکر کن یه روح تو سه تا تن. قسم راستشون ، رفاقتشون بود. شده بودن مایه حسادت بقیه. یه محله سرشون قسم می خورن! یه روز که قرار بود بریم دنبال کارهای تالار، هر چی زنگ زدم جواب نداد. دلشوره خونه نشین دلم شد و از شوهرم تا چند روز خبری نبود. هم طاها غیب شد، هم محمد پارسا. سِر و رازش رو هم نفهمیدم. از مازیار خبر گرفتم و طفره رفت. جواب های سر بالاش رو ریخت جلوی من و گفت همینه و بس. باور نکردم اما، چاره ای نبود. حکم بود صبر کنم تا برگشت بپرسم که چی و کی و کجا؟

کمی انگار راحت تر شده است. باز هم نفسی تازه می کند و دستش را بر سینه اش تکیه می دهد.

- یه روز از کلانتری زنگ زدن که خانوم، شوهرت اینجاست و فعلا پاش گیر قانونه. رفتم و دیدم هم شوهرم و هم محمد پارسا رو به جرم قتل مازیار گرفتن. می گم قتل! ولی می

دونـم ایـن نیسـت. از چشـم هـای طاهـا مـی خـونم. از دل خـودم مـی دونـم. از طفـره ی نگـاه محمد پارسا می فهمم! طاهای مـن اهـل آزار رسـوندن بـه مورچـه ی زیـر پـاش هـم نبـود. محمـد پارسا هم دلرحم تر از اون.

نفسش را تازه و آن چین جلوی روسری اش را بالاخره، صاف می کند.

- دو روزی گذشـت و محمـد پارسـا رو آزاد کـردن. ولـی شـوهر مـن مونـد گرفتـار و دربنـد. یـه چاقو داشت که همیشه خـدا همـراهش بـود. نقـره ای رنـگ بـا کنـده کـاری سـر شـیر. ضـامن دار بود و یادگار پدر خدابیامرزش. مازیـار بـا ضـربه هـای همـون چـاقو مـرده. پـونزده ضـربه بـه سـینه و شکمش. اثر انگشـت و تارهـای مـوی طاهـا رو پیـدا کـردن. شـد مضـنون اصـلی پرونـده. بـردنش زندان و منم مستاصل دنبال وکیل.

اشـک هـایش روان مـی شـود. زمـانی قطـره قطـره و لحظـه ای بعـد سـیل وار. هـق هقـش تمـام نشدنی است و مثل همیشه دلم برای همجنسم آتش می گیرد.

به عقب تکیه می دهم و فکر ها بـه ذهـنم حملـه ور مـی شـوند. سـه رفیـق، یکـی مـتهم بـه قتـل، دیگری مقتـول و سـومی اول مجـرم و سـپس رفـع اتهـام و آزادی. مازیـار بـه طـرز وحشـتناکی بـه قتل رسـیده. طاهـا مضـنون اصـلی شـناخته شـده و محمـد پارسـای مـذکور، بـدون هـیچ مشـکلی دارد در عزای رفیقش سنگ تمام می گذارد.

محمد پارسا در ذهـنم پرنـگ تـر و حاشـیه دار مـی شـود. بـدون خـط و خشـی از زنـدان برگشـته و راحت پا روی پا انداخته است؟

از جا بلند می شوم و پشت میز می نشینم. زن همچنان گریه می کند. فرم وکالت نامه را جلویش می گیرم و این پرونده مال من است.

- هر کار از دستم بر بیاد انجام می دم. این فرم رو پر کنید!

امید در چشمانش خانه می کند و "خیلی خیلی ممنون" از بین لبهایش، فرو می ریزد.

و من با خود می گویم کاش پدر متوجه قبول کردن وکالت مسلمان دیگری نشود!

به خانه که می رسم، تاریکی هوا رو به تاریکی می رفت. هرم گرما کلافه ام کرده و عرق پشت گردنم، موهایم را به هم چسبانده. شالم را رها می کنم و جلوی اسپیلت می ایستم. ژولیت سلام می کند و بی اهمیت فقط سر تکان می دهم.

@Caffetakroman

کمی که خنک می شوم به آشپزخانه می روم. چند نفری مشغول کارند و دختر جوانی با گوشی اش چیزی تایپ می کند. مرا که می بینند هول می شوند و جلو می آیند.

با خونسردی کامل تقاضای آبمیوه ی خنکی می کنم. از دیشب و آن شامی که شاید یک دهم معده ام را در برگرفت چیزی نخورده ام و سرگیجه، امانم را بریده است. ژولیت از پشت صدایم می کند. بهش خیره می شوم.

- شما تشریف ببرید براتون میارم! نهار نخوردید؟

سری به نفی تکان می دهم .

اخم می کند:

- خانوم چرا این جوری می کنید؟ خوب الان با نخوردن به کجا می رسید؟ این ضعف برا میگرنتون خوب نیستا. چشم ما به شماست. خانوم خیلی سفارش کردن حواستون به خورد و خوراکتون باشه. ولی شما اصلا توجهی ندارید!

پوفی می کشم و دلم می خواهد پرچانگی ژولیت را با پیچ و مهره سفت کنم.

-وقت نکردم. الان هم فکر کنم فشارم افتاده. انقدر کشش نده.

سکوت کرده وارد آشپزخانه می شود و به ارمنی با بقیه که مثل مجسمه ایستاده اند تشر می زند.

از پله ها بالا می روم و حتی نگاهی هم به در اتاق پدر نمی اندازم.

می دانی؟! دلم می خواهد قهری طولانی را تجربه کنم. از آنها که طرف مقابلت را با دیوار یکی می بینی. مثل پدر! حتما لذت بخش است که رهایش نمی کند. حالم شبیه آن دست فروشی است که شهرداری بساطش را دور ریخته. شده ام از اینجا مانده و از خودم رانده. نمی دانم با این حجم تنهایی که ذهنم را پر کرده چه کنم. عمویم مرد و تقدیرش مردن به آن صورت بود. من چرا باید با وجود پدر یتیم شوم؟ مادر را هم که نگویم بهتر است. رفته و هفته ای یک بار مرحمتی می کند و خبری می گیرد و انگار نه انگار چند ماه است زندگیش را روی هوا، دقیقا روی هوا رها کرده است!

پوف کشیده به اتاق می روم و مانتویم را گوشه ای پرت و بافت موهایم را باز می کنم. سرم را ماساژ می دهم و حس لذت بخش نفس کشیدن پوستم را می فهمم.

با صدای در، تاپم را مرتب می کنم و "بفرمایید" می گویم.

ژولیت به همراه خدمتکار دیگری می آید. اشاره ای می کند و او سینی بزرگ را روی تخت می گذارد.

قصد رفتن دارند که فکری به ذهنم می رسد. من باید پدر را از اتاق بیرون بیاورم. خیر سرم دختر این خانه ام. از همان سرتق و پرو ها!

- ژولیت؟

نگاهم می کند. از بین خوردنی های بی شمار توی سینی، لیوان آبمیوه را برمی دارم. می دانم ژولیت از حالم به پدر گزارشها می دهد. اینک هم روی دهان لقی اش حساب ویژه ای باز می کنم.

@Caffetakroman

- سینی و ببر همین کافیه.

- ولی خانوم ضعف می کنید.

اخم می کنم

- مهم نیست. می خوام سرگیجه ام تموم بشه که با همین هم ولم می کنه. برای شام هم صدا نکن. تا فردا می خوام بخوابم.

- ولی خانوم!

آخرکفری ام می کند و حرص آن گرمای آزار دهنده ی هوا را هم سرش می ریزم.

- بسه ژولیت. دیگه هم برای من غذا و کوفت و زهرمار نیارید. تا پدر سر میز نشینه، من هم غذا نمی خورم. کافیه این همه پا پس کشیدن.

بدون جوابی، به خدمتکار اشاره می کند سینی را بردارد. خدمتکار می رود و ژولیت در را بسته و جلوتر می آید.

- آسمین جان، این کارها فایده نداره. پدرتون بیرون نمیاد تا شما دست از وکالت برداری. اون میگه کلا دور مسلمین رو باید خط بکشی!

پوف کرده رو برمی گردونم.

- پس ما تو این خراب شده چی کار می کنیم. جایی که دین اصلیشون اینه؛ اسلام! من نمیتونم برم بگم چون مسلمونی وکیلت نمی شم. من نمی تونم کارمو ول کنم بگردم ببینم کدوم ارامنه ای مشکل دارن و وکیل می خوان. من نمی تونم انقدر بزدل و خودخواه باشم.

جمله آخر رو فریاد می زنم تا شاید از درز دیوار ها صدایم قدم بزند و در گوش پدر بی انصافم بنشیند.

@Caffetakroman

پشت ســـــرم حرف بود

حدیـــث شد

میترســـــم آیه شود

سوره اش کنند به جعـــــــــل

بعد تفسیـــــرم کنند این جماعت نـا اهـــ

- باشه خانوم، آروم باشید. ولی با از بین بردن خودتون هیچی درست نمیشه!

فریاد می کشم

- بس کن ژولیت!

سر تکان می دهد و بیرون می رود. پیرزن زبان نفهم!

@Caffetakroman

قرصم را با آبمیـوه ی لعنتـی کـه نصـفش روی دسـتانم شـره کـرده اسـت، مـی خـورم و دلـم مـی خواهد این روزهای کش آمده زودتر بساطشان را جمع کنند و بروند به درک!

کمـی زانـو مـی زنـم و سرسـری دعـایی مـی خـوانم. مـریم مقـدس هـم نمـی توانـد فکـرم را آزاد کنـد. پـس ایـن خـدا دقیقـا کجاسـت؟ الان کـه لازمـش دارم رفتـه اسـت در آن خانـه ی ویلایـی بزرگ پشت ابرها!

بعد از دعایی الکـی ، روی تخـت مـی نشـینم و شـماره آن زنـی کـه امـروز بـرای وکالـت شـوهرش آمده بود را می گیرم.

"بفرمایید" می گوید و من صدا صاف می کنم و کاش می شد اتویی هم به حنجره ام بکشد تا این خش لعنتی کنار برود!

- آرین هستم.

- خانوم آرین. خوب هستید؟

- ممنون؛ تماس گرفتم بدونم همسرتون کجاست دقیقا. بازداشت هستند یا ارجاع داده شدند به دادسرا؟

- والا رفته زندان. چند روز اول بازداشتگاه بود. هم اون و هم محمد پارسا. آزمایشات که انجام شد و فهمیدن اون چاقو و مو برای طاها بود، بردنش زندان!

@Caffetakroman

کمی فکر می کنم

- چند روز؟

- تقریبا یک هفته!

- بسیار خوب. من پیگیری می کنم!

- ممنون. خانوم آرین؟

لبخند می زنم. لهجه ی اصفهانی خیلی کمی دارد. به دلم می نشیند. آرین را با ناز ادا می کند. از آنهایی که قلقلکت می دهند.

- بله؟

- میگم، میشه یه زحمت بکشید؟

ابروهایم را بالا می اندازم

- امر کنید در خدمتم!

- والا، دلم برای طاها داره پر می زنه. می خوام اگر بشه، یه قرار ملاقات بزارید ببینمش. از حالش خبر بگیرم.

کاش دل من هم برای کسی پر می زد. آنقدر بالا می رفت که تنم دور می ماند. به گرد پایش هم نمی رسیدم. راستی، چرا با وجود بیست و هشت سال سن هنوز عاشق نشده ام؟

- ایشون الان توی دوره ی بازجویی و تفهیم اتهام هستند. فکر نمی کنم بشه کاری کرد. ولی خوب سعی خودمو می کنم!

- یک دنیا ممنون. خدا خیرتون بده.

می خندم به اصطلاحی که میگوید. خدا خیرم بدهد؟

- چرا می خندید؟

- تو قاموس ما این رو نمی گن. معمولا می گن نگاه مسیح پشت راهت!

کاش نگاه مسیح واقعا پشت سرم بود. همراهیم می کرد. هر بار که گوشم پیچانده می شد می آمد و مثل پدرها برایم دل می سوزاند و نوازشم می کرد! چقدر زمین بخورم و سر زانویم زخمی شود و کسی برای پانسمانش نباشد؟

- اوه چه جالب. یادم نبود مسلمون نیستید. ناراحت شدید؟

- نه ابداً. اتفاقا دوست دارم کمی سر از کار مسلمون ها در بیارم. اطراف من و اون هایی که می بینم زیاد دیندار نیستن.

آه می کشد. انگار دل او هم پر است. از چه نمی دانم! دل خودم که از هیچ انباشه شده و درونش کارتن کارتن پوچی روی هم تلنبار است.

- چی بگم؟ تو این دوره دین داری سخته. ولی من در خدمتتونم. سوالی داشتید تمام سعیمو می کنم که جواب درست رو بدم.

@Caffetakroman

- اوکی، ممنونم. سر فرصت می پرسم.

- ایشالا. اوم یعنی... اگر خدا بخواد.

باز هم می خندم

- میبینمتون!

- ممنونم. خداحافظ.

تلفن را که قطع می کنم باز هم فکرم اطراف محمد پارسا می رقصد. منی که هیچ ندیده ام بهش مشکوکم. در برنامه هایم حتما باید ببینمش و فکرش را وجب کنم.

کاش می‌توانستم

مانند زمانی که بچه و نادان بودم

آهسته بخوابم !

خواب راحت بی‌دغدغه.

بدون صبحانه و نگاهی به در اتاق پدر، سوار ماشین می شوم. حتی می خواستم لجبازیم را بیشتر کش بدهم و بدون ماشین بروم ولی نتوانستم در این مورد به نفسم غلبه کنم.

اول سری به دادسرا می زنم و بعد از وارد کردن مدارکم در پرونده، به سمت زندان اوین تهران می رانم.

@Caffetakroman

جلوی در زندان صلیب می کشم و زیر لب کمی با مریم مقدس درد و دل می کنم. مدارک و کارتم دیده می شود و در را به رویم باز می کنند.

قاضی ناظر بر زندان را می بینم. میانسال و به شدت جدی است. از آنهایی که اخم هایشان را با نخ و سوزن دوخته ای. قد بلند و چهارشانه. مرا یاد فیلم های قدیمی می اندازد. از همان داش مشتی ها! موهایش جوگندمی است. ریشش هم!

جلو می روم و خودم را معرفی می کنم. از شنیدن اسمم بیشتر گره ی کور ابروهایش در هم می رود. آن هم احتمالا به خاطر سنتی است که دارم.

ازش می خواهم موکلم را ببینم. نامه ای امضا و سربازی را برای همراهیم صدا می کند. نامه را دستش می دهد و با همان جدیت می گوید "برو".

رویه ی اداری این جور کارها به شدت پیچیده و خسته کننده است. اما من نهایت احساسم را بقچه کرده ام و زیر بغلم زدم و حقوق را با تمام فراز و نشیب هایش، بین پنجه هایم گرفتم.

روی صندلی می نشینم و پرونده و مدارک را جلویم می گذارم. هنوز موکلم نیامده ولی می دانم الان خسته از تکرار سوالات، دلش می خواهد بمیرد و پایش را به این جا نگذارد.

طاها را می آورند. رو به رویم می نشیند. حتی سلام هم نکرده!

ظاهرش مظلومیت و آقا منشی را فریاد می زند. سرفه ای کوتاه می کنم.

@Caffetakroman

- آقای محبی!

سر بالا می آورد. چشمانش مرده اند. گویی همزمان با مرگ مازیار ، این نگاهها هم خودکشی کرده اند.

- من آرین هستم. وکیل شما!

اخم می کند.

- کی شما رو وکیل من کرده؟

ابروهایم بالا می رود:

- همسرتون.

چهره اش باز می شود. در یک روز زندگیش کن فیکون شده و این اختلالات عصبی حقش است.

- حالش خوبه؟

کمی فکر می کنم و از دروغ متنفرم. آن زن که من دیده ام چیزی فرای بی حال بود. با آن اضطرابی که هر دم از چشمانش می ریخت و روی لبش متوقف می شد.

- نه زیاد خوب نیست. از این موضوع بگذریم. اومدم باهاتون حرف بزنم و یه چیزهایی روشن بشه.

دستش را جلوی چشم هایش می گیرد. راستی چه رنگی بودند؟ چشم هایش را می گویم.

@Caffetakroman

در همان حالت با صدای لرزان حرف می زند. دستش هم مثل صدایش کمی لرزش دارد. انگار تمام جانش هم همین است. متزلزل و لرزان!

- من مازیارو نکشتم!

- منم نیومدم بازجویی

دستانش را پایین می آورد و اشکش را پاک می کند.

- اون رفیقم بود. چطوری می تونم بکشمش؟

خیره ی نگاهش می شوم. به مشکی می زند. چیزی بیشتر از قهوه ای تیره.

- این که بگید من رفیقم رو نکشتم ، کلید حل ماجرا نیست. من دنبال شاه کلیدم. اونم فقط تو حرفای شما پیدا میشه.

- خسته شدم انقدر پرسیدن چرا کشتی،برای چی کشتی؟

می دانم. تفهیم اتهام و بازجویی ها، جان آدم را می گیرد. جوری که فکر می کنی اگر ناخنت را بکشند، کمتر درد دارد.

- برای من هم بگو. نجات جون خودت، مهمتر از خستگی هاته. فقط جزییات یادت نره.

سرش را روی میز تکیه می دهد. صدایش مردانه است، مثل هیکل و چهره اش.

- من تهران نبودم. با رفیقم رفتیم شمال. چهار روز اونجا بودیم. میتونید ازش بپرسید!

@Caffetakroman

و نام محمد پارسا، در سرم زنگ می خورد.

- انگیزتون از رفتن چی بود؟

نگاهم می کند. در چشمانش چیزی مثل مخفی کاری تکان می خورد. با نگاهش می گوید "نمی گویم!" می گوید این راز است! می گوید به تو ربطی ندارد!

- رفتیم حال و هوامون عوض بشه!

- و این عوض شدن حال و هوا، انقدری مهم بود که به همسرتون هم ازش حرفی نزنید. و دقیقا روزی که قصد داشتید تالار ببینید برای مراسم عروسی.

پوف می کشد. گویی دارم با کفشه پاشنه بلند روی خاکستری های مغزش قدم می زنم.

- ازش دلخور بودم.

اخم می کنم. همسرش در این مورد حرفی نزده بود.

- دلخور بودین بدون این که همسرتون بدونه؟ اون وقت سر چی؟

- خصوصیه!

- آقای محبی، شما در جریان شدت خطرناکی وضعیتتون هستید؟ خصوصیِ چی؟ من باید از همه ی جزئیات خبر داشته باشم.

سر پایین می اندازد و قصدش باز هم مخفی کاریست.

- آقای محبی، حرف بزنید لطفا. اینطوری هیچی پیش نمیره! من باید بفهمم چی به چیه یا نه. وضع بحران به الان شما میگن. تو یک قدمیه چوبه ی دار!

@Caffetakroman

- شما با اون بازجوها چه فرقی دارید خانوم؟

به عقب تکیه می دهم و صلیبی می کشم. کلافه ام کرده. دلم کمی دعوا به دور از دیسیپلین خانوادگی می خواهد.

- بسیار خوب، بعدش؟

- ما با هم شرکت داریم. پیمانکاری! از شمال اومدیم و رفتیم شرکت.

- چرا دوستتون باهاتون همراه شد و اومد شمال؟

چشم هایش را می بندد

- اومده بود منو آروم کنه.

پر سوال بهش خیره می شوم و ترجیح می دهم کمی راحتش بگذارم.

- رسیدیم شرکت خلوت بود. وقت اداری تموم شده بود.

پرسش های فراوان، ذهنم را می خورد.می جود و ریز می کند و این مرد ذره ای همکاری ندارد!

- اون وقت شب چرا رفتید شرکت؟ چرا نذاشتید برای فردا صبحش؟

- کاش میذاشتم برای فرداش.

سر پایین می اندازد. اب را به سمتش هل می دهم. نگاهش هم نمی کند!

@Caffetakroman

- با مازیار کار داشتم. رفتم اتاقش. رفتم و...

اشکش می چکد. انگار با زبان بی زبانی می گوید، دلت برایم بسوزد.

- مازیار افتاده بود رو زمین. تنش پر از جای چاقو بود. روی زمین و لباسش سرخ از خون. دیگه نفس نمی کشید.

هق می زند. آب را باز هم جلو هل می دهم و بر نمی دارد. دیوانه!

- محمد پارسا کجا بود؟

- کنارم. اون زود تر از من به خودش اومد. رفت جلو و مازیار رو تکون داد. صداش کرد. من ترسیده بودم. از بچگیم از خون می ترسیدم.

سکوت می کنم. ماجرای پیچیده ایست

- محمد پارسا با بدبختی بهم نگاه کرد. چشماش داد می زد مازیار مرده. رنگش پریده بود. منم داشتم سکته می کردم. این که کی کشتتش یه چیز و این که الان همه چیز میفته گردن ما یه چیز دیگه. تو سرم پر از صدا بود که فرار کن!

- خوب بعدش؟

- گفتم زنگ بزنیم اورژانس. گفت تموم کرده. جلو تر رفتم. مازیار تو خون غرق شده بود. تکونش دادم. تو صورتش زدم. داد زدم "مازیار پاشو. پاشو باید بهم خیلی چیزا رو توضیح بدی." ولی دیگه تموم بود. هم عمر مازیار. هم امید من.

هق می زند. آنقدر که می گویم، الان جان می دهد. هنوز هم آب نخورده است. من آب می خورم. پوشش سنگینم در این گرما کلافه ام کرده است.

@Caffetakroman

هنوز بالا سر مازیار بودم که پلیس اومد. هر چی گفتم رفیقمه، فایده نداشت. هر چی محمد پارسا گفت کار ما نیست، قبول نکرد.

آه می کشم.

- بسیار خوب. یه چیزهایی این وسط گم شده. شرکت دوربین مدار بسته نداشت؟

سر تکان می دهد:

- همه جا داشت.

- خوب این موضوع رو پیگیری می کنم. شما رفتید نگهبانی بود؟

- نه، هیچ کس نبود.

متعجب می شوم. نگهبان کجا بود؟

- این رو هم پیگیری می کنم.

و حتی ذره ای امید در نگاه این مرد نیست!

از در زندان خارج می شوم. داخل ماشین نشسته مقنعه ام را در می آورم و شالی راحت و خنک سر می کنم. تابستان با تمام قدرت عرض اندام می کند و گرمای هوا تمام نشدنی است.

نتوانستم ملاقات کوتاهی برای همسر طاها جور کنم. در هر حال زندان قوانین خودش را دارد. ولی باز هم دلم به حال چشمان منتظر هر دویشان می سوزد. هم آن زن عاشق، و هم طاهای بدقلق!

راهم را به سمت خیابان ایران کج می کنم و امروز هر طور شده باید محمد پارسا را ببینم و خوره های مغزم را به بیرون تف کنم.

زنگ خانه را می زنم و منتظر می مانم. از بیرون نمای قدیمی و آجری دارد. بوی خاک آب خورده تمام بینی ام را پر کرده و عطر درخت یاس مست کننده است.

در باز می شود و زنی میانسال، در حالی که چادرش را صاف می کند به رویم لبخند می زند.

- سلام. بفرمایید دخترم؟

لبهای من هم کش می آیند. باور کن ناخودآگاه مهری در دلم احساس می کنم. گویی که این زن و آن لبخند زیبا را، می شناسم. غیر ارادی شالم را جلوتر می کشم.

- سلام. منزل ادیب؟

- بله عزیزم . همینجاست!

- من، آرین هستم. وکیل اقای محبی؛ با آقای محمد پارسا ادیب کار داشتم.

سبد زیبایی پر از یاس در دست دارد. به رنگ سفید و زرد؛ بویش فوق العاده است و تمام جانم را نوازش می کند.

- من مادرشم. بیا تو عزیزم. داره نماز می خونه.

کیفم را به آن یکی دستم می دهم و داخل می شوم. حیاط آب خورده است و همه جا گل و گیاه به چشم می خورد. باغچه ها با سلیقه چیده شده اند و همه شان یک دست و یک اندازه اند. حوضی مستطیلی و نسبتا بزرگ وسط حیاط قرار دارد و شمعدانی ها دورش می رقصند. داخل حوض چند تا ماهی قرمز رنگ و بازیگوشند که اهمیتی به هندوانه شناور در نزدیکیشان نمی دهند. از کنار حیاط پله هایی می خورد و ایوان بزرگی را نشان می دهد. در آنجا فرشی لاکی رنگ و پشتی هایی دلنشین گذاشته شده و دل من در همین لحظه عاشق صاحب تمام این سلیقه ها می شود.

از پله های آجری و خیس بالا می رویم. چقدر هوس دارم دستم را بین آب حوض بچرخانم و بوی بهشت بلند شده را مزه مزه کنم.

با هم در ایوان می نشینیم. سبد یاس را جلویم می گذارد.

- بو بکش. حس خوبیه. میگن بوش باعث آرامش خاطر میشه.

لبخند می زنم و بو می کشم و در این حس خوب پرواز می کنم.

- اسمت چیه گلم؟

- اسمم آسمین!

- منم رها هستم..

- خوش وقتم!

نگاهش به صلیبم کشیده می شود. و لبخندی کمرنگ می زند.

- آسمین جان ناراحت نمیشی تنها بمونی؟ یه فنجون چای بیارم و بیام!

- زحمت نکشید، متشکرم.

باز هم لبخند می زند و بلند می شود. سبد یاس هنوز هم روبه رویم در حال دلبری است. بلندش می کنم و بو می کشم. کاش میبردمشان و پای مجسمه ی مریم می نشاندم!

برمی گردد و با لبخند، سینی را جلویم می گذارد. چادرش را در آورده است. پیراهنی بلند و زیبا پوشیده که صورت سفیدش را سفید تر کرده. چشمانش طوسی است. از آن هایی که ترسناک نیست و دلت می خواهد نوازشش کنی. هیکل کمی تپل و قد کوتاهش مرا یاد مادام می اندازد.

فنجان مرا جلویم می گذارد:

- بفرما عزیزم. بخور تا از دهن نیفتاده.

- ممنون. سرد می خورم!

کمی نگاهم می کند و لبخند خیلی کمرنگی می زند.

- شبیه ارامنه ی دیگه نیستی. لهجه نداری!

به تیزی اش امتیاز بالایی می دهم. برای فهمیدن این موضوع زود بود. دست مریزاد دارد!

- از کجا متوجه شدید؟

- من با ارامنه ی زیادی دوست و همکارم. طبیعیه!

@Caffetakroman

- البته. خوب پدر من ایرانی الاصل هستن. منم بزرگ شده ی ایرانم. فقط یه دوره ی چند ساله رفتیم ارمنستان و اومدیم. برای همینه لهجه ندارم!

- مادرت ارمنی هستن؟

- بله.

لبخندش بیشتر می شود و چقدر این زن آرامش به همراه دارد. چرا مثل دیگران با اخم نگاهم نمی کند و نگران نجس شدن زندگیش نیست؟

صدای خشدار مردی می آید: مامان؟

زن از جا بلند می شود.

- جانم مامان ؟ بیا مهمون داری!

مرد می آید. بلند نمی شوم. پای راستم خواب رفته. چشم و دلم هم!

پیراهن جذب مشکی پوشیده است و آستین هایش را تا میانه ی بازو تا کرده است. بازوهایش پر و ورزشکاری است. موهای مواجش تا زیر گوشش می آید. ابروهای پهن و پرجذبه دارد و بینی استخوانی. ریش دارد و همان هم مرتب و انکارد کرده است. چشمانی قهوه ای به رنگ اسپرسوهای هر شبم دارد. انگار من به جای اسپرسو، چشمان او را هر شب می نوشم!

اخم می کند و ابروهای پهنش همدیگر را در آغوش می گیرند.

- بفرمایید؟

@Caffetakroman

هنوز او ایستاده است و من نشسته. زن دستی به بازویش می کشد و با چشمانش نوازش می کند.

- خانوم آرین، وکیل طاها هستن. انگار با تو کار دارن.

سپس رو می کند به من و آن نگاه طوسی اش را به رویم می پاشد. آدم را یاد شبنم های بهاری می اندازد. چروک دور چشم این زن هم زیباست.

- عزیزم، من میرم تو. بازم میام پیشت.

لبخند می زنم و نیم خیز می شوم. دلم احترام تمام قد به او را می خواهد.

رها داخل می رود و محمد پارسا می نشیند و چای تو سینی را بر می دارد.

- امرتون؟

چرا سر جنگ داری جذاب لعنتی؟

- باید یه چیزهایی مشخص بشه. آقای محبی، با طناب دار فاصله ای ندارن!

سرش را بـه نـرده تکیـه مـی دهـد و چشـمانش را مـی بنـدد. تمـام وجـودش عـزاداری را داد مـی زند و می گوید من باخته ام!

- طاها طفلی بی گناهه. خیلی بی گناه! اون بدبخت حتی فرصت نکرد غیرت نشون بده.

غیـرت! ایـن واژه در سـرم بـزرگ مـی شـود و رشـد مـی کنـد. اگـر ایـن بـین دعـوای ناموسـی یـا غیرت باشد، خودش قدمی رو به جلو است.

@Caffetakroman

- من از خیلی چیزها بی خبرم.

چشمانش را باز می کنـد و مـن لعنـت مـی فرسـتم بـه اسپرسـوی زیبـایش. حتـی حالـت نگـاهش هم شبیه مادرش نیست.

- اگر بهم کمک کنید، شاید بتونم طاها رو نجات بدم.

- باران چرا اومد سراغ شما؟

- باران؟!

- زن طاها.

- بی خبرم.

- فقط می گم طاها بی گناهه!

- فقط گفتنتون به دردم نمی خوره. کار ما با سند و مدرکه!

- من پیشش بودم!

- خود شما هم مضنونی. می دونم تحت نظری. میدونم حق خروج از شهر رو نداری.

باز سرش را به عقب تکیه می دهد. گویا خسته است. انقدر خسته که نتواند حتی سرش را روی گردنش نگه دارد.

- موضوع دفترچه رو می دونید؟

اخم می کنم. لعنت به طاها که اعتماد ندارد.

@Caffetakroman

- نه، بهم نگفت!

- فقط من می دونم و خودش و مازیارِ خدا بیامرز.

می گوید خدابیامرز و صدایش می لرزد. دست بزرگ و مردانه اش را مشت می کند و نگاهم به انگشتر فیروزه زیبایش می افتد. از آن فیروز هایی که دل می برند. انگار با صاحب عبوسش نشست و برخواست کرده که انقدر راه دلبری را بلد است.

- جریان اون دفترچه چیه؟

بینی اش را بالا می کشد. شاید توی خودش گریسته است.

- ما هر سه تامون هم محله ای بودیم. خانواده باران هم تو این محله بودن.

صاف می نشیند. شاید می خواهد بالاخره جواب درست بدهد. شاید هم می خواهد خودش را قوی تر نشان بدهد. در هر حال با این ژست سرپا، دلنشین تر و قابل اتکاتر به نظر می رسد.

- طاها از همون اول عاشق باران بود. خیلی رفت و اومد تا جواب خاستگاریش رو بدن. باران می خواست مدرکش رو بگیره و بعد ازدواج کنن. پارسال به طور رسمی شد پرستار یه بیمارستان. دیگه طاها رو اون موقع قبول کرد و ما تازه فهمیدیم این همه مدت، باران هم دوستش دارد.

کلافه شده و کمی هم عرق کرده است. چهره ی شرقی اش با آن اخم های پر ابهت، زیبا تر به نظر می آید.

- اینا نامزد کردن. همه چیز خوب بود. طاها از این محل رفت و نزدیک بیمارستانی که باران کار می کرد، خونه گرفت. یه ساختمون دو طبقه که مادر پیرش رو هم تنها نذاره.

چای سرد شده ام را به دهن می برم. طعم دارچین و گلاب می دهد و بوی زنانگی!

- یه بار حال مازیار بد بود. طاها گفت بریم بهش سر بزنیم. رفتیم و مادرش تعارفمون کرد اتاقش. مازیار رفته بود آمپول بزنه و بیاد. نمی دونم چی شد که طاها فضولیش گل کرد و دفترچه ی رو میز رو برداشت!

سر نخ تازه، به مذاقم خوش می آید. انگار برگ برنده ای در دستانم آمده که لطافت و نرمی اش حس شدنی است!

- ورقش زد و هر لحظه سرخ تر شد. رفتم جلو و ازش گرفتم. انگار یه پتک سنگین خورده بود پشت سرم. مازیار عاشق باران بود!

حدسش سخت نبود. وقتی کلمه ی غیرت و بی گناهی طاها کنار هم می آیند، حدس عشقی اشتباه این وسط خیلی سخت نیست.

- طاها جلوی چشمم آب شد. دفتر چه رو برداشت و از خونه ی مازیار زد بیرون. می خواست بره باهاش دعوا کنه، نذاشتم . به زور سوار ماشینش کردم و از اونجا مستقیم رفتم تا شمال. داد و بیداد کرد، فحش داد، زد خورد و خاکشیر کرد و آروم نشد. غیرت طاها، باد کرده بود و داشت از پا می نداختتش.

خوب حق دارد آرام نشود. مگر ساده است که کسی دیگر عشق آدم را دوست داشته باشد و از عشقش ورقه ها را سیاه کند و او هیچ نگوید؟!

@Caffetakroman

- یه دفعه کم حرف شد. افسرده و گوشه گیر فقط به موج دریا خیره می شد. به باران هم از خودش خبر نداد. دیوونه شده بود. آروم و قرار نداشت. دلش می خواست گردن مازیار رو بشکنه. که این رسم رفاقت نیست . که رفیق نباید به ناموس رفیقش چشم داشته باشه!

دستش را پشت گردنش می کشد. دکمه ی بالای پیراهنش را باز می کند.

- اومدیم تهران. نذاشت یه سر بریم خونه. گفت همین الان باید بریم شرکت پیش مازیار. باید بریم و بپرسم چرا! گفت و رفتیم. جسد مازیار شد خار تو چشممون. همون موقع پلیسا ریختن تو شرکتی که فقط من بودم و طاها و جسد مازیارا! نفهمیدم کی پلیس رو خبر کرد. نفهمیدم کی دشمنی به این واضحی داشت!

اخـم هـایش در هـم مـی رود. جذبـه اش زیـاد اسـت ولـی کـاملا حـال بـدش مشـخص اسـت. مشتش همچنان بسته و رگ های بازوهایش مشخص شده.

- دفترچه الان کجاست؟

خیره نگاهم می کند. بعد از کمی مکث صدایش خش دار تر شده.

- دست منه!

- میشه ببینمش؟

سر تکان مـی دهـد و بلنـد مـی شـود. دسـتش را بـین موهـای مـواجش مـی کشـد. بـه حرکـاتش خیـره ام و در دل مردانگـی اش را مـی سـتایم!احسـاس خطـر مـی کنـد و ایـن از چشـمانش مشخص است.

@Caffetakroman

- من خطری براتون ندارم آقای ادیب!

چشمانش را می بندد و باز مـی کنـد. کـاش کسـی بـه او در مـورد معجـزه ی نگـاهش حرفـی مـی زد. که این طور با باز و بسته کردن پلک هایش دل و دین به باد ندهد!

بـی حـرف بـه داخـل مـی رود و بعـد از چنـد دقیقـه ای بـا کـیفش بـر مـی گـردد. روبـرویم مـی نشیند و از کیف دفترچه را برمی دارد و مقابلم می گیرد.

- بهتون اعتماد می کنم.

پرواز چگونه اسـت؟ مگـر حتمـا بـال و پـر لازم دارد؟ مـن مـی تـوانم ثابـت کـنم بـا یـک "بهتـون اعتماد می کنم" می شود پرواز کرد!

- جریان چاقو چیه؟

- چاقو مال پدر طاها بود. این چاقو وصل بود به جونش. ولی چند وقتی گم شد. خیلی دنبالش گشت. همش چشم می گردوند شاید پیدا بشه.

سر تکان می دهم و بلند می شوم. کارتم را جلویش می گیریم.

- لطفا هر چی به ذهنتون رسید بهم بگید.

سری تکان می دهد و به کارت خیره می شود. هنوز هم اخم هایش در هم است.

- اگر امکان داره شماره خودتون رو هم بهم بدید!

- الان تماس می گیرم.

@Caffetakroman

به شماره ام زنگ می زند و قطع می کند. حتی شماره اش هم دلنشین است. ذخیره اش می کنم و موبایل را در جیبم سر می دهم.

- از مادرتون هم خداحافظی کنید.

عمیق نگاهم و با صدای بلند مادرش را صدا می کند.

زن می آید. دستانم را بین دستان چروک و نرمش می گیرد. چقدر گرمایش با گرمای مادر من، تفاوت دما داشت!

- میری دخترم؟

- بله با اجازه!

به رویم لبخند مهربانانه می پاشد. بر عکس پسرش در این مورد اصلا خساست به خرج نمی دهد.

- موفق باشی دخترم!

کیفم را دست می گیرم و از پله ها پایین می آیم و سپس خارج می شوم. نگاه مادر و پسر تا بیرون در خانه همراهم است. در را که می بندم فکر می کنم کاش خانه ی خودمان هم، از این جنس آرامش ها داشت!

تماسی با دفتر می گیرم و قرار های امروز را کنسل می کنم. گرمای هوا کلافه ام کرده است و هوس دوش آب سرد دارم.

به خانه می روم و باز هم تراژدی هر دفعه را می بینم. پدری که تمام نگرانی هایش را از پشت پنجره کنار می زند و به دخترش نگاه می کند و تمام. این تمام نگرانی همه ی امید من است.

آه می کشم و داخل می روم. ژولیت به رسم هر بار جلویم می ایستد.

- خانوم! بفرمایید سر میز برای نهار.

سری به نفی تکان می دهم. من باید در این بازی موش و گربه با پدر، برنده باشم. صدایم را بالا می برم. دلم می خواهد در تمام سلول های خاکستری مغزش بنشیند.

- تا پدر سر میز نشینه من هم نمی شینم. یه کم دیگه تحمل می کنم و بعدش از این خراب شده گورم رو گم می کنم بیرون. تحمل من هم حدی داره.

به سمت پله ها می روم و روی دومین پله می ایستم و به ژولیت مبهوت زل می زنم.

- ژولیت!

جلو می آید

- خواستی به پدر گزارش بدی، این رو هم بگو که من آدم ارمنستان رفتن نیستم. از اینجا برم، یه خونه ی مجردی می گیرم. هم خودمو راحت می کنم از این همه تنهایی هم پدر رو!

تعجب نگاهش شناور می شود که رو بر می گردانم.

خودم را به قطرات آب سرد می سپارم و کمی ذهنم را آزاد می کنم. گرسنه هستم و معده دردی عجیب در بدنم راه افتاده است. به خود تلقین می کنم که سیرم و احتیاجی به آن مرغ بریانی که روی میز نهارخوری نشسته بود، ندارم. فکر پرونده ی تازه رهایم نمی کند و قهوه ای چشمان محمد پارسا، چشمانم را می بندد. واقعا چرا انقدر فکرم را مشغول کرده است؟ چرا با من مثل نجاست ها برخورد نکردند؟ چرا برایم چای آوردند و مرا به آن ایوان با صفا دعوت کردند؟

از حمام بیرون می آیم. ظرف غذایی روی میز قرار دارد که بوی برخاسته از آن تمام ناژه های بینی ام را قلقلک می دهد. بهش اهمیتی نمی دهم و با همان معده خالی، قرصی می خورم و دراز می کشم. حتی دلم می خواهد با مریم مقدس هم قهر باشم. دوست دارم دعا نکنم. دلم از این همه التماس و جواب نگرفتن ها پر و سر ریز است.

به مجسمه چشم می دوزم:

باشد مریم جان، تو به من نگاه نکن ولی من، اه، اصلا هم بهت احتیاجی ندارم! اصلا هم نمی خواهمت! اصلا هم...

پوف می کشم و جلو می روم و زانو می زنم. دعایی سر سری می خوانم و بغض قورت می دهم و بین دعاهایم کلی از مریم مقدس و پسرش، گلایه می کنم. آخر پدر آسمانی جان، مسیح عزیز، لطفی کن و کمی از آن پدرانگی را به پدر من هدیه کن که محتاج نگاهی از طرف اویم.

بلند که می شوم کمی، سبک شده ام. روی تخت دراز می کشم. دلم می خواهد به مادر زنگ بزنم و از آن دعواهای آسِمینی راه بیندازم. ولی می گویم ولش کن. بالاخره او هم جایی یاد این دختر بدبختش می افتد.

از خواب که بیدار می شوم اتاق در تاریکی غرق است. بلند شده حوله را از دورم باز می کنم. در می زنند و من حوله را الکی روی دوشم می اندازم.

- بیا تو!

ژولیت داخل می آید. او لبخند دارد و من اخم. چرا جدیدا انقدر روی میمیک های صورتش ریز شده ام؟

- کار داری؟

نگاه از برهنگی هایم می گیرد. چشمانش می گوید بخند! خوش خبرم!

- خانوم، آقا گفتن بیاید سر میز.

حسم توصیف نشدنی است. انگار در یک لیوان پر از یخ، نوشابه ی گاز دار بریزی. آن حباب های اطرافش و آن خنکی دلچسبش، جگرت را حال می آورد. مثل حس الان من. گویی از پرتگاه پرت شده ام در یک آغوش. هم ترس را تجربه کرده ام و هم بغل را!

بی اعتماد به شنیده هایم، کمی نزدیک تر می روم.

-چی میگی ژولیت؛ مطمئنی؟

پلک روی هم می فشارد و لبخند می زند.

- آقا وقتی فهمیدن چون ایشون سر میز حاضر نمیشن شما اعتصاب غذا کردین، گفتن برای شام تشریف میارن بیرون.

لبخند می زنم. دلم برای آقایش پر می زند. برای آن نگاه پر حرف و آن زبان کم حرفش. دلم گرم شد از حضور شیرینش. گویی چندین قطعه یخ را روی سینه ام گذاشته اند. از خوشی راه افتاده، چشمانم به اشک می نشیند و نگاهم به شبنم.

- ممنونم ژولیت. میتونی بری!

سر تکان می دهد.

- برای پوشیدن لباس کمک نمی خواید؟

تازه متوجه حوله ی کنار رفته ام می شوم.

- نه. ممنون!

می رود. سریع و بی معطلی، تاپ و دامن کوتاهی می پوشم. پاهای کشیده و خوش فرمم، خود نمایی می کند. موهایم را کمی خشک می کنم و آزادانه دورم می ریزم.

رژ ملایمی می زنم تا صورتم از آن نچسبی و بی روحی خارج شود. ناخوداگاه یاد رها می افتم. زنی که با وجود پا گذاشتنش در میانسالی، زیبا و شاداب بود. بدون هیچ عمل و میانجی گری دکتر پوستی!

به طرف پنجره ی اتاق می روم و پا به تراس می گذارم و به نرده تکیه می دهم. باد کم رمقی لابه لای موهایم می رقصد. به ماه لاغر آسمان نگاه می کنم.

- مسیح. ممنونتم!

لبخند بزرگی روی لبهایم می نشیند. انگار لبخند مسیح را می بینم. دلم می خواهد شیرینی این قطع حصر اتاق پدر را، جشن بگیرم. یک جشن دو نفری. من و خودم! بزنیم به دل خیابان. بدویم و دیوانگی کنیم. فریاد بکشیم که مسیح، عاشقتم! مردم دیوانه خطابمان کنند و ما از دیوانگی پروانه شویم و به پرواز، بال در بیاوریم!

صندل پاشنه تخت پایم می کنم و عطر می زنم. می خواهم خوب به نظر بیایم. انگار که به مهمانی اعیانی دعوت باشم! دوست دارم به خودم تشر بروم که "هی، فلانی، داری میری مهمونی روی پدر، غریبگی کنی و داد و قال راه بندازی، دیگه نمیارمت!"

به فکر های تمام نشدنی مغزم، لبخند می زنم. قلبم از دیدن پدر مقتدرم بر سر میز، می لرزد. نمی دانم چه عکس العملی نشان دهم. حقیقتا دلتنگم و دلم سر گذاشتن روی سینه

اش را می خواهد و با قلدری پا به زمین می کوبد که "بجنب آسمین. برو و پدرت را در آغوش بگیر!"

هیچ چیز آنطور که خیال می کردم پیش نرفت. فکر می کردم پدر بعد از قهر چند ماهه، نگاه پر لبخندش را نثار چشمان مشتاقم می کند. بعد اشاره ای می زند که نزدیک تر بیا. بعد هم در آغوشم می گیرد! اما اویی که بعد از مدتها دخترش را می بیند، با خونسردی کامل مرا ندید می گیرد. دعای اول غذا را می خواند و به دختر گیج و سردرگمش، حس بدبخت ها را القا می کند. گویی می گوید: من هیچ گاه منتظرت نبوده ام!

حالم شبیه بیسکوییت خیس شده با چای است. که در فنجان می شکند و فرو می ریزد و تلاش برای بلند کردنش، بیشتر خمیرش می کند!

نگاهم را به سقف می دوزم تا چشمان پرم، سر ریز نشوند و رسوایم نکنند. نه! اشتباه شد، رسواترم نکنند!

سر میز می روم و دقیقا روبه روی پدر، داریوش بزرگوار می نشینم. این که می گویم بزرگوار، چون خانزاده بودند و هستند. از آن هایی که یک ملتی روی حرفشان حساب باز می کنند. این حس ارباب سالاری هم، همیشه با داریوش بزرگ، خانزاده ی عزیز من هست. حتی روبه روی دخترش که می نشیند، می ترسد نگاهی بیندازد و آن نگاه، حیف و حرام شود!

دعایی زیر لب می خوانم. رسم است که همه با هم بخوانند ولی، پدر پیش دستی کرد و دعایش را خواند و سوپش را هم به نیمه رساند.

- سلام

نگاهم نمی کند و فقط سر تکان می دهد.

با حرص نگاه ازش بر می دارم و رو به خدمتکار جوانی که بشقابم را پر می کند سر تکان می دهم.

دخترک عقب می رود و من غذایم را بی توجه به پدر شروع می کنم. هنوز هم حرفی نزده ولی با این دید نگاه می کنم که فعلا، یک هیچ جلو ترم و توانسته ام کمی روی دلش راه برم تا با دلم راه بیاید.

غذایش که تمام می شود، همچنان نشسته و به من خیره نگاه می کند. پوف می کشم و در فکر خطایی هستم که مرتکب شده ام و نمی دانم چیست!

وقتی غذایش تمام می شود و از سر میز کنار نمی رود، یعنی بمان و حرف دارم. یعنی باید برای فلان کار به من توضیح دهی. یعنی تربیت سر میز شام!

لیوانی آب می خورم و به پشتی صندلی تکیه می دهم.

- سر پا گوشم پدر!

خیره ام می شود. نمی دانم چرا استرس می گیرم.

- اون موکل مسلمونت چی شد؟

ابروهایم بالا می پرد. دلم می خواست قبل از نشستن بر سر میز تابلویی می دیدم، با عنوان خطر در کمین است! خطر ریزش حرف های پدر!

- کدوم؟

حرص می خورد. این را از ریز شدن چشمانش می خوانم!

- مگه چند تا موکل مسلمون داری؟

تپش قلب این وسط چه کار دارد. برو به درک. بعد از عمری صدای پدر را می شنوم. اینجا جایت نیست!

- چه فرقی می کنه؟

- جواب درست می خوام آسمین!

شانه بالا می اندازم:

@Caffetakroman

- نمی دونم، زیادن!

دستش را روی میز می کوبد. دلم می لرزد، پلک چپم بیشتر!

- بهت اخطار داده بودم نه؟ نگفتم دورشون رو خط بکش؟

- پدر، من...

- انقدر وسط حرف من نپر!

فریادش همیشه مهر آخر را می زند. مهر آخر یعنی حرف، حرف من است! انگار که من تا الان، آب را در هاون کوبیده ام، باد را قورت داده ام، فریاد را نوازش کردم. گویا تا الان، همه چیز سر جای بیخودی بود. سر جایی که نباید!

بلند می شود. میدانی؟ پدر چهار شانه و قد بلند است. اندام و جثه اش ستودنی است. از آن هایی که خواه ناخواه، تو را یاد کوه می اندازند. ولی... خوب چه کنم. هیچ گاه آبمان با هم در یک جوی نمی رود!

- آسمین یه حرف رو یک بار تکرار می کنم. من از اون بی شرفا ضربه دیدم. نمی خوام تکرار بشه!

من هم بلند می شوم. قدِ بلندم ارثیه ی داریوش اعظم است. گستاخیم هم به او رفته.

- پس ما وسط این خراب شده ای که دین اصلیشون اسلامه چی کار می کنیم؟

- صداتو ببر!

سکوت می کنم. صدایم را می برم. کاش چاقوی تیزتری هم داشتم و دلم را هم می بریدم. نفسم را هم!

- چند بار خفه شم که تو نشنوی. میخوای کارمو نصفه بذارم به خاطر ترسای بی مورد تو؟

- آره، میخوام کارتو بزاری کنار. مگه همون بی دین و ایمون ها نبودن که داداشمو سلاخی کردن؟

- چه ربطی داره ؟

- من میگم دیگه نه و بگو چشم!

- نمی تونم، من قرارداد دارم. مسئولیت دارم.

- آسمین؟!

فریادش به قدری بلند است که با همان چاقوی نامرئی صدایم و تمام تارهای صوتی ام را هم می برم.

بی حرف از سر میز کنار می روم. گویا جنگیده ام. حس می کنم تمام بدنم شکسته و خسته است.

- کجا؟

جواب نمی دهم. چاقوی بریدن صدا را هنوز در چنته دارم!

- چند تا موکل مسلمون داری؟

@Caffetakroman

هنوز هم فریاد می کشد. لعنتی !

سرم را پایین می اندازم. از همین حالا دلم برای قهوه ای چشمان محمد پارسا تنگ و نابود می شود. اگر دیگر نبینمش چه؟

- نمی دونم. من ازشون درباره دینشون نمی پرسم.

دروغ گوی خوبی نبوده ام. پس این حرف از کجا به زبانم ریخته شد؟

- فردا ارجاعشون میدی به همکارات!

نمی گذارد حرف هم بزنم. دستش را به نشانه ی سکوت بالا می آورد و دقیقا لالم می کند.

- دیگه حرفی نمی شنوم!

تلخ می شوم. مزه ی زهر مار را انتخاب می کنم.

- کاش از اتاقت بیرون نمیومدی!

می گویم و همان لحظه فکر می کنم خاک بر دهانت آسمین. مسیح لعنتت کند! این چه زخم زبان لعنتی بود که پرت کردی به روی پدرت؟

می شنود و می ایستد. با نگاهش تاسف ها را به صورتم می پاشد. از خودم بیشتر متنفر می شوم.

از پله ها بالا می رود. همان جا سقوط می کنم و فکرم به فرداها پرواز می کند. کاش مادر در کنارم بود و به همسرش رسیدگی می کرد تا این قدر راحت مرا زیر پا نگذارد و بیشتر از این از بین نروم.

@Caffetakroman

به اتاق می روم و برنامه های فردا را نگاهی می اندازم. امروز و پرماجراییش گذشت و فردا، خروارها قرار ملاقات و هزار بدبختی دیگر دارم. احساس می کنم تصادف کرده ام. حس له شدگی و بدبختی دارم. مگر چند موکل، چه ارزشی دارد که آن طور به پدر حرف زدم. اصلا بی خیال محمد پارسای جذاب و نگاه منتظر باران. اصلا لعنت به وکالت! اصلا نفرین به رها و زنانگی و حال خوبش!

بعضی از زن‌ها شبیه به

کفش‌های پشت ویترین مغازه‌اند!

از آن‌هایی که فقط برای نمونه می‌گذارند

و نمی‌شود خریدشان

همان‌قدر دلچسب و دور از دسترس!

بعضی از زن‌ها

بوی مادربزرگ می‌دهند...

بوی بوسه‌ی بکر

بوی چای آلبالوی زیر درخت باغچه

@Caffetakroman

همان‌قدر قابل لمس

که تا دلت بگیرد شانه می‌شوند

برای گریه‌هایت...

اشک می‌شوند برای درد دل‌هایت

بعضی از زن‌ها همیشه عاشقند!

همیشه عاشقند...

همان‌قدر ساده و قابل لمس...!

تا صبح با خودم درگیرم. این درگیری وقتی به اوج خودش می رسد که میز صبحانه ی اماده و بدون حضور پدر را می بینم!

دو روز از آن جمله ی لعنتی و خانه خراب کن من به پدر می گذرد. از خودم متنفر و دل شکسته ام و از پدر به اندازه تمام عمر، دلخور!

موکل های مسلمانم، خودشان آمدند و بعد از پرداخت مبلغ کمی، خواستار پرونده شدند و پس از آن رفتند. در تمام مدت، تنها نگاه کردم و آرزوی مرگ. از آن مرگ های دلنشین که بیایند و نفری یک مشت خاک در مقبره ام بریزند و سپس مرا با صلیبی زیبا تنها بگذارند.

پدر به وسیله آن مباشر بی همه چیزش، تمام اعتبارم را برداشت و از پنجره ی برجش، پرت کرد به نا کجا آباد.

تنها دو موکل برایم مانده بود. زنی ارمنی که پسرش دزدی هنگفتی کرده بود و باران!

پرونده ی طاها هنوز لو نرفته بود و من چقدر خوشحال بودم از این وضعیت. این که گوشه ی این دفتر مدرن و شیک، کاری برای انجام دادن دارم. نیازی نیست مثل بیچاره ها، به یک جا زل بزنم و روز را شب کنم!

با باران قرار گذاشتم. برای خودم بهتر بود که دفتر نمی آمد. این پرونده برایم از جواهر با ارزش تر بود و خودم هم نمی دانستم چرا. حسی گنگ و خواستنی داشتم. هوس پشت سر گذاشتن پرونده و برنده شدنش مرا می خورد. از طرفی تا به حال در هیچ یک از کارهایم ناکام نبوده ام. همیشه موکل هایم به حق هایشان رسیده بودند. دلم به این پرونده ای که از زیر دست پدر جا مانده گرم بود. دلم قل قل می کرد برای محمد پارسایی که یک سر این جریانات است!

در کافی شاپ را باز می کنم. باران می ایستد و از دور دست تکان می دهد. مانتوی بلند مشکی پوشیده و روسری مشکی اش را مدل دار بسته است. طوری که یک تار مویش هم قابل دیدن نیست. لبخند می زند و سمتش می روم. دست می دهیم و می نشینم.

با آن تیپ خودمانی و به شدت آزادانه، در کنار باران معذب می شوم. احساس می کنم به خودم توهین کرده ام با این جور پوششم. مانتوی کوتاهی که دکمه هایش هم باز است. از زیرش تاپ کوتاهی تا بالای ناف پوشیده ام. موهایم از پشت و جلوی آن شال توری مشخص است. آرایش ندارم ولی چهره ام همیشه در چشم می آید. انگار با آن تیپ و قیافه آمده ام به مبارزه ی عقاید باران!

سفارش بستنی می دهم. باران هم فقط آب می خواهد و غر می زند که "من آب هم بخورم چاق می شم."

سفارش ها را می آورند و باران رو می کند به من:

- کارم داشتید انگار!

- اره عزیزم. یه سری آدرس می خوام. واقعیت نمیخوام پدرم در جریان وکالتم برای شما باشه!

اخم ظریفی، بین ابروهای پهنش می نشاند.

- برای چی، اصلا پدرتون از کجا میدونه؟

نفس عمیق می کشم

- برای این که با مسلمان ها مشکل داره. بعد هم فکر کنم از منشیم خبر گرفته. وگرنه کس دیگه ای نمی دونست. مگه این که یه عالمه مراحل اداری رو طی کنه تا توی دادسرا بفهمه چه پرونده هایی زیر دست منه.

@Caffetakroman

به عقب تکیه می دهد

- که این طور. چه آدرس هایی رو می خوای؟

- شرکت و خونه ی طاها و مازیار. بعد می خوام دستم باز باشه. باید برم شرکت و کمی فضولی کنم.

لبخند می زند

- البته! الان ادرس ها رو میدم.

دفترچه و خودکار را جلویش می گذارم و بستنی ام را می خورم. می نویسد و دفترچه را به سمتم سر می دهد.

- نوشتم!

به نوشته ها نگاه می کنم. با احتساب یکشنبه بودن و سر زدنم به کلیسا، مجبورم راه نزدیک تر را بروم. تصمیم می گیرم اول به خانه ی مازیار بروم و شرکت را برای فردا و اول وقت بگذارم.

- ممنونم!

- یه چیز بپرسم؟!

نگاهش می کنم. تپل و با نمک است. از آن سرخ و سفید ها. از آن هایی که وقتی می خندند، تمام صورتشان هم نوا لبخند می زند. از آن تپل های شیرین و دل نشین!

@Caffetakroman

- بپرس!

- چرا پدرت با مسلمان ها مشکل داره؟

به عقب تکیه می دهم و حرف آخر را از همین ابتدا بقچه و به سمتش پرت می کنم.

- عموی عاشقم رو مسلمون ها کشتن!

دستش را جلوی دهانش می گذارد و "چی" وحشت زده ای را زمزمه می کند.

شانه بالا می اندازم و پول را از کیفم در میاورم و درون پیش دستی کنارم قرار می دهم.

- باید برم!

- چرا کشتنش؟

- چون عاشق بود!

- آخه مگه میشه؟

- از شانس ما شده. کشتن و سلاخی کردن. می گفتن نجسه و نباید عاشق دختر ما بشه. نباید دختر ما رو هوایی کن

- ولی این... این...

نمی تواند جمله اش را کامل کند. نفس عمیق می کشم. کارشان توجیهی ندارد. آن ها تمام خوی حیوانی خود را، به ما نشان دادند.

- جنایته!

@Caffetakroman

چشمانش را می بندد.

- ماشین داری؟

سرش را بالا می اندازد و می گوید:" نه"

- پاشو برسونمت!

- زحمتت می شه.

لبخند می زنم به این که باران اولین موکلم بود که با من رسمی صحبت نمی کرد.

- بیا بریم برات تعریف می کنم!

می ایستد و تارهای نامریی موهایش را بیشتر پنهان می کند.

هم قدم با او بیرون می آیم و ماشین را نشانش می دهم. می نشینم و کولر را تا آخرین درجه روشن می کنم. گرما به شدت کلافه کننده است.

- خوب بگید ببینم قضیه چیه؟

- یه سال پیش شاید هم بیشتر، عموی من راهش میفته به منطقه های جنوب کشور. دقیق نمی دونم کجا، ولی رفت و برگشتنش طول کشید. بعد یکی دو ماه اومد و گفت عاشق شده. اینجور که تعریف می کرد، می رفت و از پشت نخلستون به اون دختر مسلمون و همه چیز تموم نگاه می کرد. عشقش اشتباه بود. از دین ما کسی نمی تونه خارج بشه. اگر هم خارج بشه کلا مرتد حساب میشه و طرد میشه. پدرم خیلی باهاش حرف زد ولی عموی جوونم حالیش نبود. می گفت من تو این سی و چند سال عاشق نشدم. یه دفعه به خودم اومدم و عاشق اون دختر جنوبی و نمکی شدم. حتی عاشق لباس ها و نقاب هاش بود. حتی از حنای روی دستش هم خوب می گفت!

آه می کشم. بیچاره عمو. مسیح به همراهت!

صلیبی ترسیم می کنم و طبق آدرسی که باران می دهد، به سمت چپ می پیچم.

- عمو رفت و همه چیز به هم ریخت. قبیله ی اون دختر به شدت فکر سنتی داشتن. قبول نکردن دامادی مسیحی جماعت رو. عمو گفت مسلمون می شم. ولی باز هم قبول نکردن. یه شب بی هوا ریختن سرش و کشتنش. بعد هم با خیال راحت سلاخیش کردن و انداختنش توی الوند! از عموی من چند تا قطعه بدن چروک و آب خورده موند. بد کشتنش!

- خدای من! چقدر بد! چقدر وحشتناک. واقعا متاسفم.

بغضم را قورت می دهم. صدایم همانند دستانم لرزان است. فکر آن عموی جای برادر، هیچ گاه رهایم نمی کند. عموی شیرین زبان و شیطانم که نصف دخترکان فامیل، آرزوی همسری و همبستری اش را داشتند.

- پدرت چی کشید؟ شکایت نکردین!

- پدرم نابود شد. هنوز هم بعد از اون اتفاق از اتاقش بیرون نیومده. شکایت؟ خودم آدم قانونم. هیچ ردی نمونده بود. اون آدم های مخالف با عموم، نیست و نابود شدن. حتی اون دختر هم نیست شد. هیچ کس از جاشون باخبر نشد. راحت کشتن و سلاخی کردن و رفتن گورشون رو گم کردن.

جلوی در خانه ویلایی و قدیمی نگه می دارم. پارچه های مشکی خود نمایی می کند.

- شماها چرا مشکی زدین؟

- اینجا خونه ی مازیاره! خونه ی ما اون رو به رو در سفیدس!

به خانه ی مشکی پوش نگاه می کنم. حقیقتا مازیار زیبا و جذاب و جوان بود. حیف از قامت و جوانی اش که حرام خاک شد.

- چه بهتر. پس تو برو خونه و منم یه سر برم اینجا!

بعد از مکثی پیاده و از شیشه ی پایین رفته خیره ام می شود.

- چیزی میخوای بگی؟

- اوم... میگم منم بیام؟! شاید بشه رضایت گرفت!

- رضایت برای کاری که شوهرت نکرده؟

- منظورم اینه که...

از ماشین پیاده می شوم و رو به روی او می ایستم.

- ببین باران، تا خودتون باور نکنید طاها بی گناهه، نمی تونید اینو ثابت کنید. چشم امید طاها به شماست. الان بری رضایت بگیری اونا باور می کنن قتل مازیار کار طاها بود!

مستاصل نگاهم می کند. چشمانش پر از خواهش است. یک چیزی مثل "به دادم برس" در نگاهش موج می زند.

@Caffetakroman

- گفتم سعی خودمو بکنم!

- تو تنها کاری که میتونی الان کنی، زنده نگه داشتن امید طاهاست! اون الان تو رو می خواد. بهش ثابت کن دوستش داری!

سر تکان می دهد و دستم را می فشارد و می رود. زنگ خانه را فشار می دهم. زنی عصبی با صدای گرفته می گوید:" بله؟!"

- سلام. لطف می کنید تشریف بیارید دم در؟

- برو بگو بمیرن. من رضایت نمی دم. جوونمو پر پر کردن پاشیدن سینه قبرستون. الان چی میخوان از جونم؟

حدس می زنم مرا همراه با باران دیده باشند. کمی فکر می کنم

- وکیل آقای محبی هستم. چند تا سوال داشتم خدمتتون!

- تو هم برو بمیر. آشغالا! حمالا! بی همه چیزا!

سیل ناسزاهایش به رویم روان می شود و گوشی آیفون را می گذارد.

عقب می روم. اخم هایم به هم دوخته می شوند. آن گونه محکم که گویی با نخ و سوزن کوک زده ای. در این راه کم توهین نشنیده ام. ولی هر بار همین است؛ اخم می کنم. در حداقل موارد، ظرفیت پر کردن دهان طرف مقابلم با خاک را هم دارم.

شانه بالا می اندازم. شال افتاده روی شانه ام را کمی روی سرم می گذارم. باد هم لیز می خورد و عقب می رود. عینک دودی ام را می زنم و زیر لب با آفتاب تابستان مشاجره ای می کنم. احساس می کنم پوست سفید و روشنم زیر هرم داغ آفتاب می سوزد.

به سمت کلیسا می روم. دلم می خواهد مانند ماه ها قبل، خانوادگی به اینجا بیاییم. ولی مادر و برادرم که آن سر دنیا به خودشان و روزمرگی هایشان مشغولند. پدر هم این سر دنیا به خودش، چهار دیواری سکوتش، مرگ برادرش و حماقت دختر بی معرفتش مشغول است.

وارد کلیسا می شوم . صلیب می کشم و جلو می روم. جایی نزدیک به مجسمه مریم و مسیح می ایستم. زانو می زنم و اشک هایم را پاک می کنم. دلم سبک شدن می خواهد. آنقدر که بالا برود و از آن بالاها، لبخندی به رویم بپاشد. می ایستم و به سمت انتها می

روم. روی نیمکت های آخر می نشینم. طلب مغفرت برای خودم، زمان زیادی است که از خاطرم رفته است. دلم فقط آرامش پدر را می خواهد و برگشتن مادر و آرسن را.

کمی دعا می خوانم و بیرون می آیم. فکرم تماما مشغول است. چگونه از دل پدر ناراحتی را بشویم؟ چگونه ارام بگیرم؟

یک شاخه رز سپید می خرم و به خانه می روم. تحمل مرگ راحت تر از دلخوری پدری مثل داریوش است.

ژولیت، نگاهش را بین من و شاخه ی گلم می چرخاند. ابروهایم را بالا می اندازم.

- پدر کجاست؟

@Caffetakroman

- توی اتاقشون!

- میرم پیششون. مزاحمم نشید!

- ولی خانوم!

چقدر گاهی دلم می خواهد مشتم را در دهان ژولیت بکوبم!

- می دونم در قفله. حرف دیگه ای هم نمی مونه. مزاحمم نشید!

سر تکان می دهد و پیشبند سفید و بدون لکه اش را در دست می گیرد.

از پله ی اول بالا می روم که با صدایش می ایستم.

- خانوم؟!

به عقب می چرخم. جلو می آید و دستش را توی جیب مربعی جلوی پیش بندش فرو می کند.

- کارتو بگو ژولیت. عجله دارم!

از جیبش، شی فلزی و طلایی رنگ را بیرون می کشد. دستم را می گیرد و کلید را کف دستم می فشارد.

- با... کلید برید ...داخل!

با بهت نگاهش می کنم و همان یک پله را هم پایین می آیم.

- ژولیت من به تو چی بگم؟ تمام این مدت کلید رو داشتی و مخفی کردی؟ این موش و گربه بازی پدر رو دیدی و فکر دل من و مادر رو نکردی؟

@Caffetakroman

سر پایین می اندازد.

- خود آقا این رو خواستن!

اخم هایم در هم می روند. به هم گره می خورند. از آن گره های کور. از دست این زن و آن آقایش!

- چند وقته؟

دستانش را با دست پاچگی به هم گره می کند. فریاد می زنم.

- پرسیدم چند وقته؟

نگاهم می کند :

- از همون اوایل. من کلید تمام اتاق ها رو دارم. برای آقا رو دو تا داشتم. اون یکی دست خودشونه. اوایل در رو از اون طرف هم قفل می کردن. بعد از چند وقت در رو باز کردن و کلید رو از پشتش برداشتن. نمی خواستن شماها متوجه قفل نبودن در بشید. منم برای غذا و نظافت همش به اون اتاق رفت و آمد دارم.

جلو تر می روم. با حرص نگاهش می کنم. دلم فقط با مشت کوبیدن بر صورتش آرام می گیرد. پیرزن احمق!

- الان می رم اتاقش. ولی بعد باهات کار دارم. این همه پر پر زدن منو دیدی و اهمیت ندادی!

@caffetakroman

پر بغض خیره ام می شود. با غیض رو بر می گردانم و از پله ها به سرعت بالا می روم.

صلیب می کشم و کلید را توی قفل می چرخانم. در باز می شود. پدر دست به سینه رو به پنجره ایستاده است. با باز شدن در هم، سرش را به عقب نمی چرخاند.

جلو می روم. قلبم محکم می کوبد. دلم می ترسد. دستانم هم می لرزد.

گل را جلو می برم و روی شانه اش، ضربه ی ملایمی می زنم. یک گلبرگ گل روی شانه اش می نشیند. همان جایی که مادر بارها بوسه می نشاند.

جلو تر می روم. ضربان قلبم نابودم می کند. دستم را با اضطراب روی کتفش می گذارم. تکان سختی می خورد و نفس عمیق می کشد.

سرم را جلوتر می برم و بین دو کتفش می گذارم. دستانم را از پهلویش رد می کنم و به شکم تختش می رسانم.

- من خیلی بدم!

آه می کشد

- خیلی خیلی بدم. از خودم متنفرم!

دستش را روی دستم قرار می دهد. دلم نا آرام تر از این نمی شود. اشک هایم در تار و پود روبدوشامبرش فرو می رود. بو می کشم و عطر پیپ و ورساچش، تمام بینی ام را پر می کند.

@Caffetakroman

- پدر، تو تو اتاق هم باشی دلخوشم به قهر نبودنت.منو ببخش!

می چرخد و سرم را به سینه اش می فشارد. آه می کشد و فشار دستش بیشتر می شود. صدای خش دارش راه تنفسم را باز می کند.

- آروم باش آسمینم. آسمونم!

دل من گویی منتظر همین یک جمله، آرام می شود

پدر را با لب خندان از اتاق بیرون می کشم. دلخوری ها را با اشک هایمان شسته و روی بند پهن کرده بودیم. نه او از من دلگیر بود و نه من از او به خاطر پراندن موکل هایم ناراحت. دنیای ما همین بود. کنار آمدن با یکدیگر را یاد گرفته بودیم و راحت انجام می دادیم. هیچ کداممان اهل کینه نبوده ایم.

سر میز می نشینیم و بعد از شکر کوتاهی، غذا می خوریم و به اندازه ی تمام این ده ماه، حرف ها می زنیم.

دلم جشن بزرگی با حضور خانواده ام می خواهد. از پدر خواهش کرده ام و او امروز روی حرف من سخنی نگفته است!

صبح با انرژی دو چندان بیدار می شوم. سر میز با پدر برخورد می کنم و تعارف را کنار گذاشته، می روم و صورت شش تیغش را می بوسم. صبحانه می خورم و دلم می خواهد با پرچانگی، تمام این ماه های بی پدر بودنم را جبران کنم.

به اتاقم می روم. گوشی را دست می گیرم . دلم می خواهد مادر زودتر برگردد.

صدایش را می شنوم و نفسم را آه مانند به بیرون پرواز می دهم.

@Caffetakroman

- منم مادر!

- عزیز دلم! خوبی؟

- خوبم. تو خوبی؟ آرسن بی معرفت؟

- خوبه. رفته پیک نیک!

لهجه اش وقت تلفظ پیک نیک، مرا به خنده می اندازد.

- مادر؟

- چیزی شده آسمین؟

- پدر از اتاق بیرون اومده! زودتر برگرد.

سکوت می کند.

- راست میگی؟

- از من دروغ شنیدی؟

- با آرسن صحبت می کنم.

- فقط صحبت نکن مادر. برگرد. منم گیجم . بیا و زندگیتو دستت بگیر.

باز هم سکوت جواب تمام حرف هایم می شود!

@Caffetakroman

- مادر؟

- میام آسمین!

لبخند می زنم و گوشی را قطع کرده، روی سینه ام می فشارم. خودم را روی تخت پرت می کنم. پدر کنارم است، مادر برمی گردد و من خوشبختم!

گوشی ام را باز می کنم. توی دفترچه اش می روم و شماره ی محمد پارسا با اسم جذاب لعنتی، به رویم چشمک می زند. باید تماس بگیرم ولی...

دستم را روی شماره می گذارم. آب دهانم خشک شده و شوری عجیب در دلم پا بر جاست.

شماره اش را می گیرم. صلیبی می کشم و زیر لب می گویم:" یا مسیح "

صدای خواب آلوده اش، لبخند به لبم می آورد.

- بفرمایید؟

- سلام. آرین هستم!

- آرین کدوم خریه؟ قبلا اسم پسرا بود!

چشمانم گشاد می شود. لبخندم هم کش دار. اصلا دلم می گوید محمد پارسا حرف بزند و تو ذوق کن!

- وکیل آقای محبی. بیدارید آقای ادیب؟

صدای جابجایی می آید. بعد از مکثی کوتاه جوابم را می دهد:

- بله بیدارم. خوب هستید؟ امری داشتید سر صبح؟

می گوید سر صبح و نگاه من به ساعت می نشیند. ساعت هشت و بیست دقیقه را نشان می دهد. جوری حرف می زند که فکر کردم ساعت پنج باشد.

- معذرت می خوام از خواب بیدارتون کردم.

و در دل می گویم "جذاب لعنتی خواب آلود"

- خواهش می کنم. امرتون؟

- می خواستم تشریف ببرید شرکت من هم بیام. اونجا باشید بهتره!

مکث می کند،

- ساعت چند؟

و خمیازه ی کش دارش را می شنوم.

- هر ساعتی راحت ترید تشریف بیارید. من تا نیم ساعت دیگه راه می افتم.

باز هم خمیازه اش را می شنوم و لبخند می زنم.

- ببخشید انگار جدی جدی خواب بودین!

- واقعیت خونه ی رفیقمم. تا صبح بیدار بودم. چشم شما تشریف ببرید منم خودمو می رسونم.

خانه ی رفیقش است. آن جذاب لعنتی خواب آلود مطمئنا تفریحاتی برای خودش دارد. خانه نرفتن و تا صبح بیدار بودن. لعنتی!

@Caffetakroman

- منتظرتونم.

گوشی را قطع می کنم. مطمئنم در یک نگاه و یک برخورد، عاشقش نشده ام. پس این حس کنجکاوی خانه خراب کن چیست؟

با حرص بلند می شوم. مانتو و شلوار ساده ی سرمه ای را می پوشم و مقنعه مشکی را سر می کنم. کیف و مدارک و دست نوشته هایم را برمی دارم. موبایل و سوییچ را توی سامسونتم هل می دهم. رژ ملایمی می زنم و بیرون می روم.

پدر با کنجکاوی نگاهم می کند و من اولین دروغ را به زبان می آورم.

- میرم دنبال کارای خانوم پطروسیان! تا نهار شاید بیام. شاید هم بمونم دفتر.

سر تکان می دهد و لبخند می زند. از خانه بیرون می آیم و صلیب می کشم.

- مسیح، بابت دروغم مرا ببخش!

جلوی در شرکت می ایستم. نگهبان اجازه ورود نمی دهد. کارتم را نشان می دهم و باز هم سر حرف خودش مانده و می گوید:

" برای من مسئولیت داره. "

کلافه می شوم. برخورد خانومانه فایده ندارد. محکم می کوبم به پیش خوان جلویش.

- یعنی چی؟ باید برم بالا . برای من قانون قانون نکن.

@Caffetakroman

بعد هم بی اهمیت به سمت آسانسور می روم.

جلویم می آید و دستش را روی در می گذارد.

سینه ام را جلو می دهم و با چشمان ریز شده نگاهش می کنم.

- دستتو بکش. میرم با مامور میاما!

- خانوم برو با مامور بیا. به امام حسین برای من مسئولیت داره.

فریاد می کشم

- بیا برو اونور مردک!

- لعنت بر شیطون...

در را می کشم و زور می زند. گیر زبان نفهم و احمقی افتاده ام.

- آقا مرتضی...

با صدای محمد پارسا، سرم را برمی گردانم و دستم را جلوی چشم دلم می گذارم و تشر می روم که اینقدر چشم چرانی نکند!

جلو می آید. تیشرت جذب مشکی آستین کوتاه، به همراه شلوار جین پوشیده است. موهایش شلخته و رها شده، بازیگوشی می کنند. کاش جمعشان می کرد. نمی گوید دختر ترسایی دلش برود؟

جلو می آید. اخم هایش درهم است. انگار به هم سنجاق شده باشند!

@Caffetakroman

- چه خبره؟

می گوید و من از خودم خجالت می کشم. چرا مانند زنان آمی، صدایم را روی سرم انداختم؟ کارم شرم آور و به دور از وقار بود.

صدای مرتضی در می آید. با حرص و غضب حرف می زند مردک.

- آقا، ایشون می خوان به زور برن طبقه پنجم. اونجا ورود ممنوعه. پلیسا ممنوع کردن!

محمد پارسا سر تکان می دهد و به من رو می کند.

- سلام خانوم آرین!

سر تکان می دهم. حرص زده به مرتضی خیره می شوم.

- مگه ایشون رو توجیه نکردین؟

- متاسفم. اگر دیشب متوجه می شدم حتما بهشون می گفتم.

اخم دارد و دلم را این اخم غلیظ می برد.

- مسأله ای نیست حالا. آقا مرتضی، شما تشریف ببر. من ایشون رو راهنمایی می کنم. ورودشون آزاده. وکیل طاها هستند!

مرتضی عقب می رود. ازش رو بر می گردانم و داخل آسانسور می روم. محمد پارسا پشت سرم می آید و شماره طبقه را می زند.

نفسم را از چشیدن عطرش حبس می کنم. بویی خنک و دلنشین و تند دارد. او سرش را پایین می اندازد و من هم نگاه خیره ام را از بازوهای پیچیده و بزرگش بر می دارم. چشمم به فیروزه ی زیبایش می افتد. خوش به حالت فیروزه جان! چقدر نزدیکی به صاحبت. چقدر به او می آیی!

در را برایم باز می کند و عقب می ایستد. لبخندی می زنم و وارد می شوم. شرکت سوت و کور و خلوت است. گرد مرده را دقیقا در همین جا پاشیده اند.

ازش می خواهم آن شب را اجرا کند. همکاری زیادی می کند. موهایش بازیگوشانه به اطراف حرکت می کنند و دست راستش را مانند شانه بین زلف هایش می کشد.

از ورودشان حرف می زند و خلوتی ها. این که کنار طاها راه می رفت و هر دم به او می گفت "داداش ولش کن. دعوا راه نندازیا"

و جوابی که طاها می داد. "نه دعوا راه نمی ندازم. مازیار داداشمه. می خوام بپرسم چرا و همه چیزو بدونم"

می گوید دو تا زدم روی شانه اش. نگاهش پر از شک و تردید بود.

می گوید کولر کار می کرد و نور اتاق از زیر در بیرون زده بود. هیچ کسی هم در اطرافمان نبود. بوی عطر تلخی فضا را گرفته بود.

از ورودشان به اتاق می گوید. که در را طاها باز کرد و من پشتش حرکت کرده و رفتم. مازیار جلوی مبل ها افتاده بود. و خون در اطرافش پخش بود. می گوید جلو رفتم. ولی من چاقو را ندیدم. چشمم فقط به مازیار بوده. طاها هم دنبالم آمد و همان لحظه پلیس ها ریختند.

او می گوید و من با دقت یادداشت می کنم. به اطراف سرک می کشم. دلم برای خش صدایش ضعف می رود.

می ایستد و نگاهم می کند. سفیدی چشمانش قرمز شده است. اخم می کند و بغض قورت می دهد. دست راستش را در جیبش فرو می کند.

به مکانی که جسد مازیار افتاده بود چشم می دوزم. دفترچه ام را می بندم و جلوتر می روم. چاقوی طاها و تارهای مویش این جا چه می کرد؟

می ایستم. انگشت نگاری ها انجام شده و تمام تیرهای خطا، به سمت طاها نشانه گرفته شده اند.

رو می کنم سمت محمد پارسا. به در تکیه داده و چشمانش را هم بسته است. دست راستش هنوز در جیبش قرار دارد و با دست چپش به ران پایش مشت های پی در پی می کوبد.

- کسی باهاتون دشمن بود؟

به خودش می آید. چشمانش را باز می کند و صاف می ایستد. دستش را باز هم بین موهای تاب دارش می کشد و می توانم تضمین کنم نصف دخترکانی که این حرکتش را می بینند، مانند من ضربان قلبشان تند می شود.

- دشمن؟ نه، مگه کارمون چی بود؟ یه شرکت پیمانکاری خیلی سطح پایین و عادی. نه اهل مناقصه بودیم نه هیچی. تازه کار بودیم. شاید دو سه ساله شروع کردیم. وقت نکردیم برای دشمنی.

در فکر فرو می روم. قدم می زنم و به هر جایی نگاهی می اندازم. کوچک ترین چیزها را می نویسم. پرونده ها را زیر و رو می کنم و در سیستم ها می گردم. به هیچ نقطه ی مشکوک و سیاهی نمی رسم. هر کسی بوده سابقه اش مانند پارچه ای بدون لک و سپید بود. دردشان چه بود که آن جوان رعنا را زیر خاک بردند؟

به محمد پارسا نگاه می کنم. بی قرار است و نا آرام. روی مبل چرم نشسته و کف کفشش را به زمین می کوبد.

سرفه می کنم و راه صدایم باز می شود.

- دوربین مدار بسته دارین. فیلمش کجا ثبت میشه؟

به خودش می آید و حرکت پاهایش را متوقف می کند.

- توی سیستم پایین. تو سیستم منم ثبت میشه. میخواید تشریف بیارید ببینید!

سر تکان می دهم و به اتاقش می رویم. گویی باد خنکی به صورتم می خورد. اتاق کاملا سفید با مبلمان آبی روشن. گلدان های کوچکی هم فضا را زنده کرده است. اصلا خشک و اداری نیست. به شدت مرتب است و برق می زند. از آن اتاق های آرامش دهنده و پر حس است.

پشت سیستمش می نشیند. کمی طول می کشد. سکوت بینمان پر است. او حرفی نمی زند وگرنه من پرچانگی به خرج می دادم. دلم برای صحبت کردن با او پر می زند.

- بیاید اینجا لطفا.

جلو می روم و کنارش می ایستم. صدای نفس هایش، ضربان قلبم را بالا می برد.

به فیلم ها نگاهی می اندازم. از هر سمت همه چیز خیلی عادی جلوه پیدا کرده است. خالی شدن کارکنان و بعد هم ورود طاها و محمد پارسا.

- یه نسخه از این فیلم ها رو می خوام. از صبح روز قبلش!

سر تکان می دهد و مشغول می شوم. از کیفم بطری کوچک آب را برمی دارم. خیره نگاهم می کند. حدس می زنم تشنه باشد. آب را به سمتش می گیرم. یخ و خوردنی است.

- بفرمایید.

به نفی سر تکان می دهد.

- ممنون میل ندارم

نزدیک می روم و آب را درون لیوان کوچک توی کیفم می ریزم.

- بفرمایید. تعارف نکنید.

لبخندی می زند.

- ممنون. میل ندارم

- آخه هوا گرمه. تو این گرما آب بدن خشک میشه.

@Caffetakroman

- بله، هوا گرمه!

پر فکر خیره اش می شوم.

- خوب چرا نمی خورید؟

مکث می کند و به کارش ادامه می دهد. درست زمانی که از شنیدن جوابم نا امید می شوم، صدایش را می شنوم:

- روزه ام.

یخ می کنم. مثل آب همان بطری سرد و تگری. خاک بر سرت آسمین!

- معذرت می خوام. نمی دونستم.

هنوز نگاهش به مانیتور خیره است. انتظار دارم حرفی بزند. ولی سکوت کرده و روی کیبورد ضربه می زند.

کمی که می گذرد، فلش را تحویلم می دهد.

- فیلم ها رو براتون ریختم!

خیره نگاهش می کنم. من هم آب را نخوردم. دلم نمی آمد. کمی هم از خودم خجالت کشیده بودم.

- ممنون.

@Caffetakroman

سر تکام می دهد

- وسیله دارین؟

داشتم. ولی لزومی نداشت او متوجه شود. دلم بهانه داشت. می گفت فرصت های با او بودن را از دست نده!

نگاهش کردم

- نه متاسفانه نیاوردم!

سرش را می خاراند. گویی تعارفی کرده و خودش هم در آن مانده است.

- اون دویست و شش البالویی مال شما نیست؟

دیوار حاشا بلند است. و من این فرصت را از دست نخواهم داد.

- نه .

- پس تشریف بیارید برسونمتون. هوا گرمه!

دهانم خشک شده و دلم پیش آن بطری یخ و تگری مانده است.

- ممنونم. زحمت نمی دم!

- زحمتی نیست. بفرمایید.

و با دست به در ورودی اشاره می کند. کیف و وسایلم را برمی دارم. ضبط سوت کوچکم که حرف های محمد پارسا را درونش ضبط کرده ام، داخل جیبم می گذارم.

- ممنونم، پس بی زحمت من رو برسونید اِوین. باید با طاها ملاقات کنم!

سر تکان می دهد و همراهم بیرون می آید. چقدر همراهیش دلچسب و لذت بخش است!

سوار ماشین می شویم. در کمال آرامش می راند. عجله ای برای رسیدن ندارد. من هم عجله ندارم. زود برسم که چه؟ همین یک نفس در کنارش مرا بس است!

به زور از او حرف می کشم. از روز حادثه می پرسم و حال طاها. از سفر ناگهانی و مشکوکشان. می پرسم و با حوصله ی کامل پاسخ می گیرم. این مرد هر بار که می بینمش، بیشتر از قبل بر دلم می نشیند.

از نیم رخ جذاب تر است. متوجه شده ام که موقع حرف زدن، کمی چال گونه اش پیدا می شود. اگر بخندد که غوغا می کند. ته ریشش کمی نامرتب تر از آن روز است. چانه ای تیز دارد. بینی اش انحنای کوچکی دارد. و تمام چهره اش می گوید مرا دوست خواهی داشت!

جلوی زندان اوین، تشکر کوتاهی می کنم و پیاده می شوم. از شیشه نگاهش می کنم. به من خیره شده و قهوه ای های لعنتی چشمانش را روی چشمانم نگه داشته است.

- باز هم اگر چیزی یادتون اومد، یا آدمی رو به این ماجرا مربوط دیدید، بهم بگید لطفا. یک بار هم مزاحمتون میشم که بریم خونه ی مازیار. با منِ تنها برخورد خوبی ندارن متاسفانه.

چشمانش را روی هم می گذارد. مژه های پر و کوتاهی دارد. ابروهای پهنش کمی هم پیوندی است.

@Caffetakroman

- چشم. اون روز هم در خدمتم. الان هم منتظرتون می مونم با هم برگردیم.

در دلم هزاران پروانه می رقصد. ناز می کند و بالا می رود.

- ممنون، دیگه زحمتتون نمی دم. شاید طولانی بشه.

عمیق نگاهم می کند.

- من مشکلی ندارم. صبر می کنم.

لبخند می زنم. هوای نفس هایش دلنشین است. گویی در تنفسش می توان راحت تر دم و بازدم را انجام داد.

- آخه زحمتتون میشه. دهن روزه. هوا هم گرمه.

لبخند می زند و نگاهش هنوز هم خیره به چشمانم است.

- منتظر می مونم. ولی افطار مهمون شما میشم.

تمام جانم می خندد و می رقصد. از آن روزهای خوشی ام است.

- حتما، در خدمتتونم!

سری تکان می دهد.

- من این اطراف کار دارم. یک ساعت دیگه همین جا پارک می کنم.

سر تکان می دهم. لعنتی چشمانش برق می زند.

@Caffetakroman

- باهاتون تماس می گیرم.

- منتظرم.

و با یک فیگور جذاب، موهایش را کنار می زند و دستش را روی دنده می فشارد و حرکت می کند.

وارد می شوم و کارتم را نشان می دهم . تقاضای ملاقات با طاها را می کنم. دیر می آید. گویا تا آن موقع بازجویی اش می کردند.

رو به رویم می نشیند. از آن روز همچنان به هم ریخته و نا آرام است. درصد نا آرامی بیشتر هم شده. تفهیم اتهام را از سر گذرانده و بازجویی ها خسته اش کرده.

نگاهش سرگردان و بی سامان است. چشمانش همه جا را می گردد به جز صورت من.

- آقای محبی؟!

دو تا دستش را روی صورتش می گذارد.

- خسته ام. دلم یه خواب طولانی می خواد. طولانی تر از مرگ.

- نا امید نباشین!

دستانش را پایین می آورد. چشمانش قرمز و خسته است.

- امید رو می خوام چی کار؟ به من میگن داداشمو کشتم. می گن پونزده بار با چاقو زدم تو سینه و شکمش. می گن نامردی کردم. برادر کشی! امیدواری چی؟

با غصه چشمانش را می بندد. دستانش روی میز می لرزد. پلک چپش می پرد. چهره اش تیره و افتاده شده است. اتهام به قتل او را کشته و این مرد در خودش هر لحظه، می میرد.

- امیدواری این که دو نفر اون بیرون منتظرتونن و چشمشون فقط به شماست. مادرتون به جز شما کسی رو نداره. باران داره تکیه گاهش رو از دست میده!

چشمش را باز می کند و پوزخند می زند.

- باران؟

دلم برایش می سوزد. آن دفترچه را زیر و رو کرده بودم. خط به خطش را از بر بودم. مرد دیگری به همسرش نظر داشت و این موضوع طاها را کشته!

- قضیه دفتر چه چیه؟

در جستجوی جواب، ترجیح می دهم پاسخ دهنده خود او باشد. با بهت نگاهم می کند و در یک لحظه از جایش بلند می شود. عقب می رود و دو تا دستش را بین موهایش می کشد.

- بفرمایید بشینید خواهش می کنم!

می نشیند. رنگش پریده و دستانش لرزان تر است.

- لطفا در این مورد به کسی چیزی نگید.

- و دلیلش؟!

@Caffetakroman

- اون دفتر ربطی به مرگ مازیار نداره!

- و چی به مرگ مازیار ربط داره که شما می دونید و من نه؟

سر تکان می دهد. نفسش را منقطع بیرون می دهد. صورتش قرمز شده!

- چرا به کسی نگم؟ دلیل می خوام!

فریاد می زند...

- دست از سرم بردار!

خودکار را روی میز پرت می کنم. کلافه ام کرده. پوف می کشم و پرونده را روی میز می گذارم.

- تو خودت به خودت نمیخوای کمک کنی به جهنم. ولی من موظفم که از طناب دار دورت کنم. چشمای باران منتظره.

- اون باران بیشتر از هر کسی مقصره!

- چرا؟ چون مازیار دوسش داشت؟

ضربه فنی می شود. با کلافگی دست به صورتش می کشد. کلمه "لعنتی" را چند بار زیر لب تکرار می کند.

- مازیار گه خورد که دوسش داشت و جلو نرفت. مثل ترسوها منتظر موند من با عشقش ازدواج کنم. بزدل بی شرف فقط تو دفتر از دوست داشتنش گفت و منو پرت کرد تو برزخ!

اخم هایم در هم می روند. چرا نمی توانم طاها را درک کنم؟

- شما الان مشکلتون چیه؟ ناراحتید چرا مازیار و باران ازدواج نکردن؟

- نمی دونم. خودمم نمی دونم چه مرگمه.

- در هر حال الان مازیار مرده. شما هم به همین خاطر افتادید تو زندان.

می ایستد. عصبی اش کرده ام. حالاتش طبیعی نیست! فریاد می زند:

- کاش بعد از مردنش اون دفترچه لعنتی پیدا میشد. قلبم تو دهنمه. دارم دیوونه میشم. به خودم شک دارم. به باران شک دارم. به خدا شک دارم!

می گوید و با بی حالی روی صندلی می نشیند. اشک هایش بی محابا روی صورت رنگ پریده اش می چکد. دستش را روی قفسه سینه اش می کشد. انگار درد دارد!

می ایستم. چرا طاها این گونه می کند؟

- آقای محبی، آروم باشید!

گریه می کند. پر صدا همانند بچه ها!

- نمی تونم. آروم شدنی نیستم. من نکشتم مازیار رو. من چاقو نزدم تو شکمش. من برادر کشی نکردم.

@Caffetakroman

- آقای محبی؟!

و با فریاد نگهبان را صدا می زنم.

طاها فریاد می کشد. گریه می کند. یکی دو باری هم به صورتش ضربه می زند.

- آقای محبی، آروم باشید.

آب را نزدیک لبانش می گیرم. زیر لیوان می زند و بین هق هق هایش فریاد می کشد "من برادر کشی نکردم. من مازیار کشی نکردم. من نامردی نکردم."

و در آخر بیهوش می افتد روی دستان نگهبان.

مبهوت به طاها نگاه می کنم. بازجویی ها او را از پا انداخته.

نگهبان، طاها را بیرون می برد. پشت سرش حرکت می کنم. دلشوره دارم.

او می رود سمت درمانگاه زندان. من هم پشت سرش روان می شوم. جواب باران را چه دهم؟

با نگرانی جلو می روم. پزشک درمانگاه می گوید، سکته خفیفی را از سر گذرانده است. شوکه شده و فشارش بالا رفته است. حرف ها می زند و در آخر می گوید به بیمارستان برسانیدش.

سر تکان می دهم. همه چیز به هم ریخته و آشوب است.

طاها را سوار اورژانس می کنند. به محمد پارسا زنگ می زنم. می گوید خیلی نزدیک است.

@Caffetakroman

می آید و آمبولانس را می بیند. رنگش که پریده بود، پریده تر می شود. جلو می رود و مامورها اجازه ی نزدیکی بیشتر به او نمی دهند. از دور فریاد می زند:

- طاها داداش... طاها، چی شده؟ داداش چشماتو باز کن! طاها؟!

می گوید و سپس، مستاصل به من خیره می شود. جلو می روم. مرد مقابلم به حریم و حرمت ها اهمیت زیادی می دهد. اگر جز این بود، بازویش را می گرفتم و صورتش را با دستانم قاب می کردم. می گفتم "هیش، آرام باش. طاها سالم است."

صدایش می کنم. کاش خودمانی تر بودیم. آن گاه به جای "ادیب" می گفتم "محمد پارسایم!" ولی...

- آقای ادیب؟!

نگاهم می کند. غریبی در چشمانش موج می زند. با کلافگی ته ریشش را می خاراند.

- حالشون خوبه. شوکه شدن. من دارم می رم بیمارستان.

سر تکان می دهد. انگار در اینجا حضور ندارد.

طرف آمبولانس که می روم صدایم می کند. جانم می رود و دوست دارم بارها در جواب "خانوم آرین" که تلفظ می کند، بگویم جانم، جانم، جانم....

به سمتش می چرخم.

بله

@Caffetakroman

- میشه منم بیام بیمارستان؟

- البته که میشه!

- پس تشریف بیارید با هم بریم!

من که از خدایم است کنار تو و نفس هایت بنشینم.

کنارش می نشینم و عینک دودی ام را به چشم می زنم. چشمان روشنم طاقت نور بی رحم خورشید را ندارد.

حرکت می کند و در سکوت پشت سر آمبولانس می راند. پشت چراغ قرمز مکث می کند و به سمتم برمی گردد:

- چرا حالش بد شد؟

- نمی دونم. قضیه دفترچه رو پرسیدم!

مشت به فرمان می کوبد.

- لعنتی. چرا بهش گفتید؟

اخم می کنم:

- الان سر من داد زدید؟

پوف می کند و رو به راننده ی پژو، که دستش را روی بوق گذاشته و میخواهد محمد پارسا حرکت کند، فریاد می زند:

@Caffetakroman

- چته حیوون؟ دارم می رم دیگه...

راننده بوق کش داری می زند. تمام ناسزاهای عالم را با همان بوق، به سمت او روان می کند. گرما و گرسنگی هیچ، فریاد محمد پارسا ضعفم را بیشتر می کند. چرا فریاد می زند. اخم هایش هم کاملا گره خورده است. از آن گره کورها!

- برای چی باید بهش می گفتین؟ حداقل یه کم صبر می کردین. چقدر شما خانوما عجولید!

من هم فریاد می زنم. فکر می کند چه خبر است؟ از او خوشم آمده و کشش دارم که به جهنم. مردک پرو!

- تو کار من دخالت نکن. اصلا به شما چه؟ من باید دفترچه رو تحویل بدم زودتر. اون یه مدرکه. بعد الان دست رو دست بذارم؟

- میتونستی یه کم صبر کنی!

دوم شخص مفرد خطابم می کند. نفرین بر تو قلب لعنتی، که این گونه ضربانت تند می شود.

- که رفیقت بره بالا چوبه ی دار؟

- انقدر این جمله ی لعنتی رو تکرار نکن!

فریادش بیش از حد بلند است. لعنت به قلب من اگر بار دیگر تو را ببیند و هری بریزد. این قلب را از قفسه اش بیرون می کشم و از کار می اندازمش!

سکوت می کنم. ماشین را گوشه خیابان پارک می کند و من ته مانده ی غرورم را جمع می کنم و در کمال خونسردی، نه ! در کمال خونسردی پوچ و ظاهری، از ماشین خارج می شوم. به حاشیه خیابان می روم و مقصدم را برای راننده ها قرقره می کنم.

در را باز می کند و دنبالم می آید.

- خانوم آرین؟!

اهمیتی نمی دهم. پدرم هم سر من عربده نمی کشد. فکر کرده چه خبر است؟ از گوشه چشم می بینم که دست بین موهای نامرتبش می کشد.

- خانوم آرین بفرمایید بنشینید. درست نیست اینطوری!

منت کشی کن. بی چشم و رو!

- خانوم من اشتباه کردم. دیدن طاها شوکه ام کرده بود. بعد دو سه هفته خیلی داغون شده. به خدا انتظار این همه نا آرومیشو نداشتم.

باز اهمیت نمی دهم و رو به تاکسی های گذری نام بیمارستان را می گویم.

- خانوم آرین

خانوم آرین مرد. محمد پارسای بی شعور. باید یاد بگیری خودت را کنترل کنی. خیر سرت سنی گذرانده ای.

- خانوم آرین بیاید دیگه. بابا من غلط کردم که صدامو بردم بالا!

شانه بالا می اندازم. مشخص است که غلط کرده ای!

- آسمین خانوم!؟

آخ قلبم! چه زیبا می گویی" آسمین ". تو تلفظ می کنی مرا و من تا هفتمین آسمان پرنده می شوم.

به سمتش برمی گردم که لبخندی کمرنگ می زند. دو خط باریک روی گونه هایش خودنمایی می کند. دست بین موهایش می کشد. دلبری را خوب و با دقت آموخته.

- بفرمایید لطفا!

جلو می روم و در ماشین را باز می کنم و می نشینم. او هم می نشیند و ضبط را روشن می کند.

صدای همایون شجریان، پخش می شود و از تلخی هایم می کاهد. یک نامم را صدا کرد و این گونه خلع سلاح شده ام. دستم را بگیرد که جانی از من باقی نمی ماند.

- اگر می شه الان یه کم از روند پرونده بهم بگید!

شانه بالا می اندازم. بچه ی پروی خوشگلِ جذابِ لعنتی!

- لزومی نداره!

- خانوم آرین، من که عذر خواهی کردم!

@Caffetakroman

لعنتی باز هم می گوید "آرین". همان "آسمین" مگر چه اشکالی دارد که تکرارش نمی کند.

- بله، می دونم!

- خوب چرا قهر کردید؟

لحنش ابدا "مرا ببخش" درونش ندارد.

- قهر برای بچه هاست. نه من! در مورد روند پرونده هم یه سری نکات دستم اومده. ولی لزومی نداره شما تا دادگاه در جریانش قرار بگیرید.

کمی نگاهم می کند و سپس به خیابان خیره می شود. با ریتم آهنگ، به فرمان ضربه های ملایمی می زند.

- چقدر شما خانوما لجبازید!

حرصم می گیرد. دومین بار است این کلمه ی منفور را استفاده می کند.

- یا دایره ی شناختتون از خانوما کوچیکه و یا خانوم های اطراف شما لجوجن.

- بله، خانوم های اطراف من لجوجند.

عصبی می شوم، ولی ابدا به روی خودم نمی آورم. تا جلوی بیمارستان شجریان پخش می شود و فضای ماشین را خنک و آرام می کند. من هم سکوت می کنم و به ریتم انگشتانش روی فرمان، گوش می سپارم!

@Caffetakroman

به ساعت نگاه می اندازم و داخل می روم. آمبولانس چند دقیقه ای می شود که رسیده و طاها را به داخل منتقل کرده اند. از پرستارها سراغ می گیرم و می گویند احتمالا چون اوضاعش خیلی حاد نبوده، در اورژانس است.

جلوی اورژانس، محمد پارسا همزمان با من می رسد. نگاهم می کند. دوست دارد به داخل و کنار رفیقش برود ولی سربازها جلویش را می گیرند. جلو می روم و کارت وکالتم را نشانشان می دهم. از سر راهم کنار می روند. می گویم، محمد پارسا هم همراهم است. باز جلویش را می گیرند. دلم برای نگاه منتظرش آتش می گیرد. چشمانش خسته و موهایش پریشان تر شده است.

باز هم با سرباز صحبت و اصرار می کنم. می گویم چند دقیقه داخل می رویم. خودش هم بیاید. سرباز نرم شده و سر تکان می دهد. فقط دلم برای باران می سوزد که حتی اینجا هم نمی تواند حضور داشته باشد.

به محمد پارسا اشاره می کنم. کنارم می آید و هم قدم یکدیگر، به داخل اتاق پا می گذاریم.

قدم هایش، با دیدن طاها، سرعت می گیرد. جلو می رود و دست طاها را می فشارد.

وقتی حرف می زند، صدایش می لرزد و لرزیدن تمام اعضا و جوارحش، خیلی دور از ذهن نیست.

- طاها، داداش؟! بمیرم برات!

@Caffetakroman

چشمان طاها، بعد از لرزشی خفیف باز می شود. با بی حالی حرف می زند. صورتش از آن کبودی در آمده.

- محمد... پارسا؟!

دستانش را محکم تر می فشارد.

- جونم داداش؟

- چرا ... چرا... من نمی میرم؟

- نگو داداشم. دشمنت بمیره، درست می شه . به علی درست می شه. با خودت اینطوری نکن!

- آخ، سخته محمد... سخته!

- من پشتتم، تا ابد. داداشمی!

چشمان طاها بسته می شود.

- آخ مازیار، مازیار پر پر شد. بی شرفا داداشمو پر پر کردن. یاد جنازه ی مازیار، منو می کشه.

محمد پارسا دست به صورت طاها می کشد. گویی می خواهد اشک های نامرئی رفیقش را بزداید.

- جواب خون مازیار رو می گیریم. بهشون تو دهنی می زنیم.

معرفت و برادریشان شیرین است. هوای هم را دارند. همچون کوه پشت هم ایستاده اند.

جلو می روم. کیفم را دست به دست می دهم و عینک طبی ام را از چشمم بر می دارم.

- آقا طاها ؟!

چشمانش را می چرخاند و نگاه از محمد پارسای برادر شده اش می گیرد.

- من تمام سعیم رو می کنم. امیدوارم مشکلات حل بشه. شما باید برای برادر، مادر و همسرتون سرپا بمونید.

چشمانش را می بندد.

- کاش بتونم. کاش صبور باشم!

لبخند می زنم. مشکل قلبش جدی نیست ولی مراعات زیادی را می طلبد.

طول مـی کشـد تـا وضـعیتش ثابـت شـود و کارهـای اولیـه را انجـام دهنـد. فشـارش مـدام بـالا و بالاتر می رفت و این موضوع نگران کننده بود.

اوضاع که آرام تر می شود، به همراه محمد پارسا از بیمارستان خارج می شویم.

جلویش مـی ایسـتم و نگـاهش مـی کـنم. لـب هـای خشـکش مـرا بـه یـاد قرارمـان مـی انـدازد. . نمـی دانـم اذان مغـرب چـه سـاعتی اسـت. بـه آسـمان نگـاه مـی کـنم. نزدیـک غـروب اسـت و گرمای بی رحم هوا، کمی کاهش پیدا کرده.

- آقای ادیب؟!

چشمان قهوه ای اش را روی صورتم می دوزد.

- بهتون افطار رو بدهکارم. بریم که روزه تونو باز کنید.

لبخند می زند. چال بلند گونه هایش غوغا می کند.

- باشه برای بعد. الان هم شما خسته اید هم من کلافه.

اخم مصـلحتی مـی کـنم. کـف سـرم مـی خـارد و تمـام مقنعـه ام از عـرق خـیس اسـت. تشـته و گرسنه هم هستم. دلم یک لیوان بزرگ چای به همراه کیک شکلاتی می خواهد.

- زیر قولم نمی زنم. لطفا بیاید که منم معذب نشم.

لبخند شیرین تری می زند.

@Caffetakroman

- آخه لزومی نداره!

جواب خودم را کادو پیچ کرده و زیبایش کرده. به همراه لبخند به خودم باز می گرداند.

- من اذیت می شم.

سر تکان می دهد و دستش را به حالت تعارف جلو می آورد.

- من تسلیم. بفرمایید خواهش می کنم.

دلم خوش می شود. به سمت ماشینش می رویم. باز هم موسیقی سنتی و رانندگی پر آرامش و اخم های در هم او. گویا مواقع رانندگی اخم می کند.

-سمت چپ رو داخل برید لطفا.

@Caffetakroman

- بله چشم. اینجا کجاست حالا؟ گوشت خر ندن به خوردمون!

- نه بابا. می شناسم. جایی می برمتون که بپسندید.

- ممنونم.

جلوی رستوران می ایستد.

رو به روی هم توی رستوران می نشینیم. مثل بقیه وضو نگرفته و گرسنگی از تمام حالاتش مشخص است. خیالمان هم بابت طاها، کمی راحت تر شده است. فردا باز هم به اوین، منتقل می شود.

دستانش را به هم گره زده و خیره نگاهم می کند.

- چقدر پیش بینی شما سخته.

خنده ام می گیرد. دیوانه شده محمد پارسا جانمان.

- چرا سخته؟ مگه چی کار کردم؟

سر تکان می دهد و به ساعتش نگاه می اندازد.

- طباخی اومدن بهتون نمیاد!

لبخند می زنم و پاسخش را نمی دهم. پیش خدمت، کاسه های چینی پر از آب کله پاچه را می آورد. مغز گوسفند بیچاره روی آن شناور است. سنگک های داغی جلویمان می گذارند. دیسی پر از پاچه و گوشت و بناگوش را هم به هر کداممان می دهد. هر دو مشغول خرد کردن نان هایمان می شویم.

@Caffetakroman

صدای اذان، از گوشی اش پخش می شود. چیزی زمزمه می کند و سپس با سرعت، غذایش را شروع می کند.

در میان خوردن های تند و سریعش، لبخند می زند و چال گونه اش با روح و روانم بازی می کند.

- اولین روز همیشه سخته. امروز فکر کردم دیگه می میرم.

نا خودآگاه زیر لب زمزمه می کنم "دور از جون". و این زمزمه ی خانه خراب کن و غرور شکن، باعث طرح کمرنگی از لبخند روی لبانش می شود.

زیر لب شکر می گویم و اولین قاشق را دهانم می گذارم.

غذا خوردنش دلچسب است. دوست داری چیزی نخوری و حرکات دهان او را ببینی.

- شما چرا نمی خورید؟

به خودم می آیم. آن قدر محو تماشای اویم که فراموش کرده ام پس از صبحانه چیز دیگری نخورده ام. لقمه ی گوشت را برای خودم می گیرم و نزدیک دهانم می کنم.

- یه چیز بپرسم؟

و لقمه را می جوم. عمیق نگاهم می کند و سر تکان می دهد.

- البته...

دهانم که خالی می شود بعد از کمی فکر کردن، حرفم را می گویم.

@Caffetakroman

- چرا روزه می گیرید؟

نگاهش عمیق تر می شود. اسپرسوی تلخش گرما دارد. از آن هایی که انگار زیر باران به دستانت "ها" می کند.

کمی آب می نوشد و تکه نانی را با گوشت، به دهان می برد.

- دین من، خدای من، پیغمبر من، امام من، دستور دادن که یک ماه تو کل سال، یه ساعت هایی رو گرسنه باشم تا هم بدنم از پرخوری دوری کنه، هم روحم از بلند پروازی کنار بکشه، هم یادم بمونه زیر سقف آسمونم، هزاران آدم گرسنه رها شدن....

- ولی یه همچین چیزی، منطقی نیست. توی گرمای تابستون، ساعت های طولانی رو بدون آب و غذا بمونید که چون دین ازتون خواسته؟ این نامعقول ترینه.

لقمه ی دیگری دهان می گذارد و بدنش را جلو کشیده، به آرنج هایش تکیه می دهد.

- چرا نامعقوله؟ اگر پدر شما براتون یه هدیه بخره چی کار می کنید؟

اخم هایم در هم می رود.

- چه ربطی داره؟!

لبخند می زند و قهوه ای چشمانش پر از ستاره های درخشان می شود. ناگاه یاد شکوفه های گیلاس می افتم. چرایش را هم نمی دانم. فقط نگاهش به اندازه ی تمام شکوفه های گیلاس، لمس شدنی است.

@Caffetakroman

- شما بگید حالا...

کمی فکر می کنم.

- خوب بعد از گرفتن هدیه ام، می بوسمش و تشکر می کنم.

- آهان، همینه. تشکر می کنید. حالا اگر پدرتون بگه من این هدیه رو دادم و در عوضش می خوام دیگه یه کاری رو انجام ندی چی؟ یا یه کاری رو انجام بدی؟

گیجم می کند. اخم هایم در هم می رود و فکرم مشغول می شود.

- یعنی شرط؟

- نه، شاید یه معامله!

- بستگی به بزرگی هدیه داره.

- فکر کنید خیلی بزرگ. به بزرگی سلامت خودتون و خانوادتون. به بزرگی داشتن خدا!

فکر می کنم. یا مسیح، این مسلمان چه می گوید؟

- خوب، بی چون و چرا قبول می کنم.

- منم برای همین قبول می کنم. خدا به من یه عالمه نعمت و هدیه داده. خودم و خانوادم سلامتن. مادرم تخم چشممه. خواهرام تاج سرمن. یه بابا دارم از کوه محکم تر. چشم هام می بینه. روی پاهام راه می رم. خدا رو دارم. نفس می کشم. می بینی، من یه دنیا دلیل برای تشکر دارم.

@Caffetakroman

- خوب ما هم شکر می کنیم. عید شکر گذاری داریم. روزه هم می گیریم ولی با قوانین خاص. حتی روزه ی سکوت هم داریم. خوب این سی روز تشنگی شما یعنی چی؟ چرا باید به خودتون فشار بیارید؟

- آهان... این همونه... خدا می گه یه ماه در مقابل صد ها سال نعمتی که بهتون دادیم، روزه بگیرید. نه فقط زبانی، که چشم و دست و تمام اعضای بدنتم روزه باشه. بعد یه عالمه برامون جایزه گذاشته. گفته با زبون روزه راه بری، بنشینی، دعا بخونی، بخوابی هم ثوابه. گفته در رحمتم بازه و سفره ی برکتم پهن. خوب چرا دست رد به این همه جایزه بزنم؟

به عقب تکیه می دهم. تقریبا دهانم بسته شده است. نمی دانم چه پاسخی دهم. گیج تر شده ام. ما روزه داریم و هر گاه بخواهیم، سر هر ساعتی، افطار می کنیم. آب می خوریم. روزه ی سکوت داریم. تا هر زمانی بخواهیم، سکوت کرده حرف نمی زنیم. همین امر باعث می شود نه دروغ بگوییم و نه تهمت بزنیم و نه هیچ گناه زبانی دیگر.

- یعنی خدا گفته، گشنه تشنه بمونید تو این همه گرما و ثواب کنید؟ خوب یه جور دیگه اون ثواب رو جمع کنید. چه می دونم، به کسانی که احتیاج دارن کمک کنید.

- تمام سعیمون رو می کنیم که به اون ها هم کمک کنیم. ولی روزه گرفتن جدا از ثواب خیلی زیادش، حال خیلی خوبی هم داره. من احساس می کنم، گناهام داره مثل دونه های نخ پاره شده ی تسبیح می ریزه. من حالم با روزه عالیه. به این گرسنگی و تشنگی نگاه نکنید. من امید دارم به برکت خدا. بعد من اصلا آدم خوبی نیستم. فقط سعی می کنم در مقابل این همه نعمت، تشکر کنم. کاری که شماها یکشنبه ها انجام می دین رو ما هر روز انجام می دیم. یا روزه ی یک روزه و واجب شما رو، ما یک ماه کامل انجام می دیم. با هم فرق نمی کنه. فقط شکلش متفاوته.

- چرا نمی تونم درکتون کنم؟

لبخند می زند و به عقب تکیه می دهد. غذایش تمام شده و درون کاسه اش و آن دیس جلویمان، هیچ چیزی از آن کله پاچه نمانده است.

- چرا اصرار دارید درکمون کنید؟

عمیق نگاهش می کنم. رقص قهوه ی چشمانش، دل را آشفته می کند. پریشان می کند. پرتش می کند گوشه ای و سپس می شوید و می بوید. لعنتی چشمانش سگ نه، آهویی زیبا در دل دارد.

- من همین امروز که شروع ماه روزه داری شما بود، ده ها مسلمون رو دیدم که دارن آب و غذا می خورن.

با دستمال کاغذی به جان انگشتانش می افتد. دوباره لیوانی آب می خورد و رو به پیش خدمت اشاره ای می کند.

- می دونم. خوب شاید نتونستن بگیرن. شاید بیمار باشن. شاید خانومی باردار باشه یا بچه شیر می ده. شاید هم اعتقادی به تشکر از خدا ندارن.

- خوب مگه نمی گید واجب دینتونه. حرف پیغمبر و امامتونه؟!

پیش خدمت با دو استکان کمر باریک چای می آید. محمد پارسا "ممنونم" زیر لبی می گوید.

- می دونید خانوم آرین، خیلی از ماها، اسما مسلمون هستیم و رسما نه! خود منم اونقدری که ادعا دارم، حواسم به گفته های دینم نیست. فقط سعی می کنم کنار نذارمشون. که البته یه دوره هم کنار گذاشتم و بعد به یه دلایلی دوباره برگشتم. می دونید خانوم آرین؟ اسلام خیلی عجیبه. خدای من هم خیلی مهربونه. با این که نماز و روزه رو واجب کرده، باز هم می گه از حق خودم می گذرم. خدای من، خیلی خیلی مهربونه. خدای من، خیلی بخشنده و رفیقه. خدای من، خیلی بزرگواره.

آه مـی کشـم و اسـتکان چـای را برمـی دارم. خـدای مـن هـم مهربـان اسـت. امـا تـا بـه حـال، آن قـدر توصـیفات زیبـایی از او نشـنیده ام. محمـد پارسـا، زیبـاترین نسـبت هـا را بـه خـدایش مـی دهد. خدای او، مهربان است. بـه حـدی مهربـان کـه بـه خـاطر گفتـه هـایش، جمـاعتی حاضـر بـه کشـیدن ریاضـت هسـتند. خـدای او، شـاید زیبـاتر از سـتاره ی چشـمانش و لمـس شـدنی تـر از شکوفه های گیلاس است.

از پشت میـز بلنـد مـی شـوم و دسـتان چـربم را مـی شـویم. کلـه پاچـه یکـی از علاقمنـدی هـای مـن، بـه دور از چشـمان خـانواده ام بـود. ایـن غـذا بـه خـاطر نفـرت مـادرم از گوشـت گوسـفند، جایی بین خانواده ام نداشت .

هم قدم با محمد پارسا از در بیرون می آیم.

- ولی واقعا فکر نمی کردم اهل خوردن پاچه و بناگوش باشید!

با صدای دل نشینش، نگاهم را به قامتش می دوزم.

- هیچ کس نمی دونه. بردن اسم کله پاچه هم تو خونه ی ما ممنوعه.

- چرا؟!

شانه بالا می اندازم و راهم را ادامه می دهم.

- مادرم خوشش نمیاد. پدر منم به کله پاچه ورود ممنوع گفته.

می خندد

-اگر یه روز مادرتون رو دیدم، حتما در مورد نحوه تلیت کردن و لقمه های بناگوش و زبون که می گیرید، باهاشون صحبت می کنم.

لبخند می زنم. محمد پارسایم! تو مادر مرا دیدی تمام پته ام را روی آب بریز. ولی او را ببین. بگذار کمی نزدیک تر شویم به یکدیگر.

تعارفم می کند به سمت ماشین. اگر همراه او باشم به شدت مسیرش دور می شود. اجبار دارم به رد کردن تعارفش. دلم همراهی اش را با تمام وجود فریاد می زند. اما ناچارم به دست رد زدن به سینه اش. مسیح می داند که چقدر گاهی، همراهی اش را با جان و دل می خواهم.

کیفم را به دست چپم می رسانم و مقنعه ام را صاف می کنم.

@Caffetakroman

-من دیگه مزاحم نمی شم. مسیرم خیلی دوره.

- نه، هوا داره تاریک می شه. حتما می رسونتمون.

- نه ممنون. تعارف ندارم.

- اصرار کنم چی؟

- من راهم دوره. این طوری راحت ترم.

سر تکان می دهد. دستانم هوس رقصیدن بین موهای بلند و لعنتی اش را دارد.

- باشه، بیشتر اصرار نمی کنم. هر جور راحتید.

لبخند می زنم. فکر می کنم خودش هم متوجه نوازش نگاهم شده است. این که تا می بینمش، چشمانم او را در آغوش می گیرد و دو ضربه ی ملایم، به پشت کتفش می کوبد و زیر گوشش زمزمه می کند جانان من!

او می رود و من دست برای تاکسی دربستی بلند می کنم. روز خسته کننده و پر تنشی را گذرانده ام و اکنون، تنها فنجانی قهوه و عبادت می تواند آرامم کند. دلم هوس ورق زدن انجیل و در آغوش کشیدن جملات مسیح را دارد. نمی دانم. شاید هم این هوس، برگرفته از سخنان محمد پارسا در مورد خدایش باشد.

به خانه که می روم پدر شامش را خورده و در اتاق است. از راننده می خواهم ماشینم را از جلوی شرکت برگرداند تا برای فردا و رفتن ب منزل مازیار، راحت باشم.

به اتاق می روم. پس از خوردن کله پاچه ی چرب، سنگین و سیر شده ام. طوری که احساس نفس تنگی فراوان دارم. لباس عوض می کنم و کمی دعا می خوانم.

روی تخت می نشینم و انجیل را ورق می زنم و عطر کاغذهای کاهی اش را، به جان می خرم. آن قدر انجیل را ورق می زنم که تازه به خودم می آیم. اینجا، زیر قلبم، چیزی کم است!

می ایستم و پس از کشیدن دستی به تاپ و شلوارک کوتاهم، از اتاق بیرون می روم. انجیل هنوز در دستانم قرار دارد که در اتاق پدر را می کوبم.

- بیا تو!

صدایش مرا پرواز می دهد تا هفتمین آسمان. داخل می روم و به قامتش لبخند می زنم.

روی کاناپه نشسته و کتاب بزرگی را ورق می زند. عینک مستطیلی زیبایی روی بینی اش قرار دارد. به سمتم می چرخد و ابروهایش را بالا می اندازد.

- قرار بود فقط نهار بیرون باشی. به شام رسید!

- متاسفم پدر! حال موکلم بد شد و منتقلش کردن بیمارستان. تا اوضاعش رو به راه بشه اونجا بودم. شام خوردید؟

سر تکان داده بلند می شود و کتاب قطور دستش را توی کتابخانه می گذارد.

- آره خوردم. کار داشتی؟

- بله!

@Caffetakroman

- بگو...

این پا و آن پا می کنم. به او چه بگویم؟

- پدر؟!

ابرویش باز هم بالا می رود.

- بله آسمین؟! چرا طفره می ری؟

- می خواستم بدونم شما چطوری به عیسی ایمان آوردید؟ از بچگی؟

روی صندلی راک قهوه ای اش می نشیند و دستانش را به یکدیگر تکیه می دهد.

- برای چی می خوای؟

- سوال برام پیش اومد. یه دفعه یادم افتاد!

- من از اول مسیحی بودم.

- یعنی از زمانی که دنیا اومدید؟ آخه شما ایرانی الاصل هستید. خوب اینجا، کشور مسلمون هاست!

- بله از زمان تولدم. بعد هم من ایرانی الاصل نیستم! پدر بزرگم ارمنی بود. یک سفر اومد ایران و موندگار شد. با یه دختر ایرانی ازدواج کرد.

- چطوری؟ مگه نمیگن ازدواج مسیحی و مسلمان ایراد داره؟

جلو می آید و آرنجش را به زانو هایش تکیه می دهد.

- دین که به زبون نیست. مهم دل آدمه. مادر بزرگم تا آخر عمرش مسلمان موند و پدر بزرگم مسیحی. ولی پدرم راه پدرش رو رفت. مسیحی موند و با یه مسیحی ایرانی ازدواج کرد. مادرم هم مال ارمنستان بود که مهاجرت کرده بودن به ایران. بعد از ازدواجشون هم ما دنیا اومدیم.

مادر بزرگتون چی شد؟

- من خیلی کوچیک بودم که مرد. کنار خانوادش دفن شد. هر چند که از طرف همشون، به خاطر ازدواج با یه مسیحی طرد شد.

- آخی. بعد چی شد؟ شما چطور با یه ارمنی ازدواج کردی؟

- من نوجوان بودم که رفتم ارمنستان. درس خوندم و دانشگاه رفتم. مادرت همکلاسم بود. با هم ازدواج کردیم و اومدیم ایران. اون سالها، حال مادرم بد بود و نمی شد ازش دور باشم. فرگون هم قبول کرد ایران بمونیم.

- شما هم راه پدرتون رو رفتید؟

صندلی از حرکت می ایستد.

- در چه مورد؟

- در مورد دین!

- آره. من هم راه پدر و مادرم رو رفتم. من به انتخابشون ایمان داشتم!

- من چرا راه شما رو رفتم؟!

نیم خیز می شود

- آسمین، داری کلافم می کنی. حرف اصلیتو بزن.

- حرف اصلیم... هیچی! فقط سوال بود. شاید یه شک! که این راهی رو که می رم درسته یا درست تر از این راه هم هست؟

می ایستد. گویی دچار رعب و وحشت شده است. شاید سخنانم او را ترسانده.

- راه تو درسته. راهت راه اجدادمونه.

می ایستم و طرف در می روم.

- ولی مادربزرگ شما، این راه رو نرفت. تا آخر عمرش مسلمان موند.

اخم می کند!

- دفعه آخره این حرفا رو ازت می شنوم آسمین. بفهمم روزی به اسلام گرایش پیدا کردی، قطعا دیگه پدری ب اسم داریوش نخواهی داشت!

- اگر به یهود و یا زرتشت گرایش داشته باشم؟

- آسمین، منو عصبی نکن.

شانه بالا می اندازم. سخنانم ب مذاق پدر خوش نیامده است.

- باشه پدر. شب خوش!

@Caffetakroman

در را پشت سرم می بندم و به آن تکیه می دهم. در فکر تحقیقاتی عظیم در مورد ادیان مختلف، ذهنم نخ کش می شود. از فردا کارم را شروع خواهم کرد.

از صحبتم با پدر ، یک هفته ای می گذرد. به شدت در ماجرای پرونده ی طاها، گیر افتاده ام. سر نخ های بسیار پیدا کرده ام اما شاهد، هیچ!

وجود دشمنی بزرگی، تمام فکرم را مشغول کرده است. از طرفی طاها کوچک ترین همکاری نمی کند و تنها خیره به پرونده ی خودش زل می زند. این سکوت و شوکه شدنش، کلافه ام کرده است. گویی مرگ را با دو دست، در آغوش گرفته.

فردای همان روز به همراه محمد پارسا به خانه ی مازیار رفتیم. برخورد خوبی نداشتند. اما گویی محمد پارسا برایشان پر عزت و احترام بود که جلویش سخنی نگفتند. کنایه هایشان

هم برایم اهمیتی نداشت. واقعا اگر طاها هم قاتل بود، من تمام سعیم را به بی اعتنایی به گفته هایشان می کردم.

در خانه ی آن ها، تقریبا هیچ چیزی پیدا نکردم. و در آخر کیس کامپیوترش را برداشتم که سر فرصت اطلاعاتش را بازنگری کنم و به پاسخ چندین سوالاتم برسم.

موبایل و تبلت مازیار را هم، به شخصی دادم تا تمام پیام های چندین ماه پیش تاکنون را برایم پیدا کند. کسانی که با او تماس گرفتند و مازیار با ایشان تماس گرفت. جالبی ماجرا این جا بود که تمامی مکالمات، زیر یک دقیقه صورت گرفته بود و تقریبا از ناکجا آباد!

در مورد کامپیوتر هم به نتایج جالبی برخورد کردم. پرونده ی شرکتی که فقط در سیستم خانگی مازیار رویت شد و در شرکت هیچ اثری از آن نبود. فیلم دوربین های مدار بسته را هم بارها چک کردم. تنها به این نتیجه رسیدم که سیستم دوربین، دستکاری شده و فردا برای نشان دادنش به یک کارشناس، اقدام خواهم کرد.

البته که تحقیق در مور دین های مختلف را فراموش نکرده ام. چیزهایی از یهود دستم امده. فقط می دانم که دین دل خواهم نیست و در کنارش آرامش نخواهم یافت. از فردا می خواهم به طور جدی از دین خودم بدانم. من تقریبا هیچ چیز از مسیحیت نمی دانستم!

عینکم را از چشم در می آورم و گوشه های پلکم را ماساژ کوتاهی می دهم. می ایستم و کمی آرایش پاک شده ام را تجدید می کنم. پیراهنی کوتاه تا بالای ران پایم پوشیده ام. سرخی پیراهن و لختی یقه ی آن، بیش از هر چیزی به چشم می آید.

صندل های پاشنه بلند و سرخ رنگ پوشیده ام. پابند زیبایی مزین به نعل اسب را هم به مچ پایم بسته ام.

موهایم رها در اطرافم پخش است. تنها ریسه ای نازک را بافته ام و مانند تل، به موهای دیگرم فیکس کرده ام.

گل بزرگ سرخ رنگی هم به موهای روشنم زده ام. رنگ لبم هم آتشین است. امشب، شب شور و آتش است برایم.

صدای در اتاق، باعث برداشتن نگاهم از آینه می شود. در ریمل را می بندم و "بفرمایید" کوتاهی زمزمه می کنم.

مادر داخل می آید. همین دو شب پیش، به همراه عزیز دردانه اش بازگشت و پدر دستور برگزاری مهمانی با شکوهی را صادر کرد.

@Caffetakroman

- آسمین، مهمونا اومدن. چرا هنوز نیومدی.

- کار داشتم مادر.

- همش کار داری، بیا دیگه!

لبهایم را به هم می کشم تا رژ لبم به تمام قسمت هایش برسد.

- بریم، چقدر شبیه خاله شدی.

ضربه ی ملایمی به زیر بازویم می زند.

- چرا باید شبیه اون شده باشم؟ اون غرغرو و یک دنده اس. من کجا شکل اونم؟

- مادر من، منم برای همین گفتم شبیهش شدی.

نیشگون ریزی از بازویم می گیرد.

- خیلی زبون دراز شدی. تربیتت از دستم خارج شده!

لبخند می زنم و پر غرور پا روی پله ها می گذارم.

چند نفری به سمتم می چرخند. نگاه فورهان* از همگی تیزتر و برنده تر است.

مادر کناری می رود و با همسر مباشر پدر، سلام و احوالپرسی می کند و فورهان جلو می آید و پایین پله ها، به سبک شوالیه های قدیمی، زانویش را خم می کند و دستم را می گیرد. بوسه ای پشت دستم به یادگار می گذارد و من تمام فکرم این است که چرا هیچ حسی ندارم؟

با هم به سمت میز بزرگ بار می رویم. زیر گوشم پچ پچ می کند و من انگار از دنیای او، فرسنگ ها فاصله دارم.

- نظرت چیه آسمین؟

به سمتش نگاه می اندازم. هنوز دستم بین مشت گرمش مانده است. نمی دانم از چه سخن می گوید، ولی سعی می کنم جوابی دهم که نه دلخواه او باشد و نه ریسک بزرگی به حساب آید.

- نظری ندارم.

و دستم را از بین انگشتانش که نوازش وار روی پوستم حرکت می کرد، بیرون می کشم.

جامی مشروب برای خودم می ریزم. رنگش سرخ و یاقوتی است. دلم برای طعم دلنشین و تلخش، ضعف می رود.

جام را به لبانم نزدیک می کنم و جرعه ای می نوشم.

موهای گردنم را به کناری هدایت می کند و نزدیک گوشم به صحبتش ادامه می دهد.

- آسمین، تو در این مورد خیلی سخت گیری می کنی. من پارانتر خوبی می شم. خودت هم می دونی همخوابی قبل از ازدواج، مشکلی نداره.

تازه متوجه حرف هایش می شوم. صلیبی می کشم و زیر لب زمزمه می کنم "ممنون مریم مقدس . مرا از امتحانی بزرگ نجات دادی"

@Caffetakroman

گردنم را می بوسد. نوازشش روی پهلوهایم ادامه دارد و من همچنان جرعه جرعه از مشروب اصیل فرانسوی ام، می نوشم.

با صدای آرسن، خود را جلو می کشم و به روی فورهان، لبخند عجول و مصلحتی می زنم.

دستم را، در دستان گرم ارسن قرار می دهم. گیلاسم را به لب خودش نزدیک می کند و جرعه ای می نوشد. چشمک می زند:

- مثل همیشه، سلیقه ات تو انتخاب مشروب عالیه.

لبخند می زنم. تمام جان من، این برادر شر و شیطانم بوده و هست.

جام را به خدمتکار می دهد و دستش را، روی پهلویم می گذارد. مرا می چرخاند و می رقصاند. قهقهه می زنم! امشب شاد ترین عضو این جمع هستم. امشب بهترین حال را دارم.

وسط رقص و چرخشم می خندد.

- نجاتت دادم!

باز هم قهقهه می زنم. دلم پیش آن شراب یاقوتی اصل، مانده است.

- آره، فورهان داشت کلافم می کرد!

صورتش سرخ شده. شاید هم انعکاس لباس من روی پوستش، این گونه رنگی اش کرده است.

@Caffetakroman

- چی می گفت؟

شانه بالا می اندازم:

- بی خیال.

لبخند می زند. چشمان روشنش می درخشد. ابروهای تمیز و مرتبش را باز هم دست کاری کرده و از آن حالت مردانه اش خارج شده. موهایش تا روی شانه اش است که با کش مشکی رنگ بسته. ریش نازکی زیر چانه اش دارد و کلا از سبیل بیزار است. کت و شلوار مشکی و خوش دوختی پوشیده که به شدت به قامت زیبایش نشسته. تمام این ها، از آرسنِ جوان و زیبا روی من، یک مرد تمام عیار ساخته که چشم دخترکان فامیل را، به خود خیره کرده است.

می رقصد و مرا می چرخاند. آهنگ تند و آتشین که به اتمام می رسد، به عقب رفته و تعظیمی زیبا می کند و من باز هم می خندم. آرسن میان شلوغی میهمان ها، ناپدید می شود و من عقب می روم. از پشت در آغوش فورهان فرو می روم. کنار گوشم نفس می کشد و بوسه ای خیس به جا می گذارد. دستانش روی شکمم قرار دارد و مرا به خود می فشارد. توی آغوشش می چرخم. دیگر از خنده ی مستانه ام خبری نیست!

اخم می کنم و با دو دستم، روی سینه اش فشار می آورم تا رهایم کند. چشمان قهوه ای محمد پارسا، جلوی نگاهم شناور است و نمی دانم چرا در این موقعیت فاجعه بار، به یاد او افتاده ام.

- ولم کن!

@Caffetakroman

ابرو بالا می اندازد:

- چرا بانو؟ سخت نگیر... بیا بریم.

سر به طرفین تکان می دهم

- من اهلش نیستم فورهان. برو سمت دخترای دیگه.

- آخه دختری نمونده لعنتی. بعد هم، من تو رو می خوام. بدنت مثل آینه می درخشه.

و دستانش را نوازش وار، روی ران لخت پایم می کشد. به خود می لرزم و این لرزش باعث بیشتر فشردنم در آغوشش می شود.

- دست از سرم بردار فورهان. پدرم رو خبر می کنم!

- پدرت هم کاری نخواهد داشت.

به زور کمی عقب می روم. دستش هنوز روی پهلویم قفل شده و آن یکی دستش، به باسنم رسیده است.

- چی داری میگی فورهان؟ نمی خوامت، مگه اجباره؟

- نه اجبار نیست. ولی من خاستگار تو هستم. قبل از ازدواج میخوام کنارت باشم.

- من قرار نیست با تو ازدواج کنم. کلافم نکن لطفا!

جلوتر می آید و باز هم با قدرت بازوهایش در آغوشم می کشد و دو دستش را پشت کمرم فیکس می کند.

- حداقل منو بشناس. بزار نامزد باشیم و همدیگر رو ببینیم. اخلاق و روحیات همدیگه دستمون بیاد.

سری به طرفین تکان می دهم. فورهان، هیچ گاه شبیه مرد رویاهایم نبوده و نیست.

- نمی تونم!

- آخه چرا؟ مگه من چیزی کم دارم؟ تو هم که دیگه بچه نیستی که بگی نه.

- نمی تونم، دوستت ندارم. بدون عشق مگه میشه ازدواج کرد؟!

- پای کس دیگه ای وسطه؟

- معلومه که نه!

- چه بهتر، حالا تمومش کن!

و لبانش را نزدیک می آورد. از فکر لمس و بازی لبانش هم، حالت تهوع می گیرم. خود را عقب می کشم و او با دستانش بیشتر زندانی ام می کند.

- آسمین؟!

صدای پدر، راه نجاتم را نشان می دهد.

دستان فورهان، شل می شود و کم کم رهایم می کند. به عقب می روم و لباسم را مرتب می کنم. از تقلاهایم موهایم هم کمی بر هم ریخته است.

- پدر، فورهان با شما کار داره!

@Caffetakroman

پدر جلو می آید و فورهان چهره اش در هم می شود.

- اتفاقی افتاده؟!

چهره ام را کاملا خونسرد می کنم. دلم، دوباره از آن مشروب یاقوتی ام می خواهد.

- پدر، من بارها به درخواست ازدواج فورهان جواب منفی دادم. لطفا یک بار برای همیشه این بحث رو تموم کنید.

جلوتر می آید. اقتدار از این مرد فرو می ریزد.

- چرا آسمین؟ فورهان موقعیت خوبی داره.

- بله. منکر موقعیت خوب و مناسبش نیستم. ولی من نمی خوام باهاش ازدواج کنم.

- ولی دخترم، اون چند ساله به پای تو مونده و عاشقته!

حرصم می گیرد. به سمت فورهان مظلوم شده می چرخم. تمام نفرتم را توی نگاهم می ریزم.

- من معذرت می خوام که به پای من موندید. جوابم منفیه!

و بی اعتنا به نگاه فورهان و اخم در هم پدر، دور می شوم.

به سمت بار می روم، جمعیت تقریبا خلوت شده و اکثرا برای سرو شام، به سالن رفته اند. مشروبی می ریزم و کمی می نوشم. از سنین کم مشروب می خوردم و بدنم کاملا به آن مایع نوشیدنی، عادت دارد.

کمی که از آن فکر آشفته دور می شوم، به اتاقم می روم. صندل های پاشنه بلندم را کناری می اندازم و خود را روی تخت پرت می کنم.

ببخش عیسی مسیح، امشب دعا نمی خوانم. دلم می خواهد خوابی عمیق را تجربه کنم.

چشمانم را می بندم و صدای باز شدن در هم، باعث باز کردن قفل چشمانم نمی شود.

- الان نه مادر، خسته شدم. بزار یه کم استراحت کنم!

- آسمین!؟

با صدای آرسن، می نشینم و پیراهنم را مرتب می کنم.

- اومدی اتاق چی کار؟

- همین جوری. از دست فورهان کلافه شدم!

جلو می آید. برادرم مردی شده است. از آن جذاب هایش!

- شنیدم الان. چرا همه چیزو به هم زدی؟

پاهایم را جمع می کنم و دست راستم را، به سرم می گیرم.

- چیزی مرتب نبود که بخواد به هم بخوره. فورهان برای من آدم اشتباهیه. دوسش ندارم.

می نشیند لبه ی تخت و به کفش های براق و واکس خورده اش، خیره می شود.

- کس دیگه ای رو دوست داری.

جمله اش ابدا سوالی نیست. فقط می خواهد بگوید:" من می دانم ". او از برادر به من نزدیک تر است.

@Caffetakroman

- نه بابا! چی میگی آرسن؟

و واقعا من هنوز عاشق نشده بودم. فقط هر بار که محمد پارسا را می دیدم، قلبم تند تر می نواخت و دستانم گز گز می کرد. حواسم را چشمان قهوه ای اش پرت می کرد به ناکجا آباد. نام این ها که عشق نیست! هست؟

- دروغه؟

سکوت می کنم. حتما دروغ است. آسمین کجا و عشق کجا؟

- جواب نمی دی؟

- اشتباه می کنی آرسن. خودت منو میشناسی. اهل این چیزا نیستم!

- پس چرا چشمات می رقصه؟

چشمانم! آخ لعنت به چشم ها... می رقصند... حقیقت های خانه خراب کن را لو می دهند.... عاشق می کنند... می کشند... دفن می کنند... لعنت به چشم ها!

- شراب زیاد خوردی که چشم هام رو رقصون می بینی؟

کنارم می آید. دستش را به بازویم سنجاق می کند.

- شراب نخوردم. ولی تو رو می شناسم. هر وقت خواستی بگی، گوش های من مال تو!

سرم را روی شانه اش می گذارم.گردنش بوی افتر شیو می دهد.

- باشه داداشم. فعلا برو و به حرف های سارا برس. اون گوشاتو بیشتر لازم داره!

- چشمت همه جا می چرخه!

- خیر سرم وکیلم. حواسم باید به همه جا باشه!

می خندم و سرم را بلند می کنم. او هم میان خنده هایش سر تکان می دهد.

- پس من برم به درد و دلای سارا برسم. فعلا!

می رود و من باز هم روی تخت می خوابم و چشمان لعنتی محمد پارسا، از فکرم کنار نمی رود.

سر میز صبحانه، خانواده ام نشسته اند و ژولیت مشغول پذیرایی با شیر گرم است. "صبح به خیر" می گویم و با لبخند، گونه ی زبر پدر را می بوسم.

صدای غرولند های زیر لبی مادر را می شنوم و با همان لبخند، کنار آرسن می نشینم.

- انگار من نامادریشم که از راه میاد و میره باباشو ماچ می کنه.

آرسن می خندد. چشمانش برق می زند و پوستش روشن تر شده. به گمانم، بابت همان شنیدن درد و دلهای سارا باشد. از جا بلند شده می رود و پیشانی مادر را می بوسد و باز هم می نشیند.

دعای شکر را زیر لب می خوانم و "چاپلوس" حرص داری، رو به آرسن می گویم.

ابروهایش بالا می رود و نان تست تعارفی مادر را، می گیرد و با یک چشمک در دهانش می گذارد.

ژولیت کنار دستم می آید و پارچ شیر را نزدیک می کند.

- من شیر گرم نمی خورم. ممنون!

با پارچ عقب می رود. به طرز ترحم برانگیزی، ساکت شده و سرش به کار خودش گرم است. راستش را بخواهی، از خیر تنبیهش گذشتم. او نباید وجود کلید را چند ماه مخفی می کرد و ... من هم در این مورد فراموشی می گیرم. یادم می رود، او کوتاهی کرده است. که او آتش این جدایی و افول خانواده مان را، شعله ورتر کرده است.

بگذار یک بار هم من حس خوبی داشته باشم. قرار نیست که تمام حس های خوب و خوش برای دیگران باشد. رو به ژولیت لبخند می زنم. خوشحال می شود و موجی از لبخند، در نگاهش می نشیتد. جلو می آید و لیوانم را آکنده از آب پرتقال می کند. صدای تشکرم با خنده ی آرسن، در هم می آمیزد.

- چه خبره ژولیت؟ ولش کن این دختره رو!

- آخه خانوم دیشب هم شام نخوردن.

ابروهای آرسن بالا می رود. توقع این حجم از حواس جمع ژولیت، آن هم مابین بلبشوی دیشب را نداشت.

در کمال آرامش، نان تست برمی دارم و مربا را روی آن می گذارم. فکر های دیشب، جلوی چشمانم رژه می روند. آن فکر های زیبا، با سرانجام دوست داشتنی اش. آن حلقه ی دستان محمد پارسا به دور کمرم!

آه می کشم و گوشه ای از نان را در دهانم می گذارم.

آرسن، ضربه ای ملایم به پهلویم می کوبد و با لبخند و حرکت ابرو، به پدر و مادر اشاره می کند. نگاهم را به سمتشان می چرخانم. مادر لقمه ی کوچکی به سمت پدر گرفته و لبخند زیبایی بر لب دارد.

شانه بالا می اندازم. حقیقتا، هنوز دلم با مادر صاف نیست و خروارها چروک برداشته است. این تکه گوشت اتو لازم دارد. در بدترین موقعیت رهایمان کرد و رفت و درست زمانی که،

همه چیز گل و بلبل شد و روحیه ی افسرده ی پدر، تکان محکمی خورد، باز گشت. این که ربطی به کینه ندارد، دارد؟

شاید من جای پدر بودم، در جواب لقمه ی عشقی که مادر گوشه لپش قرار داد، اخم غلیظی را، بقچه پیچ می کردم و به رویش تحویل می دادم.

دسته ی موی بلند و مزاحم را، پشت گوشم قرار می دهم. نگاهم را به نان های تست قهوه ای رنگ می دوزم. این مثل که می گوید" ترک عادت موجب مرض است " کاملا حقیقت دارد. چند روزی است که قهوه ی نگاه محمد پارسا را ننوشیده ام. این مرض بی حواسی و لا علاجی اش، گردن همان عادت است. دلم هوس آن نگاه را دارد. از طرفی هم، نمی دانم چطور، ولی دوست دارم با این عشق چله نشین دلم، که بعد از روزها، دیشب متوجه حضورش شده ام، مبارزه کنم. یکی من بزنم و دو تا او. و در آخر، مانند بازنده ای بی مقدار، نفس نفس بزنم و پرچم سفید عشق را بالای سرم بچرخانم.

آه کشیده می ایستم و یقه ی باز تیشرتم را با انگشتانم جمع می کنم. چقدر برایم مانند این احساس، گشاد و بی قواره است.

- کجا؟!

از پشت میز کنار رفته، پدر را مخاطب قرار می دهم.

- مثل همیشه، سرکار!

امروز چندم بود؟ چرا روزها نمی گذشت؟ چرا دلم قرار نداشت؟

- آسمین!؟

به سمت پدر می چرخم و باز هم یقه ی بازم را درست می کنم. چه دردیست که به جانم افتاده؟ نمایش گوشت بالای سینه ام تا آن لحظه مشکلی نداشت. چرا یاد محمد پارسا معذبم کرده است؟

اخمان پدر، با یکدیگر دست داده و هم را در آغوش کشیده اند. نگاه روشن و نافذش در چهره ام می چرخد، عطر دردسر از میز شاهانه ی صبحانه، در هوا پیچیده.

- جانم؟

یک تار مو روی پلکم می رقصد و تمام تمرکزم را به بازی می گیرد.

صدای پدر، آرام و پر جذبه به گوشم می نشیند و با خیال راحت تکیه داده پا روی پا می اندازد. چرا از زمان کودکی از پدر می ترسیدم؟

- دروغ گفتن و گول زدن، کاری بود که دوست داشتم هیچ وقت یاد نگیری! دنیا به اندازه کافی، دورت می زنه. نیازی تیست تو هم با دنیا دور دور بازی کنی! کی یاد گرفتی مثل نقل بیدمشکی، دروغ و پنهون کاری به خوردم بدی؟

سر میز برمی گردم. سرد و برف زده، مانند تمام بازی های کودکی، مجسمه می شوم. شاید کسی بخندد و من برنده ی این کودکانه هایم باشم!

- منظورت چیه پدر؟ چه پنهون کاری و دروغی؟

خیره ام می شود و با رقص ابروهایش اشاره می کند بنشینم. صندلی را عقب می دهم و موی مزاحم را به پشت گوشم هدایت می کنم. همانجایی که اکثر حرفهای پدر، استراحت می کند.

- دیشب تو مهمونی، چیزهایی شنیدم که دلم نمی خواست. قرارمون این نبود آسمین. موکل مسلمون؟ بهت گفته بودم که ضربه خوردم و نمیخوام بازم بخورم. گفتم خسته ام. الان طاها موحد، زندانی متهم به قتل، درست وسط فکر و حواس تو چی می خواد؟

دستان سردم را مشت می کنم. حس نیش زدگی هزاران زنبور در جانم نشسته است. شاید جایشان به جای پوستم، مغزم را متورم تر کند. احتمال از دست دادن پرونده ی طاها و ندیدن محمد پارسا هیچ، کاش آبرویم مقابل پدر، بر باد نرود.

@Caffetakroman

- قضیه چیه داریوش؟

پدر، پاسخی به همسرش نمی دهد و همچنان خیره به سربه زیری و سکوتم، نگاه می کند و جذبه می پاشد.

- با تو بودم داریوش! جواب بده!

رویش را هم سمت مادر نمی چرخاند.

- یه صحبتیه بین من و آسمین. نیازی هم به دخالت تو نیست فرگون!

مادر سکوت کرده، از چایش می نوشد و به عقب تکیه میدهد.

- پدر ...من...یعنی که!

دستش را بالا می آورد. ابرویش را هم. صدایش همچنان ملایم است. گویی گرمای دست مادر روی ران پایش، کار خود را کرده است.

- بهونه نیار...

باز دستم را به یقه ام می رسانم و عقب تر می دهمش. قطعا امروز آخرین روزیست که این تیشرت بی در و پیکر را تن کرده ام.

- بهونه نیست. اجازه بدین حرف بزنم!

کف دستانش را روی هم قرار می دهد و نگاه زیبایش همچنان به من خیره است.

- این پرونده، شده تمام آرامش شب و روزت. قضیه چیه آسمین؟ چرا انقدر پیگیری؟

چشمانم را چند ثانیه روی هم می گذارم. آرام و بی حواس جرعه ای از آب پرتقالم را می خورم. ژولیت هنوز پشت پدر، با فیگور همیشگی اش ایستاده و دلواپس نگاهم می کند. او از روی دیگر پدر با خبر و آگاه است.

- پدر، این پرونده برام یه برگ برندس. قضیه اش خیلی پیچیده و گیج کننده اس. ولی...

- می دونم. و خیلی هم خطرناکه!

هنوز دستانم سرد و برف زده است. گویی در میانه ی زمستان قرار دارم. نه اواخر تیر ماه! اطلاعات پدر، کامل تر از حد تصورم بود.

- همه ی پرونده ها، به نوعی خطرناک هستن. پدر، خواهشا این یکی رو ازم نگیر.

در چشمانش چیزی شناور است که نمی شناسم. چیزی فراتر از عشق پدر و دختریمان.

- چرا انقدر به اشتباهت پا فشاری می کنی؟

نفسم را عمیق و گرم بیرون می دهم. دستم را از زیر میز، به گوشه ی بلند شده ی ناخنم سرگرم می کنم.

- این دفعه آخرینه. خواهش می کنم پشتم باش. برام مهمه پدر!

- چی برات مهمه؟ سرنوشت طاها؟ اگر زن نداشت و بچم رو نمیشناختم مطمئن بودم عاشق شدی. حالتات اصلا طبیعی نیست.

گوشه ی ناخن را جدا می کنم و سوزش عجیب این جدایی، چشمم را پر می کند.

- من قول می دم بعد از این، هیچ موکلی غیر از هم کیش هام رو قبول نکنم.

@Caffetakroman

- جواب من این نبود آسمین. چی برات مهمه؟

تا نوک زبانم می آید که بگویم قهوه ای چشمان محمد پارسا و دل بی قرار خودم. ولی سخت عقب نشینی می کنم.

- باران، زن طاها خیلی برای قبول این پرونده اصرار کرد. من تا این جا به خیلی چیزها رسیدم. لطفا این همه زحمتم رو نخ نما نکن پدر.

چقدر التماس در جمله ی آخرم دراز کشیده. چقدر خواهش در کلماتم می رقصد و پای می کوبد.

دستانش را از آن حالت خارج می کند و روی پایش و احتمالا ما بین انگشتان مادر قرار می دهد.

- آخرین پرونده اس آسمین. ولی به محض این که متوجه خطرش بشم، خودم با برشی که دارم، پرونده وکالتت رو باطل می کنم. شاید هم برای خاطر جمعی بیشتر، بفرستمت ارمنستان. در مورد دیشب و فورهان هم، بعدها باهات صحبت دو نفره خواهم داشت و ازت یه دلیل منطقی می خوام.

تمام ذهنم به تکاپو می افتد. عشق محمد پارسا را داشتن که غیر منطقی نیست، هست؟ می دانی، دیشب بعد از تلنگری که از آرسن خوردم، تا ساعت ها گیج و منگ، مانند بوکسور بازنده ای، به گوشه ای خیره بودم. تازه به عمق ماجرا رسیده و فهمیده بودم که عشق در نمی زند. می آید و بی تعارف، مانند یک نسیم عطر آگین و ارزشمند، گوشه ای می نشیند و کم کم بزرگ می شود. آن قدر بزرگ که دیگر سر سوزنی از دلت خالی نیست. همه جایش پر شده از عشق. من نمی دانستم. شاید اگر می فهمیدم روزی، قهوه ای چشمان کسی، مرا به اوج می رساند و زمین می کوبد، همان زمان، هر شغلی را انتخاب می کردم به جز وکالت.

وکیل بودن خوب است، خصوصا این رابطه ی تعریف شده و کج دار مریز زیبای بینمان. این که تو لبخند بزنی و گونه ات میزبان خطی عمودی و زیبایی شود و دل آسمین بلرزد. این خوب است. این زیبا و سرگیجه ترین حالت بشر است. ولی می دانی؟ چیزهایی هست که باعث می شود این لرزش دل، کار دستم دهد. کاری مثل ترس فراوانی از طرد شدگی. تو هر چقدر هم خوب و آقا و زیبا روی و دلنشین، ولی من... من تنها صفت خوبم، در

مقابل صدها پاکی تو.... شاید همین غرور و شم وکالت باشد. شاید اگر جایگاهی برایمان مشخص می شد، من روی زمین، چهار زانو و بلاتکلیف بودم و تو در آسمان، با غرولندهای دلنشین، پرواز می کردی.

آه می کشم و می ایستم. آرسن مشغول تعریف کردن دورهمی اش با خانواده ی دایی ناتنی ام است و گویی این خاطره، به شدت مورد استقبال قرار گرفته. سر پایین می اندازم و بی صدا به سمت اتاقم می روم. یک چیزی در من، در روحم، حوالی احساساتم وول می خورد و خود را به دیوار می کوبد. کاش می توانستم، بروم و در آغوشم بگیرمش، موهایش را نوازش کنم و بگویم: "تسلیمم، به دلم خوش امدی!"

خود را روی تخت می اندازم. شاید روزها وقت لازم داشته باشم برای فکر کردن به محمد پارسا، شاید ساعت ها زمان بخواهم برای کنار آمدن با حس نو پا و عزیزی که از چشمانم به قلبم رفته و از قلبم به شکل اشکی بلورین، به نگاهم بازگشته است. شاید ساعت ها وقت بخواهم برای دراز کردن دستم و لمس زیبا ترین حس و حالی که تا به امروز داشته ام.

ولی این را می دانم، راهی که در پیش دارم و عشق خانه خراب کنم، به شدت مواج و پر سنگلاخ است. اشتباه نکن، بیراهه نیست. فقط مستقیم و سر راست نیست. فقط بیشتر از راههای دیگر پیچ دارد و گیجت می کند. فقط کمی... کمی بیشتر دلپزیر من است. محض دلخوشی، ذره ای هم جسارت هم ندارم. اگر بود، در چشمان زیبایت شناور می شدم و یقه ات را به دست می گرفتم و می گفتم لعنتی جذاب، عاشقت شده ام، خرج احساس با من، راه حل وصال با تو!

موبایل زنگ می خورد و از زیر بالش پیدایش می کنم. نمی دانم چرا قلبم دیوانه وار می کوبد.

شماره ی دفتر، تمام حس و حالم را می پراند. سر درد ناشی از مصرف مشروب دیشب، تازه گریبانگیرم شده و چشمانم را می سوزاند.

منشی ام است که می خواهد به دفتر بروم و برای ساعت دوازده در آن جا حاضر باشم. پوف کرده قطع می کنم. این جماعت نمی فهمند می خواهم وقت بخرم. می خواهم فکر کنم. می خواهم تمام محمد پارسا را از دلم یا بیرون بی اندازم و یا در جایگاه اصلی اش، نوازش کنم.

کمی چشمانم را می بندم. دلم می گوید غرورت را پاره کن و به آن لعنتی جذاب زنگ بزن. عقلم می گوید... اصلا اهمیتی ندارد این عقل نصفه و نیمه چه می خواهد! مهم دلم است که او را فریاد می زند.

وارد لیست مخاطب هایم می شوم و تماس می گیرم و همزمان، نگاهم را به ساعت می دوزم. از ده گذشته و به احتمال زیاد، الان بیدار باشد.

بوق پی در پی می خورد و صدای خسته اش به گوش می رسد.

- سلام خانوم آرین.

لبخند، مهمان چهره ام می شود.

- سلام، خوبید؟

- ممنون. شما خوبی؟ چ خبرا؟

- من به یه چیزایی رسیدم. خواستم از شما خبر بگیرم. گفتم شاید یه سرنخی پیدا کرده باشید.

- پس باید ببینمتون.

ابروهایم بالا می رود. کاش دل او هم بعد از گفتن این جمله اش، تند تر بنوازد.

- برای چی؟

- یه پسره بود، به اسم رامین. من بعد از زیر و رو کردن اطلاعات سیستم مازیار تو شرکت بهش رسیدم و یادم افتاد. اینا سر یه مسئله ای از قبل، با هم خرده حساب داشتن.

@Caffetakroman

متفکر سر تکان می دهم.

- میام می بینمتون. ولی مسلما یه خرده حساب شخصی، به پونزده تا ضربه ی بی رحمانه چاقو ختم نمیشه.

- چی بگم. فکر کنم باید عقلامونو یه کاسه کنیم.

اخ لعنتی ، من حاضرم تمام جانم را با تو یک کاسه کنم. ضربان قلبم را هم در بغض صدایت تلیت کنم.

- من بعد از ظهر وقتم آزاده. کجا بیام؟

- میاید افطار در خدمت باشیم؟

نمی دانم چه رازی است، وقتی با او حرف می زنم، لبخندم به صورتم قاب گرفته می شود؟

- نه دیگه. اون قدر مزاحم نمیشم. کله پاچه هم کمی اذیتم می کنه.

- پس تشریف بیارید منزل.

- مزاحم نمی شم جناب ادیب.

- حرفم دو تا نمیشه خانوم آرین. مادرم هم اینو می خواد. منتظرتونم!

دل را از بلندی به پایین بیندازند چه می شود؟ او منتظر من است و من پرواز را راحت ترین راه برای رسیدن می دانم. حتی نمی توانم در جواب دعوت دوستانه و به دور از محیط کاری اش، نه بیاورم!

@Caffetakroman

- خدمت میرسم!

- فعلا.

- می بینمتون!

انرژی گرفته از جایم بلند می شوم. اصلا انگار تا همین چند دقیقه پیش، کرخت و بلاتکلیف روی تخت نیفتاده و زمان نمی خواستم. قدرت عجیبی دارد. عشق را می گویم. می آید و همچون پرندگان، از شانه هایت می گیرد و تو به پرواز در می آیی.

حمام می روم و آن تیشرت لعنتی را مستقیم به سطل آشغال می اندازم. کمی آرایش می کنم. موهایم را از بالا در محکم ترین حالت ممکن می بندم. می خواهم زیبایی چهره ام به

چشمش بیاید. می خواهم تمام قد سعی کنم و او را از راه به در کنم. بیاورمش در خط عاشقی. حوالی دلم. همین نزدیکی ها!

مانتوی خنک یشمی می پوشم. مقنعه مشکی ام را سر می کنم. رنگ پریدگی چهره ام بیشتر به چشم می آید.

به دفتر که می رسم مراجعه کننده ای در اتاق انتظار نشسته و پاشنه ی پایش را به زمین می کوبد.

وارد اتاق می شوم و قبل از بستن در، رو به منشی پر اطوارم می گویم:

- چند دیقه دیگه بفرستش تو.

@Caffetakroman

سر تکان می دهد و در را می بندم. مقنعه ام را در می آورم و سیستم را روشن می کنم.

در می زنند و منشی وارد می شود. لیوان آب خنک را جلویم می گذارد و بی حرف بیرون می رود. دلم نمی کشد آب را بخورم. محمد پارسا تشنه است و لیوان آب خنک برایم، همچون زهر نمایش داده می شود.

آب را پای گلدان، خالی می کنم. دستمالی به عینکم می کشم و باز هم پشت سیستم می نشینم.

زن، عصبی می آید و هنوز کامل ننشسته، از اخلاق گند و به درد نخور همسرش گله می کند. می گوید و دعواهایشان را کامل شرح می دهد. از پرتاب بشقاب و ظرف و ظروف، تا پنچر کردن ماشین یکدیگر و پخش کردن شماره شان به عنوان کارگر. یک نفس حرف می

زنـد و در آخـر، مـی گویـد یـک کـلام طـلاق مـی خـواهم. تمـام مـدت سـعیم بـر ایـن اسـت کـه قهقهه ام تا آسمان نرود. واقعا چـه مـرگش اسـت ایـن بشـر دو پـا. بـا عشـقی پـر شـور ازدواج مـی کنند و بعد شماره یکدیگر را به عنوان نظافت چی پخش می کنند؟!

زن را رد می کنم و خنده ام را رها. چقدر آدم ها عجیبند.

بعد از ظهر کارم تمـام مـی شـود. مراجعـه هـای جدیـد، تمـام وقـتم را از خـود و حضـور یـک کـار آموز هم به حجم کـاری ام اضـافه تـر کـرده اسـت. پسـر جـوان و دانشـجویی کـه بـه شـدت شـر و شیطان است و به همه چیز دقـت مـی کنـد بـه جـز حرفهـایم و کارهـایی کـه بـه او سـپرده شـده. نیامده با منشی ام سرگرم می شود و من در مقابل حرکاتش فقط سر تکان می دهم.

مقنعه ام را مرتب سر می کـنم. ردیـف بـاریکی از موهـای روشـنم مشـخص اسـت کـه اصـراری بـه پوشاندنشان ندارم.

@Caffetakroman

کمی عطر می زنـم و رژ لـب هلـویی ام را تجدیـد مـی کـنم. سـر راه سـبد کوچـک و زیبـایی گـل رز سـفید مـی خـرم. فقـط در دل، مسـیح را قسـم مـی دهـم کـه پـدر بـا آن بـرش لعنتـی و دلخراشش، متوجه رفت و آمدم به خانه ی مسلمانی دو آتشه نشود.

زنـگ در را کـه مـی زنـم، بـاز هـم عطـر یـاس، در تمـام مخـاط بینـی ام مـی پیچـد. نـا خودآگـاه عمیق تر بو می کشم. کاش یک بغل یاس داشتم.

رها در را باز می کند. ایـن زن منبـع آرامـش و لبخنـد بـود. سـلام مـی کنـد و چشـمان بـراقش را به من می دوزد.

گل را تعارفش می کنم. با لبخند می گیرد و می بوید.

- مزاحم شدم!

از جلوی در کنار می رود و بازویم را می گیرد.

- رحمتی دختر، بیا تو. اسمت چی بود؟ یاسمن؟

لبخند می زنم. در را پشت سرم می بندد. حیاط خنک و با صفا را رد می کنم.

- آسمینم خانوم ادیب!

- ای جان. فراموش کرده بودم جونم. بهم بگو رها. راحت ترم. بابت سبد گل قشنگت هم ممنون!

با لبخند، سر تکان می دهم . با تعارفش داخل می روم. خانه ای با صفا و دلنشین جلوی چشمم قرار می گیرد.

@Caffetakroman

- آقای ادیب نیستن؟

- ادیب بزرگ هستن. ادیب کوچیکه رفته برای افطار نون بخره.

- ادیب بزرگه؟

- سید حسنو می گم. آقامون!

سر تکان می دهم و معذب روی مبل آبی کاربنی شیکی می نشینم. نمی فهمم چرا با من خوب و منطقی برخورد می کنند. اکثر متدین های مسلمان، از ما دوری می کنند و البته

این برخورد، بازخوردی همانند خود دارد. ما هم با آن ها برخورد مناسبی نداریم. ولی رها و محمد پارسا، تمام تفکر مرا آواره و زیر و رو کرده اند.

صدای "یا الله" گفتن پر صلابت مردی می آید. می ایستم و مانتوی بلندم را، مرتب می کنم.

سلام می کنم. از همین لحظه و نگاه اول، جذبه ی نگاهش میخکوبم می کند.

- علیک سلام. خوش اومدید.

رها می آید و با گوشه ی چادرش، عرق پیشانی مرد را می گیرد.

- آسمین جانم، ایشون سید حسن هستن. همسر من.

@Caffetakroman

لبخند می زنم. مرد رو به رویم، چهارشانه و قد بلند و به شدت قوی هیکل است. موهای صاف و کوتاه جوگندمی، ریش نامرتب و کمی بلند، ابروهای خیلی پهن و مردانه، چشمانی ریز که رنگش را نمی فهمم قهوه ای است یا مشکی دارد. بینی اش کمی بزرگ است. با یک نگاه کوتاه می فهمی، محمد پارسا نه به مادر شباهت دارد و نه به سید حسن!

- خوش وقتم!

- همچنین. بشین دخترم.

می نشینم و نفسهایم را برای دیدار با دلدارم می شمارم.

رها کنارم قرار می گیرد و سید حسن به سمت دیگری که هنوز ندیده ام می رود. خانه بویی زیبا و دلنشین دارد. نمی دانم تاثیر درخت بزرگ یاس است یا به خاطر آشپزی رها و نزدیک بودن به زمان افطار!

- چه خبر دخترم. چی میخوری؟ چای بیارم یا تو گرما شربتو ترجیح میدی؟

فقط محمد پارسا را برایم بیاور و آن اسپرسوی نگاهش را. منآارام می گیرم. به مسیح قسم!

- هیچی. ممنون از لطفتون!

- چرا جونم؟ نمک نداره. الان برات یه شربت میارم!

می خواهد نیم خیز شود که دستش را می گیرم.

@Caffetakroman

- نه. اینجوری معذبم. همه روزه ان و منم سختمه.

- لبخند می زند.

- باشه، هر جور راحتی. از خودت بگو؟ چی کار می کنی؟

لبخند می زنم.

- هیچی واقعا. همون کارهای دفتر و اینا. نمی دونم چی بگم. ارتباط برقرار کردن با شما خیلی راحته. الان یه کوه سوال و کنجکاوی رو زبونمه و یه کم روم نمی شه بپرسم.

می خندد و رو به آشپزخانه صدایش را بالا می برد.

- سید حسن، بی زحمت زیر آشو خاموش کن، ته میگیره یه وقت!

دوباره رو می کند سمت من

- بپرس عزیزم. من سختم نیست.

لبخندم پررنگ تر میشود. از میان دریچه ی قلبم، نسیم خنک و دلنوازی عبور می کند.

- میشه بپرسم شغلتون چیه؟

باز هم لبخند می زند. در اطراف چشمش با هر لبخند، چروک زیبایی نمایان می شود.

- بهش که نمیشه شغل گفت ولی...من نویسنده ام. البته نه اونجوری. بیشتر برای دل خودم می نویسم.

شگفت زده خیره اش می شوم.

@Caffetakroman

- واقعا نویسنده این؟ کتاباتون چاپ شده؟

- آره عزیزم. چند تایی چاپ شده.

- رمان؟

- رمان... شاید. ولی بگم مستندات داستانی بهتره. بیشترش واقعیته.

- چقدر کنجکاو تر شدم. این مستندات درباره ی چی هست؟

- خوب، من دوستان زیادی دارم. کسانی که همسراشون شهید شدن و داستان های زندگیشون، خیلی خوندنی و لذت بخشه.

بهت و حیرت و افتخار، از چشمانم سر ریز شده و کل هیبتم را، در بر گرفته است. کنار زنی نشسته ام که فرهنگی و با سواد است. دستی بر قلم دارد و می تواند روایت های حقیقی را، به صورت رمان بنویسد و به چاپ برساند.

- واقعا جالبه.

صحبتم با صدای زنگ در، نیمه می ماند. رها باز هم رو به آشپزخانه حرف می زند:

- سید، زحمت در باز کردن با شما.

سید خندان رد می شود و تسبیحش را می گرداند.

- چشم خانوم. چشم!

@Caffetakroman

رها می خندد و به سمتم بر می گردد.

- چند تا بچه دارین رها جون؟

- چهار تا عزیزم. سه تا دختر و یه پسر گل و گلاب!

اخ که این گل و گلابت، دل از آسمین بی نوا ربوده و او را، در تنگنای عشق اسیر کرده است. گل و گلابت، تمام جان من است.

- نمی دونستم. سه تا دخترتون کجان؟

- یکیشون منم. سلام!

می ایستم و به دختر پر انرژی و جنب و جوش لبخند می زنم.

چادرش، روی دست چپش قرار دارد و دست راستش را دراز می کند. دست می دهم و لبخند می زنم.

- پروا هستم!

- خوش وقتم. آسمین!

- همچنین، بشین خانوم وکیل.

لبخند می زنم. او هم، و همزمان گونه اش مهمان دو خط عمودی می شود! از من جدا شده، می رود و گونه ی مادرش رو می بوسد.

- اوف مردم از گرما!

@Caffetakroman

می نشینم و به انرژی اش لبخند می زنم. کیف و وسیله هایش را برمی دارد.

- من میام آسمین جون. برم از گرما راحت بشم.

- خواهش می کنم. بفرمایید!

پروا می رود و صدای رها، مرا به خود می آورد.

- این پروا، دختر کوچیکمه. تازه نامزد کرده.

صدای "یا الله" سید حسن می آید و بعد هم قامت بلندش مشخص می شود. باز هم می ایستم. اصلا نمی دانم چرا تمام قد به او احترام می گذارم؟

لبخند می زند

- بشین دخترم. شرمندم نکن.

سر پایین می اندازم و صدای سلام محمد پارسا، تمام جانم را کرخت می کند.

جلو مـی آیـد. پیـراهن مردانـه ی سـرمه ای رنـگ پوشـیده و آسـتین هـایش را بـالا داده. از ریـش هایش خبری نیست و موهای بلندش را همان گونه نامرتب رها کرده است.

- سلام!

- خوبید خانوم آرین؟

لعنتی! الان هم که مهمان خانه ات هستم آرین خطابم می کنی؟

- ممنون.

@Caffetakroman

نان ها را به رها می دهد و خسته روی مبل می نشیند.

رها با لبخند، دستی به بازویش می کشد و می رود و ما تنها می شویم.

- خانوم کم پیدایید؟

لبانم تکان نمی خورد ولی تمام جانم قهقهه می زند.

- دنبال کار و گرفتاری ام.

- تا افطار کم مونده. با اجازتون صحبتامون بمونه برای اون موقع.

مگر من برای صحبت آمده ام؟ نه جان دل! با سر آمده ام تا نگاهت کنم، چشمانت برای بار صدم دلم را بلرزاند. لبخند بزنی و خط زیبایی روی گونه ات بیفتد. من اینجا حضور دارم فقط برای دیدنت، و البته... دیده شدنم!

صدای پروا می آید که به محمد پارسا سلام می کند و در جواب، پس گردنی ملایمی می خورد.

لبخند می زنم و پروا شاکی و حرص زده، به پهلوی برادر جانش می کوبد.

- چته تو؟

محمد پارسا لب می گزد و مرا نشان می دهد.

@Caffetakroman

-زشته جلو مهمون!

-زشته چرا زدی؟

محمد پارسا، عادی تر از پس گردنی اش، دستش را دور شانه ی خواهر کوچک حلقه می کند و قلب من از حسد و حسرت، مچاله شده در خود گم می شود.

-خانوم آرین، این آبجی کوچیکمه. اصلا عجیب بهش وابسته ام. یه جورایی چشم دیدن نامزدشو ندارم.

پروا مشتی آرام به بازویش می کوبد و همراه با لبخندی می گوید: "بدجنس"

محمد پارسا دماغ خواهر را می گیرد و فشار می دهد.

-بدجنسیه که نمیدونم اون شوهرت آدم هست یا نه؟

پروا آخ و ناله می کند و به زور می خواهد عقب برود. نمی تواند و موی محمد پارسا را می کشد و دستان او رها می شوند.

-وحشی! موهامو به هم ریخت!

-آخ آخ، نگاه کن دماغ نازنینمو کرد اندازه کوفته های خانوم جون! بدجنسی این کارته. وگرنه تا عمر داری بزن پس کله ی حسام! عوضش تو هم زن گرفتی من هر روز نسبت خودمو بهش یادآوری می کنم.

محمد پارسا خیز برمیدارد سمتش و پروا طی فرار خنده آورش، فریاد می زند: "مامان رها!"

@Caffetakroman

مادرش تشری می رود و خنده ای می کند.

محمد پارسا بی انرژی می نشیند.

-معلومه خیلی پروا رو دوس دارین!

-آره خیلی. آخه با این بزرگ شدم. یه جورایی هم بازیمه!

-چرا از شوهرش خوشتون نمیاد؟

و جوابی که باعث خنده ی صدادارم می شود.

-حسودم دیگه. مرتیکه رِ به رِ ماچش می کنه و دل من آب میشه. پروا برا من یه چی دیگس!

حسادت بیشتر خودنمایی می کند. هیچ گاه آرسن به من این گونه نگفته و نخواهد گفت. دلم برای خودم می سوزد. برای آرسن بیشتر. هیچ کداممان حس فوق العاده ای از خانواده نمی گیریم. شاید مفهومش هنوز برایمان مشق نشده. شاید هم بزرگترهایمان، در این مورد پر تقصیر ترند. چرا هیچ گاه از آن پوسته ی سرد و خشکشان خارج نشده و در آغوشمان نگرفته اند؟ من از کودکی هایم متنفرم. در کشوری بودم که مهر نداشتند. پدر و مادرم تحت تاثیر محیط خشک و خانواده ی خشک ترشان، از نشان دادن گوشه چشمی هم می ترسیدند. پدر هیچ گاه به من و آرسن ابراز احساس نمی کرد. نهایتش این بود که از قد و بالای من و هوش فراوان آرسن تعریف کند. مادر هم، بی نهایت خشک و بی اهمیت بود. مانند مادرش و مادر مادرش، سرد. همانند رنگ چشم ها و پوستشان. اهل ناز کشیدن نبود. تنها می گفت فرگون به قربانت رود. آن هم اهمیتی نداشت. هیچ گاه دستمان را نمی گرفت و موهایمان را نوازش نمی کرد. آرسن را ولی، طور دیگری دوست داشت. شاید میان یک قانون نانوشته، حکم همین بود که پسر مال مادر و دختر هم کنار پدر. من اما، رگ شرقی ام بیشتر بود. احساسات در من قل می زد و بالا می آمد. شاید هم همین بود که با نگاهی به محمدپارسا دل باخته و نا آرام شده بودم.

-خانوم آرین؟!

از جا می پرم و به او خیره می شوم. انگشتانم هوس بازیگوشی بین تارهای موهایش را دارد. برقصد میان زلف هایش و پشت گردنش متوقف شود.

-بله؟

لبخند می زند. لعنتی ریش هایش را زده و آن خط عمودی و آسمین کش، بیشتر دلبری می کند.

-تو فکرین؟

-بله، معذرت می خوام.

-جسارته می پرسم. چه فکری مشغولتون کرده؟

تعارف را کنار می گذارم. من امشب باید قدمی برای نزدیکی بیشتر با او حرکت کنم.

- این که خوش بحال پروا، که برادر پر مهری مثل شما داره.

سکوت می کند و نگاه تلخش را به رویم می پاشد. چشمانش آرام و مهربان است.

-نظر لطفتونه!

و صدای رها، اجازه بیشتر رقصیدن چشمانم بین موها و پیشانی اش را نمی دهد.

- بچه ها.... بیاید. الان اذان میگن!

می ایستم و کیفم را روی زمین می گذارم دستی به مقنعه ام می کشم و چین خوردگی جلویش را مرتب می کنم.

-ببخشید آقای ادیب، کجا می تونم دستمو بشورم؟

راهروی باریکی را نشان می دهد.

- اون راهرو، سرویس اونجاست!

تشکر کرده راه می افتم و فکر می کنم کی قرار است این لفظ ادیب و آرین، دست از سر زبانمان بردارند؟

دستم را می شویم و به آن سمت خانه می روم. سفره ای روی زمین پهن شده و خوردنی های خوش آب و رنگ، بر سر آن قرار دارند. لبخند می زنم و معذب می مانم. رها با یک ظرف بزرگ و گود از آشپزخانه بیرون می آید.

-بشین آسمین جان، تا اذان دو دیقه ای مونده. بشین الان بچها هم میان.

گوشه ای روی زانوهایم می نشینم. زیر لب مریم مقدس را قسم می دهم که محمد پارسا نزدیکم بنشیند و از عطرش مانند شراب یاقوتی، مست شوم. حقیقتا بر سر سفره غذا خوردن را یاد هم نگرفته ام.

@Caffetakroman

محمد پارسا دست و رو شسته از حیاط می آید. شاید سر حوض دستی بر آب رسانده ولی... این خیسی ابروها و ریشه ی موهای جلویش هم، دل مرا می لرزاند. لباس عوض کرده و تیشرتی جذب پوشیده.

پروا از آشپزخانه با سینی چای می آید و رها بلند صدا می کند:

-سید حسن، بیا دیگه مرد. الان اذان میگن.

تکاپوی زیبایشان لذت بخش است.

تکاپوی زیبایشان، لذت بخش است. این که خانوادگی منتظرند تا صدای اذان را بشنوند و میهمانی را آغاز کنند.

محمد پارسا، جایی نزدیکم می نشیند و بی حرف، کاسه ی چینی سبز رنگم را، مملو از آش رشته می کند. عطر کشک و نعنا، زیر بینی ام می پیچد و اشتهایم را باز می کند.

سید حسن می آید و با لبخند، دستی به کمر همسرش می کشد و روبه رویم، می نشیند. پروا سمت چپم نشسته و زانویش را به شوخی به ران پایم می زند و چشمک زده، به محمد پارسا اشاره می کند. استکان چای را جلویم می گذارد و با لبخند می گوید:" بخور! "

می دانی؟! به نظرم تعریف درستی از نمک گیری نشده است. نمک گیری فقط خوراک خوردن در منزل کسی نیست. من نمک گیر این خانه شده ام، زیرا میزبانیشان را در طبقی از لطافت و مهر به رویم می پاشند. اهمیتی به اختلاف دینمان نمی دهند و چای و آش تعارفم می کنند. هر چند تنها نمک گیری نیست، من پاگیر هم شده ام. من مدیون صاحب خانه ام به خاطر نشستن بر سر سفره اش و ... دلم را سنجاق کرده ام به چشمان قهوه ای پسرشان. آسمین نمک گیر و پا گیر و... شاید هم، دلگیر.

رها روبه رویم و کنار سید حسن می نشیند و با لبخند، ظرفی از کتلت های خوش عطر را جلویمان قرار می دهد. سبد کوچکی سبزی را هم همان حوالی می گذارد. چند تکه نان هم مابین من و پسرش می نشاند و در تمام مدت با لبخند، چیزی زمزمه می کند که متوجه نمی شوم.

صدای اذان پخش و همهمه شروع می شود. همه "قبول باشه" می گویند و من، در سکوت کامل فقط نگاه می کنم.

- چیه دخترم؟ بخور عزیزم. اینا بعد افطار مهمون و غریبه نمی شناسن، تعارف نکن.

لبخند می زنم:

-دارم می خورم رها جون. ممنون!

کشک می ریزم و مقدار زیادی نمک می پاشم. سپس، دستانم را به هم سنجاق می کنم. زیر سنگینی نگاه ها، دعای شکر را می خوانم و غذایم را شروع می کنم. عطر و طعم عجیبی دارد. محمد پارسا نان می خورد و رویش آش! احتمالا سلیقه و اشتهای نچسبی در گرسنگی هایش دارد. همان طور مشغول خوردن، ظرف کتلت را نزدیک تر می گذارد. طوری که به کاسه آشم برخورد می کند و با ابرویش اشاره می کند. دهانش که خالی می شود، کمی سرش را، نزدیک تر می کند و می گوید:

-بخور خانوم آرین، اینجور غذا دیگه پیدا نمیشه ها!

لبخند می زنم و فکرم، به مفرد خطاب شدنم چشمک می زند.

-ممنون، میخورم!

- تعارف نکنید. معلومه گرسنه هستید!

متعجب نگاهش می کنم که قاشقی آش، در دهان می گذارد.

-اون روز تو کله پزی، رنگتون پریده بود. بعد افطار تازه از اون بی حالی در اومدید. امروزم رنگتون پریده اس!

کلافه از این جمع و مفردها، سر تکان می دهم:

-شما همیشه به رنگ و لعاب خانوما توجه داری؟

کمی شربت می نوشد:

-به لعابشون که نه، ولی به رنگشون چرا!

لب می گزم و فکر می کنم، او بی نهایت بی چاک و دهن است و اگر بخواهی مچش را بگیری، تمام جانت را می گیرد.

آش را می خورم و کمی ضعفم از بین می رود. کتلت ها زیادی از حد خوش بو و سخاری هستند. لقمه ای می خورم و بعد از همه شان، لیوانی شربت جلویم قرار می گیرد و محمد پارسا باز هم با ابروهای پر و مردانه اش، اشاره می کند که بخور!

لبخند می زنم و شربت را می گیرم و می خورم و به احترام دیگران، با وجود گز گز کردن پاهایم، می نشینم.

سید حسن، یا علی می گوید و می ایستد.

-خدا رو شکر. ممنون خانوم!

رها لبخند می زند و "نوش جان" غلیظی می گوید. تیز و فرز، ظرف ها را روی هم می گذارد و روی جزیره آشپزخانه، قرار می دهد.

-آسمین جان، برو تو پذیرایی، الان محمدم میاد!

-خیلی خوشمزه بود، ممنونم.

-نوش جونت عزیزم.

می ایستم و به پذیرایی می روم. پروا هم پشت سرم می آید و از سیر تا پیاز زندگی اش با حسام را، تعریف می کند. با هم می خندیم و حرف می زنیم تا به قول پروا، نماز خان داداش جانش، تمام شود!

پروا برای کمک به رها، به آشپزخانه می رود و محمد پارسا می آید و نزدیکم می نشیند. و من عطر تلخ و لعنتی اش را، با تمام جهان هستی تعویض نمی کنم.

@Caffetakroman

-بابت تاخیرم عذر می خوام. در خدمتم!

لبخندی آرام می زنم:

- خوب، من یه چیزایی فهمیدم. پای چند نفر به ماجرا، باز شده. شما از رامین بگید!

او می گوید و گره های داستان بیشتر می شود. کور گره های لعنتی که هر بار مرا از مسیرم دورتر می کند.

فکرم درگیر رامین و اتصالش به پرونده می شود. دو هفته ی دیگر، برای بازسازی صحنه جرم می رویم و من هنوز چیز زیادی در چنته ندارم!

کلافه دستی به پیشانی ام می کشم. محمد پارسا سکوت کرده و منتظر نگاهم می کند.

-یه گزینه میشه رامین. یه گزینه میشه مهشید. یه گزینه هم میشه یه گروه!

اخم می کند و گونه اش را می خاراند.

-مهشید کیه؟

-مهشید، دوست دختر یا کس و کاره رامینه انگار. این جور که من سیستمو بالا پایین کردم، مهشید نامی پیامای بودار می فرستاد برای مازیار.

- بودار؟

- بودار یعنی رمز دار. یعنی یه جوری که من نفهمیدم ولی مشکوک بود. یه صفحه چت روم هم با هم داشتن. توی اون صفحه، من اسم رامین رو دیدم. با یه جمله که نوشته بودانسان دو راه بیشتر نداره. یا دهنشو می بنده و دلش سکوت می خواد، یا دهنشو میبندن و مجبور به سکوت میشه. این یه جمله ی عادیه. شبیه خیلی از پیامای اخلاقی! ولی کنار اتفاقای دیگه که قرار بگیره، غیر عادی میشه. این که مازیار نوشته اونا غلطی نمیکنن! این فعل جمع، یعنی سر و کار مازیار، با بیشتر از یه نفر بوده. مهشید هم استیکر پوزخند گذاشته. کلا ما به یه چیز می رسیم. باید مهشید و رامین، پیدا شن!

-عجب پیچیده اس!

-من فقط یه چیز می دونم. این که اون ضربه ها کار یه زن نمیتونه باشه. و این که احتمالا، به خاطر کنجکاوی مازیار، تو یه سری اتفاقاته. شاید هم یه جایی که نباید بود و چیزی که نباید رو دیده.

-یعنی چی؟

-رفتار مازیار این اواخر، عوض نشده بود؟

کمی به جلو خم می شود و دستانش را به هم گره می زند.

-تغییر، نمی دونم. ساکت شده بود که اونم احتمالا به خاطر نامزدی باران بود. این سه چهار ماه اخیرم، بی قرار بود. می گفت مامانم مریضه و فکریم کرده.

صدای نفس عمیقش را می شنوم. دلم تاب سکوت را ندارد.

-احتمال وجود یه گروه خلافکار،خیلی زیاده. اون طرز کشته شدن، مطمئنا کار یه نفر نیست. حتی کار یه دیوونه هم نمی تونه باشه.

نگاهش هم چنان خیره به چشمانم است. ناخودآگاه غرق می شوم در دریای قهوه اش. چشمانش حرف می زند و من... زبان این نگاه را، نمی شناسم!

-چقدر در مورد کار حرف می زنید؟

با صدای پروا، تماس چشممان قطع می شود و من زمزمه "خروس بی محل" محمد پارسا را می شنوم و دلم می رقصد و لبهایم می خندد و نگاهم ذوق می کند.

پس از پروا، رها با یک ظرف بزرگ هندوانه، می آید و کنارم می نشیند.

قاچ بزرگی هندوانه، در ظرفم قرار می دهد و دستش را، نوازش وار به بازویم می کشد.

-هندونه بخور مادر، بزار خنک بشی. هوا هم خیلی دم داره!

لبخند می زنم و تکه کوچکی را دهانم می گذارم.

-آسمین جون؟!

به سمت پروا برمی گردم

-جانم؟

لبخند می زند و نگاهش را از محمد پارسا برمی دارد

-اوم، تحصیلاتت چیه؟

حدس این که حرف دیگری داشت که پس از دیدن برادرش عوض شد، چندان سخت نیست!

@Caffetakroman

-کارشناسی ارشد حقوق. دارم ادامه میدم.

-چه خوب، موفق باشی. کلا قطب مخالف منی.

-چرا؟

-آخه شنیدم اونایی که حقوق میخونن، خیلی خشکن.

خشک؟! مگر می شود؟پس چرا قطره ای محمد پارسا مرا می جوشاند؟

-نمی دونم. ربطی به رشته نداره که. حقوق دانا منطقین. با منطق حرف می زنن و تصمیم میگیرن. ولی نه همشون. تو چی خوندی؟

- هنر خوندم. دلم برای هنر میره. شوهرم هم مثل خودمه!

به چشم غره ی محمد پارسا به خاطر لفظ "شوهرم" که پروا به کار برده، لبخند می زنم.

-چه خوب که تو یه جهتین!

-آره. خیلی خوبه. همو درک می کنیم.

-جمع کن خودتو! حیا هم نداری که. نشسته پیش خان داداشش میگه منو شوهرم همو درک می کنیم. مامان رها، بیا دخترتو جمع کن!

ما بین خنده هایم با تعجب رها را می بینم که به پروا اخم می کند.

-بس کن دختر. زشته جلو داداشت!

او می گوید و انفجار خنده ی محمد پارسا، بین "مامان" گفتن مبهوت پروا، در هم می آمیزد و من لعنت می گویم به چشمانی که با خنده هایش انقدر زیبا و دلربا می شود. پروا حرصی می شود و کنترل خنده اش را دست می گیرد.

- باز با هم دست به یکی کردین؟ اصلا میرم آقا رو صدا می کنم!

-برو بچه پرو، داری میری بزرگترتو خبر کنی؟

می خندم و نمیدانم چطور می توان خانومانه و با اصالت قهقهه زد.

-آقا جون؟!

رها می خندد و زیر لب به پروا حرف می زند:

-سید سر نمازه. ولش کن!

-نمی خوام. مادر پسر نشستین منه بیست و پنج ساله رو دارین تربیت می کنید.

می خواهد برود که محمد پارسا می ایستد و موهایش را بر هم می ریزد و دماغش را می فشارد و تمام سعیش را می کند که جیغ این خواهر عزیز دردانه اش را، در بیاورد.

رها می خندد و رو به من می کند:

-می بینی؟ مثل سگ و گربه به هم می پرن و جونشون برا هم در میره.

لبخند می زنم و می ایستم. ساعت نزدیک ده شب است و من از صبح از خانه بیرون آمده ام و به محض رسیدنم به محمد پارسا، گوشیم را خاموش کرده ام.

-با اجازتون من دیگه برم.

@Caffetakroman

رها می ایستد

-کجا؟ تازه می خواستیم گل بگیم و بشنویم!

لبخند می زنم:

-خیلی مزاحم شدم!

- آسمین جون کجا؟ چقدر زود میری؟

به پروا و انرژی اش لبخند می زنم. سپس به محمد پارسا نگاه می کنم و پاسخ پروا را به او می دهم. گویی او اصرار به ماندنم دارد!

-دیر وقته دیگه. فردا صبحم دادگاه دارم. از اونجا هم باید برم ملاقات طاها.

عمیق نگاهم می کند. لعنت به موهای پراکنده و بی حواست!

-باهاتون میام!

-ممنون، وسیله هست.

نگاهش عمیق تر میشود و من برای اولین بار در عمر بیست و هشت ساله ام، خجالت می کشم و سرخ می شوم.

-دیر وقته، باهاتون بیام خیالم راحت تره. مسیر شما هم دوره. در هر حال مهمون ما بودید!

رها لبخند می زند و پروا چشمک و من، خجالت را، نوش جان می کنم.

دست رها را می فشارم و ناخودآگاه جلو می روم برای بوسیدنش. احترامی که برایش قائلم، حد و حساب ندارد. با پروا هم دست می دهم و لبخند می زنم.

-کاش بازم بیای، من یه عالمه دوستای عجیب غریب دارم که می خوام تو رو بهشون نشون بدم!

می خندم:

-چرا واقعا؟

-آخه تو هم عجیب غریبی!

می خندم و رها با غرولند و تربیت مادرانه، پس گردن دخترش می کوبد و حرف های زیر لبی و دلنشینش را، به جان می خرد.

محمد پارسا لباس عوض کرده و آرام می آید و عمیق نگاهم می کند و لعنت به صدایش که مانند حرکت ترن هوایی، دلم را به دست انداز می کشاند!

-خانوم آرین، بفرمایید!

صدای پروا سرم را زیر می اندازد و لبانم را به لبخندی خوش، باز می کند.

-چیه هی مثل این دکتر مهندسا به فامیلی صداش میکنی؟ اسمش به این شیکی.

دلم می خواهد بروم و دهان پروا را، بوسه باران کنم. اخمانش در هم گره می خورند و خم شده، کتانی بزرگش را پا می کند:

-برو جقله. زبون در آورده واسه من!

پروا می خندد و رو به برادر جذابش، زبان درازی می کند و محمد پارسا در مقابل این حرکت، سر تکان داده، بندهای نارنجی کفشش را می بندد:

-خانوم آرین؟! اوم، آسمین خانوم، من بیرونم!

ضربان قلبم بالا می رود و دلم، چراغانی شده ضیافتی به راه می اندازد. سر تکان می دهم و او از پله ها سرازیر می شود.

پروا بشکن می زند و با خنده سر تکان می دهد:

- موفق شدم!

ضربه ای دوستانه به شانه اش می زنم و برای بار دوم، از رها خداحافظی کرده، خارج می شوم.

محمد پارسا، کنار ماشین ایستاده و با فیگور جذابش دلبری ها می کند. دست راستش را در جیب شلوار جذبش فرو کرده و دکمه های پیراهنش تا روی سینه باز است. مرا می بیند و دستی به موهای لخت و حالت دارش می کشد و لبخندی می زند.

سوییچ را سمتش می گیرم و سر کج می کنم:

-بفرمایید!

دستش را دراز می کند و انگشتانم برای لمس آتشین مشتش، تیر می کشد.

سوییچ را کف دستش می گذارم و عمدا، دستم را به تماسی یک ثانیه ای، مهمان دستش می کنم.

@Caffetakroman

عکس العملی نشان نمی دهد ولی، تمام سر انگشتان من بی حس می شود و قلبم با سرعت نور، خون پمپاژ می کند. تمام دستم نفس می کشد و گویی قبل از آن لمس، من دم و بازدم نمی دانستم.

پشت فرمان می نشیند و کنارش قرار می گیرم. عطرش هنوز به ناژه های بینی ام چسبیده است.

-بابت شوخی های پروا، معذرت می خوام!

-چرا عذر خواهی؟ ناراحت نشدم. اتفاقا خوشم اومد ازش. دختر پر انرژی و مهربونیه.

-خدا رو شکر! اره، از وقتی شوهر کرد بدترم شد.

می خندم! هر بار در مورد ازدواج پروا، با حرص، صحبت می کند.

-چرا ناراحتید از ازدواجش؟

-ناراحت نیستم. اتفاقا، پسر خوبی هم هست! خیلی رفت و اومد تا خرم کنه!

بلند تر می خندم:

-چرا؟

-می خواست با خیال راحت، ناموسم بهش بدم، مرتیکه!

@Caffetakroman

-شما خیلی سخت می گیرید.

-سخت! نه ابدا... خوب برام مهمه!

لبخند می زنم. می دانی به چه فکر می کنم جانانم؟! این که یک روز من برایت مهم باشم. آن قدر مهم که به خاطرم فریاد بزنی و بگویی مرتیکه، او ناموس من است!

ضبط را روشن می کنم و صدای علی زند وکیلی در گوشمان می نشیند. او نفس عمیق می کشد و من آه! دلم کمی متمایل شدن به او را می خواهد...و کمی، خیلی کم،به اندازه ی یک دم... سر تکیه دادن به شانه اش را!

-فردا میرید زندان؟

-بله!

-میشه برای منم وقت ملاقات جور کرد؟

-هنوز نه، احتمالا ماه آینده. طاها هنوز تو دادگاه های تفهیم اتهامه و بازجویی ها رو داره پشت سر میذاره.

-تا کی این روند ادامه داره؟

شانه بالا می اندازم:

-بازجویی ها که تموم بشه، یا حداقل فاصله اش کمتر بشه میتونی طاها رو ببینی!

-بازجویی ها کی تموم میشه؟

به طرف او می چرخم و سرم را به پشتی صندلی، تکیه می دهم. خیره نگاهش می کنم. یک دستش به فرمان ماشین است و دست دیگر، تکیه داده بر لبه ی پنجره و انگشتانش، نشسته روی لبانش! چقدر فرمان ماشینم، از من خوشبخت تر بود!

-نمی دونم. روند این طوره که قاضی ناظر بر زندان، پرونده رو به دست چندین نیرو میده برای تحقیق. اون نیروها میرن و سند و مدرک جمع می کنن. می گردن و از کوچک ترین چیزی هم نمی گذرن. تو این بین، هر مدرک تازه ای علیه طاها، میشه یه بازجویی دوباره.

-لعنت به این قانون!

-چرا؟ ما می دونیم طاها بی گناهه! اونا که نمیدونن. اونا میگردن دنبال قاتل. فعلا همه ی رد پاها به طاها رسیده.

سر تکان می دهد و تارهای موهایش را کناری می فرستد. او سکوت می کند... علی زند وکیلی همچنان می خواند و سر من هنوز تکیه به پشتی صندلی داده و با نگاهم صورت او را وجب می کنم.

-برای بازسازی صحنه ی جرم چی؟ می تونم باشم؟

سری به تایید، تکان می دهم. آه می کشم و بعد از دقایقی، به حرف می آیم.

-چرا نگفته بودی چند روز پیش ازت دوباره بازجویی کردن؟

دلم مفرد خطاب کردن می خواهد و به اوی لعنتی هم ربطی ندارد! تا کی عزیز دلم را جمع ببندم؟

شانه بالا می اندازد و انگشتانش را، از جلوی موهایش می کشد و پشت سرش متوقف می کند.

@Caffetakroman

- مزخرف بود! برای چی می گفتم؟

هنوز به او خیره ام و گردن درد هم، دلیل صاف نشستنم نمی شود!

-من وکیل این پرونده ام. می گفتی و می اومدم. شاید کمکی میشد!

- حالا که رفتم و تموم شد و گذشت!

- نه! تموم نمیشه! بازم میان سراغت، لطفا این بار بهم بگو. برو تو اون خیابون دست چپ!

- کلا تو منطقه ارامنه نشین زندگی می کنید!

- بله، پدرم با مسلمون ها ارتباط نداره. یه جورایی ازشون فراریه.

- می تونم بپرسن چرا؟

- قصه اش طولانیه. با این افکارش منم تحت فشار گذاشته.

دیگر صحبتی بینمان صورت نمی گیرد. سرم را به سمت پنجره برمی گردانم و گوشم را به صدای زند وکیلی اجاره می دهم.

جلوی خانه، با اشاره ی من می ایستد و به سمتم برمی گردد.

-ممنون که منو رسوندی. ماشینو ببر این وقت شب پیاده نمونی.

-نه، تاکسی می گیرم. اون جوری راحت ترم!

@Caffetakroman

-میام فردا از رها جون می گیرم.

-رها جون!؟

و می خندد:

-رها جون دل شما رو هم برده؟

از خنده اش، لبم مور مور می شود. شاید سنگینی بوسه ای آن را، از پای در آورده است.

-واقعا خانومه، خوش به حالتون. خانواده گرم و عزیزی دارید!

-نظر لطفتونه!

-فقط پدرتونو زیاد ندیدم.

-آقا سر نماز بودن اکثرا! ولی از الان می دونم که پروا و مامان هم عاشق شما شدن.

لبخندی سبک می زنم و آه می کشم. عشق آن ها به چه کارم می آید لعنتی؟ خودت گوشه چشمی به من نشان ده و سینه چاکی آسمین را، تماشا کن!

-نظر لطفشونه. دلم می خواد کتابای رها جونو بخرم! می خوام قلمشو ببینم!

-داره کتاب خودشو می نویسه.

با بهت نگاهش می کنم:

-کتاب خودشو؟

@Caffetakroman

-مامان خیلی ماجراها پشت سر گذاشته. سر فرصت تعریف می کنم. قصه اش طولانیه!

ابرو بالا می اندازد و شیطنت نگاهش، دلم را برای بوسه ای روی پلک زیبایش، آب می کند.

-الان داری تلافی می کنی؟

می خندد و موهایش را عقب می فرستد. گویی دلم را، در تشت آب و کف، چنگ می زنند. قهقهه نزن عزیز دل! دلم را بیچاره تر نکن! جان رهایت!

-تلافی نه، میخوام از خود مامان بپرسید.

-چشم. راستی؟

-بله؟

-من چند نفرم؟

جدی می شود و نگاهش تلخ تر:

-شما؟ یعنی چی؟

-آخه منو همش جمع می بندید. گفتم بپرسم ببینم چند نفرم؟

عمیق نگاهم می کند و لبخند می زند. در دل با خودش حرفها دارد از پرویی من! بگذار بگوید. من برای برداشتن سنگ ریزه های بینمان، ابتدا باید صخره ها را بلند کنم! اول مفرد خطابش می کنم. بعد مجبورش می کنم به مفرد خطاب شدنم. بعد دوست می شوم و در آخر، خودم را به سینه ی درشت و مردانه اش می سپارم!

@Caffetakroman

-شما یک نفری. حق با شماست. چشم!

دلم را فدای چشم های ناب و تلخت می کنم جان من! می دانی. تا به امروز و این لحظه، عشق را نمی شناختم، الان می فهمم عشق از شبنم روی گلبرگ، از خط و خش روی تنه درخت، از رنگینی های بال پروانه هم زیبا تر است. هر دم نسیم خنکی در دلم می رقصد و جانم را خنک تر می کند.

-چشمتون بینا. بازم معذرت می خوام زحمت کشیدی تا اینجا هم اومدی.

لبخند می زند و ماشین را خاموش می کند. پیاده می شویم و دلم نمی آید نگاهم را، از قامت زیبایش بردارم. جذاب لعنتی!

-متاسفانه نمی تونم دعوتت کنم داخل!

لبخند می زند:

-ممنون! فعلا شب خوش.

سر تکان می دهم و نگاهم را یک لحظه هم از تلخی چشمانش جدا نمی کنم.

-آسمین؟!

به سمت صدا بر می گردم و فورهان را می بینم که نزدیک می شود. صلیب می کشم و به چشم های روشنش نگاه می کنم:

-سلام

@Caffetakroman

به محمد پارسا خیره می شود و سپس به من. اخم می کند:

-کجا بودی؟ منتظرت بودم!

عملا به محمد پارسا خیره می شود. پاسخش را نمی دهم که دستش را به بازویم می نشاند:

-معرفی نمی کنی؟

-البته، آقای ادیب از همکارانم. ایشونم فورهان، پسر دوست پدر هستن!

محمد پارسا مودبانه سر تکان می دهد و "خوشوقتم" زیر لبی اش را می شنوم. صدای فورهان، باز هم بلند می شود و چقدر دلم هوس کوبیدن بر دهانش را دارد:

-البته من فقط پسر دوست داریوش نیستم! نامزد آسمینم!

می خواهم بگویم چرا گند مـی زنـی لعنتـی؟ مـن دلـم را بـه اوی عزیـز داده ام. تـو را مـی خـواهم چه کنم؟

محمد پارسا، عادی لبخند می زند و به من خیره نگاه می کند.

- شب خوش خانوم آرین!

سر تکان می دهم و در سیاهی شب، حرکت می کند.

رو به فورهان بر می گردم و اخم می کنم:

- من نامزد تو نیستم. چرا نمی خوای بفهمی؟

@Caffetakroman

- داریوش چیز دیگه ای می گفت آسمین!

به سمت خانه قدم بر می دارم:

- پس برو و با داریوش ازدواج کن!

وسط کوچه می ایستد و من داخل رفته، رو به مرد سرایدار، می گویم ماشین را جابجا کند.

برای آغوشتان کُد بگذارید!

یک کُد امنیتی

که هرکسی رمزش را بلد نباشد

که رقم هایش را فقط یک نفر داشته باشد

یک نفر که

برای پیش مرگتان شدن یک ثانیه هم تعلل نکند

یک نفر که

دوست داشتنش بوی مرام و معرفت و صداقت بدهد!

یک نفر که

از رفتن هیچ چیزی نفهمد!

@Caffetakroman

فقط ماندن را بلد باشد...

رو به روی طاها می نشینم و پرونده ها را باز می کنم. برخوردش بهتر و چشمانش، آرام تر شده است.

حال باران را می پرسد و می گویم که قبل از آمدنم، با او صحبت کرده و در مورد چند مورد، سوالاتی پرسیده ام. حالش خوب است و روبراه.

منتظر نگاهم می کند. گویی روزنه ای امید و رهایی به بیرون دارد. دلش می خواهد خبرهای خوشی داشته باشم.

عکس مهشید را، جلویش می گذارم و با ابروهایم اشاره می زنم:

- ببین اینو. می شناسی؟

عکس را بر می دارد و عمیق نگاهش می کند. صدایش سنگین و ناتوان است. دقیقا برعکس چشمانش:

- آشناست. فکر کنم تو شرکت دیدمش. تقریبا قبل از مریضیه مازیار خدابیامرز. تا جایی که یادمه، لباس و آرایشش خیلی تو چشم بود. برای همین یادم مونده. موهاش به قرمزی می زد. یه کت کوتاه سفید و ساپورت پوشیده بود. یادمه با یکی از همکارامون خندیدیم و گفتیم اگه محمد پارسا بود می گفت "جووون" و می رفت مخشو می زد.

محمد پارسای لعنتی!

@Caffetakroman

- یادمه خیلی اصرار داشت مازیارو ببینه. اتفاقا سر مازیار شلوغ بود. این همکارم رفت و پرسید مشکل چیه و اون پیله کرد که نقشه ی داخلی خونه ی منو، مازیار کشیده و الان از طرف شهرداری بهش گیر دادن.

تنم را جلو می کشم و با خودکار دستم بازی می کنم:

- خوب؟

دستش را به پشت گردن می کشد:

- هیچی، بعد رفت اتاق مازیار و دیگه ندیدمش. همون یه بار بود. شاید سر جمع چند دیقه!

- اون همکارتون اسمش چیه؟ شاید لازمش داشته باشم.

- آقای کاظمی... پلان می کشه.

- اوکی... ممنون کمک بزرگی بود. رامین رو می شناسی؟

اخم می کند و به فکر فرو می رود:

- رامین؟! یادم نیست...

- باشه ممنون. راستی، چیزی از بیرون نمی خوای؟ کاری نداری؟ سفارشی، پیغامی؟

چشمانش را به من می دوزد و از نگاهش، خواهش ها و التماس ها را می پاشد:

- نمی تونم باران و مامانمو ببینم؟ دلتنگم!

@Caffetakroman

می گوید دلتنگم و کمی، چانه اش می لرزد. پایین رفتن سیب گلویش را می بینم و رویی که از من می گیرد، نشان دهنده ی شبنمی در چشمانش است. دلتنگی اش را، با تمام وجود حس می کنم و دلتنگ می شوم.

- یه کم دیگه تحمل کن. میخوای بهشون زنگ بزنی؟ هوم؟

نگاهم می کند و بینی اش را بالا می کشد. به گمانم مردها، قبل از ریزش اشک گریه می کنند!

- میشه؟

- الان بهت خبر میدم. بسپرش به من!

- ازتون خیلی ممنون. کاش میشد به جفتشون زنگ بزنم. کاش میشد به محمد پارسا هم زنگ بزنم.

محمد پارسا! صبح که بعد از دادگاه تماس گرفتم به بهانه ی تشکر از مهمان نوازی دیشبشان، صحبتمان به درازا رسید و ... در آخر ختم شد به تبریک نامزدی ام! و فورهان لعنتی که دلم می خواهد او را زیر پایم له کنم. گفتم نامزد نیستم و خندید و گفت: "ازتون شیرینی نمی خوام که زیرش می زنید". لعنتی باز هم مرا جمع می بست. لعنتی دوباره غریبه شد. نفرین به فورهان که هر چه رشتم را پنبه کرد!

به دفتر زندان می روم و تقاضای طاها را می گویم. طفلی بهانه گیری مادر و همسرش را می کرد.

صدایش می کنند و او با بغض و لرزش دست، شماره می گیرد و از اول تا آخر مکالمه ی سه دقیقه ایش، تنها گریه می کند و می گوید من مازیار کش نیستم.

تماس را که خاتمه می دهد، روی صندلی می نشیند و با تضرع گریه می کند. چقدر به نسبت روزهای اول داغان تر و خسته تر شده است.

جلو می روم و آب را تعارفش می کنم. دستم را رد می کند و همچنان به گریه اش ادامه می دهد.

جلوی پایش، زانو می زنم و نگاهش می کنم. تا جایی که کمی آرام تر می شود:

- می دونم سخته. می دونم کم آوردی... ولی، اگه با این روحیه بیای دادگاه، می بازی! میفهمی طاها؟ همه دارن زورشونو می زنن که بی گناهیت ثابت شه. که باران اول زندگی

بیوه نشه. که مادرت سر پیری و احتیاجش بی پسر نشه. که محمد پارسا این یکی برادرش رو هم از دست نده. می فهمی طاها؟ تو خسته ای و اونا هم خسته ان. گناه دارن این همه نا امیدی رو تو چشمات ببینن. مثل مرد بلند شو و خودتو برای دادگاه آماده کن و خستگی رو به تنشون نذار!

نگاهم می کند و سرش را به سوگواری تکان می دهد:

- می دونی خانوم آرین؟ من هنوز نتونستم برای مازیار عزاداری کنم. نتونستم سر قبرش برم. مصیبت پشت مصیبت... قرار بود بعد ماه رمضون عروسیم سر بگیره. قرار بود با باران بریم زیر یه سقف. یه دفعه آسمون پاره شد و دلش تنگ اومد از خوشیام. چند تا پاره سنگ انداخت تو سرنوشت منه یتیم مونده!

@Caffetakroman

دلم برایش می سوزد. می ایستم و مانتویم را صاف می کنم. حالات طاها، مرا یاد گودال پر از آبی می اندازد که هر کسی محکم پایی درونش می کوبد و خالی و خالی ترش می کند. او هم خالی شده... از امید و آرامش تهی و تنها به دیگران متکی است!

پوف کشیده، از شرکت بیرون می آیم. آن قدر به دنبال مدرک چشم چرخانده ام و بین فیلم های دوربین مدار بسته، جستجو کرده ام که سرم نبض می زند. ولی چیزهایی که به دست آورده ام، به حدی با ارزش است که میتواند به عنوان یک مدرک محکم در دست هایم باشد.

خودم را به بانک چند ساختمان آن طرف تر از شرکت، می رسانم و بعد از نشان دادن جواز دادگاه، تقاضای ویدئوهای آن تاریخ را می دهم که چندی پیش دیده ام. طول می کشد، ولی فیلم را به دستم می رسانند و من ذوق زده از در دست داشتن مدرک مستند و محکم، از بانک بیرون می آیم. داخل ماشین می نشینم و یادم می افتد موبایلم در بانک جا مانده است. کیف را رها می کنم و به سمت بانک حرکت می کنم و موبایلم را بر می دارم.

به سمت ماشین حرکت می کنم و در کمال تعجب، جمعیتی را اطرافش می بینم و صدای دزدگیر سرسام آورش را می شنوم.

اخم هایم در هم می رود و جلو تر رفته، صدایم را بلند می کنم:

- چه خبره؟

جمعیت کنار می روند و من چشمم به ماشینم می افتد که به طور کامل، شیشه هایش فرو ریخته و در و کاپوتش، کج و نا زیبا شده است.

بهت زده نزدیک تر می شوم؛ با یک نگاه می فهمم که کیف بزرگ و اداری ام دزدیده شده. ترسی غریب، تمامم را در بر می گیرد. دستم را روی کمرم می فشارم و از شم وکالتی که می گوید کسانی به دنبال دست پیدا کردن به این ویدئو هستند، کلافه می شوم.

در کمال آرامش، با نیروی انتظامی تماس می گیرم و خیلی عادی، مردم را متفرق می کنم. از سرایدار شرکت، لیوانی آب درخواست می کنم و جلوی چشمان روزه دارش، می نوشم و آن قدر حرص فشار می آورد که ککم هم از این بی رحمی، نمی گزد!

تا نیروی انتظامی و سرگرد ناظر بر پرونده برسند، طولانی می شود. قضیه به حدی برایم مشکوک بود که نمی توانستم سرگرد جوان و خوش استیل پرونده را، در جریان نگذارم.

وقتی می آیند که جمعیت خالی شده و من حتی به ماشین نزدیک هم نشده ام. تکیه ام را از دیوار سیمانی بر می دارم و پشتم را دست می کشم تا از شدت گرد و خاک پاک شود.

جلو می روم و رو به سرگرد صابر، سلام می کنم.

جدی و پر جذبه، با ابروهای هشتی و پهنی که به شدت گره خورده اند، سر تکان می دهد و نگاهش را گرفته، نزدیک ماشین می شود. کنارش می روم و از ساعت دقیق وقوع اتفاق، حرف می زنم. نیروها مشغول انگشت نگاری و گشتن داخل ماشین می شوند و صابر، نگاهم می کند:

@Caffetakroman

- فکر می کنید کار کیه؟

- مشکوکم. یعنی شک دارم، من امروز اومدم اینجا پی مدرک. چند تا کپی از یه سری مدارک اولیه تو کیفم بود. البته که اصلیها و مدارک مستند و فیلم های دوربین مدار بسته دست خودمه، ولی اونا به بهانه ی گرفتن اون اصلیها کیفم رو زدن.

- خوب به کی مشکوکید؟

شانه بالا می اندازم و نگاهم به رینگ سفید دست چپش می نشیند:

- سرگرد، من یه جورایی مطمئنم کار طاها نیست این آدم کشی. لابد کار قاتل اصلیه.

-اون فیلم مگه چی داره؟

- من اون فیلم رو دیده بودم، این که دو تا مرد، قبل از ساعت اداری داخل شرکت میشن. البته که دوربین توی لابی شرکت نشون میده که اونا دکمه ی سوم آسانسور رو فشار دادن. ولی اون ساعت، طبقه ی سوم فقط یه بازسازی بود با یه گچ کاری که کارشو انجام داد و هیچ کس رو اون روز ندیده. پس اون دو نفر، می تونن تا بعد از ساعت اداری، یه جای این ساختمون گم و گور شده باشن که دقیقا بعد از وقت اداری، برن سر وقت مازیار.

متفکر نگاهم می کند و چشمانش را به سمت سربازی که صدایش می کند، می چرخاند. اخم هایش همیشه در هم و تمام مدت مشغول پاشیدن جذبه از چشمانش است.

اشاره می کند و سرباز نزدیک می آید و من با وجود تمام، از کیفی که به کمر شلوارم متصل است و حاوی مهم ترین دست آوردهایم، محافظت می کنم.

سرباز می آید و با دستان دستکش پوش، چیزی جلوی صورت صابر می گیرد. با دقت نگاه می کنم و کاغذ خط دار مچاله شده را می بینم.

سرباز می رود و سرگرد، کاغذ را باز می کند. با وسیله ای شبیه مداد چشم یا ذغال، که سیاهی غیر عادی داشت نوشته شده" مواظب خودت باش خانوم کوچولو... شاید بعدی تو باشی!"

پوف می کشم و در دل مسیح را قسم می دهم که پدر این تهدید لعنتی را نفهمد...

پدر نفهمد...

پدرم هیچ نفهمد....

ماشین را از خرده شیشه پاک و تمیز می کنم و سوار می شوم. وحشتی کوچک دلم را آغشته کرده و آن تلنگر، ضربان قلبم را بالا برده است...

"خانوم کوچولو!؟"

به من می گوید خانوم کوچولو؟ دست خطی افتضاح و ناشیانه، در کاغذ سالنامه ای که مارک البرز دارد و نوشته ای که مشخصا از اواخر سالنامه و قسمت یادداشتش برداشته شده.

سالنامه ی البرز! نوشته ی با ذغال یا مداد چشم! شاید هم مداد کنته ی طراحی!

هوا کم کم رو به تاریکی می رود و موبایلم زنگ می خورد. نام "جذاب لعنتی" ، چشمک می زند و گویی مایعی خنک در دلم شره می کند.

صدای ضبط را کم می کنم و نفس عمیق می کشم. هندفری را در گوشم قرار می دهم و تماس را پاسخ می دهم:

- الو؟

نفس عمیقی که می کشد، در حفره های گوشم پر می شود و کاش می توانستم این نفس عمیق را، پشت لاله ی گوشم ببوسم و به یادگار حفظ کنم:

- خوبید؟

ابروهایم بالا می رود و لحن نگرانش دلم را آب می کند. به آینه نگاه می کنم و ماشین مشکوکی که از جلوی شرکت، در تعقیبم است و ابدا این تعقیبش را، مخفی نمی کند.

- ممنونم، شما خوبی؟ رها جون؟

- مرتضی می گفت به ماشینتون حمله شده!

اخم می کنم و در فکر می روم که مرتضی که بود؟ آه یادم آمد! آن نگهبان سمجی که آن روز اجازه ی رفتن به طبقه ی پنجم را پس از دیدن محمد پارسا صادر کرد. همانی که امروز جلوی چشمان روزه دارش لیوان آب را سر کشیدم!

- بله ، اتفاق مهمی نبود، یه تهدید تو خالی. سرگرد صابر اومد و در جریان قرار گرفت.

@Caffetakroman

ماشینِ در تعقیبم، نور بالا می زند!

- خودتون آسیب ندیدید؟

ماشین نزدیک تر می شود و رنگ سرمه ای اش را متوجه می شوم:

- من نه! راستی یادم رفت، گفتی چند نفرم؟

لبخند لعنتی اش را از پشت تلفن هم می بینم، و آن چال گونه ی عزیز را!

- یه نفری! ولی یه چیزایی برای من مهمه که شاید برای شما بی اهمیت باشه. شاید نامزدتون خوشش نیاد عشقش با یه مرد دیگه صمیمی بشه.

نگاهم را به آینه می دوزم. ماکسیمای سرمه ای چراغ می دهد و بوق های کش داری می زند.

- چرا باور نمی کنی نامزد ندارم!

صدا و لحنش آرام است، آرام و آسمین کش:

- چرا میخواید باور کنم؟

سکوت می کنم. او هم!

- صدای ماشین میاد

- پشت فرمونم، یه راننده ی بی شعور دستشو گذاشته رو بوق، چراغ میده... بوی خوبی نمیاد!

@Caffetakroman

هول می شود... این را با تک تک لایه های گوشم حس می کنم:

- یعنی چی؟ کجایید؟

- دارم سعی می کنم بپیچونمش. دست بردار نیست یه کم. من فعلا قطع کنم.

- نه!

از فریادش بالا می پرم و همزمان ماکسیما ضربه ی ملایمی از پشت به ماشین می کوبد و جیغ آرامم را در می آورد!

- چی شد؟

آب دهانم را قورت می دهم:

- هی... هیچی! از پشت کوبید بهم.

نفس نفس می زند و دل من برایش می رود:

- من... من چی کار کنم؟ ... بیام، بیام کجا؟

نفس عمیق می کشم و به چپ می پیچم، سرعتم را بالا تر می برم...

-تو شهرک غربم، خیابون ایران زمین!

-من... من راه میفتم، ده دیقه دیگه اونجام، بزار بیام با هم یه کاری کنیم. تو همینجوری بپیچونش!

@Caffetakroman

می خندم و با صدای ترس زده ام، حرف می زنم:

-مفرد خطابم کردی محمد پارسا خان!

صدای بستن در ماشینش را می شنوم:

-الان چه وقت این حرفاست؟ من دارم سکته می کنم. اگه یه بلایی سرت بیارن....

بلا!؟ آخ بلایی بالاتر از تو نیست جانم! بلایی هستی که به دلم هجوم آورده ای و قصد تخریب این سازه را داری!

-اگه بلایی سرم بیارن چی میشه؟

و همان لحظه جیغ خفیف دیگرم، ماکسیما به در شاگرد ضربه زده و قصد دوباره این کار را دارد...

-چی شد.. چی شد آسمین؟

کاش همین لحظه جان دهم، آرزویی دیگر بر دلم نمانده است. همین که با هراس و نگرانی صدایم کنی، یعنی آسمین، توقعت بالا نرود و راحت بمیر!

-کوبید بهم، فیلمو می خوان. میدونم!

-چه فیلمی؟ حرف بزن... بذار نترسی. بذار منم مطمئن شم خوبی!

ضربان قلبم به بالاترین حد رسیده. فرمان را می چرخانم و مقنعه شل و گشادم از سرم می افتد. الان فرصت تجزیه و تحلیل ندارم. اگر زنده بمانم، باید چند روزی به این نگرانی زیبایت فکر کنم و لذت ببرم و از حجم بالای عاطفه ی صدایت، ذوق کنم!

-فیلم... فیلمی که یه برگ برنده س. محمد پارسا؟

-جا... بله؟

در دلم فدای آن جانی می شوم که می خواستی تقدیمم کنی و حیا کردی :

-شاید بهم نرسی!

و جیغ بعدی که بلند تر شده، ضربه به قدری محکم و پر انرژی بود که مسیرم را منحرف می کند و به زور کنترل ماشین را دست می گیرم. موبایل به زیر پایم می افتد و صدای نگرانش را می شنوم:

-چی... چی شد؟ آسمین؟!

ماشین را به کناری می کشم و دوباره با سرعت می رانم. علی زند وکیلی هم سکوت کرده و منتظر عاقبت من مانده است. لعنت به این خیابان!

- حرف بزن لعنتی!

- خوبم.... خوبم!

من ورودی شهرک غربم. بپیچ به سمتی که بهت نزدیک تر باشم.

با نزدیک بودنش لبخند می زنم و امید همانند پیچک های جاده ای، به جانم می پیچد.

مسیرم را برمی گردانم . کاش این ماشین که همه جوره له و داغان شده، قبر و گور من نشود.

@Caffetakroman

من می پیچم و ماکسیمای سرمه ای می پیچد. با فاصله پشتم می آید. آینه ی بغلم فرو ریخته و از چراغ های ماشین خبری نیست که فضای جلوی راهم را روشن کند.

سرعتم را بیشتر می کنم.

-الو، محمد پارسا!

نفس نفس می زند، هول در صدای او و هراس در صدای من مشخص است!

- الو... می شنوم

- من میرم جلوی کلانتری، اومدنت باعث شد فکرم کار کنه. میرم جلوی کلانتری و تو هم بیا اونجا...

-مواظب باش، خیلی...

آب دهانم را قورت می دهم و از آینه به ماکسیما که با سرعت نزدیکم می شود، نگاه می کنم. تمام جانم رعشه می گیرد:

-یا مسیح!

- چی شد؟ الو، جواب بده لعنتی!

جیغ می کشم و ماشین از کنترلم خارج می شود. به چپ و راست می چرخم. ماکسیمای لعنتی ناجوانمردانه ضربه می زند و قصد دوباره این کار را دارد. صدای فریاد محمد پارسا را می شنوم:

- الو؟! جواب بده آسمین... الو؟

نگرانی اش را حس می کنم و درک درستی از موقعیت ندارم. فقط حمله دوباره ماکسیما تنم را می لرزاند. پایم را روی گاز می فشارم و به زور ماشین را در یک راستا هدایت می کنم:

- محمد پارسا، بشنو منو... گوش کن! من یه خیابون دیگه بپیچم می رسم کلانتری. فیلمی که اینا میخوان، تو کمر شلوارمه. می شنوی. یه کیف کوچیک به کمربندم که فیلم اونجاس. برس و نذار فیلمو ببرن.

و ضربه ی دوباره ی ماکسیمای لعنتی و جیغ پر صدای من!

- الو؟ آسمین ؟!... یا امام حسین!

ماشین کامل منحرف می شود و صورتم چندین بار به فرمان و شیشه کوبیده می شود. هنذفری از گوشم کنده می شود و صدای صوت کشداری در سرم می پیچد. گردنم به شدت و پشت هم تکان می خورد و در آخر ، با ثابت شدن ماشین، من هم سرم به شیشه کوبیده می شود و در گیجی دست و پا می زنم و چشمانی که در سیاهی ها، رد گم می کند.

***

@Caffetakroman

با گیجی نگاه می چرخانم. سقف سفید و بوی تند و زننده ی الکل، خبر از حضورم در بیمارستان را می دهد. سر و گردنم، نبض می زند و چند جای صورتم می سوزد. مغزم خیلی زود پردازش می کند و وحشت زده، دست به کمر شلوارم و جای خالی فیلم می کشم. با استرس نیم خیز می شوم و صدای مهربان محمد پارسا، توان حرکتی دیگر را از من سلب می کند.

-خوبی؟

چشم می چرخانم و او را می بینم که بالای سرم ایستاده و کمی کمرش را به سمتم خم کرده است. تیشرت و شلوار راحتی تنش بود و موهایش مانند همیشه، آشفته و عاشق کش. چیزی در چشمانش شناور است که حالی را از دلم می گذراند.

لبخند می زنم و از سوزش زخم کنار لبم، "آخ" کمرنگی می گویم.

- خوبم... فیلم؟! فیلم چی شد؟

چشمانش از شرم، لبریز می شود. رنگ عوض می کند و روی برمی گرداند:

- دست منه!

لبخند می زنم و راحت دراز می کشم:

@Caffetakroman

- پس به موقع رسیدی؟

نگاهش را به چشمانم می دوزد و با ته خنده ای دلنشین حرف می زند:

- آخه اونجا جای قایم کردن کیفه؟

این بار من سرخ می شوم و نگاهم را به پایین می اندازم. فکر می کنم چشمان با حیای محمد پارسا، تاپ نارنجی و شلوار جین فاق کوتاه با آن خالکوبی روی کمرم را، کاملا دیده است!

- خوب... چی شد؟ کی رسیدی بهم؟

نزدیک می آید. سایه ی اندام تنومندش، روی صورتم می نشیند و باعث بلند کردن نگاهم و دید زدن های آسمینی می شود.

- تصادف کرده بودی که رسیدم. یه مرد نزدیک ماشینت بود. دید اونجوری ترمز کردم، راهشو کج کرد و دوید و رفت سوار ماشین شد. همون موقع راننده حرکت کرد و به سرعت رفت. دنبالشون رفتن حماقت محض بود. تو مهم تر بودی. زنگ زدم اورژانس و تا برسن کیف کمرتو برداشتم و آوردمت از ماشین بیرون. می ترسیدم آتیش بگیره. اورژانس که رسید کف خیابون و دور از ماشین بودی. بعد هم که به بیمارستان منتقل شدی. سوییچ و مدارک و موبلیلتو برداشتم و در ماشینتو قفل کردم. البته فکر کنم باید بدی اوراقش کنن. خیلی له شده!

او حرف می زند و من مانند نوجوان های عاشق به این فکر می کنم او در آغوشم گرفته و کف خیابان مرا خوابانده! چقدر خوشبختی نزدیک است. چقدر زندگی ام گلبهی و بنفش و یاسی ست! چقدر دلم بی قرار و عاشق است!

شبیه آب سماور، قل می زنم و شوق در من می جوشد و عشق دم می کند و ... چقدر تو دوست داشتنی هستی جانانم!

روی تخت آن طرف تر می نشیند و خیره نگاهم می کند:

- اون فیلم چی بود؟

نفسم را، پله پله بیرون می دهم:

- یه سند که دو نفر دیگه رفتن تو شرکت. مال مدار بسته ی بانک بود. از اونجا گرفتم و اگه از دستش می دادم کلا دستم خالی می موند.

نگاهش هنوز عمیق و مهربان است. آخ که خدا چقدر زمان نشاندن اسپرسوها در سر جایش، بخشاینده بوده!

- چرا انقدر طاها برات مهمه؟ چرا به خاطرش با ماشینت تک چرخ می زنی؟

کاش نمی پرسید و حقیقت را از زبانم دور نگه نمی داشتم. به او راحت می گفتم طاها برایم هیچ است. می خواهم اتهام از سر دوست داشتنی تو برداشته شود. می گفتم اصلا طاها به درک، خودت برایم همه جانی و جهانی!

دستی به موهای آزادم می کشم و نگاهش با دست من، به آشفتگی موهایم می نشیند. چشمانش را برای صدمین بار، رصد می کنم. حاضرم شرط ببندم که درصدی از جاذبه ی زمین، زیر سر نگاه قهوه ای اوست:

- طاها برام مهم نیست!

و سکوت می کنم. از تخت پایین می پرد و جلو می آید. نگاهم روی مارک پومای تیشرتش می نشیند.

- پس کی برات مهمه؟

نگاهم را بر می دارم. طاقت این طور خیرگی اش را نمی آورم و احساس می کنم گردن و کمرم، از عرق خیس شده است..

دستانش را در جیب شلوار گرمکنش می گذارد و یک تای ابرویش را بالا می برد. شیطنت در نگاهش موج می زند وقتی می پرسد:

- هوم؟!

آب دهانم را قورت می دهم. در نگاهش غرق می شوم و دلم با بی حیایی، هوس لمس ته ریش و اخم همیشه در همش را دارد.

من در اسپرسوهای نگاهش غرقم و او... نمی دانم در چشمانم به جستجوی چه چیز پرداخته که شگفتی در نگاهش، بیشتر و بیشتر می شود. کاش می توانستم خط نگاهش را ترجمه کنم و من در این مورد نابلد تریتم.

صدای در اتاق، نگاهم را آشفته می کند و او دست پشت گردنش می کشد. پزشک جوانی داخل می آید که از همان لحظه اول می خندد و سر به سرم می گذارد و از فتیله پیچ کردن ماشینم حرف می زند. می خندم و از اوضاع جسمی ام خبر می گیرم. به جز ضربه ای به پیشانی و ورم های در سر و کبودی گردنم، اتفاقی نیفتاده و من عمیقا خوشحالم که با دست و پای شکسته به خانه نمی روم و پدر کنجکاوی نمی کند.

دکتر بیرون می رود و می گوید امشب بمانم برای اطمینان از نیفتادن اتفاقی. پوف می کشم و رو به محمد پارسا می کنم. نمیدانم او را چه شده که خیرگی نگاهش را دائما به من می پاشد.

- اووووم، موبایلم کجاست؟ به پدرم خبر بدم که نمی رم خونه.

ابروهایش بالا می رود و نگاهش را به ساعت می کشاند. از نیمه شب گذشته و داریوش بزرگوار تا به این لحظه، دل نگرانم شده.

-دیر وقت شد! مشکلی پیش نیاد؟

- نه مشکلی نیست! بهت زحمت دادم. برو خونه دیگه. باید برای سحر بیدار شی!

لبخند می زند و دستانش را پشت گردن گره می کند و خود را عقب کشیده روی صندلی لم می دهد:

- به فکر سحری من نباش. یه چی می خورم.

ابروهایم را بالا می دهم:

@Caffetakroman

- موبایلمو نمی دی؟

شیطنت نگاهش به شدت احساس شدنی ست:

- متاسفانه از گوشیت چیز زیادی نمونده. این همه تست مقاومت اپل الکیه. این که من می بینم باید بره سطل مکانیزه!

پوف می کشم و خود را روی تخت پرت می کنم:

- گوشیتو بده!

صاف می نشیند و با ابروهای بالا رفته، به همراه لحن خنده داری می گوید:

- جاان؟

نمی توانم جلوی کش آمدن لبهایم را بگیرم:

- گوشیتو بده به پدرم زنگ بزنم.

لبهایش را جمع می کند:

- من تا حالا گوشیمو دست پروا م ندادم!

لجم را در می آورد و غر می زنم:

- اه، گوشیتو بده الان نگران میشن. انگار می خوام چی کار کنم گوشیشو!

با دو انگشت شصت و اشاره گوشی مشکی اش را بالا می آورد:

- بیا زنگ بزن، اخرین باره!

@Caffetakroman

چشم غره می روم و گوشی را تحویل گرفته، با خانه تماس می گیرم. کل حواس محمد پارسا به من و لبهایم است که کلمات رد و بدل شده را روی هوا قاپ بزند.

صدای بوق های آزاد می آید و درست زمانی که از گرفتن پاسخ نا امید می شوم، کسی جواب می دهد:

- بفرمایید؟

نفس عمیق کشیده و به محمد پارسا خیره می شوم. تمام جانم از خیرگی دلنواز چشمانش نبض می زند.

- می خوام با پدرم صحبت کنم!

صدای شگفت زده اش را می شنوم و با خود می گویم چرا هر روز در خانه ی آرین ها خودی نشان می دهد؟

- آسمین تویی؟ کجایی؟ نصفه شبه!

- فورهان گوشیو بده داریوش! با تو کار ندارم!

حرص زده حرف می زند و کلماتش را پرت می کند بیرون:

- من از داریوش هم مهم ترم. منو باید از نگرانی در بیاری نه پدرتو. سوال پرسیدم و جواب می خوام. کجایی؟

لبهایم را از حرص جمع می کنم و پلک هایم را می بندم:

- به درک، گمشو!

@Caffetakroman

و قطع می کنم. حقیقتا برایم نه فورهان اهمیت دارد و نه فکر مشغول مادرم. تنها می خواستم پدرم را از نگرانی ای که هیچ گاه به رو نمی آورد در بیاورم.

موبایل را به سمتش می گیرم. خیره نگاهم می کند و گوشی سیاه را از بین انگشتانم بیرون می کشد:

- چرا حرف نزدی با بابات؟

اخم می کنم:

- یه مزاحم گوشی رو برداشت که دیگه با پدر حرف نزدم. فهمید زنده ام!. همین بسه!

ابروهایش را بالا می اندازد و سری تکان می دهد. دوباره می نشیند و لم می دهد و من دلم برای فیگور خسته اش هم در می رود:

- اووووم، پاشو برو خونتون دیگه. رها جون نگران میشه!

چشمانش را می بندد و پس از خمیازه ای طولانی می گوید:

- رها جونتون عادت داره.

دلم برای چشمان پف دارش می لرزد و نگاهم را از او برمی دارم. کمی که می گذرد، موبایلش زنگ می خورد و گویی تازه خوابیده بود که می پرد. زیر لب فحش بدی می دهد و به گوشی نگاه کرده، نوار سبز را می کشد:

- بله؟!.... بفرما؟!....آقا چی میگی نصفه شبی؟!.... من به دختر تو چی کار دارم؟!....

اشاره می زنم که با من کار دارند و او گویی توجیه می شود که با احترام بیشتری حرف می زند:

- آقای آرین، دخترتون از گوشی من تماس گرفتن. بله... بله... گوشی خدمتتون!

و موبایل را به سمت من دراز می کند. تمام مدت مکالمه ام با داریوش، نگاه خیره اش را حفظ می کند و من بی تمرکز و عاصی، بازجویی ها و تشرهای پدر را پاسخ می دهم.

تلفن را با اعصابی خراب قطع می کنم. چرا که این پدر اصلا نپرسید کدام بیمارستان بستری شده ای... کدام بی وجدانی تو را به این حال انداخته...

محمد پارسا در آرامش خیره ام می شود. باز هم اصرار به رفتنش می کنم که بی فایده است و او حرف خودش را می زند و در مقابل حرف های من یا چشمانش را می بندد و دست به سینه لم می دهد. و یا با موبایلش بازی می کند و دستی بین موهای شلخته و مجعد شده اش می کشد!

تا ساعت چهار صبح، زیر چشمی نگاهش می کنم و عطرش را در سینه ام محفوظ می گذارم. دیگر حرفی بین ما صورت نگرفت و من فقط لحظه به لحظه، شیدا تر شدم!

صبح فردا با آرسن تماس می گیرم. احساس غربت و بی پناهی تنها حس به جا مانده در من است. این که مردی غریبه، پس از بی اهمیتی خانواده ام بالای سرم بماند و برای سحری و روزه داریش، شیر و خرما بخورد و خانواده ام مرا به هیچ حساب کنند، دردی عمیق در دلم نشانده و نمی دانم با این رنجش عمیق چه کنم!

@Caffetakroman

آرسن آشفته می آید. نه این که خبر تصادف و جان سالم به در بردن من آشفته اش کرده باشد، نه! دیشب پارتی بوده و امروز به زور از تخت جدا شده. آثار مستی هنوز در وجودش مانده و به محض ورودش، بوی شراب زیر بینی ام کوبانده است.

محمد پارسا مردانه و متین دست می دهد و در جواب تشکر او، لبخندی به مراتب مردانه تر و دلبر تر می زند. طوری که چال عمیق گونه اش تمام دینم را به باد می دهد.

می دانی؟! از دیشب و رسیدنش درست سر بزنگاه، حس زیبا تری به او پیدا کرده ام. گویی پرده ها کمی کنار رفته و تازه با خلق و خو و به قول خودش آن رگ لوتی اش، آشنا شده ام. وقتی با رها تماس گرفت و پس از آن، شب را کنار منی که همراه نداشتم ماند، این

حس بیشتر شد و زمانی که صبح، با حالت زیبایی به سجده رفت و تسبیح گرداند و با خدایش اختلاط کرد، این حس به اوج خودش رسید و من با چشمانی باز، عاشق می شوم. عاشق محمد پارسا و .... خدایش!

آرسن با دقتی تمام، محمد پارسا را می پاید. از او به من نگاه می کند و از من به او. گویی بو کشیده که دل خواهرش در پی کدام عطر تلخی دویده است.

به من چشم می دوزد و با ابرو، به محمد پارسا اشاره می کند و چشمک می زند. چشم غره می روم:

- آرسن جان لباس آوردی؟ اون دیشبیا همه پاره شدا!

جلو می آید و عادی کیسه ی لباس ها را روی پایم می گذارد:

@Caffetakroman

- کمک کنم در بیاری؟!

به چشم می بینم که گردی چشمان محمد پارسا، بزرگتر می شود و ابروهایش بالا می پرد!

- نه، ممنون. برو برگه ترخیصمو بگیر.

شانه بالا می اندازد و به ایستگاه پرستاری می رود. در تمام عمرم لاقیدتر و بی خیال تر از آرسن ندیده ام!

محمد پارسا نزدیکم می شود و لبه ی تختم می نشیند و من از این فاصله... تا خوشبختی راهی ندارم.

- برادرت خیلی شبیه خودته!

لبخند می زنم و فکر مـی کـنم پـروا هـم، کمـی بـه بـرادر شـباهت داشـت. ولـی جـذابیت او... او... او...

- اخلاقشم شبیهه؟

شـانه بـالا مـی انـدازم و نگـاهش مـی کـنم. بـد خـوابی دیشـب، تمـام چشـمانش را سـرخ کـرده است.

- نه زیاد. کلا من با همه فرق دارم!

ابروهایش بالا می پرد و شیطنت در چشمانش، لم می دهد:

- این الان یعنی تو تکی ؟

@Caffetakroman

همپا می شوم برای شیطنت هایش

- معلومه، شک داری؟

لبخند فروخورده ای می زند و سر تکـان مـی دهـد! بـه سـمتش خـم مـی شـوم و ابروهـایم را بـالا می اندازم:

- این طور نیس؟

لبانش بیشتر کش می آید:

- در تک بودن تو که حرفی نیس...

گـر مـی گیـرم و دل مـی دهـم. چشـمانش سـتاره مـی شـود و لبخنـدی پـر آرامـش روی لبـانش می نشیند:

- البته تو جاسازی فیلم!

پر بهـت نگـاهش مـی کـنم و پـس از تجزیـه و تحلیـل جملـه اش، حرصـی شـده بـالش کوچـک و به درد نخور بیمارستان را، به سمتش پرت می کنم.

با قهقهـه جـا خـالی مـی دهـد و صـدای خنـده ی مردانـه و خـش دارش، مردمـک هـای چشـمانم را می لرزاند و فکر می کنم از من بعید است این حجم از عشق!

با صدای آرسن، نگاه از محمد پارسا و آن شیطنت قهوه ای های چشمانش می گیرم:

- بله؟!

لبخندی می زند و داخل آمده، بالش سبک را از روی زمین برمی دارد:

- پرستاره گفت باید دکتر مرخصت کنه. اونم تا یه ساعت دیگه میاد.

بالش را به دستم می دهد و دستی به اطراف لبش می کشد:

- به جای گرگم به هوا، بگیر بخواب!

بـالش را از دسـتش مـی گیـرم و روی دو تـای قبلـی زیـر سـرم مـی گـذارم و موهـایم را جمـع کرده دراز می کشم. محمد پارسا هنوز لبخند دارد و آرسن با نگاهی شکاک به ما می نگرد.

- دیشب فورهان اونجا چی کار می کرد؟

شانه بالا می اندازد و خودش را از تخت بغل بالا کشیده، به دستانش تکیه می دهد:

- طبق معمول!

- یعنی چی؟ من با چند زبون بگم نمی خوامش؟

پوزخند می زند و به محمد پارسا اشاره می کند که مراعات کنم و جلوی غریبه ها، حرفی از خلوت خانوادگیمان نزنم.

اهمیت نمی دهم. اتفاقا اصرار دارم که او بداند. می خواهم بفهمد نامزد و عشقی در کار نیست و با خیال راحت، به دلبری های من دل بدهد!

- من هر چی میگم انگار نه انگار. خودت یه کاری کن آرسن!

با لاقیدی دست تکان می دهد:

- من چی کاره ام. پدر از تو دلیل می خواد برا رد کردنش!

به محمد پارسا و دلیل رد کردن فورهان، نگاه می کنم و فکر میکنم کاش می توانستم به پدر از حس قل زده در وجودم خبر دهم.

- خوب مثلا داداشمی! یه کاری کن پدر دست از سرم برداره! حداقل برادریتو ثابت کن!

ابرو بالا می اندازد:

- نچ، غیر اخلاقیه. به توی بچه مثبتم نمیاد باهام همکاری کنی.

لبخند می زنم و چشمان براق محمد پارسا، حواسم را پرت می کند!

- خوب حالا بگو چیه راهت؟ من یه فکری به حال اون نیمه ی منفی وجودم می کنم!

- اوهو... تو هم بلدی خبیث شی؟

می خندم و موهایم را کنار می زنم:

- حرف بزن آرسن...

شانه بالا می اندازد

- هیچی... فقط کافیه فورهانو جلوی پدر خراب کنیم! مثلا بگیم اعتیاد داره!

@Caffetakroman

اخم می کنم:

- خوب اعتیاد به شراب و دختر رو داره!

- اینا که چیزی نیست!

- خوب پس چی؟

محمد پارسا سرفه مصلحتی می کند و دلم را می برد.

- با اجازتون، من مرخص بشم!

لبخند می زنم. من به او مدیون شده بودم و چقدر این سنگینی دین، برایم لذت بخش است.

جلو می آید و رو به من خم می شود. تیشرتش چروک برداشته و موهایش پریشان تر از شب گذشته است. پچ پچ می کند:

- امیدوارم حالت زودتر خوب شه. در مورد دست به سر کردن خاستگار، می تونی رو من حساب کنی!

لبخند می زنم و خودم هم متوجه برق نگاهم می شوم.

- ممنون و... خیلی اذیت شدی!

- وظیفمه

می گوید و عادی با آرسن دست می دهد. بیرون می رود و آرسن هم به دنبالش. در این فاصله تا برگشت دوباره ی برادر بی خیالم، چشمم را به برگه ای پرس شده روی میز می دهم که محمد پارسا دیشب زیر لب می خواند و در آخر دو دستش را به صورت و چشمان و سینه اش کشید و مرا که زیر چشمی و دزدکی نگاهش می کردم و قربان صدقه اش می رفتم را، حیرت زده کرد!

برگه ی پرس شده را بر می دارم و نوشته های عربی را از نظر می گذرانم. بالای برگه نوشته شده دعای توسل و من، واقعا هیچ چیزی از آن نمی دانم. این که مگر یک دعا چه انرژی می تواند داشته باشد که حال آدمی چون محمد پارسا را نصف شب پریشان کند و چندین دقیقه سرش را بر مهر بنشاند؟ یا پشت به من بایستد و دست راستش را روی سینه بگیرد!

آرام و با احتیاط، برگه را داخل جیب مانتویی که آرسن آورده هول می دهم. می ایستم و مانتو را تن می کنم و شلوارم را عوض می کنم. شالم را آزادانه روی سر می گذارم و در جستجوی موبایلم چشم می گردانم.

روی میز پیدایش می کنم. گوشی خرد و شکسته را، با احتیاط برمی دارم تا فقط بتوانم اطلاعاتش را به گوشی دیگری منتقل کنم.

کفشم را پا می کنم و روی تخت می نشینم. چشمم به مهر شکسته ای می افتد که سجده گاه دیشب محمد پارسا بود. دست دراز می کنم که بردارم ولی... با دلی پر دلشوره عقب می کشم و به جایش بینی ام را جلو می برم و عمیق بو می کشم. عطر خاک، زیر بینی ام می زند و چشمانم از این بوی دلنشین بسته می شود. مرا یاد تمام پاکی ها می اندازد... یاد مجسمه گلی مریم مقدس که فرزندش را در آغوش داشت!

@Caffetakroman

صورتم را عقب می کشم و با حواس پرتی، سر تکان می دهم. انقلابی در من ایجاده شده که گیج و گنگم می کند و نمی دانم چه عکس العملی را نشان دهم.

خدای محمد پارسا، برایم دلبری می کند و ضربان قلبم را بالا می برد. که اگر خدای او این چنین مهربان است که باعث بیداری او و ساعت ها روزه داریش است، باعث شب زنده داری و توسل خواندن و دست کشیدن بر روی سینه اش است، پس خدای من چه؟! مگر من چقدر از آن خدای پر ابهت و با محبت فاصله دارم. منی که سنجاق شده ام به پدر آسمانی و مریم مقدس!

صاف می نشینم و لب می گزم. صلیبی رسم می کنم و سعی می کنم اتفاقات دیشب را، در ذهن بالا و پایین و تمرکزی برای تحلیل تمام ماجراها پیدا کنم.

کمی اتفاقات را در نظر می گیرم. در یک آن، محکم به پیشانی خود می کوبم! فیلم را از محمد پارسا نگرفته ام!

آرسن و دکتر، همزمان داخل می آیند و با دیدن آماده بودنم، لبخند می زنند.

دکتر سر تکان داده، معاینه ام می کند و پس از تجویز مقدار کمی دارو، راهی خانه می شویم.

قبل از رفتن به خانه، به محدوده تصادف دیشب می رویم و با ماشین شکسته و نابود شده ام روبه رو می شوم. درش باز و ضبط و وسایل خالی شده بود. تمام روکش های صندلی بریده و در آمده بود و من لعنت می گویم به آن قاتل عزیزی که در جستجوی فیلمی کوتاه، این گونه با جان من و خودش بازی می کرد.

آرسن متعجب می پرسد: "این چه وضعیه" و من حقیقتا پاسخی برای این سوال ندارم!

سر تکان می دهم و در ماشین را می بندم که بسته هم نمیشود. ضربه ای که به قفل و در ماشین خورده است باعث باز ماندنش شده است.

پوف کشیده موبایل آرسن را می گیرم و با امداد تماس می گیرم. تا زمان آمدنشان، تمام کنجکاوی های آرسن را سرسری پاسخ می دهم و وقتی می گوید روکش صندلی ماشین چرا باید با چاقو بریده شود، درمانده سکوت می کنم.

ماشین را به امداد تحویل می دهیم. با افسوس به دویست و شش دوست داشتنی ام، نگاه می کنم و همراه آرسن، به سمت خانه می رویم.

در خانه با واکنش های عجیبی روبه رو می شوم. پدر می آید و به خاطر صحبت تلفنی بی ادبانه ی دیشبم با فورهان، ملامتم می کند. مادر داد و فریاد می کشد که چرا باید آن وقت شب در خیابان باشم... و اما ژولیت!

در کمال دلسوزی و مادری جلو می آید. دستم را می گیرد و کمک می کند با وجود سرگیجه، از پله ها بالا روم. وان را آماده و لباس هایم را مرتب می کند. سوپی به خوردم می دهد و آبمیوه را برای قرص هایم جلویم می گیرد...

مهرش را با تمام وجود احساس می کنم. دلم از خانواده ام گرفته و ژولیت، با تمام وجود قصد باز کردن دلم دارد.

@Caffetakroman

تا شب با پرستاری ژولیت سر حال تر می شوم. به اندازه ای که وقتی می ایستم، از سر گیجه خبری نیست. لباس سبک و راحتی به تن می کنم و از پله ها پایین می روم. سر میز و کنار آرسن می نشینم و نگاه پدر روی پانسمان پیشانی ام، ثابت می شود:

- این کار یه تصادف ساده س؟ اونجوری که آرسن می گفت تقریبا هیچی از ماشینت نمونده!

لبخندی مصلحتی می کنم و رو به آرسن چشم غره می روم و با پاشنه ی صندلم روی پایش فشار می آورم.

- تو تصادف اون جوری نشده پدر. احتمالا بعدش اومدن برای دزدی. منم هیچی تو ماشین نداشتم!

نگاه سنگینش را از من برمی دارد و نفسش را عمیق بیرون می دهد:

- که اینطور!

لحن مشکوکش دلم را می ریزد که نکند پرونده را از زیر دستم بکشد!

مادر به حرف می آید و نیم ساعت تمام از وقار رفتاری که از من توقع دارد صحبت می کند و در آخر می گوید: "اون وقت شب برای توی خیابون موندن یه خانوم مناسب نیست!"

@Caffetakroman

بعد از خوردن مقدار کمی از غذا، رو به پدر با اجازه می گویم و به اتاقم می روم.

روی تخت می نشینم و صلیب کشیده کمی انجیل می خوانم. سبک نمی شوم و نمی دانم چرا آن قدر شدت بی تقوایی در من زیاد است که با خواندن دعاها هم آرام نمی گیرم.

کشوی کوچک میزم را باز می کنم و برگه ی پرس شده را برمی دارم. دستی به رویش می کشم و سپس بو می کشم. عطری تلخ از آن سوی کاغذها در بینی ام پر می شود که باعث بغض بزرگم می شود. دعا را به سینه ام می چسبانم و نفس سنگینم را بیرون می دهم. نمی دانم چرا ولی... شالی روی شانه های لختم می اندازم و به آرامی و با صدها اشتباه، توسل می خوانم:

اللّهمَ انی اَسئلُکَ وَ اتوَجهُ اِلیکَ بِنَبیکَ نبّیِ الرحمَتِ ....

می خوانم و اشک هایم را رها می کنم. عربی خواندن برایم مشکل است ولی... به این سبک بالی احتیاج دارم.

طول می کشد تا دعا را تمام کنم؛ اواخرش کمی کسل کننده می شود و خواب آلودم می کند. خصوصا که از نوشته ها هم، زیاد نمی فهمم و گیجم می کند.

برگه را کنار می گذارم و ته مانده ی اشک هایم را پاک می کنم. حقیقتا آرام تر شده ام. شاید توسل خواندن بهانه ای بودن برای ریختن اشک هایی که از بی اهمیتی خانواده ام در گلویم مانده بود. دعا را به رسم محمد پارسا می بوسم و به چشم و صورت و سینه ام دست می کشم.

@caffetakroman

از آن شب، پنج روز می گذرد و من، تغییر شگرفی پیدا کرده ام. عادت کرده ام قبل از غذا، خدا را شکر گویم و صلیب بکشم و وقت تنهایی، توسل بخوانم و اشک بریزم. نمی دانم این یادگاری که محمد پارسا روی میز بیمارستان جای گذاشت، چه حکمت و انرژی دارد که این گونه دلم را به دست انداز می کشد. چند روزیست که محمد پارسا در چشمم کمرنگ تر شده و ... خدا و امامانش پر رنگ تر!

دلم مدام هوای توسل را می کند که آموخته ام، روان و سلیس تر بخوانمش.

آه می کشم و صفحه ی گوگل را می بندم. تحقیقاتم در مورد اسلام گیجم می کند. دلم راهنما می خواهد و احتیاج به یک چراغ روشنایی دارم. گوشه های چشمم را فشار می دهم و خستگی ها را کمی دور می کنم. چند روزیست که فرصت سر زدن به طاها را هم،

پیدا نکرده ام و با او از فردا و بازسازی صحنه ی جرم حرف نزده ام. فقط چند باری تلفنی صحبت و به برگ برنده ام امیدوارش کرده ام که بداند، حواسم به او و چشمان پر انتظار باران است!

پرونده ها را جا به جا می کنم و کمی کارهایم را سامان می دهم. از صبح و در این گرمای عجیب، به بهشت زهرا و دادسرا رفته ام. ختمِ چهلمین روز درگذشت مازیار، به شدت منقلبم کرد. ضجه های مادرش و لرزیدن های باران از نگاه پر تنش و حرف های نیش دار خانواده ی مقتول، تمام انرژی ام را گرفت. خیلی کوتاه، محمد پارسا را دیدم و از فیلم پرسیدم که گفت جایش امن است و بعد از ظهر و به دور از چشمان کنجکاو اطرافیان، تحویلم می دهد. رها را هم دیدم. با تمام زنیّت و آرامش وجودی اش؛ شانه ام را گرفت و دستی به زخم گوشه ی پیشانی ام کشید. دو بار به شانه ام کوبید و معذرت خواست از نیامدن و عیادت نکردنش که ترسید پدرم، از باز شدن پای مسلمانی دو آتشه، حرصی و پر غصه شود. در دل او را با تمام دل بزرگی ها و منطق هایش ستودم و بوسیدمش و تشکر کردم. گفت یک روز به دفتر می آید و دلش می خواهد مفصل حرف بزنیم و من عمیقا از این هم صحبتی ها، شادمان بودم.

روی صندلی چرخان می نشینم و لیوان آب تگری و خنک را سر می کشم. چند روز دیگر ماه رمضان به اتمام می رسد و خشکی لبان محمد پارسا هم از بین می رود.

خم می شوم و در پرونده، چیزهایی یادداشت می کنم. مدارک را روی هم تلنبار و نگران از جایشان، در کیفم قایم می کنم. شک دارم باز هم کسی علنی به دزدی بیاید ولی بعد از تصادف، به شدت ترسیده ام.

فلش را از سیستم جدا و تمامی اطلاعات را به لپ تابم منتقل می کنم. سی دی ها و فلش ها را در کیف کمری ام می گذارم و از یاد آوری آن افتضاح هفته ی پیش، گر می گیرم. که چشمان محمد پارسا آن خالکوبی افتضاح و شرم آور را رویت کرده. پرسینگ نافم را از نظر گذرانده و کمر شلوارم را لمس کرده است.

سر تکان می دهم و برق ها را خاموش می کنم. کیفم را روی شانه ام می گذارم و با دلشوره از دفتر بیرون می روم.

سوار آژانس می شوم و تمام اطراف را نگاه می کنم. دلم طاقت نمی آورد و با گوشی جدیدم، به محمد پارسا زنگ می زنم.

جواب می دهد و وقتی متوجه اوضاع من و داشتن اطلاعات بالایم می شود، وحشت می کند و مانند تمام مردها، غر می زند.

@Caffetakroman

جلوی شرکت، ماشین آژانس می ایستد و محمد پارسا کنارم می نشیند و عطر تلخش در ریه ام پر می شود.

سلام می کند و به سمتم برمی گردد. پیراهنی لیمویی به تن دارد که طبق معمول، آستین هایش را بالا داده است. موهایش شانه کرده و از آن پریشانی خارج شده است. عینک طبی به چشم دارد که نگاهم به اسپرسوهای زیبایش را، محدود می کند:

- چی شده؟

به راننده اشاره می کنم و سرم را نزدیکش برده، تازه متوجه خال کوچک کنار لب بالایش می شوم:

- بعد از اون تصادف من به همه عالم مضنونم. یه کیف پر از مدارک دستمه که ترسیدم. می خوام یه جا بذارم که به عقل کسی نرسه و نمی دونم کجا. ترسیدم تنها برم! فیلمو آوردی؟

سر تکان می دهد و به جیبش دست می کشد:

- آره آوردم. کجا میخوای ببری؟

شانه بالا می اندازم:

- گفتم ببرمش خونه ی یکی از فامیلامون. هر چند بازم امکان دردسر هست. چون به مدارک هر لحظه اضافه میشه و من نمی تونم هر دیقه برم خونشون و اونا هم نفهمن قضیه چیه!

@Caffetakroman

- بیار خونه ی ما. میسپرمش به مامان؛ اون مواظبه.

نگاهش می کنم و تسلیم شده سر تکان می دهم.

- دادگاه چه تاریخیه؟

آه می کشم:

- نمی دونم واقعا. شاید دو سه ماه دیگه. فردا که بازسازی صحنه ی جرمه. کاش زودتر دادگاه برگزار می شد.

- بهمون گفتن در شرکتو ببندیم تا پس فردا. منم کارمندا رو رد کردم!

- فیلم کجا بود؟

- فیلم پیش مامان بود. از بهشت زهرا برگشتم گرفتم. میخواستم بیارم دفترت!

سر تکان می دهم و به جلو خیره می شوم. تماما استرس دارم و مدام فکر می کنم کسی تعقیبم می کند.

رها با رویی گشاده در آغوشم می کشد و مرا به خود می فشارد.

به داخل می رویم و روی مبل می نشینم. پسر بچه ای بامزه به طرفمان می دود و در یک حرکت، از گردن محمد پارسا آویزان می شود و او با خنده، پدر سوخته ای غلیظ می گوید و موهای پسرک را بر هم می ریزد.

@Caffetakroman

رها می خندد و دستی به بازویم می کشد:

- بشین آسمین جان، این آقا پسر که می بینی، یاسین، تنها نوه ی منه!

لبخند می زنم و ابرویم را بالا می دهم:

- خوش وقتم آقا یاسین!

و دست راستم را جلو می برم. یاسین کمی نگاهم می کند و با خجالتی ستودنی، دستم را می فشارد و آرام می گوید: "همچنین"

لبخندم را می جوم و نگاهش می کنم. تمام چشمانش شیطنت را منعکس می کند و اجزای صورتش کاملا شبیه یکدانه دایی اش است.

رها کنارم می نشیند و دستم را می گیرد:

- شربت بیارم؟

لبخند می زنم و روی دستش را نوازش می کنم:

- نه رها جون، ممنون.

- بازم معذرت می خوام که بهت سر نزدم. پروا هم خیلی گفت بریم ولی... ترسیدم جلوی خانواده، صورت خوشی نداشته باشه.

- همین که به یادم بودین برام کافیه. شرمندم نکنید، راستی؟! یه کاری باهاتون داشتم!

- جانم دخترم.

@Caffetakroman

نگاهم را می چرخانم و از نبود محمد پارسا مطمئن می شوم:

- من دارم در مورد اسلام تحقیق می کنم. یه راهنما می خوام. راستش مطالبش برام خیلی سنگینه... زیاد نمی فهمم!

به چشم می بینم که برقی از نگاه خاکستری اش رد می شود. لبخندی به لبانش می نشیند و دو بار، به روی دستم، ضربه ای ارام می زند:

- برای چی داری تحقیق می کنی؟

گیج نگاهش می کنم:

- منظورتونو نمی فهمم...

- می خوام دلیلتو بدونم و بعد کمکت کنم.

- نمی دونم چمه ولی... دیگه انجیل آرومم نمی کنه؛ به همه چیز شک کردم. می بینم خیلی از مسلمونا، با یه عشق غریبی مناجات می کنن. می بینم چقدر رو اعتقاداتشون موندن. وعده ی بهشت به منم داده شده ولی... من مثل شماها سعی نمی کنم خدا رو از خودم راضی کنم. شنیدم کتاب آسمونیه شما، تنها کتاب تحریف نشدس... شنیدم کلیمی ها و زرتشتی ها هم، از امام شما حاجت می گیرن. شنیدم دینتون کامل ترین دینه و منجی شما هم، یه روزی میاد. من از بچگی در مورد اسلام خیلی می دونم. وقتی که تو مدرسه م به جای تولد مسیح، مبعث پیامبر آخر رو جشن می گرفتن فهمیدم. کم کم فهمیدم تو اقلیتم. فهمیدم تولد امامانتون تعطیله. به چشم دیدم تولد منجی چقدر براتون اهمیت داره و جشن می گیرید. من می خوام بفهمم چرا! چرا انقدر مهمه؟ چرا انقدر با دل و جون تو این جشنا شرکت می کنید؟ چرا با وجود عطش روزه می گیرید؟ چرا انقدر خداتون مهربونه و شماها دوسش دارید؟

لبخند می زند و من سکوت کرده، سرم را زیر می اندازم.

- من کمکت می کنم ولی... خسته نشی!

نگاهش می کنم و لبانم کش می آید. چشمامم را بین نگاهش می چرخانم:

- نمی شم!

دستش را جلو می آورد:

- پس... بسم الله!

دستم را بین مشت گرمش قرار می دهم و "بسم الله" را زیر لب تکرار می کنم.

- خوب برای قدم اول، بگو ببینم تا الان به چی رسیدی؟

گویی در ابرها حرکت می کنم که کودکانه حرف می زنم:

- به این که چقدر با دعای توسل آروم می شم.

لبخند زده یک ابرویش را بالا می اندازد.

- پس حسابی پیشرفت داری. پارسای منم با توسل آروم می گیره؛ خودم عادتش دادم. پدرش شهید شده بود و من، پارسا رو باردار بودم. تو کل بارداریم و زمانی که بهش شیر می دادم، توسل می خوندم و گریه می کردم. اون موقع هم دل من پاک تر بود هم پارسا!

@Caffetakroman

مبهوت نگاهش می کنم:

- چی می گی رها جون؟! پس... پس حاج آقا؟

لبخند می زند و می ایستد:

- آ سید حسن، فقط پدر پرواست! همسر دوم من! قصه ش طولانیه!

متعجب نگاهش می کنم که از من فاصله می گیرد و به اتاق خواب و جایی که یاسین، با فریاد صدایش می زند می رود.

و من مبهوت و گیج روی مبل می نشینم و فکر می کنم چرا دستان رها هم بوی یاس می دهد؟

محمد پارسا می آید و کنارم می نشیند و من هنوز در فکر، به دستانم نگاه و به حرف های رها فکر می کنم.

- چیزی شده؟

نگاهش می کنم. یعنی محمد پارسا شبیه پدر شهیدش بوده؟ اگر این باشد که... رها زنی خوشبخت بود که از مردی چون او، سه فرزند دارد.

عمیق نگاهش می کنم و سری به نفی، تکان می دهم.

- وسایلتو بده به مامان.

سر تکان می دهم. دهانم حتی به حرف زدنی هم باز نمی شود.

@Caffetakroman

- آسمین مطمئنی طوری نشده؟

می ایستم:

- چیزی نیست. من باید برم اتاق.

اخم می کند و پر سوال نگاهم می کند:

- برای چی؟

- وسایلو بدم دیگه! به کمرمه!

می خندد و رها را صدا می کند و به او می گوید: " آسمینو راهنمایی کن بره اتاق کار داره"

رها بی صحبتی، همراهم به اتاق می آید. مانتویم را کنار می زنم و از کمر شلوارم، سی دی و فلش ها را در آورده و زیر نگاه خندان رها، به همراه کیف به سمتش می گیرم.

کمی دیگر کنار رها می نشینم و بعد بلند می شوم. دلم صحبتی طولانی با او را می خواهد و ...

از خانه ی با صفایشان که بیرون می آیم، عطر یاس از بینی ام کنار رفته و بوی رها، در تمام جانم دراز کشیده است.

جلوی شرکت، منتظر نیروهای پلیس و طاها می ایستم. محمد پارسا دائما راه می رود و با کلافگی، دست بین موهایش می رقصاند. پاشنه ی کفشش را به لبه ی پله می کوباند و هوف بلندی می کشد.

@Caffetakroman

کمی آن طرف تر، باران ایستاده و ریز و آرام، اشک می ریزد. در این مدت که نتوانستم او را ببینم، به شدت لاغر شده. خصوصا با آن مانتوی بلند و مشکی که اندامش را، کشیده تر نشان می دهد.

مادر طاها با حالی خراب آمد و آن قدر که از دیدن شرکت بر هم ریخت، قلبش گرفت و با اورژانس به بیمارستان ، منتقل شد. آن گونه که متوجه شده ام، اوضاع قلبی اش به شدت نامناسب بوده و این موضوع، بعد از قتل مازیار و به زندان افتادن طاها، بدتر و بیشتر شد.

دو ماشین پلیس به همراه یک ون می ایستد و نیروهای انتظامی، با اسلحه های آماده، دو طرف ون کشیک می دهند و طاها را با رعایت تمام امنیت، به داخل شرکت می برند.

چراغ گردان ماشین ها، جلب توجه می کند و کم کم مردم جمع می شوند و سربازها سعی در متفرق کردنشان دارند. به حدی می رسد که با نوارهای زرد رنگ، جلوی ورودشان به محوطه ی جلوی شرکت را می گیرند تا راهی لابی نشوند و در کارهای امنیتی، خللی ایجاد نکنند!

من و محمد پارسا و باران، به همراه آسانسور بالا می رویم و تمام مدت من آرامم و باران و محمد پارسا، آشوب و پر اضطراب.

داخل شرکت، از همان نوارهای زرد رنگ را به در ورودی و راه پله زده اند و این کار فضای پر اضطرابی را رقم می زند.

دستبند طاها را که باز می کنند، باران نا آرام و بی قرار نزدیکش می شود و با چانه ای لرزان، نامش را صدا زده، دستش را بین دستان طاها می گذارد و کمی نزدیک تر رفته، اشک های بارانی اش می چکد. باران و بارانی چشمانش، بغضم می اندازد.

نگاه می کنم به طاها که با تمام جان و حواسش، به باران چشم دوخته و بدون پلک زدن و یا عوض شدن میمیک چهره اش، اشک می ریزد.

ابر در گلویم پر می شود. دست طاها بالا می آید و بدون حرفی، اشک باران را پاک می کند و دستی به گونه اش می چکد. نمی فهمم چه می گوید که هق هق باران، اوج می گیرد و با مشت به سینه ی طاها می کوبد ولی... اشک های طاها، با همان حالت بی گناهی و ناچاری، می چکد و دل همه را مانند من خون می کند.

سرگرد صابر، با حرکت سر به سروان اشاره می کند و سروان جلو رفته به باران تشر می رود که عقب بیاید.

محمد پارسا جلو رفته، آرام می گوید:

- طاها... داداش؟!

طاها جوری سر بلند می کند که من صدای استخوان گردنش را می شنوم. هنوز گریان است ولی... با دیدن محمد پارسا لبخند کمرنگ و دل خوشی می زند و به همراه سربازها بیرون می رود.

همه جا ساکت می شود. کارشناس قضایی با محمد پارسا حرف می زند و او سر تکان داده، به بیرون شرکت می رود و در را می بندد.

@Caffetakroman

جمعیت ساکت شده، هر کس کناری می رود. من دست از نت برداری می کشم و گوشه ای رفته، زیر سنگینی نگاه سرگرد، صلیبی رسم می کنم.

در باز می شود و طاها و محمد پارسا به همراه هم داخل می آیند. طاها با همان گریه ای که صورتش را پوشانده، به طرف اتاق می رود و محمد پارسا دست روی شانه اش گذاشته، باعث ایستادنش می شود.

با صدای لرزان حرف می زند و دل من همانند پیچک های یاس، به راه و بیراه کشیده می شود:

- طاها... داداش تو الان عصبی هستی. ولش کن... شر میشه ها!

می گوید و چشمانش را با درد می بندد. قلبم تیر می کشد و نفسم از غصه ی او، بند می آید.

خبرنگاران عکس می گیرند و دو دوربین لحظات را ثبت می کنند.

طاها اشک خود را پاک کرده، دستش را روی شانه اش گذاشته، دست محمد پارسا را کنار می زند:

- آرومم. جون داداش آرومم. فقط می خوام بپرسم چرا!

محمد پارسا آرام سرتکان می دهد و بغضش را، با آب دهان، قورت می‌دهد.

کارشناس قضایی، سوال می پرسد و از طاها می خواهد لحظه به لحظه را اجرا کند. سخت گیری و جدیت از نگاهش می بارد و همین نگاه، باعث سکوتی سرد در فضا شده است.

@Caffetakroman

طاها طرف اتاق می رود و اول، به زیر در نگاه کرده، رو به محمد پارسا می گوید:

- هنوز نرفته!

کمی جلوتر می روم و نشانه های به چشم آمده را یادداشت می کنم.

طاها اول دست روی دستگیره می گذارد و پس از آن، در را هول داده باز می کند.

چشم می چرخاند و ناگهان، دستش از دستگیره فرو می ریزد و خودش هم گویی با دیدن اتاق و میز کار مازیار، آوار را تجربه می کند. سرش را چندین بار با گریه به چهارچوب در می کوبد و فریاد می کشد:

- مازیار ... مازیار ... مازیار...

محمد پارسا، دست روی شانه اش گذاشته، سرش را به کتف طاها تکیه می دهد و من فقط، لرزش شانه اش را می بینم.

شانه اش می لرزد و

دلم می لرزد و

زمین می لرزد و

گویی دل آسِمین عادت کرده به این زلزله های خانه خراب کن!

شروع می کنم به زمزمه ی زیر لبی ام

@Caffetakroman

- اللهم انی اسئلک و اتوجه الیک بنبیک...

فقط بند اول را حفظم ولی همان هم، بم ویرانه ام را، آرام می کند و فکر می کنم چقدر دنیایم و قانون پایستگی اش، به شانه های محمد پارسا، سرنخ دارد!

کمی که می گذرد ، محمد پارسا دو تا ضربه به کتف طاها کوبیده، بوسه ای برادرانه به شانه اش می نشاند و عقب آمده، پوف می کشد و دو دستش را بین موهایش شانه کرده روی گردنش متوقف می کند. زیر چشمانش کمی نم دارد و این نم... دلم را خیس می کند!

طاها با دو دست، به صورتش کشیده اشک هایش را متوقف می کند. دم و باز دم های عمیق می کشد و سرش را به زیر می اندازد و هر از گاهی دزدکی، نگاهی به باران بی پناه

و نا آرام می کند. بارانی که با هق هقی آرام و معصومانه، فقط تماشاگر کمر خم شده ی شوهرش است.

سرگرد صابر، تذکر می دهد و با آن اخم های پر جذبه اش، به ساعت اشاره کرده، می گوید دیر می شود و ده ها نیرو در این گرما و با زبان روزه اسیر می شوند و من، تازه برق حلقه ی دست چپش را می بینم.

باران از گریه ی زیاد بی حال شده و همان جا می نشیند. کمی خود را باد زده نگاهم را به طاها می دهم و ری اکشن هایی که دوباره اجرا می کند.

دست به دستگیره می گذارد و دستش لیز می خورد. با ناباوری به داخل اتاق و جایی حوالی زمین می نگرد و زیر لب صدا می زند:

@Caffetakroman

- مازیار!

کمی می گذرد و سپس محمد پارسا او را کنار زده داخل می رود. جایی حوالی میز زانو می زند و به سرباز خوابیده ی وسط که جای مقتول پرونده را پر کرده، نگاه می کند:

- مازیار داداش؟

طاها پس از مکثی کوتاه، جلو می رود و کنار محمد پارسا زانو می زند. مازیار را صدا می کند و سرباز را تکان هایی طولانی و تمام نشدنی می دهد... صدا می زند و گوشش را به سینه ی سرباز می چسباند. دستش را به ته ریشش می کشد.

و تمام...

واقعا تمام...

شاید همین اجرای کوتاه از یک صحنه ی زندگی، طاها را تمام کرد.

اشک ریخت و گریه کرد و به ران پایش و زمین مشت کوبید ولی..

آرام نشد!

آرام نشد...

نشد!

پس از رفتن نیروهای انتظامی، شرکت خلوت و سوت و کور شد و محمد پارسا، بی انرژی به اتاق رفت و در را بست و فکر کردم شاید، پشت در فرو ریخت و سرش را به زانویش تکیه داد.

@Caffetakroman

دلم برای طاها خون بود. برای گوشهایی که امروز، بیش از حد درشت شنید و برای چشمان نجیب و گریانی که بیش از حد معصوم و بی گناه جلوه می کرد.

زمانی که سرگرد، وسیله ای به جای چاقو را به دستش سپرد و اصرار داشت که سکانس قتل را اجرا کند طاها تمام شد. من طاها را، باور و امید در چشمانش را پایان یافته می دیدم و ...

طاها در حیات پس از مرگ دست و پا می زد.

کنار باران و روی کاناپه ی شکیل چرم می نشینم. باران هنوز هق می زند. از گوشه ی چشم می بینم که در اتاق باز می شود و مرد رویاهایم، با تنی خسته به چهارچوب در تکیه می دهد.

آرام دستم را جلو می برم و روی شانه ی باران گذاشته می گویم:

- آروم باش گلم. درست میشه!

و او آرام نشده، بین بغض و گریه با صدایی که از حرص می لرزد، حرف زد:

- آروم باشم؟ بی عاطفه بهم میگه برو پی زندگیت. میگم زندگیم تویی... میگه برو. مشت می کوبم، می گه برو. گریه می کنم می گه برو... بی معرفت!

می گوید و با هق هق، خم می شود و دستانش را دو طرف سرش گذاشته، اشک هایش را به زمین محکوم می کند.

هق می زند و من مابین دعواهایی که باران با خودش و طاها می کند، صدای مشتی که محمد پارسا به دیوار می کوبد را، می شنوم!

پس از رفتن باران، چند دقیقه ای روی همان کاناپه، در حالتی مانند بی وزنی قرار می گیرم و در حالی که نگاهم به در اتاق محمد پارسا مانده، فکر می کنم عاقبت چه خواهد شد؟ قاضی تا چه حد قبولم می کند و پرونده تا چه اندازه جلو خواهد رفت؟

موبایلم را برمی دارم و با رها تماس می گیرم. دلم قدمی رو به جلو و پروانگی و کمی، بگو مگو های زنانه می خواهد و من حقیقتا دوست و رفیقی ندارم به جز چند مسیحی خشک و متعصب که ایران را لعن و نفرین می کردند و در آخر به ارمنستان مهاجرت کردند.

رها با خوشرویی دعوتم می کند منزلشان و من در حالتی همانند رودربایستی و تعارف، دعوتش را اول رد می کنم و وقتی یاد گرمای هوا و زبان روزه اش می افتم، قبول می کنم. قبل از رفتنم محمد پارسا را می بینم که به اتاق رفته و پس از آن خارج می شود و به سمت در ورودی پا تند می کندـ

می ایستم و کیف کجم را، روی شانه ام ثابت می کنم:

- محمد پارسا؟

به سمتم می چرخد و با چشمانی سرخ شده، خیره ام می شود و من فکر می کنم تا به حال هیچ اسپرسویی را در بلور خون، ندیده ام! صدایش خشک و کمی، غصه دار است:

- چرا هنوز نرفتی؟

نگاهم را به دستش می دوزم که سوییچ ماشین را بالا و پایین می اندازد:

- دارم می رم. تو کجا می ری؟ خوبی؟

با بی قراری سری تکان و کمرش را به دیوار کاغذ شده، تکیه می دهد:

- امروز چندین سال پیر تر شد!

هر دویمان می دانیم طاها پیر شده ولی... این حجم از بی قراری محمد پارسا را درک نمی کنم.

صدایش کمی بالا می رود و دستش را با عتاب و حرص تکان می دهد:

- اون سرگرد بی شرف با روح و روانش بازی کرد!

فقط نگاهش می کنم که با مشت به کف دست دیگرش می کوباند و سر تکان داده، چندین بار زیر لب فحش می دهد.

- الان کجا میری با این اعصابت؟

نگاهم می کند و با حرص، ته ریشش را می خواراند. دستی بین تارهای موی کنار گوشش می کشد:

@Caffetakroman

- برم بیمارستان پیش مادر طاها. الان باید برادری کنم. نمیشه بشینم دست رو دست بزارم که!

سر تکان می دهم و زیر لب می گویم :" بی اعصاب!"

گویی نمی شنود که با حواس پرتی حرف می زند:

- تو کجا می خوای بری؟

- میرم خونه شما با رها قرار دارم!

سر تکان داده، برای صدمین بار در امروز، دستش را بین موهایش می کشد:

- بیا برسونتمت. درم قفل کنم!

بی حرف قدم برمی دارم تا بیرون و کنارش قرار می گیرم:

- تو برو بیمارستان. اونجا باش واجب تره. من خودم میرم.

در آسانسور را باز کرده عقب می ایستد و من وارد می شوم:

- تو واجب تری. اول تو رو می رسونمت تا دوباره یکی به قصد کشت اسیرت نکنه.

دکمه ی پارکینک را فشار می دهم و بی مقدمه می پرسم:

- چرا انقدر برات امنیت من مهمه؟

نگاهم می کند. آن قدر عمیق و طولانی که گویی هیچ جا و هیچ نقطه ای به جز چشمانم در اطرافش نیست. از گرفتن پاسخ نا امیدم کرده، با لذت به قهوه ای و قرمز خوشرنگ چشمانش خیره می شوم.

- چون برام مهمی!

لبخند می زنم و نگاهم را برنمی دارم

- چرا مهمم؟

نگاهش را بین صورت و پیشانی و چشمانم می گرداند و همزمان با ایستادن آسانسور می گوید:

- چون تو آسمینی!

حالی از دلم می گـذرد. خوشـبختی روی پاهـایم نشسـته و بـرایم شـیرین زبـانی مـی کنـد. پروانـه ای اطراف قلبم پرواز می کند و شیرینی حس زیبایم، چشمم را به سوزش می اندازد.

بی حرفی در را باز می کـنم و بیـرون مـی روم. ضـربان قلـبم در گلـویم مـی کوبـد و حسـی ماننـد باران، در دلم چکه می کند.

تا خانـه ی رهـا، در سـکوت و حـالی بـه حـالی شـدن دل و چشـمانم، چاوشـی گـوش مـی کـنم و نگرانم که این خوشبختی نشسته روی زانویم، هوس آغوشی دیگر کند.

***

رها با رویی باز در آغوشم می گیرد و عادی، قران روی میز را می بندد.

با هم از من و اخلاقیاتم حـرف مـی زنـیم و مـن تعـارف را کنـار گذاشـته، جلـوی پـایش زانـو مـی زنم و حرف هـای روح بخشـش را مـی شـنوم. از پیـامبر و امامانشـان حـرف مـی زنـد. از خدیجـه و علی می گوید. از معجزه ها می گویـد. حـرف مـی زنـد و بـین حـرف هـایش، از آرامـش آیـه هـای قران می گویـد. از آرامـش خوانـدن نمـاز. از آرامـش ذکـر صـلوات و مـن.... بـدون خوانـدن قـران و نماز و صلوات، در نزدیکی رها و بوی یاس آرام می گیرم.

کمی می گذرد . حرف های رها ته می کشد و سکوت کرده نگاهم می کند:

- بقیـه ش راه خودتـه. مـن راهنماییـت مـی کـنم ولـی... تحقیـق کـن و بـه هـر مشـکلی برخـورد کردی از من بپرس. تا جایی که بتـونم کمکـت مـی کـنم و اگـر جوابـو نمـی دونسـتم از سـید مـی پرسم. فقط خـودت بایـد بـا خـودت راه بیـای آسـمین. دو بعـدی ذهنتـو بنـداز بیـرون. فکرتـو آزاد کن.

پلک بر هم می زنم:

- شما چجوری انقدر همیشه آرومی؟ پر از آرامش. پر از قوت قلب؛ حال خوب داری و این حال خوبو به آدم میدی. چرا؟

لبخند زده دستی بین موهایم می کشد:

- منم کم کاری زیاد داشتم و دارم. یه روز می شینم و قصه ی زندگیمو برات می گم ولی... من بعد از یه دوره ی خیلی سخت و کمر شکن، یاد گرفتم که صبر و توکل، برای منه بی زانو، میشن دو تا بال پرواز. به جایی رسیدم که فهمیدم، باید کمر راست کنم و ... فقط بگم خدایا طاقت!

@Caffetakroman

رها آرام دست به موهایم می کشد و کمی دیگر، با همان بیان زیبایش در مورد اسلام حرف می زند. طوری که کلماتش، بیشتر جذبم می کنند برای شنیدن و اصلا گذر زمان را حس نمی کنم. با نگاهی به ساعت و شنیدن صدای آونگ آن، متوجه می شوم که ساعت هاست در خانه ی رها و تحت تاثیر لحن زیبایش نشسته ام و متوجه پیشروی دقایق نبوده ام.

از جا بلند می شوم. رها لبخند زده، به اتاق می رود و من می ایستم و مانتوی ساده ی شکلاتی رنگم را به تن می کنم.

کلا نمی دانم جدیدا چه مرگم شده که فقط به طرف رنگ قهوه ای کشیده می شوم و دلم، جاذبه های اسپرسویی را هوس دارد!

رها با سه کتاب می آید. آرام و خانومانه آن ها را به دستم می سپارد.

- اینا رو بخون جانم!

سر تکان داده، کتاب ها را در دستم جا به جا می کنم.

با خودکار روی برگه ای کوچک، شماره ی موبایل و تلفن خانه اش را می نویسد و طرفم می گیرد:

- هر جا کم آوردی و جا زدی، یادت باشه که هدفت خیلی بزرگه. هدف بزرگ راه زیاد می خواد و راه زیادم خستگی میاره. حواست باشه خستگی ها از پا درت نیاره. اینم شماره م. به تفاوت دینمون نگاه نکن. تو آسمین بودنت برام با ارزشه. چه مسیحی باشی و چه مسلمون، مقامت انقدر بالا هست که بشی اشرف مخلوقات. انقدر بالا هست که خدا، از شیطان بخواد بهت سجده کنه. پس دیگه این همه محافظه کاری تو حرفات نشنوم.

@Caffetakroman

لبخند می زنم به این مقدار از تیزی اش. به این که متوجه سوالهای پر حفاظم شده.

به این که فهمیده احساس غریبگی می کنم.

سر تکان داده جلو می روم و آرام گونه ی مخملینش را می بوسم.

چشمان هاکستری اش می درخشد و آرام دو ضربه به روی دستم می کوباند:

- من منتظرت هستم. خوب مطالعه و تحقیق کن.

با ارامش می خندم و از خانه ی پر عطر یاس بیرون می آیم. به راستی رها چه دارد که اینگونه مرا، کبوتر جلد این خانه کرده است؟

***

چهارده روز می گذرد و من تمام وقتم را یا در زندان و دادسرا می گذرانم و یا در دفتر و اتاقم، چشمانم را روی خط به خط کتاب ها می چرخانم. در هول و ولای عجیبی گرفتار شده ام. ذهن عاشقم مدام طلب بودن با محمد پارسا را دارد و این گونه که در کتابها خواندم، ماندن مسیحی و مسلمان باطل است و محمد پارسای با حیا و مومن من، اهل این بطالت ها نیست. دو هفته است که رج به رج این کتابها را با دقت می خوانم و برای تمام نقطه و ویرگول های چاپ شده اش هم، در جستجوی جوابم. دو هفته است که حرص می خورم. عذاب می کشم. غمگین می شوم. دلشوره می گیرم و به خوبی می دانم در پر استرس ترین مرحله ی زندگی ام، قرار دارم.

بارها به رها زنگ زده ام و بین داد و بیداد هایم از قوانین اسلام، گفته آرام باش و سپس مفصل و با دلیل به مغزم خورانده که این قوانین، به خاطر خود ماست و به شدت، لازم! فریاد کشیده ام که چرا دیه زن نصف. چرا ارث زن نصف. چرا دارایی زن... چرا زن... چرا زن ها... چرا این موجودات ضعیف.

و هر بار شنیده ام که چون ضغیفند... چون احتیاج به مراقبت دارند... چون... چون... چون!

هر بار فریاد کشیده ام که چرا از نه سالگی نماز و روزه... چرا انقدر پوشش دست و پاگیر... چرا این قدر تحمل گرما؟

و هر بار شنیده ام... چون دختران مادر می شوند... چون دخترکان عاقلند... چون بدن دخترکان باید آماده وضع حمل شود... چون زیبایی دخترکان پر ستایش و تحریک پذیر است... چون ... چون ... چون

هر بار همین است. چهارده روز تمام تحقیق کرده ام و اینک، با سری پر سوال فکر می کنم مگر من می توانم؟ مگر می شود؟ مگر روزی توانایی دارم به دختری که هنوز زمان عروسک بازی هایش است، بگویم حجاب داشته باش! نماز بخوان! روزه بگیر؟

چهارده روز تمام است که سرم در کتابها و صفحات وب و بین متون توسل می گردد. این که این آرامش را می خواهم، حقیقت دارد ولی... خیلی گران است! بهایش سخت و نفس گیر است. بهایش بی پدری بی خانوادگی ست. بهایش طرد شدن و بی داریوش ماندن است. بهایش تحمل قوانین سخت ولی... شیرین است.

چهارده روز است که پس از خواندن هر متن، دور اتاق راه می روم و صلیب می کشم و خیره به مجسمه ی مریم می گویم : تو هوایم را داشته باش!

با کلافگی روی تخت می نشینم و پاهایم را، در آغوشم جمع می کنم. چند بار پیاپی سرم را به زانویم می کوبم.

اگر مسلمان شوم... شراب و رقص و میهمانی های شرم آور تعطیل می شود!

اگر مسلمان شوم، از دین خارج شده و داریوش متعصب و مسیح پرست، تف هم در صورتم نمی اندازد!

اگر مسلمان شوم...

مسلمان شوم...

مسلمان!

صدای در می آید و من با شتاب، سرم را به اطراف می چرخانم. دعای توسل را از پاتختی چنگ می زنم و به زیر بالشم هول می دهم.

باز چشم می چرخانم و وقتی از نبود هیچ کتاب و اثری از اسلام، اطمینان حاصل می کنم، زیر لب "بفرمایید" می گویم.

آرسن داخل می آید. موهای بلندتر شده اش را، به عقب زده و با آن ریش دایره ای شکل روی چانه اش، مرا یاد بازیگران قدیمی هالیوود می اندازد.

@Caffetakroman

لبخند می زند:

- مزاحم نشدم؟

بدون پاسخ به لبخند پر آرامشش، سری به طرفین تکان می دهم :

- نه ابدا...

جلو می آید و روی تنها صندلی اتاق می نشیند. نگاهش را به مجسمه ی مریم می دوزد. مجسمه ای که چند روزیست، جایش را عوض کرده ام تا بیشتر جلوی چشمم باشد و با چشمانی باز تصمیم بگیرم.

- چرا نیومدی شام؟

با صدای آرسن، نگاه از مجسمه ی مریم می گیرم و بلاتکلیف و گیج به صورتش خیره می شوم:

- میل نداشتم!

- چرا؟

از نگاه عمیقش فراری هستم. جایی حوالی گردنش را، سیبل چشمانم قرار می دهم و لب می زنم:

- چند روز دیگه دادگاه دارم. فکرم مشغوله!

@Caffetakroman

خم می شود به جلو و دو ارنج دستانش را، به زانو تکیه می دهد:

- تو هیچ وقت نزدیک دادگاهات، این طوری کم اشتها و ساکت و خسته نمی شدی. نگو نه که فهمیدم فکر دیگه ای مشغولت کرده. طوری که فرگونِ سرد و بی خیال هم، متوجه عوض شدنت شده. طوری که حتی فورهان هم، تن و بدنتو یادش رفته و فقط به روحیه ت فکر می کنه.

زیر لب فحش غلیظ و بدی به فورهان می دهم که تفکر وحشیانه اش را، به آرسن هم نشان داده است.

- اشتباه می کنی!

ابروهایش را بالا می اندازد:

- یعنی می خوای بگی فکر اون پسر قد بلند و جذابِ مسلمون، اصلا تو ذهن بکر و قلب پر احساس خواهر من نیست؟

یخ زده و با استرس به آرسن نگاه می کنم. آب دهانم را قورت می دهم و با دو دستم، دامن مشکی کوتاهم را مچاله می کنم و نگاهم را به گوشه ی هیچی نداشته ی اتاقم می سپارم:

- چی می گی آرسن؟ برای خودت میبری و می دوزی و تنم می کنی. منو چه به این حرفا؟!

می ایستد... قدمی برمی دارد و دستانش را، در پشتش بر هم گره می کند و قدم زنان تا جلوی کتابخانه ی بزرگ گوشه ی اتاق می رود:

- من هر چقدر ازت دور باشم ... حتی اگه من ارمنستان و تو ایران... بازم... بازم داداشتم. از یه گوشت و خون! من و تو از نطفه با هم بودیم. من خواهرمو خوب می شناسم! کافیه فقط یه دقه تو چشمات نگاه کنم. اون وقته که می فهمم سردی نگات، چقدر داره آتیش می گیره!

بغض و مهمان ناخوانده ی گلویم را، محکم قورت می دهم و مشتم را محکم تر می کنم و زیر لب می گویم "یا مسیح"

- من به چشم دیدم تو بیمارستان، وقتی اون پسر پیشت بود چقدر چشمات برق می زد. من به چشم دیدم گونه هات رنگی بود. من به چشم دیدم چقدر دستات با هر دور و

نزدیک شدنش، می لرزید . من، تو و دلت رو دارم می بینم. چی رو می خوای از داداش دو قلوت پنهون کنی؟

به ناگاه به عقب می چرخد و می آید تا روبه روی من. خم می شود و دو دستش را، دو سمت شانه ام می نشاند و فشار خفیفی وارد می کند. چشمانم را می بندم و سعی می کنم بغض شناور در چشمانم را، مغلوب لرزش چانه ام نکنم و اشک در همان کاسه و جایگاه خودش باقی بماند.

- آسمین، خواهرم! عشق چیز عجیبی نیست. برای همه پیش میاد. خیلیا رو درگیر و پاگیر می کنه. خیلیا رو رسوا! عشق سرگیجه س. یه سرگیجه ی شیرین. عشق مریض و نزارت می کنه. عشق نفستو بند میاره و بعد، خیلی سریع تر دم و بازدمتو راه می ندازه. عشق قلبتو مچاله و اتو می کنه... عشق همینه... ولی قشنگ ترین حالت روحیه. برای تو این قشنگ ترین اتفاق افتاده. درسته با آدم اشتباهی ولی... منم می دونم کار دله. دست آدم نیست. دست خودت نیست که دلت فورهان و پس می زنه و یه پسر مسلمونو بغل می کنه.

نمی دانم از کجای حرف هایش ولی... باران چشمانم بی صدا و رعد و برقی، می چکد و نم نم صورتم را خیس می کند. شبیه بهار است حالم. لحظه ای آفتابی و سپس، نم نم شگفت انگیزی حالم را در آغوش می گیرد.

از صدای سایش پارچه ی شلوارش، متوجه نشستنش می شوم. دو دستش را به دو گونه ام تکیه می دهد و با انگشتانش زیر چشمانم را پاک می کند:

- گریه ت برای چیه آسمین؟ آروم بگیر دختر!

لب برمی چینم و چشمانم را، به نگاه مهربان آرسن می دوزم:

- آرسن من... من...

انگشت اشاره اش را به لبم تکیه می دهد:

- هیش، می دونم دختر... می دونم نفسم. من پشتتم عزیز دلم. آرسن پشتته. من نمردم که این جوری مظلوم اشک می ریزی!

چانه ام از بغض می لرزد. دست به گونه ام می کشد و موهای کلافه ی صورتم را، پشت گوشم می نشاند. هق هق می کنم و انگشتش را از لبم کنار می زنم:

- اگر... اگر ... دینمم عوض بشه... بازم پشتمی؟!

@Caffetakroman

لبخند می زند ولی...

چشمانش در نگرانی شناور می شود:

- من وقتی امشب اومدم تو اتاقت، از تصمیمت با خبر بودم. درسته دیوونگیه ولی... حتی اگر بخوای دینتو عوض کنی، آرسن پشتته!

پلک می زنم و اشک های روانم می چکد:

- اون... اون منو نمی خواد آرسن!

طوری جگر سوز جمله ام را بیان می کنم که دل خودم هم، برای خودم می سوزد. آرسن لبخند می زند و روی زانویش خود را جلو تر می کشد. سرم را در آغوش می گیرد و بوسه ای گرم، روی سرشانه ام به یادگار می گذارد:

- غلط کرده اونی که تو رو نخواد. بی سلیقه ی بدبخت. مگه می تونه نخواد تو رو؟ مگه می تونه چشمشو روی این همه ناز و قشنگی و خانومیت ببنده. تو جواهری هستی که باید سینه چاک کنن برای به دست آوردنت.

سر شانه اش را فشار می دهم و گریه می کنم و او هم فقط زیر گوشم می گوید: "هیش! آروم دختر."

کسی استیصالم را نمی فهمد... این پا در هوایی بین دو دین. بین زندگی و اعتقاد بیست و چند ساله ام و آرامشی که از متون آبی توسل، به دست می آورم.

من کاری نداشتم که! نا غافل و همانند عکس های یهویی باب شده ی این دوران، عشقی وارد دلم شد که هر روز، شکوفا تر می شود ولی...

آخ ولی ممنوعه است.

ممنوعه است!

ممنوعه!

چقدر این کلمه تهوع آور و لجن وار است. چقدر خسته کننده و ... لعنتی ست!

مگر محمد پارسای پاک، آسمین بی نوا را می خواهد؟ من نمی توانم برای به دست آوردنش دستی بجنبانم و در این وحله ی نابودی زندگی ام، تنها باید با این عشق قل زده، بجوشم و کم شوم و سر برم.

****

تا روز دادگاه، خود را بین دیوارهای اتاقم حبس می کنم. فقط یک روز قبل، به طاها سری می زنم و اختلاط و تبادل اطلاعاتمان، تقریبا چهار ساعت طول می کشد. طوری که هم من خسته می شوم و هم او.

با سرگرد صابر هماهنگ کرده ام. سه روز پیش، مضنون دیگر را دستگیر کرده و در زمان مقرر، توسط سروان زیر دستش، به دادگاه آورده می شود. به خانه ی رها هم رفته ام و به همراه آرسن و همراهی زیبای این روزهایش، مدارک را دریافت کرده ام.

صبح روز دادگاه، وسایل و مدارک را مرتب می کنم. ویدیو ها و صداهای ضبط شده را در کیف کوچکی قرار می دهم. فلش ها و تمامی برگه ها را در کیف بزرگ چرمم می گذارم. مدام سر می چرخانم و از اضطراب زیاد، صبحانه هم نمی خورم و تنها، آب پرتقال می نوشم.

حاضر می شوم. لباس و مقنعه مناسبی برای دادگاه می پوشم و از آرسن، می خواهم مرا برساند.

با این که ماشینم چند روزیست آماده شده ولی، برای از دست دادن مدارک نگرانم و با جان و دل سعی در مراقبتشان دارم.

با آرسن مهربان شده ی این روزهایم، همراه می شوم و تا به محوطه ی دادسرا برسیم، مسیح را قسم می دهم و زیر لب دعا می خوانم و آمین می گویم.

جلوی دادگاه، با منشی حرف می زنم و پس از نشان دادن کارت وکالت و قرار دادم با طاها، سری تکان می دهد و شروع دادگاه را، برای نیم ساعت بعد اعلام می کند.

کم کم جمعیت زیاد می شود. باران و خانواده اش، مادر مازیار به همراه مرد و زنی جا افتاده و دختری زیبا رو که زیر بغلش را گرفته، محمد پارسا و رها، کارکنان شرکت و کسانی که به عنوان شاهد دعوت شده اند و ... و ... و...

طاها هم می آید، با چند سربازی که اطرافش را پر کرده اند و اجازه ی تکان خوردن هم به او نمی دهند. ما بین جمعیت سر می چرخاند و روی باران متوقف می شود. با حرکت لب می پرسد: "مامان کو" و من می شنوم که باران می گوید "میاد!" و چشمانش را، آرام و کوتاه روی هم می فشارد.

جلورفته، باز هم امید پیروزی را، در جانش می ریزم. می گویم زحمت هفتاد روزه ام خراب نمی شود! ما می بریم... ما می توانیم! تو فقط پر اعتماد به نفس و آرام جواب بده. چیزی نیست که. همان سوالات تکراری و قدیمی!

سر تکان می دهد و دستش را به دعا، بالا برده، زیر لب نجواها می کند و کف دو دستش را به صورتش می کشد. من هم به تبعیت از او، صلیب می کشم و این بار مسیح را به مادرش قسم می دهم که مواظب دل بی قرار باران و قلب ناسور مادر طاها باشد.

رها کنارم می آید و آرام، دستم را فشار می دهد:

- موفق باشی خانومم!

لبخندی خجول، از لفظ دلچسب خانومم، بر لب می نشانم و همان لحظه، درهای دادگاه باز می شود و ما داخل می رویم.

من و طاها بر صندلی های ردیف اول سمت چپ می نشینیم. چشم می گردانم بین صندلی های دادگاه بزرگ، که اکثرا اشغال شده است. محمد پارسا و دو همکارش و باران، دقیقا پشت سرم قرار دارند و همین حضورش، تپش قلبم را بالا می برد.

قاضی می آید و به احترام می ایستیم. پس از دقیقه ای سکوت، منشی متن و دلیل اتهام، اسم متهم و مقتول، تاریخ قتل و صلاح ارتکاب جرم را معرفی می کند. همین معرفی و قرائت قوانین دادگاه، ده دقیقه ای طول می کشد و من حتی صدای تنفس کسی را هم نمی شنوم.

@Caffetakroman

مکان های قضایی همین بود. پر استرس و آشوب. مرکز رعب و ترس و تپش قلب. حال همه را می فهمم. خودم عادت دارم ولی دیگران، این جو و مکان برایشان سخت و نفس گیر است و برای همین سکوتی سنگین و ترسناک، بر دادگاه سایه انداخته است.

پس از قرائت متن، قاضی میانسال و جدی که می دانم پشت نقاب سنگی اش، به شدت مردم دار و مهربان است، حرف می زند و از وکیل قاتل و مقتول می خواهد مدارک را ارائه کنند.

مازیار وکیل ندارد و نماینده ی دادستان، به اوضاع رسیدگی کرده، می ایستد و حرف می زند:

- با اجازه ی قاضی محترم، من مدارک رو ارائه می کنم.

قاضی سر تکان می دهد و رو به من می کند. مرا بارها در دادگاه ها دیده است و نگاه آشنایش را به من می پاشد:

- خانوم آرین، شما هم مدارک رو بیارید که در دست بررسی قرار بگیره.

جلو رفته سلام می کنم و پوشه را به منشی می دهم. نماینده ی دادستان، کار را شروع کرده و صدایش در فضای بزرگ و بسته ی دادگاه، می پیچد:

- با اجازه از محضر دادگاه و جناب قاضی، در مورخ چهاردهم تیر ماه سال هزار و سیصد و نود و پنج، درست زمان تعطیلی ادارات، فردی به نام مازیار میری، آرشیتکت، سی و دو ساله، به قتل رسیده. اون هم نه یک قتل معمولی و مشخص! کشته شدنی حیوانی و به دور از عاطفه ی انسانی... با پانزده ضربه ی کاری چاقو! آلت قتاله، در نزدیکی جسد مقتول، با اثر انگشت متهم به قتل پرونده پیدا شده. مازیار میری به قتل رسید و پس از اقدامات نیروهای انتظامی، صاحب چاقو، مشخص شده. آقای طاها موحد، سی ساله، با خصومت شخصی که به تازگی درگیرش کرده، با قصد و قرار قبلی به اتاق مازیار رفته و کاملا غیر انسانی، ایشون رو به قتل رسونده.

سر تکان دادن طاها، و دست محمد پارسا که روی شانه اش می نشیند را از گوشه ی چشم می بینم. مادر مازیار گریه و مویه ای زیر لب سر می دهد. دلم برایش آتش می گیرد و زیر لب از مریم مقدس برای آرامش روحش، کمک می خواهم.

صدای قاضی می آید:

- شما فرمودید خصومت شخصی، لطفا واضح حرفاتونو بزنید.

نماینده دادستان، قدم می زند و دقیقا روبه روی قاضی و در چشمان او صحبت می کند:

- بله خصومت شخصی. میشه گفت علت ناموسی. این موضوع رو هم، دفترچه خاطرات مقتول نشون می ده که داخلش، از عشق زیادش به همسر متهم به قتل نوشته شده.

همهمه می شود و صدای ضعیف باران را، از پشت سرم می شنوم و ندیده هم می توانم چشمان پر اشک و سری که به چپ و راست تکان می دهد را ببینم.

- دروغه! دروغه!

قاضی دو بار با چکش به میز ضربه می زند و با این کار، سکوت نفس گیر، به دادگاه برمی گردد و همهمه می خوابد و من تمام وقت حواسم به سر به زیر افتاده ی طاها مشغول است.

@Caffetakroman

صدای پر اقتدار قاضی، تمام دادگاه را آغشته می کند:

- متهم پرونده، جناب آقای موحد، لطفا به جایگاه تشریف بیارید.

طاها کمی مکث می کند و سپس می ایستد و به من خیره می شود. پلکی مبنی بر آرامش خاطر روی هم فشار می دهم و طاها آرام و پیر شده، در جایگاه قرار می گیرد.

- لطفا در پیشگاه قضاوت، قسم یاد کنید که جز حقیقت به زبان نیارید!

طاها نفسی عمیق می کشد و مستقیم به قاضی خیره می شود. رنگش به شدت پریده و من هم از دور تر، لرزش دستانش را می بینم:

- در پیشگاه قضاوت، قسم می خورم که جز حقیقت حرفی نزنم.

قاضی سر تکان می دهد:

- آیا شما، از مازیار میری، دوست و همکار چندین سالتون، کینه به دل داشتید؟

طاها تنها چشمانش را می بندد و نفس عمیقی می کشد:

- بله!

همهمه اوج می گیرد و مادر مازیار زیر لب نفرین می کند.

قاضی دوباره به میز ضربه می زند:

- نظم دادگاه رو رعایت کنید لطفا! جناب آقای موحد، توضیح بیشتری بدید لطفا!

@Caffetakroman

- مازیار برای من از رفیق بیشتر بود. داداشم بود. من... من... فکر هم نمی کردم به زنم چشم داشته باشه. وقتی اون دفترچه رو خوندم، شوکه و گیج شدم. ولی... ولی قسم می خورم هیچ وقت فکر کشتن مازیار هم تو سرم نچرخیده. محمد پارسا حالمو فهمید. یه حال بد! شبیه سکته! به زور بردتم شمال. سه روز تو شمال موندیم و وقتی برگشتم، با جنازه ی مازیار رو به رو شدم. قسم می خورم که کار من نبوده. قسم می خورم که برادر کشی نکردم.

سکوتی دادگاه را، فرا می گیرد. طاها سر پایین می اندازد و نفس عمیق می کشد.

جلو می روم:

- با اجازه از قاضی محترم، می خواستم از متهم سوالاتی بپرسم.

قاضی سر تکان می دهد.

عینکم را جابجا می کنم و دستی به مقنعه ام کشیده، جلو می روم.

- جناب آقای موحد، شما به مدت سه روز، به همراه آقای ادیب به سفر رفتید تا حالتون بهتر بشه. درسته؟

طاها سر تکان می دهد.

- توی اون سه روز شما چه کردین؟

کمی اخم می کند:

@Caffetakroman

- هیچی! من شوکه بودم. خواب و خوراک نداشتم. فقط به دریا خیره می شدم و دفترچه رو ورق می زدم. من رکب خورده بودم.

- کافیه! با اجازه ی آقای قاضی، می خوام از جناب آقای ادیب هم سوالی بپرسم.

قاضی تنها سر تکان می دهد و من رو به محمد پارسایم می کنم. می ایستد و با نگاه قهوه ای و گرمش، نگاهی که پر از شکوه و افتخار است، تنم داغ می شود. دستی به مقنعه ام می کشم:

- جناب ادیب، می خوام دقیقا از اون سه روز بگید. این که حال متهم چطور بود؟

- حالش... خوب تعریفی نداشت! نمی خوابید. غذا نمی خورد. فقط یکی دو بار به خاطر این که یه کم آروم بشه بهش آرامبخش دادم. با آرامبخش هم آروم نمی شد. فقط پر اضطراب دفترچه رو نگاه می کرد و سیگار می کشید!

سر تکان می دهم:

- بسیار خوب، اوضاع خورد و خوراکشون چطور بود؟

اخم دلنشین و آرامی می کند. لبخند ملایمی بر لبانم می نشیند.

- واقعیت اصلا خوب نبود! یکی دو بار به زور و قسم بهش لقمه دادم. اصلا گیج بود. خورد و خوراک نداشت.

@Caffetakroman

سر تکان می دهم:

- ممنون جناب ادیب. من دیگه سوالی ندارم.

محمد پارسا می نشیند و من به سمت قاضی می چرخم:

- جناب قاضی! من شواهد و مدارکی ارائه کردم، مبنی بر این که آقای موحد، در زمان قتل مرحوم مازیار میری، در محل حادثه حضور نداشتند. و هم چنین برای این ادعا، شاهدی دارم که از شما می خوام به جایگاه، احضارشون کنید.

همهمه اوج می گیرد و قاضی، به طاها اجازه ی نشستن می دهد و در پرونده ی رو به رویش جستجو کرده، پر اقتدار می گوید:

- آقای سینا عظیمی، لطفا برای شهادت، به جایگاه تشریف بیارید.

جوانی بیست و چند ساله و ریز جثه، از روی نیمکت های انتهایی دادگاه بیرون می آید و با کمی اضطراب، نزدیک می شود و در جایگاه قرار می گیرد.

- لطفا قسم یاد کنید که حقیقت رو بر زبون بیارید.

- قسم می خورم که تمام دیده هام رو، بدون کوچک ترین دروغی بر زبون بیارم.

- شما اول خودتون رو معرفی کنید و بعد دیده هاتون، که وکیلِ متهم محبی، ادعا دارند رو با تمام جزئیات، بیان کنید.

- سینا عظیمی هستم. بیست و چهار ساله. ساکن خیابون گلها. محل دقیق کارم، رو به روی شرکت به سازان، همون جاییه که قتل اتفاق افتاده.

@Caffetakroman

- صحیح! جزئیات رو بفرمایید.

- من هر روز بعد از ظهر، صندلی های جلوی کافه رو مرتب می کنم برای اومدن مشتری ها. اون روز هم توی همون ساعت، جلوی در بودم. من با مازیار و رفیقاش، آشنا بودم. یعنی بارها اومده بودن کافه ی من و با هم گپ زده بودیم. چند روزی بود که از هیچ کدومشون خبری نبود. برای همین نگاهمو دوخته بودم به در شرکت که دیدم یه سمند نقره ای جلوی در شرکت، پارک کرد. راننده، زن بود با موهای روشن. دو تا مرد هیکلی، از ماشین پیاده شدن و رفتن. از بیرون دیدم که چراغ همه طبقات خاموشه به جز طبقه ی پنجم. بعد از چند دیقه، چراغ سالن طبقه ی پنجم هم خاموش شد. تقریبا یه ربع بعدش، اون دو تا مرد با دو نفر دیگه اومدن پایین. با عجله، با هم و اون راننده ی زن حرف زدن. بعد هم

اون دو تا نشستن تو همون سمند و دو نفری که من نفهمیدم اصلا کی وارد شرکت شدن، رفتن تو یه ماکسیمای سرمه ای و با عجله رفتن.

سکوت در دادگاه شناور می شود و صدای قاضی:

- و بعد؟

- بعد از چند دیقه، من داشتم شیشه ی میزا رو تمیز می کردم که طاها و محمد پارسا اومدن. تا خواستم صداشون کنم، رفتن بالا و شاید دو سه دیقه بعد، پلیس وایستاد جلوی در شرکت.

قاضی سر تکان می دهد:

- پس بنا به گواه شما، متهم در زمان قتل در اون مکان حضور نداشتند!

@Caffetakroman

- درسته!

- ممنون. می تونید بنشینید!

شاهدم می رود و سر جایش می نشیند و من باز هم شروع می کنم:

- جناب قاضی، این اولین شاهد در مورد اینکه اون لحظه و قبل از ورود آقای محبی، کسان دیگه ای هم شرکت بودند. ضمن این که قتل آقای میری، ساعت شش و هفت دقیقه اتفاق افتاده و زمان ورود نیروی انتظامی، که با تماس ناشناسی متوجه شدند و خودشون رو رسوندند، دوازده دقیقه ی بعد بوده! حالا از شما می خوام شاهد دیگه ای رو به جایگاه دعوت کنید.

قاضی باز هم سر تکان داده، به پرونده ی پیش رویش نگاه می کند:

- آقای عاملی، لطفا برای شهادت به جایگاه تشریف بیارید.

مردی میانسال، از بین جمعیت بیرون آمده و نزدیک می شود. محکم و پر اعتماد، تسبیح می چرخاند و در جایگاه قرار می گیرد.

- آقای عاملی، لطفا قسم یاد کنید که تنها حقیقت رو تعریف کنید:

- قسم می خورم که جز حقیقت، حرفی نزنم.

- خودتونو معرفی کنید و علت حضورتون توی دادگاه رو شرح بدید!

- قاسم عاملی هستم. پنجاه و هشت ساله. گچ کار هستم. من بعد از احضاریه ی دادگاه به خاطر شهادت اومدم. من اون روز توی ساختمون، گچ کاری می کردم. یه قسمت از دیوار نم داده بود که بعد از تراشیدنش دوباره باید گچ می خورد. صبح زود بود و هنوز کسی توی ساختمون نیومده بود. فقط من و نگهبان جلوی در توی ساختمون حضور داشتیم. من می خواستم تازه کارم رو شروع کنم که شنیدم آسانسور ایستاد. سر چرخوندم و دیدم دو تا مرد پیاده شدن و با پچ پچ وایستادن رو پله. رفتم جلو و گفتم شرکت تعطیله و باید فعلا تعمیر بشه. سر تکون دادن و از پله ها رفتن بالا. قشنگ یادمه سرم رو جلو بردم ببینم کجا میرن. چون طبقه ی بالا هم فعلا کسی نیومده بود.

- یعنی زمان تعطیلی شرکت، دو تا مرد اومدن و به طبقه ای رفتن که درش رفت و آمدی نبوده! و دقیقا چه ساعتی؟

- بین شش و هفت بود. دقیق یادم نیست.

قاضی سر تکان می دهد:

- من سوالی ندارم. نماینده محترم دادستان و وکیل متهم، اگر سوالی دارند می تونن بپرسند.

نماینده دادستان جلو می آید:

- شما چرا اون ساعت تعطیلی تو شرکت حضور داشتید؟

- من کارمو، صبح زود شروع می کنم. اون ماه، شبا تو شرکت می خوابیدم چون صبح راحت تر باشم. آخه منزلمون، از شرکت خیلی فاصله داشت و منم هر روز عصر می رفتم خونه و یه سر می زدم و یه خرجی می دادم و برمی گشتم شرکت. شبا می خوابیدم و صبح کارمو شروع می کردم.

@Caffetakroman

نماینده ی دادستان، سری تکان می دهد:

- من دیگه سوالی ندارم!

عاملی، با اجازه ی قاضی سر جایش باز می گردد. مردی پر اصابت و نترس که شغل گچ کاری، اصلا برازنده ی روحیه ی آرام و پر احساسش نبوده و نیست!

- وکیل مدافعه متهم، دفاعی اگر دارید می شنویم.

نفس عمیقی می کشم و تمام اعتماد به نفسم را، در چشمانم شناور می کنم:

- با اجازه از محضر دادگاه و شما جناب قاضی، این دو شاهد در این جا حضور پیدا کردن فقط به این دلیل، که ثابت بشه دست دیگه ای هم این وسط هست و دیگران ازش بی اطلاعن. موکل من، حقیقتی تلخ رو درست زمانی که انتظار نداشت می فهمه. این که مردی دیگه که از قضا دوست و نزدیک تر از برادر بوده، به همسر ایشون عشق می ورزیده و دوستش داشته! هر انسانی توی اون موقعیت، حساس و شکننده میشه و در موارد زیاد، تصمیمی اشتباه می گیره. ایشون هم مثل خیلی های دیگه، شرایط رو تحمل نکردن و فقط به خاطر این که این رفاقت عمیق از بین نره، از شهر خارج شدن. طوری که همه ی خانواده ها نگران شدن و تا سه روزی ازشون بی اطلاع بودن. بعد هم که برای شنیدن دلیل این سکوت دوستشون برگشتن، متاسفانه با جنازه ی ایشون مواجه شدن. حالا سوال من اینجاست! اون آدمی که سه روز تمام، با روحیه و فکری خراب، غذا نخورده و نخوابیده و با وجود آرام بخش هایی که مصرف کرده، باز هم نتونسته استراحت کنه، اصلا توانایی بالا بردن دستش و زدن بیشتر از ده ضربه ی چاقو رو داره؟

از سکوت دادگاه استفاده می کنم و کمی قدم می زنم:

- مصلما که نه. بدن در اون حالت، تحلیل میره و خودش رو می ندازه. گرسنگی و بی تقویتی یک طرف، خستگی راه و استفاده از قرص های خواب آور و نخوابیدن ها یک طرف، باعث شل شدن ماهیچه ها میشه و در نتیجه، کسی نمی تونه انقدر راحت و پر انرژی، ضربه ها رو بکوبه و باعث قتل بهترین دوستش بشه!

سکوت سنگین تر خودنمایی می کند و من، همچنان آرام و محکم، سخن می گویم:

- حالا می خواهم با اجازه تون، در مورد مدارک دیگه ای که ارائه کردم، توضیح بدم. مبنی بر این که قاتل اصلی، کس دیگه ای و طبق تحقیقاتی که من انجام دادم، به خاطر خصومت شخصی این کار رو نکرده و پای تهدیدی این وسط بوده.

قاضی سر تکان می دهد و عینک زده، به مدارک زیر دستش، نگاه می کند.

- در مورخ بیست فروردین، مازیار میری، مقتول پرونده ی امروز ما، در شمال کشور و شهر ساری حضور داشته. طبق اظهارات شهود، ایشون با حالی خراب برگشته و تا مدت ها کابوس می دیده و حتی توی اون تاریخ، در مورد عشقش به همسر طاها هم چیزی یادداشت نکرده. این تاریخ، دقیقا همون زمانیه که سه نفر به فجیع ترین طرز ممکن، کشته شدند و بعد از اون توی جنگل رها شده، ساکنان منطقه پیداشون کردن. بعد از ارجاع به پزشکی قانونی، متوجه شدیم قاتل هر سه مرد، یکیه و وسیله ی ارتکاب جرم، چاقو و یا قمه! بعد از تحقیقات زیاد، پرونده همین طور می مونه و قاتل دستگیر نمی شه. رد پاهای اطراف جنازه نشون از درگیری و حضور چندین نفر داره که خوب این هم یک مساله ی طبیعیه! نکته ی جالب ماجرا اینجاست که، فاصله ی مرگ هر سه مقتول اون ماجرا، شاید ده دقیقه هم نشده و جسد هاشون بعدها به نزدیکی هم کشیده شده و کنار هم قرار گرفته. یعنی قاتل کاری کرده، که مردم و نیروی انتظامی، خیلی سریع متوجه جسد ها و نحوه ی قتل بشن. خلاصه ی ماجرا این که قاتل و یا قاتلین، فرار کردند و ماجرا نصفه رها شد! توی اون زمان و در اون دقایق قبل، مازیار میری پس از اطلاع به دوستی که در ساری با هم هم خونه بودند، میگه می خوام برم جنگل. و میره! دقیقا تو زمان قتل، مازیار اونجا حضور

داشته و می تونیم علت روحیه ی خراب پس از برگشت به تهران رو، به دیدن صحنه ی جرم ربط بدیم.

من یک نفس حرف و قاضی با حوصله مدارک را ورق می زند. تنها حال دلم، امید به پیروزیست:

- بعد از یک مدت کوتاه، شاید چهار روز شخصی به اسم رامین پیدا میشه و طبق مدارک ارائه شده، متوجه می شیم که با رفاقت بسیار زیاد، جلو میاد. از چت کردن ها شروع، و به قرار های دوستانه کشیده میشه. رفت و آمد کم کم زیاد میشه اون هم درست تو زمانی که مازیار از نظر روحی، در حالتی افسرده و ترسیده قرار داشته و طاها موحد و محمد پارسا ادیب، شریک و دوستهای صمیمی ایشون، نگران حالشون بودند. رامین و مازیار به رفت و آمد می رسن و مابین این رفت و آمدها، شخصی به نام مهشید قدیری، پیدا میشه و خیلی زودتر از تصور ما، طرح رفاقت با مازیار رو می ریزه. طوری که حالت دوست خیلی صمیمی رو میگیرن و کم کم رامین از دور خارج میشه.

- من از مابین مدارک و مستندات، متوجه شدم که رامین, تهدید بزرگی برای مازیار بود. رامینی که همین هفته ی گذشته، به طرز خیلی فجیهی کشته شد و قبل از مرگش، زبونش رو بریدن!

صدای نفس کشیدن هم از کسی در نمی آید. این شگرد من است. این که کامل و با تسلط و بی وقفه حرف بزنم و هر لحظه با حرفهایم دیگران را غافلگیر کنم:

- مهشید و مازیار با هم خوش بودن. به طور کامل و این درست زمانی بود که چاقوی به ارث رسیده ی طاها، گم شده. به دوستان و همسرش این موضوع رو گفته بود که اون چاقو به جونم وصل بود و الان دنبالشم.

در مورخ سیزدهم تیرماه، درست زمانی که طاها و محمد پارسا در سفر و طی کردن دوره ی سختی بودند، مردی به نام شایان، ملقب به سردار، با مازیار ملاقات می کنه و این ملاقات توسط دوربینی که از کار افتاده بود ولی صدا رو به طور کامل ضبط می کرد و کسی از این قابلیت خبر نداشت، ضبط شده. شایان، از طریق دوربین مداربسته ی بانک، با کمک نیروهای تشخیص هویت، شناخته میشه. صدا تهدید ها رو نشون می ده و میگه کشته خواهی شد. دور مهشید رو خط بکش. و این که میگه یا میری و کاری که گفتم رو انجام میدی یا مادرت بی پسر میشه!

@Caffetakroman

صدای ناله ی زنی در دادگاه پر می شود. مادر مازیار با سوز زیاد گریه می کند و شانه ها و بدن گوشتی اش، از این سیل اشکها، تکان می خورد.

- این صدا خیلی ضعیف، ولی قابل شنیدنه. من صدا رو شنیدم و بعد از اون، با کمک مداربسته ی بانک، تونستم مردی قد بلند و تقریبا چهل ساله ای رو ببینم که ساعت نه شب همون تاریخ، به شرکت رفته و دقیقا توی اون ساعت، به گفته ی نگهبان، کسی به جز مازیار میری در شرکت حضور نداشته.

در اون ساعت شب و تعطیلی شرکت، قبل از ورود شایان، دوربین قطع میشه ولی فقط مقتول می دونسته که تا دو ساعت، صداها قابل ضبط و شنیدنه.

با اجازه از محضر دادگاه، اون فایل صوتی رو خدمتتون میدم تا گوش کنید و متوجه تهدید خفه ی شایان بشید و هم چنین ویدیویی که از بانک مجاور شرکت دریافت کردم که ورود دو ناشناس رو سحرگاه روز قتل، نشون میده که به شرکت میرن در حالی که شرکت، از شب گذشته هنوز دوربین هاش غیر فعال بوده و فقط یه تصویر پیش فرض رو نشون میده.

نفس عمیقی می کشم و به افراد سالن دادگاه، نگاهی کامل می اندازم.

- اگر خاطرتون باشه، کافه دار روبروی شرکت گفتند که دو نفر از شرکت بیرون اومدن و با ماکسیمای سرمه ای رنگ رفتند. این در حالیه که من مدتها تحت نظر بوده و هستم و چندین بار به صورت های متفاوت تهدید شدم که پام رو از ماجرا بیرون بکشم. و وقتی که مدارک زیادی در دست داشتم، کیفم به سرقت رفت و یه ماکسیمای سرمه ای موجب تصادف خیلی وحشتناکم شد. حتی به دنبال مدارک، روکش های صندلی اتومبیلم رو هم پاره کردند و من برای تمام حرف هام مدارکی دارم که ارائه شده. در تمام تهدید هایی که نوشته شده، از کاغذ سالنامه ی البرز، برگه کنده شده و البرز، کارخونه ی خصوصی تولید پوشاک در شهر ساری هست، که الان به مدت دو ساله که متروکه شده و تولید و پخشی ندارند. اگر سری به اون کارخونه بزنید، پس از کمی کنکاش، متوجه راه زیر زمین می شید و بعد از ورود به اون زیر زمین، با مقدار زیادی از مواد اولیه ی تولید مخدر مواجه خواهی شد. که من طی سفر کوتاه و کنکاش ها و دردسر های زیاد، اون مکان رو به نیروی انتظامی گزارش دادم و مواد ضبط شد ولی از صاحبان و سرمایه گذاران کارخونه، خبری

نیست. ما فقط می دونیم یکی از اون جسدهای کشته شده تو جنگل، از سران کارخونه ی خصوصی و متروکه بوده!

در همین لحظه سربازها با مردی دستبند زده داخل می آیند که تمام نگاه ها را به سمت خود می گردانند.

به سمت میز قاضی می روم:

- با اجازه از محضر قاضی محترم، می خوام که ایشون رو به جایگاه صدا کنید.

قاضی هیچ نمی گوید و تنها سری تکان می دهد. سپس مرد را صدا می کند و او جلو آمده، با صدای بلند کافه دار را خطاب قرار می دهم:

- جناب آقای عظیمی، لطف کنید ایشون رو با دقت ببینید. آیا این مرد، همون کسی نیست که با ماکسیما رفت؟

کافه دار با دقت نگاه می کند:

- بله درسته... البته اون روز هر دو سرنشین ماشین کلاه داشتن ولی من اون هیکل و اخم رو فراموش نمی کنم.

سر تکان می دهم:

متشکرم. شما می تونید بنشینید.

کافه دار می نشیند و قاضی به مرد دستبند زده خیره می شود:

- نام و نام و خانوادگیی، و دلیل اتهامتون رو بفرمایید.

مرد سکوت می کند و بعد از چندین بار پرسش دوباره ی قاضی هم، سکوتش را نمی شکند.

- بهتره وقت دادگاه گرفته نشه. این طور که متوجه شدم، شما رفت و آمد مشکوکی به شرکت داشتید. و همین طور که مدارک نشون میدن، وکیل اقای محبی رو تعقیب و تهدید کردید. آیا حرف های من رو قبول دارید؟

متهم هنوز هم حرفی نمی زند و تنها به میز رو به رویش خیره می شود.

قاضی با حرکت سر، به سرباز ها نشان می دهد که دست متهم را بگیرند و ببرند.

@Caffetakroman

و من باز هم قدم می زنم:

- این آدم، همون مردی هست که با ماکسیمای سرمه ای بابت تصادف خیلی وحشتناک من شد. چون من به جزییات همیشه شک دارم، متوجه اخم و کلاهشون شدم. ایشون چندین بار به ماشین من ضربه کوبید و من اون لحظه تنها کاری که تونستم انجام بدم، این بود که شماره رو به خاطر بسپارم و بعد از مشاهدات متوجه شدم این ماکسیمای سرمه ای، همونیه که جلوی در شرکت پارک شد و شماره پلاکش توسط اداره راهنمایی و رانندگی، ثبت شده.

تا اینجا یک نفس حرف می زنم و لبانم را با زبان تر می کنم و منتظر به قاضی خیره می شوم:

- جناب قاضی، من مدارک، فلش های چت رامین و مهشید با مقتول پرونده، صدای ضبط شده از شایان و همین طور فیلم مداربسته ی بانک مجاور شرکت رو به دادگاه ارائه کردم. ازتون درخواست دارم، با دید باز مدارک رو مشاهده کنید و در کمال عدل و انصاف، رای رو صادر بفرمایید. طاها محبی، یک بار توی بازداشت و بعد از روحیه ی خیلی خراب، سکته کردند و احتیاج به مراقبت دارند. از محضر دادگاه خواستارم که به پرونده رسیدگی بشه و رای نهایی رو صادر کنید.

کمی سکوت می شود. معاون دادستان هم در مقابل خروارها مدارک مستند من، مانده و سخنی نمی گوید. قلبم می کوبد و می دانم حال دیگران هم دست کمی از من ندارد. صدای قاضی می آید:

@Caffetakroman

- تنفس!

و برمی خیزد. تنفس دادگاه، راه عبوری دم و بازدم مرا هم باز می کند. در این زمان، تسبیح چرخاندن رها را می بینم و همین طور کلافگی محمد پارسا را. کلافگی که منجر به دست کشیدن بین موهایش و پا کوبیدن ها می شود. نیم ساعت به درازا می کشد و وقتی قاضی، برای بار دوم روی صندلی مخصوص می نشیند، هنوز هم دستان من لرزان است. زیر لب "مسیح" را قسم می دهم و آمین می گویم. از طرفی خدا را شکر می کنم بابت اینکه قاضی، خیلی طاها را گیج نکرده و سوالات پر فراز و نشیب نپرسیده است. این رنگ و رویی که من از او می بینم، دوباره به سکته می انجامید و نظم دادگاه به کل از هم می پاشید.

صدای همهمه، با دو ضربه ی چکش قاضی به میز، توقف می کند و منشی دادگاه که مردی سی و چند ساله و جا افتاده است، حکم را قرائت می کند.

- بسم الله الرحمن الریحیم. در مورد پرونده ی آقای محبی، به شماره ی ۴۳۲۷ دادگاه جنایی، متهم، آقای طاها محبی، فرزند مهدی، به شماره ی شناسنامه ی ۸۳۵۶۸ تهران، با توجه به مدارک و مستندات ارائه شده، و تحقیقاتی که انجام شده و همین طور، شواهد شهود، و با رعایت تمام عدالت، تماشای ویدئوها و همین طور صدای ضبط شده ... تبرئه می شوند و رای به آزادی ایشان، صادر می شود؛ ختم جلسه!

نفس عمیق می کشم. صدای دست و صوت می آید و من ... در حباب شیشه ای چشمانم، نگاهم به طاها می نشیند که با گریه روی زمین افتاده و سجده می کند. اشکم را پاک می کنم و می خندم. باور این که به دادگاه تجدید نظر نرسیده ایم غیر ممکن است ولی، خدایی که در این روزها راه درست را نشانم می دهد، کمکمان کرد و این وسط حق به حق دار رسید.

وسط بلبشوی جمع، احساس پرواز و سبکی روح دارم. این که می توانم تا مایل ها بالا روم و بیشتر به خدایی که این روزها می شناسمش نزدیک شوم اصلا دور از ذهن نیست. من حاضرم ثابت کنم پرواز در ساختمانی مسقف هم امکان پذیر است.

اینک خدایی دارم، شبیه خداوند محمد پارسا. خدایی که صبورم می کند. آرامم می کند و مرا مانند خاکی بیجان، شکل می دهد و در کوره ی امتحانات، آن گوشه های دنج می نشاندم.

رها بازویم را می گیرد و به خود نزدیک می کند. در آغوش دوست داشتنی اش فرو می روم و عطرش را نفس می کشم.

- گل کاشتی دختر. کارت عالیه.

از آغوشش خارج شده، لبخند خجولی به استاد با صبر و حوصله ی این روزهایم می زنم:

- انجام وظیفم بوده!

لبخند رهایی می زند. مانند اسمش. به راستی چرا او در دنیایی آرامش و رها حرکت می کند؟

محمد پارسا جلو می آید. قهوه ای چشمانش روشن تر شده و مشتاق و پر حیرت، به من نگاه می کند. به منی که با تگاهم، صورت و ته ریش و موی آشفته اش را نوازش می کنم. به راستی چرا از نگاهم میزان اشتیاقم را، متوجه نمی شود؟

- تو معرکه ای آسِمین. کارت فوق العاده بود!

نفسی عمیق می کشم و لبخند می زنم. آخر من به تو چه بگویم جان دل؟ بگویم این همه تلاش و دوندگی، زیر سر تو و آن اسپرسوهای جذابت است؟

- ممنونم. تو هم خیلی کمک کردی.

نگاهش مشتاق تر می شود:

- چه کردی با اون خاستگار متوهم؟

خجالت می کشم. لبخند کمرنگی می زنم و برای بار چندم، زیر چشمانم را از نم اشک پاک می کنم:

- من هیچی؛ سپردم به آرسن. اون هم گفته خیالت نباشه.

- فکر کنم اگر به شما خواهر و برادر چیزی رو بسپاریم، می تونیم یه عمر با خیال راحت زندگی کنیم. نمونه ش امروز و برد قشنگت. دختر مدارکت عالی بود. واقعا سورپرایز شدم.

از ذوق زیاد، تمام جانم مور مور و پشت گوشم گرم می شود:

- خجالتم نده. وظیفه م بود. من به باران قول داده بودم.

- ازت ممنونم. هم برای تبرئه شدن طاها. هم برای این که یه چیزهایی رو به من حالی کردی.

@Caffetakroman

- مثلا؟

چشمانش را کمی جمع می کند:

- مثلا این که یه آدم هایی تو زندگیمون میان که، جا پاشون خیلی محکمه. کنده نمیشه. تو از اون آدمایی... حتی اگه پرونده تموم شده باشه، یادم نمی ره که چقدر بیشتر از یه وکیل رفیق، دوندگی کردی و دل سوزوندی.

گویی از دست انداز با سرعت عبور می کنم که چنین قلبم هری می ریزد. دلم ناتوان و بی دست و پا، به وحله ی نابودی می رسد و ... کاش مقدار عشقی که در دل دارم، قابل شماردن بود.

با رها و محمد پارسا و باران، از دادسرا بیرون می آیم. از پله ها سرازیر می شویم و من گوشی را کنار گوشم می گیرم تا آرسن را در جریان برد دادگاهم قرار دهم. رها دست چپم را می گیرد و محکم می فشارد:

- بیا خونه ی ما، باران هم داره میاد.

آرسن پاسخ نمی دهد و من گوشی را در جیبم قرار می دهم.

- من که همیشه مزاحمم. دیگه امروز تنهایی خوشحالی کنید.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و چادرش را محکم تر می گیرد:

- نه، باید بیای. تو امروز گل کاشتی. یه امروز رو کنارمون بد بگذرون و بیا تو جمعمون. میخوام به دخترامم نشونت بدم.

@Caffetakroman

لبخندی خجول می زنم:

- آخه برای چی؟ جمع خانوادگیه!

دستم را می کشد:

- بیا میخوام تو جمع خانوادگیمون باشی. بهانه نتراش خوشم نمیاد.

دستم را می کشم. می ایستد و به سمتم بر می گردد.

- باشه میام. به شرطی که یه کم از خاطراتتونو تعریف کنید.

رها عمیق نگاهم می کند و کمی گوشه ی چشمش از این عمق نگاه، چین می خورد

- حالا تو بیا... وقت شد حتما!

لبخند می زنم:

میام و ... امیدوارم وقت بشه.

سوار ماشین محمد پارسا می شویم. من دقیقا پشت سرش می نشینم و باران کنارم جای گرفته، به رها می گوید که باید سری به مادر شوهرش بزند و نمی تواند امشب را کنارمان باشد.

آرام و بدون جلب توجه، کمی جلو رفته و عطر تلخش را به ریه می کشم. نمی دانم تمام زنان، زمان شیدایی این گونه بی قرار می شوند یا فقط منم که این چنین واله و عاشق شده ام. آن هم به قول آرسن، عاشق آدم اشتباهی!

@Caffetakroman

سنگینی نگاه محمد پارسا، از آینه بر صورتم می نشیند. با لذت زیر این سنگینی دلنواز، پلک می زنم و لبخندی دوست داشتنی بر لبانم می نشانم.

- الان چی میشه آسمین؟ طاها کی آزاد میشه؟

همان طور در آینه خیره به چشمان جادوگرش نگاه می کنم:

- یه سری مراحل اداریه که باید طی بشه. بعد از اون طاها برمی گرده.

سر تکان می دهد:

- فقط خدا کنه دیر نشه!

نفسی عمیق می کشم. کاش دیر نشود... کاش به موقع بتواند به بالین مادر برسد. مادری که چندین روز است مابین دستگاه ها، بیهوش و بی قرار در انتظار پسرکش خوابیده.

- امیدوارم

- به نظرت مراحل اداری چقدره؟

سر تکان می دهم:

- تقریبا ده بیست روز، سعیم رو می کنم کمترش کنم.

با آرامش پلک می زند و قدردانی در قهوه ای های خوش رنگش، شناور می شود:

- ممنونم

@Caffetakroman

برای صدمین بار در امروز، بند دلم پاره می شود و پرواز می کنم. مگر آرزویی دیگر دارم؟ همین که محبت چشمانش را می بینم، یعنی باید از خوشی لبریز شوم و بند دلم، پاره که هیچ، نخ نما شود.

چشمانش هر از گاهی، خیره ی نگاهم می شود و من نیز، اصلا علاقه به آن جذابیت نگاهش را، پنهان نمی کنم و کاملا زل زده، نگاهش می کنم.

تا رسیدن به خانه، رها در سکوت نشسته و محمد پارسا و من، چشمانمان را به یکدیگر قرض می دهیم.

جلوی در خانه، پس از عطر یاس، با استقبال دختران رها مواجه می شوم. پروا را که از قبل می شناسم، در آغوش می گیرم و پرستو و پگاه، کمی صمیمی تر از یک غریبه، خوش آمد گفته، راهنمایی ام می کنند به داخل.

روی مبل می نشینم و کیف اداری ام را، کنار پایم می گذارم. پروا کنارم نشسته و محمد پارسا روی مبل رو به رویم، پا روی پا انداخته و مشغول چک کردن موبایلش شده.

سر بلند می کند و به پرستو که خم شده و شربت را پیش رویش گرفته، لبخند می زند. شربت را برمی دارد و دقیقا جلوی روی من می گذارد. تمام جانم از این مهر علنی، رعشه می گیرد و چشمانم به نم اشک می نشیند.

- ممنون...

لبخند محمد پارسایی می زند، از آن آسمین کش ها، از آن لعنتی ها که گونه اش را سوراخ می کند و مرا به جنون می کشاند.

پرستو با لبخندی آرام، شربت دیگری را جلوی برادرش می گذارد:

- بیا پارسا جان، برا آسمین جون هم میذاشتم خودم!

- آخه ایشون مهمون منه.

دلم برای دفعه صدم، از دست انداز می گذرد.

پروا با آرنج به پهلویم می کوبد و به برادرش اشاره و کمی سرش را به گوشم نزدیک می کند:

- ناپرهیزی می کنه خان داداش! شربت تعارف می کنه به وکیل رفیقش، نکنه دلبری کردی براش؟!

لبخند می زنم و دلم کمی دل به دریا زدن می خواهد:

- اگه دلبری های من جواب داده باشه، محمد پارسا الان روبه روم نبود. کنارم نشسته بود.

ابروهایش را بالا می اندازد و لبخند می زند:

- آره؟

نمی دانم چرا ولی، اشک در کاسه چشمم پر می شود:

- آره!

@Caffetakroman

عمیق نگاهم می کند:

- بمیرم برات. چت شد؟ بمیره پارسا که محلت نمی ده...

لبم را می گزم و به پرستو اشاره می کنم

- هیش! نگو این طوری. اون یه چیزیش بشه من می میرم!

آرام دستم را می گیرد و فشار خفیفی وارد می کند:

- یعنی باور کنم اخمای داداشم دل برده؟ اونم از یه دختر ترسا ؟

لب می زنم:

- باور کن تمام داداشت، روح و جسمش، اخم و خنده ش، چال گونه ش، چین کنار چشمش، عطر تلخش... همه ی خان داداشت دل برده. بیچاره آسمین که دل داده به پسر مسلمون و دو آتیشه.

- بمیرم برا دلت. چقدر پره!

سر تکان می دهم و همان طور که نگاهم به محمد پارسا خیره است، لب می زنم:

- دلم پر نیست. عاشقه

رها از اتاق می آید و کنارم می نشیند. پیراهن بلند فیروزه ای رنگ پوشیده و موهایش را با روسری گلدار آبی رنگ، به سبک شمالی ها بسته و لبخند پر آرامش همیشگی اش را به لب دارد.

@Caffetakroman

-خوش اومدی دختر قشنگم.

لبخند می زنم:

-مزاحم شدم!

اخم می کند:

-چه حرفیه؟ خواستم با خانوادم آشنا شی. دلم نمی خواد با تموم شدن پرونده، دیگه بری حاجی حاجی مکه.

رویش را به سمت آشپزخانه می چرخاند:

-پگاه... بیا مامان جان!

پگاه با لبخند می آید. چشمانی به خاکستری چشمان مادرش دارد. درست برعکس محمد پارسا و پرستو که نگاهشان قهوه ای نوشیدنی دارد.

جایی در نزدیکی پرستو می نشیند و با لبخند، در گوش خواهرش چیزی پچ پچ می کند و سپس، به سمت من نگاه می کند. نگاه پرستو زیاد دوستانه نیست. پگاه کاملا زیر نظرم دارد ولی پروا، عجیب خونگرم و صمیمی ست. به شدت اخلاق و روحیه رهایی دارد و به خاطر همین روحیه ی دوستانه اش، احساس صمیمیت زیادی دارد.

رها دستم را می فشارد:

- آسمین جان، ایشون پرستو، دختر بزرگمه. ایشون هم پگاه، دختر دوممه. روانشناسه. محمد پارسا و پگاه رو هم که می شناسی. دخترا همشون ازدواج کردن. پسر پرستو رو که دیدی. پگاه سه ساله ازدواج کرده. پروا هم که نامزده. ایشالا شب هم دامادا میان و باهاشون آشنا میشی.

رو به پرستو و پگاه می کنم و لبخند آرامی می زنم:

-خوش وقتم!

رها باز هم دستم را می فشارد. گویی می خواهد سردی جمع را با گرمای دستانش از بین ببرد:

- پرستو و پگاه از همسر اولم هستن. محمد پارسا رو باردار بودم که باباشون شهید شد.

به چشمان خاکستری رها نگاه می کنم و از گوشه چشم می بینم که محمد پارسا، گوشی اش را کنار می گذارد:

- چطور شد که با دو تا بچه و یه تو راهی رفتن جبهه. چطوره دست تنها تونستین؟

لبخند می زند:

- خدا تو هر وحله ی سختی، صبر هم میده. إن معَ العُسر یُسرا... بعد از هر سختی، آسانی قرار می دهیم.

خودم هم متوجه برق نگاهم می شوم. رها آرام و با حوصله، جرعه جرعه مرا با اسلام و معجزه ی آسمانی اش، آشنا می کند. همانند کودک نوپایی، هوایم را دارد که زمین نخورم. و اگر زمین خوردم، زانویم را نوازش می کند که خش برندارد.

@Caffetakroman

محمد پارسا کنارم می ایستد. رو به حیاط با صفای خانه شان ایستاده ام و عطر یاس را می بلعم. رها و دخترانش مشغول تدارک شام هستند و عملا تنها مانده بودم که محمد پارسا آمد. بعد از ظهر با آرسن تماس گرفته ام و در مورد برد دادگاهم حرف زده ایم. به نظرش، عاشق خوش شانسی هستم که با تبرئه کردن رفیق صمیمی معشوق، مصلما می توانم چند پله بالا تر بروم تا به سینه ی دلبرم برسم.

- چرا تنها؟

به سمتش می چرخم. نگاهم را در چشمانش می چرخانم و شانه بالا می اندازم.

- آخه خیلی غریبه ام. برام سخته تو جمعشون بودن.

و من به هیچ وجه تعارف را نمی دانستم!

- خانواده من اون طوری نیستن آسمین. مخصوصا مامان!

لبخند می زنم و شال رهایم را، به روی سر می اندازم:

- در مورد رها جون نگفتم. ایشون حسابش برام از همه کائنات جداست. حتی از خانواده خودم.

لبخند می زند:

- من نمی دونم مامانم چه جادویی داره که همه مریدشن.

- مامانت محبت فراوون داره. ولی این طور که می فهمم بچهاش زیاد شبیهش نیستن!

بلند قهقهه می زند و چال گونه اش، ضربان قلبم را بالا می برد:

- این بی انصافیه. حالا یه ذره به مهربونیش شبیه هستیم.

سری به طرفین تکان می دهم:

- نگاه خواهرات دوستانه نیست. خودتم که با یه من عسل نمی شه خورد. خیلی اخمویی!

چشمانش را گرد می کند و دستی بین موهای آسمین کشش می کشد:

- من کجا اخمو ام؟ این همه باهات می خندم.

- کلا رو می گم. نه الان.

- احیانا نظری در مورد سید حسن نداری؟

موهای بیرون از شالم را به بازی می گیرم و دور انگشت اشاره ام می چرخانم.

- اوم... ایشون با احترام، پر جذبه و مقتدر هستن. نظری در مورد مهربونیشون ندارم.

ابرو بالا می اندازد و دو دستش را در جیب شلوار خانگی اش می گذارد

- سرتق!

لبخندم را می خورم و جدی به صورتش نگاه می کنم:

- محمد پارسا... قضیه چیه؟ چرا ناتنی هستین و انقدر با هم خوبید؟ مخصوصا تو و پروا!

@Caffetakroman

ابرویش را بالا می اندازد:

- میخوای با هم بد باشیم؟

- لوس نشو، درست جواب بده!

خودم هم نمی دانم چرا صمیمیت بینمان هر دم افزایش می یابد ولی من از این حس خوب، خوشحالم!

کنارم به نرده تکیه می دهد:

- رها زیادی مهربونه، با همین محبتش نذاشت هیچ وقت انگ ناتنی بودن به خودمون بچسبونیم. از طرفی هم، اون قدری سید حسن برامون پدری کرده که جای هیچ سوالی نمونه. بین ما و بچهای خودش فرق نذاشته هیچ وقت. اینو قسم می خورم!

سر کج می کنم:

- بچه دارن؟

- آره!

- یعنی... یعنی؟؟

- رها، زن دوم سید حسنه!

- چی داری میگی محمد پارسا؟

به سمتم می چرخد و نگاهش را روی موهایم می چرخاند:

- بذار مامان، خودش برات تعریف کنه. از زبون یه نفر بشنوی بهتره تا این که من بگم. بیا بریم تو.

@Caffetakroman

می گوید و به سمت خانه قدم برمی دارد.

- محمد پارسا؟!

می چرخد به سمتم. لبانش را با زبان تر می کند:

- بله؟

دلم می خواهد از عشق دوره گرد این روزهایم، با او سخن بگویم. هوس دارم بگویم عاشقی را تجربه می کنم و به دنبال این شیدایی جنون وار، دارد از بلندای قدم کم می شود ولی... باز هم می گویم صبر آسمین، فعلا زمانش نیست!

صلیب می کشم:

- هیچی، فردا می خوام برم تاتر، میای؟

دستی اطراف دهانش می کشد:

- چرا که نه... میام دنبالت با هم می ریم.

لبخند می زنم... شاید فردا، آرام تر از امروز باشد و بتوان کمی، عقده دل باز کرد.

پشت سر محمد پارسا داخل می روم و به نگاه کنکاش کننده پرستو، لبخندی ملایم می پاشم. پگاه کاملا خود را سرگرم کرده و هر از گاهی نگاهی از زیر می اندازد و دوباره به کار خود مشغول می شود. پروا کنار نامزدش نشسته و آرام با او سخن می گوید و هر از گاهی چشمک شیطنت وارش را، به روی من می پاشد.

@Caffetakroman

رها همزمان با برداشتن چادر نمازش از اتاق بیرون می آید و سری به آشپزخانه می زند و پس از چند دقیقه ای، کنارم می نشیند.

- باعث زحمت شدم!

- نگو مادر، چه حرفیه؟ ناراحتم می کنی!

به رها نزدیک تر می شوم. محمد پارسا روی مبل سمت راستم نشسته و نگاهمان می کند. نگاهش چیزی مانند نگرانی را بروز می دهد. دلم می خواهد دست به روی اسپرسوهایش بکشم و ببوسمشان و بگویم اضطراب نداشته باش جانانم!

- قصه بگو تا نگم!

می خندد:

- خرس گنده قصه میخواد!

- مگه نمی خواید کمکم کنید تا با چشم باز انتخاب کنم؟

- باشه، میگم زبون باز!

محمد پارسا می خندد و رها می خندد و دلم می خندد و تمام زندگی ام، مانند پروانه های تازه متولد، می رقصد.

- از کجا بگم؟ از بچگی؟

- از هر جا راحت تری!

@Caffetakroman

تکیه می دهد به پشتی مبل:

- خونواده شلوغی داشتم. سه تا خواهر و چهار تا برادر. شمال دنیا اومدم ولی... خیلی زود اومدیم تهران. هممون! برادر بزرگم ازدواج کرده بود. ما خیلی بچه بودیم که زن گرفت، یادمه پسرش رو به زور بغل می کردم. زنش ناراحت می شد... از ما خوشش نمیومد زیاد! یادمه من و خواهر کوچیکمو می برد حموم، یواشکی می زدتمون:

آه می کشد و لبخند می زند:

-بابام فوق العاده با محبت بود. خیلی زیاد! اوضاع مالی بدی داشت ولی با هم خوش بودیم. آقاجان تریاک می کشید. هر از گاهی هم، ما می رفتیم براش می گرفتیم. اون موقع که

مثل الان نبود. معتادا مرد بودن. یه جو غیرت داشتن. اگه می رفتم و برای بابام تریاک می گرفتم، مرده نگاه چپ نمی کرد. منم بچه بودم. هنوز به سن مدرسه هم نرسیده بودم.

مامانم، سر کار خودش بود. بهش می گفتن طاهره بند انداز! آرایشگر بود. یه بار ندیدم زیر ابروش یا سیبیلش در بیاد! همیشه به قول خودش، ته توالت داشت! یه سرمه تو چشماش می کشید و با یه ماتیک زرشکی، هم سایه می زد و هم رژ و هم رژ گونه. گفتم که، اوضاع آقام خوب نبود زیاد.

تا این جا یه کم از خانواده م گفتم دستت بیاد.

گذشت تا برای آبجی بزرگم، اومدن خاستگاری... هانیه خوشحال بود، سنش کم بود ولی... فرهاد مایه دار بود! هم پیاله بابام بود. با هم تریاک می کشیدن! وقتی آقام گفت خوبه، مامان گفت خوبه، هانیه هم گفت بله!

@Caffetakroman

تو عروسی هانیه، خیلی می چرخیدم. خوش بر و رو بودم و خوش هیکل. از سن و سالمم نپرس که خودمم نمی دونم چند سالم بود!

می خندد، محمد پارسا آرام سرش را به پشتی مبل تکیه داده، همه تن چشم و گوش شده و مادر را نگاه می کند.

- خلاصه که گذشت... آقا جانم با کارگری می گذروند. داداش حبیبم هم کمک می کرد... خوش غیرت بود برامون! زنش راضی نبود ولی حبیب یواشکی پول می رسوند به مامانم. هانیه هم رفت خونه ی بخت یه کم دست و بالمون باز تر شد! شوهرش پولدار بود و بهمون می رسید. چند سال گذشت. برادر و خواهرم بچه دار شدن. آبجیم که دختر دار شده بود و

سرکوفت می شنید... دومی رو حامله شد! تو همون اوضاع، برای داداش هاشمم رفتن خاستگاری! عروس، دختر خالم بود! رفتیم دهات و خاستگاری و بله برون و عقد و عروسی! داداشم تو دهات موندگار شد. پدر زنش باغدار بود! موند اونجا... آقا جان منم باغ میوه و زمین نشا داشت که میشد خرج خورد و خوراک سالانه ی خودمون.

آه می کشد و آه می کشم...

چهارده پونزده ساله بودم که... پسر عموی فرهاد اومد خاستگاریم. جوون قد بلند و رشید و خوشگل! لات بود... یه محل از دستش آسایش نداشتن! نه این که دخترا رو اذیت کنه ها! نه، وایمیستاد یه گوشه و نوچه هاشم جمع می کرد دور و برش. اومد خاستگاریم، یه سیبیل پهن داشت. موهاش فر بود و رنگ شب. چشماش قهوه ای تیره... چهار شونه بود! همیشه هم دکمه های پیرهنش تا زیر سینه باز بود و زنجیر نقره ش روی سینه ش خودنمایی می کرد.

اومدن و بابام رو حساب فرهاد، خیلی زود بله داد. منم کشته مرده ی تیپ محمد شدم و گفتم بله!

می خندم:

- عاشق شدین؟

نگاهم می کند:

- محمد پارسا خیلی شبیهه محمده! با این تفاوت که محمد، قشنگ تر... جذاب تر...لات تر و خوش تیپ تر بود! محمد پارسا یک صدم وسواس باباش تو پوشش رو نداره!

باز هم لبخند می زند:

- بچها سفره رو انداختن، بریم شام بخوریم. بقیه ش باشه برای بعد.

سر تکان داده می ایستم. محمد پارسا دوشا دوشم راه می آید و من نمی توانم ضربان قلبم را کنترل کنم.

سر سفره می نشینیم، عطر قرمه سبزی و خورش محلی سر سفره، هوش از سر می برد.

صلیب کشیده دعا می خوانم و زیر لب آمین می گویم. اهمیتی به نگاه میخکوب و اخم آلود پرستو و پگاه نمی دهم.

محمد پارسا برایم برنج می کشد و کمی از آن ته دیگ برشته و طلایی رنگ را، رویش قرار می دهد. رها خورش ها را جلویم می گذارد:

@Caffetakroman

- تعارف نکن و بخور.

لبخند زده کمی از خورش محلی را می چشم، طعم سیر و بادمجان در دهانم می پیچد. حقیقتا عطر و مزه ی عالی غذا به دلم نشسته.

غذا، در سکوت صرف می شود. فقط هر از گاهی محمد پارسا تعارفم می کند و اصرار دارد که از سالاد و ترشی های سر سفره بخورم. خودش نیز با اشتیاق، سیر ترشی بزرگی به دهان می گذارد که من ناخواسته تمام موهای تنم مور مور می شود از دیدن این صحنه. سیر را تعارفم می کند که رد می کنم. تا چند روزی بابت آن طور جویدن سیر ترشی در دهانش، حالم خراب است!

بعد از شام فضا کمی دوستانه می شود. پگاه سر صحبت باز می کند و با زیرکی که زایده ی روانشناس بودنش است، سوال می پرسد و من با زیرکی که حاصل وکالت خواندنم است، کمی تا قسمتی پاسخ می دهم. پرستو به نظر سازگار تر است. با سادگی کامل سوال می کند و من با لبخند اعصاب خرد کنم، پاسخ هایی از سر باز کن می دهم.

محمد پارسا لبخند می زند و رو می کند به دو خواهرانش:

-مهمونم و سوال پیچ نکنید بره دیگه پشتشو نگاه نکنه.

پرستو ناراحت می شود:

-مگه چی پرسیدم؟ برام جالب بود بدونم چطور اجازه ی وکالت تو کشور مسلمون رو داره!

@Caffetakroman

-بی خیال سیاست شو خواهرم!

سپس رو می کند به من:

-آسمین تو که ماشین نداری... بیا می خوام برم پیش رفیقم تو رو هم برسونم!

پر اشتیاق لبخند می زنم:

-ممنون! مزاحم نباشم؟!

اخمی جذاب بر چهره می نشاند:

-خودتم می دونی نیستی. میرم حاضر بشم.

پلک می فشارم و لبخند می زنم. گاهی چقدر دلخوشی ها نزدیکند!

تا آمدن محمد پارسا، پروا زیر گوشم حرف می زند و ریز ریز می خندد. خودم هم از دست کنجکاوی ها و خواهرانه هایش خنده ام می گیرد ولی جو سنگین پرستو و پگاه، اجازه ی کشش لب هایم را نمی دهد.

محمد پارسا حاضر و آماده می آید و یک دور سوئیچ ماشینش را به هوا می اندازد و دوباره در مشت جا می دهد:

- بریم آسمین؟

ضربان قلبم بالا می رود. طوری می گوید "بریم" که گویی قرار است به منزل و خلوتگاهی رویم. میخ چشمانش می شوم و نفسم را پله پله بیرون می دهم. قطعا اگر تا به حال متوجه عشق زیادم به خود نشده باشد، باید به میزان ضریب هوشی او شک کرد!

@Caffetakroman

-بریم!

می ایستم و شالم را باز هم درست می کنم. خودم هم متوجه معذب بودن دامادهای جمع شده ام. گویی قصد دیدن مرا ندارند و می خواهند میهمان نوازی کنند. مرا مخاطب قرار نمی دهند و مدام نگاهشان همه جا می چرخد به جز موهای پریشانم.

از بین مردهای این خانواده، تنها محمد پارسا است که به صورت و موهایم خیره می شود و گویی در جستجوی گمشده ایست که آن گونه چشمانش بین تارهای موهایم دو دو می زند.

کیفم را دست می گیرم و لبخند می زنم:

- مزاحم شدم! خستتون کردم.

سید حسن لبخندی پدرانه می زند:

- نور چشمِ رها، خسته کننده نیست. خوش اومدی بابا جان. بازم بیا پیشمون!

لبهایم به لبخندی بکر باز می شود. نور چشم رهایم! خسته کننده هم نیستم. سید حسن تعارفم می کند به دوباره آمدن. واقعا چقدر رها شده ام! آزاد و پر از حس!

- نظر لطفتونه! ممنون...

دخترها خداحافظی کرده، همان جا می مانند. شوهرانشان هم همین طور. پروا و رها، تا بیرون برای بدرقه ام می آیند. گونه ی رها را می بوسم و زیر گوشش پچ پچ می کنم:

@Caffetakroman

- کی بیام باقیش رو بشنوم؟

چشمانش از لبخند عمیقی که دارد، کمی جمع می شود:

- بهت زنگ می زنم. کتابا رو خوندی؟

- بله تموم شده... دارم دوباره می خونم.

- خوبه، برات یه فایل صوتی فرستادم. گوش کن. زیاده ولی ارزش شنیدن داره. سوالی هم داشته باشی، مثل همیشه هستم!

- ممنون رها جانم. من شما رو نداشتم چی کار می کردم؟

- بیا برو دختر، پسرم منتظره!

قلبم از گودال پایین می افتد. پسر رها، در انتظار من است!

از در بیرون می روم. محمد پارسا دست به سینه به ماشین تکیه داده و با سر پایین افتاده، عجیب در فکر فرو رفته است.

- معطل شدی!

سرش را بالا می آورد. احساس می کنم حرف های چشمانش را، کمی می توان خواند. سردرگمی و سوال، اولین جملات اسپرسوی دلنشینش است.

- نه، بیا بشین!

روی صندلی شاگرد می نشینم. وقتی کنارم قرار می گیرد باز هم، عطر تلخ و دلربایش به ناژه های بینی ام می چسبد.

@Caffetakroman

- تو فکری!

بدون نگاه کردن به من، دستش را به لبه ی پنجره تکیه می دهد:

- اره!

- چیزی شده؟

نفس عمیق می کشد:

- یه مرگم هست... که نمی دونم چیه!

نگران به سمتش می چرخم:

- چت شده، خوب بودی که!

- خوب بودم... تا قبل از این که...

منتظر نگاهش می کنم. لعنتی جمله اش را نیمه گذاشته، صدای ضبط را بلند می کند. آهنگ شلوغ و پر صدایی در فضای ماشین پخش می شود.

- محمد پارسا؟! جمله ت رو تموم نمی کنی؟

- آسمین، یه سوال بپرسم؟

- بپرس!

سرعت ماشین کم می شود. به سمتم می چرخد.

@Caffetakroman

- حست نسبت به من چیه؟

گویی لبانم بر هم دوخته شده است. چه بگویم به تو ای تمام دلیل تنفسم؟

- من... منظورت چیه؟!

- حست چیه به من؟

- خوب من... من... تا حالا بهش فکر نکردم!

می گویم و نامحسوس، نفسم را آزاد می کنم. احساس می کنم پشت لب و روی کمرم عرق نشسته. شقیقه ام هم نبض کوتاهی می زند.

- اوم... حتی به عنوان یه دوست؟

- خوب تو... مهربون و ... آه، چی می خوای بشنوی محمد پارسا؟

سرش را به چپ و راست تکان داده دست روی دنده می گذارد:

- هیچی، مهم نیست!

دست به سینه می شوم و از پنجره به بیرون نگاه می کنم.

- ساعت چنده بلیط تاتر؟

- حدود هشت

- میام دنبالت...

@Caffetakroman

پلک می زنم و به سمتش سر می چرخانم:

- ممنونم!

سکوت کرده، صدای ضبط ماشین را بالا تر می برد. نمی فهمم چرا یکباره این قدر در فکر فرو رفته ولی... هر چه هست، نگرانم می کند.

تا رسیدن به خانه، حرف دیگری نمی زند. همزمان با پارک کردن ماشین، آرسن می رسد و از اتومبیل جدید و سیاهش پیاده می شود. ما نیز پیاده می شویم. آرسن با دیدنمان به این سمت می آید. دکمه های پیراهنش تا زیر سینه باز است و کمی هم موهایش آشفته شده. بوی عطری زنانه با نزدیک شدنش، در بینی ام می پیچد.

- سلام، سلام آقا پارسا!

من سر تکان می دهم و محمد پارسا ، دست پیش برده و با لبخند پاسخ سلامش را می دهد. سپس کاملا صمیمی، به کتف آرسن ضربه ای ملایم می کوبد و احوالپرسی می کنند و می خندند. آرسن به سمتم می چرخد و نگاه پر افتخارش را به رویم می پاشد:

- مبارکه آسمین! برنده شدی! مثل همیشه...

لبخند می زنم:

- سخت بود ولی شد. ممنون! تو هم خیلی کمکم کردی.

- کاری نبود...

سپس به محمد پارسا نگاه می کند:

@Caffetakroman

- خوب... میای تو؟

محمد پارسا، با متانت پاسخ منفی به این گونه تعارف زیادی خودمانی آرسن می دهد.

- ممنون، اومدم آسمین رو برسونم و برم.

- لطف کردی!

- نه واقعا، با اجازه فعلا!

نمی دانم از کی مجذوب رفتار و تمام اخم هایش شده ام. به خود می آیم و لبخند می زنم:

- ممنون... زحمت کشیدی.

- فردا می بینمت.

پلک بر هم می فشارم و لبخند می زنم:

- منتظرم

دست گرم آرسن بین مشتم می نشیند و با نوازشی، گرمم می کند:

- بریم تو دیگه، فورهان هم منتظره تو بوده تا الان! برای بردت اومده تبریک.

اخم کرده سر تکان می دهم. محمد پارسا در ماشین می نشیند و تک بوقی می زند و پس از تکان دادن دست من به نشانه ی خداحافظی، می رود. هنوز نگاهم به ماشین محمد پارساست که ضربه ی ملایم آرسن به پهلویم، حواسم را پرت می کند:

- حالمو به هم زدی دختره ی سرتق تابلو!

@Caffetakroman

- کاری نکردم که!

از بازویم می گیرد و مرا به سمت خانه می کشاند:

- الان تو کوچه، فقط خاک ماشین پارسا مونده. بیا بریم ببینم. تو چرا به این پسره خیره میشی نیشت باز میشه؟ حتما باید بهش نخ بدی که عاشقشی؟

با حسرت آه می کشم:

- دست خودم نیست. دلم می خواد برم جلو و بگم دوستش دارم. تو حالمو نمی فهمی! نیست که اونم نخمو می گیره!

کلید را در قفل می اندازد و داخل می رود مرا به دنبال خود می کشاند:

- بس که بی عرضه ای! فکر می کنی بهش بگی چی میشه؟ همه چی بدتر میشه. هر چی رشته کردی! باید بذاری تو فرصتش! بذار بشناستت و کم کم عاشقت بشه بعد! بذار تکلیف مسلمون و مسیحی بودنت مشخص بشه.

- اه، تو رو به مسیح منو یاد پا در هواییم نندازا! دارم کم میارم... دارم دیوونه می شم!

از پله ها بالا می رویم:

- طاووس می خوای باید سختی هاش رو هم تحمل کنی، اوکی؟

پوف می کشم:

- فورهان اینجا چه غلطی می کنه باز؟

- دروغ گفتم... اون نیست! می خواستم عکس العمل محمد پارسا رو ببینم!

با حرص نگاهش می کنم:

- چقدر هم که حساب کرد! انگار نه انگار! راهکارات خیلی آشغاله!

- تو راهت سخته به من چه؟ گفتم کمکت می کنم که دارم پا به پات میام.

در سالن خانه کسی نیست. گویی پدر و مادر برای خواب رفته اند. رو می کنم به آرسن:

- تو کجا بودی اصلا؟

شانه بالا می اندازد:

- پدر و فرگون دعواشون شد. منم حوصله ی داد و هوار نداشتم. رفتم خونه ی رفیقم.

@Caffetakroman

- دعوا؟! چرا آخه؟

- هر روز دعوا دارن که، تو نیستی ببینی!

- آخه چرا؟

- فرگون می خواد بازم بره! هوای وطن داره مادرمون!

part#

مانتوی یشمی و زیبایی پوشیده ام که کمی از قدم را، در نگاه اول می کاهد. شلوار تنگ به همان رنگ هم تن کرده ام. هر چه با خود کلنجار رفته ام که مانند هنری ها، تیپ هفت رنگ بزنم دلم راضی نشد. در هر حال کسی که حقوق خوانده کاملا نقطه مقابل هنرمند هاست. منطق من، به احساساتم همیشه چربیده و آن نیم کرده ی مغزم که احساسات را نشان می دهد، کمی در تاریکی مخفی شده است.

شال سبز و نارنجی شاد و زیبایی سر می کنم. هزار مدل آن را دور سرم می پیچم تا هم زیبا باشد و هم کمی پوشیده و محمد پارسا پسند ولی... باز هم نمی توانم و خیلی عادی و رها، یک دسته ی شالم را روی شانه ام می اندازم و کمی لبم را به نشانه ی ناراحتی، به سمت پایین می کشانم.

هوف کشیده، کیف بزرگ نارنجی رنگم را برمی دارم و موبایل و کیف پول و عطرم را در آن جا می دهم.

زمانی که با آن کفش های پاشنه دار یشمی رنگ از پله ها پایین می آیم، ضربان قلبم بی وقفه می کوبد. طوری که احساس می کنم با هر ضربان، تنم به عقب و جلو می رود.

از اضطراب عرق هم کرده ام. صورت پنکک زده ام که چیزی نشان نمی دهد ولی، رد عرق روی کمر و زیر چانه ام را حس می کنم.

روی مبل می نشینم و موبایلم را دست می گیرم. پیامی به جذاب لعنتی می دهم که "من حاضرم" و نگاهم را به ساعت بزرگ گوشه سالن می دوزم. هنوز به هفت مانده ولی در من، شور و شیرین بی بدیلی دست و پا می زند. احساس می کنم خبری در راه است که...

آه نمی دانم! نمی دانم چه مرگم است. دلم می خواهد همین امروز از میان هزاران پا در هوایی نجات پیدا کنم. دلم می خواهد صاف در اسپرسوهای لعنتی اش نگاه کنم و بگویم "دوستت دارم!"

@Caffetakroman

با صدای پیام موبایلم، چشم از صفحه ساعت می گیرم.

" من تا پنج دیقه دیگه می رسم بانو"

ببین! خودت نگاه کن که با یک "بانو"، که مانند وصله به من می چسبانی چه بلایی سرم می آید. تو اگر ابراز علاقه کنی که چیزی از آسمین باقی نمی ماند!

صدای مباشر پدر می آید که از پله ها پایین آمده و سلام می کند و همزمان، دستش را در جیب کت بلند و اشرافی اش می گذارد.

بدون بلند شدن از روی مبل، پاسخ سلامش را کوتاه می دهم و دوباره نگاهم را به صفحه ی موبایلم و آن کلمه ی شگفت انگیز "بانو" می سپارم.

- خانوم؟!

سرم را می چرخانم و همزمان صفحه موبایل را می بندم:

- بله ژولیت؟

- چیزی میل ندارید؟

- نه ممنون، قرار دارم می رم بیرون. پدر کجاست؟

- تو اتاق کارشون هستند.

@Caffetakroman

- مادر چی؟

کمی سرش را جلو می آورد و پچ پچ می کند:

- خانوم مادرتون رفتن دنبال بلیط! می خوان تو همین هفته دوباره برن!

اخم هایم در هم می رود.

- یه اتفاق دیگه هم افتاده، پدرتون راضی به رفتن ایشون نیست. گفت اگه بری طلاقت می دم. گفت خسته شدم انقدر من ایران و تو ارمنستان. گفت تو تازه اومدی. اگه رفتی دیگه برنگرد. خانوم هم لج کردن. گفتن می رم و دیگه برنمی گردم.

می ایستم:

- یعنی چی؟ تازه یادشون افتاده طلاق بگیرن؟ الان که.... الان که... آه!

روی مبل می نشینم و سرم را در دست می گیرم. لبهای رژ نارنجی خورده ام را، می جوم و به نا کجا آباد، چشم غره می روم.

- خانوم... آقا نفهمن من گفتما! ازم ناراحت می شن.

سر تکان می دهم. موبایلم زنگ می خورد و نام "جذاب لعنتی" چشمک می زند. می ایستم و شالم را مرتب کرده کیفم را دست می گیرم.

- من الان باید برم. برگشتم با آرسن حرف می زنم. فعلا

سر تکان می دهد و پیشبند سفیدش را در دست می چلاند:

@Caffetakroman

- به سلامت خانوم!

از سالن بیرون می آیم. قلبم مانند دختران نوجوان در اولین دیدارشان می کوبد.

در را باز می کنم. چراغ می زند ... جلو می روم و لبخند می زنم. در شاگرد را باز می کنم و با سلامی بلند بالا، کنارش جای می گیرم.

پاسخ سلامم را، با لبخندی آرام می دهد و ماشین را به حرکت در می آورد. تا زمان رسیدن، سخنی می گوید و تنها به صدای کسل کننده ی پخش شده از رادیو، گوش می سپارد. من هم تمام فکرم مشغول سونامی تازه به راه افتاده است. پدر و مادری که در این سن و با وجود فرزندانی بیست و چند ساله، به فکر جدایی افتاده اند.

بلیط ها را به دستش می سپارم و او می رود برای رزرو صندلی.

با صدای خنده ی دسته جمعی جوانان، به سمتشان می چرخم. دلم شاد می شود از بذله گویی هایشان و لبخند می زنم. مطمئنا دغدغه ای به جز عینک گرد و طرح شلوغ کیف و کفششان ندارند. چه می دانند دست و پا زدن بین اعتقادات یعنی چه؟ چه می فهمند جنگ در خانواده چه معنا دارد! چه می فهمند اسپرسو در چند وجبی ات باشد و تو اجازه ی نوشیدن نداشته باشی، چه دردی دارد.

کاش یک پزشک، یا یک جراح در کنارم بود. سر درد و دلم باز می شد و از او می خواستم این جناق سینه را بشکافد و قلبم را با کمی دستکاری، روی بی محمد پارسا زنده بودن، تنظیم کند!

آه کشیده، به دیوار سنگی تکیه می دهم. کیفم را از شانه ام پایین می آورم و بی هدف دست به دست می کنم. نگاهم را به نوک کفشم می دوزم. کمی خاک گرفته است که اگر در این مکان عمومی حضور نداشتم، در می آوردم و با جورابم خاکش را پاک می کردم!

لیوان ذرت مکزیکی، جلوی رویم قرار می گیرد و بوی سس و قارچ، در بینی ام می پیچد.

- بفرما بانو!

آخ قلبم... قلبم... قلبم...

سرم را بالا برده، دست دراز می کنم و ذرت را می گیرم.

- ممنون، چرا زحمت کشیدی؟ از کی بانو شدم برات؟

- زحمت نبود... بانو نیستی یعنی؟ بگم عالی جناب؟

لحن شوخش، دوست داشتنی ست ولی من، اخمی مصلحتی می کنم:

- لوس نشو! اووم، به همه ی خانومای اطرافت میگی بانو؟

ابروهایش را بالا می اندازد:

- نه... یه ربع دیگه درها رو باز می کنن میریم تو!

آب دهانم را با اضطراب قورت می دهم. وقتش نزدیک است آسمین! حرف را بیشتر نخ نما کن!

- چرا فقط به من میگی؟

لبخند می زند و نگاه مهربانش را به من می دوزد:

- تو فرق داری آسمین. من هیچ وقت یه دوست از جنس تو نداشتم که بتونم بهش تکیه کنم. تو برای منه مرد، تکیه گاه شدی. تو رفیقمو نجات دادی و منو از اتهام دور کردی. تو برام یه دوست دختر یا آشنا نیستی... می فهمی چی میگم؟

کمی جلوتر می روم و سرم را بالا گرفته، به قهوه ای های براق چشمانش نگاه می کنم:

- نه، نمی فهمم پارسا، برات...برات چی ام؟

- وقت گیر آوردی آسمین؟

تپش قلبم دیوانه ام می کند:

- می خوام بدونم!

مانند خودم بـه چشـمانم خیـره مـی شـود. عطـر ذرت، زیـر بینـی ام مـی زنـد و عطـر چشـمانش، سیرابم می کند.

- نمی دونم ولی... شاید برام چیزی هستی که نباید! من در مورد تو... یه کم مریضم!

مریض باشی، پرسـتار مـی خـواهی جانـانم! بیـا و بیمـار مـن بـاش. طـوری پاشـویه ات مـی کـنم و نوازشت می دهم که پرستاری جز من نخواهی!

- چرا چیزی که نباید؟

کلافه دستی به پشت گردنش می کشد و نگاهش را در سالن می چرخاند:

- در رو باز کردن!

@Caffetakroman

صدایم می لرزد:

- جواب می خوام لعنتی!

دستش را بالا آورده، لبه ی شالم را روی شانه ام مرتب می کند:

- من برای تو چی ام؟ هوم؟

وقتش است آسمین... وقتش است!

پلک می زنم و باز به چشمانش خیره می شوم:

- من... من... محمد پارسـا... تـو شـدی دلیـل خیلـی چیـزا. مـی دونـم شـما ایرانیـا بـدتون میـاد از برعکس شدن رسم و رسوم ولی... تو برام شدی دلیل! شدی جواب سوالام.

می بینم که سیب گلویش، بالا و پایین می شود. همانند دل خودم. همان طور به حرف هایم ادامه می دهم:

- درختای گیلاسو دیدی کی شکوفه می زنن؟ منم تو رو دیدم و شکوفه زدم. شدی بهارم! می دونم شاید با حرفام از دستت بدم ولی... خودتو ازم نگیر پارسا!

نفسش را به یک باره بیرون می دهد و هرم گرمای بازدمش، به صورتم می نشیند. چشمانش کمی کلافه و پر از حس نمی دانم چه است!

- چی داری میگی آسمین؟ من... من و تو دنیا دنیا فرقمونه! ما با هم...

کمی جلو تر می روم و سرم را بالا تر می گیرم تا کاملا به چشمانش خیره شوم:

- می دونم... به مسیح می دونم ولی... بذار فرصتمو امتحان کنم. تو... تو از من بدت میاد؟ هان؟! بگو بهم!

@Caffetakroman

عقب می رود و دستش را شانه وار، بین موهای تاب دارش می کشد:

- معلومه که نه... ولی... اووف! بیا بریم بیرون دارم خفه میشم!

هم قدم با او و شانه به شانه اش، از سالن تئاتری که ندیده ایم، خارج می شوم. تمام جانم رعشه دارد. دختر مغرور داریوش را چه به ابراز علاقه کردن؟ منطقی بودن آسمین را، چه به محمد پارسا داشتن؟

هوای آزاد را به ریه می کشم و چشمانم را می بندم. دلم هوس دارد دستم را دور بازوی پهن و عضلانی اش، حلقه کنم.

در کم تردد ترین مکان می ایستد و من با کمی فاصله، روبه رویش قرار می گیرم و سرم را بلند می کنم برای بهتر خیره شدن در چشمانش.

- ببین آسمین... من، خودمم نمی دونم چه مرگمه! من ... هیچ وقت اینطوری نشده بودم. هیچ وقت یه دختر رو، تحسین نمی کردم. هیچ وقت از نزدیک شدن به یه خانوم، تنم گر نمی گرفت و قلبم نمی کوبید. من ... نمی دونم چم شده که تا تو رو می بینم، دلم می خواد عمیق تر بو بکشم. دلم می خواد نزدیک تر باشم. دلم می خواد باهات حرف بزنم و شوخی کنم... ولی... ولی این اشتباهه! من و تو... نمی تونیم کنار هم باشیم. من پابند دینمم و از طرفی، دلم گیر کرده به چشمات. دلم با تو و نگاهته ولی... آخ آسمین، اشک نریز دخترا!

نمی دانم از کی ولی... تمام زیر پلکم خیس از اشک است. اشکی که برای اندوه نیست... برای این نیست که محمد پارسا می گوید نمی شود، نمی توان، دین و فلان و بهمان... شاید برای این است که می دانم او نیز مانند من، دلش لرزیده و ... شاید محمد پارسا، لطف بی نظیر پروردگار من است.

زیر چشمم را از خیسی ها پاک می کنم و لبخند می زنم:

- یعنی.... تو... تو منو دوست داری؟

چشمانش را می بندد و زمانی که دوباره ان قهوه ای های خیس شده را به رخ می کشد، لبخند دارد:

- دوست دارم...

میان بغض و چانه ای که می لرزد و قلبی که آرام ندارد، لبخند می زنم و همزمان اشک هایم می چکد. حال کرم های ابریشم را، پس از پروانگی، فقط من می توانم درک کنم.

- واقعا؟

اشک او هم فرو می ریزد:

- ولی آسمین... این عشق باید سرکوب بشه! من چند وقته با خودم درگیرم. این محبت بینمون، فایده ای به جز تحلیل رفتنمون نداره. ما با هم نمی تونیم باشیم. من ... آسمین من...

انگشتم را جلو می برم و نزدیک لبش نگه می دارم:

- تو چی؟! هان؟ دوستم داری و دوستت دارم. بذار شیرینی این اعترافت، دهنمو تلخ نکنه! بذار یه بار حالم خوش باشه. این حال خوش رو ازم نگیر.

پلک می زند و نفس عمیق می کشد:

- چرا دوستم داری؟

قدم می زنم و از گوشه ی چشم می بینم کنارم حرکت می کند.

- بار اول که دیدمت، گفتم این پسره چه جذابه. بار دوم گفتم چه مردِ! بار سوم گفتم خوش به حال کسی که بهش تکیه می کنه.... نمی دونم چرا ولی، تا به خودم اومدم دیدم دوستت دارم. این دوست داشتن وقتی به اوج خودش رسید که بالا سرم تو بیمارستان

بودی. وقتی که چشم باز کردم و دیدم داری با خدات راز و نیاز می کنی. یه دفعه فهمیدم که ای دل غافل، آسمین دلتو باختی!

لبخند می زنم و به سمتش می چرخم. عقب عقب و روبه روی او راه می روم. می بینم که او هم لبان و چشمانش می خندد.

- تو چی؟ تو کی فهمیدی دوستم داری؟

برقی گذرا از نگاهش عبور می کند و صاف در طلم می نشیند. لبخندش عمیق تر می شود و همزمان، چال گونه اش را به رخ می کشد:

- من گیج می زدم. نمی دونستم چه مرگمه! خیلی کلنجار رفتم با خودم. مامان مچ نگاهمو گرفت. یه شب که بی خواب بودم و حیاط و باغچه رو زیر پا می ذاشتم، با دو تا فنجون چای اومد و فنجونمو داد دستمو با خنده گفت پسرم عاشق شده؟

@CaffetaKroman

#part73

لبخند می زنم و کنارش حرکت می کنم:

- چه قشنگ! خوب؟!بعد؟

شانه بالا می اندازد:

- هیچی، گفتم اشتباه می کنی... گفتم این نیست. من فقط سر در گمم! گفت می خوای بگی نمی شناسمت؟ گفتم نه، ولی اونی که فکر می کنی اشتباهه! گفت چرا اشتباه! عاشق شدن غلط نیست. دلتو باختی، منکر نشو! حیف از حال خوبته! مشت زدم تو درخت گفتم این عشق اشتباهیه! خندید و رفت!

خیره اش شده، کیفم را روی شانه ام فیکس می کنم:

- همون اول فهمید سوژه منم؟

سر تکان می دهد و ایستاده، نگاهش را عمیق به چشمانم می دوزد:

- وقتی همش حرف تو رو زبونم بود، وقتی می گفتم چشمای آسمین خاصه، رفتار آسمین خاصه، دینداری آسمین خاصه! وقتی می گفتم آسمین، گرسنه میشه رنگش می پره، خسته می شه موهاش آشفته میشه! وقتی یه بار تو بی حواسی گفتم موهای آسمین جنسش چیه؟ شبیه ابریشمه! توقع داری نفهمه. تو شدی سوژه ی دلم. شدی منبع قصه هام. شدی توهم واقعی من. شدی اونی که تو رویاهام دنبالش می گشتم.

می ایستم و می ایستد. چشمانم از شوق زیاد، مملو از اشک است و نمی دانم حالم را چگونه توصیف کنم.

- محمد پارسا؟

لبخند می زند:

- جانم؟

پلک می زنم. جانم شنیده ام و دلم می خواهد جانم را، برای لحنش فدا کنم. دلم می خواهد کلماتش را ببوسم و آرام و با احتیاط، بین دستمال گلدوزی کودکی هایم بگذارم تا آسیب نبیند.

- باورم نمی شه! من چند ماهه دارم از عشق زیاد عاصی می شم و تو... تازه می فهمم شدم سوژه ی قصه هات! خواب نیستم؟ توهم نیست؟!

لبخند می زنی، از آن آرام ها و دلنشین هایش:

- تو بگو، من خواب نیستم؟ آسمین و عشقش واقعیه؟ یعنی میشه خیلی خوشبخت بود؟

لبخند زده، بغض قورت می دهم. دستم را جلو برده و با احتیاط، به لبه ی کت زیبای تابستانی ات، ما بین دو دکمه ی مشکی روی سینه ات، بند می کنم:

@Caffetakroman

- انگار راستی راستی داریم با هم از عشقمون حرف می زنیم. انگار واقعیه، انگار خواب و رویا نیست. حتی بوی قهوه ی نگاهتم، به دماغم می رسه!

ابروهایت را نمکین بالا می بری:

- قهوه ی نگام چیه دیگه دختر؟

- یه چیزیه بین منو یه خروار دوست داشتن تو!

پلک می زنی و از بند کیفم می کشی تا همراهی ات کنم.

کنار هم و با فاصله ای کم قدم می زنیم. نمی دانم تو در چه چیزی غرق هستی ولی من، تازه از واقعیت ها هراس پیدا کرده ام. از عاقبت این شور عجیب می ترسم. ازدواج با پسری مسلمان، داریوش را از من می گیرد!

با فکر داریوش، حواسم از نگاه و نجواهای عاشقانه ات کنار می رود و در دل، برای بلبشوی تازه به راه افتاده ی خانه ی پدری، نگران و سراسیمه، هق می زنم.

با صدای پر خش و لعنتی ات، به سمتت می چرخم:

- این عشق اشتباهی، تباهمون می کنه آسمین! بیا یه کم به هم زمان بدیم.

با دلی که در سینه بی تاب و نگران، خود را به در و دیوار می کوبد، به سمتت می چرخم و سپس می ایستم، تو هم پس از من می ایستی و سر خود را به اطراف می چرخانی ولی، من خیسی قهوه های لعنتی ات را می بینم،

@Caffetakroman

- چی داری می گی محمد پارسا؟ من... دختر قوی داریوش، فقط پیش تو ضعیفم. فقط ... پیش تو حرف می زنم، فقط... فقط کنار تو می تونم نفس بکشم! حرف از زمان می زنی و... نمی فهمی دل من بی تاب تر از این حرفاست! این زمانی که می خوای به خودم و خودت بدی، منو پیر میکنه ها! اون موقع... اگه بری و برگشتی و من نباشم، اگه برگشتی و از موهای ابریشمی من خبری نباشه چی؟

با کلافگی دستت را شانه وار بین موهای کلافه ات می کشی:

- این چه حرفیه دختر؟ خدا نکنه... تو نباشی از من... پارسا ادیب... هیچی نمی مونه. یه کم صبر کن و آروم باش. من تو رو این طوری نمی خوام. می خوام برای همیشه داشته باشمت. می خوام کنارم باشی.

با بغض لبخند می زنم و چانه ام می لرزد. حس می کنم نفس کشیدن برایم پر اشکال شده و دلم برای حال الانم می سوزد. از طرفی لبریزم از لذت و از سمتی دلم پر است از دل دل زدن برای نداشتن تو،برای ندیدن تو...

- آخه چرا بری؟ کنارم باش و با خودت کنار بیا. کنار هم به هم زمان بدیم.

لبخندی متزلزل می زنی و برق زیبایی در چشمانت می نشیند:

- کنارت باشم که برام دردسره دختر! تو ناخواسته دلبری می کنی و منم که... اولین باره عاشق شدم. یه وقت کار دست خودم و خودت میدم.

@Caffetakroman

آخ امان از تو جانانم... چه می کنی با من عزیز دلم. دلبری کار تو و آن زبان منحصر به فرد توست.

ضربان قلبم را نمی توانم کنترل کنم. تمام جانم نبض می زند و نفسم را بریده بریده بیرون می دهد:

- می خوای بری؟اونم بعد از این که فهمیدی چطوری نفسم بهت بنده؟

نزدیک تر می آیی و بین تاریک و روشن فضای اطرافمان، چشمانت را در نگاهم می رقصانی:

- آسمین...

بغضم را برای بار صدم قورت می دهم. حس می کنم گلویم، عفونت زده و بیمار شده از حجم شدید اشک های نباریده ام.

قدم کوتاهی به سمتت برمی دارم و همانند خودت، چشمانم را به نگاهت می سپارم:

- جانم؟

نزدیک تر می آیی و نزدیک تر می شوم. قلبم در سینه بی تابی می کند و دستانم، طلب گردن و موهایت را دارد. انگشتت را بالا می آوری و آرام نزدیک صورتم می کشانی. ازاین فاصله کم، گرمای دستانت را نیز حس می کنم. سرم را بالا تر می گیرم و ناگهان... با شتاب سرت را به عقب می کشی و دستت را بر گردن ملتهبت قرار می دهی و من مانند تشنگان به آب نرسیده، لبم را می گزم و صدای تو، دلم را نوازش می دهد:

- استغفرالله! با من چه می کنی بانو؟

هوس دارم یقه ی کت زیبایت را بگیرم و بگویم تو با من چه می کنی؟ با این بانو گفتن هایت، تمام جانم را به رعشه می اندازی. امان از تو که مرا روی انگشت می چرخانی!

سرم را با حرص به اطراف می گردانم و رویم را به سمت دیگر می چرخانم:

- حداقل بگو کجا می خوای بری؟ بگو کی برمی گردی؟

نگاهم می کنی و قهوه ی چشمت می درخشد:

- کجا که ... خودمم نمی دونم. ولی چند روز فقط وقت می خوام. فکر کنم تو هم این زمانو احتیاج داشته باشی!

قدمی جلو می روم و با کلافگی شالم را مرتب می کنم:

- بعد از این فکر کردن می خواد چی بشه محمد پارسا؟

چشمانت در غم شناور می شود. دلم می لرزد و دستم می لرزد و امان از نگاهت که کار دست دلم داده:

_ نمی دونم جونم ولی... تو دعا کن. به روش خودت ، برای منو خودت!

کاش روش دعایی من پاسخ دهد. کاش مقابل دل و احساسم، بازنده و خسته نباشم. کاش روی خندان زندگی، ریشخندم نکند!

@Caffetakroman

نفسی عمیق می کشی و من نیز بغضم را عقب می کشم:

- دلتنگت میشم آسمین... خیلی زیاد!

بینی ام را بالا می کشم:

- کاش انقدر عجیب عاشقت نبودم.

دست به ته ریشت می زنی و تو، رسم بازی را مردانه بلدی:

- کاش می تونستم بگم چقدر دوستت دارم.

کیش و مات می شوم و نگاه نالانم را، تا قهوه های لعنتی ات بالا می آورم:

- کاش هم کیش بودیم!

دستت را دراز می کنی و لبه ی شالم را با دقت مرتب می کنی:

- کاش بغض نکنی دیگه. این گریه ی صدات میشه قاتل جونم!

پلک می بندم و عمیق بو می کشم:

- پارسا... از خدات ممنونم که حواسش به دلم بود و اجازه داد عاشق کسی باشم که عاشقمه. تو به خدات بگو اسمین تنهاست... ممنونه که بهش دوست داشتن محمد پارسا رو دادی!

پلک می زنی و دلم می لرزد:

- اون روزی که اومدی و در خونمونو زدی و دلمو بردی، فهمیدم ناکار شدم. تو با اون چشم و ابرو و نگاه پر از سوالت، همون اول دو خممو گرفتی و زمینم زدی. از اون روز من نتونستم از زمین بلند شم. هر روز برام جذاب تر و دست نیافتنی تر از دیروز میشی. هر روز شگفتی من بیشتر میشه و عطرت دیوونه ترم می کنه. جلوی اینهمه دلبری تو و حرفای شیرینت، اخه چی می تونم بگم؟ تو برام شدی تندیسی که نمیشه بهش دست زد . فقط باید ستایشش کرد. فقط می تونم بگم دوستت دارم... خیلی زیاد...

دست در جیبت میکنی و با دستمالی زیبا و قدیمی، نم اشکم را می گیری و ... امان از دل بی قرار آسمین و دستان لرزان تو!

دستت را عقب می کشی و با لبخند، دستمال را تا می کنی. می خواهی به جای قبلش بازگردانی که گوشه اش را می گیرم. میخ چشمان همیم که آن را از بین مشتت بیرون می کشم و به بینی ام نزدیک می کنم. بوی پارسایی دستمال، سرخوشم می کند و تبسمی ملایم را بر لبانم می نشاند. به لبانم نگاه می کنی و لبخند می زنی و چاله ی عمودی گونه ات را به رخ می کشی:

- یادگاری بابامه! نوجوون بودم که مامان رها بهم داد. از اون موقع همیشه تو جیبمه. دستت امانت باشه تا وقتی دلامون با هم و عشقمون صاف میشه. می خوام وقتی پسش می گیرم، بوی اسمینی داشته باشه.

پلک می زنم و باز هم بو می کشم و سپس با لبخند، دستمال یادگار پدر تو و خود تو را، با احترام در کیفم می گذارم. میدانی جانم؟ عجیب لذتی دارد داشتن یادگاری چنین با ارزشی از تو. گویی با امانت دادن این تکه پارچه چهارخانه و قدیمی، دلت را چهار قفله کرده ای و به من سپرده ای.

دور "تو "

خطے قرمز ڪشیدم

ولی...

با این حال،

"تو "خواستنے ترین

ممنوعه دنیایی

کمی لبخندت را، تکرار می کنی و خیلی جذاب، اخم هایت را در هم می کشانی:

- فورهان دیشب اونجا چی میخواست؟ اصلا چرا کامل ردش نمی کنی که هم خودت راحت شی هم فکر من؟

می خندم. بلند و مستانه و تو... با خنده لب می گزی و "هیش" می گویی.

بریده بریده، ما بین ذوق و شوقم از دیدن تعصب تو برای داشتن رقیب، حرف می زنم:

@Caffetakroman

- فورهان دیشب نبود. داره میره .... ارمنستان.

چهره ات باز می شود و هم پای من لبخند می زنی:

- بهتر... مرتیکه نسناس!

بلند تر می خندم. خیلی بلند ولی. .. شاید گوشی حسود، صدای خوشی ما را شنیده و ...

_____

شب که به خانه باز می گردم، آرسن تازه رسیده است. از آرام جانم حرف می زنیم. لبخند خسته ای می زند و موهایم را بر هم می ریزد و تبریکی دلنشین می گوید. از نظرش خوشبختم که مردی قوی و تمام عیار دوست دارم است. فقط به نظرش بد شانس می آیم که ما بین عشق خانمان سوزم به محمد پارسا، میان تمام دست و پا زدن های بین دو دین، بنیان خانواده ام کمی می لرزد و هر آن بیم آن می رود که بریزد و بپاشد و آسمین زیر آوارها، رها شود.

با هم تا نیمه های شب حرف می زنیم. تا زمانی که بالاخره مادر می آید و وقتی دو قلوهای بیدار مانده اش را می بیند، متعجب نگاه می کند. با صدای سلام ما به سمتمان می آید. بدون ذره ای عکس العمل، همانند مجسمه های یخی فقط می پرسد " چرا تا این وقت شب بیدارید؟"

@Caffetakroman

من به تاسف سر تکان می دهم و آرسن پوزخند می زند:

- تو چرا تا این وقت شب بیرون بودی؟ فکر نمی کنی دیر وقته؟

مادر یک تای ابرویش را، سرد بالا می دهد و نگاه روشنش را به نگاه عصبی آرسن روخته و انگشت اشاره اش را به سمت او می گیرد:

- هی، بهتره مواظب حرف زدنت باشی. رفتن و اومدن من، فقط به خودم مربوطه!

اخم هایم کمی در هم می رود از صدای فریاد خفه ی آرسن:

- یعنی چی؟ میخوای بدبختمون کنی؟ مگه داریوشو نمی شناسی؟ مگه نمی دونی بدش میاد از نصف شب خونه اومدن.

مادر صاف می نشیند و با آرامش، سوهان ناخنش را به دست می گیرد:

- چرا می دونم. داریوش باید انتخاب کنه. من خسته شدم از غربت. یا من یا ایران. تا کی پاسوز زندگی تو مملکتی بشینم که هیچیشون به منو عقایدم نمی خوره. اون جا برم، حداقل خانوادم کنارمن. می دونم که کسی هست حرفامو بفهمه. ولی این جا چی؟ تو این مملکت که هر کی هر کی شده دارم خفه میشم. تو تصمیم شما دو تا هم دخالت نمی کنم. می خواید بیاید و می خواید بمونید تو همین خراب شده.

آرسن خم می شود و سعی دارد با قدرت چشمانش، نگاه مادر را، از ناخن و آن سوهان لعنتی، به سمت خود بچرخاند:

- تو خودت قبول کردی این راهو همراه داریوش باشی. الان بعد این همه سال میخوای کنار بکشی و راحت میگی داریوش انتخاب کنه؟ مگه انتخاب اونو نمی دونی. مگه از غرور و تعصبش خبر نداری. ما هم که به درک! اهمیتی به بچه هات نمی دی.

مادر کمی اخم می کند و بالاخره نگاهش را بالا می آورد:

- آرسن، مسائل بین منو داریوش، به خودمون مربوطه. پس سعی نکن با دخالتات کاری کنی.

کیفش را به دست می گیرد و می ایستد. آرسن سکوت کرده با اخم دستانش را به سینه گره می کند و من با عتاب روبروی مادر بی مهر تمام روزهایم می ایستم:

- اتفاقا این مساله به ما هم مربوطه. تو بری ما می مونیم و پدری که وقتی زنش نباشه حالش خوش نیست.

شانه بالا می اندازد:

- می تونید بیاید که با غرورش له نشید.

فریاد می کشم و بغضم می ترکد:

- که ما هم مثل تو تنهاش بذاریم؟ پس کی میخوای بفهمی همدم باید باشی. اون مرد تو رو انتخاب کرده برای روزای تنهایی و سختیش. چرا انقدر خودخواهی؟

با ضربه ی سیلی مادر، سرم به چپ متمایل می شود و دست راستم، آرام روی جای ضربه می نشیند.

صدای خشمگین آرسن در سرم زنگ می خورد:

- چی کار میکنی؟ دستتو رو صورت دخترت بلند می کنی چون حرف حق می زنه؟ تا کی می خوای سرتو زیر برف کنی و فکر کنی کسی نمی بینتت؟ هر کی ندونه، منو داریوش خبر داریم که با اون مباشر عوضی زن باز، خیال پریدن داری!

احساس می کنم قلبم ایستاده. با ناباوری دستم را از روی گونه ام، کنار می کشم و به آرسن خیره می شوم. فرگون بی اهمیت به ساعت خاموشی شب، فریاد می کشد:

- به تو مربوط نیست که من تو زندگیم دارم چی کار میکنم. پدرتون برای من یه ارزن ارزش قائل نیست. این همه ساله داره می بینه ذره ذره جون می دم تو غربت. اهمیتی نمی ده! منم ترجیح میدم کنار کسی باشم که براش مهمم. اگه داریوش خودش خبر دار شده که بهتر. همین جا جدا می شیم. وگرنه قصد داشتم بعد از رفتنم غیابی طلاق بگیرم. حالا

هم بهتره بیشتر از این احترام مادر فرزندیمونو زیر پا نذارید و خودتونو تو کاری که بهتون مربوط نیست دخالت ندین.

می گوید و بی اهمیت به پوزخند آرسن و اشک های روان من از شنیدن واقعیت خیانت مادر، آرام و سرد همانند همیشه می رود،

می رود...

می رود!

با ناباوری و صورت خیس از اشک، خود را روی مبل می اندازم. حس می کنم چرم نارنجی رنگِ کاناپه داغ شده و قصد سوزاندنم را دارد. پلک هایم را می بندم و سرم و به دست می گیرم:

@Caffetakroman

- بگو دروغه!

خشدار حرف می زند تنها برادر و تنها پناهم. شاید او هم، در خود گریسته است:

- کاش میشد بگم. خودم از وقتی فهمیدم داغونم.

بغض قورت می دهم و موهایم را در چنگ می فشارم:

- چجوری فهمیدی؟

خیلی کاری نداشت. یه کم دقتمو بردم بالا و یه کم حواسمو جمع تر کردم. چند وقتیه با هم برو بیا دارن. منم با مامان که ارمنستان بودم می دیدم غیب میشه. تازه فهمیدم اون روزا همین مرتیکه میومد پیش مامان و منه هالو نمی فهمیدم. آخ آسمین، نمی دونی

چقدر حالم بده. من که همیشه از غرور و خود بینی داریوش بالا می آوردم، الان به حد مرگ دلم براش می سوزه. نمی دونم با این سکوتش می خواد به کجا برسه ولی، انگار اونم کم آورده.

سرم را به تاسف تکان می دهم و نم اشک زیر پلکم را پاک می کنم:

هر کی باشه کم میاره. چند ساله مامان همش با بهونه و بی بهونه می ذاره میره و اهمیتی به شوهرش نمیده. خوب اگه فرگون تنهاست، پدر هم تنهاست. گناه داره به مسیح قسم. کمرش می شکنه. اون عاشق مادره!

آرسن سکوت می کند و من نا آرام و بی قرار، به اتاقم پناه می برم. صلیبی می کشم و پای مجسمه ی مریم اشک می ریزم. دلم آرام نمی گیرد. زیر لب لالایی کودکی هایم را زمزمه می کنم. همان که دایه ی مهربانم می خواند و همراهش، موهایم را نوازش می کرد. انقدر می خوانم که به خوابی عمیق فرو می روم.

صبح با آرام موبایلم بیدار می شوم. نام "جان دلم"، که از دیشب جانشین "جذاب لعنتی" شده است، روی صفحه ی سفید چشمک می زند و مرا میهمان لبخند صبح گاهی می کند. فکر می کنم برای اولین بار است که او تماس گرفته و من خواب بوده ام. برای اولین بار است که با صدای او روزم را شروع می کنم.

صدایش آرام است. شبیه آرام بخش، تمام دردهای جانم را التیام می بخشد:

- بیدارت کردم؟

لبهایم می خندد:

- نه... سلام!

با سرفه، خش گلویش را از بین می برد:

- سلام به روی ماهت.

نفس عمیق می کشم. این جنس محبت هایش مرا زمین می زند:

- خوبی؟ صبحت به خیر.

- صبح شما هم به خیر بانو.

@Caffetakroman

می نشینم و به موهای پریشانم دست می کشم:

- محمد پارسا، داری شیدا ترم میکنی؟

به آرامی می خندد و پچ پچ وار حرف می زند:

- نه! دارم شیداییم رو جار می زنم.

پلک می بندم. این شدت خوشبختی... عجیب و باور نکردنی ست.

- بی انصافی پارسا ... فکر دل منو نمی کنی!

سکوت می شود و صدای ریز خش خشی به گوش می رسد:

- آسمین... زنگ زدم باهات خداحافظی کنم.

خواب از سرم پریده و با شتاب، چشمانم را باز می کنم. گویی تا همین لحظه پیش در لذتی شیرین دست و پا می زدم و اکنون به یکباره در دلشوره ای عجیب شناور می شوم:

- دیشب... دیشب جلوی در خونه ی ما... گفتی اول با رها جون حرف میزنی. گفتی شاید راه چاره بشناسه. گفتی شاید نرم. شاید دلم آروم بشه از این همه دو راهی.

نفسی عمیق می کشد و صدای خسته اش را می شنوم:

- گفتم عزیز دلم ولی... نتونستم. مامان رفیقمه ولی... بیشتر مامانه! روم نمیشه!

چشمانم گرد می شود:

- پارسا... روم نمیشه بین رابطه ی تو و مامانت کشکه! بهش بگو. به قول خودت اولین نفر بودکه فهمید دوستم داری. بهش بگو ... اگه ... اگه مخالفت داشت... پارسا اصلا اون موقع من میرم. می رم جایی که نبودنت خار چشمم نشه.

- چی میگی دختر؟ من تا صبح فکر کردم آسمین. نتونستم پلک رو هم بذارم. از وقتی رسیدم خونه مثل مرغ پر کنده دارم راه می رم. می خوام برم ببینم شاید راهی باشه. می خوام برم از یه عالم بپرسم. می خوام دوست داشتنم برسه به ازدواج نه این دلشوره های لعنتی. درکم کن آسمین! من هفته ی دیگه تهرانم. یه هفته فرصت بده. شد که شد ولی اگه نشد... آخ اسمین.... دعا کن بشه!

می خواهم هق بزنم... فریاد بکشم. بزنم و بشکنم و زار بزنم... می خواهم بدوم و با ضرب در گوش دنیا بکوبم. می خواهم پا بکوبم و ویران کنم که دنیا بفهمد من ضعیف ترینم برای جنگ هایش.

صدایش ضعیف شدن را فریاد می کشد:

- مواظب خودت باش!

- بمون و خودت مواظبم باش!

دلم برای حال بد هر دویمان می سوزد. نمی دانم دردم چیست که فکر می کنم دارم پارسا را از دست می دهم.

چند ثانیه ای سکوت می کند و سپس، آرام و درگوشی، خدانگهدار می گوید و مکالمه را قطع می کند.

آه می کشم و می ایستم. یک دستم را روی پیشانی ام می گذارم و دست دیگرم را تکیه گاه کمرم می کنم.

@Caffetakroman

بحران را نزدیک ترین احساس می کنم. زلزله ای در حال وقوع است که نمی توانم اندازه ی لرزشش را حدس هم بزنم. فرگون سودای رفتن دارد و دلم برای پدر همیشه عاشقم، با وجود تمام بد اخمی ها و بد اخلاقی هایش می سوزد. که از همان ابتدا هم یار وفادار و دوست داری نداشت. فرگون با مباشر پدر می رود و .... لعنت به تلخی های خیانتی که جلوی چشمت بزرگ می شود و بارور می شود و تو گویی ناتوان ترین انسان روی زمینی که نمی توانی نحسی ناپاکی را از سر خانواده ات برداری.

پیشانی ام را ماساژ می دهم و از اتاق با همان اوضاع آشفته خارج می شوم.

خانه ی بزرگ پدری در سکوت فرو رفته و خبری از مادر و پدر نیست.

ژولیت را می بینم که دستش را با پیشبند سفیدش پاک می کند و به سمتم آمده به ارمنی می پرسد چه می خورم؟

بی میل سری به طرفین تکان می دهم و دستی به موهایم می کشم تا از آشفتگی خارج شود و به فارسی، طبق قانون همیشگی داریوش پاسخ می دهم:

- هیچی! بقیه کجان؟

- خانوم هنوز خوابن. آقا رفتن پیاده روی. آقا آرسن هم از دیشب که رفتن بیرون، هنوز نیومدن!

- مگه آرسن رفت بیرون؟

@Caffetakroman

سر تکان می دهد:

- بله خانوم. دیر وقت بود که رفتنشون رو دیدم.

- باشه ممنون. منم میرم دفتر.

- خانوم؟!

به سمتش می چرخم:

- بله؟!

- از من نشنیده بگیرین ولی... شما باید بدونید. شاید بشه جلوشونو گرفت.

- چی شده ژولیت؟ حرف بزن ببینم.

- آقا... آقا داریوش، صبح زود رفتن و ... تقاضای طلاق دادن!

طوری سرم را بالا می آورم که صدای آهِ استخوان گردنم را می شنوم. داریوش به کجا رسیده که این چنین در این سن و با وجود داشتن اعتقادی سخت که جدایی را ننگ می دانست، پیش قدم شده برای مخوف کردن این قصر لعنتی و نفرین شده؟ پدرم را چه شده؟ هر کس نداند، هر کس او را مغرور و خودخواه و خود برتر بین بداند من این عقیده را ندارم. او در تنهایی هایش تبدیل به طفلک عاشقی می شود که فقط عطر تن فرگون آرامش می کند. من دختر کنجکاو کودکی، او را در خلوت و پریشانی اش بارها دیده ام و هر بار به لطافت برخورد او با همسرش قبطه خورده ام. که ای کاش همان گونه که حریر نوازش نگاهش را به مادر می سپارد و او را چون یاقوتی ارزشمند نگه می دارد، با من و برادرم هم مهربان بود و به ما نیز مهر می فروخت. حالا او... با تمام علاقه و عشقی که در سو سوی نگاه مغرورش موج می زند پیش قدم شده برای متارکه ای که به نظرش منفورترین اقدام یک مرد است.

- چی داری میگی ژولیت؟ تو .. تو کی دیدی؟ اصلا... اصلا از کجا فهمیدی؟

نگاهش غصه دار و نگران است و مدام آن پیشبند تهوع آور و بی لکه ی سفید رنگ را در دستانش می فشارد:

- چی بگم خانوم؟ آقا صبح خودشون گفتن. به خیالم می خواستن به گوش خانوم برسونم. بی مقدمه گفتن دارن میرن تقاضای طلاق بدن. مسیح کمک کنه. یه جوری بودن! خیلی خونسرد و آروم. من ترسیدم یه کم. این همه خونسردی ترسناکه!

عقب می روم و به دیوار تکیه می دهم. یا به بیان بهتر، دیوار را دست آویز می کنم تا فروپاشی ام را جار نزنم. نبض شدید شقیقه ام پلکم را می پراند و تمرکزم را در دست می گیرد. بی اهمیت به صدا زدن های ژولیت و با کمک دیوارها به اتاق می روم و بی عکس العمل تنها به ساعت بزرگ اتاق نگاه می کنم. حتی نمی توانم تشخیص بدهم که در چه زمانی از روز قرار دارم و تنها با فکر مشغول، رو تختی را چنگ می زنم و موهایم را به بازی می گیرم و هر از گاهی، دستی روی پلکم می کشم تا کمتر عاصی ام کند.

کمی که می گذرد تازه به خودم می آیم. با آرسن تماس می گیرم و بعد از کلی انتظار، بالاخره پاسخ گو می شود. تنها می گویم "بیا" و او نیم ساعت بعد رو به رویم ایستاده است.

با دیدنش تازه بغض می کنم و زمانی که با مهربانی حرف می زند جوی اشک هایم روان می شود.

@Caffetakroman

لبخند خسته ای می زند که ریش انگشتی بلند شده ی زیر چانه اش، تکان می خورد:

- چی شده جون دلم؟

با گریه به آغوشش می روم و او مانند همیشه، برای من پدر و مادر و برادر می شود. در سکوت و همان گونه ایستاده، موهایم را نوازش می کند. شقیقه ام را می بوسد و زیر پلکم را از اشک پاک می کند و...

مرهم می شود و ...

همدرد می شود و ...

تمام هستی من است این برادر.

می نشینیم و برایش از داریوش می گویم و این بار گویی با تمام وجود زلزله را حس می کنیم که من گریه می کنم و او چشمان دریایی اش در اشک شناور می شود.

- داریوش تصمیمش رو گرفته و ...

آه می کشم:

- تمومش می کنه.

زانویم را بغل می کنم. سکوت می کند و سرش را به پشت تکیه می دهد. پلک می زنم و موی آشفته ام را به پشت گوشم هدایت می کنم:

@Caffetakroman

- حالا چی کار کنیم؟

کنارم روی زمین نشسته است و همانند من، به تخت تکیه زده و همانند من زانویش را در آغوش گرفته است. فقط دست چپش را تکیه گاه شانه هایم کرده است تا کمتر بلرزم:

- کاش می دونستم. بدبختی اینجاست که نمی دونم!

- من با پدر صحبت می کنم.

- فکر نمی کنم فایده داشته باشه. اون آدم خودشو کامل می دونه.

سکوت می کنم. او هم... زمان مـی گـذرد تـا ژولیـت مـی آیـد و بـرای صـرف نهـار، صـدایمان مـی کند. اشتها ندارم ولی برای دیدن پـدر سـر میـز، مـی ایسـتم. آرسـن هـم مـی ایسـتد و از شـانه ام می گیرد:

- وایستا یه دقه!

متعجب می ایستم کـه مـی بیـنم از میـز آرایشـم، بـرس را برمـی دارد و بـه پشـتم مـی رود. آرام و با احتیاط موهایم را شانه مـی کنـد و سـپس، همـان گونـه رهـا مـی گـذارد. لبخنـد کمرنگـی مـی زنم و دستی روی موهایم می کشم:

- ممنون...

به سمت در می رود:

- قابل نداشت. لباس عوض کن بیا. قرار نیست ضعف تو رو کسی ببینه.

لبخند دیگری می زنم و سر تکان می دهم و او می رود.

از کمد بلوز و شـلوار کمـی پوشـیده ای برمـی دارم و تـن مـی کـنم. رژ ملایـم گلبهـی رنگـی مـی زنم و مدادی در چشمم مـی کشـم تـا اثـرات گریـه را کـم کنـد. دلـم شـور مـی زنـد و نمـی دانـم چرا این دل آشوبه ی خانه خراب کن، رهایم نمی کند.

دستی به لباسم می کشم و از اتـاق بیـرون مـی روم. صـلیب مـی کشـم و زیـر لـب مسـیح را قسـم می دهم.

سر میز، پدر و مادر با فاصله نشسته اند و آرسن، با موهای خیس و لباس های تعویض شده، در نزدیکی پدر نشسته است.

سلام می کنم و کنار آرسن قرار می گیرم. با جاگیر شدنم، پدر دعا می خواند و همگی آمین می گوییم.

ژولیت برایمان غذا می کشد و عقب رفته می ایستد و منتظر می ماند. نگاهی چهره ی خونسرد پدر می کنم و سپس چهره ی بشاش مادر را، از نظر می گذرانم و فکر می کنم من برای چه کسی غصه دار و نگرانم؟

نفسی عمیق می کشم و زیر لب، پدر را خطاب می دهم. صدایم آرام است ولی آن قدر سکوت حکم فرماست که صدایم به گوش داریوش می رسد و سرش را بالا می آورد:

@Caffetakroman

- بله؟

باز هم آه می کشم:

- اوم... من نمی دونم چی شده که، زندگیمون داره زیر و رو میشه ولی... توقع این طوفان رو نداشتم. اون طور که فهمیدم، صبح رفتید و ... تقاضای متارکه کردین. این وسط، من و آرسن چقدر مهمیم؟ من ... من کجای زندگیتونم؟ آرسن چی؟

در سکوت، فقط نگاهم می کند. بدون کوچک ترین عکس العملی و بدون قدری نا آرام تر شدن.

- پدر، نظر من به عنوان بچه ت مهم نیست؟ خواسته ی ما ارزش نداره؟

قاشقش را رها می کند و دو دستش را بر هم گره می زند.

- تو برای من مهم و با ارزشی. خیلی! ولی... از خیلی چیزا بی خبری که منم صلاح نمی دونم با خبر شی! فرگون فکر می کنه این همه سال کنار من بدترین روزای زندگیشو گذرونده. من دوستش دارم. خیلی زیاد! نمی خوام مهم ترین آدم زندگیم، باز هم روزای بدتر داشته باشه. جلوی خودش دارم می گم، من از خیانتش با خبرم. تو خودم شکستم. اول داد و فریاد کردم. بعد التماسش کردم بازم به پام بمونه. بعد که یه کم منطقی فکر کردم، فهمیدم من نمی تونم پاش رو ببندم و نذارم بره. چون در هر حال، اون من و زندگیمونو نمی خواد.

صدای کوبیدن قاشق را می شنوم و از بهت حرف های پدر خارج می شوم.

@Caffetakroman

- داریوش؟

مادر با عتاب همسرش را صدا می کند و پدر با خونسردی یک تای ابرویش را بالا می برد:

- دروغ می گم عزیزم؟ منو زندگیمونو نمی خوای. فعلا چشمت دنبال اون بی شرف و دزد خونگیه!

مادر فریاد می زند:

- حرف دهنتو بفهم داریوش.

برق خشمی گذرا از چشم پدر عبور می کند و کمی بعد، در آرامش کامل به خوردن غذایش ادامه می دهد.

- پدر، حالا... حالا چی میشه.

- هیچی! طلاق توافقی فقط دو هفته طول می کشه. مادرت هم بعد از متارکه میره ارمنستان کنار خانواده ش. در مورد شما دو تا هم، هر تصمیمی بگیرید، برای من محترمه. چه بمونید و چه قصد همراهی مادرتونو داشته باشید. هر چند اگه با فرگون برید باید خونه ی جدا بگیرید. بالاخره فرگون تنها باشه راحت تره. اونجا همخونه خواهد داشت!

نفس نفس می زنم. باور حرف های پدر مشکل است ولی، همین سکوت مادر، تایید سخنان اوست.

صندلی را عقب می زنم و می ایستم:

- من همراه مادری که بویی از عاطفه نبرده نمی رم ولی... کنار شما هم نخواهم موند. روز خوش!

@Caffetakroman

به سمت فرگون پوزخند می زنم. حتی قصد ندارد که مرا مجاب کند که من عاطفه دارم. دوستتان دارم. سکوت می کند و آرام به خوردن غذایش ادامه می دهد. عقب می روم و دوان دوان به سمت اتاقم می آیم. صدای آرسن را می شنوم و در را محکم می بندم. از حرص، تمام جانم نبض می زند. می نشینم و سرم را در دست می گیرم. کمی که آرام می شوم با رها تماس می گیرم که بروم و با حرف هایش جادویم کند، آرامم کند، بغلم کند. خانه نیست ولی وقتی لرزش صدایم را حس می کند، می گوید "بیا خودمو می رسونم خونه."

حاضر می شوم و بی نگاه به چپ و راست، مستقیم از خانه خارج می شوم.

_____

جلوی خانه ی پر عطر یاس می ایستم و بو می کشم. عطر محمد پارسایم از لابه لای خشت های این خانه به مشامم می رسد و دلم را به تپیدنی سخت می رساند. قبل از فشردن زنگ، تماسی با او می گیرم که پیغام خاموشی موبایلش، افسرده تر و خسته ترم می کند.

- خیلی وقته رسیدی خانوم؟

به سمت صدا می چرخم و با دیدن رها که چادرش کمی کج شده و دو دستش پر از وسیله های خریدش است، لبخند می زنم:

@Caffetakroman

- تازه می خواستم زنگ بزنم.

لبانش کش می آید و نزدیک تر می شود:

- خوش اومدی دخترم. بیا تو مادر

در را باز می کند و تعارفم می کند به داخل.

نفس عمیق می کشم و داخل می روم. رها چادر از سرش برمی دارد و همزمان پوف بلند بالایی می کشد و گله می کند از گرمای شدیدی که باعث گرمازده شدن عجیب سید حسن شده است.

از پله ها بالا می رود و من نیز پشت سرش حرکت و حرف هایش را تایید می کنم.

روی مبل می نشینم و او هم پس از چند دقیقه، با دو لیوان شربت خاکشیر می آید و کنارم می نشیند.

- بیا دخترم. بخور یه کم خنک شی.

- ممنون

- خوب، تعریف کن مادر. به نظرم بی قراری.

لبخند نا آرامی می زنم و سرم را پایین می اندازم:

- بچه ها خوبن. هیچ کس نیست خونتون ساکته!

عمیق نگاهم می کند:

@caffetakroman

- بچه ها هم خوبن. اکثرا آخر هفته ها اینجا جمع میشن. پارسا رو هم که...

با شنیدن نامش قلبم محکم تر می تپد. سرم را به هم زدن شربتم گرم می کنم.

- پارسا صبح رفت شهرستان. اونم بی خبر

عرق روی پیشانی ام خودنمایی می کند:

- به... به سلامتی!

نگاه رها عمیق تر می شود:

- تو نمی دونی چش شده بود؟

بی قرار تر و پر اضطراب تر می شوم:

- نه رها جون! من بی خبرم!

نگاه رها همچنان سنگین است و همانند وزنه ای روی گلویم را پوشانده است.

- آسمین جان؟ مادر چیزی هست که دوست داری من بدونم؟

سرم را بلند و در چشمان خاکستری و دلنشینش خیره می شوم:

- نه رها جون! بقیه ی ... ماجراتونو نمی گید؟

کمی سکوت می کند و نزدیک ترم شده، دستم را می فشارد:

- آسمین جانم، با من حرف بزن مادر. من از دل تو و پسرم با خبرم. من حالتونو می فهمم. به جز پارسا مشکل دیگه ای داری؟ غم چشمات برای چیه؟

کمی نگاهش می کنم و چانه ام می لرزد و دلم برای ذره ای آغوش پر می کشد. خودم را به او نزدیک می کنم و آرام سرم را به شانه اش تکیه می دهم. خودم هم باورم نمی شود ولی از او خجالت می کشم. از این که پسرش را همچون مجسمه ی مریم می پرستم شرم می کنم.

دستش را دور کتفم حلقه می کند:

- جانِ دلم؟ چی شده خانوم؟

- رها جون... ببخش! دست... دست خودم نبود که عاشقش شدم.

کنار شقیقه ام را می بوسد:

- عشق که دست خود آدم نیست عزیز دلم. نعمت خداست. ازش مراقبت کن!

- دلم... دلم بغل می خواد.

محکم تر فشارم می دهد و زیر گوشم حرف ها می زند:

- خدا عاشق بنده هاشه ولی، اونایی که دلشکسته باشن و یه جور دیگه می خواد. دلشکسته ای و خدا بدجور هواتو داره الان! اون که چه بخوای چه نخوای خدای مهربونیه . بنده شدن براش هم کاری نداره. کافیه اراده کنی به بندگی. کافیه بخوای یه قدم بهش نزدیک تر بشی. الانم کار نداره. فقط بگو توکلم به خودت. آروم می گیری مادر. آروم میشی عزیز دلم.

@Caffetakroman

اشک های جوشانم را روی شانه اش محدود می کنم:

- رها جون؟!

- جون رها؟

- من... من چی کار کنم؟

- توکل

- توکل، جنگ لعنتی رو تموم نمی کنه. توکل، خیانتو از پیشونی مادرم پاک نمی کنه. توکل غرور پدرمو برنمی گردونه. توکل برام هیچ کاری نمی کنه رها جون.

- صبر داشته باش مادر

- دارن طلاق می گیرن. پارسا نیست. من موندم و دو تا اعتقادی که هر کدوم به یه سمت می کشن تنمو. آرسن تنها می مونه. من و دلدارم راهی برای رسیدن به هم پیدا نمی کنیم. هیچ کدوم از این همه دردسر هم، با صبر تموم نمی شه.

- عزیز دلم!

- شما چجوری صبوری کردی؟

- منم یاد گرفتم!

- کاش می شد یاد گرفت!

@Caffetakroman

- امتحانای سخت یادت میده.

- از امتحان عقم می گیره!

محکم فشارم می دهد و آرام کتفم را نوازش می کند

- امتحانای خدا، وقتی پاس میشه خیلی شیرینه.

- حالم بده رها جون

- یه روزی حال منم بد بود دختر قشنگم. اون روزی که از خواب بیدار شدم و دیدم شوهرم رفته شهرستان دنبال دختر بازی. حالم بد بود. بدتر شد. مرد زندگیم اونی نبود که قرار بود با اسب سفیدش منم ببره. مرد زندگیم اون عاشقی نبود که اولش دیدم. مرد زندگیم، از

همون روزی که بعد از یه دوره ی طولانیِ نامزدی زیر یه سقف رفتیم عوض شد. تلخ شد. مزه ی هنزل می داد نفساش.

عقب می روم. دستان رها از شانه ام لیز می خورد و آرام پایین می افتد:

- چرا؟

- نمی دونم! مصلحت خدا این بود. ما نامزدی خوبی داشتیم. طبق رسم و رسوم همدیگه رو ملاقات می کردیم بیشتر نه. بعد از عروسی، رفتیم خونه ی مادر شوهرم. یه اتاق بود کنار اونا. اونا هم جاشون تنگ بود. منم که... اگه بخوام از همه ی اون روزا بگم، قصه م میشه حسین کرد شبستری!

سرم را عقب تر می برم:

- هر چقدر می خواید، تعریف کنید. فقط برام حرف بزنید. نا آرومم رها جون. داغون و خسته

کنارم می نشیند و پایش را نشانم می دهد. دو ضربه روی زانویش به نشانه ی تعارف می زند و من هم مهر ندیده ای هستم که با کوچک ترین مهربانیِ آغوش، خو می گیرم.

بی تعارف سرم را روی زانویش می گذارم و همان طور روی مبل، خودم را جمع می کنم و رها حرف می زند و موهایم را نوازش می کند و هر از گاهی از مرور خاطرانش بغض می بلعد.

- محمد دوستم داشت. منم دوسش داشتم. اولین مرد زندگیم بود. ولی... لعنت به مخدر که بعد از سلامتی، همه چیز و از آدم می گیره. همه چی محمد و ازش گرفت. چقدر آزارم داد بماند. نمی خوام همه چی رو بگم ولی... پیر شدم. تو نوجوونی و جوونی پیر شدم.

آه می کشد:

- وقتی پرستو دنیا اومد، یه کم اوضاع بهتر شد. دوستش داشت بچمو ولی سرکوفت بقیه به خاطر دختر دار شدنم به همش می ریخت. خلاصه که... زندگی با خانواده ی شوهر تو دو تا اتاق سخت بود. برادر شوهرا و خواهر شوهرام مجرد و بچه بودن و یه جورایی وظیفه ی تر و خشک کردنشون پای من بود. از صبح بیدار می شدم و پرستو رو با یه چادر به کمرم می بستم و شروع می کردم به کارای خونه. ولی واقعا... کار خونه با وجود خسته کننده بودنش بازم قابل تحمل بود. محمد رو دوست داشتم و خانواده م گرم بود. زندگیمو به سختی می ساختم. منظورم از لحاظ مالی نیست. زندگیمو سخت درست می کردم به خاطر تمام فراز و نشیب های سخت. به خاطر تمام سخت گیری های دنیا. محمد بد اخلاق و بد دهن و تند بود. مدام با خانواده م درگیر می شد. از طرفی چشمش دنبال زن های خیابون بود و از طرفی آلوده شده بود. تریاک اون روزا تو دست و بال همه پر شده بود.

با شتاب سرم را بلند می کنم و او متوجه تغییر حالتم شده، لبخند کوچکی می زند و سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد.

- خیلی سعی کردم آلوده تر نشه. اون موقع پگاه هم دنیا اومده بود. سرکوفت ها دو برابر شد. دلسوزی خانواده ش بابت پسر نبودن بچه. فشار زندگی خیلی زیاد بود. دو تا دختر با

پدری که آلوده شده بود به لعنتی ترین اتفاق. کارهای خونه ای که جمعیت زیادی داشت. بیماری پدرم. اوضاع بد خانواده ی خودم و ...و ...و ...

من بودم و تمام زندگیم که داشت از بین انگشتام چکه می کرد.

آه عمیق تری می کشد و بلند شده به آشپزخانه پناه می برد. بغض صدایش را حس می کنم و دلم می گیرد. می ایستم و به آشپزخانه رفته، پشتش قرار می گیرم و آرام سرم را به شانه اش تکیه زده و دستانم را به کتفش حلقه می کنم.

- سخت بود؟

صدای آرام شده اش را می شنوم

@Caffetakroman

- بود!

- بعد... چی شد؟

به سمتم می چرخد:

- می خوای همشو امروز بشنوی؟

- اگه بگید که خوبه. از این حجم کلافگی هم در میام. دلمم آروم می گیره

لبخند مادرانه ای می زند:

- برو بشین چای بیارم.

- من بریزم؟

لبخندش عمیق تر می شود و انگشت اشاره اش را در برابر دیدگانم تکان می دهد:

- با همین کارات دل از پسر من بردی!

آب دهانم را قورت می دهم و سرم را کمی به سمت پایین خم می کنم:

- رها جون من... من

جلو می آید:

- می دونم عزیز دلم. با این کارات دل منم بردی. هر دختری رو که برای محمد پارسا نشون می کنم تو دلم با تو مقایسه ش می کنم. می خوام مثل تو همه چیز تموم باشه ولی...

جمله اش را نیمه می گذارد و آه می کشد و من جمله اش را تمام می کنم:

- مسلمون باشه!

جلو می آید و نگران نگاهم می کند:

- به کجا رسیدی آسمین؟ تحقیقات چی شد؟ من نگرانم!

با پرسش خیره اش می شوم:

- نگران چی؟

دستم را می گیرد و فشار ملایمی وارد می کند:

- تصمیمتو زودتر بگیر آسمین. بعد از اینهمه تحقیق، هنوز دین برتر رو پیدا نکردی؟

آه می کشم و دستم را بین موهایم می کشم:

- پیدا کردم ولی... هنوز دو دلم. یه جریان، یه اتفاق، یه هول دادنی می خوام که تصمیممو جریان بندازه.

سنگین و پر عمق نگاهم می کند:

- محمد پارسا اون جریان و اتفاق و هول رو نداره؟

باز هم خجالت زده سرم را زیر می اندازم:

- داره... به مسیح داره ولی من... من یه نشونه می خوام!

حرفی نمی زند و فقط سمت دستگاه چای ساز رفته، مشغول می شود:

@Caffetakroman

- چرا مادر و پدرت افتادن تو فکر جدایی؟

اخمم در هم می رود و کلافه موهایم را کنار می زنم:

- نمی دونم چه سیلاب بزرگیه که می خواد زندگیمونو بندازه تو رودخونه! پدرم عاشق مامانه. اونم میگه ایران قفسه. افتاده تو فکر پرواز!

آه کشیده و سینی را دست می گیرد:

- چی بگم. خدا عاقب هممونو به خیر کنه.

دنبالش می روم تا پذیرایی:

- انگار از این زندگی دلسرد شده. خودشم نمیدونه چشه. یه تعارف الکی هم کرد که اگه می خواید با من بیاین ارمنستان. خسته شدم از این جنگ اعصاب. از یه طرف اوضاع خونه و از یه طرف حال بد خودم. دلم یه سکون می خواد. یه خواب عضله. دوست دارم مغزم بیهوش شه و دست از فکر و خیال برداره!

- آروم باش دخترم. این روزا هم می گذره و تموم میشه تو هم از این همه فکر و خیال راحت میشی.

- کاش !

- از خدا بخواه. نذر کن!

- نذر؟

@Caffetakroman

- آره مادر. نذر! تو از خدا یه چیزی میخوای، میگی خدا در قبال اون کار خوبت، برات اون حاجتو برآورده کنه. مثلا بگی من ازت می خوام اوضاعم سامون پیدا کنه و در قبالش چند تا گرسنه رو سیر کنی.

- چه جالب... ولی نذر نمی کنم. می خوام این اتفاق توی دلم، برای یه رویداد مهم تر باشه. زندگی من سامون پیدا نمی کنه. مادر من با یه مرد دیگه رابطه داره و اون رابطه هم براش ارزشمنده. پدرم نمی تونه با زنی زندگی کنه که تن یه مرد دیگه رو لمس کرده. حق هم داره. مادرم میخواد برگرده به کشورش و پدرم میخواد تو ایران بمونه. برای این زندگی بلبشو، که هر تیکه ش یه جا افتاده و عاقبتش مشخصه، نذر کردن اشتباهه. من نمی تونم

چیزی رو از خدا بخوام که خودمم تمایلی به اتفاق افتادنش ندارم. من دلم نمی خواد پدرم مجبور به زندگی با مادرم بشه.

آه می کشد و تنش را به عقب تکیه می دهد:

- نمی دونم مادر. آدم از این دنیا تعجب می کنه. کثیف شده.... خیلی کثیف!

سر تکان می دهم و چای را دست می گیرم. کف دستام گرم و داغ می شود و دلم جوشان است و در سرم هزاران حیوان موذی، ولوله و هلهله می کنند.

او سکوت می کند و من هم آرام، گوش فکرم را می گیرم و می پیچانم و به سمت محمد پارسا می کشانم. دنیایم جایی حوالی او می چرخد و همان جا درجا می زند و همانند طفلکی نوپا، هوس آغوش امن و بزرگش را دارد.

@Caffetakroman

یاد متن شب به خیری که دیشب فرستاد، لمس و آرامم می کند و حس می کنم همانند ملحفه ی خنکی در شبهای گرم تابستان به رویم کشیده شده است. شبیه چراغ رقصانی در دل شب چشمم را روشن کرد.

"به گمانم شب را

وقتی که خدا دلتنگ بود

آفرید ...

دلتنگتم!"

به یاد می آورم و آرام می گیرم. با فکر او، بوی کهنه اش را حس می کنم. آرامش بر وجودم می نشیند و آن همه دل آشوبه تمام شده، جای خود را به هیچ می دهد.

از رها خداحافظی کرده و از خانه خارج می شوم. قصه اش را دیگر ادامه نداد و تنها با من حرف زد و به سوالات بی پایان من پاسخ داد. آرام و با حوصله، رج به رج روحم را بافت. بدون کاموای سیاه. بدون خاکستری .بدون آزار. یکی زیر، یکی رو!

به خانه که آمدم، یاد گرفته بودم که صبور باشم. فریاد و کوبیدن در و گریه و نا آرامی کافی بود. من در این طوفان مانده بودم درست، ولی ستونی به نام اعتقاد، کم کم در من شکل گرفت.

@Caffetakroman

هشت روز میگذرد. هشت روز است که محمد پارسایم رفته و هنوز هم، باز نگشته است. با من همان قبل از سفر تماس گرفت و دیگر خبری از او نشد. رها هم از شاخ شمشادش بی خبر است. دلم در بی پناهی بال بال می زند و همچون پرنده ای سرگردان و زخمی، خود را به دیوار می کوبد.

رها آشوب است. می دانی؟! او که آشوب باشد باید فاتحه ی دل مرا خواند. او که بی قرار شود باید آسمین را کشت. رها نگران شود یعنی ...

روی نیمکت می نشینم و گوشه ای در خود جمع می شوم. صدای کلاغ ها و حضور دسته جمعیشان، نگاهم را به آن سو می برد و دلم را بیشتر کش می دهد. زیر لب لعنت می گویم به صدای بد ترکیب و آزار دهنده شان و بیشتر در خود جمع می شوم. در این گرما، حس زمستان زده ها را دارم. پارسایم نیست و این همه تماس و پیام، بی نتیجه مانده است. پدر و مادر هم صبح به دادگاه رفته اند و در کمال آرامش و دوستانه، قرار است هفته ی آینده جدا شوند.

این جدا شوند را اینگونه راحت تلفظ کردن هم لعنتی ست. مگر می شود پس از این همه سال، این قدر با آرامش کارها جلو رود؟ این قدر با دوستی و مودت یک زندگی را به خاک سپرد؟ بعد با آسودگی مشت مشت خاک ریخت روی تمام بازمانده هایش؟

نفسم را سرد بالا می دهم. کلاغ ها با هم می پرند و دل من گویی در گودال افتاده که این گونه سخت می تپد. فحشی زیر لب به جمع پرندگان می دهم و می ایستم. ظهر است و هنوز برای شلوغ شدن این فضای سبز و بازی بچها زود است. در این پارک بزرگ، تنها من هستم و همین پرندگان سیاهی که اسمشان هم آزارم می دهد. کلاغ های بد ترکیب با آن صدای دلشوره آورشان. هنوز هم فرگون را درک نمی کنم که چرا این قدر، این روسیاهان را دوست دارد و حتی مدتی هم به عنوان پرنده ی قفسی، میهمان خانه ما بودند!

قدم می زنم و کیفم را دست به دست می دهم. تا دفتر را با همین گیجی راه می روم. حتی حوصله ی فکر کردن را هم ندارم و تنها یک محمد پارسا، با فنجانی اسپرسو را در کنارم می خواهم.

وارد دفتر می شوم. منشی می ایستد و سلام می کند. زیر لب پاسخ می دهم و اخم می کنم:

- مگه اینجا نمایشگاهه یا شما ویترین که انقدر آرایش کردی؟ من گفتم ساده بیا. یه مدته درگیری فکریم زیاد شده شما هم فکر کردی چه خبره. این چه اوضاع و تیپیه؟

چشمانش را گرد می کند و مانتوی تنگ و کوتاه سفیدش را، نشان می دهد:

- مگه چه مشکلی داره خانوم آرین؟

با دست، از سر تا پایش را نشان خودم و خودش می دهم:

- آرایش زننده و غلیظ. لبتو عمل کردی رژ تیره هم می زنی از این سرش تا اون سر. این از اوضاع مانتوت اونم از ساپورتی که داره توپاهات منفجر میشه. تمام هیکل و اندامتو ریختی بیرون و همش دم از اسلام می زنی. این اخطار آخره. از فردا ساده ترین تیپ رو می زنی. شال هم دیگه سرت نبینم. اینجا دفتر وکالته! یه پوشش معقول می طلبه. مقنعه ی مشکی. بی آرایش. بی جلب توجه. بی آزار!

اخم می کند و ابروهای تیز و هاشور زده اش، در هم ادغام می شود. موهای روشنش را کمی از روی چشم کنار می زند و من لنز آبی اش را می بینم. آنقدر به خودش رسیده که من می مانم. زیرا من حتی برای جشن شکر گذاری که هر ساله تعداد بالایی میهمان داریم و حالت پارتی به خود می گیرد هم، اینهمه آرایش و جلب توجه نمی کنم.

با همان اخم چَشم پر حرصی می گوید و می نشیند.

پوف کشیده به اتاق می روم و از الان در فکر منشی جدید هستم.

تا شب، دقیقا زمانی که هوا تاریک است و حتی ترددی در خیابان نیست، در دفتر می مانم. می مانم و فکر می کنم و کتاب می خوانم. با رها تماس می گیرم. انگار آشوب و بی قرار است. برای بار هزارم می پرسد:

"تو از محمدم خبر نداری؟"

برای بار هزارم می گویم:

"نه، از وقتی رفته ازش بی خبرم."

همانند نوار ضبط شده ای باز هم تکرار می کند:

- دیشب حوالی ساعت هفت پیام داد یه ربع دیگه خونه ام و هنوز نیومده. کجا مونده بچم؟ نکنه زبونم لال چیزی شده باشه؟

و من از تهدید های تلفنی، حرفی به میان نمی آورم تا غصه نخورد. تا بی قرار تر نشود.

آه می کشد و باز هم تکرار می کند:

" خبر شد بهم بگو"

و باز هم نفسم را حبس می کنم و دل آشوبم را سامان می دهم که

"چیزی نیست. اون مرد قوی و محکمیه. اتفاقی براش نمی افته"

تا خانه قدم زنان می روم. قدم می زنم و فکرهایم را، در دیگ پر تهوعی می جوشانم و دم می کنم و طعم تلخش زیر زبانم را به گز گز می اندازد.

درِ بزرگ سالن را باز می کنم و وارد می شوم. سیاهی، با قدرت هر چه تمام تر عرض اندام می کند و پوچی ها را به رخ می کشد. چند روزیست که زندگی در این عمارت با شکوه، مرده و کفن شده و خاک هم گرفته شده است. چند روزیست از سایه ی پدر خبری نیست. همان حضور کمرنگ مادر هم، دیده نمی شود. آرسن، تمام اوقاتش را بیرون از خانه می گذراند و من هر شب، همانند روحی سرگردان خود را از لابلای سیاهی های این زندگی، وارد اتاقم می کنم و بی دلیل اشک می ریزم و زیر لب فقط طلب بوی پارسایی دارم.

وارد اتاقم می شوم و در را می بندم. حتی ژولیت را هم چند روزیست نمی بینم و نگرانی های بقچه پیچش را حس نمی کنم.

@Caffetakroman

خسته و در حالی که پاهایم گز گز می کند، جلوی تخت می نشینم و با حرص مجسمه ی مریم را کنار می زنم و فریاد خفه ام بلند می شود:

- تو برای من هیچ کاری نکردی. انقدر التماست کردم و انگار اصلا نیستی. این همه قسمت دادم. چرا منو نمی بینی؟! خسته شدم. دیگه نمی کشم!

سرم را به تخت تکیه می دهم و اشک های روی گونه ام را، با پشت دست پاک می کنم.

صدای تیک پیام موبایلم، هراسم را بیشتر می کند و دلم را بی قرار.

با نگاهی به شماره، آه از نهادم بلند می شود. همانیست که تهدید می کند و از من می خواهد دماغم را، از کفشش بیرون کنم. هر چه می گویم نمی شناسمت و مرا با تو چه کار، باز هم تهدیدهایش را تکرار می کند و می گوید جان عزیزانم را می گیرد.

حتی ماجرا را با نیروی انتظامی هم در جریان گذاشته ام ولی فایده ای نداشته و ناشناسِ مزاحم من، هنوز هم به خیره سری خود ادامه می دهد.

قفل صفحه را باز می کنم و پیام، پیش چشمم رنگ می گیرد

"انتقام کار خوبی نیست. ولی من خیلی دنبالشم! چند وقتیه یکی رو گم کردی، بگرد و پیداش کن!

به ناگاه می ایستم و چشمانم سیاهی می رود. من پارسایم را گم کرده بودم. من گمشده داشتم. امان از اسپرسویی که مرا معتاد خویش کرد و ناپدید شد.

آب دهانم را قورت می دهم و تایپ می کنم:

"خودتو معرفی کن"

جوابم سریع تر از حد تصورم می رسد:

"فکر کن کسی که باعث لو رفتن سوله ش شدی"

فکر می کنم و فکرهایم خوره می شوند. فایده ای ندارد. ذهنم خسته تر از چیزیست که بتوانم حدس بزنم این نامرد کیست!

تایپ می کنم:

" نمی شناسمت ولی، کارتو بگو"

تا نیم ساعت منتظر جواب پیامم می مانم ولی دیگر خبری نمی شود. ترس، گوشه نشین خانه ی دلم شده مرا می لرزاند. کاش مزاحم لعنتی، کابوس باشد!

تا صبح، با چشمانی کاملا باز کنار پنجره می نشینم و زمانی که سپیده می زند، می ایستم و صدای ناله های استخوانم را می شنوم. با همان لباس ها و سر و وضع از خانه خارج می شوم. مانتویی که چروک برداشته و شالی که کج و آویزان، فقط روی قسمتی از موهایم را پوشانده. چشمانی گود افتاده که قرمزی خون آن را پر کرده است و سری که گیج می رود و هر از گاهی همانند انسان های بیمار، به این سو و آن سو می بردم.

هنوز هم موبایلم دستم است و آن را محکم گرفته ام تا مدرکِ حال بدم را، از دست ندهم. نمی دانم با چه حالی وارد کلانتری می شوم که سرباز، وحشت زده جلو می آید و پشت هم، حالم را می پرسد. به دیوار تکیه می دهم. آب برایم می آورد. خیلی کم می خورم و همزمان تمام سعیم بر این است در این گرمای تابستان کمتر بلرزم!

از آغوش رها جدا می شوم و آرام با پشت دست، دانه های غلطان اشک را پاک می کنم. رو به سمت آشپزخانه می کند:

- پرستو جان یه لیوان آب برای این بچه بیار.

مرا به سمت مبلمان می کشاند و کنار هم می نشینیم. پرستو از آشپزخانه با لیوانی آب خارج می شود و زیر لب "بفرمایید" گفته، آن را جلوی رویم قرار می دهد.

رها آرام، ران پایم را لمس می کند:

- بخور بغضت بخوابه مامان جان.

لب برمی چینم و آب را به دهانم نزدیک می کنم.

بغضم نمی خوابد. هوشیار نشسته تا با کوچکترین عذابی بشکند و فرو بریزد و تکه های تیز و برنده اش، در چشمم فرو رفته، اشکم را در بیاورد.

کمی آب می نوشم و فکر می کنم چگونه بگویم؟ اصلا چه بگویم؟ با چه رویی حرف بزنم که پسر دسته گلشان، به خاطر پرده گشایی من از یک جریان کثیف، به گروگان رفته است؟

از طرفی حق دارند بدانند. بی خبری آفت است. بی خبری خوره می شود و آرام و با حوصله، روح آدم را می جود.

@Caffetakroman

لیوان را روی میز می گذارم و سر پایین انداخته، انگشتانم را در هم گره می کنم. حس می کنم به شدت عمل ها و عکس العمل هایم، تحت نظارت خانواده ی ادیب قرار دارد و به نوعی زیر ذره بین حضور دارم.

- آسمین جان خبر تازه ای نشد؟

لبانم را در هم قفل می کنم و سرم را به چپ و راست می چرخانم. آه می کشد و به پشتی مبل تکیه می دهد

- دیشب خواب بدی دیدم، آشوبم! انگار می دونم بچم داره اذیت میشه. انگار یه تیکه قلبمو دارن مچاله می کنن!

پلکم را می بندم و رد اشک های داغم را حس می کنم.

پگاه نزدیک تر می شود و کنار رها می نشیند. جدی به صورتم خیره شده حرف می زند:

- اگـه خبـری داریـد، وظیفـه ی انسـانی تـون اینـه کـه مـا رو هـم در جریـان بذاریـد. هممـون نگرانیم. درک کنید!

سرم را زیر می اندازم و صدای نالان پروا دلم را شور می اندازد:

- آسمین جون...؟!

به ناگه سر بلند می کنم. پارسـا عاشـق ایـن خـواهر جـانش اسـت. دیگـر تـاب و قـرار نـدارم. اصـلا حرف می زنم. فقط کاش رها فرو نریزد!

@Caffetakroman

لبم می لرزد:

- نمی دونم ... چطور بگم. یه ... یه اتفاقی افتاده ... که باید ... در جریان ... باشید!

سـید حسـن نزدیـک مـی آیـد و رهـا، صـاف مـی نشـیند و دسـتش را روی سـینه اش تکیـه مـی دهد و من تمام انرژی ام را به کار می گیرم:

- قاتـلِ ... پرونـده ی طاهـا، همـونی کـه ... سـوله ی موادشـو ... پیـدا کـرده بـودم، بـه خـاطر ... انتقام.... اوم...

- دِ بگو دخترا! جون به لب شدم!

به رها نگاه می کنم و پشت هم می گویم: "چشم... الان می گم"

باز هم آب دهانم را قورت می دهم:

- محمد پارسا رو ... گروگان ... گرفته!

پروا دو دستش را جلوی دهانش می گذارد و وحشت زده خیره ام می شود. پرستو به دیوار تکیه می دهد و بدون حرفی با حالتی شوکه، به روبه رویش نگاه می کند. رها... آخ رها... اشک است که از چشمانش می جوشد و سپس آرام از جایش برمی خیزد. گویی کمرش خم شده. گویی پیرتر از قبل شده است. من نیز بلند می شوم و با هق هق صدایش می کنم:

- رها... جون!

به سمتم می چرخد. چشمانش گویای هیچ چیزی نیست. قدمی به سمتش برمی دارم و گویی، زیر پایم خالی می شود و چشمانم سیاهی می رود و در دنیای بی خبری ام، فرو می روم.

—

هنوز چشمانم بسته است. عطر محمد پارسا را نزدیک حس می کنم. خیلی نزدیک! می ترسم پلک باز کنم و تمام سیاهی های دیشب و امروز، به سمتم هجوم آورده و مرا ببلعند. بدون تغییری در حالتم، بغض می کنم و اشکم آرام از گوشه ی پلکم همچون تشنه ای آب ندیده، خود را به موهایم می رساند.

آخ خداوندا... کاش زمینت زیبا تـر بـود. آنگـاه زنـدگی در آن قابـل تحمـل تـر مـی شـد. کـاش آدم هایت با انصاف تر بودند. کاش ... آه

صدای باز و بسته شدن در را می شنوم و حرف زدن های دو نفر.

- بهتره؟

- سرمش کـه تمـوم شـده. فشارشـو چـک کـردم. اومـده بـالا. الان خوابـه! مـن فعـلا میـرم دوبـاره میام بهش سر می زنم.

- ای خدا این چه بلایی بود سرمون اومد!

مـی گویـد بـلا و اشـک هـای مـن خـودی نشـان داده، بیشـتر سـبقت مـی گیرنـد. از بـاز کـردن چشمم می ترسم و همان گونه تنهـا گریـه مـی کـنم. کمـی کـه مـی گـذرد صـدای ناشـناس مـرد را، بالای سرم می شنوم:

- بهتری؟

هیچ نمی گویم. بغض گلـویم بـه حـدی بـزرگ اسـت کـه سـخنوری نمـی تـوانم. تنهـا اشـک مـی ریزم و در خود می شکنم.

چیزی را به دور بازویم می بندد و فشارم را می گیرد:

- فشارت اومده بالا. با خودت کـه جنـگ نـداری. یـه کـم مراعـات خـودتم بکـن. دنیـا انقـدر ارزش نداره !

می گوید و فشار سنج را از دور دستم باز می کند.

- من دیگه برم عمه. باز اتفاقی افتاد خبرم کنین.

صدای قدم های محکم و با صلابتش را می شنوم و سپس حضور رها را، بالای سرم حس می کنم. بوی پارسا هنوز هم می آید و با آرزویی بچگانه می خواهم که وقتی چشم باز کردم، سرم روی زانوی او باشد.

- آسمین، مادر؟!

بالاخره پلک می گشایم. اشک ها می ریزد. رها نیز گریان است. چشمان خاکستری اش سرخ شده و مژه هایش خیس و به هم چسبیده.

- خوبی؟

@Caffetakroman

سرم را به نشانه ی مثبت تکان می دهم.

چانه می لرزاند:

- خدا رو شکر. ایشالا محمد پارسا هم خوبه.

این حرف خودش هم بغض می ترکاند و آرام لبه ی تخت می نشیند:

- بچم تو چه حاله؟ دارن اذیتش می کنن الان؟

لب برمی چینم. دلم برای حال رها می سوزد و تاول می کند. کاش پارسایم خوب باشد.

مـی نشـینم و تـنم را جلـو مـی کشـم. دسـتم را دور کمـر رهـا کـه ایسـتاده، حلقـه مـی کـنم و پیشانی ام را به نرمی شکمش تکیـه مـی دهـم و اشـک هـایم را، بـه گلهـای قاشـقی گلبهـی رنـگ پیراهنش می سپارم.

دو دسـتش را روی شـانه هـایم مـی گـذارد و کمـی عقـبم مـی کشـد. کنـارم لبـه ی تخـت جـای می گیرد و آن گاه دسـتهایم را گرفتـه و پوسـت کنـار نـاخنم را نـوازش مـی کنـد و اشـک هـایش را، به مچ و ساعدم می سپارد:

- بـا خـون دل بـه اینجـا رسـوندمش. چقـدر بـه خـاطرش حـرف خـوردم. چقـدر تهمـت شـنیدم. حالا اومدن و میخوان داغ بذارن رو دلم!

حرف نمی زنم. می خواهم صبوری را مشق کنم. می خواهم از رویش، هزار بار بنویسم!

وقتـی پگـاه سـه سـاله بـود، تـازه اوج بـدبختی و بیچـارگیمون بـود. از زمـین و آسـمون برامـون بدبختی می بارید. بابای پارسـا رو، چنـد بـار خواسـتیم تـرک بـدیم و پـدر شـوهرم نذاشـت. راضـی به اذیت پسرش نبود. همه ی اعتیاد محمدم از چشم من می دید که زنش بودم.

آه می کشد. گویی دلش حرف زدن می خواهد. گویی صبرش لبریز است!

- محمد معتاد بـود و خـوب، سـر کـار هـم نمـی رفـت. بـد دهـن و عصـبی شـده بـود. حـرف مـی زدم ایراد می گرفت و کل خـانوادمو فحـش مـی داد! تـو اون زمـان، بـین یـه عالمـه تعفـن، یـه آدم حسابی و با خدا پیدا شـد. اومـد و هـر از گـاهی بهمـون کمـک مـی کـرد. تـو پاسـگاه بسـیج بـود. خیلیا می شناختنش و ازش حسـاب مـی بـردن. یـه روز کـه محمـد، تـو نـاجور تـرین حالـت بـود،

در حدی که از نشگی مواد رو پا بند نبود، زنگ درو زدن. منم چادر انداختم سرم و اشکامو پاک کردم. پگاهو نشوندم یه گوشه پیش پرستو و رفتم دم در.

بغض می کند و پلکش را رو به بالا می گیرد تا گرایش زمین، گریه اش را لو ندهد. چشمان خاکستری اش، با اشک زیبا تر شده.

- رفتم و... دیدم این بنده خداست. سرش پایین بود. درو نیمه گذاشتم که ... تو خونه معلوم نباشه. دلم نمی خواست اوضاع محمدو ببینه. گفت "ممد آقا هست". گفتم "آره...یعنی نه!" سرشو آورد بالا. گفت "صداش کنید بی زحمت." اما و اگر که آوردم، شصتش خبردار شد.

آه می کشد و زیر پلکش را از اشک پاک می کند.

از بیرون اتاق صدای همهمه ی دختران می آید و سپس در باز می شود. پرستو گریان داخل اتاق می آید و رو به من فریاد می زند:

- به پلیس گفتی؟

گویی با من جنگ دارد. گویی هوس دارد خفه ام کند.

آرام سر تکان می دهم:

- از کلانتری مستقیم اومدم این جا!

با گریه به دیوار تکیه می دهد و اشک ریزان، مشت به پایش می کوبد:

- اخه چرا باید تاوان کار تو رو داداش من بده؟

می گوید و گریه می کند. پگاه کنارش قرار گرفته، در حالی که زیر چشم خاکستری اش را پاک می کند، دست به شانه اش می کشد. پروا نیست. گویا از همان زمان که من از هوش رفته بودم، به اتاقش رفته و در را قفل کرده و باز نمی کند.

رها می ایستد و آرام به من می گوید "تو ناراحت نشو."

سری به نفی تکان می دهم و از جا برمی خیزم.

رها به سمت پرستو می رود و آرام با او سخن می گوید. شالم را روی سر می اندازم و آرام خداحافظی کرده از اتاق بیرون می آیم.

@Caffetakroman

عطر محمد پارسا کم و کمتر و با خروجم از خانه، کامل ناپدید می شود. آه می کشم و آرام و در سکوت، در حالی که دستهایم را در جیب های بزرگ مانتو گذاشته ام قدم می زنم. خسته ام و این خستگی ابدا جسمی نیست. نشأت گرفته از روحم است. روحم کمی نگاه قهوه ای و دو کلمه ی "بانو" و مقدار جزئی چال گونه می خواهد. فقط همین... به اندازه ی کمی هم، در حدی که اسراف نشود و دلم آرام بگیرد، محمد پارسا می خواهم!

آه کشیده پشت ویترین کتاب فروشی می ایستم. باید خود را مشغول کنم. مشغول به چیزی که کمتر جای خالی پارسایم خار چشم و مژه ام شود و مانند کودکان نق نقو، اشکم را در بیاورد.

در بزرگ شیشه ای را فشار می دهم و داخل می روم. عطر چوب و عود به بینی ام برمی خورد و در سلول هایم جریان پیدا می کند. عمیق تر بو می کشم و همزمان کمی به شالم سر و سامان می دهم.

چشمم را بین قفسه های کتاب می چرخانم. نگاهم روی جلد نفیس و زیبای کتابی می نشیند. جلو می روم و دست دراز می کنم و از قفسه بیرون می کشانمش.

با خط نستعلیق زیبایی نوشته شده "قرآن مجید!" سر انگشتانم داغ می شود. خیلی داغ. گویی می سوزم. قرآن را به بینی ام نزدیک می کنم. عطر کاغذ می دهد. و کمی... آه

جلد را کنار می زنم و اولین صفحه را باز می کنم. سوره ی کوچکی پیش چشمم قرار می گیرد. آرام و با حرکت چشمان دردناکم، معنی را می خوانم.

@Caffetakroman

می خوانم و شگفت زده می شوم.

می خوانم و بغض می کنم.

می خوانم و دلم می لرزد.

قران را می بندم به سمت پیش خوان می روم. کتاب را روی میز می گذارم و رو به مرد جوان می کنم:

- این کتابو می خوام. ترجمه ی ارمنی رو دارید؟

سر تکان می دهد و شروع به چرب زبانی می کند درباره ی دیگر کتاب های ارمنی و مذهبی و ...

تشکر می کنم و منتظر مـی مـانم. تـا کتـاب را بیـاورد نگـاهی بـه موبـایلم مـی انـدازم. پیـامکی از ناشـناس دارم کـه گلـویم را خشـک مـی کنـد. از اضـطراب پیـام را بـاز نمـی کـنم. تـا زمـان صـدا زدن مرد جـوان، بـه گوشـی و علامـت پیـام بـاز نشـده و شـماره ی لعنتـی و متهـوع ناشـناس، زل می زنم و لبم را می جـوم. بـا صـدای فروشـنده بـه خـود مـی آیـم و موبایـل را در جیـبم سـر مـی دهم. کتاب ها را گرفتـه هزینـه را پرداخـت مـی کـنم و از کتـاب فروشـی خـارج مـی شـوم. تمـام مسـیر یـک طرفـه ی خیابـان پـر ترافیـک را، پیـاده بـاز مـی گـردم. در ایـن گرمـای تابسـتان مـی لرزم. حس می کنم جیبم در حال آتش گـرفتن اسـت. حـس مـی کـنم بمـب بـا خـود حمـل مـی کنم. حس می کنم اگر پیـام را بـاز کـنم صـدای خنـده ی کریـه و گـوش خـراش آن مـرد، نـه! آن نامرد را می شنوم.

وارد محوطـه ی سـبز آن حـوالی شـده و بـا اضـطراب، روی نیمکتـی کـه شـبیه تکـه هـای سـنگ است می نشینم. آب دهـانم را قـورت مـی دهـم و موبایـل را از جیـبم بیـرون مـی کشـانم. صـلیب می کشم و زیر لب خدا را صدا زده، پیام را باز می کنم.

" از چشم و چـال و دنـده هـای ایـن آقـازاده چیـز زیـادی نمونـده. اگـه سـالم مـی خـوای بیـا بـه آدرسی که میگم. خواستی پلیس هـم خبـر کـن! مـن چیـزی بـرای از دسـت دادن نـدارم. تـو گنـد زدی به تمـام هسـتی و زنـدگیم. کـاری کـه مـنم مـی خـوام باهـات کـنم. پـس مـی تـونی بـا یـه خروار مامور بیای. منتظرتم"

جلوی چشمانم سـیاه مـی شـود. موبایـل را بـالا مـی آورم و نگـاهش مـی کـنم. شـاید صـد بـار، از روی آن پیام لعنتی می خوانم. می خوانم و هق می زنم!

می ایستم و با سرگرد صابر، تماس می گیرم. با گریه متن پیامی که دیگر کامل حفظ شده ام را برایش می خوانم و فریاد می کشم "یه کاری کنید! اون یه چیزیش بشه رها جون میده! خواهراش دق می کنن"

به سینه ام مشت می زنم:

" من... منه لعنتی می میرم"

فریاد می کشم و گریه می کنم:

"پس دارید چی کار می کنید؟... دارن می زننش. من اینو حس می کنم که حال پارسا بده. تو رو به مسیح دست بجنبونید. تو رو به اون خدا و پیغمبری که قبولش دارید یه کاری کنید. این آدرس لعنتی رو بهم داده که بیا... که با مامور بیا... که از چشم و چال و دنده های پارسا چیزی نمونده! می فهمی سرگرد؟ می شنوی حرفمو؟"

هق می زنم و گوشی را پایین آورده، بالا می آورم. رعشه گرفته همان جا می نشینم.

آقا زاده جانم حال بدی دارد و تمامش از این شم لعنتی وکالت من است.

آقا زاده جانم را زده اند و به قول خود بی شرفشان، چشم و چال و دنده هایش را خرد و خمیر کرده اند و من هنوز زنده ام.

آقا زاده جانم را، گرو گرفته اند و من مانند فرش نخ نمایی، ثانیه به ثانیه تار و پودم کش می رود.

آخ آقا زاده... آخ عزیز دلم... آخ بمیرم برایت!

تا غروب، بدون خوردن آب یا غذایی در محوطه ی کافه ای می نشینم.

صاحب کافه جلوی رویم می ایستد. پسر جوانی ست که لباس هایش مرا یاد دراویش می اندازد. موهای بلند و مجعدی دارد که دلتنگم می کند به دیدن پارسا. ریش هایش هم بلند و پریشان است. لباسی مانند مانتوهای خانوم ها پوشیده که نامش را نمی دانم. از سمت راست لباس شعری در هم و نا خوانا نوشته شده.

روبه رویم می نشیند و به چشمان سرخ و دستان لرزان و کتاب باز پیش رویم اشاره می کند:

- میخواید بگید اینا اشکتونو در آورده؟

@Caffetakroman

پاسخی نمی دهم. فکر و ذهنم مشغول تر از آن است که بخواهم با این پسر قرتی و عجیب مکالمه ای داشته باشم. تنها دلم می خواهد بگویم " به تو چه؟ صاحب کافه هستی که باش، سرت در کار خود باشد!"

سرم را زیر می اندازم و باز هم معنی آیه را می خوانم. نمی دانم چه جادوی بزرگی در این کتاب است که پریشانم می کند و آرامم می کند و در آغوشم می کشد.

- مسلمون نیستید؟

سرم را بالا می گیرم و رو به چشمان بزرگ و جستجو گرش اخم می کنم و چشم غره می روم و دوباره به خواندن کتاب مشغول می شوم.

- باید دلیلی داشته باشید. شاید حضور یه آدم که شما رو داره به سمت اسلام هول میده!

نگاهش می کنم. فکرم درگیر تر از آن است که بتوانم جمله اش را تجزیه و تحلیل کنم ولی لحن گفتمانش به دلم می نشیند.

- اسلام خیلی قشنگه! اونقدر قشنگ که خیلیا از دین های مختلف بهش جذب شدن. کتاب دستتون، یه آیه ی پس و پیش از زمان پیغمبر نداره. دست نخورده س. کسی نتونسته مثل این آیات رو بیاره و یا چیزی شبیه این. کتاب پیش روتون معجزه س. یه معجزه ی بزرگ!

متفکر نگاهش می کنم.

- از وقتی اومدید منو بردین به گذشته ها. منو بردین به سالهای سیاهی که سفید شد. از وقتی اومدید دارم نگاهتون می کنم. حدس اینکه تو این کتاب دنبال چیزی می گردین که بهش شک دارین، اصلا سخت نیست!

بالاخره زبان باز می کنم:

- گفتید این کتاب معجزه س! این معجزه، می تونه برام معجزه کنه؟

لبخندی محو و ملایم می زند:

- این معجزه می تونه براتون خیلی کارا کنه. اولیش آرامشه!

آه می کشم:

- آرامش نمی خوام. می تونه عشقمو برگردونه؟

دستانش را به هم گره زده زیر چانه اش قرار می دهد:

- معجزه به ما میگه صبوری کنید. خداوند بر همه چیز دانا و حکیمه!

پلک می بندم و چانه ام می لرزد:

- من که بلد نیستم. تو کـه بلـدی باهـاش حـرق بزنـی، بـه خـدای دانـا و حکـیم بگـو... داغ رو دل بنده ت نذار!

نگاهش شگفت زده مـی شـود. کتـاب و کیـف و موبایـل لعنتـی کـه امـروز، بـیش از هـر چیـزی از آن متنفـر شـده ام را، برمـی دارم و نگـاهی بـه مـرد مـی انـدازم کـه متفکـر، بـه نقطـه ای خیـره شده و سیگاری تازه روشن شده بین انگشتانش قرار دارد.

@Caffetakroman

دستم را کمی بالا می گیرم:

- بای موسیو!

می خواهم بروم که با صدایش همان گونه می مانم:

- داغ رو دل... آدمو ذره ذره می خوره.

می چرخم و رو به رویش قرار می گیرم.

پک محکمی به سیگار می زند:

- یه روزی یه داغ بزرگ نشست رو جیگـر مـن کـه... تقصـیر خـدا نبـود. تقصـیر بنـده ای بـود کـه خودشـو کامـل مـی دونسـت. از اون روز... فهمیـدم همـه چیـز بـه اراده ی اون خالقیـه کـه شـده

عروسک گردان این صحنه ی تاتر. مطالعه م روبیشتر کردم. از اون مظهر خیانت جدا شدم و سعی کردم یه کم بیشتر دین خودمو بشناسم. من مسلمونی بودم که هیچی رو قبول نداشت. می دونید؟! ایمان آوردن به اسلام، زمانی قشنگ تره که خورت با جون و دل قبولش کنی. منی که مسلمان شده از نوزادی بودم این بار با چشم باز دینمو انتخاب کردم. سرمو بالا گرفتم و قرص و محکم اشهد گفتم. بدون لغزش! بدون تردید! تردید نکنید... این معجزه ای که الان تو اون پاکت گذاشتید، شاید بتونه زندگی و دیدگاهتونو عوض کنه. شاید بتونید خودتونو پیدا کنید!

جمله اش در سرم زنگ می خورد...شاید خودم را پیدا کنم!

دیر وقت شده که به خانه می رسم. تمام راه را پیاده آمده ام و تا عمارت پدری، قرآن را به سینه گرفته و به جمله ی مرد جوان فکر می کنم

@Caffetakroman

این که خودم را پیدا کنم. آسمینی که بعد از دیدن و بوئیدن محمد پارسا، گم کرده ام. فراموش کرده ام!

به اتاقم می روم و روی تخت نشسته و قرآن را جلوی چشمم باز می کنم. اشک می ریزم و خدا خدا می گویم. تمام تنم می لرزد. تمام دلم می لرزد. تمام عرش می لرزد!

با گریه می گویم خداوندا...

خداوندا...

خداوندا....

دستم که دیگر بـه کشـیدن صـلیب نمـی رود. در عـوض هـوس دارم از محمـد پارسـا تقلیـد کـنم. روی زمین رو زانو می نشـینم. آرام کـف دو دسـتم را بـه سـنگ مـی زنـم و خـم شـده، پیشـانی ام را به سنگ کف اتاق تکیه می دهم.

سجده کردن در قاموسم نیست ولی... با هق هقی نا آرام در همان حالت می مانم.

می مانم و

زار می زنم و

خدا را صدا می کنم.

دلم شستشوی روح و جان می خواهـد. دلـم کمـی سـبکی قلـب مـی خواهـد. دلـم قـدری پـاکی و زلالی می خواهد.

@Caffetakroman

در اتاق باز می شود و نـوری از راهـرو بـه سـمتم مـی تابـد. سـرم را بلنـد نمـی کـنم. حیـف اسـت این آرامش! حیف است این خلوص و این احساس!

صدای آرسن را می شنوم و همزمان می فهمم که به کتاب کنارم دست می کشد:

- خلوت کردی! انگار...انگار راهتو شناختی!

سـر بلنـد مـی کـنم و مـی نشـینم. پاهـایم را در خـود جمـع مـی کـنم و بـا همـان گریـه و عجـز ،صدایم را از آن انتهایی ترین قسمت گلویم بیرون می کشم:

- آرسن! منو می بری یه جایی؟

به ساعت نگاه می کند. حدود نیمه شب است. نگاهش از روی ساعت به چشمان من می چرخد و مهربان لبخند می زند.

دست به زیر پلکم می کشد و خیسی ها را پاک می کند:

- کجا جان برادر؟

پلک می بندم:

- بریم بهت بگم!

می ایستد و دستش را به سمتم دراز می کند. میان همان گریه ها لبخند می زنم و دستش را فشرده، از جا به کمک او بلند می شوم.

سردرگم و نا آرام، شالم را سر می کنم و با آرسن از اتاق خارج می شوم. گویی در خواب حرکت می کنم.

تا زمانی که در ماشین می نشینم و شیشه ی سمتم پایین می آید هم چیزی نمی فهمم. فقط می خواهم زودتر تکلیفم را بدانم. می خواهم فردا که به آن آدرس منحوس رفتم، پاسخم را دریافت کرده باشم!

چشم در خیابان ها می دوزم. تا زمانی که نگاهم به در امامزاده ای می نشیند و با بغض به آرسن می گویم " همین جاست، نگه دار"

ترمز می کند و نگاهش را به در سبز رنگ امام زاده می دوزد.

در را باز می کنم. بازویم را می فشارد:

- آسمین جان... می دونی داری چی کار می کنی؟

به سمتش می چرخم. از پس پرده ی اشک، چشمان پر آبش را می بینم و سرم را به چپ و راست می چرخانم.

- تو... تو مسیحی هستی! اگه.. اگه بخوای وارد اینجا بشی باید مسلمون بشی. اگه... اگه مسلمون بشی! تو خونه ی داریوش... زیر گوشش... جایی نداری. خودتم می دونی بعد از مرگ عمو، چقدر بیشتر از قبل از مسلمونا متنفر شده!

سر تکان می دهم و دهان باز می کنم. صدایم گویی از قعر چاه خارج می شود:

- می دونم! داریوش نمی فهمه. می گردم دنبال یه خونه!

- اگه... اگه بخوای دینتو عوض کنی... شراب و پارتی و گوشت خوک برات ممنوع میشه. دیگه نمی تونی برا مجسمه ی مریم گریه کنی. صلیب گردنتو باید باز کنی. موهای افشونتو باید بپوشونی. آستین مانتوهاتو باید بلند کنی. عبادتت باید سر وقت و درست باشه. رقص با پسرا ممنوع میشه. رو انگشت چرخوندن فورهان و همه ی خاستگارات ممنوع میشه. باید تو کل ماه رمضون تو سرما و گرما، گرسنه و تشنه باشی. باید ... باید ! آخ آسمین، عزیزِ برادر، می خوای چی کار کنی؟

اشک او می پاشد و اشک من فرو می ریزد:

- گم کرده دارم آرسن. من... من .... همه ی خوشیای مسیحیت رو دارم میدم تا خودمو پیدا کنم. تا دلم آروم بشه. می خوام ... می خوام هدف داشته باشم. می خوام پاک زندگی کنم تا از این زندگی جهنمی مستقیم برم بهشت. من... چند ماهه دارم فکر می کنم. دو دو

تا چهار تام ... تازه نتیجه داده. من... نذر کردم برای یه آدم مهم. برای کسی که دوسش دارم. نذر کردم مسلمون بشم تا سالم و زنده بمونه.

هق می زنم و شانه هایم تکان می خورد:

- نمی دونی چه حالی ام داداشی. نمی دونی چه دقی به جونم افتاده. مردی که چند روز پیش بهم ابراز علاقه کرد و رفت پی یه راه که با هم باشیم، الان افتاده زیر دست یه بی شرفی که می خواد از من انتقام بگیره. رها داره دق می کنه. خواهراش حال خوبی ندارن. می رم مسلمون شم که خدا برام یه کاری کنه. رها گفت برای نذر، به خدا میگی من این کارو می کنم که تو راهمو آسون کنی. گفت این نذره. منم می خوام نذرمو ادا کنم. می خوام بزرگترین تصمیم عمرمو به پای محمد پارسا بریزم!

با کف دست اشکش را پاک می کند و سپس دستی به موهای بلندش می کشد:

آسمین راهت بلنده و سخت. پره از سنگلاخ و ارتفاع. فکر نکن راحته! تو بیست و چند ساله با این اعتقادات بزرگ شدی الان می خوای چی کار کنی؟

دو بازویم را می فشارد... ملایم! آرام! آرسنی!

- جشن شکر گذاری نزدیکه! پارتی هفته ی بعد به مناسبت غسل تمعید بچه ی لورا! اینا رو می خوای چی کار کنی؟ بعد از این از همه جا طرد میشی. می تونی با این حجم تنهایی بسازی؟ می دونی چقدر کارت سخته؟

هق هقم بیشتر می شود:

- گفتی پشتمی!

اشکش باز هم می چکد:

- پشتتم عزیز دلم!

ناله ام نا آرام تر و بلند تر می شود. پشت دستم را روی دهانم می گذارم تا صدای گریه ام را آرام کنم و سپس با همان گریه ها و دل آشوبه ها فریاد می کشم:

- چرا امشب تموم نمیشه!؟

چشمانش دلسوز و مهربان تر می شود. آرام خود را جلو کشیده و بدن لرزانم را در آغوشش می فشارد. من گریه می کنم و او زیر گوشم هق می زند!

@Caffetakroman

هق هقم آرام تر می شود و اشک های آرسن بی صدا تر. روی بر می گیرم و آرام و بدون نگاه کردن به چشمان روشن برادرم، از ماشین خارج می شوم.

به سمت امامزاده قدم می زنم. ضربان قلبم امانم را بریده و نبض شقیقه ام چشمانم را تار می کند.

نزدیک تر می شوم. گره ی دستانم را باز می کنم. عطر خاصی می آید. عطری شبیه فرنی رها در شب ماه رمضان. بوی خلوص و کمی سردرگمی آسمین وار!

دستم را بلند می کنم و نفس عمیق می کشم. چشمانم را می بندم و چند ضربه به در می کوبم.

گریه ام می گیرد. گیجی و وقت نشناسی، دلم را خسته کرده است. مگر کسی هست که این ساعت شب به من کمک کند؟

در باز می شود. زنی چادر به سر و میان سال، بین لنگه ی در سبز رنگ قرار می گیرد:

- بله؟ کار دارین؟

حرف نمی زنم. چرا مانند فیلم ها دردم را نمی خواند؟ چرا آرام نوازشم نمی کند و نمی گوید بیا تو؟ چرا آن قدر خواب آلودگی اش را فریاد می زند تا مرا شرمگین تر کند؟

نیم قدمی به جلو می گذارد و آرام به منی که هنوز گریه می کنم، نگاه می کند:

- دخترم چیزی شده؟ گم شدی؟ خدا نکرده اتفاقی برات افتاده؟

@Caffetakroman

سری به طرفین تکان می دهم و آرام سخن می گویم:

- کسی هست به جز شما... که...بتونه کمکم کنه!؟

چشمانش قدری نگران می شود:

- چه کمکی؟ از دست خودم کار برنمیاد؟

باز هم هق می زنم. آرام به ماشین آرسن نگاه می کنم و سپس به زن نگران. گویی کمی ترسیده.

- می خوام... یکی باشه.... یعنی... می خوام ... مسلمون شم!

زن متعجب و سپس با لبخند خیره ام می شود:

- عزیزم... مبارکت باشه. ولی مادر، حاج آقا که این وقت شب نیستن. باید صبح بیای. الان نزدیک یک نصفه شبه!

بینی ام را بالا می کشم. کسی حال و آشوبم را نمی فهمد:

- می دونم... می دونم ولی نا آرومم.

سر تکان می دهد:

- حاج آقا برای نماز صبح میان امامزاده. شوهر خودم هست ولی بنده خدا سواد درست و حسابی نداره. بذار تشرفت به اسلام، با کمک یه آدم با خدا پیغمبر باشه.

سری به چپ و راست تکان می دهم:

@Caffetakroman

- دیر میشه... دیر میشه!

و دیر می شود. من فردا باید بروم و خود را در دهان شیر بیندازم. باید بروم و قبل از آن نذرم را ادا کنم. دیر می شود.

زن باز هم متعجب نگاهم می کند:

- من کاری نمی تونم کنم که دخترم. الان همه خوابن.

عقب گرد می کنم و همان گونه هق می زنم:

- ببخشید... که بیدارتون کردم.

و می دوم تا ماشین. نگاه متعجی زن همراهم می آید. گویی ترساندمش. خدا مرا بکشد!

احساس سرما دارم. حسی شبیه بیماری در جانم نشسته و ریشخندم می کند. کرختی بی مقداری که در دلم دراز کشیده و دهان دره می کند!

آرسن خیره ام می شود:

- چرا برگشتی؟

- حاج آقا نبود. منو ببر خونه ی رها. زود باش... از رها شنیدم سید حسن پیش نمازه! ببرتم اونجا...

خیره ام می شود:

- معلومه چته آسمین؟ به ساعت نگاه کردی؟

@Caffetakroman

- آره می دونم دیر وقته ولی، اونا الان خواب ندارن. اگه نمی ری خودم برم!

سری به تاسف تکان داده و ماشین را روشن می کند. خودم آدرس را به او می دهم. رعشه ی دست و پایم هم نمی افتد لعنتی. گویی مرا در یخبندان رها کرده باشند. گویی میان خروارها برف زندانی باشم. آنگونه می لرزم. آنگونه سردم است. آنگونه بی قهوه و اسپرسو مانده ام!

جلوی خانه ی رها ترمز می کند. پیاده می شوم و هم قدم من پیاده می شود. در جواب نگاه پرسشگرم، شانه بالا می اندازد:

- توقع نداری که بذارم تنها بری این وقت شب. امامزاده فرق داشت. منو راه نمی دادن. ولی اینجا که امامزاده نیست!

آخ کـه اینجـا مقـدس تـرین مکـان عـالم اسـت. اینجـا و بـوی یاسـش و عطـر رهـایش و حضـور پارسایش، مرا مومن می کند. مرا به بنـد مـی کشـد. مـرا رسـوا مـی کنـد. مـن مـومن ایـن خانـه و صاحبانش شده ام!

دست پیش می برم و آرام زنگ را مـی زنـم. کمـی مـی گـذرد و صـدای لـرزان سـید حسـن را مـی شنوم. با وجود لرزش و نا آرامی هایش، هنوز هم مقتدر و با ابهت است:

- کیه؟

دهان باز می کنم:

- منم آ سید... آسمین!

@Caffetakroman

حس می کنم نفس آرامی می کشد و در را باز می کند:

- تویی بابا جان. ترسوندی منو!

به چهره ی خسته و چشمان قرمز و صورت پیرتر شده اش، خیره می شوم:

- ببخشید ولی باید می اومدم. کارم واجبه. قضا نداره!

لبخندی آرام می زند:

- بیا تو. بچها خوابن ولی حاج خانوم بیداره. داره نماز می خونه!

به ساعت دور مچم نگـاه مـی کـنم. نزدیـک دو نیمـه شـب اسـت. چـه نمـازی رهـا؟ بمیـرم برایـت که آرام نداری!

آب دهانم را قورت می دهم و اشکم را پاک می کنم. آرسن از پشتم سرک می کشد و آرام، به سید حسن سلام می کند. دستم را به طرف آرسن می گیرم:

- برادرمه!

سید سر تکان می دهد و کنار رفته ما را به داخل دعوت می کند. جلو می روم:

- این وقت شب نیومدم مهمونی. یا نیومدم که رها جونو ببینم. با خودتون کار دارم!

تسبیح یاقوتی رنگش را، دست به دست می دهد. صدای ناله های سنگهای یاقوتیِ تسبیح در گوشم می نشیند:

- باشه دخترم. بریم تو!

@Caffetakroman

لب برمی چینم و دنبالش حرکت می کنم. "یا الله" می گوید و داخل می شود. آرسن پشت سرم روان می شود و من می بینم که رها فرز، از جایش بلند شده و چادر را محکم تر می گیرد.

سلام می کنم و لبخند زده زیر چشمش را پاک می کند:

:سلام مادر. خیر باشه

سپس نگاهش را به ساعت می رساند.

به اطراف چشم می دوزم. کمی بی سر و سامانی به چشم می خورد. لیوان آب قند نیمه ای، روی میز است و چهارپایه ی پلاستیکی جلوی یکی از مبل های کج، قرار دارد که رویش جانماز قهوه ای رنگی پهن است.

چند بالش هم به دیوار تکیه داده شده که فضای حال را بر هم ریخته نشان می دهد. یک پتوی قهوه ای رنگ هم نا مرتب گوشه ای افتاده!

جلو تر می روم. سید حسن آرسن را تعارف به نشستن می کند و من به برادرم اشاره می کنم کفشش را از پای در بیاورد.

آرسن می نشیند و من کمی آن طرف تر، با حالتی مضطرب می نشینم.

سید حسن رو به رویم قرار می گیرد و رها پس از چند دقیقه، در حالی که هنوز ذکر می گوید و گریه هایش را پاک می کند می آید.

چشمان همه رویم سنگینی می کند. گویی وزنه ای خسته کننده روی شانه هایم قرار دارد که نفسم را می برد و تکه تکه می کند.

@Caffetakroman

سید حسن به جلو خم می شود و تسبیح می چرخاند:

- بگو دخترم، در خدمتم!

آب دهان قورت می دهم و به رها رو می کنم:

- شما اون روز، وقتی حالم خراب بود از قصد جدایی مادر پدرم، گفتین نذر کن. گفتین به خدا بگو به زندگیم سامون بده و به جاش من این کارو می کنم. گفتین هم دل خودت آروم می گیره هم اگه به صلاح باشه حاجتتو می گیری.

رها سر تکان می دهد:

- خوب آره من گفتم. چطور؟

گلویم خشک و برهوت شده. گویی زبانم بیابانی لم یزرع است و سراب می بینم:

- منم... خوب من اون موقع لزومی ندیدم که نذر کنم. من پر بودم از دو راهی. اسلامو قبول داشتم و نداشتم. مسیحیت رو قبول داشتم و نداشتم. از طرفی فکر می کردم نذر کردن برای یه زندگی از هم پاشیده خریت مطلقه! تا این که امروز... خواستم معجزه ببینم. بعد فکر کردم اگه بخوام از کسی چیزی بگیرم، اول باید هزینشو بدم. اول باید براش خرج کنم.

رها متفکر سر تکان می دهد. چشمان سید حسن سردرگمی و کمی لبخند را فریاد می زند:

- امروز که قرآن خریدم و ترجمه ش رو خوندم فقط به یه چیز فکر می کردم. من از معجزه ی دین شما، یه معجزه می خوام. اونم... اونم سالم بودن آدمیه که به خاطر من گرفتار شده!

چشمان سید حسن قهقهه می زند.

- من امروز نذر کردم. نذر کردم به دین کامل دربیام و محمد پارسا سلامت باشه. صدقه سری نذرمه که اینجام. این وقت شب. می خوام فردا که باید برم تو دهن شیر، نذرم ادا شده باشه و دینی به گردنم نباشه. می خوام مسلمون شم!

رها پریشان می شود. گویی به جملاتم دقت کافی نکرده:

- یعنی چی بری تو دهن شیر؟ چی میگی آسمین!

چه بگویم به تو عزیز دلم؟ چه بگویم با خروارها مهر مادریت؟ بگویم نگرانم نشوا؟ منی که مادرم هم متوجه غصه هایم نشد! منی که فرگون هم اهمیتی به خستگی هایم نداد! به تو چه بگویم رهای پارسا؟

لبخندی خسته می زنم و بی اهمیت به آرسن و ندانسته هایش، حرف می زنم:

- فردا باید برم سر قرار. با نیرو انتظامی می رم. خودش انگار از زندگی دست شسته. می گه با مامورا بیا! فقط می خواد برم! برم و چی بشه رو هم نمی دونم ولی... شما مادرانه پسرتو دعا کن. اون الان مهمه! اون الان تنهاست! اون الان زخمیه!

اشکم می چکد. تنها خودم می دانم با هر کلمه ام در مورد پارسا، چقدر زخمی می شوم. چقدر زجر کش. چقدر پیر و خسته!

رها سکوت می کند. آرسن با عصبانیت دستم را می فشارد:

- یعنی چی... داری چه غلطی می کنی؟

برادر مبادی آدابم چه می گویی؟ درست ترین کار، این غلط است. بهترین کار همین است.

سر تکان می دهم:

- بعدا حرف می زنیم.

می ایستد و فریاد می کشد و من نگران بیدار شدن دختران و نگاه خصمانه ی پرستو می شوم:

- بعدا چه حرفی؟ هان آسمین؟ بعدا فقط میشه برات یه قبر بخرم و مشت مشت خاک بریزم رو جسدت. می فهمی داری با خودت و زندگیت چی کار می کنی؟ این زندگی گهی رو بیشتر هم نزن. کثیف تر نکن این لجنزارو. گندشو بالا نیار!

آرام نگاهش می کنم. آتشفشان است این برادر. پر از حرص و خشم و رگ بیرون زده ی گردن!

- هیش آرسن!

- ساکت باشم که چی؟ ساعت دو نصفه شب میگی حرف می زنیم. تو اصلا وقت گذاشتی برا حرف زدن؟ اگه فردا رفتی و برنگشتی چی؟

چشم می بندم:

- جای نگرانی نیست. سرگرد صابر و تیمش . یه تیم ضد جاسوسی و رهایی گروگان! دیگه برای من با وجود اینا خطری نیست. اونا محمد پارسا رو به خاطر من گرو گرفتن!

کنار می رود و فریاد می زند:

- ای به جهنم! همون نیروی کوفت و زهرمار نجات بده پارسا رو. تو چرا خودتو درگیر می کنی؟

می ایستم و فریاد می زنم. از جهنمی که پارسایم را به او حواله کرد حرصی شده ام. اصلا از جهنم خشمگین ترم:

- ساکت شو آرسن.

صدایم اکو شده در محیط خانه می پیچد. آرسن نگاهم می کند و با تاسف سر تکان داده، دست بین موهای بلندش می کشد و زیر لب می گوید " لعنت به تو آسمین. لعنت به بی فکریای تو" .

خودم تپش قلب می گیرم. دلم آرام ندارد. به آرسن نگاه می کنم و اشک می ریزم. به آرسن نگاه می کنم و هق می زنم. به آرسن نگاه می کنم و زیر لب به خود می بالم که خواهر مردی چون اویم!

صدای رها را می شنوم:

- آروم باش دخترم. بیا بشین. منم راضی نیستم بخوای بری!

روبه رویش می نشینم. صدایم پر خش و ناله است. سعی می کنم نگاهم همه جا بچرخد به جز چشمان نگران تنها برادرم!

- اون منو می خواد!

نگران نگاهم می کند:

- همین منو می ترسونه. تو رو می خواد چی کار؟

و من.... دقیقا نیم ساعت سعی می کنم رها را مجاب کنم که باید بروم. و در تمام این مدت، آرسن و سید حسن در سکوت به حرف هایم گوش می کنند و هر از گاهی پوف صدا دار می کشند.

رها قانع نمی شود. ولی راهی برای مقابله با تصمیمم ندارد. در آخر تسلیم شده، کنارم می نشیند و دستم را در دست گرفته، زیر پلکش را پاک می کند.

سکوت می شود. و من در عجب می مانم از شعور بیش از حد دختران رها. که هیچ کدام با وجود فریادها و صداها، درب اتاق ها را باز نکرده و محض ارضای کنجکاوی شان، از اتاق خارج نشده و سرک نکشیده اند.

با رها همراه می شوم. آرام و متین راه وضو ساختن را آموزشم می دهد. با کمک او وضو می گیرم. دست می شویم. صورت می شویم. مسح می کشم و زیر لب می گویم خداوندا... من هیچ چیز جز همین نام تو بلد نیستم. کمک کن! از آن کمک ها که بگویی به من تکیه کن! بارهایت را به من بده! پاهایت را دراز کن و زیر سایه ام آرام بگیر!

رها روبه رویم می ایستد و لبخند می زند. با دستانی که می لرزد، شالم را به طرز زیبایی گرد سرم می پیچد و با یک گیره، آن را فیکس می کند. لبخندش را تکرار می کند. گونه ی راستش چال می افتد و سپس اشک می پاشد. می پاشد و بغض من نیز سر باز می کند. نمی دانم گریه ی او از چیست ولی اشک من، از ترس روشنی هوا و فردا و آشوب دلم است.

رها رهایم می کند! با همان لبخند و

اشک و

دست لرزان،

جانماز کنج اتاق را باز می کند. دست پیش برده و انگشتر زیبایی را برداشته، بو می کند و سپس جانماز را تا کرده می ایستد.

نگاهم می کند. چشمان خاکستری اش را، در چشمانم می چرخاند. پوست سپید و کمی چروکش می درخشد. بینی اش کمی سرخ شده ولی...

اشک هایش دل آتش می زند.

دل می سوزاند.

آسمین را بی قرار می کند!

کاش مادر خودم هم بدرقه را یاد داشت!

@Caffetakroman

کاش مادرم مادری را از بر بود!

کاش مادرم کمی مانند رها گرما تاسع می کرد.

کاش...

کاش...

کاش...

انگشتر را کف دستم می گذارد و انگشتانم را به روی آن فلز زیبا و خوش رنگ مشت می کند.

صدای لرزانش را می شنوم:

- این... یادگار پدرمه. قبل از فوتش بهم داد. اصلا انگار منو یه جور دیگه دوست داشت. از اون موقع که خاکش کردیم، این انگشتر اومد تو جانمازم. می خواستم یادم نره محبتاشو. نماز می خوندم و یادش می کردم. الان... می دم بهت بابت هدیه ای که بهت بدهکارم. بابت تصمیمی که در مورد دینت گرفتی. مواظب دینت و... مواظب این انگشتر باش!

اشک از بین مژه هایم فرو می ریزد. بینی ام تیر می کشد و رها را محکم در آغوش می گیرم.

به همراه رها، دوباره به سالن باز می گردم. سید حسن عبای مشکی رنگی روی دوش دارد. کتاب دعایی دستش است که آن را با گریه و زمزمه می خواند. با نشستن من، بینی اش را بالا می کشد و کتاب را می بندد و من زمزمه اش را می شنوم: " خدایا... منو جلو محمد روسیاه نکن. مواظب امانتش باش"

آخ...

لعنت به بغض های امشب.

لعنت به این شب بی سحر.

لعنت به این دلشوره های خانه خراب کن!

رها کنارم می نشیند و نفس عمیق می کشد. صدایش مانند دستان و قرنیه ی خاکستری چشمانش، لرزان است!

-"آ سید! شروع کنید. دم سحره! کم کم اذان صبح رو می دن.

و من فکر می کنم داریوش و مادر ... متوجه نبودنم در شب گذشته بودند؟ فهمیده اند که دخترشان شب را بیرون از خانه گذرانده؟ یا درگیر خیانت و غرور بودند؟ شاید هم فورهان نبوده تا یادآوری کند که نگرانم شوند. شاید ژولیت نبوده که دم به دقیقه بگوید خانوم دیر کرده! شاید هم بوده و ... گوش شنوایی نبوده است!

سید حسن با سرفه گلویش را باز می کند. آرام حرف می زند. از دینم و کامل شدن آن. از مذهب های مختلف اسلام. می پرسد "علی" را می شناسی؟ و من با تپش قلبی که از شنیدن این اسم، دلم را درگیر کرده است می گویم بله! او ایلیای مسیحیان بوده است. او عزیز ما بوده. ما علی را دوست داریم. و فرزندانش را... می گویم از شهادت او قصه ها شنیده ام. می گویم که قصه ی عاشورا را از بر هستم. می گویم و سید حسن لبخند می زند نفس عمیق می کشد:

- پس بسم الله! هر چی من گفتم تکرار کن.

سر تکان می دهم.

سید تسبیح می چرخاند. قرآن پیش رویش را می بوسد و زمزمه می کند "خدایا ...."

- بگو دخترم. اَشهدُ اَنَ..

چانه می لرزانم و آرام می گویم:

- اَشهد اَنَ

- لا اِلهَ...

به گل قرمز رنگ قالی نگاه می کنم. گل ختمی زیبایی که پیچیده است به دور خروارها پیچک...

- لا اِلهَ

- اِلاَ الله...

چشم می بندم:

- الا الله....

- وَ اشهدُ اَنَ

@Caffetakroman

پلک باز و لبانم را با زبان تر می کنم:

- و اَشهدُ انَ...

غلیظ می گوید:

- مُحَمداً...

آن طور غلیظ نمی توانم. عادی تر می گویم. گلوی لعنتی ام هم یاری نمی کند:

- مُحمداً...

- رَسول الله...

اشکم می چکد. بینی ام را بالا می کشم:

- رسول الله...

- وَ اشهدُ انَ

دست بالا می آورم و زیر چشمم را پاک می کنم:

- و اَشهد اَنَ ...

- عَلیاً...

هق می زنم. چه مرگم شده است. لعنت به نبض شقیقه!

- علیاً...

@Caffetakroman

- ولیُ الله...

دستمال را زیر بینی ام می کشم و نگاهم را به پوست بلند شده ی کنار ناخنم می دوزم:

- ولی الله...

سکوت می کند!

از آن حالت خارج شده و درب ماشین را پشتم می بندم:

- نیم ساعت وقت می خوام سرگرد.

و تماس را قطع کرده جلو می روم. آرسن عمیق نگاهم می کند و لبخندش بیشتر کش پیدا می کند. آرام روی شانه ام می کوبد و بینی ام را فشار می دهد:

- بی معرفتی تو خون آسمین من نیست!

لبخند می زنم. با هم داخل می رویم. از فرصت استفاده می کنم و با عجله، به اتاقم می روم. مانتوی بلندی می پوشم. شال بزرگی را به تقلید از رها دور سرم می پیچم و گیره می زنم. کیفم را خالی می کنم و تنها موبایل و چند وسیله ی واجب دیگر را برمی دارم.

از اتاق خارج می شوم. آرام و پاورچین به سمت اتاق پدر و مادر می روم.

در را باز می کنم. مادر لباس خواب سفید رنگی پوشیده و در خواب غرق است. داریوش در اتاق نیست و همین هم بغضم را افزایش می دهد. بطری شراب و جام نیمه پری که رد رژ لب فرگون را دارد، به چشم می خورد. چقدر پدر بیچاره است. چقدر طفلکی و حیوونکی و گناهی ست. این روزهای آخر هم کنار بی احساس ترین مادر دنیا، جایی ندارد!

آه می کشم. کاسه ی چشمم پر می شود. نگاهم را روی صورت مادر می چرخانم. روی چهره ی بی نقص و زیبایی که از همان ابتدا، دل برد از داریوش مغرور. لبهایش هنوز برجسته و سرخ رنگ است. کسی چه می داند این تابلوی رنگ روغن چنین سرد باشد و چنین بی احساس که برای همسر و فرزندان و وطن ذره ای ارزش قائل نباشد.

آه کشیده در را می بندم و هم زمان قطره ای اشک از چشمانم فرو می ریزد.

در راهرو حرکت می کنم. درب اتاق کار پدر را باز می کنم. عطر چوب و پدر می آید. کمی هم بوی کهنه ی شده ی توتون! با باز شدن درب، حس ها به صورتم کوبیده می شود. حس پشت و پناه داشتن. حس دردانه بودن... دردانه ی داریوش بودن.

آرام روی تخت به خواب رفته است. گویی هرگز نفهمیده زیر گوشش چه خبرها بوده است. گویی دنیا را آب ببرد... پدر من در خواب است.

کمی اخم می کند و پهلو به پهلو می شود. عقب می کشم. ضربان قلبم تند شده ولی، همان گونه تکیه به چهارچوب می زنم و نگاهش می کنم.

با چشمانم قد و بالا و اندامش را وجب می کنم. ابروهای پهن و مردانه اش دلم را می برد. سیبیل زیبا و دلنشینی هم دارد که ابهتش را بیشتر کرده است.

آخ خداوندا... چرا تا به حال ندیده ام؟ اطراف چشمانش چند خط عمیق دیده می شود. کنار شقیقه اش هم مویی سپید کرده است. گویی تمام اندام ها و اعضای بدنش، راه های جذاب تر ساختن او را از بر هستند.

نفس عمیق می کشم و قربان صدقه اش می روم. این کاملا درست است که می گویند دختران پدر پرستند. داریوش خداوند خانگی من است. داریوش تمام جانِ آسمین است.

بی صدا اشک می ریزم و پلک می زنم. بی صدا قربانش می شوم و ... میدانی؟! دلم بدجوری هوس سینه ی پهن او را کرده است. هوس لبخند خاص و چشمان دلنشینش را!

عقبگرد می کنم و در را می بندم. سرم را به دیوار کنار اتاق تکیه می دهم و دیگر من هستم و این دیوار و هق هقی که تمامی ندارد. چرا اینگونه شده ام؟ چرا نا آرامم؟! چرا به این حد دلم آشوب است؟!

با همان گریه می نشینم. دستم را جلوی دهانم می گیرم تا صدایم بالاتر نرود ولی... زلزله ای در قلبم اتفاق افتاده که چند هزار ریشتر عمق آن است.

آخ آسمین چه کردی؟ تو و بی داریوش بودن! چه محال خنده داری!

دستی زیر کتفم را می گیرد و بلندم می کند. سرم را به سینه ی پهن برادر تکیه می دهم. می لرزم و گریه می کنم و اشک هایم را در جای جای چهارخانه های پیراهنش می نشانم.

کمی عقب می رود و زیر چشمم را پاک می کند. صدایش خش دار و پر بغض است. بغضی که اشک نشده. فقط غصه شده و توی گلو ورم کرده. شده است یک توده ی بدخیم. شده است سرطان گلو!

- دیر میشه آسمین. وقت رفتنه.

سر تکان داده عقب می روم و باز هم گریه می کنم.

آرسن همراهم می آید.

می آید تا پشت باشد.

تا برادر باشد.

تا آرام جان باشد!

می آید تا ...

آرسن جلوی در کلانتری پارک می کند. سریع پیاده می شوم و داخل می روم. دلشوره امانم را بریده است و زیر لب فقط می گویم "خداوندا... دیر نشود!"

سرگرد نگاهم می کند و فریاد می کشد. از بی مبالاتی و بی مسئولیتی ام گله می کند و این شدت خشم، زمانی به اوج خود می رسد که متوجه می شود آرسن عزم جزمی برای آمدن دارد.

فریاد می کشد!

@Caffetakroman

حرص می خورد!

رگ گردن و پیشانی اش را به رخ می کشد ولی آرسن، خونسرد و آرام می گوید: "می خوام همراه خواهرم باشم."

سرگرد هم کوتاه می آید. اخم هایش را در هم منگنه می کند و به زیر دستانش تشر می رود که دست بجنبانند و در ماشین ها قرار بگیرند.

کنار آرسن و در ماشین نیروی انتظامی می نشینم. سرگرد روی صندلی شاگرد نشسته است و با بی سیم موقعیت ها را می سنجد. هوا کم کم رو به روشنایی می رود و من درگیر چشم درد و سردرد عجیبی شده ام.

سرگرد بی سیم را کنار گذاشته و کمی به سمت من می چرخد:

- اونجا نمی خوام هیچ کاری کنید. من دستور دارم که خون از دماغ اون مرتیکه هم نریزه. وظیفمه که حواسم به سلامت شما و ادیب و افرادم باشه. هر حرکت اضافه ای، منجر به یه خطا میشه. لطفا تو این مورد به حرفم عمل کنید. ما هنوز قصد گروگان گیرو نمی دونیم. اولین آدمیه که گفته با مامورا بیا. یه تیم توی محل مستقر شدن برای فهمیدن این موضوع ولی گویا اوضاع خیلی عادیه. همین آرامش قبل طوفان بوداره. بوی گند نقشه میده. مصلماً یه نفر نیست که با خیال راحت خواسته پلیس همراهتون ببرید. ولی اگر یک نفر هم باشه بازم کار ما سخته. چون جون یه آدم دستشه و خیلی راحت می تونه دستشو بالا ببره و مشتشو خالی کنه و ادیب رو بکشه.

نفسم می رود! آرسن دستم را گرفته و فشار می دهد و من نا آرام، دست روی قلبم می کشم تا کمی... اندازه ی سر سوزنی آرام گیرد.

@Caffetakroman

صدای برادرم می آید. پر از نگرانی و تشویش و اضطراب:

- پس ما... باید چی کار کنیم؟

صابر به آرسن نگاه می کند و سر تکان می دهد:

- فعلا هیچی! باید موقعیتو بسنجیم. هر وقت زمان رفتن شما شد، خبرتون می کنم!

آرسن صلیب می کشد و زیر لب یا مسیح می گوید. من هم ناخودآگاه دستم به سمت سینه ام می رود برای کشیدن صلیب ولی... آرام دست عقب می کشم و به یاد می آورم که همین دو ساعت پیش، سه جمله ی طوفانی گفته ام. جملاتی که باعث حیرت و آرامشم شد!

همان جملات را تکرار می کنم. شاید از کشیدن صلیب بیشتر جواب دهد! می گویم و می گویم و آرام نمی شوم!

آزسن به سمتم می چرخد و آرام بین دو کتفم را دست می کشد:

- می ترسی؟

سری به تایید تکان می دهم. معلوم است که می ترسم. از جان محمد پارسا و چشم منتظر و دل نا آرام رها می ترسم.

از جان آرسن و رفتن فرگون و تنهایی های داریوش می ترسم.

از جان خودم و نرسیدن به معشوق و درک نکردن راهی که با سه جمله قدم در آن گذاشته ام، می ترسم.

@Caffetakroman

می دانی... من در این دقایق از نفس کشیدن هم می ترسم.

من در این لحظات از هر نظر حیوونکی و بی پناهم!

آه می کشد و به رو به رو نگاه می کند:

- منم می ترسم آسمین!

بغض صدایش آوارم می کند و دوباره رج به رج، آجرهایم را می چیند.

- تو از چی؟

پلکش را فشار می دهد:

- من از بی تو بودن! آسمین مواظب خودت هستی؟! من نگرانم. دلم پره از هول و هراس.

می خواهم پاسخش را دهم که ماشین می ایستد. به اطراف نگاه می کنم.

هیچ جنبنده ای دیده نمی شود و تنها نگاهم، به سوله ی بزرگی می افتد که مرا یاد هزارتوهای کتاب سینوحه می اندازد.

پیچ در پیچ و مرموز.

این خراب شده که می خواهد گور مرگ ما شود کجاست؟

آب دهانم را قورت می دهم. سرگرد بدون نگاهی به ما پیاده می شود و می گوید: "توی ماشین باشید."

@Caffetakroman

حرص زده نگاهش می کنم و لبم را می جوم. گر گرفته ام و لرز عجیبی کرده ام.

سری به اطراف می چرخانم. ورودی سوله را می بینم که نیروهای رهایی گروگان، از دیوارهای بلندش بالا می روند. همه ی نیروها جلیقه ای با نشان "نوپو" پوشیده اند. حرفه ای و کاربلد عمل می کنند و سرعتشان عالیست. ولی... نمی دانم چرا این قدر زمان برایم کند می گذرد!

صدای چند تیر اندازی می آید و سپس، صدای اکو شده ی مردی که کابوس این روزهایم شده است.

همان تن صدایی که تماس گرفت و از دزدیدن تمام هستی ام با افتخار حرف زد.

- بـه بـه... سـرگرد صـابر هـم ایـن جاسـت. خـود اون عفریتـه ی ترسـو کـو؟ نمـی خـواد بیـاد بـا عشقش خداحافظی کنـه. ایـن پسـر حـاجی جـون سـخت بـود ولـی ... بـالاخره کـه چـی. هـر کـی باشه جونش در میاد!

می گوید و صدای کریه خنده اش را می شنوم که باعث لرزش انگشتانم می شود!

نیروی نوپو:

کلمه ی #نوپو از حروف اول این کلمه ها درست شده.

#نیروی

#ویژه

#پاد

#وحشت

یکی از نیروهای یگان ویژه ی نظام جمهوری اسلامی ایران.

کـار ایـن نیروهـا، رهـایی گروگـان، برخـورد و خنثـی سـازی عملیـات تروریسـتی و سـرکوب شورش های شهری هست.

اعظای نوپو به دلیل داشتن لباس ها و فرم های سیاه به سیاه جامگان هم معروف هستند.

@Caffetakroman

رعشه می گیرم و سرم گیج می رود. دست خودم نیست که این گونه مضطربم. چه می گوید این مردک؟ با محمد پارسای رها چه کرده است؟!

صدای سرگرد را می شنوم:

- اینجا تحت نظر نیروی انتظامیه و محاصره ست. بهتره تسلیم بشید!

باز می خندد. اکوی بلندگویش سوت می کشد و من در هول و ولا دست و پا می زنم.

- تسلیم! خنده داره سرگرد. دار و ندار من به خاطر فضولی یه جوجه وکیل به باد رفت. فکر می کنی کشتن آدما برای من کاری داره. مگه اون پسره مازیار رو سلاخی نکردم؟ مگه اون رفیق دهن لقشو هلاک نکردم؟ الانم شماها میرید و من می مونم و این جوجه بسیجی و اون خانوم وکیل که می دونم باهاش چی کار کنم. راستی صابر ... بهتره بگی اون دختره خودشو نشون بده.

@Caffetakroman

سرگرد سکوت می کند و با اشاره از نیروهایش می خواهد داخل روند.

دوباره صدای لعنتی مرد بلند می شود:

- آخ آخ سرگرد! حواست به جون زیر دستات باشه. اینجا سریالای پلیسی نیست. بی گدار به آب نزن پسر!

خونسردی اش عالیست. خوب می داند با آرامشی که دارد چه ولوله ای به پا کرده است.

نیروها می ایستند. زمان کش پیدا می کند. آرام پنجره ی بزرگ آهنی باز می شود و نگاه ها را به بالا می کشد. ناخودآگاه دست به دستگیره می برم. آرسن از بازویم می گیرد:

- گفت بیرون نری!

حرصم می گیرد. حتم دارم رنگ صورتم بیش از حد پریده و چشمانم از سر درد خون افتاده است:

- گوه خورد!

لب می گزد:

- بشین آسمین. حتما یه چی می دونست که گفت.

- دارم جون می کنم این جا!

باز می خواهم بروم که محکم تر دستم را می فشارد و از بین دندان هایش حرف می زند:

@Caffetakroman

- من نمی ذارم بری!

دستم را عقب می کشم:

- تو هم گوه خوردی. چه توقعی داری آرسن؟ من اینجام که پارسا زنده باشه. ولم کن! می گم دستتو عقب بکش!

آرام دستش را کنار می برد:

پیاده می شوم. تنم می لرزد و گرمای اول صبح کلافه ام کرده است. آرسن پشتم پیاده می شود و از دو بازویم می گیرد. خود را جلو می کشم.

سرش را کنار گوشم قرار می دهد:

- اینجا اومدم که با هم باشیم. قرار به مردن هم باشه، با هم می میریم. منم پشتتم. به عیسی قسم از اینجا جم نمی خورم.

آرام می گیرم. زانویم می لرزد و نگاهم را به بالا می دوزم.

پنجره باز شده و کسی دیده نمی شود. گویی کسی چفت را باز کرده و همان دم گوشه ای پناه گرفته.

صدای سرگرد را می شنوم . در بلندگو حرف می زند:

- بیا با هم معامله کنیم. اون جوونو آزاد کن و در عوض قول میدم کمکت کنم.

مرد می خندد:

- کمک کنی؟ مثلا چی کار؟ اعداممو کنی ابد؟ این کمک رو نمی خوام. ولی با معامله موافقم. کلا از معامله خوشم میاد!

و باز می خندد. سادیسم دارد این مرد روانی. نمی داند با خنده هایش چه وحشتی را در دلم بزرگ و پروار می کند؟!

- بگو ببینم کنار میایم یا نه!

- اوم... نه سرگرد. طرف حساب من اون جوجه ایه که تو این گرما داره می لرزه و داداشش پشتشو گرفته. اون بیاد پا معامله. منم که عاشق معامله با خانومای زیبا رو!

دلم در پیچ و تاب اسیر می شود. لعنت به تو و این مکان نا آشنا و خنده هایت و گرمای هوا و ...

کلا نفرین به امروز و ... زندگی دور از پارسا و قهوه ای هایش!

نگاه سرگرد به سمتم می چرخد و چند قدمی برمی دارد. آرام و پر عتاب سخن می گوید:

- گفته بودم تو ماشین بمونی!

سری به چپ و راست تکان می دهم:

- گفته ی شما برام مهم نیست. پارسا کجاست؟ اومدید باهاش همه حرفی می زنید جز پارسا. حال احوالتون تموم شد وظیفتونو انجام بدین!

اخم می کند:

- من وظیفه ای در مقابل آدمای خود رای و سرتق ندارم

پا می کوبم. چه خوب است که آرسن مرا گرفته اگر نه که صد باره زمین می خوردم.

فریاد می کشم. کاش این قدر رعشه نداشتم:

- وظیفه ی شما در مقابل همه س. حتی آدمی به سرتقیه من. بپرسین اون بی شرف چی می خواد! راحت از بی جونیه پارسا حرف می زنه. اگه... اگه .. کشته باشدش چی؟

می گویم و گریه می کنم و می لرزم. حالم غیر قابل وصف است. حالم نابود و خسته است. چشمان سرگرد در هاله ای از دلسوزی شناور می شود.

- آروم باشید. می پرسم!

سر تکان می دهم. مگر می توان آرام بود؟ مگر می شود در این موقعیتی که طعم هنزل می دهد، خونسردی را حفظ کرد؟ گویی اتفاقی نیفتاده و با جان عزیزتریتی، بازی نشده است!

سرگرد می رود و من همچنان در دستان آرسن ایستاده ام. نه این که دلم نخواهد جلو بروم ها! نه! هوس دارم آرسن را کنار بزنم و جلو رفته ببینم چه خاکی بر سرم شده است.

ولی توان ندارم.

پاهایم یاری ام نمی کند.

جان در بدن ندارم!

لعنت به این زمین لرزه ای که ساق و مچ پایم را اسیر کرده است!

@Caffetakroman

صدای مرد می آید.

اکو شده...

وحشتناک...

آسمین کش!!!

- چی شد سرگرد؟ بذار به معامله م برسم!

سرگرد بلندگو را جلوی دهانش می گیرد و به اندازه ی دمی به من نگاه می کند:

- باید از حال پارسا با خبر بشم.

- اِ... اسم این فوکول قرتی پارساست؟! باشه.. صبر کن میارنش جلوی پنجره. بچها این پسره رو ببرین رخ یار ببینه!

می خندد لعنتی. اصلا چرا این قدر سرخوش و خوش حال است؟ مگر دیدن نیمه جانی من و پارسایم خنده دارد؟

ضربان قلبم می زند و... نمی زند.

دلم پیچ و تاب می خورد.

حسم قل قل می زند.

همه تن چشم شده به پنجره خیره می شوم. مرد سیاه پوشی که چهره اش را با ماسک پوشانده، جسم نیمه جان و خون آلود محمد پارسایم را کشان کشان می آورد. زانویم می لرزد و خم می شوم. به لطف دستان آرسن زمین نمی خورم ولی... کاش به زمین سقوط می کردم. کاش می مردم و آن صحنه را نمی دیدم.

مرد من...

پسر رها...

تمام هستی جانم ...

صورتش کبود و لبان و دهانش خون آلود است. نیمه هوش چشمانش را باز می کند. حتی جان بیشتر باز کردن پلکش را هم ندارد.

دست روی قلبم می فشارم. حالتی مانند سکته دارم. لکنت می گیرم و صدایم از چاه سیاه بالاتر نمی آید:

- پار... پارسا... مُ...مُ...محم ... محمدم!

به گریه می افتم و صدای اکو شده ی مرد را می شنوم:

- اینم پسر حاجی. حالا چی سرگرد؟ میای پای معامله یا تیر خلاصی رو حرومش کنم! البته بگم! فکر زدن آدمم رو هم نکن. کشتن این پسر حاجی برام آب خوردنه!

آه هم نمی توانم بکشم. آه چیست... نفس هم نمی کشم. دق کردن چگونه است؟ اصلا به این حالت چه می گویند؟ مرگ؟! نابودی؟! همان... نابودم!

خود را از دستان آرسن جدا می کنم و جلو می روم. سکندری می خورم... گویی جانم از انگشتان پا کشیده می شود. گویی دم و بازدم نمی دانم.

خود را به سرگرد می رسانم. دست لرزانم را به گوشه ی پیراهن سبز رنگ فرمش می گیرم. جان می کنم تا دو کلام سخن گویم:

- جون... هر... هر کی ... دو... دوست داری... جون پارسا... پارسا...

هق زدن هم آرامم نمی کند. هق می زنم و به اجبار نفس می کشم. کاش امروز روز مرگ من بود!

سرگرد سر تکان می دهد. دوباره پیراهنش را تکان می دهم. آرسن زیر بازویم را می گیرد و صدایم می کند. نمی شنوم... فقط پارسا ... فقط او!

- رها... رها... می میره ... اگه بدونه... امروز جون... پارسا...پارسا ...

هیستیریک حرف می زنم. پارسا پارسا می گویم. شاید ذکرم شده است. شاید که نه... تمام حرف هایم در او خلاصه می شود.

گلویم پر از چرک و عفونت و بلاست. گویی باید کاری کنم و نمی توانم. لعنت به این افراد که گویی تاتری در حال تماشایند.

سرگرد با دلسوزی سر تکان می دهد و دهانش را جلوی بلندگو می گیرد:

- خوب چی می خوای؟بگو

صدای لعنتی اش باز بلند می شود:

@Caffetakroman

- می خوام اون دختره بیاد بالا... همین سرگرد!

- چه تضمینیه که پارسا زنده بمونه،

می خندد... باز هم بلند و طولانی و ترسناک.

به زانو میفتم. کاش کمی دیگر بمیرم! زمانی که پارسا، از بین بازوهای آن بی شرف بیرون بیاید.

- من نباید به تو تضمین بدم سرگرد. یعنی تو از قانونای گروگانگیری بی خبری..

نوچ نوچ می کند:

- اینجا فقط من دستور می دم. جون این پارسا و دو تا از افرادت که همون اول اومدن برای غافلگیریِ من، مثل خمیر تو دستمه. بازی کردن هم که از علایق من!

همه مبهوت می مانند. ناچار و پر تنش به یکدیگر و سپس سرگرد نگاه می کنند.

بلند گو را کنار می زند و در بیسیم حرف می زند. پاسخی نمیابد. به افرادش اطمینان صد در صد داشت. چه می دانست در دم دو نفر از زیر دستانش هم به گرو می روند. حتم دارم امروز که تمام شود، توسط بالا دستی اش اخطار گرفته و تنبیه خواهد شد!

سرگرد کنار می رود و با عتاب بی سیم را دست گرفته با آن مرکز خراب شده حرف می زند.

روی زانو افتاده ام ولی در این حالت نشسته هم، سرگیجه امانم را بریده است. شقیقه ام نبض می زند و دلم آرام ندارد. چه خوب شد که در پاسخ اصرارهای رها به آمدن، سخت ایستادم و گفتم بسپاردش به خدا.

چه خوب که رها اینجا نیست.

چه خوب که رها پسر نیمه جان و بی هوشش را نمی بیند!

سرگرد دیگر نگاهم نمی کند. می ایستم... می ایستم که نه! جانم در می رود با تکیه به خودم!

آرسن نگهم می دارد و از دستش کنار می روم. گویی مقصدی که نشان کرده ام، مسلخ من است که این گونه هول و ترس در دلم جای گرفته است. به پنجره نگاه می کنم. آن مرد و

پارسا نیستند ولی هنوز باز است و حفاظ هایش را می شود دید. آب دهانم را قورت می دهم و فریاد می کشم:

- هی..... می شنوی صدامو؟! من میام. محمدو ول کن! اون بیاد پایین من بیام.

صدا می پیچد. کاش این قاتل را می دیدم. این گونه با صدایش از تصویر او در ذهنم، فقط ترس و وحشت را حس می کنم:

- شرط نذار خانوم خوشگله. این جوجه هم باید باشه تو مهمونیمون. تو هم بیا! به این پارسای جنابعالی که داره حسابی خوش می گذره. تو هم بیا و خوش بگذرون!

فریاد می کشم:

@Caffetakroman

- بیام اون زنده می مونه؟

کمی سکوت می کند:

- اون زنده می مونه ولی...

میان سخنش می پرم. گلویم خش برداشته است از فریادهایم:

- خودم بمیرمم مهم نیس!

باز هم سکوت می کند. مردک دیوانه!

- زنده می مونه!

نفسی راحت می کشم. آرسن بازویم را می گیرد:

- بسه آسمین. داری میری تو دهن شیر؟

با دست چپم دستش را کنار می زنم و می دوم. حین دویدن فریاد می زنم:

- میرم زیر آتیش اژدها!

سرگرد نامم را فریاد می زند و هم زمان، در بزرگ سیاه رنگ باز می شود. داخل می روم و همان لحظه، صدای بسته شدن در را می شنوم.

وحشت در دلم سرازیر شده. از پشت فشار اسلحه را روی پهلویم حس می کنم و صدای زوزه ی آشنای مردی را می شنوم:

- راه بیفت!

@Caffetakroman

پلکم هیستریک می پرد. حرکت می کنم. تمام پیشانی و گلو و کمرم، خیس از عرق شده و با این وجود در سرمای تنم می لرزم. حرکت می کنیم. راهرو تاریک و کثیف است. گویی این سوله قدیم ترها، محل زندگی بوده و اکنون متروکه شده است. شبیه غارهای قدیمی در چشمم نشان می دهد. از آن ها که گوشه و کنارش چشم بگردانی، موشی... عقربی... رتیلی... چیزی میابی.

از چند پله ی عریض بالا می رویم. تمام فکرم را سلامت پارسا و صدای آشنای مرد مشغول کرده است. بوی افتضاحی به بینی ام می خورد. کم کم بوی خون را حس می کنم!

حالت تهوع می گیرم. اشک از چشمانم سرازیر می شود و دستانم رعشه می گیرد. نفس کشیدن چطور بود. آهان... یادم آمد

دم ... بازدم... دم کجا بود؟ هق... باز هق!

وارد طبقه ی بالا می شویم. بو شدید تر می شود. اتاق و یا محیط بسته ای به چشم نمی خورد. یک فضای باز، حدودا صد متری که چند مرد اشغالش کرده اند. پارسا گوشه ای با دستان بسته و صورت خونی افتاده است. سویی دیگر جنازه ی سگی سیاه رنگ، به چشم می خورد که خون زیادی از دست داده و دیگر جان ندارد!

آب دهانم را قورت می دهم و نگاهم را به مردان می دهم.

صدای کسی بلند می شود:

- به به بانو... خوش اومدی!

جلو می آید. نیم قدمی به عقب برمی دارم که سختی اسلحه در جا خشکم می کند. زیر لب خدا خدا می گویم. امام حسین را قسم می دهم. مردی که از کودکی شاهد گریه ها و نذر های مسیحیان برای او بوده ام!

مرد لبخند می زند. میانسال است و چهره ای جذاب دارد. از آن دسته آدم هاییست که به خود می رسند. موهای رنگ کرده، ریشی مدل دار و زیبا، چشمانش هم رنگیست. ابروها و بینی و فک سختی دارد! و تمام این ها از او مردی جذاب و پر غرور ساخته است.

- از من می ترسی مادام؟

اخم می کنم. دستش را در جیبش فرو می کند:

- او اوه... حواسم نبود. شما هنوز دوشیزه اید.

صدای پوزخند مرد پشت سرم را می شنوم.

- خوب بانو... این پسر حاجی چی داره که به خاطرش اومدی زیر آوار من؟

پاسخ نمی دهم. تنها به محمد پارسا نگاه می کنم که کم کم چشمانش را باز می کند. پلکم را از اشک جمع می کنم و نامش را ناله می زنم.

کم کم هوشیار می شود. آه می کشد. جان می کند تمام هستی ام!

- خوب پسرا... ببندینش!

دست مرد پشت سرم دور بازویم می پیچد. همچون صاعقه زده ها به جلو می پرم و دستانم را به چشمانم می گیرم. با ترس می گویم:

- به من دست نزن.. دست نزن! تو رو خدا!

باز هم صدای پوزخند مرد را می شنوم. و زمزمه ی خشمگین زیر لبی اش کنار گوشم:

- وقتی تو بغلم بودی، نمی گفتی بهم دست نزن!

وحشت زده به عقب می چرخم. مرد ماسک را با طمأنینه و آرامش در می آورد. آرامشی که با اعصاب و سلول های مغزم بازی می کند.

هر چند... از رفتار او هم پیداست همین قصد را دارد. بازی کردن!

ماسک کنار می رود و من... کاش کور می شدم و او را در نقش گروگانگیر نمی دیدم. او را در جایگاه ابلیسی که به عشقم حمله کرده، نمیافتم!

با هراس نگاهش می کنم و سری به چپ و راست می چرخانم:

- نه! این امکان نداره... امکان نداره... تو... این یه دروغه!

پوزخند می زند. خودش است. خاستگار سمجی که هوس هم آغوشی با مرا داشت و من پسش می زدم.

مردی که بارها در آغوشش رقصیده ام و شراب نوشیده ام.

مردی که بارها مرا بوسیده و از قوس کمر و سینه ام حرف زده.

خود اوست...

فورهان...

@Caffetakroman

به قول محمد پارسایم مردک بی ناموس!

قدمی جلومی آید و با ضامن هفت تیر مشغول می شود:

- تعجب کردی آسمین؟ نوچ نوچ... زیر گوش داریوش چه خبره که تو به خاطر یه جوجه مسلمون افتادی زیر دست من!؟ فورهان! همون پسری که با هزار تا بهونه پسش زدی. وقتی که دیدی پس زدنات فایده نکرد و داریوش راضی نشد، با اون داداش پفیوزت نقشه ریختی که مثلا فورهان ایدز داره! هه... چی فکر کردی با خودت؟ این که بگی و شر منو از سرت بکنی و سایه من هم از زندگیت بره؟ هه! خوش خیالی دختر فرگون...

آب دهانم را قورت می دهم. تنم رعشه دارد و دیدن فورهان، این چهارچوب را بیشتر می لرزاند. باز هم جلو می آید. هفت تیرش را به سمت پارسا نشانه می گیرد و همان دم یک چشمش را ریز می کند.

قلبم می زند و نمی زند. نفسم بریده بریده از سینه خارج می شود.

دلم می خواهد صدایش کنم.

پایش را ببوسم.

دستش را کنار بزنم تا گیج گاه عشقم را هدف نگیرد ولی...

صبوری می کنم. اصلا مگر چاره ای جز صبوری هست؟

- این گلوله اگه شلیک بشه، مغز اون بچه مسلمون ریا کار می پاشه تو دیوار پشت سرش. اوه اوه چه شود.... نقاشیه خلاقانه ایه نه؟ منم که عاشق هنر!

به سمتم می چرخد. روان پریش شده است:

- یادته؟ نقاشی می کشیدی و میذاشتی رو پام. دوران بلوغم بود. گر می گرفتم و می بردمت یه گوشه کنار، تا می تونستم بغلت می کردم. تو هم دوست داشتی. محکم بغلم می کردی. بعد با اون لبای سرخ و گوشتی، آروم رو لپمو بوس می کردی. همون موقع هم اون بوسه هاتو می بردم و یه گوشه نقاشیش می کردم. بغل کردنتو هم می کشیدم. برگه ی پاره شده ی دفتر روی پام رو هم همینطور. اصلا شدی سوژه ی اصلی کارام.

چند قدمی برمی دارد:

- الان فرق کرده. الان سوژه ی دل تو سوژه ی منه. کشتن عشق تو میشه شاهکار هنریه من.

باز هم به سمت محمد می چرخد و دستش را به نشانه گیری بالا می آورد:

- تو دوست داری تیر کجا بخوره؟ هوم؟ تو قلبش یا سرش؟ فکر کنم بزنم تو قلبش آرتیستی تره! سینمایی هم هست!

خود را عقب می دهد و می خندد.

سکوت می کنم. اصلا حرفی ندارم. دیدن فورهان، کنار آن مردک سازنده ی خروارها مواد مخدر، خود به قدر کافی مرا به بهت رسانیده است.

رو می کند سمت همان مردی که با تلفن تهدیدم می کرد. نامش را هم تا آن لحظه نمی دانستم. در دل فقط او را با القابی پر ناسزا صدا می کرده ام.

- هه ... می بینی حسام؟ رقیب منو باش! نمی تونه دستشو بلند کنه یه دفاع کنه.

آرام و پر حرص می خندد و سر به تاسف تکان می دهد. حسام هم همزمان با حالتی چندش آور قهقهه می زند.

بغضم بزرگ و بزرگتر می شود. تنها بوده ام. تنها میان حدود هشت مردِ نامرد صفت! با هم مرا نشانه گرفته اند برای نابودی! با هم محمدم را نشانه گرفته اند. با هم...

آنها یک مشت خوک کثیف انسان نما هستند!

به گمانم حسام و فورهان شریک هم و دیگران زیر دست، یا همان نوچه هایشان هستند. خوب کارشان را بلدند. با اشاره ای از جانب حسام، به سمتم می آیند و خیلی سریع دست و پایم را می بندند

آه می کشم.

کِی فورهان اینقدر پست شده بود؟

کِی من اینقدر مستاصل شده بودم؟

کِی محمد پارسا این قدر ناتوان گشته بود

بی رمق و ناتوان پلک می بندم. اطرافم خلوت شده است. نمی دانم کجا رفته اند ولی من و پارسا تنها مانده ایم.

@Caffetakroman

پارسا هر دم بیهوش می شود و به هوش می آید. نمی دانم با او چه کرده اند که چنین ناتوان شده است. تمام ترسم از این است که مخدر به او تزریق کرده باشند. زیرا حالاتش طبیعی نبوده و نیست.

به در ورودی نگاه می کنم و سپس محمد پارسا. چشمانش بسته و اطراف آن سیاه است. اخمانی غلیظ دارد و گوشه ی لبش خراش بزرگی دیده می شود. خون کنار گوشش، خشک شده و جلوه ی تلخی پیدا کرده است.

آرام صدا می کنم:

- محمد پارسا؟ پارسا ؟

اخم می کند و گوشه ی چشمش جمع می شود. باز هم امتحان می کنم:

- محمد... چشماتو باز کن جون آسمین. انقدر دلتنگم که به دیدن قهوه ایات هم دلخوشم!

باز هم گوشه ی چشمش جمع می شود. کمی سرش را تکان می دهد و آرام آرام پلک باز می کند.

دست خودم نیست ولی... چشم بازش را که می بینم لبخند پهنی میهمان صورتم می شود. اصلا انگار نه انگار که اکنون به گرو گرفته شده ام. یا با مرگ فاصله ای ندارم.

فقط چشمان محمد پارسا باز بماند!

فقط او باشد...

@Caffetakroman

به من نگاه می کند. اخم هایش بیشتر در هم می رود. سرش را به راست خم می کند و پر سوال خیره ام میشود:

آسمین؟!

اشک می ریزم و لبخند می زنم. نمی دانم می فهمی حالم را یا نه ولی... حق دارم. او مرا صدا می کند! با لحنی روح نواز و دل انگیز!

- جون دلم؟

به اطراف نگاه می کند.... اخم هایش بیشتر در هم می رود:

- این جا چی کار می کنی؟

سکوت می کنم. تنها با نگاهی مشتاق قد و بالایش را برانداز می کنم و اشکم می چکد:

- چقدر لاغر شدی!

پلک می بندد:

- بلایی که سرت نیاوردن؟

باز هم اشکم می چکد. سری به نفی تکان می دهم و کم کم، آن لبخند احمقانه ام کمرنگ تر میشود:

- پارسا؟!

نگاهم می کند:

@Caffetakroman

- جانم؟

جانم در می رود. نمی دانم چگونه ولی، حرف می زنم:

- اوم... تزریق کردن؟

پوزخند می زند; پلک می بندد; اخم می کند:

- یه روزی میشه که... انتقام می گیرم. تزریق کردن ولی نمی دونم چی!

آخ می گویم. گویی دلم را آتش زده اند.

چشم باز می کند و نگاهش را به چهره ام می دوزد:

- اون بی شرفا اذیتت کردن؟ اون فورهان بی ناموس؟؟

سری به چپ و راست تکان می دهم:

- نه... اذیت نشدم. اگه... اگه تو رو زنده نمی دیدم... می مردم پارسا!

لبخندی آرام می زند:

- قربونت برم... دلتنگت بودم.

دلتنگم بوده! آخ ... مگر می شود از خوشی بی هوش نشد؟ مگر می شود اشک شوق نریخت؟

- این چند روز... تموم نمی شد... نمی گذشت!

@Caffetakroman

باز هم لبخند می زنم.

سر تکان می دهد. آرام می گوید "قربون خنده هات"

می خندم، گریه می کنم،

اصلا دارم عشق بازی می کنم با داشته هایم!

با محمد پارسا داشتن!

با دلتنگ داشتن!

یک باره آرام می شود. آه می کشد و اخم می کند. خود را عقب می کشد و به دیوار تکیه می دهد:

- مامان الان چی می کشه؟

من نیز آه می کشم:

- خیلی نگران بودن. هم رها جون... هم آ سید و خواهرات.

چشمانش به سمتم می چرخد:

- اونجا بودی؟ چرا ؟

نمی خواهم از اسلام آوردنم فعلا چیزی بداند. حرف دیگری می زنم:

- رفتم بهشون گفتم تو رو گرو گرفتن. آخه حسام، اول به من زنگ زد. اصلا رها جون اینا نمی دونستن. فقط نگرانت بودن. رها جون میگفت حس می کنم حال پارسا بده... بعد من گفتم تو رو گرفتن. جون کندم و گفتم.

@Caffetakroman

سرش را به دیوار تکیه می دهد و در همان حال نگاهم می کند:

- چی میشه آسمین؟

یک لحظه هم نگاهم را برنمی دارم. همان طور خیره به چشمانش حرف می زنم:

- تو زنده می مونی... من ازشون قول گرفتم. اگه... اگه من چیزیم شد...

حرفم را می برد و از فریاد خفته اش به یک باره می پرم:

- نگو... نگو آسمین. منو دیوونه نکن!

- باشه نمی گم... ولی تو باید هر جور شده زنده بمونی... می فهمی پارسا؟ رها منتظرته... بی تو می میره... باید هر جور شده فرار کنی!

- هه بدون تو؟ چی داری میگی؟ مگه اینجا صحنه ی فیلمه؟ من برم و تو بمونی؟! مگه انقدر بی غیرت شدم که بذارمت جلو دست یه مشت گرگ هرزه؟ می فهمی چی میگی؟

اخم می کنم:

- اینا نمی تونن منو بکشن. فورهان نمی تونه. ولی می دونم به خون تو تشنه س. می ترسم محمد. اگه تو رو ...

رویش را کنار می کند:

- بکشن! مهم نیست. من با این بی جونی بدنم و تزریقی که راه به راه تو رگم انجام شده، نه برای رها پسر میشم و نه برای خواهرام، برادر و پشت و پناه. تمومش کن!

سکوت می کنم. صدای قدم های کسی می آید. خود را عقب می کشم. هراس در دلم می نشیند. پارسا سرش را بلند می کند و آرام سر می چرخاند به سمت ورودی.

فورهان با آمپولی در دست وارد می شود و رو به من پوزخند زده، به سمت پارسا می رود. مرد من... چشمش را با تاسف و شرمندگی می بندد و سرش را زیر می اندازد.

بمیرم برایت جان دلم. تو چرا شرمنده ای... تو بیچاره ترینی عزیزکم. چاره ای نیست! لعنت به مخدر و فورهان و وکالت!

فورهان جلوی پارسا زانو می زند و با نوک انگشت اشاره، صورتش را به چپ و راست تکان می دهد و نوچ نوچ می کند:

- چه ریخت و قیافه ای... حسابی از شکل افتادی پسر حاجی.

آب دهانم را قورت می دهم. پنبه را به رگ پارسا می کشد.

- اون چه کوفتیه تزریق می کنی؟

به سمتم می چرخد:

- هر چی باشه به تو ربط نداره. برای بستن دهن این جوجه س نه تو!

- قول داده بودی زنده بمونه!

@Caffetakroman

- کی من؟ من که به خون این تشنه ام.

هراسم بیشتر می شود:

- اون مرتیکه گفت... گفت پارسا زنده می مونه. انقدر مرد نیست که بیاد پای معامله ش. گفت تو بیا این زنده می مونه. با اون آشغالی که تو دستته میخوای نفسشو ذره ذره ببری؟ اینه مردی تو؟ اینه عشقت به من؟ می خوای دوست داشتنمو له کنی؟

یک ابرویش را بالا می دهد و بدون حرفی، آن سرنگ لعنتی را در رگ پارسا خالی می کند:

- می دونی آسمین؟ این مرد که اینجاست یه سد شده بین من و تو... غرورم به خاطر این آدم شکست. اعتبارم نابود شد. همش به خاطر عشق زیادت به این آدم بود. من گناهی

ندارم. دل تو یه دفعه راه باز کرد به چشمای این پسر حاجی. وگرنه منو چه به آقا زاده ها؟! من و چه به این همه تنفر؟!

می ایستد. پارسا اخم کرده و چشمانش پر شده است. حالش را نمی فهمم. اشک از چشمم می ریزد و رو به فورهان با حرص تمام زمزمه می کنم:

- ازت متنفرم... لعنتی!

می خندد... صدای پارسایم گویی از چاه خارج می شود:

- می خوای منو بکشی؟ خوب یه تیر خلاصی بزن و جونمو ذره ذره نگیر. ولی انقدری مرد باش و به آسمین کار نداشته باش. اون فقط می خواست جون موکلشو نجات بده... اونو ول کن بره... مگه از من متنفر نیستی؟ خوب من اینجام! دیگه دست دست کردنت برای چیه؟ ماشه رو بکش و خلاص... من با این تزریقا، دیگه به درد این زندگی نمی خورم...

اشکش می چکد و پلک می بندد و دلم هق هق می کند.

- اونو ول کن... خواهش می کنم... تو رو به هر چی می پرستی!

فورهان حرفی نمی زند. پوزخندش را حرام چهره ی پر درد محمد پارسا می کند و روی برگردانده می رود.

نگاهی به پارسا می کنم، آرام گریه می کند و با دستان بسته اش نمی تواند رد اشک ها را پاک کند. بغضم بزرگ و بزرگ تر می شود:

- پارسا؟

سرش را پایین می اندازد. خجالت زده است پسر حاجی جانم.

شرم دارد از بسته بودن دستش و رگ های پر از مخدرش!

- بمیرم برات. همه ی دستتو سوراخ کردن بی شرفا!

با همان سر به زیر افتاده روی برگردانده و لبش را می گزد و من تکان خوردن شانه هایش را می بینم.

می بینم و درد می کشم. حس می کنم دنیا به دورم می چرخد. لرزش شانه ی او یعنی لرزش زمین. یعنی لرزش کوه پشتم!

نمی دانم چگونه می توان یک مرد را آرام کرد. من همیشه زمخت و یخ زده بوده ام. این کارها را یاد ندارم. یعنی یاد نگرفته ام. هر چه باشد فرزند فرگون و داریوش، با تمام سردیشان هستم.

@Caffetakroman

- محمد پارسا؟!

نگاهم نمی کند. نفس عمیق می کشم و اشک می ریزم:

- دوستت دارم... حتی با مخدر!

با همان نگاه پر اشک خیره ام می شود و لب می گزد و کمی بعد صدای پر بغضش را می شنوم:

- آسمین... عاشقتم! ولی... تحمل این دردا راحت تر از تحمل بلاییه که می خوان سرت بیارن. کاش اینجا نبودی... کاش!

دلم شور می افتد. اینجا نبودم که مرگ تدریجی را تجربه می کردم. شهر من بدون تو... شهر آشوب است!

- محمد پارسا! بلایی که بالاتر از مرگ نیست. من وقتی اومدم اینجا، خودمو برای مردن آماده کردم!

سرش را به چپ و راست تکان می دهد. آرام اشک از گوشه ی چشمش می چکد و دلم را هزار پاره می کند:

- این نامردا داشتن در مورد دست به دست کردن یه دختره حرف می زدن. وقتی اینجا دیدمت... آخ آسمین. من می میرم اگه اون دختر تو باشی. می میرم آسمین!

هق می زند. سرش را چند بار به دیوار می‌کوبد. نفسم می برد! دست به دست کردن؟ فورهان و اینگونه ویران ساختن من؟! لعنتی!

@Caffetakroman

آب دهانم را قورت می دهم:

- چیزی نمی شه. خدا منو که تازه دنیا دنیا بار گناهو زمین گذاشتم، پر از لکه و عیب نمی کنه. مگه نه محمد؟ جواب بده؟

عجیب نگاهم می کند. کمی خود را تکان می دهد و روی زمین می کشد. تمام صورتش از این تلاش بی ثمر خیس از عرق می شود و در آخر خسته شده، همانجا می ماند. "لعنتی" پر حرصی زیر لب می گوید:

- آخ خدا... چی میشه؟ چه امتحانیه؟

چشم می بندم و اشک می ریزم:

- امتحان؟ الان؟! برای منه کلاس اولی؟ کنکور میگیره خدات؟! خدات سخت گیره پارسا! الان که وقت خم شدن کمر من نیست!

چانه اش می لرزد و باز هم تلاش می کند نزدیکم شود.

- چی میشه پارسا؟ می ترسم... منی که توی فساد کامل... باکره... موندم...

عصبانی می غرد و حرفم را نیمه می گذارد:

- خفه شو آسمین. بس کن تو رو خدا... بس کن!

می گرید... او اشک می ریزد و من هق هق کنان خود را روی زمین می کشم. با حرکاتی سخت خود را به او نزدیک می کنم. عرق می ریزم زمانی که به پایش می رسم:

- پارسا... ؟! الان... الان سر گذاشتن ... رو پای تو گناهه؟ خدا... نمی بخشه؟

اخم می کند:

- چی می گی آسمین؟ چی میگی دختر...؟ با من این طوری نکن. دارم دق می کنم!

هق می زنم:

- الان... الان میخوام ببوسمت. اگه بمیرم و حسرت عطر گردنت بمونه تو دلم چی؟ اگه دست به دست بشم و دست بی گناهم، تو رو لمس نکنه چی؟ آخ پارسا!

آب دهانش را قورت داده، خود را کمی می چرخاند تا بدنش را به من نزدیک کند:

- گناه؟! تو پر از پاکی هستی... کی میگه گناهکار میشی؟ بمیرمم نمی ذارم دست اون دیو... ا بهت بخوره! بمیرمم نمی ذارم دست به دست بشی. مگه... مگه پارسا نیست؟ مگه... مگه منِ بی غیرت مردم؟

گریه می کنم و او هق می زند. گریه می کنم و سرم را نزدیک شانه اش می برم:

- پارسا؟! به خدات بگو این بارو ببخشه. بگو آرومم کنه!

گیج نگاهم می کند. آرام و پر اشک پیشانی ام را به شانه اش تکیه می دهم.

نفسش قطع می شود.

نفسم می رود.

@Caffetakroman

چه عطر خوشی... چه رویای زیبایی... چه پارسا و آسمین تنهایی!

اشک می ریزم و هق هق می کنم و ما بین گریه هایم، بریده بریده می گویم:

- خدا نبین... گناه نشمار... بذار آروم باشم! می خوان دست به دستم کنن... می خوان...

هق می زنم و قلبم می تپد و نمی تپد. ترسیده ام. وحشت که شاخ و دم ندارد. حالتی مانند رعشه دارم. چه می گویند؟ زلزله؟ سونامی..؟ جان کندن؟ همان! همان گونه ام. جان می کنم. سر دردم به اوج خود رسیده است. چند دقیقه ای در همان حالت می مانم تا هر دو آرام شویم. سرم تکیه به شانه ی پارساست و او... کم کم گوشه ی پیشانی اش را به سر من نزدیک می کند و ...

چه زیبا پیشانی هایمان، تکیه گاه دیگری شده است.

کمی که می گذرد، محمد پارسا صاف می نشیند.

این یعنی وقت تمام است.

این یعنی زیاده روی کرده ایم.

یعنی آسمین، خود را جمع کن تا اختیار از کف نداده ای!

صاف می نشینم. آرام جانم سرش را به زیر انداخته و نگاهش فراری ست.

پاهایم از بسته شدن در آن حالت کج و ناراحت، خسته شده و رد طناب ها مچ دستم را به خاطر تقلاهایم بریده است. باز خود را تکان می دهم تا کمتر درد را حس کنم.

- آسمین؟

@caffetakroman

با صدای خشدارش که می شنوم، نگاهم را به سمتش می چرخانم. از درز باریک پنجره، آفتاب به صورتش می تابد و قهوه های چشمش را، درخشان تر می کند. چیزی می شود شبیه نسکافه. روشن تر از قهوه و تیره تر از عسلی!

- بله؟

لبخند نمکین و زیبایی می زند:

- عوض شدی بانو؟ چی شده؟

آرام نگاهش می کنم.

عمیق...

دلچسب...

گویی تا قبل از این، او را ندیده و از عطر نفس هایش ننوشیده ام!

- نمیگی بهم؟

لبخندم عمیق تر می شود. چشمانم ستاره باران است. ستاره چیست اصلا... عشق باران است:

- کی می تونه تو این شرایط سرخوش باشه که من هستم؟ کی می تونه وقتی تهدید به دست به دست شدن شده، با یه سر رو شونه ی عشقش گذاشتن دلش آروم بگیره. من عجیبم پارسا؟ لابد هستم. آدمی مثل من خنده داره!

تک خنده ای می کند و ... چال گونه اش غوغا می شود در دلم.

@Caffetakroman

چقدر گلویم پیش آن چاله ی عمودی زیبا گیر کرده بود!

چقدر نگاهم پی دیدن این چاله بود!

- این جوابم نبود ولی... من... سه روزه اینجا گرفتار شدم. سه روزه کتک خوردم. فحش شنیدم. به مادر پاک و پدر شهیدم فحش دادن. تا می تونستن با لگد به شکمم زدن. مخدر بهم تزدیق کردن ولی... تو رو دیدم و دردام یادم رفت. حال من خنده دارتره که. عاشق ترم که!

می خندم و صدایم را خفه می کنم تا گوش های فورهان، این سرخوشی را نشنود. ترسی از او در دلم ریشه دوانده که... اه...لعنت به او

- آسمین؟! چرا حس می کنم چهره ت باز تر شده؟ چرا با وجود لاغر شدن و گودی زیر چشمت، انگار حالت خوبه؟

عمیق نگاهش می کنم:

- پارسا... اگه... اگه من مردم...

کلافه سر تکان می دهد:

- هیش... حالمو نگیر! اذیت نکن! اه ...

دلم می خواست دستم باز بود و گوشه ی پیراهنش را بفشارم:

- بذار بگم!

@Caffetakroman

با اخم سکوت می کند!

- اگه... مردم... منو به روش خودتون ... دفن کنید. برام نماز بخونید. غسلم بدین! کفنم کنین... برام تلقین و دعا بخونین.

اخم می کند و می خندد. نگاهم می کند. عشق برایم می پاشد. حالم با او چقدر خوب تر است!

در نگاهش غرق می شوم و در نگاهم شنا می کند. صدای تمسخر آمیز حسام را می شنوم و به خود می آیم:

- فیگور عروس دومادی گرفتین! چشم فورهان روشن.

از جا می پرم و گردنم را به آن سمت می چرخانم. هفت تیر را همانند اسباب بازی بالا و پایین می اندازد و هر از گاهی با آن، گوشه ای را نشانه گرفته و یک چشمش را ریز می کند.

دلم آشوب می شود. دلم نا آرام است. صدای ریز محمد پارسا را می شنوم که پچ پچ وار حرف می زند:

- آسمین... سعیتو کن و خودتو بکش کنار من.

خیره اش شده آب دهانم را قورت می دهم.

حسام هر از گاهی کنایه ای می زند و باز هم به هفت تیرش نگاه کرده و با آن بازی می کند:

@Caffetakroman

- وکیل کشتنم عالمی داره ها... ولی برات خوابای بهتر دیدم. اووووم! چه شود!

حالا دماغتو می کنی تو کار حسام؟ تو هنوز نفهمیدی من چقدر خطرناکم جوجه!

خود را کمی روی زمین می کشم و در همان حال، به حسام خیره می شوم. نگاهش کاملا به نشانه گیر اسلحه ی دستش است. کمی دیگر خود را روی زمین می کشم و صدای او میخکوبم می کند:

- مثلا میخوای بری پشت اون قایم شی که چی؟ تو امروز لقمه ی فورهانی! تو مزد دست زحمتای فورهانی. این جوجه رو هم یه بلای کوچیک سرش میارم و می فرستمش وردست

بابا حاجیش. منتها طبق قول و قرارمون، زنده می مونه. هر کی حسامو می شناسه، می دونه اهل زیر آبی رفتن نیست!

خشک شده بر جا می مانم و صدایش اکو وار در سرم زنگ می شود....

"تو امروز لقمه ی فورهانی"

"لقمه ی فورهانی"

"فورهان!"

لعنت!!!!

آوای زیر لبی محمد پارسا را می شنوم که می گوید "پدر سگ حرومزاده." چشمانش را از حرص می بندد و باز می کند. رگ پیشانی اش باد کرده و اخم عمیقی زینت بخش چهره اش شده است.

حسام لعنتی باز هم متلک می پراند:

- اوه اوه... پسر حاجی ما غیرتی شده. بی خیال عمو! اینا این چیزا تو دین و ایمونشون نیست. خودتو ناراحت نکن آقا زاده!

محمد پارسا از ما بین دندان هایش با حرص کلمات را می گوید:

- دهنتو ببند حروم زاده! تجاوز تو هر دینی تجاوزه. هر آدمی که یه کم آدمیت سرش بشه، نمی شینه یه گوشه تا آشغالی مثل تو بیاد و ناموسشو تهدید به تجاوز کنه. اگه خیلی مردی دستمو باز کن تا حالیت کنم.

حسام بالاخره دل از اسلحه می کند و آن را در جیب گذاشته کمی به عقب متمایل می شود و قهقهه می زند:

- دستاتو باز کنم؟ چی فک کردی پسر حاجی؟ اون همه دوا تو خونت چی میشه پس؟ نکنه توقع داری الان مثل رستم زور بازو دار باشی. نوچ.. چاییدی پسر حاجی. الان دستتو باز کنم هی میخوای بلند شی و نمی تونی. دست خودت نیستا. تنت بی جونه. شبیه لاشه شدی. حتی به درد ننه و آقاتم نمی خوری!

آخ ... بیچاره پسر حاجی!

باز هم می خندد و سری به چپ و راست تکان می دهد.

رو به بیرون صدایش را بلند می کند:

- مجید... هوی پسر... بیا دستای این دختره رو باز کن بره پیش فورهان. چشم انتظاره اون بچه!

باز هم می خندد. با ترس خود را عقب می کشم و پاهای کجم را بیشتر در خودم جمع می کنم. آب دهانم را قورت می دهم. خود هم می دانم رنگ و رویم به شدت پریده است. این را از رعشه ی عجیب دست و پایم حس می کنم.

نفس های پر حرص پارسا را می شنوم. مردی می آید که به حسام نگاه کرده سر تکان می دهد و به سمت من قدم برمی دارد. پارسا فریاد می کشد:

- دستت بـه آسـمین بخـوره خودتـو مـرده بـدون. مـن از ایـن خـراب شـده بیـرون میـام کـه. اون وقت حساب منو تو صاف میشه مجید خان.

زیر زبانم خشک خشک شـده اسـت و ضـربان قلـبم از روی لبـاس و مـانتو هـم قابـل رویـت اسـت. عرقی بر پیشانی ام نشسته که هر آن منتظر ریزشش به روی چشمم هستم.

مجید و حسام به یکدیگر نگـاه کـرده و قهقهـه مـی زننـد. پارسـا خـود را کمـی تکـان مـی دهـد و فریاد می کشد:

- دهنتونو جر می دم بی شرفا... دستامو باز کنین بی ناموسا!

باز هم قهقهه می زنند. مردی از بیـرون مـی آیـد و مـا بـین خنـده هایشـان، بـه مـن و پارسـا نگـاه می کند و مستقیم سـمت حسـام رفتـه، کمـی در گوشـش پـچ پـچ مـی کنـد. مجیـد هـم سـکوت کرده طرف من می آید و چاقوی کوچک طلایی رنگی را، از جیبش بیرون می کشد.

محمد پارسا می غرد:

- به ولای علی دستت بخوره بهش قلمش می کنم.

مجیـد پوزخنـد زده، ضـامن چـاقو را مـی زنـد و تیغـه ی آن مشـخص مـی شـود. آن را نزدیـک پایم و طناب می آورد و همزمان صدای حسام را می شنوم:

- مجید صبر کن پسر. یه دقه بیا بیرون.

دست مجید عقب رفته و من نفس راحت می کشم.

پارسا آهش را از گلو خارج کرده و زیر لب می گوید "نوکرتم خدا"

گریه ام می گیرد و با همان اشک های بی صدا، کمی دیگر سعی می کنم و خود را نزدیک پارسا می کنم.

گویی پشت بدنش پناه می گیرم.

ترسیده ام!

آن مجید لعنتی، به دستور حسام لعنتی، مرا می برد پیش فورهانِ لعنتی ترین!

رعشه گرفته همان جا می مانم و در خود جمع می شوم. صدای لرزان پارسا را می شنوم:

- نترس عزیز ترین. تموم میشه. خوبی؟

با بغض لب برمی چینم و سر بالا انداخته، "نوچ" می گویم. کاش زمان کودکی، کمی لوس بودن را مشق می کردم. تا الان و این لحظه به کارم آید!

@Caffetakroman

صدای آرامش را می شنوم:

- اشهد گفتی؟

سر تکان می دهم:

- اوهوم!

آه می کشد:

- خدا رو شکر!!

حرفی نمی زنم. خودش ادامه می دهد:

- می ترسی؟

باز هم بغضم بالا مـی آیـد و قطـره هـای اشـک، از تیغـه ی بینـی ام راه پیـدا کـرده و خـود را روی پایم می اندازند:

- خیلی! خدا کجاست؟!

به قدری سخت و سـنگین ایـن جملـه را مـی گـویم کـه دل خـودم هـم بـرای خـودم مـی سـوزد. پارسا آه می کشد و آرام و زیر لب، زمزمه ی آهنگی را شروع می کند:

امان از این تنهایی،

شدم مثه دریایی،

که هر طرف می چرخه

تو ساحلش تویی...

تـا بـه حـال محـو جـذابیت و مردانگـی او بـوده ام و از حـالا بـه بعـد، بـرای شـنیدن صـدایش هـم قلبم می تپد!

@Caffetakroman

سرابتو می بینه،

تو قلب هر آینه

تموم فکرش اینه،

مقابلش تویی!

آه می کشد و آه می کشم...

@Caffetakroman

خدا منو ببین...

این زندگی رویای من نیست!

می دونم این جا، جای من نیست!

خدا منو ببین...

خدامنوببین..

اشک هایم می چکد. او نیز کمی نا آرام تر می خواند. گویی بغض گلویش بالاتر آمده و نفسش را می برد:

رویامو برگردون به شب هام.

من زندگیمو از تو می خوام!

خدا منو ببین...

خدا منو ببین..

بینی اش را بالا می کشد و من هق می زنم.

@Caffetakroman

رفیق هرشبم تنهائیامه

اینو نگاهِ من به همه میگه!

اگه فکر نجات هر دومونی

به من فرصت بده یه بار دیگه...

آخ خداوندا.... یک بار دیگر!

خدا منو ببین...

این زندگی رویای من نیست!

می دونم اینجا جای من نیست!

خدا منو ببین...

خدا منو ببین..

صدایش خش دار می شود. آرام و زیر لب هم نوای او می شوم:

@Caffetakroman

- رویامو برگردون به شب هام،

من زندگیمو از تو می خوام

خدا منو ببین

خدا منو ببین..

خدا منوببین

بغض صداهامان دیوانه کننده است. کاش خدا... ما را ببیند!

رویامو برگردون به شب هام

من زندگیمو از تو می خوام

خدا منو ببین...

@Caffetakroman

مرا روی زمین می کشند و نوک کفشم به درگاهی در گیر کرده و خراشی به پایم می اندازد.

جیغ می کشم و پارسا را صدا می زنم. مجید اهمیتی نمی دهد و تمام مدت، از زیر دو کتفم مرا روی زمین می کشد.

پارسا با فریاد و عربده فحش می دهد.

داد می زند.

خود را به تکان کوچکی بالا و پایین می کند.

رگ گردن و پیشانی اش را به رخ می کشد.

سرخ و بنفش می شود و من در هراس از دست رفتن آرزوهایم، نگران سکته کردن اویم!

روی زمین کشیده می شوم.

اینک از پارسا، تنها صدای فریادهایش را متوجه می شوم و از دیدم خارج شده است.

گریه می کنم.

خودرا روی زمین و میز و نرده ها سنجاق می کنم تا کمی دیر تر، طعمه ی جسم فورهان شوم.

میان گریه هایم التماس می کنم.

هق هق می زنم.

@Caffetakroman

ناسزا می گویم.

مسیح و محمد (ص) را قسم می دهم.

ولی... فایده ای ندارد!

به یک باره ثابت می شوم. مرا روی زمین پرت می کند. هنوز صدای فریادهای پارسا را می شنوم.

با گریه، دو دستم را ستون تنم کرده و خو را عقب می کشم. سرم را به اطراف می چرخانم و یخ زده و رمیده، به پست ترین هم بازی کودکی هایم، با آن لبخند شیطانی اش خیره می شوم.

عقب عقب می روم.

بر این اصرارم که برای حفظ بدنم بجنگم!

فورهان عصبی می شود و پوزخند می زند. باز هم عقب می روم و با گریه ای نا تمام، حرف می زنم:

- فورهان؟ جونِ... جونِ مادرت ... فورهان... من نمی تونم! من نمی خوام. با من این کارو نکن!

به من نگاه می کند و به سمتم آمده، قهقهه می زند. همزمان دستش را به دکمه ی یقه ی لباسش برده و بی حرف فقط می خندد.

صدای فریاد های پارسا، هم چنان به گوش می رسد. .فحش می دهد و با گریه فریاد می کشد. با این کار، دل مرا نا آرام تر و متلاطم تر می کند.

به ناگاه صدای شلیک گلوله ای می آید و سپس بی صدایی پارسا!

جیغ می کشم و هول از خواب می پرم. تصویر خوابم که در آن، محمد پارسا تیر خورده و فورهان با خنده ای هول انگیز به من می نگریست، مدام جلوی چشمانم حرکت می کند!

نمی دانم چه وقت خوابم برد. ولی زمانی بود که پس از هولی که حسام در دلم انداخت، پارسا با زمزمه ی شیرین آهنگی، آن بی قراری را کنار زد.

به اطراف چشم می چرخانم. پارسا نیز به خواب رفته و اتاق در نور شدید آفتاب قرار دارد. به نظرم باید وسط ظهر باشد. زیرا گرما و نور خورشید، به بالاترین حد خود رسیده است.

هنوز ضربان قلبم از دیدن خوابی چنین وحشتناک آرام نشده است. پلک می بندم و سعی می کنم صحنه های کابوس لعنتی را کنار زده، تنها موزیک زیبای محمد پارسا را به یاد آورم.

به سالن بزرگ نگاه می کنم. اثری از حسام و مجید و زیر دستها نیست. کمی صدای همهمه می آید و نمی دانم این صداها از کجاست.

به محمد پارسا خیره می شوم و دلم، برای زخم های صورتش آتش می گیرد. زیر لب قربان صدقه اش می روم. چقدر دلم می خواست، یکی از دعاهای رها را از بر باشم. زیر لب بخوانم و به طرف او فوت کنم.

@Caffetakroman

آخر می دانی؟!

به گمانم زیباترین تصویر عشق، نه بوسه است و نه سر بر سینه گذاشتن!

به چشم من، زیبا ترین تصویر دوست داشتن، همین خواندن دعا و فوت کردن آن به معشوق است. زیرا در این صورت، تو او را به بزرگ ترین و خالق ترین می سپاری.

صداها و همهمه ها کمی بیشتر می شود. اخم می کنم. منتظر رویداد و اتفاق تازه ای گوش می سپارم.

صداها بیشتر می شود. شبیه دعوای مردانه ی لب خط می ماند. حس می کنم کسی با نهایت زور و جانش، فریاد می کشد و احتمال می دهم رنگش به کبودی می زند.

از صداها پارسا از خواب می پرد و با درد، صورتش را جمع می کند. "آخ" زیر لبی گفته و "بمیرم برات" زیر لبی می گویم.

نگاهش را به من می دوزد و با صدای خش دار می پرسد:

- چی شده؟

با گیجی زمزمه می کنم "نمی دونم..."

سرم را به سمت در می چرخانم و نگاهم به دو نفر که دو افراد سرگرد را روی زمین می کشند، می نشیند. پرتشان می کنند گوشه ای و راحت می روند.

@Caffetakroman

هر دویشان بیهوش و دست بسته و زخمی افتاده اند. دلم به حالشان می سوزد. نمی دانم با آنها چه کرده اند که این گونه از هوش رفته اند. خدا کند زنده باشند!

- آسمین؟

به سمت پارسا می چرخم و با چشمانم او را زندگی می کنم. به نظرم او بیشتر شبیه خوابی دلچسب، میان برف است. می دانی پس از این خواب، دیگر بیداری نداری ولی بی قرار بستن پلکت می مانی. آخ که چقدر این خواب زمستانی گواراست!

- جانم؟

لبخند می زند:

- امان از تو با کرور کرور دلبریات. دلمو با این چرخوندن چشم و ابروت آب می کنی. از این جا خلاص شم، یه روزم طاقت نمیارم و هر دومونو از این جهنمِ بلاتکلیفی در میارم.

لبخند دندان نمایی می زنم و سر کج کرده، ناز و غمزه را از دور ترین جای رفتارم میابم:

- مثلا چی کار می کنی؟

لب به دندان می گیرد. دهان باز می کند برای سخن گفتن که با صداهای شدیدی، از حال خوشمان بیرون می آییم.

فورهان سرخ و قرمز شده، به سمتم می آید.

می ترسم.

@Caffetakroman

خیلی زیاد می ترسم!

خم می شود.

قلبم هری می ریزد.

گویی در شیب جاده ای، رها گشته ام. دست می اندازد تا از زیر بغلم بلندم کند. محمد پارسا فریاد می زند: چته مردک بی ناموس؟! ولش کن!

من جیغ می کشم:

- به من دست نزن. دست نزن. تو.... تو ...

حرصی تر شده بلندم می کند:

- خفه شو!

از فریادش رنگ از صورتم می پرد. حس می کنم فشارم لحظه به لحظه بیشتر سقوط می کند.

آب دهان قورت می دهم:

- آخه لعنتی با من چی کار داری؟

تکانم می دهد. محمد پارسا یک بند فریاد می کشد:

- ولش کن بی شرف. دست کثیفتو به اون نزن!

اشکم می چکد!

@Caffetakroman

می چکد!

می چکد!

فورهان فریاد می زند:

- همین الان.... قبل اینکه بمیرم.... قبل این که بمیری، با هم میریم. جای تو که معلومه کجاست.

با مشت به سینه ی خود می کوبد:

- فقط تو بغل من... می فهمی؟ کم کاسه لیسی حسامو نکردم تا تو بیای اینجا. حالا فقط با من می مونی!

با جیغ و فریاد، گریه می کنم. تمام جانم رعشه دارد و با دست و پای بسته، زمانی که بلندم کرده است حالت بدی دارم! صدای حسام را می شنوم:

- خودتو جمع کن فورهان. اون بیرون پر از ماموره. خودتم میدونی شانسی نداری.

به سمت او چرخیده، مرا رها می کند و سقوط می کنم. کاملا کج روی زمین می مانم. صداها را می شنوم و در همان حال سعی می کنم خود را صاف کنم.

- خفه خون بگیر حسام. خودتم می دونی قرارم این بود که این دختره بیاد وسط و من وسط باشم. داری زیر قول و قرارت می زنی!

@Caffetakroman

پوزخند حسام، چندش آور است:

- به خاطر این جوجه وکیل، رفاقت و شراکتمونو بهم نزن.

فورهان فریاد می کشد:

- به خاطر این جوجه وکیل، همه ی پلای پشت سرمو خراب کردم!

خود را کمی صاف می کنم. هر کار می کنم نمی توانم بنشینم پس در همان حالت جنینی خودم می مانم.

- به ت....مم! مگه برای من کردی؟ خودت خواستی. مگه این زنیکه کیه؟

- به تو ربط نداره. خود سرگرده فهمید شرایتمو. یا میذاره من با آسمین برم یا اون پسر حاجی رو می کشم و بعد میرم! اما و آخه نمی شنوم حسام. از جلوی راهم گورتو گم کن!

با ترس هق می زنم. خداوندا کمک!

حسام کلافه می شود:

- با هم اومدیم با هم میریم.

- بهتره دهنتو ببندی!

حسام بالاخره عصبانی می شود و سیلی به صورت فورهان می زند. فورهان یقه اش را در مشت گرفته و صورتش را به صورت او نزدیک می کند:

@Caffetakroman

- چه گهی خوردی؟

دو دستش با زور بازوی حسام، از پیراهنش جدا می شود. حسام با کف دست به سینه ی فورهان می کوبد و او تکان محکمی می خورد:

- خفه خون بگیر. خون جلو چشمتو گرفته. برای من گربه رقصونی نکن. بد می بینی!

فورهان بی توجه به رفیق نامردش، به سمتم می آید و هم زمان با جیغ من، پارسا فریاد می زند:

- به اون دست نزن پست فطرت.

با پا و کفش، به صورت پارسا می کوبد. یک لحظه قلبم نمی تپد. خون همان لحظه از بینی و دهان پارسا جاری می شود. آخ بمیرم برایت جان دلم! بمیرم!

فورهان اجازه ی گریه هم به من نمی دهد. دوباره دست زیر بغلم زده، مرا به زور بلند می کند. به خاطر بسته بودن پاهایم، سکندری می خورم باز هم مرا می کشد تا برخیزم. صدای پارسا هنوز هم به گوشم می رسد.

او فحش می دهد و هم زمان ناله می کند. صدایش ضعیف تر شده. فورهان بیشتر مرا می کشد و من همزمان حس می کنم، طناب مشغول پاره کردن پوست پاهایم شده است و این کار را به بهترین نحو انجام می دهد!

وحشت تمام وجودم را گرفته است. دعوای لفظی بین فورهان و حسام بالا گرفته و من تمام مدت فقط نگران جویبار خون به راه افتاده از بینی پارسایم.

توسط فورهان، تا جلوی در کشیده می شوم و یک آن نمی دانم چه می شود که صدای شلیک گلوله و گرمای عجیب شره ی خون را، در قفسه ی سینه ام احساس می کنم.

می خواهم دست روی گوشه ی سینه ام بگذارم که دست بسته ام مجال نمی دهد.

از گوشه ی چشم، پارسا را می بینم که مبهوت به من زل زده و اشک های بی صدایش خون های صورتش را می شوید و می برد.

فورهان به سمت حسام یورش می برد و چشمانم بسته شده، لبخند می زنم و زیر لب زمزمه می کنم

"خدا ... منو ببین!"

نفسم غمگین است،

همچو باران بهار

وقت مهمانیه تیر

آخرین تکه ی ابر

بی گمان خواهد مرد!

@Caffetakroman

نفسم می میرد

نه بعید است نه دور!

وقت لالایی من،

بی گمان نزدیک است

هر که این نزدیکی ست

دم به دم می کوشد

به امید همان یک ذره امید...

غصه ام ماندن نیست

بغض مردی است که دلش خون و

لبش می خندد.

غصه ی من،

قصه ی تکرار غروب است

@Caffetakroman

و باز . . .

باز غروبی دگر است

خلوت خواهر من بارانی ست . . .

"محمد پارسا"

با بهت بـه آسـمین و بـی جـانی اش خیـره مـی شـوم. تمـام صـورتم از ضـربه ی کفـش فورهـان و تمام قلبم، از دردِ قلب آسمین نبض می زند.

با شتاب قصد بلند شدن و به او رسیدن را دارم که زمین می خورم. باز هم سعی می کنم بایستم و ...

آخ خدایا... لعنت به این طناب ها و لعنت به این مخدر نشسته در خونم!

بی قرار شده، بلند گریه می کنم و فریاد "یا امام حسین" سر می دهم.

فورهان و حسام دست به یقه شده اند و افرادشان، سعی در جداییشان دارند. درگیریشان بالا می گیرد. ضربه ی مشت محکم فورهان به صورت حسام می نشیند و بین این گرفتاری ها، کسی نگاه هم به آسمینِ نیمه جان من نمی اندازد.

گریه ام شدت می گیرد.

@Caffetakroman

اصلا می خواهم بمیرم!

می خواهم تیر سهمگینی هم در سینه ی من بنشیند!

خداوندا ... کاش، جان دهم!

آخ بی معرفت ها را ببین.

انگار نه انگار باید بروند و ببیند اویی که در خون غلت می زند، چه حالی دارد.

التماس هایم شروع می شود. اگر دست هایم باز بود، به پایشان می افتادم که زندگی ام را از میان خاک و خون جمع کنند.

اوج درماندگی من در زندگی، دستگیری طاها و گریه هایش نبود.

مرگ مازیار نبود.

درد خودم در آن یک هفته تنهایی و بازداشت تهوع آورم نبود.

حتی چند روز گروگان بودن و تزریق مخدر مابین رگهایم هم... نبود!

اوج درماندگی من حالاست. حال که دستانم بسته است و سونامی، معشوقه ی تازه مسلمان شده ام را می بلعم.

دعواها و کتک کاری ها، با صدای پیچیده در بلندگوی پلیس، به اتمام می رسد.

نور در دلم می تابد و زیر لب می گویم: - - خدایا... قسمت میدم به دار و ندارم رحم کن. بهش فرصت بده!

@Caffetakroman

حسام و فورهان آرام مانده اند. پر سوال به اطرافشان نگاه می کنند و هفت تیرهایشان را آماده نگه می دارند.

دلم مانند سیر و سرکه می جوشد.

سیر و سرکه چیست اصلا؟ مانند چشمه های مواد مذابِ آتش فشان می جوشد و قل می زند و ....

صدای شلیک می آید. ترسیده به آسمینِ بی گناه و مظلومم خیره می شوم. تقریبا اطرافم خالی شده است و هر کسی برای پناه گرفتن رفته و در حال محافظت از خودش، مقابل نیروی انتظامی ست.

زور مـی زنـم و سـعی مـی کـنم خـود را بـر زمـین بکشـم. عـرق از پیشـانی و چانـه ام بـه راه مـی افتد. با تمام قوا چند سانت به جلو می روم و نفس نفس زنان، ثابت می شوم .

گریه ام از این همه ناتوانی ام شدت می گیرد

می خواهم زمین و آسمان ها را ناسزا گویم.

سرم را به زمین تکیه می دهم و هـق مـی زنـم. آخـر میـدانی؟! بـین خودمـان بمانـد ولـی بـه مـن گفته اند مردها گریه نمی کنند.

عیب است مرد زار بزند و بغض بترکاند.

بد است که کسی شانه ی مردانه ای را، پر از رعشه ببیند.

@Caffetakroman

مردها باید خفه خون بگیرند.

باید استوار چون کوه پابرجا باشند.

مردها مفلوک ترین مخلوقات عالمند!

سر بلند کرده و "یا علی" می گویم و باز هم خود را روی زمین می کشم.

خود را می کشـم و قـدم کـش مـی آیـد و اشـکم کـش مـی آیـد و چقـدر فاصـله هـم.... کـش دار است!

از اطراف صدای شلیک گلولـه مـی آیـد. مـی شـنوم کـه حسـام تهدیـد مـی کنـد کـه کنـار نرونـد کسی را می کشد ولی.. نا آرام تر از آنم که فکرم را به او مشغول کنم.

به جان کندن نزدیک آسمین می شوم. تمام پوست صورتم از فشار وارد شده گز گز می کند. به زور سرم را نزدیک صورت اسمین می برم.

اشک هایم می چکد و می چکد. زمین زیر صورت نازنینش پر از قطرات خون است...

هر چند...

قطرات که نه...

جویی از خون روان است.

صورتم را جلو تر می برم. جایی حوالی گوش و شانه هاش با گریه صدایش می کنم:

- آسمین... پاشو خانومم. پاشو عزیز دلم.

@Caffetakroman

هیچ عکس العملی نمی بینم.

گریه ام شدت می گیرد.

هق می زنم.

یواشکی.. آرام.... مردانه!

- پاشو گل قشنگم. تو که روی منو زمین نمی نداختی. پاشو آرومم کن. بخدا دارم جون می کنم. بمیرم برات... بمیرم!

صورتم را روی رود خونش می نشانم. اصلا می خواهم همین جا بخوابم.

بمیرم و جان دهم.

می خواهم "پارسا" در خون "آسمین" جان دهد.

شاعرانه تر هم هست.

رمانتیک تر...

بی قرار گریه می کنم. زمان طولانی تر می شود. دلم شور می زند. از آن شورهای زهر مار... نفسم را می برد...

سرم را بلند می کنم و بر زمین می کوبم! باز هم...

باز هم...

باز هم...

@Caffetakroman

تنم بی حال و بی رمق رعشه می گیرد. نمی دانم تا کی و کجا گریه می کنم ولی، در یک آن حس می کنم ضربان قلبم تند و کند می شود.

چشمانم از درد جمع می شود.

بغض می شود.

اشک می شود.

ضربه ای به شانه ام می خورد. چشمم را باز می کنم. اشک، دیدم را تار کرده است ولی، چهره ی وحشت زده ی آرسن را تشخیص می دهم.

آب دهانش را قورت داده، دستش را به شانه ی آسمین بند می کند و او را می چرخاند تا صورتش را ببیند.

رنگش سپید می شود. حال مرده ای را دارد که برای بار دوم... نه دهم... نه! هزارم جان داده است.

پر ترس خواهرش را تکان می دهد:

- آسمین.... پاشو آبجی. پاشو قشنگم. تموم شد. همشون رفتن به درک.

گریه اش می گیرد. همزمان سرش را به قلب آسمین می چسباند. اشک می ریزد ...

- بلند شو دخترا! تو رو به مسیح.... ببین پارسا این جاست. سالمه... پاشو الان جون میده. ببین حالشو. پاشو برگ گلم!

@Caffetakroman

حس می کنم رنگ از روی من و خود او می پرد. آسمین پاسخ نمی دهد.

دیدگان تو در قاب اندوه،

سرد و خاموش

خفته بودند!

زودتر از تو ناگفته ها را

با زبان نگه گفته بودند

از من و هرچه در من نهان بود،

می رمیدی...

می رهیدی...

یادم آمد که روزی در این راه،

ناشکیبا مرا در پی خویش،

میکشیدی...

میکشیدی...

آخرین بار،

آخرین لحظه تلخ دیدار،

@Caffetakroman

سر به سر پوچ دیدم جهان را،

باد نالید و من گوش کردم،

خش خش برگهای خزان را!

باز خواندی...

باز راندی...

باز بر تخت عاجم نشاندی...

باز در کام موجم کشاندی...

گر چه در پرنیان غمی شوم،

سالها در دلم زیستی تو،

آه هرگز ندانستم از عشق،

چیستی تو؟

کیستی تو؟

با درد، خود را روی صندلی راهرو می اندازم. درد کتک ها و شکنجه ها یک سو و رد مواد تزریق شده در رگهایم، از سویی دیگر مرا ذره ذره، می مکد.

چشمم را محکم فشار می دهم. به محض رسیدنمان به بیمارستان، اسمین را به اتاق عمل منتقل کرده اند و من هم تنها و فرورفته در حسرت ها، به در اتاق عمل خیره شده ام تا شاید این درهای اهنین، از من و چشم انتظاری ام شرم کنند.

دستی بر شانه ام قرار می گیرد. سر بالا می آورم.

با دیدنم بغض قورت می دهد و این را از حرکت سیب گلویش متوجه می شوم و...

خروار ها غصه می جوم و دندان می کشم و هضم می کنم.

سعی می کند لبخند زند اما، تمام نتیجه اش می شود یک رد خیلی باریک از راه کج لبهایش!

سعی می کنم بایستم ولی توان ندارم. البته که حالم خوب است! ولی حکما، پاهایم از آن ضربه ی وحشتناک نوچه ی حسام است که می لرزد. یحتمل ربطی هم به مواد مخدر ندارد. این سرگیجه ها هم ناشی از ضربه ی پای فورهان به صورت و بینی ام است. وگرنه که تزریق چنین مست و نا آرام نمی کند.

در دل به خود پوزخند می زنم. صدای آرسن سخت و خش دار است و مرا یاد فریادهای آسمین و احقاق حقوقش، در دادگاه می اندازد.

- پاشو داداش. پاشو برو پیش اون دکتره. خودتم حالت خوش نیست.

@Caffetakroman

سری به طرفین تکان می دهم:

- خوبم! بزار خیالم از اسمین راحت شه میرم. الان مادرم اینا هم می رسن. اینجا باشم و بعد برم تو. اونا هم از دلشوره در میان. منو رو تخت ببینن هول می کنن به وقت!

سری تکان داده کنارم جای می گیرد. به نشانه ی همدردی، دستش را روی پایم گذاشته و ضربه ی ملایم و دوستانه ای می زند:

- خوب میشه. به خاطر تو هم که شده، از اون اتاق زنده بیرون میاد.

سرم رو تکان می دهم و زیر لب با خدا سخن می گویم.

که خدا جان حالا نـه! اصـلا الان وقـتش نیسـت اوس کـریم. مـرا چـه بـه ایـن امتحانـات سـخت و مـرد افکـن؟ الان کـه تمـام بهانـه ام در زنـدگی، بـه دیـن مـن برگشـته و از دسـت آن آدم هـای لعنتی خلاص شده ایـم، زمـانش نیسـت کـه اسـمین را از مـن بگیـری. اصـلا چـه کاریسـت ؟ نمـی خواهم کفر گویم ها ولی کمی هم به دیگران زور بگو. گناه دارم ها! کم می اورم .

یـک قطـره اشـک ناغافـل، از گوشـه ی چشـمم روان بینـی ام مـی شـود و شـوری اش زخـم روی صورتم را می سوزاند.

با شرم اشک را پاک می کـنم. نگـاهم را بـه دسـت هـایم مـی دوزم. چقـدر پیـر و خرفـت و ضـرب دیده اند.

رد طناب ها و کتک ها و تزریق ها...

@Caffetakroman

اه تزریق ها...

تزریق ها...

لعنـت بـه آن مـواد و آن سـرنگ و ان لحظـه کـه باعـث شـده اسـت الان از خـودم و پارسـا بـودنم شرمگین شوم. که مـن کجـا و پارسـایی کجـا؟ مـن پـر از نکبـت و تعفـن و مـواد شـده ام! مـن بـد شده ام!

صدای هیاهو می آید و من نگاهم را ... نه!

نگاه مات و گریانم را، در امتـداد راهـرو مـی نشـانم. بایـد از دیدنشـان خـوش حـال شـوم و بـال در بیاورم ولی... بغضم بزرگ تر می شود.

کلا چهره ام شبیه اندوه است. شبیه نقاب های گریان! اصلا شبیه هر چیز و هر کسی جز پارسا!

پارسا بودن که خوب بود. چرا بد شد؟ چرا نافرجام و تلخ گشت؟

مادر مرا در آغوش گرفته و سرش را به سینه ام سنجاق کرده، گریه می کند. نگاه خاکستری اش پر از رنج به من و زخم هایم دوخته شده و زیر لب، "بمیرم برایت" را برایم، مرثیه می کند.

پرستو از شانه ام گرفته و مرا بو می کشد. اصلا این خواهر بزرگ تر حالت عجیبی به من تعصب دارد. من او را یاد بابا و بی پدری هایش می اندازم.

یاد تب کردن هایش در فراق پدر، یاد رنج یتیمی!

@Caffetakroman

دست راستم را اطراف تنش می پیچم و بدون حرفی، با همان یک دست در آغوشش می گیرم.

گریه می کند و "خدا رو شکر" می گوید و من باز هم... بغض را قی می کنم و اشک را پس می زنم و رنج را مزه می کنم!

مادر عقب می رود و اشک هایش را پس می زند. پگاه جلو می آید. اشک، دیدش را تار کرده است. آرام و پر آرامش، نزدیک می شود. هق هق خفه و آهسته ای از گلویش خارج می شود.

کم کم لب برمی چیند و اشک هایش، همچو سیلاب جاری می شود و رود می شود و دریا می شود و ....

آرام به آغوشم می خزد. حتی در این آغوش خواهر و برادری هم، حواسش هست و چادرش را محکم می گیرد. اشک هایش را به راه راه پیراهنم می سپارد و هق های خفه اش را از گلو خارج می کند.

پگاه در آغوشم است که به همسرش با حرکت سر سلام می کنم.

همزمان دو دست از پشت بر پهلویم می نشیند و صورتی روی کمرم سنجاق شده، و کم کم پشت پیراهنم از اشک خیس می شوم. نگاهی به دست می کنم.

آخ.. پروای من است. دستهای کمی گوشتی و حلقه ی پر زرق و برقی که در انگشت دست چپش می درخشد. دست چپم را با همه ی درد نشسته در کتفم، عقب می برم و آرام او را به سمت خود می کشم. حالا هر سه خواهرم در آغوشم جای گرفته اند!

تابلوی بی نظیری شده ام. سه زن گریان در آغوشم آویزان شده اند و یک زن گریانِ دیگر، کمی دورتر ایستاده و تماشایمان می کند.

کم کم دستانم را از اطرافشان باز می کنم. جانی که داشتم با سر پا ایستادن تمام شده.

تنم رعشه می گیرد. عقب می روم و خواهرانم عقب می روند. بغض قورت می دهم. به مادر نگاه می کنم و در فکرم می چرخد پیر شده؟ مگر چند روز از سفر مپن گذشته بود که این چنین پوست چروک کرده است؟ آسمین هم لاغر شده بود و چشمانش گود افتاده بود! آخ بمیرم برایت فرشته ی زمینی!

خطاب به مادر حرف می زنم:

- سید حسن کجاست؟

با گریه به کمی دورتر نگاه و اشاره می کند. سرم را می چرخانم و مرد تمام سالهایم را می بینم.

پیر شده... خسته شده... تکیه زده به دیوار و آرام بینی اش را بالا می کشد. حاجی، برعکس من گریه می کرد. به او می گفتم اشکت داخل جیب پیراهنت قایم شده است و مدام روی صورتت نقش می بندد.

می خندید!

می گفت اشک غرور را می شکند. از منِ پیرمرد بشنو که غرور به کارت نمی آید!

حالا هم آرام گریه می کرد. تنم را می چرخانم و انگار نه انگار پایم سست بود. دو قدم مابینمان را می دوم و سفت در اغوش هم جای می گیریم. می بوستم! پشت سر هم... صورت و چشم و سر و شانه و بینی و سینه ام را...

می بوسمش و فقط بو می کشم و می گویم:

- نوکرتم حاجی... نوکرتم حاج بابا.... بابا...

از کودکی کم به او بابا گفته ام... حاجی و حاج بابا صدایش می کردم ولی بابا گفتنم کمتر بود.

شاید شرم داشتم، شاید ترس از دست دادن پدر دیگری، شاید هم...

نمی دانم، ولی او و در این لحظه، بابا ترین بابای عالم بود برای من.

روی تخت می خوابم و منتظر می مانم پرستار کارهای پانسمان را انجام دهد. عکس برداری از بینی و فکم انجام شده است. مشغول پانسمان دست و پا و گردنم است که به ناگه، دلشوره ای شدید بدنم را می لرزاند.

از جا می پرم. پرستار مدام تذکر می دهد ولی من... گویی جانم را بالا می آورم! تنم پر رعشه و گرفتار می نشیند. حس خفه گی را تجربه می کنم، حس مرگ، حس دست و پا گیر و .... شاید نبودن آسمینم!

حاج بابا از بازویم گرفته و مانع بلند شدنم می شود. رویش را ندارم. یعنی یک جور ناجوری از او و لو دادن عاشقی ام خجالت زده می شوم ولی، سر پایین می اندازم و آب دهان قورت می دهم:

- دلم... شور آسمینو ... می زنه. یه سر برم.... زود میام.

با لبخند پیشانی ام را بوسیده و بازوی زخمی ام را رها می کند:

- مواظب باش. مادرت بیاد ببینه نیستی می ترسه!

سر تکان می دهم و با همان نگاه به زیر افتاده برمی خیزم.

خود را با عجله به طبقه ی بالا و پشت اتاق عمل می رسانم. آرسن نا آرام قدم می زند، صلیب می کشد و اشک می ریزد.

جلـو رفتـه دسـت روی شـانه اش مـی نشـانم. نگـاهم کـرده و اشـک حلقـه زده در چشـمان روشـنش را بـه رخ مـی کشـد. جـرات پرسـیدن نـدارم. حـس مـی کـنم لبـانم خشـک و گلـویم همچون تیر آهن زمختی شده است. می فهمد توانایی پرسش ندارم. خود پاسخ می دهد:

- نمی دونم چـه خبـره تـو اون خـراب شـده. یـه خـروار دکتـر و پرسـتار ریخـتن تـو.... نگـرانم. بـه پدرمم زنگ زدم تو راهه. بیاد جواب اونو چی بدم؟

با حالی نا آرام می نشینم. شـده ام شـبیه پتوهـای نمـد مـال. مـرا مـی کوبنـد و لولـه مـی کننـد و می کوبند و ....

و من له شده و وامانده نمی دانم داستان این گونه امتحانات چیست!

آرسن کنارم می نشیند. یـک قطـره اشـک بـی حـواس از چشـمم مـی چکـد و مـا بـین تـار و پـود شلوارم نا پدید می شود. دست آرسن روی لکه ی اشک می نشیند. صدایش می لرزد:

- درست میشه رفیق!

سرم را به چـپ و راسـت تکـان مـی دهـم. کـاش ایـن روزهـای خفقـان و الـوده بـه ناخوشـایندی، برود به جهنم.

- کـی درسـت میشـه. زنـدگیم شـده شـبیه ماشـین لکنتـه ی قـدیمی. اسـتارت خـوردنش عـرق ریزون راه مـی نـدازه و وسـط راه سـاز خاموشـی میزنـه. دوبـاره تـا روشـن میشـه و دلمـون بـه راه افتـادنش خـوش میشـه، آب روغـن قـاطی میکنـه! نمیـدونی آرسـن! آب روغـن قـاطی کـردم تـو این جاده.

کمی سکوت می کند و سپس:

- دوسش داری؟

پوست صورت و گوش هایم به گز گز می افتد. دوستش دارم؟ اصلا مگر این سوال پرسیدن دارد؟ من بی آسمین.... بی عشق اسمین... مگر می شود؟ می شوم پارسای نیمه. می شوم طفیلی و ناقص !!!!

حرفی نمی زنم. درعوض بغض قورت می دهم.

- آخه اون خیلی خاطرتو میخواد. گفتم شاید تو هم ... هر چند! هنوز درک نمی کنم چرا انقدر دوست داره!

@Caffetakroman

لبخندی دلنشین به لبانم می نشیند.

- آسمین از این چال گونه ت قصه ها گفته. همچین تو دل برو هم نیستا. نمی دونم چرا شده قبله ی خواهر من!

پلک می زنم. صدایم می لرزد:

- خوش به حال آسمین که تونست از عشقش به داداشش حرف بزنه.

- آرام بین دو کتفم می کوبد:

- راحت باش دادا. تو هم حرف داری بزن.

نگاهش می کنم و لبخند می زنم:

- تو خیلی شبیه آسمینی. چشمات و موهات و مژه های برگشته ت! نمی دونی چه حالی دارم آرسن!

آه می کشد و دستش را نوازش وار روی کتفم حرکت داده و سپس با بی قراری می ایستد. نگاهم را به در اتاق عمل می دوزم. ترس در جانم نشسته و خیال سفر ندارد.

اگر آسمین را از من بگیرند چه؟

این تنها یک جمله ی پرسشی خانه خراب کن است. با همین یک پرسش در ذهنم، بارها مرگ را تجربه می کنم.

صدای قدم های محکم و با صلابت مردی می آید. نگاهم را بالاتر می آورم و به مرد چهار شانه ای که روبه روی آرسن ایستاده و با صلابت سخن می گوید، می رسانم.

نیم نگاهی به من می کند و دوباره به آرسن خیره شده و با اخم سخن می گوید.

قد و جدیت کلامش و همین طور فرم ابروهایش، شبیه آسمین است. در مقابل آرسن شانه های پهن تری دارد. طوری که هر آن احتمال می رود آستین های کت تنگش، از بغل پاره شود.

می ایستم و زیر لب صلوات فرستاده، نزدیکش می شوم:

- سلام جناب آرین

نیم نگاهی می کند و سر تکان می دهد. از گوشه ی چشم آرسن را می بینم که اشاره می کند برو!

اهمیتی نمی دهم. در عوض دست راستم را جلو می برم:

- ادیب هستم. یه جورایی موکل دخترتون.

به دستم نگاه می کند و پس از مکثی خیلی کوتاه دست می دهد و فوری عقب می کشد:

- امر؟؟؟

حقیقتا توقع این برخورد چکشی را نداشته ام. کمی از جواب می مانم:

- امر که!!! عرضی نیست. خواستم یه عرض احترامی کنم. با اجازتون!

@caffetakroman

سر تکان می دهد. رد می شوم و صدایش را می شنوم:

- جناب ادیب؟!

به سمتش می چرخم. نزدیک می آید و دستش را به اطراف دهانش می کشد. حقیقتا حرکاتش جذاب و بی نهایت مردانه است:

- دختر من تیر خورده! طی جریان گروگان گیری که روح منم ازش بی خبر بوده. آرسن نمی خواد من بفهمم. خودشم می دونه انقدر همه جا نفوذ دارم که برای فهمیدن موضوع، نیازی به باز شدن دهنش نباشه! حالا از شما می پرسم، جریان چیه؟

سعی می کنم کلا آرسن و حرکاتش مبنی بر پاسخ ندادن را، نبینم.

- گروگانگیری ... واقعیتش جناب آرین، اونی که گرو گرفته شده بود من بودم. سر جریان پرونده ی خانوم آرین، ایشون به خاطر تبرئه کردن دوست من و موکل خودشون، از یه جریانی پرده برداشتن. نمی دونم تا چه حد در جریانید ولی حسام و فورهان با هم، هم دست بودن. بعد از چند روز شکنجه ی من، آسمین خانوم اومد. اونا ایشونو می خواستن. می گفتن اون لقمه ی فورهانه! سر همینم تیر خورد. وقت تنگ بود و پلیسا تو ساختمون بودن که فورهان کشون کشون آسمینو می برد. با حسام درگیر شد. حسام می گفت راه منو تو از اول با هم بوده. فورهان می گفت شرط من برای شراکت با تو، آسمین بود. اونو می کشید و می برد که حسام بهش شلیک کرد.

سرش را، رو به سقف گرفته و پلک می زند. مرد مغروریست ولی، دلم برای حال الانش می سوزد. برای بغض گلو و ناتوانی ریختن اشک. برای سرنوشت و سلامتی دخترش.... دلم برای این مرد می سوزد.

@Caffetakroman

زنی سراسیمه از انتهای راهرو به سمتمان می آید.

نگاهش می کنم. بی اهمیت به فضای پر سکوتِ مراقبت های ویژه، فریاد می کشد:

- چه بلایی سر بچم اومده؟

آرسن جلو می رود:

- آروم باش فرگون. اینجا بیمارستانه.

مشت به سینه ی پسرش می زند:

- دارم میگم آسمین چی شده؟

پدر آرسن اهمیت هم نمی دهد. رویش را به سمت دیگر چرخانده و به طرف صندلی ها می رود. حس می کنم با تمام حفاظ و نقاب صورتش، به شدت رنگش پریده است.

- وای داد نزن.... آسمین تیر خورده مادر مهربون. نگو که برات مهمه!

سکوت کرده با وحشت نگاه می کند. دست راستش را روی لبش گذاشته و با چشمان از حدقه در آمده، به پسرش نگاه می کند:

- تیر.... چرا باید آسمین تیر بخوره؟

دست آرسن در هوا می چرخد:

- چه فرقی داره ؟ مهم اینه که الان تو اتاق عمله و داره با مرگ می جنگه. فقط دعا کن. البته اگه هنوز یه جو اعتقاد برات مونده!

@Caffetakroman

زن صلیب می کشد و زیر چشمش را از اشک پاک می کند. تازه نگاهش به من می افتد. همانطور که نگاهش به من است، از ارسن می پرسد:

- ایشون کیه؟

ابرویم بالا می رود. چهره ی زیبا و اندام فوق العاده جذابش، از او زنی امروزی ساخته است. طوری که در فکرت هم نمی گنجد که صاحب یک جفت فرزند بیست و چند ساله باشد. آرسن جلو می آید:

- ایشون آقای ادیب هستن. تو جریان تیر اندازی بودن. چند روزه این آقا به جای آسمین گرو گرفته شدن!

دستم را پشت گردنم می کشم. چهره ی فرگون باز شده جلو می اید و دستش را نزدیکم می گیرد:

- خوش وقتم مرد جوان!

به دستش نگاه کرده دو دستم را در جیب شلوارم جا می دهم و به سردی، "همچنین" می گویم. حس بدی نسبت به او پیدا کرده ام. تاکنون نگران دخترش بوده و یک آن چهره عوض کرد. اصلا شبیه مادر ها نیست! یا حداقل، شبیه رهای من نیست!

لبخند دستپاچه ای زده، دستش را عقب می کشد.

@Caffetakroman

صدای عصبی آرسن می اید:

- بشین فرگون. من میرم ببینم چرا انقدر طول کشیده. اون بچه نزدیک پنج ساعته تو اتاق عمله.

فرگون با فاصله از همسرش می نشیند. من با پای لنگان و تنی زخمی، دنبال آرسن می روم. تاب تحمل ندارم. اگر عروسکم چیزی شود...

خداوندا ... می ترسم!

می ترسم!

آرسن دلشوره گرفته، با سر پرستار حرف می زند. که آن پزشکان لعنتی چه می کنند؟ لا اقل خبری دهند از جان کسی که زیر دستشان است؟

پرستارها او را به آرامش دعوت می کنند. دستم را به بازوی آرسن می گیرم و عقبش می کشم:

- بیا بریم. با داد و بیداد که مشکل حل نمیشه. اروم باش!

دو دستش را به صورتش می کشد:

- بلد نیستم. نمی دونم تو این شرایط چطور آروم باشم.

- دعا کردنم بلد نیستی؟ خواهرتو دعا کن. اون اگه یه چیزیش بشه ...

بغض کرده سکوت می کنم. نگاهم می کند و دستش را به شانه ام نوازش وار می کشد:

- پس چرا می پرسم دوسش داری لال مونی می گیری؟ خاطرشو می خوای باید سینه سپر کرده داد بزنی ملت بفهمن دوسش داری! لا اقل منه داداشش بفهمم!

سرم را زیر می اندازم. از او خجالت می کشم. از پسری که به قول خودش، خاطر خواهرش را می خواهم شرم دارم.

سرم را بلند می کنم و نگاهم به در اتاق عمل و پزشک خارج شده از آن می نشیند. به سمتش پا تند می کنم. باید بفهمم جان من، جان دارد یا نه!

به دکتر می رسم. چگونه بپرسم؟ اصلا مگر می شود پرسید؟

به خود که می آیم، پدر و مادر آسمین به همراه آرسن کنارم قرار می گیرند. پدرش جلو می رود و نگاه دکتر، هنوز به صورت من است.

- دکتر ... بچم، بچم چی شد؟ حالش چطوره؟

دکتر به داریوش نگاه کرده و سپس به من می نگرد. منی که اطمینان دارم حالا از ترس شنیدن خبری ناخوشایند، خواهم مرد!

به من خیره شده سخن می گوید:

- ما کارمونو انجام دادیم. عمل سختی بود. همه ی توانمونو به کار گرفتیم. گلوله رو خارج کردیم. الان فقط باید صبر کنیم به هوش بیان. دعا کنید!

اخ که از کودکی از این دیالوگ لعنتی متنفر بودم. از این "ما کارمان را کرده ایم" ها و "شما دعا کنید" ها. گویی تمام نا امیدی ها را در رگ و پی انسان تزریق می کنند.

رنگم پریده است. دهان باز می کنم:

- یعنی چی دکتر... اسمی... آسمین چطوره؟ اون... اون .... تیر خورد به کنار قلبش! من... من خودم دیدم. الان... میگی ... گلوله رو در آوردی! پس این ... این چیه میگی؟ دعا کنیم؟ یعنی... حالش...

نمی گذارد بیش از این جان بکنم. تمام زبان و حلقم گز گز می کند.

- ببین پسر جون، وقتی آوردنش اینجا تنش یخ کرده بود. این یعنی خیلی زیاد خون از دست داده بود. ما این دخترو وسط مرگ و زندگی عمل کردیم. این دیگه دست خداست که چشماش باز شه یا نه!

لمس و نا آرام عقب می روم. به دیوار تکیه داده، سرم را بین دستانم می گیرم و تنها یک جمله می گویم و با همان برای خودم مرثیه می خوانم:

"اگه چشماش باز نکنه؟ اگه باز نکنه؟ اگه....."

آسمین چشمانش را باز نکرد.

باز نکرد و دلهره ای نا تمام را بر جانمان هدیه داد.

نه آن روز و نه روزهای بعد. در خوابی عمیق فرو رفته بود و نمی فهمیدم چرا این خواب طولانی، بیداری در پی ندارد.

در این وانفسا دردهای شدید استخوان ها و گز گز گوش ها و سرگیجه های عصبی، مرا از پای می انداخت. نمی خواستم باور کنم ولی... بالاخره با سری به زیر افتاده، به حاج بابایم از تزریقات لعنتی گفتم.

گفتم و شرم کردم و عرق ریختم

من گفتم و او اشک هایش را روان کرد.

اشک ریخت و هق زد و غصه هایش را در هم جمع کرد.

یک مرتبه همچون کوه ایستاد. نگاهم کرد. عادی سر چرخاند:

- من سخت تر از این مرض رو ترک دادم. میریم کمپ!

سر تکان دادم.

گفتم نه، گفت باید....

گفتم باید نزدیک آسمین باشم. گفت برویم و سلامتیت را نزدیک آسمینت بیاور.

گفتم می ترسم. گفت مرد نباید بترسه!

او گفت و ... من دیگر نترسیدم.

با هم به کمپ رفتیم. از آخرین روز تزریق، حدود پنج روز می گذشت و سم کمی از بدنم خارج شده بود. ولی آن حسام لعنتی، از لابراتور خودش بهترین و خالص ترین مواد را به میزان زیاد تزریق می کرد. نمی دانم نام موادش چه بود ولی مرا زمین می زد. همانند حریف مسابقه مرا روی دستش می چرخاند و به گوشه ای پرت می کرد. و من با دست خالی، تنها می خواستم دفاع کنم که او، ضربه فنی ام کرد.

جدایی ام از آسمین و بیمارستانِ حامل نفس هایش، سخت و وحشتناک بود. چند روز از پشت شیشه ی مراقبت های ویژه نفس هایش را شمارده بودم. با درد هایش درد کشیده بودم. خط های ضربان قلبش را مشق کرده و برای دهانش که لوله ها در آن جای گرفته بودند، گریه کردم.

ولی پس از چند روز مجبور به رفتن از آن جا و ماندگار شدن در جای دیگر بوده ام.

حاج بابـا، مردانگـی را در حقـم تمـام کـرد و بـه مـادر و خـواهر هـایم از اعتیـاد حرفـی نـزد. بـرای خریدن آبروی پسرش، دروغ گفت و سر به زیر انداخت.

گفـت مـرا بـه شهرسـتان مـی فرسـتد بـرای رسـیدگی بـه زمـین هـایش و مـن... تـا عمـر دارم شرمنده ی او و سرپوش گذاشتن هایش هستم.

_____

درد...

دلتنگی....

درد....

@Caffetakroman

نبود او....

درد....

فراموشی....

درد....

تزریق.....

درد....

می گویم درد و تو بخوان بی نفسی. می گویم دلتنگی و ... تو بخوان جان دادن. بخوان ذره ذره از دست رفتن. اصلا دلتنگی در کنار این حس نا آرام و تمام ناشدنی من، به چشم نمی آید.

حس می کنم ذره ذره جانم را با انبر از تن می کنم و خود را رفو می کنم و سوزن می زنم تا باز هم سرپا شوم برای کشیدن درد ها...

از شما که پنهان نیست! فکر می کردم برای خود پهلوان هستم. گمان می بردم توان تحمل این زجرهای کشنده و کش آمدن استخوان هایم را دارم ولی.... اشتباه بود. اصلا پسر سوسول و اتو کشیده ی رها را چه به این حرف ها؟! اصلا مرا چه به این کمپ درجه یک و تهوع آور؟

@Caffetakroman

پس از تحمل درد زیاد و رسیدن به یک آرامش مقطعی، نشسته ام رو به پنجره ی حیاط ساختمان. نگاهم در همه جا می چرخد و درکی از تصویر ها ندارم. نمی دانم شما هم این گونه شده ای یا نه؟ گاهی آن قدر مشغول ریز و درشت فکرهایم می شوم که زیبایی ها و زشتی ها را نمی فهمم. حال هم همین است. دلتنگی آسمین و نگاه نکردنش، مرا مانند آن مواد لعنتی مخدر درد می آورد.

شرط می بندم این دردها، از اعتیادم به تزریق ها نیست. این درد های بو نکردن اسمینم است.

دیوانه شده ام! نه؟

آخر تو که نمی دانی طنازی چون او دوستت داشته باشد چه می شود!

نمی دانی با هر حرکت زمخت و مردانه ی آن دختر، نازها بپاشد عجب بلایی بر سر دلت نازل شده است.

حالِ من نیز این گونه است. هوس دارم دست دراز کنم و موی او را میان انگشتانم بپیچم و بر آن بوسه زنم. حس غریبی ست.

خیلی غریب!

از زمانی که به این جا آمده ام، از او کاملا بی خبرم.

بی خبر و نا آرام!

اصلا بیشتر بی قراری ام از همین است. از عنصر نامطلوبی که دل را همچون خمیر ورز می دهد. عنصری به نام تنگی دل!

آه کشیده، دستم را بلند می کنم و ارام روی شانه ام می نشانم. شانه ای که همین چند روز پیش، جایگاه پیشانی او شد.

نفسم را بیرون می دهم و یاد خیسی اشک هایش روی پیراهنم، عطر گیلاس را زیر بینی ام می کوبد.

پلک می بندم و زیر لب سخن می گویم:

- کاش وقتی از این خراب شده بیرون میرم، وقتی که پاک و سالم و بی لرزش میام پیشت، چشمات باز باشه. چشمات باز باشه و نگاهِ آسمونیت رو بهم بپاشی. اخ امان از اون چشمای

رنگین کمونیت و مژه های اطرافش. دلم حتی برای صلیب کشیدناتم تنگ شده. دلم برای سوالای ناتمومت از اسلام پر می زنه. دلم عطر موهاتو می خواد. بیدار شو دیگه دختر. چشماتو باز کن!

در محوطه روی صندلی نشسته ام و پسر جوانی مشغول اصلاح موهایم است.

با این که وارد پاییز شده ایم، ولی هنوز هم گرمای هوا کلافه کننده است و هم من و هم اصلاح کننده ام، از این هرم آتشین عصبی هستیم.

پس از غر زدن های فراوان سکوت می کند و بعد آرام و زیر لب آهنگی را زمزمه می کند.

از سوز صدایش آه می کشم:

@Caffetakroman

- چند وقته این جایی؟

قیچی را از موهایم فاصله می دهد:

- دو ماهی میشه. نمی دونم تا کی مسافر اینجام. خسته شدم!

اخم هایم مانند همیشه در هم گره می خورد:

- مسافر؟ راست میگی... مسافریم! خسته ام از این تو راهی بودن. کی تموم میشه این همه زجر!

- به تو و اتیکت لباسات نمی خوره این کاره باشی. تو نباس گذرت این جا میفتاد.

اه می کشم:

- یه سری بی ناموس دست و پامو بستن و سرنگ سرنگ مواد ریختن تو رگم. داغونم کردن. منم دلم نمی خواست راهم بیفته این ورا.

سکوت و سنگینی نگاهش، نشان دهنده ی جا خوردن بسیارش می باشد:

- لا مروتا... بی خیال پسر. همین الانشم کلی جلویی با این کمپ اومدنت. می دونم سخته ... می دونم جون ادمو می گیره. ولی تحمل کن.

- به جز تحمل کاری نمیشه کرد!

- اون لامروتا به جزای کارشون میرسن.

- مردن! تو جریانای درگیری با پلیس ناکار شدن. فقط می خواستن منو تزریقی کنن.

@Caffetakroman

اه می کشد و باز هم به آهنگ زیر لبی اش ادامه می دهد. من نیز اه می کشم و هم نوا با او می خوانم و

می خوانم و

می خوانم.

یک باره دلشوره ای در دلم می پیچد. ترسیده می ایستم و غرولند های پسر جوان را نادیده می گیرم.

پارچه را از دور گردنم می کنم و می دوم تا محل تلفن.

مرد میانسالی مشغول صحبت است. این پا و آن پا می کنم. آب دهانم را قورت می دهم و دست روی سینه ام می فشارم. زیر لب صدا می زنم: "ای خدا... ای خدا... خدا"

روی شانه ی مرد ضربه ی آرامی می زنم. به سمتم می چرخد و اهمیت نمی دهد.

- حاجی جون من، عجله کن. کارم واجبه.

مرد سری به تاسف تکان می دهد و پس از خداحافظی نسبتا طولانی، گوشی را سر جایش می گذارد.

با اضطراب شماره ی همراه مادر را می گیرم. پاسخ نمی دهد.

لبم را می جوم و منتظر می مانم و پاسخی نمی شنوم.

به حاج بابا زنگ می زنم. پایم را هیستیریک بر زمین می زنم. قلبم در دهانم می کوبد ولی پدر هم پاسخگو نیست.

حس می کنم رنگ صورتم پریده است. یک ماهی می شود که آسمین را ندیده ام و از او بی خبرم. با اضطراب با بیمارستان تماس می گیرم. طول می کشد ولی، بالاخره موفق به وصل شدن تماس در مراقبت های ویژه می شوم.

- الو.... خانوم می خوام حال مریضمو بپرسم.

- اسم؟

دستم را شانه وار بین موهای کوتاه شده ام می کشم:

- آرین! آسمین آرین!

- بله.... چند لحظه صبر کنید

پلکم را محکم فشار می دهم و فکر می کنم چقدر صدای زن تهوع آور است.

- فوت شدن!!!

گویی جسمی چند صد کیلویی بر پس سرم ضربه می زند. گوشی از دستم زمین می خورد. سرم گیج می رود و صدای سوت کش داری را می شنوم و دیگر هیچ!

با صدای پچ پچ ها، پلکم را آرام آرام باز می کنم. زنی سپید پوش بالای سرم مشغول تزریق آمپول، داخل سرم است. بی اهمیت نگاهم می کند و سپس، رویش را به سمت در می چرخاند.

@Caffetakroman

- عظیمی، دکترو بگو بیاد. به هوش اومد!

عظیمی نام را نمی بینم. پرستار آنژیوکد را تنظیم و فشارم را چک می کند.

دکتر می آید. لبخند می زند و مشغول معاینه می شود:

- فشارت هنوز پایینه. حالت چرا بد شد؟

چرا... یادم نمی آید؟ اصلا چه شد؟ در حیاط آن کمپ خراب شده، مشغول اصلاح موهایم بودم. یک مرتبه چه شد؟ آهان... یادم آمد. دلم شور افتاده بود. آن هم که چیزی نبود! بود؟! فقط زنی با لحن زننده و آن آدامس گوشه ی دهانش، از مرگ کسی حرف زد. دیوانه بود ها! اصلا می روم و شکایت می کنم. او کیست که نشسته آن جا و مهمل می بافد؟ نمی

فهمد بی ظرفیتی مانند من دیوانه می شود؟ نمی گوید شاید از شدت ضربه ی دروغش بمیرم؟

دست دکتر جلوی صورتم تکان می خورد :

- کجایی پسر؟ جواب ندادی... چی شد بد حال شدی؟

زبانم همچون تکه ای چوب شده است. دست دکتر را کنار می زنم:

- یه ... یه تلفن بهم بده!

اخمی کمرنگ می کند و موبایلش را از جیب خارج و رمزش را باز کرده مقابلم می گیرد.

دست لرزانم را جلو می برم. نمی توانم گوشی را درست در دست گیرم. آب دهانم را قورت می دهم و با استیصال، پلکم را می فشارم. دلم برای خودم می سوزد. طفلکی پارسا!

- اه... لعنت به این دستای لرزون. آروم بگیرید لعنتیا!

دست دکتر روی انگشتانم می نشیند:

- شماره رو بگو من زنگ می زنم. انگار رو به راه نیستی.

اشکم بدون هیچ پیش زمینه ای می چکد. تازه بعد از ریزش اشک، بغض میهمان حنجره ام می شود. چه مهمان مزخرفیست! چه حال لعنتی ست!

- شماره... یادم نمیاد... بیمارستان! بیمارستان بهمن! زنگ بزن اونجا... مراقبت های ویژه.

پر تعجب نگاهم کرده و سپس با بیمارستان تماس گرفته و از آن ها می خواهد به بخش مراقبت های ویژه وصل کنند. سپس تلفن را به سمتم می گیرد

دستم پیش نمی رود. می ترسم و وحشت شنیدن خبر ناخوش آن قدر عمیق است که ضربان قلبم را بالا و بالا تر می برد.

دکتر با تاسف نگاهم کرده و سپس گوشی را روی بلند گو می گذارد. صدای پر عشوه ی زنی را می شنوم:

- مراقبت های ویژه بفرمایید؟

سکوت می کنم و وحشت زده فکر می کنم لعنت به تمام صداهای پر عشوه. تا عمر دارم و گوش هایم می شنود، از این صدا وحشت دارم.

@Caffetakroman

- الو... بفرمایید؟

- اال..الو... الو؟

- بله؟!

نفس می کشم و رها می کنم. اصلا انگار دم هایم، بازدم ندارد:

- خانوم... می خوام... می خوام با همراه... خانومِ... آرین حرف بزنم.... لطفا!

- بله.... گوشی خدمتتون.

طـول مـی کشـد. آن قـدر زیـاد کـه مـی خـواهم قطـع کـنم و سـرم را پیـاپی بـه دیـوار بکـوبم. کجاست آرسن؟ کجاست آسمین؟

صدای نفس نفس زدن آرسن را می شنوم:

- الو... بله؟

اشکم می چکد:

- آ..آ... آرسن!؟

- بله... شما؟

- محمدم. محمد پارسا

@Caffetakroman

دمی سکوت و صدای خسته اش:

- چطوری داداش؟ اوضاع چطوره؟

چه بپرسم؟! چگونه بپرسم؟

- آ..آرسن... اوضاع من.. با تعفن فرق نداره... آسمین... آسمین چطوره؟

"سکوتِ بیشتر و ترسِ بیشتر من"

- آرسن دادا... جون آسمین بگو حالش چطوره؟ من... من زنگ زدم... یه زن گفت... گفت...

هق هق می کنم. دسـت سـرم دارم را، بـالا آورده و جلـوی دهـانم مـی گیـرم. شـبیه کودکـان زیـر باران مانده شده ام. کجا روم؟ کجا روم؟

- آسمین... یه ایست داشت. الان خوبه. یعنی از قبل بهتره. یه پرستار بالا سرش بود. انگار از این دانشجو تازه کارا بود. با ترس گفت مرده و زده بود بیرون. دکترا زود به دادش رسیدن. الان خوبه.

او می گوید و من گریه می کنم. قانون های مردانگی را زیر پا گذاشته ام.

مردها هم گریه می کنند.

مردها هم ضجه می زنند.

مردها هم دل دارند.

با آرامش خداحافظی کرده و گوشی را قطع می کنم. دکتر دستی روی شانه ام کشیده و می ایستد. نگاهش می کنم:

@Caffetakroman

- بابت تلفن ممنون.

- فکر کنم الان کم کم فشارت بیاد بالا. بیشتر مواظب خودت باش پسر.

لبخند کمرنگی می زنم. لبخندم را منعکس می کند و به رویم می پاشد:

- عشق قشنگه. خیلی قشنگ. شبیه زنای روستایی گیس گلابتون. به همون آرومی... به همون پاکی.

فقط نگاهش می کنم.

- دعا می کنم به هم برسید.

صدایم دو رگه شده است:

- ممنون

سر تکان داده بیرون می رود و لحظه ی اخر سر برمی گرداند:

- بعد از تموم شدن سرمت مرخصی.

لبخند می زنم. بعد از تمام شدن سرمم، تنها مقصدم نفس های آسمین است و ... همین!

خود را به پشت شیشه می رسانم. اشک دیدم را تار کرده است ولی پس از مدتها دیدار محبوب، لبخندی عمیق بر لبم می نشیند.

دستم را بر شیشه می نشانم و آرام لب می زنم:

@Caffetakroman

- آخ.... آسمین

آرسن کنارم قرار می گیرد:

- لاغر شدی!

یک لحظه هم نگاهم را از آسمین و رنگ و روی زرد شده اش بر نمی دارم. پاسخ آرسن را نمی دهم، در عوض پرسش تازه ای مطرح می کنم:

- چرا به هوش نمیاد؟ تا کی می خواد منتظرمون بزاره؟

به خواهرش نگاه می کند:

- بهش فرصت بده... دکتر میگه وقت می خواد. پدرم چند بار رفته تو و باهاش حرف زده ولی عکس العملی نداشت. منم رفتم!

- مادرت؟

پوزخند می زند:

- این چند وقته درست و حسابی نیومد بالا سر بچه ش. فکر پریدن داره دیوونه ش می کنه. نمی بینی پدرمم نیست؟ حداقل به خاطر اوضاع آسمین طلاقشو چند وقت عقب نانداخت. جدا شد و فردا پروازشه. داره میره ارمنستان!

پر بهت نگاهش می کنم. در این موقعیت جدا شده اند؟ باورم نمی شود آسمین از دامن همچون مادر بی احساسی پرورش پیدا کرده و این گونه پر احساس است. مگر می شود مهر مادری انقدر کاهش یافته و آب شده باشد؟

@Caffetakroman

- تعجب کردی نه؟ حق داری. ما خودمونم تو شش و بش این اسیریم که این زن محبتش رو کجا جا انداخته!

- باورم نمیشه!

- پدرم داره پیر میشه. انقدر مغرور هست که به روی خودش نیاره ولی اضافه شدن سفیدی موهاش، داره میگه کم آورده!

- بیچاره آسمین!

کنارم ایستاده و نگاهش را به آسمین می دوزد:

- آره.... بیچاره آسمین!

همان گونه که نگاهش به آسمین است، دست روی دستان چسبیده به شیشه ام می گذارد:

- چرا نمی ری تو و باهاش حرف بزنی. برو شاید با صدای تو چشم باز کرد. اون تو رو عجیب دوست داره. تو هم که... معلومه! برو پیشش، شاید رفتنت به درد خورد. دکترا می گن می شنوه... می گن تاثیر داره!

با ترس دستم را کنار می کشم و به آرسن خیره می شوم:

- نه... اگه بدتر شه چی. می ترسم... من مرد دیدن آسمین تو این اوضاع از نزدیک نیستم!

لبخند آرامی می زند و بی حرف کنار می رود. چقدر تغییر کرده. از آن جلد آرسنِ کله شق و جوانک خام خارج شده و حال، گویی آرام و مرد و مسئولیت پذیر شده است. برای آسمینم خوشحالم. پدر و مادر با محبتی ندارد ولی برادری دارد که کرور کرور، مهر به پایش می ریزد و برایش از صندوقچه ی محبتش خرج می کند.

از شیشه جدا شده و عقب می روم. دلم بوی آسمین را می خواهد. عطر هوس انگیز و دلنشینش را...

کف دست راستم را به پشت گردنم می کشم و راهم را به سمت نمازخانه کج می کنم. خدا را می خواهم. با همان صلابت و شکوه و رفاقت های بی شمارش.

کفش هایم را از پا خارج می کنم و مستقیم به سمت محراب می روم. دو رکعت نماز می خوانم و سپس روی دو زانو می نشینم.

غصه در دلم تلنبار شده و اشک در چشمانم قل می زند:

- خدا؟

گویی خداوند از آن عرش کبریایی اش امده و رو به رویم نشسته است:

- خدایا؟... اوس کریم.

شاید خداوند بین موهایم دست می کشد که چشمانم را می بندم:

- آسمینم... زنده بمونه!

سر کج می کنم. مانند کودکان:

- خوب؟ باشه؟

@Caffetakroman

اشکم از تیغه ی بینی ام راه پیدا کرده و لبم را می گزم:

- اخه اگه اون یه چیزیش بشه، خوب... آخه من.... من می میرم!

بغضم را با آب دهان قورت می دهم:

- مواظبشی مگه نه؟ بازم باش. بیشتر... به جا منم مواظب اون باش.

با کف دست اشکم را کنار می زنم:

- دلم براش تنگ شده. تو که خدایی، اینجا هم خدایی کن. بهم برش گردون.

با دو دست جلوی چشمانم را می گیرم و اشک هایم را از محراب و نمازخانه و دیوارهای سبز رنگش قایم می کنم.

- خدایی کن خدا... خدایی کن اوس کریم. خدایی کن رفیق!

به سجده می روم و خدا خدا می کنم و حس می کنم رفیق تمام روزهایم، دست روی شانه ام گذاشته و مرا دلداری می دهد

سر از سجده که بلند می کنم، حاج بابا را جلوی رویم می بینم. لبخندی پدرانه و گرمای نگاه پدرانه دارد. دستی به ریشش می کشد و جلو آمده، دست دراز می کند برای ایستادنم:

- پاشو پسر. پاشو!

دستش را گرفته و می ایستم. در آغوشش فرو می روم و نفس می کشم.

- درست میشه بابا جان. درست میشه.

سرم را بر شانه اش تکیه می دهم:

- می ترسم آقا جون!

سکوت می کند و دستهایش را همچون پیله ای به دور عظلات بازویم می پیچد و من... دیگر نمی ترسم.

با حاج بابا از پله ها بالا می رویم. هر چه اصرار می کنم "زانویت درد می کند و با آسانسور برویم، مرا دست می اندازد که من ورزشکارم و کارم درست است. شبیه تو و دیگر جوانان باشگاهی نیستم"

می فهمم زانویش و محل ذخیره ی تعداد بی شماری ترکش، همچنان درد می کند ولی، او مردیست که سخت تر از این ها را گذرانده و هیچ گاه خم به ابرو نمی آورد.

آه می کشم:

- از کجا فهمیدین بیمارستانم؟

لبخندی کوتاه می زند:

- بهم گفتن تو کمپ حالت بد شده و بردنت درمانگاه. داشتم میومدم درمانگاه گفتن دیگه برنگشتی کمپ و لج کردی. گفتم باید اینجا باشی! حالا تو بگو، لج برای چی پسر؟ باید این سم از بدنت در بیاد یا نه؟

- این جا بودنم مهم تر بود. خیلی مهم تر. من این جا نباشم حالم بد میشه حاج بابا.

@Caffetakroman

لبخند هایش طولانی و کمی صدادار شده است:

- اخ اخ.... امان از دوری! وای از غربت!

دستم را طبق عادت، مابین موهایم می کشم:

- آقا جون سر به سرم نذار. نفسم قطع میشه تو هوایی که... اون نباشه. پرویی منو ببخش آقاجون ولی.... خاطرشو می خوام. فعلا بی خیال کمپ شو. حالم خوبه به مولا. انقدر هم از مخدر بدم میاد که طرفشم نرم.

می ایستد و دست به بازویم می کشد:

- می دونم بابا جان. می دونم... ولی مخدر همه ی آدما رو دوست داره. مواظب باش!

حاج بابا جلو رفته و با آرسن هم صحبت می شود. من نیز به ایستگاه پرستاری می روم و بی اهمیت به مکالمه ی نه چندان خوشایندشان، بین حرف هایشان می پرم:

- می خوام برم بالا سر بیمارم!

دخترک، ابروی نازکش را بالا می دهد و سعی می کند در زننده ترین حالت ممکن سخن بگوید:

- اسم بیمارتون؟

به آرسن نگاه می کنم. نمی فهمم چرا انقدر کلافه و مشوش است:

@Caffetakroman

- خانوم آرین...

- متاسفانه ایشونو نمی تونید ملاقات کنید.

پوزخندی عصبی می زنم:

- اون وقت چرا؟

لبهایش به طرز مزحکی خنده را نمایش می دهد:

- مثل اینکه متوجه نیستین، ایشون تحت مراقبتهای ویژه س.

جفت ابروهایم را بالا می اندازم:

- اهان... اوکی!

به سمت آرسن می چرخم و به او اشاره می کنم. نزدیکم می آید و جریان را می گویم. لبخند می زند. دست به بازویم می کشد، او امیدوار است. می گرید آسمین چسم باز می کند!

به او می گویم پرستار اجازه ی ملاقات نمی دهد. سر تکان می دهد و می رود. چند دقیقه ی بعد، تلفن قسمت سر پرستاری زنگ می خورد و مجوز نفس کشیدن من، کنار نفس های آسمین امضا می شود.

_____

@Caffetakroman

لباس می پوشم و ماسک می زنم. گویی اولین قرار ملاقاتمان است که این گونه مشوشم و دست و پاهایم می لرزد.

آب دهانم را قورت می دهم!

لبخند می زنم!

نم چشم پاک می کنم!

جلو می روم.

جلو تر...

جلوتر...

تا جایی که نفس های آسمینی را حس کنم.

لوله ای در دهانش قرار دارد و هزاران سیم در اطرافش هلهله می کنند.

روی صندلی می نشینم،

سر پیش می برم،

کنار نفس هایش،

کنار موهای آشفته ی بیرون از شالش،

زیر گوشش آرام صدا می زنم:

- آسمین؟

@Caffetakroman

لبم را می گزم و برای بار دوم صدایش می زنم و همزمان گریه می کنم:

- بیدار نمیشی... خسته ام... کوه کندم... پاشو ببین!

دست پیش می برم و به ملحفه ی تخت چنگ می اندازم.

دلم دستانش را می خواهد...

و عطر موها...

و شاید، شاید هم... بوسه ای به آن قوس زیبای گردنش!

لب می گزم. لعنت به من... چه می گویم؟ ذهن پریشانم به کجاها پرواز می کند؟

- آسمینم... جانِ دلم... پاشو خانومی. پاشو عزیز ترین... آخ که پارسا می میره اگه اون چشمای وحشیت باز نشه.

چشمانم را تا آخرین حد باز می کنم تا کمتر ببارد:

- یادته، گفتی هستی... گفتی تا آخرش.... گفتی کنارمی. پاشو دیگه... تو رو کنارم می خوام.

بغض قورت می دهم:

- چشمای بسته ت خوشگله، ولی چشم بازت به چی دیگه س! چند وقته دلم برای نگاهت پر می زنه. برای اون برق قشنگش وقتی که از برادرت حرف می زنی...

@Caffetakroman

نگاهم را در صورتش می چرخانم:

- بمیرم برات، چقدر لاغر شدی. به فکر خودت نیستی، به فکر من باش. گناه دارم تو این غصه!

سرم را کنار سرش به بالش تکیه می دهم. اشک داغم از گوشه ی چشم مابین تارهای بالش شکسته می شود:

- دلم داره می ترکه آسمین. یه بار تو عمرم عاشق شدم، عجیبه ولی شدم شبیه این نوجوونای کم سن و سال. ذوق دارم برای دیدنت تو لباس عروسی، دلم می لرزه برای غیرت خرج کردن برات. دوست دارم به همه معرفیت کنم بگم این تاج سرمه! من که یه

عمر بدهکارتم.... بیا و یه بار دیگه بدهکارم کن. چشماتو باز کن و ببین دارم از دوریت می میرم.

هنوز حرف های بسیاری دارم....

التماس هایم مانده...

رفع دلتنگی ها مانده ولی....

بی انصاف ها می گویند باید بیرون روم. آرام به لبه ی روسریِ صورتی و بی حالش، بوسه ای می نشانم و خارج می شوم.

با دیدن آرسن، رویم را می چرخانم و زیر پلکم را از اشک پاک می کنم. بگذار نفهمد که خواهرش، چه جای عمیقی در دلم باز کرده است.

دستش را بر شانه ام می نشاند و فشار آرامی وارد می کند.

- پارسا... می خوای اشکتو نبینم .... مرد تر از تو نیست پسر!

به سمتش می چرخم و هم زمان، همدیگر را در آغوش می گیریم. او دلشوره ی تنها خواهرش را دارد و من.... دلم سلامت عشق زندگی ام را طلب می کند.

جلوی شیشه ی مراقبت های ویژه... با نهایت غصه های تلنبار شده ی دلم... بوی برادری می آید که با وجود غریبه بودنش، حس آشنایی را در دلم می پیچد.

با صدای ناهنجاری، ترسیده به شیشه خیره شدیم. چند دکتر داخل رفتند و من... شاهد خط ضربانی بودم که کم کم رو به سکوت می رفت.

با حالی بد، خدا خدا می کنم. ارسن فقط مسیح را قسم می دهد. سرم را در دست گرفته و بر زمین می نشینم.

خدا...

خدا...

خدا...

آرسن با دستی که روی دهانش فشار می آورد، به شیشه خیره شده است.

@Caffetakroman

می ترسم...

می ترسم سر بلند کنم و بی نفسی او، مرا از پای بیندازد.

با صدای آرسن، وحشت زده نگاهش می کنم:

- واااای... وای خدا.... پارسا... محمد پارسا..... آسمین!

_____

*آسمین

در آب شناورم. هر کار می کنم، نفس نمی توانم بکشم. داخل حفره های گوش و بینی ام از آب، پر شده و بدنم از شدت فشار، لمس گشته است.

صدایی می شنوم.

دلنشین و خشدار.

می گوید دلتنگم است.

می خواهم از شدت شوق، پرواز کنم.

می گوید عاشقم است.

@Caffetakroman

می خواهم با کفش پاشنه بلند ابی کاربنی ام، کل اطرافم را در همین آب برقصم.

نوری از روی آب می آید. دستش را به سمتم دراز می کند. چرا پوست و لباسش خیس نمی شود؟

می خواهم فریاد بزنم و بگویم که هستی؟ ولی آب در دهانم پر می شود.

سرم را به چپ و راست می چرخانم. دستش را تکان می دهد.

دستم را بلند می کنم. نمی شود

پاهایم را می نگرم. به زمین زنجیر شده ام.

گریه ام می گیرد و با غصه به بالا نگاه می کنم.

دست او هنوز رو به من دراز است. با گریه، به دست زنجیر شده ام اشاره می کنم.

صدای فریادهای مردی می آید. دست دراز شده، هنوز رو به من است.

نگاهی به اطرافم می کنم. گلهای سپیدی همه جا را پر کرده است. همانند پیچک، به روی زنجیرها می پیچد.

دستم را بیشتر می کشم. حباب های کوچک، از گوش و دهانم خارج می شود.

زنجیر ها نیست می شود.

صدای فریاد مرد بیشتر به گوش می رسد. چشمانی قهوه ای، شبیه رنگ های اسپرسو جلوی نگاهم را می گیرد. به آن نگاه لبخند می زنم. باز هم دهانم پر از آب می شود.

دستم خیسم را بالا می برم. به دست دراز شده و خشک می رسانم و گرمای عجیبی در تنم می پیچد.

آب با فشار، از دهان و ریه ام خارج می شود. رعشه ای به جانم می نشیند و یک مرتبه عمیق نفس می کشم.

به جان کندن چشم باز می کنم. گویی وزنه ای به سنگینی جهان، روی پلکم نشسته است. دوباره چشم می بندم. سعی می کنم دستم را تکان دهم. نمی توانم. شاید زنجیرها هنوز بر جای خود باقی باشد. شاید هنوز مرا بسته باشند.

کمی انگشت میانی ام را تکان می دهم. صداهای بلندی در اطرافم می چرخد و گویی گوش من، هنوز در آب شناور است که همه صداها را، نامطلوب می شنوم.

در عرض چند ثانیه اطرافم را، پرستارها می گیرند.

پلکم بسته می شود.

خسته ام.

چند روزیست که در آب شنا می کنم و این شنا کردن، ناتوانم کرده است.

کسی به زور چشمم را باز می کند و

نور شدیدی را، در نگاهم می چرخاند.

@Caffetakroman

پلک باز می کنم و می بندم و دوباره باز می کنم.

چهره ی دکتر را می بینم.

- برگشتت به زندگی رو تبریک می گم جوون!

توانایی سخن گفتن ندارم. پلک می زنم. دکتر لبخند می زند:

- دو نفر اون بیرونو رو سرشون گذاشتن.

سعی می کنم اخم کنم و به این وسیله کنجکاوی ام را نشان دهم. کاش این لوله را از دهانم بیرون بکشند!

گویی دکتر از آرزویم با خبر می شود. دست پیش می آورد و لوله ی عذاب آور را، خارج می کند.

دهانم را باز و بسته می کنم. خشک و بی آب است.

- خوب بگیر استراحت کن. کم کم میری بخش.

پلک می زنم. یعنی می شود یکی از آن دو مرد بیرون، پارسایم باشد؟ مردی که برایم راهرو را روی سرش گذاشته بود، پسر رها باشد؟

زمان برعکس زمانی که در آب ها غوطه ور بودم، به سرعت سپری می شود. به خود که می آیم، تختم به سمت بخش می رود.

آرسن و داریوش همراهی ام می کنند و عطر ملایمی از پارسا نیز، قدم به قدم با من می آید. عمیق نفس می کشم. لبخند می زنم. دلم سرخوش است و حس شیرینی را در خود پرورش می دهد.

در تخت جاگیر می شوم. هنوز بدنم لمس و بی حس است. و همین طور زبانم.

رو به داریوش می کنم و چند بار آب دهانم را قورت می دهم تا بتوانم سخن گویم:

- مادر ... کجاست؟

آرسن سر به زیر می شود. پدر می سکوت می کند و سپس با چشمانی که در چشمانم خیره است، حرف می زند:

- رفت! طلاقشو گرفت و تموم!

قلبم تیر می کشد. همان جایی که گلوله نشست و بی جانم کرد. رفت؟ به همین راحتی؟!

حس می کنم باید یک آگهی در روزنامه چاپ کنم. با این مزمون که احساسات مادرانه ی زنی گم شده است! از یابنده تقاضا می شود، آن را بیاورد تا فرزندانی بفهمند چه خاکی بر سرشان شده است.

پوزخند می زنم:

- رفت ... به همین راحتی؟ نگفت دخترش تو بیمارستان، وسط مرگ و زندگی چه بلبشویی داره؟

داریوش به نفی سر تکان می دهد. آرسن هنوز با سر به زیر افتاده، بر زمین پا می کوبد

- نه! نگفت! نگفت و رفت. منه خسته و بچهامو ول کرد بره برسه به کرور کرور عشق و حالش!

بغض می کنم و می خواهم لبخند بزنم:

- الان ما بچه ی طلاقیم؟ یا بی مادر؟

داریوش غصه دار می ایستد.

- تو منو داری. با آرسن!

- ولی تو می تونستی یه کاری کنی که به جز خودت و آرسن، مادر هم داشته باشم. غرور خیلی هم خوب نیست پدر! مثلا ببین الان که من مادر می خوام، رفته!

عصبی می شود:

- اون رفت پی هوی و هوسش! اون نخواست بمونه و مادری کنه! اگر بود هم مادر نمی شد!

اشک از گوشه ی چشمم راه می گیرد. حرف حق همین است دیگر. مادر من، می ماند هم مادری یاد نداشت!

- به فکر یه سوئیت باش برام. من تو اون خونه که بزرگتراش، به خودشونم رحم نمیکنن، برنمی گردم. اینو همون اول گفته بودم. طلاق بگیرین منم نمی بینین.

دور خود چرخیده می خندد:

- بس کن آسمین. فرگون ولم کرد رفت. تو داغ نشو رو جیگرم!

@Caffetakroman

بی اهمیت به او، به سمت پنجره نگاه می کنم:

- دلم برات می سوزه. برای همه ی تنهایی هات. ولی الان، دلم برای خودم بیشتر آتیش گرفته. من تو کما بودم و شماها به فکر خلاص شدن از دست همدیگه. برام سوئیت نگیری، میرم یه شهر دیگه. می دونی که میرم. می دونی که تو اخلاق و کله خرابی و غرور، کپی برابر اصل خودتم.

کمی سکوت می کند و نفسش را سنگین بیرون می دهد:

- باشه، برات می گیرم. ولی موقت... اونم به خاطر حال الانته!

سر تکان می دهم. او می رود و من تازه بغض می ترکانم. بمیرم برای تنهایی های پدرم! بمیرم برای اویی که یار بی وفایش در مشکلات، همیشه تنهایش گذاشته است!

دستم را جلوی صورتم می گیرم. دست گرم آرسن، روی آن نشسته و از چشمانم جدایش می کند.

حرف نمیزند.

مانند همیشه می خواهد مرهم شود.

می خواهد برادری اش را نمایش دهد.

فقط با شیفتگی و دلتنگی نگاهم می کند. اشک از گوشه ی چشمم روان شده و به بالش زیر سرم می رسد.

- منو تو همدیگه رو داریم. رفتن فرگون و کمرنگ تر شدن داریوش، نباید زمینمون بزنه. غصه ی چیو می خوری؟ یه مرد داری که میتونی همیشه بهش تکیه کنی!

@Caffetakroman

پر سوال خیره اش می شوم. لبخند می زند:

- قرار بود داریوش که رفت، بیاد. نمی دونم کجا موند؟ ولی تو نگران نباش. به آب و آتیش میرسه، ولی میاد!

و او چند ثانیه بعد آمد...

با دسته ای از لیلیوم های بنفش و لبی خندان.

با اسپرسوهایی شناور در اشک.

و لبخند بزرگی که چاله های عمودی اسمین کش را، ایجاد کرده .

دل خوش و سر خوش می شوم. اصلا آرام می گیرم. قلبم موسیقی می نوازد، دف می زند. می رقصد.... دلبر آمده !!!

جلو آمده سلام می کند. شیفتگی در نگاهش موج می زند. کمی به سمتم خم می شود:

- حال شما؟ بانو!

لبخند ملایمی می زنم. گویی دلم را ما بین تکه های یخ گذاشته ای. اصلا حال من همین الان، یخ در بهشت است.

- ممنون!

یک ابرویش را کمی بالا می اندازد. با حسرت به موهای کوتاه شده اش خیره می شوم. حیف!

@Caffetakroman

- ما رو که کشتی! دو ماه بیشتره خوابیدی، نمیگی این بیرون، شاید به خاطر این خوابت بمیرن؟

ابرو بالا می اندازم و می خندم:

- نه!

جلو تر می آید و بیشتر خم می شود. شیطنت خنده داری در نگاهش چهار زانو نشسته است:

- که نه؟!

سعی می کنم خنده ام را جمع کنم. کمی هم سرخ شده ام. دلم باز هم شانه اش را طلب دارد. و آن بوی نفس گیر گردنش را!

- اون روز چی شد؟ سر فورهان و حسام چی اومد؟ اون دو تا سرباز؟ سرگرد؟

صاف می ایستد و دست به پشت گردنش می کشد:

- خوب... چی بگم؟ اون روز، من که دستم بسته بود. فقط تونستم خودمو برسونم پیش تو. اتاق خالی شده بود. هر کی رفته بود پی پناه گرفتن. بعد آرسن اومد. دست و پای منو باز کرد. تو رو با اورژانس آوردن بیمارستان. منم اومدم. اوضاع خوب نبود. گلوله خورده بود کنار قلبت. فوری بردنت اتاق عمل. سرگرد رو که دیدم، با خبر شدم فورهان کشته شده. حسام تیر خورد و فرار کرد ولی گرفتنش و مرده. از اون دو تا سرباز یکیشون شهید شد. بقیه رو هم گرفتن. منم که... موندم تو بی خبری از تو و یه خروار مواد مخدر ناشناخته و قوی توی خونم. حاج بابا فهمید، بردتم کمپ. الانم که در خدمت شمام!

اخم های در هم رفته ام با چهره ی بازیگوشش باز می شود.

- رفتی کمپ؟ چی شد؟ خوبی؟

لبخند می زند و کمی سرش را خم کرده و پچ پچ می کند:

- دلتنگت بودم بانو!

نگاهم را به زیر می اندازم. آخر این جواب، چه دخلی به سوال پر نگرانی من دارد؟ حس می کنم سرخ تر شده ام. چرا آسمین سرتق، خجالتی شده است؟

با صدای سرفه ی مصلحتی آرسن، به آن سمت می چرخم:

- میگم یه وقت بد نباشه من اینجا هستم و تو و ابجی خانوم ما دارید دل و قلوه میدید؟

پارسا با خنده جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش پرت می کند و آرسن جا خالی داده و من از خوشی ریسه می روم.

نگاه می کنم به جمع کوچک خوشبختی ام و .... خداوندا... ممنون! همین!

چشم هایم را بسته ام و سعی دارم پس از رفت و آمد های بسیارِ ملاقات کنندگان، کمی استراحت کنم.

هر کار می کنم نمی شود. خواب و بی خبری در حال حاضر، از من و چشمانم فراریست.

تنهایی در این اتاق، خوره شده و جانم را می مکد. پارسا و آرسن پس از شوخی ها و سر و کله زدن های بسیار رفته اند و من هنوز خیلی تنها نشده، دلم گرفته است.

شاید اگر فرگون اهمیت می داد، اکنون و اولین روز به هوش بودنم را تنها نبودم.

جای زخم بخیه هایم می سوزد و محتاج دست نوازشی هستم که نازم را بخرد! که بگوید "بمیرم برایت، درد داری؟ آرام باش دخترم!" و من آرام شوم!

افسوس که زنی که باید باشد و مرهم شود، اکنون نیست و مرا در تنهایی هایم، تنها گذاشته است. افسوس که برای او، مهمترین تر از فرزندانش هست و ... بیچاره فرزندانش!

با بغض نفس عمیق می کشم. دلم می خواهد از حالت دراز کش بلند شده و بنشینم ولی نمی توانم. زخمم می سوزد و دلم از این همه ناتوانی ام، بیشتر می سوزد. کسی نیست که دست پشت کمرم بنشاند و مرا از جایم بلند کند.

در فکر های خود غلطانم. در فکرِ لبخند آرسن و موهای بر هم ریخته ی پارسا، غوطه ورم که صدای ضربه ای به در می آید.

سرم را به سمت در می چرخانم و آرام می گویم "بفرمایید"

در که باز می شود، لبخندی از ته دل بر لبانم می نشیند. خداوندا... از زمانیکه مسلمان شده ام، چقدر بر من لطف داری! چه خدای مهربانی شده ای! چه خدای همراهی... شاید هم مهربان و همراه بوده ای و من... کور بوده ام!

نگاهم به میهمانم می نشیند. چادرش را بلند کرده و دوباره بر سر می گذارد و لبخند رهایی به سمتم می پاشد.

- سلام دخترم

لبخند پهنی می زنم. چشمم روشن می شود. چشمم براق می شود. مادر بالای سرم آمده است!

- سلام رها جون!

جلو آمده، باز چادرش را مرتب می کند:

- رها قربونت بره. چی شدی مامان؟ ما که نصفه جون شدیم!

می خندم و به پاکت هایی که زمین گذاشته و دانه دانه خالی می کند، نگاه می کنم.

- دیگه دلم طاقت نیاورد نبینمت. به حاجی گفتم، منو برسون بیمارستان که با آسمین حرفا دارم. حاجی هم دستش درد نکنه، نذاشت یه حرفم دو تا بشه. منو آورد. بچها غر زدن که برای چی با این حالت داری میری بیمارستان؟ آخه دور از جونت، چند روزیه این قلبم ناسور شده. خلاصه که بچه ها هم نتونستن جلومو بگیرن. گفتم نور چشم خودم و پسرم رو تخت بیمارستانه! باید باشم. امشبم نباید تنها می موندی. اصلا به صلاح نبود. باید یه همزبون کنارت باشه تا درد رو نفهمی. منم گفتم طفلی داداش و بابات رو که راه نمیدن این جا. بذار خودم بیام که دلمم آروم بگیره. آخه نمی دونی، یه حالی بودم که نگو. انگار دختر خودم بهم احتیاج داره. بخدا که با پروا هیچ فرقی برام نداری. حالا خوبی مادر؟ بهتری؟

@Caffetakroman

با لبخند به پرچانگی و شیرین زبانی مادرانه اش نگاه می کنم و لذت می برم. می بینی تفاوت رها را با دیگران. می گوید پدرت را اینجا راه نمی دهند. نمی گوید پدرت پر است از بی تفاوتی. اهمیتی به تو که دخترش هستی نمی دهد. برادر هم تا جایی برادر است. یک جایی می خواهد برود و به خوشگذرانی ها برسد.

چادرش را برمی دارد و مشغول تا زدن می شود. مانتوی بلند خاکستری رنگ پوشیده و روسری بزرگش را، طوری سر کرده است که تا شکمش می آید.

- پرچونگی کردم دخترم.

- من از دیدن و شنیدن صداتون لذت مـی بـرم رهـا جـون. چـه خوبـه کـه اومـدین. دیـوارای ایـن اتاق آدم خواره. منو می خوره.

چادر را روی میز کشو دار کنار تخت، می گذارد:

- بمیرم الهی. می دونم مادر. شبای بیمارستان خیلی کش داره!

لبخند زده دستش را می گیرم:

- با وجود شما کشدار نیست. حالا قلبتون چی شده بود؟

دست دیگرش را در هوا تکان می دهد:

- اووو هیچی بابا. از تو که تیر خوردی بدتر نیستم که مامان جان. بچها شلوغش می کنن.

دقت که می کنـی، مـی بینـی "مامـان جـان" را بیشـتر تکـرار مـی کنـد. گـویی مـرا بـه فرزنـدی قبول کرده است. لبخندم را عمیق می کنم:

- به هر حال مواظبت می خواد. تو رو خدا بیشتر مواظب خودتون باشید.

کنار تخت می نشیند و دست دیگرش را روی دست من می گذارد:

- بگذریم از تن و حال منِ پیرزن. حال خودت چطوره؟ درد داری؟

بینی ام را چین می دهم:

- یه کم زخمم می سوزه. دلم مامان می خواست بالا سرم، که خدا شما رو فرستاد.

دستش را فشار می دهد:

- الهی بگردم برات. خودم میشم مادر و هم زبونت. غصه نخوریا.

پلک می زنم:

- شما تا همیشه، مادر و هم زبون و رها جان منی!

دستش را بلند کرده و نوازش وار، به صورتم می کشد:

- آسمین، خیلی خوشحالم که محمد پارسا، دلشو پیش آدم درستی گرو گذاشته. تو بهترین گزینه برای پارسای من بودی.

نگاهم را زیر می اندازم و او، دو انگشتش را زیر چانه ام قرار داده و نگاهم را بالا می آورد:

- جوونی و شادابی به هیچی بنده. فقط و فقط، روح و فطرتِ که موندگارِ. فطرت تو پاکه. برای همینه که بین یه خروار فساد هم سلامت موندی.

نگاهش می کنم. به نگاه خاکستری اش خیره می شوم:

- رها جون؟

- جونم؟

کمی چشمانم را ریز می کنم:

- چرا... چرا پارسا اصلا شبیه شما نیست؟

آه کشیده به جایی در دور دستها خیره می شود:

- محمد پارسای من نشونه س. نشونه ی معجزه ی خدا!

اخم هایم در هم می رود:

- معجزه؟ منظورتون چیه؟

آه می کشد:

- تا کجای داستانمو گفته بودم؟ یادت میاد؟

کمی اخم می کنم تا به یاد آورم:

- اوم... آهان! تا اون جا که سید حسن اومد.

@Caffetakroman

لبخند می زند:

- آره، سید حسن اومد. تو بدترین شرایط. شد یه بازو برای نگه داشتن آوار زندگیمون. اون روز اومد تو. با غصه به در و دیوار و بچهای بی غذا نگاه کرد. دست انداخت زیر بازوی محمد و رفت...

با نگرانی نگاهش کردم. سرشو انداخت پایین و گفت درستش می کنم. محمد رو برد مسجد. تو اتاق خالی اون رو بست به تخت. چند روز اون جا بود و از خورد و خوراک افتاد تا محمد ترک کنه. اون موقع سید بچه داشت. انگاری یه روز میره که به زن و بچه ش سر بزنه، که پدر شوهرم میاد و ...

آه می کشد:

- میاد و به محمد مخدر میده. خودش می گفت طاقت دیدن درد کشیدنشو ندارم. ولی کی بود تو اون راسته، که ندونه پدر شوهرم چقدر با سید حسن سر بسیجی بودنش لج داشت؟ از سید بدش میومد. هم خودش هم برادر شوهرام. میخواست هر چی ریسیده بود و رشته کنه. خلاصه که سید میاد و می بینه کار از کار گذشته. ول نمی کنه. به من قول داده بود که درستش کنه. مردونه سر حرفش موند. این بار دیگه خونه هم نرفت. یه لحظه هم از محمد غافل نمی شد تا اینکه ترک کنه. هر از گاهی هم یه خرید جزئی برای خورد و خوراک بچه ها می کرد و می فرستاد در خونه.

آه غلیظی می کشد. بلند شده و از فلاسک چای که با خود آورده است، دو لیوان بزرگ چای می ریزد:

سید حسن شده بود خدای دخترا. خیلی دوسش داشتن.

@Caffetakroman

چای را به لبانش نزدیک می کند و توت کوچکی در دهان می گذارد. همزمان به من اشاره می کند و من نیز با کمی توت، چای می نوشم.

- گزشت تا این که زمان جبهه رفتنِ سید رسید. منو ترس برداشت. اگه سید می رفت و محمد دوباره برمی گشت به اون نکبت چی؟

لیوان های خالی را روی میز قرار می دهد و پرتقالی در دست گرفته و آرام مشغول پوست گرفتن می شود:

- خلاصه که هول و ولا افتاد به دلم. یه روز ناغافل در خونمون رو زدن. چادر انداختم سرم و رفتم دمِ در. محمد بود. آقا و سالم و پاک. دلم براش رفت. اومد تو و سلام کرد. شاید الان

تعجب کنی ولی از شنیدن صداشم ذوق کردم. صداشم سالم بود. دیگه اون همه خماری، تو تن صداش مشخص نبود. یه پرده هم گوشت گرفته بود. اومد تو گفت اومدم خداحافظی. ترس افتاد تو قلبم. ترسیدم دوباره فیلش سراغ دیارشو گرفته باشه و محمد دلش بخواد بره دنبال زن های معلوم الحال. گفتم کجا بری نیومده؟ گفت سید داره میره جبهه. منم میرم بار ببرم. ولی شاید موندگار شم. دلم نیست سید اونجا باشه و من نه. بدجور هواخواهش شدم. شهر بی آقا سید خوره میشه رو گلوم.

رها لبخند می زند و پرتقال را پر پر کرده و در دهان من و خودش می گذارد.

- با چشمای گشاد بهش خیره شدم. گفتم چی میگی محمد؟ بری جبهه؟ تو کجا جبهه کجا؟ گفت نه تو کار نیار. به دلم افتاده برم. حرف نزدم ولی منم موندم تو کار این سید حسن. که چی کار کرده با شوهر من انقدر عوض شده. محمد کجا و نماز خوندن کجا؟ محمد کجا و حلالیت گرفتن کجا؟ محمد کجا و جبهه رفتن کجا؟

آه می کشد و با دستمال کاغذی دستانش را پاک می کند. به پشتی صندلی تکیه می دهد و پا رو پا می اندازد:

- خلاصه که... رفت و با مادر شوهرم اینا هم خداحافظی کرد و بعد هم اومد خونه. خوش خوشان شام خوردیم. با پرستو و پگاه بازی کرد. سواریشون داد. بهشون قصه گفت و بعد هم دخترا رو خوابوند. تازه بعدش اومد پیش من. دست کشید به موهای بلندم. بین دو تا ابروهامو بوسید. تا صبح برام حرف زد. با هم ساک براش جمع کردیم. از زیر قران ردش کردم و ... رفت!

رها سکوت کرده، نگاهش را به چشمان خسته ام می اندازد:

- خسته شدی. هنوز اون قدری روبراه نیستی که بخوای این همه بیدار بمونی. بگیر استراحت کن.

لبخند می زنم:

- فردا بازم تعریف می کنید؟

رویم را می کشد و پیشانی ام را می بوسد. پچ پچ می کند:

- بخواب!

می خوابم... آرام و آسوده. با خیالی به سبکی باد و هوا!

@Caffetakroman

چشم که باز می کنم، نگاهی قهوه ای و خوش عطر، جلوی دیدگانم را می گیرد. پلک باز و بسته می کنم. می خواهم به خود بقبولانم اسپرسوی جلوی چشمانم حقیقت دارد. اتاق تاریک است ولی، چشمک شیطنت بار او را می بینم. امان از این ضربان تند قلبم که نمی گذارد به راحتی قهوه بنوشم.

- سلام بانو

لبخند می زنم. بانو به فدای تو و آن لبخند عاشق کش و مهربانت.

- سلام. اینجا چی کار میکنی نصفه شبی؟

- جای مامان اومدم. دلم پر پر می زد. هر چند که رها جونت، حسابی ادبم کرد که منه عاشق و یه نامحرم عاشق و یه اتاق خالی و دربسته، میشه لونه ی شیطون! ولی از خودم و تو دفاع کردم. قول دادم که اینجا نشه اون لونه ی خراب شده ی منظور مامان!

می خندم:

- دیوونه. چرا سر و صورتت خیسه حالا؟

خط عمودی گونه هایش، نگاهم را به ریش تیغ زده اش می کشاند:

- با اجازتون می خوام نماز بخونم. الانه که آفتاب بزنه. فقط خواستم با دیدنت تو خواب، یه کم این دل لامصبو آروم کنم که بیدار شدی!

نگاهم مات می شود و از مسلمانی خود حیران می مانم. محمد پارسا عقب رفته، سجاده را باز می کند. نگاهم در حال تعقیب اوست. می ایستد و دو دستس را بالا آورده با صدای نه چندان بلندی، می گوید "الله اکبر"

نگاهش می کنم و قربان صدقه اش می روم. منم و دلی که تماما متعلق به اوست که اکنون، مقابل خدایش سجده کرده است.

نمازش که تمام می شود اشک پاک می کنم:

- پارسا؟

همان طور که تسبیح می چرخاند پاسخ می دهد:

- جانم؟

- می خوام منم نماز بخونم. بیا یادم بده.

به سمتم می چرخد:

- الان؟

سر تکان می دهم و به تقلید از خودش می گویم:

- اره... الان! تا آفتاب در نیومده!

می ایستد و فیگور فکر کردن می گیرد:

- اخه چجوری می خوای وضو بگیری؟ با این دم و دستگاهی که بهت وصله. از طرفی هم هنوز بخیه داری.

@Caffetakroman

چشم می چرخانم

- یادم بده.

- اخه من نمی تونم. بدون طهارت که نمیشه نماز خوند!

- وای پارسا ... قلمبه حرف نزن. درست بگو ببینم

لبخندش را جمع کرده، دست به اطراف دهانش می کشد:

- تو رو خدا نامزد بازی منو باش!

خودم هم خنده ام می گیرد. ولی حرص زده صدایش می کنم:

- پارسا!

- باشه! اوکی! صبر کن یه دقه.

از اتاق بیرون می رود و چند دقیقه ی بعد باز می گردد.

وسیله ای در دستش قرار دارد که روی میز می گزارد.

- الان پرسیدم. مـی گـن نمـی تـونی وضـو بگیـری. سـرم بهـت وصـله کـه بـا یـه تکـون کوچیـک رگ رو پاره می کنه. از طرفی هـم اصـلا نبایـد از جـات بلنـد شـی وضـو بگیـری. ایـن جـور موقعـا که وضو گرفتن برای بدن ضرر داره، تیمم می کنن. بیا بهت تیمم یاد بدم.

- خوب وضو می گیرم. تیر به کنار قلبم خورده. فلج که نشدم!

ایرویش را بالا می اندازد. کمی سرخ شده و سرش را پایین می گیرد:

- اگـه ضـرر نداشـت بـرای دستشـویی رفـتن اجـازه ی بلنـد شـدن مـی دادن. فـردا کـه سـوند رو بردارن می تونی وضو بگیری!

یخ زده و بـی نفـس نگـاهش مـی کـنم. حـس ایسـتادن دم و بـازدمم، جـایی میـان حلقـم را دارم. اصلا این چه اصراری بود؟ چرا انقدر من احمق و خود سر و بچه ام؟

پارسـا عـادی و بـی اهمیـت بـه طوفـان راه انداختـه در مـن، بسـته را روی پـایش بـاز مـی کنـد. خاک است. و عطر خوشی دارد. او حرف می زند و من مدام لبم را از شدت شرم می گزم.

- این خاک تیممه! از این نگهبانه گرفتم. بیا بهت بگم. این جوری دستاتو می زنی تو خاک. بعد این طوری به پشت دست راستت می کشی. آها... این طوری! حالا دست چپ! بعد میکشی به صورتت. همینجوری که من می کشم. یاد گرفتی؟

با شرم سر تکان می دهم. یاد گرفته ام. اصلا مگر می شود او معلم باشد و من شاگرد، و تمام حرف هایش را از دهان قاپ نزنم؟ سعی می کنم مانند خودش انجام دهم. از آنجا که او گندِ مرا به رویم نمی آورد، من نیز به روی خودم نمی آورم و آسوده تر کارم را انجام می دهم.

آه رها غلیظ تر می شود:

- محمد رو سپردم به سید حسن. گفتم بهش، تو شدی ناجی زندگیم. حواست به ستون زندگیم باشه . مواظبش باش. سید سر تکون داد. بچها رو بوسید و با نگاه زیر افتاده با من خداحافظی کرد و رفتن.

اونا رفتن و من موندم و دو تا دخترم و یه دنیا ترس.

باید جای اون لحظه ی من باشی که بفهمی.

من خودم دیدم که جونم میره.

دلهره یه لحظه هم ولم نمی کرد.

دخترا بهونه می گرفتن. باباشونو از منه مادر می خواستن. منی که خودمم، تو نا آرومی نبود محمد دست و پا می زدم.

نگاهش را به سقف می دوزد. می خواهد ورود ممنوع بگوید به اشک های خاطرات.

می خواهد نیایند.

می خواهد بروند به عمق تنهایی های یک زن!

- حال و هوای خونه رو باید خوب نگه می داشتم. بچها رو سرگرم می کردم. پارک و گشت و گذار و رفت و آمد با فامیل. از طرفی هم خودم رفتم تو مساجد برای کمک به رزمنده ها . مادر و پدر محمد هم، هر از گاهی می اومدن برای آب کردن تموم آرامشی که لب تاقچه گذاشته بودم. داد و بیداد و هوار می کردن که چرا پسر ما رو فرستادی جلوی دشمن.

گاهی بهشون حق می دادم و گاه پر می شدم از کینه. نمی دونستم باید چی کار کنم. صبوری مشق کردم. از روش بارها نوشتم تا یادم بمونه؛ تا دلم بهونه نگیره!چند باری از محمد نامه اومده بود. چند باری زنگ زد و از سلامتش خبر داد. تو همه ی دفعات، وقتی نبود که از مردونگی سید حسن حرف نزنه. در موردِ تو جبهه و تمام رفاقت هاشون، بعد حرف می زنم. فقط اینو بدون که جون محمد شد سید. قسم راستش شد سید. بگذریم... یه روز... زنگ در رو زدن. داشتم از آشپزخونه می رفتم تو خونه. بند دلم پاره شد! دلم گواه بد می داد. پارچ لعابی از دستم افتاد وسط حیاط و تموم آب، مثل بند دل من پاشید این ور و اونور. اهمیت به تیکه های شکسته ی لعاب ندادم. با همون دمپایی ابری و جوراب خیس شده، از روی شکسته ها رد شدم. سکندری خوردم. ترسیدم! صدای گریه ی پگاه می اومد. بچم فقط سه سالش بود. پرستو می خواست آرومش کنه. اونم فقط منو صدا می زد. گرسنه بود. یه نگاه به در شیشه ای اتاق کردم. یه نگاه به در خونه. با اضطراب دستامو به هم فشار دادم. گوشه ی دامنمو تو مشت مچاله کردم. قدم برداشتم سمت در.

لبمو مدام گاز می گرفتم. یه "بسم الله" گفتم و چادرمو صفت کرده، درو باز کردم.

لبش را می گزد. چانه اش را نامحسوس جمع می کند و دل من برای این زن، می میرد:

- سید حسن بود. با نگاه آشفته و سیگاری که داشت گوشه ی لبش می سوخت. دو تا دستاش تو جیبش بود. هوا سوز داشت و برف همه جا پر بود. روی موهای پر و مشکی سید، برف نشسته بود.

رها دمی سکوت می کند. لبخند مصلحتی می زند:

نگاهشو که آورد بالا و یه دنیا درد رو تو چشمش دیدم، چادرم رو ول کردم و دستمو گرفتم به چهارچوب در. خواستم چهارچوب بشه تکیه گاهم. بشه پشتم! بشه مرد من!

با ترس به سید نگاه کردم.

- آ...آ سید؟! محمد؟ محمدم؟

سید سرشو انداخت پایین. قلبم تیر کشید. زدم رو گونه م و گفتم یا فاطمه زهرا! محمد چی شده؟

سید نگاهم کرد. چشماشو به هم زد و با پاش برفا رو این طرف و اون طرف برد. با صدای بغض دار حرف زد: " شهید شد! پرواز کرد!"

دستمو رو سینه م فشار دادم. لب های سید به هم می خورد و حرف می زد ولی من کر شده بودم. فقط صدای گریه ی پگاه رو می شنیدم. بچم مامان مامان می کرد. دستمو از چهارچوب کندم. یه قدم لرزون رفتم جلو. گفتم چی شد سید؟ چی شد شهید شد؟

دستشو بین موهاش کشید. برفا عقب رفتن:

- غواص بود. تو آب تیر خورد. گفت به رها بگید حلالم کنه. گفت بگو مواظب دخترا باشه. گفت بگید صبوری کنه!

دستمو به دهنم گرفتم. می خواستم جلوی نامحرم ابرو داری کنم. می خواستم صدام در نیاد. دستمو گرفتم جلوی صدام و اشکام چکید. سید دلسوزانه نگاهم کرد. بعد رفت و از گوشه ی دیوار، یه ساک خاکی رو برداشت و گذاشت جلوی پام. بوی محمد پیچید تو کوچه. زد زیر بینی م. ساک محمد بود؛دستم دراز کردم و دسته ی ساکو گرفتم. سید رفت. رفت و من موندم و گریه های تموم نشدنی پگاه و ناله های پرستو از دیدن ساک خاکی باباش!

رها سکوت کرده، نگاهش را به چشمان خسته ام می اندازد:

- خسته شدی. هنوز اون قدری روبراه نیستی که بخوای این همه بیدار بمونی. بگیر استراحت کن.

لبخند می زنم:

- فردا بازم تعریف می کنید؟

رویم را می کشد و پیشانی ام را می بوسد. پچ پچ می کند:

- بخواب!

می خوابم... آرام و آسوده. با خیالی به سبکی باد و هوا!

چشم که باز می کنم، نگاهی قهوه ای و خوش عطر، جلوی دیدگانم را می گیرد. پلک باز و بسته می کنم. می خواهم به خود بقبولانم اسپرسوی جلوی چشمانم حقیقت دارد. اتاق تاریک است ولی، چشمک شیطنت بار او را می بینم. امان از این ضربان تند قلبم که نمی گذارد به راحتی قهوه بنوشم.

- سلام بانو

لبخند می زنم. بانو به فدای تو و آن لبخند عاشق کش و مهربانت.

- سلام. اینجا چی کار میکنی نصفه شبی؟

- جای مامان اومدم. دلم پر پر می زد. هر چند که رها جونت، حسابی ادبم کرد که منه عاشق و یه نامحرم عاشق و یه اتاق خالی و دربسته، میشه لونه ی شیطون! ولی از خودم و تو دفاع کردم. قول دادم که اینجا نشه اون لونه ی خراب شده ی منظور مامان!

می خندم:

- دیوونه. چرا سر و صورتت خیسه حالا؟

خط عمودی گونه هایش، نگاهم را به ریش تیغ زده اش می کشاند:

- با اجازتون می خوام نماز بخونم. الانه که آفتاب بزنه. فقط خواستم با دیدنت تو خواب، یه کم این دل لامصبو آروم کنم که بیدار شدی!

نگاهم مات می شود و از مسلمانی خود حیران می مانم. محمد پارسا عقب رفته، سجاده را باز می کند. نگاهم در حال تعقیب اوست. می ایستد و دو دستس را بالا آورده با صدای نه چندان بلندی، می گوید "الله اکبر"

نگاهش می کنم و قربان صدقه اش می روم. منم و دلی که تماما متعلق به اوست که اکنون، مقابل خدایش سجده کرده است.

نمازش که تمام می شود اشک پاک می کنم:

- پارسا؟

همان طور که تسبیح می چرخاند پاسخ می دهد:

- جانم؟

@Caffetakroman

- می خوام منم نماز بخونم. بیا یادم بده.

به سمتم می چرخد:

- الان؟

سر تکان می دهم و به تقلید از خودش می گویم:

- اره... الان! تا آفتاب در نیومده!

می ایستد و فیگور فکر کردن می گیرد:

- اخه چجوری می خوای وضو بگیری؟ با این دم و دستگاهی که بهت وصله. از طرفی هم هنوز بخیه داری.

چشم می چرخانم

- یادم بده.

- اخه من نمی تونم. بدون طهارت که نمیشه نماز خوند!

- وای پارسا ... قلمبه حرف نزن. درست بگو ببینم

لبخندش را جمع کرده، دست به اطراف دهانش می کشد:

- تو رو خدا نامزد بازی منو باش!

خودم هم خنده ام می گیرد. ولی حرص زده صدایش می کنم:

- پارسا!

- باشه! اوکی! صبر کن یه دقه.

از اتاق بیرون می رود و چند دقیقه ی بعد باز می گردد.

وسیله ای در دستش قرار دارد که روی میز می گزارد.

- الان پرسیدم. می گن نمی تونی وضو بگیری. سرم بهت وصله که با یه تکون کوچیک رگ رو پاره می کنه. از طرفی هم اصلا نباید از جات بلند شی وضو بگیری. این جور موقعا که وضو گرفتن برای بدن ضرر داره، تیمم می کنن. بیا بهت تیمم یاد بدم.

- خوب وضو می گیرم. تیر به کنار قلبم خورده. فلج که نشدم!

ایرویش را بالا می اندازد. کمی سرخ شده و سرش را پایین می گیرد:

- اگـه ضـرر نداشـت بـرای دستشـویی رفـتن اجـازه ی بلنـد شـدن مـی دادن. فـردا کـه سـوند رو بردارن می تونی وضو بگیری!

یخ زده و بـی نفـس نگـاهش مـی کـنم. حـس ایسـتادن دم و بـازدمم، جـایی میـان حلقـم را دارم. اصلا این چه اصراری بود؟ چرا انقدر من احمق و خود سر و بچه ام؟

پارسـا عـادی و بـی اهمیـت بـه طوفـان راه انداختـه در مـن، بسـته را روی پـایش بـاز مـی کنـد. خاک است. و عطر خوشی دارد. او حرف می زند و من مدام لبم را از شدت شرم می گزم.

- این خاک تیممه! از این نگهبانه گرفتم. بیـا بهـت بگـم. ایـن جـوری دسـتاتو مـی زنـی تـو خـاک. بعد ایـن طـوری بـه پشـت دسـت راسـتت مـی کشـی. آهـا... ایـن طـوری! حـالا دسـت چـپ! بعـد میکشی به صورتت. همینجوری که من می کشم. یاد گرفتی؟

با شرم سر تکـان مـی دهـم. یـاد گرفتـه ام. اصـلا مگـر مـی شـود او معلـم باشـد و مـن شـاگرد، و تمام حرف هایش را از دهان قـاپ نـزنم؟ سـعی مـی کـنم ماننـد خـودش انجـام دهـم. از آنجـا کـه او گندِ مرا به رویم نمی آورد، مـن نیـز بـه روی خـودم نمـی آورم و آسـوده تـر کـارم را انجـام مـی دهم.

توضـیح مختصـری از مراحـل نمـاز مـی گویـد. روسـری ام را مرتـب تـر مـی کـنم. تارهـای کـم پیدای موهایم را، ناپدید کرده و سعی می کنم بنشینم.

صدای او متوقفم می کند:

- نه نه... نشین. پرسیدم! برات خوب نیست. فقط من یه کم تختو میارم بالا. بعد بهت میگم چی کار کنی.

تخت بالا می آید. پارسا با مهر کوچکی نزدیکم می شود:

- شروع کن. الان باید نیت کنی.

و من، چون زرنگ ترین شاگرها، هر چه او می گوید را انجام می دهم.

جملات عربی اش را تکرار می کنم.

زمانی که مهر روی پیشانی ام می نشیند، چشم می بندم.

و این گونه اولین نماز عمرم را، به همراهی اولین عشق زندگی ام، می خوانم.

و خدا... نزدیک ترین است!

_____

پارسا رهایم نمی کند. در تمام روزهای بستری، تا نگاه پدر را دور می بیند، بالای سرم حاضر می شود و با نگاه ها و صدایش، مرا روز به روز عاشق تر و سلامت تر می کند.

روز مرخصی ام هم، از دور با غصه نگاهم می کند. دلتنگ است و من نیز، به او و دلتنگی اش، عادت کرده ام. گمان کنم اولین بیماری باشم که از ترخیصم غصه دارم.

محمد پارسا از دور چشمک می زند. قلبش را نشان می دهد. می خندد و می گوید مواظب باش و من تمام مدت، با بغض لبخند می پاشم.

راننده ی پدر به سمت مقصد نا آشنایی حرکت می کند. به سمت داریوش می چرخم.

- کجا می ریم؟

آه می کشد:

- یادت رفته اون همه خط و نشون که برای من کشیدی؟ هر روز تکرار کردی که برنمی گردم تو اون خونه. هر بار اومدم ملاقاتت یه جور حرفو کشوندی به زندگی مستقلت. هر بار فکر کردم دفعه آخره، ولی تموم نشد. تکرار و تکرار.

@Caffetakroman

باز هم آه می کشد. آرسن از صندلی جلو چرخیده است و با تاسف و غصه، به پدر می نگرد.

- برات یه خونه توی یه آپارتمان خلوت گرفتم. وسایل رو در حد نیاز پر کردم ولی پول به اندازه ی کافی تو حسابت هست. یه کم سرحال که شدی برو و خرید کن. دو تا کارگر تو خونه ت منتظرن. آدمای مطمئن و دهن قرصی هستن. از بابتشون نگران نباش. سرشون تو کار خودشونه. می مونن ازت مراقبت کنن. این بودن هم فعلا تا اوضاع جسمیت خوب بشه، واجبه. پس برام اما و اگر ردیف نکن.

نگاهش رو به جلو است. گویی اصلا مرا نمی بیند. یک دفعه گرمای دست پدرانه اش را روی دستم حس می کنم:

- تا آخر عمر... تا وقتی نفس می کشم و نفس می کشی، در خونه ی من به روت بازه. اگر می بینی که برخلاف میل باطنیم، بهت خونه ی جدا دادم، فقط به خاطر احترام به عقایدت بود.

زیر پوستی ذوق می کنم.

زیر پوستی می خندم و قهقهه می زنم.

زیر پوستی می رقصم و شاباس می دهم.

اصلا جای من با این ابراز علاقه ی داریوش، روی زمین نیست.

من باید پرواز کنم.

@Caffetakroman

من باید از زمین کنده شوم به عرش سفر کنم.

درِ خانه اش، با تمام سخت گیری ها به روی من، آسمین، دختر پر جنجال و هیاهوی داریوش باز است. آسمان چقدر کوتاه است. من با این بالهای در آمده چه کنم؟

درِ خانه، توسط آرسن باز می شود. با نگاهی مشتاق چشم می چرخانم.

آرسن کنار رفته و به من تعارف می کند که وارد شوم. قدمی جلو می گذارم. سوئیتی که درخواست کرده بودم، خانه ای مدرن و بزرگ سه خوابه است. چیزی فراتر از تصورم.

پر اشتیاق جلوتر می روم. سالن بزرگی با دیزاین کرم قهوه ای، جلوی رویم قرار دارد. پنجره های بزرگی دارد که بدون پرده است و در اولین فرصت، باید پوششی برایش خریداری کنم. کمی آن سوتر، بعد از سه پله ی کوتاه که پایین تر از سطح سالن است،

تلوزیون و مبل راحتی قرار دارد و کنار تمام این ها، آشپزخانه ای زیبا و دلباز است. اتاق خواب ها، در سمت دیگر سالن مابین راهروی کوچکی قرار دارد، که دیدنش را به بعد واگزار می کنم.

روی مبل نیمه استیل می نشینم. با ذوق به اطرافم نگاه و سپس رو سمت آرسن می کنم:

- چقدر دلبازه. باید برم یه سری تزئینات بخرم. خونه روح نداره. حس و حال می خواد!

آرسن دست هایش را از جیب شلوار خارج کرده و به سمت داخل، قدم برمی دارد:

- حالا خوب شو! بذار گرد بیمارستان و مریضی از بدنت کنده بشه. بعد شروع کن به خیابون گردی پی حس و حال در و دیوار این خونه.

@Caffetakroman

لبخند می زنم:

- آره... یه کم بگذره بعد میرم. در ضمن، لطفا دفعه ی آخر باشه با کفش میای تو خونه. زمین این جا پاکی می خواد!

ابروهایش را بالا می اندازد:

- اهان... چشم. اوکی!

- آرسن، یه فکری به حال این دو تا کارگر باش. نمی خوام نفس کشیدنم هم تو این خونه، به داریوش گزارش بشه. خودت دو نفر آدم مطمئن و مسلمون پیدا کن. کسی که نخواد یه نماز خوندن ناقابل منو، به گوش پدر برسونه.

سر تکان می دهد و پس از سرکشی کوتاهی به خانه، به اتاق می رود تا کمی استراحت کند.

چند روزی می گذرد. به خانه و حال و هوای تنهایی، عشق می ورزم. پدر دو بار تماس گرفته است و از کم و کسری ها پرسیده و من، پر از شرم از خوبی های ساختمان و سکوت خانه ام گفته ام و تشکر ها به زبان آوردم. او حرف نزده. کلا همین است. محبت هایش هم رد پایی از غرور دارد. ولی همین هم برای من زیادی ست. همین هم برای من در اوج است.

از مادر... کاملا بی خبر و بی اطلاعم. فقط آن طور که از آرسن شنیدم، هم خانه ی همان مباشر احمق پدر شده است و قرار است به زودی با هم ازدواج کنند.

آن دو کارگر، توسط آرسن کنار رفته اند و به جایشان، زنی میان سال به نام هانیه، هم خانه ام شده است. پدر غرولند کرده که چرا این ها را رد کرده ای و من این پاسخگویی را، تماما به آرسن سپردم و غر غرهایش را به جان خریدم.

هانیه زنی ساکت و مبادی آداب است. زنی پر اطمینان و به قول پارسا، اوس و قوس دار! دست پخت خوبی هم دارد. کمی هم وسواسی است که خودم نیز بیشتر می پسندم. اندام کمی گوشتی و ابروهای پهن و تیره اش، در اولین نگاه به چشم می زند. شاید بشود گفت که از خصوصیات بارز هانیه، همین گوشت شکم و پهلوهایش و همین ابروی به شدت پهن

و مشکی اش است. خال نسبتا بزرگی هم کنار لب بالایش دارد که همین خال، چهره اش را شیرین کرده و مرا یاد افسانه های قدیمی می اندازد. خودش نیز از این خال، قصه ها گفته و همه هم انصافا شنیدنی ست.

تقریبا هر روز با پارسا حرف می زنم. خوب یک پارساست که دل آغشته به عشق مرا، از ساک دستی بیرون می کشد و مابین دستان و نگاهش به بازی گرفته، باز هم آن را روانه ی همان کیف مونجوق دوزی می کند.

آرسن میهمان هر روزه ی خانه ام شده است. می آید به شوق سر به سر گذاشتن هانیه خانوم و طلب یک جرعه چایِ دارچین تازه دم. چند روزیست که یکی از اتاق خواب ها را به خود اختصاص داده و هر بار پس از نوشیدن چای مخصوصش، می رود و استراحت می کند و پس از بیداری، باز می گردد نزد پدر. و این برنامه ی هر روزه ی اوست.

یک بار هم باران و طاها میهمانم شدند. در بدو ورود، پر عجب به حجاب من و قرآن کوچک کتابخانه ام نگاه کردند. نگاهشان کردم و سر زیر انداختم و از مسلمان شدنم گفتم. خوشحال شدند و تبریک ها را روانه کردند. کمی که نشستند، تعارف ها را بابت وکالت بی نظیرم شروع کردند به قول خودشان، می خواستند تقدیر شایسته ای از من به عمل بیاورند. پاکتی به همراه ظرفی زیبا آورده بودند و باران با لبخند خاص خودش گفت چشم روشنی خانه ات است. و من هنوز معنی چشم روشنی را نمی دانم.

عطر برنج ایرانی و کتلت هانیه خانوم، در خانه پیچیده و مرا مست می کند از چشیدن غذای مادرانه ی او.

این حضور پر رنگ و عطر آگین او، عجیب مرا دلتنگ ژولیت و مهر های زیر پوستی اش می کند.

یادش به خیر... هوای مرا، بیشتر از خانواده ام داشت. چقدر به من مهر می وزید. چقدر آن روز که توسط دشمنان پرونده ام تصادف کردم، مرا تیمار می کرد و مراقب لحظه هایم بود.

آه کشیده، مهر را برمی دارم و ملحفه ای که به جای چادر نماز سر کرده ام را، جمع می کنم.

می ایستم و به خود در آینه خیره می شوم. آن حجم بیماری از چهره ام جدا شده است و سرحال تر به نظر می رسم. صدای هانیه به گوش می رسد که مرا دعوت به خوردن نهار می کند و پشت سر هم، تکرار می کند زود بیا تا از دهان نیفتاده است.

@Caffetakroman

لبخند می زنم. نگاهم را دور تا دور اتاق می چرخانم.

دیزاین اینجا چنگی به دل نمی زند. روحیه ام را افسرده می کند این رنگ های سرمه ای و خال خال شیری رنگ. دلم رنگ و رویی زیبا و جانانه می خواهد. از آنها که دلم را خوش می کند. از آنها که حالم را خوب می کند.

موبایل را در دست گرفته و با یک تصمیم آنی، شماره ی محمد پارسا را می گیرم.

پس از دو بوق پاسخگو می شود و صدایش... آخ ... امان از صدایش!

- جانم؟

جانت سلامت باد، جانانم! لبخند می زنم:

- سلام، خسته نباشی!

خمیازه ای کشدار می کشد:

- خسته که... تا دلت بخواد هستم. ولی صداتو شنیدم جون گرفتم. خوبی؟

روی تخت می نشینم و کمی خود را عقب داده بر یک دستم تکیه می کنم:

- اوهوم! کی از سرکار برمی گردی؟

با شنیدن خمیازه ای دیگر، خنده ام می گیرد:

- تا دو سه ساعت دیگه. شما امر بفرما بانو. من به خاطرت شرکتو تعطیل می کنم.

@Caffetakroman

می خندم:

- ولخرجی نکن عزیزم! اینورا میای؟ کار دارم!

"جون" کشداری می گوید که مرا به خنده می اندازد.

- تو فقط دستور بده خانوم. با کله میام.

لبخند می زنم:

- قبل اومدنت زنگ بزن حاضر شم!

- ای بابا. فکر کردم افتخار مهمون خونت بودنو دارم. کلا من از شانس نقص عضوم! باشه! قبل اومدنم زنگ میزنم حاضر شی.

- به موقع، مهمون خونه م هم میشی، مواظب باش! منتظرم.

کمی سکوت می کند

- دلم تنگ شده! فعلا!

صدای بوق پست سر هم، مجال پاسخگویی نمی دهد. گوشی را قطع کرده و روی سینه ان می نشانم. حس می کنم من، خوشبخت ترین دختر روی زمینم. از آن ها که هر دم می خندند. از آن ها که نگران شونده دارند. دلتنگ شونده دارند. آرام کننده دارند!

با صدای هانیه، به خود می آیم. از اتاق بیرون می روم. هانیه با غرولند مشغول چیدمان میز است و من به شدت از حضورش در این خانه خوشحالم.

دستپخت بی نظیرش را می خورم. مدام از ترشی خودش تعارفم می کند و من با لبخند، رد می کنم. سپس می ایستم و تشکر کرده به اتاق می روم.

در کمد را باز و لباس هایم را انتخاب کرده، روی تخت می نشانم. خودم نیز کنارشان می نشینم و به انتظارشان، نه... به انتظارمان، لبخند می پاشم.

پارسا که تماس می گیرد، سریع تر از تصورم آماده می شوم و با تک بوقی که می زند، دستی به مانتوی بلند و پوشیده ام کشیده، از در خارج می شوم.

با لبخندی دلنشین پاسخ سلامم را می دهد و با شیفتگی به پوششم نگاه می کند.

کنارش جای می گیرم. چند روزیست او را ندیده ام. حال خودش و حالِ تک تک اعضای خانواده اش را می پرسم.

دلتنگ رها جانم و حرف های مسکن وارش شده ام. پارسا را می کنم پیک و سلامم را، بقچه پیچ کرده به دستش می دهم تا آن را به رها برساند.

- خوب، کجا بریم؟

نگاهش می کنم. و سپس خیره می شوم به عروسک آویزان شده از آینه:

- بریم یه مرکز خریدی که فروش تزیینات مثل تابلو و گل و این چیزا رو داشته باشه، بعد بریم پرده فروشی. بعد پارچه فروشی. بعد می خوام چند تا گلدون گل بگیرم. خلاصه که از الان بگم، تا شب درگیر خریدیم ولی، شام مهمون من!

به مرکز خریدی زیبایی می رویم. تابلو ها و نقاشی ها، گلدان ها و به قول محمد پارسا، از این جنگولک بازی ها، به دلم می نشیند؛ از هر کدام که بیشتر خوشم بیاید، برداشته و در سبدم می اندازم.

@Caffetakroman

پارسا با آرامش و همراهی پارسایی اش، کنارم حرکت می کند و هر از گاهی سخن کوتاهی بابت به کار بردن رنگ ها در دیزاین می گوید.

نظریات جالب و خوشایند دارد. اصرار دارد کنار گلدان های کوچک و تپل نارنجی رنگی که برای نشیمن گرفته ام، چند شمع آبی بگذارم تا فضا از آن حرارت و گرما فروکش کند. و آباژور بلند سالن را به جای قهوه ای، آجری رنگ بردارم که سبک به روز و مدرن تری به خانه بدهد.

کنار کاکتوس ها که می رویم، آن هایی که گلدان ساده ی قهوه ای دارند را انتخاب می کند. و بر این باور است کاکتوس ها به اندازه ی کافی رنگ و لعاب دارند و گلدان های شلوغ و رنگی، از زیبایی شان می کاهد.

حسن انتخاب هایش را دوست دارم. به جا و به اندازه نظر می دهد. اهل تحمیل نیست و روحیه ای شبیه رها دارد.

زمان حساب کردن، کم مانده دعوایمان شود و صدایمان بالا رود. من می خواهم کارت بکشم و او حرف خودش را می زند. صندوق دار که می خندد، پارسا حرص زده، کیفم را می کشد و من به دنبالش روان می شوم.

می ایستد و روبرویش قرار می گیرم. اخم های سنجاق شده اش بیشتر از همیشه است و چشمان اسپرسویی اش، تلخ تر!

@Caffetakroman

دست به سینه مرا نگاه می کند. ابرویم را بالا انداخته و دستی به شالم کشیده و موهای بیرون نیامده را، داخل شال می دهم.

-به من گفتی همراهت بیام یا نه؟

چشمانم را گشاد می کنم:

-خوب آره!

-پس این کارا چیه آسمین؟ مرد همراهته!

اخمی مصلحتی می کنم:

-خوب باشه! قرار نیست چون ازت خواستم بیای، خرج خونه ی منو حساب کنی!

پر حرص مردمک چشمش را می چرخاند:

-آسمین.... این رفتار منو اذیت می کنه. مرد همراهته! دسته بیل که نیست! انقدر بی شعورم که بمونم کنار و تو حساب کنی؟

با خنده ی حرصی سر تکان می دهم و دست در جیبم کرده به قفسه ها نگاه می کنم:

-این پول پدرمه! داده دستم برای خرید لوازم خونه! خوشم نمیاد به خاطر چهار تا اثاثیه، دعوامون بشه. ولی از زیر بار منت رفتن هم خوشم نمیاد. منو تو نسبتی نداریم که بخوای برام ولخرجی کنی!

با تاسف نگاه کرده و سر تکان می دهد. بدون حرفی به سمت صندوق رفته و جلوی چشمان پر خنده ی صندوق دار، کارت می کشد.

من انقدر از نگاه پر تاسف و شکسته ی او لمس شده ام، که نمی توانم جلو روم. فقط زمانی که می بینم پاکت ها و بسته ها برمی دارد، به خود آمده و پشت سرش حرکت می کنم.

وسایل را پشت ماشین گذاشته و دست به سینه به در سمت شاگرد تکیه می دهد. از دیدن فیگور جذابش ضعف می کنم و با نگاهی مشتاق به تماشایش می ایستم:

-آقای بد اخلاق! منو آوردی خرید که صد کیلو اخم تحویلم بدی؟

نگاه می کند:

-آسمین منت؟ نسبت؟ بی انصاف!

ابرویم را بالا می اندازم:

-گفتم دلم نمی خواد به خاطر چند تیکه اثاث دعوامون بشه!

دستش را در جیب شلوار تنگش می کند:

-اره، بعدشم گفتی نمی خوای منت سرت باشه! من؟ منت؟ اونم برای تو؟ برای تو که... مگه منو تو با هم تا دم مرگ نرفتیم؟ دنبال چه نسبتی؟

لبخند می زنم. روحیه ام را حفظ می کنم. حق با اوست. جمله ی احمقانه ای گفته ام. خراب کرده ام ولی، درستش می کنم.

کمی جلو می روم:

-پارسا! داد که می زنی، به جای اینکه بترسم خندم می گیره! می دونی چرا؟

چشم غره می رود. می داند می خواهم تنش را راه نیفتاده، فلج کنم.

-چون اون لحظه با خودم می گم عجب مرد جذابیه که با اخم و تشری که میره، بازم دلمو می لرزونه. تو خود زلزله ای! چندین ریشتر! اومدی فقط دل بی صاحاب منو بلرزونی! چه با نگاه، چه با آواز، چه با داد و فریاد و اخم و تشر!

نگاهش باز می شود. چشمانش مهربان شده و گویی، شکر در قهوه هایش حل کرده ای. ابرویش را بالا می اندازد:

-دیگه نگو منت، من منت نمی ذارم. من از با تو راه رفتن عشق می کنم. جون من، جون پارسا، دیگه از این حرفا نزن. دوست دارم کنارت راه بیام و دارایی م رو به پات بریزم. از این

خرج کردن هم، به خود خدا قسم که خوشم! بعدشم آخه نوکرتم، چه نسبتی؟ دل بی در و پیکر من با تو آروم می گیره. دیگه بین منو خودت، دنبال نسبت نباش!

سر تکان می دهم:

-دیگه اخم نکن!

بینی اش را چین می دهد:

- همیشه بخند!

و من می خندم. این هم ابراز علاقه ی پارسایی ست دیگر. دلچسب، بدون استفاده از کلمه ی دوستت دارم!

@Caffetakroman

می خواهم به پارچه فروشی روم که همان جا پشیمان می شوم. مغازه ای که ویترین آن، چادرهای دوخته شده گذاشته توجهم را جلب می کند. به پارسا اشاره می زنم. با اشتیاق به دنبالم حرکت می کند.

با فروشنده صحبت می کنم و از او چادر برای نمازم می خواهم. وقتی او می رود، و به پارسا می گویم تا به حال چادر نداشته ام و با ملحفه ای تمیز نماز می خواندم، می خندد و ریسه می رود و می گوید تصورت مابین پارچه های گلدار خنده دار است. خوب این حقیقت است. من با آن پارچه ها، افتضاح بودم!

خریدمان طولانی می شود. خسته و گرسنه شده ام. هنوز آن قدر دست و پایم جان دار نیست که زمان زیادی را بیرون از خانه بگذرانم.

از مغازه ی بزرگ فرش و گلیم بیرون می آییم؛ رو به پارسا می کنم:

- بسه دیگه! بریم یه چیز بخوریم یه کم رو به راه شیم. تو هم خسته شدی!

لبخند زده با دست به ماشین اشاره می کند:

- من خسته نیستم. ولی نگران تو ام. خیلی وقته رنگت پریده.

آب دهانم را قورت می دهم و با خستگی لبخند می زنم:

- خوبم! چی شد؟ فرشا رو کی میارن؟

@Caffetakroman

در شاگرد را باز کرده و تعارفم می کند:

- گلیم ها رو الان تحویل می دن. آدرس دادم ببره خونه. هانیه هست؟

سر تکان داده سوار می شوم. خودش نیز می نشیند و استارت می زند:

- فرشا رو هم تا سه روز دیگه میارن. نگران نباش. زنگ بزن فعلا به هانیه!

با هانیه تماس می گیرم و گوشزد می کنم گلیم ها را خودش، با آن کمر درد بالا نبرد. به آن نگهبان پولی دهد و او بار را حمل کند.

گوشی را که قطع می کنم، پارسا دنده عوض کرده، رو به من می کند:

- از هانیه خانوم راضی هستی؟

لبخند زده سرم را به پشت صندلی تکیه می دهم:

- آره. دست رها جون درد نکنه که معرفیش کرد. زن خوبیه! سر و صدا هم نداره! تو حال خودشه! یا داره سریال می بینه یا کار می کنه یا تو اتاقشه! منم دوستش دارم! همین که تنها نیستم خودش یه نعمته!

دست پیش آورده و آرام به گوشه ی شالم می کشد:

- آره، خوبه که تنها نیستی! خسته شدی قربونت برم! چشمات خواب می خواد!

خستگی چیست؟ اصلا کجاست؟ حتم دارم وجود خارجی ندارد! لا اقل من نمی شناسم این مفلوک را! زمانی که او با این لحن آرام و عاشقانه، قربان صدقه ام می رود، ادامه دادن خستگی احمقانه ترین کار است!

@Caffetakroman

صاف می نشینم:

- دیگه خسته نیستم؟ تو چی کار می کنی با کلمه ها؟ جادو؟

می خندد و به آینه نگاه می کند:

- تو چی کار می کنی با نگاهت؟ منو آتیش می زنه. طلسمم می کنه!

می خندم و تا رستوران، در سکوتی لمس و پر آرامش می نشینم. محمد پارسا هم دیگر سخنی نمی گوید. صدای ضبط را بالا می برد و کمی عقب جلو کرده، به آهنگ مورد نظرش می رسد. خواننده می خواند و او، روی فرمان با انگشت ضربه می زند:

بچرخا در برم

رقص کنان گو...

مرا مستم کن و

مرا مستم کن و نعره زنان گو...

کو به کو آمده ام

مو به مو آمده ام

تار گیسوی تو دیدم سمت او آمده ام..

@caffetakroman

لبخند می زنم. او می خواند و دل ای دل می گوید و من، خستگی ها را یک جا جمع کرده و از شیشه ی باز شده، به بیرون پرت می کنم.

دست هایم را شسته و رو به روی پارسا می نشینم. این رستوران با رنگ بندی تند و جذابش، خوشایندم است و از آن انرژی گرفته ام.

پارسا منو را دستم می دهد و دو دستش را زیر چانه زده، خیره ام می شود. نگاهم به منو است و لبخندم به او:

- من بعد از خیره گی تو و شنیدن خنده ات، مخلوط می خورم!

نفس عمیق کشیده منو را از دستم می کشد:

- تو خوب بلدی حرف بزنی! منم .... اوم... بعد از دیدن تو و ... خیره شدن به چشمای روشنت، بعد از بو کشیدن عطرت، قارچ و گوشت می خورم!

می خندم:

- فقط من بلدم حرف بزنم؟

- نه ... فقط تو بلدی زبون منو باز کنی!

با خنده به پشتی صندلی ام تکیه می دهم. پارسا غذا را سفارش می دهد و شروع می کند به بازی کردن با گلدان کج و معوج زرد رنگ!

@Caffetakroman

- اسمین!

نگاهم را در قهوه هایش شناور می کنم:

- جانم

- منو تو، تا می تونستیم به هم عشقمونو ثابت کردیم. پا به پای هم، جلو رفتیم! بیا یه کم.... اوم... یه کم جدی تر به این رابطه نگاه کنیم.

با کمی اخم، شوق را مزه می کنم. تنم را جلو می کشم:

- منظورت چیه؟

به در و دیوارها نگاه می کند و سپس به من که در انتظار حرف هایش، پوست لب می جوم:

- من دوستت دارم آسمین! خیلی زیاد! اون قدر که دستام برای نوازش کردنت تنگ بشه! من ... می خوام... یعنی، می خوام... بیام خاستگاری!

مبهوت نگاهش می کنم. خواهش و تمنا در قهوه هایش شناور است:

- خاستگاری؟

سر تکان می دهد:

- وقتش نیست اسمت بره تو شناسنامه م؟

@Caffetakroman

ابرویم را بالا می اندازم:

- وقتش؟ ببین پارسا! من... یعنی.. تو! می خوای بیای و ... منو از کی خاستگاری کنی؟

اخم هایش برای یکدیگر آغوش باز می کنند:

- خوب معلومه! از بزرگترت!

پوف می کشم:

- من هنوز هم موندم چرا تو بیمارستان، وقتی پدرم دید که نگران منی، تو رو نکشت! می بینی پارسا! برام مثل روشنایی روزه، اینکه پدرم، بعد از دیدن تو به عنوان خاستگار، حتی می تونه جنایت کنه! اون از مسلمونا متنفره!

سرش را جلو می آورد و پچ پچ وار حرف می زند:

- حتی از تو!؟ از تو که مسلمونی؟

بی حرف نگاهش می کنم. بلند می شود و برای گرفتن سفارشات می رود و من در تفکر خودم، غرق می شوم!

پارسا با سینی غذا باز می گردد. رو به رویم می نشیند و با حرکت سر، تعارف به خوردن می کند.

لبخند زده پیتزا را به سمت خود می کشم و دعای زیر لبی می خوانم. این عادت را از زمان مسیحیت در سر دارم. عادتی که نیازی به ترک آن نمی بینم. شکر کردنِ خدا قبل از خوردن غذا را، بیشتر می پسندم تا پس از آن!

@Caffetakroman

اولین تکه را برمی دارم

- آسمینم؟!

نگاهش می کنم. با خود که در تعارف نیستم! ترسیده ام. از بی پدر بودن می ترسم. اگر او بفهمد؟!

- سخت نگیر! ببین! الان تو خیلی از جاهای دنیا، هر کسی دینشو خودش انتخاب می کنه. پدر تو هم مطمئنا بهت حق انتخاب میده.

گازی به لقمه ی دستم می زنم. پدر حق انتخاب نمی دهد! می دانم! پارسا که پدر را نمی شناسد. نمی داند او تا چه اندازه از اسلام بیزار است. نمی داند او دوست دارد تمام مسلمان

ها را، به جرم مرگ برادر عاشقش دار بزند. من می دانم... من که پدر را نفس کشیده ام، حالش را می شناسم. او به قدری در این مورد سخت گیر است که کارگران خانه را از مابین مسیحیان اصیل انتخاب می کند. حتی یک مورد آدم در خانه وجود ندارد که چند نسل قبلش هم، بویی از اسلام برده باشند. حالا پارسا چه می گوید؟ بروم و صاف در چشمان داریوش نگاه کنم و بگویم من، با تمام وجود عاشق محمد پارسا ادیب هستم؟ مسلمان دو آتشه ای که از قضا فرزند شهید است و تمام اطرافش را، مه اسلام و شرع فرا گرفته؟ بگوید تو نمی توانی با مسلمانی ازدواج کنی، و من در حالی که لبخند شرمگینی دارم، بگویم خود مسلمانم. نذر کرده ام عشق زندگی ام زنده باشد و من نیز تغییر دین دهم! داریوش که این ها را بشنود مرا طرد می کند هیچ، پارسا را نابود می کند هیچ، خودش هم می میرد! خط قرمز او همین است. خطر فرزندان اسلام!

در سکوت و بی حرف غذایم را می خورم. ترجیح می دهم سکوت کنم. ترجیح می دهم تنها مغزم بدود و حرف بزند و نا امید باشد نه زبانم!

- نمی خوای چیزی بگی؟

نگاهش کرده، لبانم را با دستمال پاک می کنم:

- چی بگم؟

سرش را جلو تر می آورد:

- من ازت درخواست ازدواج کردم. برات مهم نیست؟

کاش پارسا از همهمه و جنگ درون مغزم با خبر بود. کاش از ولوله ی به راه افتاده میان قلبم، آگاهی داشت. کاش می دانست تنم، پر از صدا است و زبانم لال گشته!

- برام مهمه... خیلی. بین من و تو، من خوشحال ترم برای این انتخاب. برای اینکه منو می خوای تا تنهاییاتو کامل کنم. برای اینکه انقدر دوستم داری که بخوای بشم شریک زندگیت. من دوستت دارم پارسا. با دل و جون. فرصت می خوام. یه کم بهم وقت بده. پدر من هنوز از مسلمون شدن من با خبر نیست. فعلا هم نمی خوام خبر بدم بهش. فعلا می خوام تو این سکوت و بی اتفاقی نفس بکشم. احتیاج دارم یه مقدار درِ مغزم و باز بذارم تا ذهنم هوا بخوره. به مقدار صبوری کن تا بفهمم باید چطوری پیش برم.

اخمانش در هم گره کور خورده است. اهمیتی نمی دهم. الان و در این زمان، فقط بی فکری مطلق می خواهم!

@Caffetakroman

- تا کی؟

نگاهش می کنم. هیچ گاه نمی توانم انتهای عشقم به او را بیابم. من او را برای تمام لحظاتم می خواهم. برای تمام نفس هایم. کاش می توانستم همین لحظه او را مطمئن سازم از همراهی ام:

- نمی دونم. پارسا؟!

نگاهم می کند. عمیق و پارسایی. نمی دانم اولین بار عاشق چشمانس شدم یا رنگ زیبایش! تنها می دانم نگاه او، مرا مومن و مسلمان کرد! تنها می دانم محمد پارسو برایم حکم رسولی داشت که رسالتش، به پا در آوردن من بود!

- جانم؟

- هر چی بشه، من به جز تو برای زندگیم همراهی انتخاب نمی کنم.

لبخند می زند. چهره اش باز می شود و چال گونه اس خودی نشان می دهد:

- ممنونم! هر چی بشه من کنارتم. تا آخرش! تو هم هستی؟ تا آخرش؟

چشمک می زنم:

- تا آخرش!

دست مابین موهایش می کشد:

- غذاتو بخور

@Caffetakroman

لبخند می زنم و با خود فکر می کنم، مردانه می مانم. با تمام زنانگی ها، کنار کسی که آرزویم، همراهی اوست می مانم و ... شاید هم بجنگم.

از آن روز تقریبا یک هفته گذشته است. حالم رو به راه شده و از آن بی حالی ها خبری نیست. دو روزی می شود به دفتر می روم و ما بین پرونده ها و حرف های ارباب رجوع، زندگی می کنم.

خانه هم پس از آن خرید های پر رنگ و لعاب، جاری شده است. زندگی در آن می جوشد. حالی دارد که می پسندم. روح دارد و در آن آرامم.

دیروز به خانه ی پدر رفته ام. مرا با شال کامل و مانتوی بلند که دید، متعجب شد ولی به روی خویش نیاورد. سوالی نپرسید که چرا تو که همیشه شالت پشت گوش و روی گردنت بود، حال کل صورتت را قاب کرده است؟

او سخنی نگفت و من نیز حرفی نزدم. از اوضاع تنهایی ام پرسید. گفتم خوبم! آرامم! تنهایی را با حضور سایه وار آدم ها دوست دارم! گفت برگرد و همین جا تنها باش! گفتم عمری همین جا تنها بوده ام و حالم خوب نبود. اکنون به بیرون این خانه ی بی روح، احتیاج دارم. سکوت کرد و آرام برخواست و به اتاقش رفت. تنها زمانی که می خواست وارد اتاق شود، سر برگرداند و رو به من پرسید از مادرت خبر داری؟

سری به نفی تکان دادم واو آه کشید. دلم برایش آتش گرفت. برای پدری که دلسوز و مستبد است دل سوزاندم. خصوصا زمانی که از آرسن شنیدم فرگون یک کورتاژ داشت و تا پای مرگ رفت!

آن لحظه حس خفگی تنها دست آوردم از مرگ یک جنین بود. از بی رحمی یک مادر و شاید هم ... نمی دانم. آن لحظه جور ناجوری بر هم ریختم. نمی دانم چرا ولی... هیچ گاه حتی در ذهنم، برای فرگون دلسوزی نکردم.

از خانه ی پدری با پای پیاده بازگشتم. من بودم و کیف دستی ام و شال گردن سرمه ای زیبایی که رها برایم بافته بود. بار سنگینی نداشتم ولی... کمرم درد می کرد. کتفم زیر فشار نا مهربانی مادری، سنگین شده بود و گلویم بارور بغض ها بود!

با او تماس گرفتم. صدای زیبایش را خاطره کردم و یک کنج فکرم جای دادم. سرد پاسخ داد! سرد تر از همیشه! پرسیدم خوبی؟ پاسخ داد عالی هستم!

گفتم شنیدم کورتاژ داشتی، مشکلی پیش نیامد؟ پاسخ داد داریوش خواسته که تماس بگیری؟ بگو او برایم مرده است! من خوشبختم. آن جنین را هم نمی خواستم! مانع خوشی هایم بود! کلا فرزندان دست و پا گیرند!!!

گفتم دلتنگ نشده ای؟ گفت اصلا! خانواده ام اینجاست. من در ان سرزمین متعصب، با ادم های مستبد و زور گو، چیزی جای نگذاشته ام!

از بی رحمی اش ایستادم. دستم را به دیوار بند کردم. صدای خشدارم کمی بلند تر از همیشه شد:

- پس ما چی؟

خندید! طولانی و لوند! چشم بستم و حسرت هایم را شماردم!

آه از حسرت ها...

حسرت ها!

- شماها؟! می تونستید بیایـد! اینجـا براتـون خونـه مـی گـرفتم! ولـی نخواسـتید. مونـدین بـه پـای اون پدر زور گو و بی احساستون! من عادت کردم که اگر کسی نخوادتم، منم نخوامش!

راست می گفت! عادت او همین بود! ما را نخواست!

نخواست!

به خانه که رسـیدم، قطـره ای اشـک روی صـورتم دویـد و خـودی نشـون داد. هانیـه پرسـید چـه شده؟! آرام گفتم مادرم مرد! و ایـن پایـان ریسـمان مـادر دختـری مـا بـود! پایـان ارتبـاط عـاطفی! پایان فرگون!

@Caffetakroman

به اتاق رفتم و پس از در آغوش کشیدن زانوانم، فکر کردم و

فکر و

فکر...

خسته بوده ام! خسته و کمی بیش از حد افسرده.

سرم را به زانویم تکیه می دهم.

بغض ها را بالا و پایین می برم.

اشک ها را به کاسه ی چشمم و قبل از آن هدایت می کنم.

شقیقه ام را برای در امان ماندن از نبض ها می فشارم و

غصه می خورم و ...

غصه می خورم و ...

غصه می خورم!

تا غروب در آن حالت می مانم. برای مادری که مرده است، باید عزاداری کرد. اصلا کاش آرسن هم این جا بود. با هم به سوگ می نشستیم. یکدیگر را در آغوش می کشیدیم. بی مادر شده بودیم دیگر...

@Caffetakroman

حق داشتیم!

در اتاق که باز می شود، نور کمی به داخل می آید. پشت به در ورودی و روی تخت نشسته ام و سرم را در دست گرفته، باران نم نمی از چشمانم می بارد. هنوز با همان مانتوی گشاد و روسری ام مانده ام. حتی جان بیرون آوردن جوراب هایم را نداشته ام.

هر چند، جانش که بود ولی، عزا داشتم! مانم زده بودم!

آه می کشم و صدای پر گریه و خش دارم بلند می شود:

- هانیه، تنهام بذار! ممنون!

لولای در ناله مـی کنـد و نـور بیشـتر مـی پاشـد. آب دهـانم را بـا بغـض قـورت مـی دهـم. دسـت زیر پلکم می کشم:

- می خوام تنها باشم!

صدای او...

صدای مردانه ی او...

لعنت به بینی من که بوی عطرش را استشمام نکرد!

- که تنهایی همه ی غصه ها رو بخوری؟

سر بلند مـی کـنم. رو بـه رویـم بـر زمـین زانـو مـی زنـد. نگـاهم مـا بـین چشـمانش مـی چرخـد. عمیق به من می نگرد. انگشت اشاره اش را بلند کرده، نزدیک گونه ام می آورد.

می خواهد اشک هـایم را بزدایـد. زنـگ خطـر در گوشـم صـدا مـی زنـد و سـرم را عقـب مـی بـرم. آه کشیده، دستش را مشت کرده و عقب می برد. لبخند غصه داری می زند:

- چی شده مهربون؟

مهربون؟ صفت جدیدی سـت! چـه دلنشـین صـدایم مـی زنـی جـان دلـم! مهربـان و بـانو و خـانوم و عزیزم و ... عادت ندارم به این حجـم خوشـی، حـالم بـد مـی شـود هـا! بیشـتر عاشـق مـی شـوم ها! از من گفتن بود!

بینی ام را بالا می کشم:

- اینجا چی کار میکنی؟

دو دستت را دو سمت بدنم به تخت تکیه می دهی:

- اومدم که... کنارت باشم!

سر تکان می دهم و اشک، از چشمم غوطه ور می شود:

- کنارم باش!

کلافه پوف می کشی و چشم می چرخانی. می ایستی از روی میز آرایشم، دستمال کاغذی برداشته و با آن، زیر پلکم را پاک می کنی و من از حجم احساساتم، هوس دارم تا ابد ببارم و تا ابد، پوف بکشی و زیر چشمم را پاک کنی!

- نگاه کن تو رو خدا! چرا این ریختی کردی چشمتو؟ چندساعته داری گریه می کنی؟

دستمال را جلوی بینی ام می گیری:

- فین کن!

می خندم و دستت را کنار می زنم:

- دیوونه!!!

- فحش که میدی، از صبح تا شب زار که میزنی، بد اخلاق هم که میشی، نمیام بگیرمتا!!!

چشمانم را گشاد می کنم:

- نیا، بی مزه لوس!

می خندی و من قربان صدقه ی خنده ات می روم:

- خوب باشه! می گیرمت!

بالشم را برداشته و به سرت می کوبم. اخ و ناله ات بلند می شود ومی خندم!

- دست بزن داری! این جوری من همش باید پزشکی قانونی، دنبال کارای دیه باشم! نوچ! آبمون تو یه رود نمیره! من میرم، تو هم بمون و ترشیده شو!

می خندم و کم کم صدایم بلند تر می شود. بینی ات را چین می دهی:

- دماغو! پاشو لا اقل دست و روتو بشور!

سر بالا می اندازم. با همان دستمال تو، بینی ام را پاک می کنم. لبخند بکر و آرامی بر لب داری و عمیقا، محو حرکاتم شده ای. فیگور دوست داشتنی همیشگی ات را داری. همانی که جانم را بازیچه می کند! یک دست در جیب و دیگری ازاد، که هر زمان بخواهی مابین موهایت بکشی و مرا دیوانه کنی!

لبخند می زنم. ارام شده ام. اصلا چیزی کم نداشتم به جز یک "تو" . اصلا فقط دردم همین بود! بوی اسپرسو هوس داشتم و کمی چال گونه.

با فاصله ی کوتاه کنارم می نشینی. آرنج هایت را بر زانوانت فیکس می کنی. سرت را پایین می آوری تا دقیق تر، مرا ببینی! هوس شانه ات در سرم می پیچد. و عطری که از زیر گردنت تراوش می کند!

- به من نمیگی چی شده؟

آه می کشم:

- دلم غصه داشت!

لبخند زیبایی می زنی. از آن ها که کنار چشمت را چین می اندازد و برق چند ثانیه ای به نگاهت هدیه می دهد:

- غصه برای چی؟

سرم را بالا تر می برم تا راحت تر نگاهت کنم:

- امروز به مامانم زنگ زدم بپرسم چطوره! آخه ... آخه کورتاژ داشت! خواستم ببینم اوضاعش رو به راهه یا نه! گفت بچه دردسره! یعنی... چی بگم.... اون دنبال خوش گذرونیه خودشه! اون محبت مادریشو... چند سال پیش از شیشه ی آپارتمان مجردیش، انداخت پایین. اون مهر مادریشو، کادو پیچ کرده داد عیدی به یه رهگذر! خوب ما رو نمی خواد دیگه. زور که نیست. الانم من غصه م برای بی مادریم بود. باید عزادار بشم دیگه! باید دلم بگیره! اصلا باید آرسن هم بود تا با هم گریه کنیم!

لبت را می گزی:

- بمیرم!

اخم آرامی می کنم:

- دیگه نشنوم!

لبخند می زنی:

- اولین باره اومدم خونت! یه چای دستم ندادی!

دلم آرام گرفته و گوشه ای لالایی می خواند. لبخندم تکرار می شود:

- چی شد اومدی؟

- دلم تنگ بود.

پاسخی نمی دهم. تو که نمی دانی با همین جمله ی کوتاه سه کلمه ای، چه ولوله ای در دلم به راه انداخته ای! تو که نمی دانی چقدر مرا با صدایت اشوب و عاشق می کنی!

@Caffetakroman

با هم به سالن می رویم. خانه ام را پسندیده است. از چای هانیه خورده و خوشش امده است. گلهایم را بو کشیده و لبخند زده است. و من در این دو ساعت حضور او در خانه ام، زندگی را نفس کشیده ام. زندگی را زندگی کرده ام.

با هم به تراس می رویم و هوای مطبوع پاییز را به ریه می کشیم. روسری بلندم را مرتب کرده و موهای کمی بیرون زده ام را، سر و سامان می دهم. به نرده ها تکیه می زند و نفس عمیق می کشد:

- با پدرت صحبت کردی؟

اه می کشم:

- نه!

دستانش را از پشت به نرده تکیه می دهد.

او نگاهش را خیره ی ماه آسمان می کند و من نگاهم را خیره ی چشمان قهوه ای اش!

به گمانم پارسا، چهره ای عادی دارد. شاید طرز نگاه و گرمای چشمانش است که این گونه مرا ذوب می کند. قد بلند و اندام ورزشکاری که زیاد است. ته ریش و ابروی پهن مردانه هم به وفور دیده می شود.

ولی ... ولی اسپرسوی نگاهش هیچ جا نیست. فقط در حلقه ی پلک خود اوست. با همان عطر دل انگیز قهوه!

@Caffetakroman

- کی حرف می زنی اسمین؟

حسرت صدایش از جنس همان حسرت من است. فقط مردانه تر! پخته تر!

- زود!

از ماه دل می کند و به من خیره می شود:

- خواهش می کنم زود تر. من تو بلاتکلیفی ام!

سر تکان داده، روسری ام را صاف می کنم:

- تو با رها جون و حاج بابات حرف زدی؟

به تایید سر تکان می دهد:

- اونا می دونن. خیلی وقته!

- مخالف نیستن؟

اخم می کند.

دستانش را از نرده جدا کرده و قدمی به سمتم برمی دارد:

- با چی؟

ابرو بالا می اندازم:

- با من!

@Caffetakroman

کمی نزدیک تر می شود:

- چرا اخه؟

این پا و آن پا کرده، نگاهم را به اطراف می دهم:

- اخه من... با تو فرق دارم.... یعنی... دینمون فرق داشت. من هنوز... تو و اسلام رو درست نمی شناسم.. یعنی... خوب مادرت... رو این چیزا حساسه! حاج بابا هم...

- هیش!

سکوت کرده نگاهش می کنم. دست راستش را پیش می آورد و لبه ی پایین روسری ام را صاف می کند:

- خانوم تر از تو کجاست اخه؟ چرا باید مخالف باشن؟ تو الان خیلی پاک تر از منی! خیلی !

لبخند می زنم. پوف می کشد و دستش را شانه می کند ما بین موهایش:

- من برم... فعلا!

اخم می کنم:

- زوده!

لبخند می زند:

- می دونم.... ولی دل من این طوری اروم نمی گیره که. مثل بمب ساعتی داره می زنه. برم بهتره!

@Caffetakroman

قانع شده ام. ارام لبخند می زنم و سر تکان می دهم. لبه ی روسری ام را می بوسد و ... می رود.

پس از رفتن او خیلی فکر می کنم. راه می روم و ماه را می نگرم و فکر ها می کنم.

باید با پدر سخن بگویم. ولی چگونه؟ مگر می توانم؟ سکته می کند. می ترسم از طرد او... می ترسم از حال خرابش... می ترسم از بیشتر تنها شدنش!

با احساس پا درد می نشینم. کمرم به ناله می افتد.

هزاران فکر را پس و پیش می کنم و در ذهنم خط می زنم و

می نویسم و

می نویسم!

دست زیر چانه ام می زنم. آه می کشم!

- خیر باشه خانوم. آه چرا؟

به هانیه می نگرم. قهوه ی همیشگی ام را آورده است. با تکه ی بزرگی از کیک شکلاتی محبوبم!

- باید یه راهی رو برم.... ولی نمی دونم چطور!

@caffetakroman

نزدیک می آید و قهوه و کیک را جلوی رویم قرار می دهد'

- راه مستقیم و صاف چه اشکالی داره که انتخابش نمی کنید؟

نگاهش می کنم:

- راه مستقیم ترسناکه!

لبخند می زند:

- عوضش صافه! جلوتو ببین و برو... راحت!

خیره اش می شوم. بیراه نمی گوید... راحت ترین راه را انتخاب می کنم. اصلا هم به دلشوره ها و نا آرامی هایم اهمیت نمی دهم.

لبخند می زنم:

- ممنون بابت قهوه!

در دل اضافه می کنم " و راه حل خوبت!"

سر تکان داده می رود. دلم به شور می افتد.... به تکان... به هول و ولا، اهمیت نمی دهم. پس از خوردن قهوه ام وضو گرفته، نماز می خوانم.

پس از آن بر سر جانماز نشسته و تسبیح می گردانم.

ذکری که رها آموخته را تکرار می کنم. لبخند می زنم. بی گریه و ناله تنها یک جمله می گویم.

@Caffetakroman

- خدا...پیشم باش! همین!

مانتوی بلند خردلی رنگ می پوشم. روسری بلندم را طوری سر می کنم که موهایم را کامل بپوشاند. آرایش نمی کنم ولی، کمی عطر می زنم. نفس عمیق کشیده خدا را صدا می کنم و به راه می افتم.

تا خانه ی پدری را با پای پیاده می روم و از هوای پاییزه استفاده می کنم برای آرام شدن ریه هایم! نم نم باران برایم خوش یمن است! با خود می گویم خدا کنارم است! ببین چقدر باران همراهم شده!

ژولیت که در را باز می کند لبخند می زنم. خانه شلوغ است. دوستان خانوادگی دور هم جمع شده اند و مشغول گفت و شنود هستند. لورا را می بینم و فرزند تازه متولد شده اش را. مارینا را می بوسم. زنی میانسال و بی نهایت مهربان! با خانوم های دیگر دست می دهم و از گونه ی پدر بوسه ای می گیرم.

بعد به یاد می آورم شاید آخرین بوسه باشد... بگذار تکرار کنم.

باز هم پدر را می بوسم. پر از شگفتی نگاهم می کند. لبخند می زنم و با آرسن دست می دهم و بی اهمیت به دست دراز شده ی آرنوش، می نشینم.

@Caffetakroman

می بینم که مردان پر فکر می نشینند. اهمیت نمی دهم! تکیه داده و مانتویم را مرتب می کنم و موقرانه می نشینم.

روبرت لبخند می زند:

- خوبی؟ خبری ازت نیست؟ برای غسل تعمید بچه ی لونا هم نبودی. گفتم تو جشن شکر گذاری می بینمت ولی اون موقع هم نیومدی!

لبخندم را تکرار می کنم:

- حالم خوش نبود. بیمارستان بودم!

چشمان روشنش را ریز می کند:

- اره از آرسن شنیدم. گانگستر بازی در آوردی! اتفاقا با وارتان حرفت رو می زدیم. گوشت خرگوش دوست داشتی. وقت خوردنش جاتو خالی کردیم!

لبخند می زنم و به یاد وارتان و آن بینی عقابی و ریش های قهوه ای اش می افتم.

صدای گیلدا می آید. به موهای ابریشمین و روشنش دست می کشد:

- حالا چرا حاج خانوم شدی؟ روسریتو باز کن خفه شدم!. مگه بیرون گشت بود که انقدر خودتو پوشوندی؟

نفس عمیق می کشم. ضربان قلبم بالا و بالاتر رفته است:

@Caffetakroman

- نه!

- خوب باز کن دیگه. من جای تو خفه شدم.

شقیقه ام هم نوا با قلب بیچاره ام نبض می زند:

- راحتم!

سدا سخنگو می شود:

- نکنه رنگ کردی!؟ میخوای ما نبینیم؟

به پدر خیره می شوم و پاسخ سدا را می دهم:

- نه... اینجوری راحت ترم. همین طور پوشیده و حاج خانومی!

آرنوش و مارینا پوزخند می زنند و باز هم سر در گردن هم فرو برده به عشق بازی شان مشغول می شوند. آرسن ارام صدایم می کند. نگاهش می کنم. چشمان روشنش دلهره دارد. به پدر اشاره کرده لبش را می گزد. پلک می زنم. به پدر و نگاه جستجو گرش خیره می شوم:

- چیزی شده؟

پدر خیره تر می شود:

- روسریتو باز کن!

جمله اش امر دارد. دستور دارد... بو کشیدن و حس کردن پدر را دارد!

@Caffetakroman

سر تکان می دهم:

- چرا؟

اخم می کند و می ایستد:

- باز کن اون قفل و کلون رو!

مارینا آرام صدایش می زند. اهمیت نمی دهد و بازویش را از پنجه ی مارینا جدا می کند.

امان از قلبم. حس می کنم جای گلوله می سوزد. گویی همین لحظه تیر خورده ام گویی همین حین است که چشمانم سیاهی می رود و سوت کشدار می شنوم!

می ایستم! کمی پاهایم می لرزد:

- من باید اینطور باشم پدر. با همین قفل و کلون!

جلو می آید. صدای نفس های حرصی اش را می شنوم. آرسن باز هم صدایم می کند. اهمیت نمی دهم. پدر از بینی با حرص تنفس می کند. چشمانش ریز شده است:

- قفل و کلون؟ نگو فکرم درسته!

آخ امان از قلبم.... حس محتضر را دارم. گویی هم اینک در حال جان دادنم. اخ داریوش عزیزم... عزیز ترینم! جان دلم... باید دلت را بشکنم... باید بدانی... بدانی که این راه را باید بروم! باید بگویم هم کیش پدر متعصبم نیستم!

سر تکان می دهم. صدای مارینا می آید:

- چی شده؟ داریوش؟

@Caffetakroman

با پدر صمیمی است. شاید قرار است جای خالی فرگون را پر کند... شاید هم... در هر حال خوشحالم!

پدر جلو تر می آید و دستش به روسری ام می نشیند. آن را ما بین مشت محکمش فشار می دهد:

- پس درسته؟ این آشغال چیه سرت؟ مسلمون شدی؟

صدای "وای" گفتن آرسن را می شنوم. از گوشه ی چشم گیلدا و لونا را می بینم که دست بر دهان گذاشته اند!

سر تکان می دهم:

- دین برتر رو انتخاب کردم! اسلام... شیعه...

سیلی به صورتم می نشیند... نه! فرود می آید. به سرعت... و بیش از حد محکم. سرم به راست پرت می شود و جریانی از خون را در دهانم حس می کنم!

- تو گه خوردی... بی صاحب شدی. تو اون خونه ولت کردم که برای خودت بیفتی دنبال کفر؟ دنبال مسلمونای بی شرفی که فقط بلدن غارت کنن و بکشن؟ فقط بلدن صاد ضاد غلیظ و کشدار بگن و راحت برادر جوون منو زیر خاک کنن؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم:

- تازه نیست خیلی وقته... من... یه آدم مهم زندگیمو از اسلام پس گرفتم! اسلام منو آروم کرد! کاری که مسیح نکرد!

@Caffetakroman

سیلی دیگر. گوشم جیغ می زند. حلقم می شنود. بینی ام گریه می کند. چشمانم غصه می خورد و من ... از بی داریوش ماندن در هراسم!

پدر در صورتم فریاد می کشد:

- دختره ی بی سر و پا.... هار شدی؟ دنبال چی هستی؟ اصلا تو که مسلمون شدی اینجا چه غلطی می کنی؟ زیر گوش من؟ ... تو خونه ی من؟ ... تو نجاستی... تو جات این جا نیست. دختر من نیستی. تو هیچی نیستی!

چشمم صاعقه می زند. آرسن نزدیک می شود. پدر را دور می کند و آرام و با احتیاط، گویی کریستال قیمتی را در بر می گیرد... همان گونه دو دستش را اطراف کتفم گرفته و هم نوا با ناله ی گریه ی من، هیش می گوید. صدای فریاد پدر را می شنوم:

- بیا عقب ارسن. اون نباید این کارو با ابروی من می کرد... بیا عقب... پشتش نباش! گه کاریشو لا پوشونی نکن!

آرسن پشت به من و رو به او می ایستد:

- پشتشم... باهاش بودم وقتی اشهد گفت. وقتی گریه کرد و مسلمون شد. باهاش بودم وقتی رفت تو دهن شیر.... الانم باهاشم. اگه تو ولش می کنی، من به عقایدش احترام میذارم. من براش برادر می مونم. تو دشمنش میشی باشه! ولی من دوست می مونم.

داریوش مبهوت می ماند. صدایی از کسی نمی شنوم. شاید هم گوش هایم مرده اند. شاید حواسم نفس نمی کشند! احتمال هم می رود که جانم نم کشیده باشد، وگرنه باید هیاهویی به پا می شد. اصلا باید جهنم شروع می گشت.

- تو... تو ... چی گفتی؟

این آزمون برایم سنگین است. صدای آرسن را می شنوم. محکم و مردانه و ... برادرانه!

- من همراهش شدم. همراهش می مونم. برام درست و حسابی پدری نکردی. به جای محبت غرور ریختی به پام. فرگون هم بدتر از تو، مادری بلد نبود. محبت مادری رو نمی دونست چطور خرج می کنن. روز به روز سرد تر شد. خانواده ی ما چند سال پیش از هم پاشید. فقط اسم خانواده رو یدک می کشیدیم. از کل مفهوم خونواده. من موندم و آسمین.

حالا هم نمیذارم تنها کسی که دارمو ازم بگیری! مادر بالا سرمون هیچ وقت نبود. پدر هم نداشتیم. منو آسمین خیلی ساله خو کردیم به هم و تنهاییمون. نمی خوام تو این شرایط تنهاش بذارم و تنها بمونم. کنارشم! تا تهش!

داریوش رنگش پریده است. سرش را فشار می دهد. نگران می شوم از این نمایش به راه افتاده! از نگاه ها و پچ پچ ها!

- تهش؟ انقدر پدرت برات بی ارزشه؟

آرسن جلو می رود:

- پدرم برام ارزش داره، ولی نه حرف زوری که می زنه. خواهرمم برام مهمه! خیلی زیاد! ازم نخواه به خاطر دل تو به اون پشت کنم. من اگه هر دو دستم بریده بشه درد داره! فرقی نداره ! تو و آسمین هر دوتون برام مهمید!

@Caffetakroman

داریوش کمی خم شده سرش را فشار می دهد. صدای نگران مارینا را می شنوم:

- چی شدی؟ داریوش؟

اشکم می چکد. پدر با چشمان خون افتاده نگاهم می کند.

- برو... بیرون....

می گوید و من تلالوی اشک را در کاسه ی چشمس می بینم. بغضم بزرگ تر می شود. قدمی جلو می روم:

- دیروز بی مادر شدم.... امروز می خوای بی پدرم کنی؟ گناه دارم! خورد می شم. این کارو با من نکن!

اشکم می چکد!

داریوش سرخ شده است:

- بیرون...

آرسن نگاهم کرده پلک می زند. این یعنی برو من هستم! درستش می کنم.... نترس!

لبم را می گزم. می خواهم جلو روم تا کمی سر پدر را ماساژ دهم ولی زمانی که بر زمین می افتد، من نیز سونامی را تجربه می کنم.

@Caffetakroman

لعنت به زلزله

لعنت به اشک ها

آمبولانس که می آید تنها نگاه می کنم. حتی زمانی که مارینا سرم فریاد می کشد هم، سکوت می کنم. زمانی که پزشک معالج دستور انتقال پدر به بیمارستان را می دهد هم، سکوت سرمشق می کنم. کاری دیگر ندارم! کامات به دردم نمی خورند! کلمات خیلی مهم هستند. اگر یک آن حواسمان نباشد و از دهانمان بیرون بپاشد، آنگاه است که تازه می فهمیم نباید ها را گفته ایم. نباید ها را نوشخار کرده و پرت کرده ایم! لعنت به کلمات... لعنت به بی حواسی ها!

اشک هایم در سکوت، مغلوب جاذبه ی زمین می شوند. آرام آرام می چکند. بی اهمیت به ولوله ی اطرافم! بی اهمیت به آن صدای لعنتی و سرسام آور آمبولانس، بی اهمیت به گریه های آرام ژولیت! تنها اشک می بارم!

آرسن کنارم می آید. دستش را به بازویم می فشارد:

- من میرم بیمارستان! برو خونه ت! استراحت کن!

اشک می بارم. سخن نمی گویم... کلمات لعنتی را از دهانم بیرون نمی ریزم. از سخن گفتن وحشت زده ام!

آرسن سکوتم را می شنود. سر تکان داده با عجله دور می شود. می خواهد به پدر برسد! داریوش را چه شد؟ چرا همانند فیلم ها قلبش را نفشرد. چرا این گونه نقش زمین شد! توقع فروپاشی داریوش را نداشته ام. گویی وامانده ام. خود را برای این حال و عکس العمل آماده نکرده ام، چرا این گونه شد؟!

به دنبال آرسن می دوم. در سکوت و اشک می دوم. می خواهد سوار ماشین شود. مرا که می بیند سر تکان می دهد و اشاره می کند بنشینم. با هم به بیمارستان می رسیم...

پدر را برده اند! و یک حقیقت دردناک را در صورتمان کوبیدند! داریوش سکته کرده است!

سکته؟!!!

اخر این چه مرض لعنتی ست؟

وحشت زده به دیوار راهرو تکیه می دهم. سکته کلمه ی غریبیست... ترسناک هم هست! از این کلمه هراس دارم! یاد دهان کج و قدرت تکلم تمام شده و دست و پای شل شده می افتم. یاد لکنت ها و آب دهانی که شره می کند! سکته وحشتناک است!

چند ساعتی می گذرد؛ زمانی که از کنار در سرک می کشم، پدر را می بینم. چند ساعت از آن تاتر لعنتی گذشته است و اکنون من کمی آرامش یافته ام. آرسن در ناراحت ترین حالت ممکن خوابش برده و دل من آرام ندارد برای دیدن پدر!

او را می بینم. یواشکی! طوری که پرستارها و خودش متوجه نگاهم نشوند!

برخلاف تصورم دهانش کج نشده است. گردنش را راحت می چرخاند و زمانی که پرستار آب بعد از قرص را جلویش می گیرد، آن را دردست گرفته و می نوشد. داریوش شبیه سکته کرده ها نیست. او همانند همیشه، محکم ترین مردیست که به عمرم دیده ام!

در راهرو قدم می زنم و همان گونه با پارسا تماس می گیرم. با اولین بوق پاسخ می دهد:

- جونم آسمین؟ کجایی؟

می ایستم و دستم را به دیوار سرد و سنگی می گیرم. شاید می خواهم کهولت سنم را قایم کنم:

- سلام!

- سلام عزیزم... سلام عمرم! خوبی؟

خوبم؟ نمی دانم. به طرز احمقانه ای سبک شده ام.

- بد نیستم. خواستم بهت بگم که... بگم که...

صدایم را می شکند:

- چی شده اسمین؟ دلم شور افتاد!

دستم را در جیبم می کنم:

- به پدر موضوع رو گفتم. میدونه مسلمون شدم. فقط باید بگم که... حالا حالا ها امادگی حضور من رو کنارش نداره!

ترسیده است:

- اسمین!؟

@caffetakroman

- اوردیمش بیمارستان. سکته کرده... گفتم که تعصب داره!

- ای وای! خدایا! اسمین کدوم بیمارستانی؟

روی دو پا می نشینم. چرا خستگی ام تمام نمی شود؟

- میرم خونه! خسته ام

- بگو کجایی. میام من می برمت خونه

- میخوام تنها باشم! ممنون

کمی سکوت می کند:

- باشه! صبح جلوی در خونتم! رسیدی خونه پیام بده! یه ارامبخش هم بخور و بخواب!

سر تکان می دهم و پلک می بندم:

- باشه... حتما!

- اسمین؟

دو انگشتم را روی پلک بسته ام می فشارم:

- بله؟

- دوستت دارم!

با همان پلک بسته نفس عمیق می کشم و لبخند می زنم! در جواب جمله اش چه بگویم؟ کاش در گوگل سرچ می کردم این زمان ها که حال خوبی نداری و می خواهی شرم و خستگی ات را نشان دهی، باید چه بگویی؟ بین مویرگ های مغزم جستجو می کنم:

- جانا... تو سخن از دل ما می گویی!

پس از یک هفته، پدر از بیمارستان مرخص می شود. از او فقط توسط آرسن خبر دارم. ترجیح میدهم همدیگر را نبینیم تا شاید کمتر از هم متنفر شویم!

بیمارستان و خانه ی پدری هم نمی روم. در خانه ام خود را زجر می دهم و تنهایی را مزه می کنم.

خوب همین را می خواستم دیگر. این که جایی دور از داریوش وغرورش باشم. جایی باشم که تا می خواهم، با دین جدیدم آشنا شوم و انس بگیرم.

چرا دلخورم را خودم هم نمی دانم. شاید توقعم بالا بود، این که پدر با علم به مسلمان بودنم مرا کنار خود بپذیرد!

ولی این گونه نشد! پدر مرا قبول نکرد! زمانی که به بیمارستان رفتم و با دیدن من، فشارش اوج گرفت و حالش خراب شد، متوجه شدم دردانه ی او بودن به انتها رسیده است!

دیگر چون اویی با تمام استبداد زورگویی هایش را، در کنارم ندارم.

خیلی بیش از قبل تنها شده ام! آن قدر که حتی آرسن را هم در کنارم حس نمی کنم. بی داریوشی سخت است ولی... روزهای بی آرسن نفس گیر است. روزهایی که او نیست تا پشت باشد، تا برادر باشد بیش از همیشه تلخ است.

@Caffetakroman

طعم زهر می دهد! او کنار پدر ماندن را ترجیح می دهد. هر چند این ترجیح خود من هم بود، این که آرسن بماند تا کمی تسکین داریوش باشد، خوب او هم ماند. همان طور که خواست من و خود او بود. ولی کاش پیشم می ماند! من هم او را می خواهم! من هم به او احتیاج دارم!

برادر طفلکی ام، او در آن سو در سکوت به پدر رسیدگی می کند. در سکوت برایش انجیل می خواند. در سکوت فشارش را چک می کند و به اخبار خشک و رسمی ارمنستان گوش می سپارد!

من نیز این سو، در بی مادری و بی پدری و بی برادری، جرقه می زنم. شعله می پاشم. سرد می شوم. خود را خنک می کنم، و سپس باز هم آتش می گیرم.

این چرخش ادامه دارد و مرا در خود می چرخاند. در این از دست دادن یکباره ی اعضای خانواده ام!

به عقیده ی آرسن لوس شده ام! می گوید می دانستی این گونه می شود، پس بهت و سرزنش جایی ندارد. می گویم می دانستم ولی، احمقانه گمان می کردم نه! آنها خانواده ی من هستند! مرا رها نمی کنند!

می گوید این یک پروسه است... طی می شود! داریوش تو را باز هم در آغوش می کشد... می گویم این پروسه هم که بگذرد، باز هم تفاوتی ندارد. داریوش همین است! او از کودکی زیر گوش ما، مسلمانان را تروریست خوانده... فرگون نیز چندین سال است که هوس را سرلوحه کرده است! کسی را دیگر نداریم...

لبخند می زند... بازویم را می فشارد و پچ پچ وار می گوید : "داری، پارسا هنوز هست!"

و من حس می کنم عطر یاس می پیچد! من او را دارم.... پارسا را! او که هنوز هست! او که ماندنی ست!

سعی می کنم زندگی روتینم را دست بگیرم. سخت است به روی خود نیاوردن ولی، انجامش می دهم. صبح ها بیدار می شوم. صبحانه ای که هانیه برایم آماده می کند را می خورم. به دفتر می روم. به پرو پای منشی ام می پیچم. ارباب رجوع ها را ملاقات می کنم.

روی پرونده ها دقیق می شوم. عصر به خانه باز می گردم و کمی با آرسن و گاها با پارسا سخن می گویم. شام می خورم و همانند دختران بی صدا و آرام، گوشه ای می خزم و سر تایم می خوابم! می بینی؟ این زندگی روتین را تازه کشف کرده ام! هر چیزی سر وقت خودش! غصه ی نبود پدر و مادر هم این میان معنایی ندارد! باید به این طرز زندگی عادت کنم!

موکلم که از در خارج می شود، هوف کشیده پلکم را می فشارم تا خستگی ها از نگاهم خارج شود.

سرم را بر میز می گذارم. موکل پر چانه با اعصاب ضعیفی نصیبم شده است. از آن هایی که کلا گویی طلب دارند و سر هر جریان و نامه ای از دادگاه، با توپ پر می آیند و نامه را به سمتت پرت می کنند و هوار می کشند که این دیگر چیست!!!

از این گونه ارباب رجوع ها فراوان داشته ام. آن زمان اهمیتی نداشت ولی، شاید حالا دیگر مانند قبل صبور نیستم که با کوچک ترین خشم و عتابی که می بینم، خسته می شوم.

آه کشیده پرونده ها را مرتب می کنم. تلفن سفید رنگ زنگ می خورد و پاسخ می دهم. منشی است که می گوید خانمی امده و با من کار دارد!

خسته ام ولی... حسی می گوید او را ببین. به منشی می گویم برایم قهوه بیاور و آن خانم را راهنمایی کن!

گوشی را قطع و موهای بیرون از روسری ام را به داخل هدایت می کنم.

تقـه ای بـه در وارد مـی شـود.... کمـی کمـرم را مـی چرخـانم تـا خسـتگی غضـروف هـایم تمـام شود و در همان حال می گویم:

- بفرمایید!

در که باز می شـود، از دیـدن رهـا شـگفت زده مـی شـوم. تمـام چهـره ام را لبخنـد پـر مـی کنـد. این زن منبع انرژی های مثبت و حس های خوب است!

می ایستم و به سمتشمی روم:

- سلام رها جون.... وای چه خوبه که اومدین...

لبخند زده دسته ی گلهای نرگس را به سمتم می گیرد:

- سلام دخترم... خسته نباشی... ناقابله!

@Caffetakroman

با ارامش گلها را تحویل گرفته بو می کشم. عطر زندگی می پیچد...

- زحمت کشیدین! بشینید...

سمت میز رفته و به منشی می گـویم قهـوه را کنسـل کنـد! بـه جـایش دو لیـوان چـای بـه همـراه گلدان بیاورد.

رو به روی رها می نشینم. چادرش را روی شانه می گذارد:

- خوبی؟

لبخند می زنم:

- خوبم! شما رو که دیدم خوب تر هم شدم. شما خوبی؟... سید حسن؟ ...دخترا؟

می خندد و کیفش را سمت راستش می نشاند:

- ما همه خوبیم. مزاحم نشدم؟

اخم کمرنگی می کنم:

- نه این چه حرفیه رها جون؟ ... حضور شما برای من پر از آرامشه!

- لطف داری مادر... حقیقتش اومدم باهات حرف بزنم.

@Caffetakroman

کنجکاو نگاهش می کنم:

- در مورد چی؟

در باز می شود و منشی با سینی می اید. چای ها را جلویمان می گزارد. کیک و قندان را وسط میز قرار می دهد. و ارام گلها را داخل گلدان جای داده، می رود.

- با پدرت صحبت کردی؟

اب دهانم را قورت می دهم:

- آخرین بار حدود ده روز پیش باهاش صحبت کردم. می دونه مسلمون شدم!

عمیق نگاهم می کند:

- می دونه عاشق شدی؟

حس می کنم خالی می شوم. سری به طرفین تکان می دهم:

- نه!

رها جلو تر می آید:

- اسمین جانم... ما می خوایم بیایم خاستگاری. یعنی این نظر سید حسنه. میگه وقتی همدیگه رو دوست دارید درست نیست اینطوری ادامه دادن!

بغضم خودی نشان می دهد. همچنان خالی می شوم:

- من.... من رها جون... چی بگم؟ از همون اول .. من گفتم پدرم متعصبه. من الان... نمی تونم بهش... در مورد این جریان حرف بزنم. می ترسم... حالش دوباره بد بشه!

- یه بار دیگه... شانستو امتحان کن! بذار از گردنت خارج بشه. پدر هر چی هم باشه... هر چقدر هم مخالف باشه... بازم پدره! محبتش به دختر بیشتره! باهاش حرف بزن.

کلافه می شوم. کدام نادانی بادم را خالی تر می کند:

- آخه چی بهش بگم؟

نگاهش جدی می شود:

- پارسا رو می خوای یا نه؟ برای ازدواج؟

ضربان قلبم بالا می رود. حس می کنم فشارم هم در حال زمین خوردن است!

- بله!

گویی می دانست که همین پاسخم است. بی تعجب و سخنی اضافه، سر تکان می دهد و می گوید:

- بدون اجازه ی پدرت، نمی تونی باهاش ازدواج کنی.

بدون فکر مابین کلامش می پرم:

- نیازی به اجازه نیست. خودم درستش می کنم. از دادسرا نامه می گیرم!

لبخند که می زند، تازه متوجه می شوم چقدر احمق و نادانم!

@Caffetakroman

دستش را به سمت چای دراز می کند:

- منظورم به اینه که نمی خوای یه سعی کنی؟ اگر بشه برای عقدت، پدرت باشه! این جوری خودت حس بهتری داری!

چشم می بندم:

- می دونم... معذرت می خوام... یه لحظه نفهمیدم!

لبخندش را تکرار می کند و جرعه ای از چایش می نوشد:

- متوجه شدم دخترم. برو باهاش حرف بزن. ازش بخواه باشه!

غمگین نگاهش می کنم:

- هیچ کس به اندازه ی من، داریوش آرین رو نمی شناسه. اون تو این مورد خیلی سختگیره. خصوصا که غرورش هم خرد شده. اون الان تو فکر اینه که چجوری میشه اسم منو از شناسنامه ش خط بزنه! من پدرمو می شناسم! حاضره منو تو قبر بذاره ولی کنار پارسا، زمانی که قران می خونم و بله میگم نبینه!

سکوت می کند... چای را برمی دارم:

- اگه بابام نیاد چی میشه؟ اگه نباشه!؟ برای خاستگاری و عقد؟

نگاهم می کند. عمیق و مادرانه:

- حضور تو برای خانواده من مهمه! فقط تو! حتی اگر تنها باشی! تو برای من افتخاری... تو برای من و سید حسن، یه کار خوب تو کارنامه مونی! این که پدرت تو مراسمات نباشه اون قدر اهمیت نداره. دوست داشتم باشه تا حس تو خوب باشه! من دلم می خواد تو خوشحال باشی! پارسا هم همینو می خواد! پس به خاطر این موضوع خودتو سرزنش نکن.

نفس عمیقی می کشم:

- با پدرم حرف میزنم. امیدوارم حس پدرانه ش اونقدر قوی باشه که بیاد. بهم وقت بدین!

پلک می زند:

- منم امیدوارم! زمان داری... ولی شرایطو بسنج! بعد ازاون همه سختی، بهم برسید خودتون آرامش یدا می کنید!

رها کـه مـی رود بـا آرسـن تمـاس مـی گیـرم و از اوضـاع مـی پرسـم. طفـره مـی رد... شـاید پـدر کنارش است.

در هر حال دلهره به سراغم می آید. گوشـی را کـه قطـع مـی کـنم، حاضـر مـی شـوم و بـه سـمت خانه ی پدری می روم.

هنوز ریموت در را دارم. با ماشـین داخـل مـی شـوم و بـی توجـه پـارک کـرده، از پلـه هـای سـپید رنگ بالا می روم.

کسی در سالن نیست. تنهـا خـدمتکاری جـوان و نـا آشـنا مشـغول گردگیـری اسـت. اهمیـت نمـی دهم، به سمت راه پله می روم.

@Caffetakroman

صدای ژولیت را می شنوم و می ایستم!

- سلام خانوم!

به سمتش مـی چـرخم. همـان اسـت.... بـا همـان مهـر ذاتـی نگـاهش، بـا همـان پیشـبند سـپید و جیب چین دار جلویش!

- سلام ! خوبی؟

جلو می آید و دستپاچه، پیشبند را می چلاند:

- خانوم نمی تونید بالا برید!

اخم خفیفی می کنم:

- بابت چی؟

قدم دیگری جلو می آید:

- اقا گفتن!

قدمی به سمتش می روم! خنده ی هیستریک می کنم:

- اقا؟؟؟

سر تکان می دهد.. پوزخند می زنم و با عجله از پله ها بالا می دوم. ژولیت صدایم می زند و اهمیت نمی دهم!

@Caffetakroman

اصلا این ها اهمیت ندارند!

این ها یک مشت بیماری هستند که می خواهند مرا از منبع خوبی هایم جدا کنند!

مقصدم اتاق پدر است...

مقصدم سینه ی آرسن است.

مقصدم، مبدا نامهربانی هاست!

در اتاق را باز می کنم. داریوش در تخت نشسته و مشغول مطالعه است. مانند همیشه مقتدر و مغرور!

- باید با هم صحبت کنیم!

کتاب را ورق می زند و با آرامش می گوید:

- می دونی حضور مسلمون ها تو خونه ی من ممنوعه! بهتره بری!

اخم می کنم:

- و اگه نرم؟

عینکش را برمی دارد:

- اگه الان زنده ای، فقط به خاطر نسبت خونیه که داریم! وگرنه یه مسلمون نمی تونه تو اتاق من، تو صورتم، بلبل زبونی کنه!

جلو می روم و تقریبا فریاد می زنم:

@Caffetakroman

- ولی من دخترتم!

ابرویش را بالا می دهد:

- دخترمی باش! این از گناهت کم نمی کنه. تو از دین خارج شدی!

بغض می کنم:

- خارج شدم ولی تو پدر باش!

با این حرفم عصبی می شود. کتاب را بسته و ملحفه ی سفید رنگ را کنار می زند و روبرویم می ایستد.

از بینی تنفس می کند،

با خشم...

با عتاب...

با حرص...

فریاد می کشد:

- پدر باشم؟ تو پا گذاشتی روی پدرت! تو از خط قرمز من رد شدی! تو خانواده تو نخواستی! تو منو با تمام خواسته هام مچاله کردی و انداخی دور! توقع داری باشم؟

بغضم بالا می آید و دقیقا روی خرخره ام می نشیند:

- این تو وظایف پدری شما خللی ایجاد نمی کنه! از وقتی یادمه جلوی اسمت غرور و خودخواهی بود! یک بار دوستی ازت ندیدم! الان که بهت احتیاج دارم کنارم باش!

دست به کمر گرفته پوزخند می زند. دور خود می چرخد:

- بهم احتیاج داری؟ اونم دقیقا وقتی که می دونی برام چقدر بی ارزش شدی؟

صدای شکستن قلب چگونه است؟ به گمانم آوایی همچون ترک برداشتن کریستال ها دارد. آرام و بی صدا، با ترک ها و خرده های فراوان!

یک بار یادم است در شیشه ای تابه از دست ژولیت افتاد. من آن جا بودم و او برایم به زبان ارمنی آواز می خواند. یادم است از روی صندلی چوبی بلند شدم و به آن در شیشه ای نگاه

کردم. ژولیت جلو رفت. شیشه ی پر از ترک را برداشت و مستقیم روانه ی سطل زباله اش کرد. پرسیدم آن فقط ترک داشت. چرا دور انداختی؟ گفت ترک هایش می شکست. جنس شکسته باید دور ریخته شود!

خوب دل من هم که... جنس شکسته! به کار کسی نمی آید! باید دور ریخته شود!

بی ارزش شده ام؟ آن هم انقدر ناگهانی؟

بینی ام را بالا می کشم و به سقف خیره می شوم تا مبادا اشک هایم ببارد:

- همه ی پدری کردنت همین بود داریوش آرین؟ دخترت به خاطر راهی که انتخاب کرده باید بی ارزش باشه؟

به سمت پنجره قدم برمی دارد. آرام تر سخن می گوید. گویی او هم مانند من، دیگر تاب فریاد و جنگ ندارد:

- سهم الارثت رو می ریزم به حسابت! تا روز مرگم، نمی خوام ببینمت!

صدایم چرا می لرزد؟ مگر لرزش واگیر دارد؟ گویا از دستان پدر به حنجره ی من منتقل گشته است!

- از روزی که یادمه... از وقتی که تونستم دست چپ و راستمو تشخیص بدم، برام بت بودی! می گفتن دخترا بابایی هستن ... طبیعیه! ولی من... فکر می کنم به اون ربط نداشت! برام مرد ترین مرد عالم بودی! با تمام سخت گیریات می پرستیدمت! مامان دوستم نداشت! محبت نمی کرد. تو هم محبت نمی کردی ولی، می فهمیدم دوستم داری. می فهمیدم

وقت خوابم میای و آروم پتو روم می کشی! می فهمیدم وقت زمین خوردنم چشمتو می بستی تا درد کشیدنمو نبینی! می فهمیدم وقت تب و مریضی می اومدی و حالمو از ژولیت می پرسیدی! برام بت بودی! این کارا برای پدرا عادیه ولی، برای داریوش، معنی دیگه ای داشت! یعنی عاشق دخترشه! می فهمیدم عاشقمی! منم قسم راستم شد "به جون بابام"! منم مثل تو، یاد گرفتم وقت خواب نگاهت کنم! یاد گرفتم وقت مریضیت حالتو بپرسم!

اشکم مغلوب می شود و بر گونه ام می نشیند:

- چندین ساله کنار غرورت، کنار تعصب و سخت گیریات مواظبمی! الان می خوای ولم کنی؟ انقدر راحت؟ من... من بدون تو... ناقصم! نصفه نیمه! طفلکی!

دست به موهایش کشیده و به سمتم می چرخد. صدایش لرزان شده است. شاید او هم میهمانی ناخوانده در گلویش دارد:

@Caffetakroman

- تو با همون غرور من بازی کردی! ازم توقع نداشته باش، بغلت کنم و بگم شتر دیدی ندیدی! تو پا گذاشتی روی عقایدم!

جلو می روم. لرزش صدایم بیشتر شده است:

- بابا؟

اولین بار است بابا صدایش می کنم. چشم می بندد!

- بابا عاشق شدم! نمی خوای پشت باشی!

از من، از دخترش روی برمی گرداند و دستانش را به آغوش می کشد:

- در رو پشت سرت ببند!

دست روی دهانم می گذارم و هق می زنم:

- دوستت دارم!

سرش را زیر می اندازد و من عقب عقب، از اتاق خارج می شوم.

همان گونه که او خواست، در را می بندم و پشت آن، آوار می شوم و بر دستی که هنوز بر دهانم است، گریه را تکرار می کنم.

پدرم این جاست!

پشت همین در

@Caffetakroman

و من نمی توانم آغوشش را مزه کنم!

او همین جاست و

من نمی توانم گونه ی سخت و زاویه دارش را ببوسم!

او همین جاست و من...

دیگر کسی را ندارم تا از پشت پرده ی اتاقش، آمدنم را ببیند و آرام بگیرد!

نمی دانم با این سختی چگونه کنار بیایم ولی، آرام بلند می شوم و زیر لب با خدا سخن می گویم:

- بابامم که ولم کرد... تو پشتم باش! من می ترسم! من ضعیفم، می میرم!

پتـو را بـه دور خـود پیچیـده و روی زمـین، در حـالی کـه زانـویم را در آغـوش کشـیده ام نشسـته ام.

چـای در دسـتم اسـت و سـعی مـی کـنم از گرمـای آن، انـدکی سـرمای دلـم را آرام کـنم. صـدای پر حرص پارسا را می شنوم و اهمیت نمی دهم. گیج و بر هم ریخته و آشفته ام!

پارسا با بی قراری مدام راه می رود و با تلفن سخن می گوید:

- آره داداش این جاست! .... بـدک نیسـت!... پـس تـو کجـا بـودی خـواهرت بـا ایـن حـال از خونـه زده بیرون؟....

به من خیره شده سری به تاسف تکان می دهد:

- رنـگ و روش پریـده... از خـر شـیطون بیـاد پـایین مـی بـرمش دکتـرا... آره.... نمـی دونـم.... حرف نمی زنه!... نه!... باشه... تو اون جا باش! نوکرتم!

گوشی را قطع می کنـد و نـزدیکم مـی آیـد. روبـرویم روی سـنگ هـای سـفید رنـگ مـی نشـیند. نگران سرما زدن کلیه هایش می شوم ولی... سکوت می کنم.

- کجا بودی قربونت برم؟

حرفـی نمـی زنـم. چـه بگـویم بـه تـو جـان دلـم؟ بگـویم پـدرم مـرا نخواسـت؟ بگـویم گفـت بـی ارزشم؟ بگویم گفت سهم الارثـت را مـی دهـم و محبـت پـدری نخـواه؟ بگـویم زیـر بـاران، از خانـه ی پدری تا این چهار دیوار تنهایی ها، راه رفته ام و گریه کرده ام و بغض بالا آورده ام؟

نه جانم! نه عزیزم! این راز است! دختر دم بخت که نمی آید به همسر آینده اش، از تنهایی ها و بی کسی هایش سخن بگوید! نمی گویم! این راز پدر دختری مان را فاش نمی کنم!

- حرف نمی زنی؟

سر بالا می اندازم!

- من نگرانتم! دو ساعت بیشتره اومدم اینجا منتظر تو! دلشوره بهم امان نمی داد! الان با این حال اومدی! نگرانم.. کجا بودی؟

چشمم پر می شود. سری به چپ و راست تکان می دهم.

- چی شده؟ تو خونه ی پدرت چی شده؟

@Caffetakroman

لبم را می گزم و حواسم را به چای و عطر دارچین، پرت می کنم.

- دعواتون شد؟ آرسن رو ندیدی؟

باز هم پاسخ نمی دهم!

- آرسن فقط دیده با حال خراب اومدی بیرون! خوب بگو چی شده؟ دلم اومد تو حلقم!

اشکم درون لیوان چای فرود می آید.

- بغض نکن قربونت برم! نمی خواد بگی! پاشو لباستو عوض کن... سرما می خوری!

پتو را بیشتر به خود می پیچم. حواسم هست که روسری ام عقب نرود. حواسم هست که گردن و موهایم دیده نشود. حواسم هست که مرد دلربای رو برویم، نامحرمم است.

- بگم هانیه برات لباس بیاره؟

سرم را همان گونه تکان می دهم. لرز در تنم نشسته است ولی، جلوی او نشستن را ترجیح می دهم.

- آسمین؟

خیره اش می شوم و باز هم اشکم می چکد. لبم را جمع می کنم. بغضم بزرگ می شود.

- بغض نکن! درستش می کنیم! با هم!

به چشمانش خیره می شوم و سر تکان می دهم. بگذار او آرام باشد!

لبخند می زند:

@Caffetakroman

- یه لقمه غذا می خوری؟

سرم را بالا می اندازم. هوف می کشد:

- حرف بزن! دلم می ترکه ها!

از چای مقداری می نوشم. با همان پتو به سختی می ایستم. سرم گیج می رود. تعادلم را حفظ می کنم و به اتاق می روم.

پارسا پشت سرم می آید. دستم را به در می گیرم.

نگاهی به دستم می کند و موهایش را با انگشتان شانه می زند:

- تو نیام؟ پیشت نباشم؟

لبان خشکم را از هم باز می کنم:

- می خوابم! برو خونه! رها جون نگران می شه! خوبم!

داخل می روم و در را به روی نگاه حیران او می بندم.

با غصه روی تخت می خزم و جنین وار خود را به آغوش می کشم. کمی از توسل را که حالا دیگر حفظ شده ام، می خوانم و نمی دانم چه زمانی به خواب می روم.

می سوزم! آن قدر زیاد که حس می کنم درون تنم آتشی برپاست! زبانه می کشم و دود می کنم. کمی دیگر که می گذرد می لرزم. باز آتش می گیرم و سردم می شود.... فکم می لرزد... زبانم خشک است.... تنم همچون چوب گشته است! حس می کنم جانم را از انگشتان پایم می کشند. تنم کوره است! سرم مانند کوه! پدرم کجاست؟ پدرم!

آرام پلک باز می کنم. چشمانم بی حال و تنم بی رمق است. لبم را به هم می زنم. برای اولین بار است که به این شدت احساس تشنگی می کنم.

دستم را بالا آورده روی سرم می گذارم. به سختی می نشینم. حس می کنم به جای سر، کوه بزرگی در راس بدنم قرار دارد.

به میز کنار تخت نگاه می کنم. آب نیست. از ناتوانی ام غصه می خورم ولی، عطش انقدر بالا است که بیش از این تاب ندارم. با پای لرزان می ایستم؛ سرم گیج می رود ، روی تخت می افتم. باز هم سرم را در دست می گیرم و متوجه روسری عوض شده ام می شوم. اخم هایم در هم می رود، به لباسم دقت می کنم. مانتو و شلوار سرمه ای ام، با تونیک و شلوار لیمویی رنگی عوض شده است. آن قدر سرم درد می کند که توانایی فکر کردن به چگونگی تعویض لباسم را ندارم. زبانم همچنان مانند بیابان است.

در اتاق چشم می چرخانم. ظرفی از دارو روی میز آرایشم قرار دارد. اخم خفیفی می کنم و یک لحظه نگاهم را به خود در آینه می دوزم. از دیدن خود وحشت زده می شوم. رنگ پوستم زرد و زیر چشمانم به شدت تیره شده است. گلویم تیر می کشد و استخوان هایم فریاد می زنند.

در به آرامی باز و آرسن داخل می شود. لبخند نگرانی می زند و پچ پچ می کند:

- بالاخره بیدار شدی؟

پر فکر اخم هایم را در هم می کشم. آرسن سرش را از بین در بیرون برده و با صدای کمی بلند تر می گوید:

- بیا... به هوش اومد!

دهان خشکم را باز می کنم:

- آب برام میاری؟

سر تکان داده بیرون می رود. در را باز می گذارد و همان لحظه پارسا را می بینم و دلم به بودنش خوش می شود. به این که تنهایم نگذاشته است!

کمی داخل می آید و تنش را به در تکیه می دهد. چشمان و موهایش پریشان است و آستین هایش را بالا داده و پیراهنش نا مرتب است.

سر تکان می دهد:

- تو تب می سوختی! مردیم از نگرانی!

لبخند خسته ای می زنم. تنم بی جان و چشمانم کم سو است.

@Caffetakroman

- خوبم!

دستانش را بر هم گره می زند. ساعت بزرگ مشکی رنگش، عجیب به آن دست مردانه اش می آید:

- از دیشبه بی هوشی! تب و لرز و هذیون. مدام باباتو صدا می زدی!

آه غلیظی می کشم. بابایم را صدا می زدم!؟ بابایم!

آرسن با لیوانی آب می آید. آب را یک نفس می نوشم و به تقلید از سید حسن، یا حسین می گویم.

آرسن لبخند می زند و محمد پارسا جلو می آید و نگاه نگرانش را در صورتم می چرخاند:

- آرسن ببین تب داره؟

دست برادرم بر پیشانی ام می نشیند:

- یه کم!

لبانم را باز می کنم:

- چرا پدر رو تنها گذاشتی؟ اون الان تو رو لازم داره!

عمیق نگاهم می کند:

- درست میشه آسمین. داریوش الان عصبیه!

چانه ام از بغض می لرزد و قطره ای اشک می بارد:

@Caffetakroman

- درست نمی شه! از دلداری بی خود بدم میاد!

انگشتش را جلو می آورد و زیر پلکم را پاک می کند:

- این پسره داره دق می کنه ها!

به پارسا نگاه می کنم. کف دستش را به پشت گردن می کشد.

لرزم می گیرد. فوری متوجه شده و پتوی نازکم را به روی شانه ام می کشد. به رویش لبخند می زنم و برق زیبای چشمش را می بینم. آرسن کنارم می نشیند و دستش را به دور کتفم می پیچد:

- آسمین، فردا مهمون داری!

نگاهش می کنم. پارسا سرش را پایین می اندازد و کمی سرخ می شود.

- مهمون؟

آرسن سر تکان می دهد.

- کی؟

- خاستگار داری دیگه! دختر دم بخت و در بازِ خونه و دلِ عاشق یه پسر حاجی!

ضربان قلبم محکم می کوید. به پارسا نگاه می کنم. با سر و نگاه به زیر افتاده، لبخند زیبایی می زند که حالم را خوب می کند! خاستگار؟

پارسا پس از پاشیدن هزاران شرم و غمزه و دلبری، از خانه خارج می شود. او می رود و پس از مدت ها، من می مانم و آرسن و خلوت زیبای خواهر برادری مان. از چکیده ی سخنان پدر به او نمی گویم ولی، دلی سبک می کنم. از این که داریوش را احتیاح دارم و نیست. از این که مراسم خاستگاری در پیش دارم و پدری نیست که داماد را سوال و جواب کرده، زیر دستگاه اسکن بگذارد و به قولی، قواره اش را در بیاورد. از این که تنها شده ام! و او سخن می گوید. از فردا و ترس هایش! از استرس تمام دختر ها در این شب! از نگران نباش هایی که آخرش ختم می شود به دوست داشتن پارسا!

تا آخر شب که آرسن میهمان خانه ام بود، گلایه کردم و اشک ریختم و دلشوره ها را سابیدم

و او گوش داد و

گوش داد و

گوش داد!

با عطر نامطبوعی، از خواب بیدار می شوم. اخم هایم در هم رفته نگاهم را به هانیه می اندازم که با جرمگیر به جان اتاقم افتاده است.

هوف کشیده می نظینم و انگشتم را به چشمم فشار می دهم:

- چی کار میکنی هانیه خانوم؟ کله صبح چه وقت اینکاراست؟

با سلام و صبح به خیر، گردگیری اش را ادامه می دهد. اصرار دارد چوب تخت را تمیز کند که بالش ها و کوسن های من، دست و پاگیرش می شوند

- خانوم کجا کله صبحه؟ آفتاب بالا زده. تو این خونه مثلا امشب مهمون میاد. نمیشه بیان و یه وجب خاک رو وسایل باشه!

کف سرم را می خارانم:

- خاک کجا بود؟ هر دیقه مشغول تمیز کاری هستی! دیگه احتیاجی به این همه وسواس نیست. مهمون میاد که بیاد. تو اتاق خواب که نمیان. سخت نگیر!

دست بر کمر می زند:

- خانوم هر چی بگی من از تمیز کاریا دست برنمی دارم. شاید با آقا پارسا طفلک، خواستین بیاین اتاق دو کلوم حرف بزنین. نمیشه که!

بلند می شوم و به سمت سرویس اتاق می روم:

- اوف... نرود میخ آهنین در سنگ! بی خیال! یه قهوه برام آماده کن بخورم برم دفتر.

- خاک بر سرم!!! خانوم؟

نگاهش می کنم. اخم هایش در هم است و کف دست راستش بر گونه اش قرار دارد.

- چی شده؟

- خانوم امشب خاستگار میاد. می خوای بری تا غروب بمونی دفتر؟ مهمونا برا من نمیان که!

رویم را به سمت در سرویس می کنم:

@Caffetakroman

- زود میام. قهوه یادت نره.

تا بعد از ظهر در دفتر می مانم و بی اهمیت به شلوغی مراجعه کنندگان، فکر می کنم. این که آیا این راه درست است؟ آیا می توانم زنیت خود را ثابت کنم و کنار مرد روزهایم، زنانه بمانم؟ در تمام مشکلات و معضلات و خوشی و ناخوشی ها؟ این که می توانم بی داریوش ادامه دهم؟ بی او و سایه ی اجبار دوست داشتنی اش!؟

نمی دانم حالم را می فهمی یا نه ولی، داریوش جدا از سختگیری ها و باید و نباید هایش، جدا از تعصب و خشکی روحش، عجیب پدر است! پدر بودن را من تنها در او می بینم. پدری متعصب ولی، مهربان.

از دفتر که راه می افتم، تماما چهره ی فرگون در نظرم می آید. این که باید باشد ولی... نیست! همانند همیشه. او و مادرانه هایش در شب خاستگاری من، رفته اند در آغوش نامردِ نارفیقی که پدر را پیر کرد. فرگون و مهربانی اش گم شده اند و ... کاش کسی او را بیابد.

به خانه که می رسم, حس می کنم رنگ و روی هانیه از اضطراب به زردی می زند. از استرس و خشم او بابت دیر آمدنم می خندم. حرصش می گیرد ولی حرفی نمی زند. در عوض با نگاهی بالا و پایین، در حالی که لبانش را بر هم می فشرد می گوید: حاضر باشید. چهل دیقه دیگه می رسن!

با این جمله اش باز هم استرس به سراغم می آید. سر تکان داده به اتاق می روم و پس از یک دوش سرسری، جلوی کمدم می ایستم تا لباسی مناسب بیابم.

هر چه نگاه می کنم کمتر میابم. نمی دانم باید چه و چطور لباس بپوشم. خوب باید مادری باشد تا این ها را به دخترش بگوید! باید زنی باشد که بگوید استرس را دور بریز! بیا... این لباس مناسب است! افسوس که... هیچ!

باز هم به کمد نگاه می اندازم. حس می کنم مغزم فرمان نمی دهد. نمی دانم جلوی سید حسن باید چگونه باشم! این چند ماه اخیر، تونیک و شلوار و یا مانتو پوشیده ام و این لباس ها اصلا برای میهمانی امشب مناسب نیست.

هوف کشیده کشوها را جستجو می کنم. دو تقه به در می خورد و هانیه داخل می اید:

- خانوم حاضر نشدید؟ ای خدا چقدر شما خونسردید آخه.

شانه بالا می اندازم:

- لباس نخریدم. چی بپوشم؟

چهره اش عزادار می شود. خنده ام می گیرد اما، جلوی خود را می گیرم تا بیشتر از این خشمگین نشود:

@Caffetakroman

- آخر منو دق میدین با این کاراتون. مرحوم شوهرم می خواست بیاد خاستگاری من، مامانم مجبورم کرد از سه ساعت قبلش حاضر باشم. بیاید کنار ببینم اون تو رو!

کنار می آیم و در حال خشک کردن موهایم می گویم:

- آرسن چرا نیومده؟

مشغول جستجو سخن می گوید:

- والا زنگ زدن. گفتن خودشونو می رسونن.

سر تکان می دهم. حس غربت شدیدی دست و پاگیر و کمی هم گلو گیرم شده است. موهایم را شانه می کنم و همان طور خیس می بافمشان.

هانیه پس از جستجوهای بسیار، بلوز آستین دار سفیدی با گلهای ریز ابی برایم می آورد.

هوف می کشم:

- ممنون...

با نارضایتی لباس را نگاه می کنم. کمی تنگ است ولی شاید بتوانم بپوشم.

هانیه شلوار هم می آورد. شلوار سفید و تنگ که آن هم به دلم نمی چسبد. لباس ها را می گیرم و از هانیه تشکر می کنم. باز هم گوشزد می کند زود باش و بیرون می رود. حاضر می شوم. بلوزم بلند است و تا میانه های ران پایم می آید ولی، باز هم دلم رضا نیست. حس می کنم به دینم بدهکار می مانم. لباس را می پوشم و جلوی آینه کمی خود را به چپ و راست می چرخانم. بی فایده است. به دلم نمی نشیند. از کمد سارافون بلند سفید رنگم را برمی دارم. این سارافون را همیشه بی لباس می پوشیدم ولی این بار از روی بلوز به تن می کنم. خوب شده است. حداقلش این است که رنگ و روی عروس ها را پیدا کرده ام. موهایم را کامل می پیچم و روسری ام را زیر گلو گره می زنم.

به خود نگاه می کنم. خوب شده ام! همین!

از اتاق خارج می شوم و به هانیه در آشپزخانه می پیوندم. همه چیز مرتب و آماده است و می توان گفت که برایم، سنگ تمام گذاشته است. به رویش لبخند می پاشم:

- خیلی زحمت افتادی.

دستانش را خشک کرده مشغول چیدن شیرینی ها می شود؛

- زحمت نیست خانوم. برام مثل دخترمی!

چشمانم پر می شود. غربت هر لحظه مرا بیشتر می جود:

- ممنون...

نگاهم می کند. نمی توانم بگویم با ترحم ولی... حس کمرنگی مانند دلسوزی در چشمانس ولوله می کند.

نزدیک می آید. نزدیک تر و آرام... مرا به آغوش می کشد. لعنت به تمام پر شدن های یک دفعه ای چشم!

@Caffetakroman

- خوشبختیت شده دعای روز و شبم. ایشالا سفید بخت بشی!

زبر چشمم را پاک کرده عقب می کشم و لبخند لرزانی می زنم:

- میشه؟ میشه بختم سفید بشه؟

نگاهش را جای جای صورتم می چرخاند و پچ پچ وار حرف می زند:

- میشه! لباسات خوب شد. عروس شدی!

چانه ام می لرزد. این حرف ها را باید از دهان کسانی بشنوم که نیستند. که مرا همراهی نمی کنند. که تنهایم گذاشته اند!

چشمانم را به سقف می دوزم تا اشک نبارد. صدای هانیه را می شنوم. باز هم مشغول چیدن شیرینی ها شده است:

- اگه وقت شناس باشن، الانا دیگه می رسن. آقا آرسن هم نیومد.

آه می کشم:

- این جوری خاستگاری دیده بودی؟انقدر یهویی و بی مقدمه؟ بی پدر و بی مادر و بی برادرِ عروس؟ یه خانواده دارن برای پسرشون، میان خاستگاری دختر تنها.

غمگین نگاهم می کند:

- آقا ارسن میاد مادر. نگران نباش!

@Caffetakroman

سری به چپ و راست تکان می دهم:

- نگران نیستم. فقط خیلی امیدی نیست.

او هم اه می کشد و برای هزارمین بار، سینی را از لکه پاک می کند.

صدای زنگ در را می شنوم و ضربان قلبم مرا زمین می زند. حس می کنم دستان و پاها و حتی زبانم هم در حال لرزیدن است. چند نفس عمیق می کشم و در را باز می کنم. منتظر می مانم و زمانی که صدای زنگ واحدم را می شنوم، در را باز می کنم. صدای ارسن در راهرو می پیچد که به رها تعارف می زند زود تر داخل بیاید. و صدای سید حسن که آرام و موقر تشکر می کند.

نفسی راحت می کشم از این که بالاخره آرسن امد. مانند همیشه قول داد و مردانه سر حرفش ماند و مرا تنها نگذاشت.

اولین نفر سید حسن داخل می شود. کت و شلوار طوسی روشنی به تن دارد به همراه بلوز آبی رنگی که بر تنش نشسته است. لبخند زده سلام می کند. پاسخش را آرام و سر به زیر می دهم. پشت هم حال و احوالم را می پرسد و من حس می کنم از شرم در حال ذوب شدنم.

پس از او رها می آید. چادر مجلسی اش را کیپ گرفته است و آرام شیرینی را به سمتم می گیرد. جعبه را به هانیه که پشت سرم ایستاده تحویل می دهم و سر به زیر، سلام و تشکر می کنم. گونه ام را نوازش کرده و سپس می بوسد.

عمیق نگاهم می کند و چانه ام را بالا می دهد تا نگاهش کنم. چشمم به خاکستری های شیشه ای اش که می نشیند، بغض می کنم.

- خوشگل شدی خانوم! خوشگل بودیا... ولی الان به چشم عروس نگات می کنم می بینم نه، خیلی ماهی!

با شرم می خندم. و سپس به پارسا خیره می شوم و ... بهتر است بگویم همه تن چشم شده، خیره به دنبال او می گردم!

کت تک ابی رنگ به همراه بلوز و شلوار سرمه ای پوشیده است. موهای همیشه نامرتبش را، به سمت بالا شانه کرده و از ته ریش همیشگی اش خبری نیست. نگاهش می کنم و

سلام می دهم. قرمز شدن گوش هایش را به حرف های درگوشی آرسن که پشت سرش ایستاده ربط می دهم. دسته گل ارکیده را به دستم می دهد و زیر لب پچ پچ می کند:

- بالاخره رسید اون روز! ماه شدی!

لبم را می گزم. چه خاصیتی دارد این مجلس پر تنش خاستگاری؟ چرا دائما شرم می کنم و سرخ می شوم و خجالت را به چهره ام می پاشم؟

ارسن داخل آمده و فوری گونه ام را می بوسد و نزد میهمانان می رود. من هم آرام به اشپزخانه می روم و دسته گل را، تحویل هانیه می دهم تا در گلدان قرار دهد.

رها صدایم می زند و داخل می روم. محجوب روی مبل تکی می نشینم.

@Caffetakroman

حواسم هست که پارسا نگاهم نمی کند.

و حواسم هست که رها لبخند به لب دارد.

و تسبیح گرداندن سید حسن را هم می بینم.

صحبت ها رسمی می شود. نمی خواهم از عدم حضور دختر ها بپرسم.

و نمی خواهم از عدم حضور پدر و فرگون سخنی بگویم.

تنها می خواهم این نفس تنگی من از اضطراب، تمام شود.

تنها می خواهم بی اهمیت به سخنان کش آمده و لبخند های مصلحتی و چای گرداندن هانیه، بلند شوم و صورتم را اب بزنم و در تراس نفس پیاپی بکشم.

مجلس به خوبی و آرامی پیش می رود. شبیه تمامی مراسم های خاستگاری!

چای می خورند و لبخند می زنند و می روند سر اصل مطلب.

از مهریه و شیر بها و تاریخ عقد سخن می گویند و در تمام لحظه ها، آرسن پدرم می شود و پا به پایشان سخن می گوید و بزرگتری را در حقم تمام می کند.

رها می گوید با پارسا حرف هایمان را بزنیم. آرسن نگاهم می کند و من در این لحظه، هیچ کلمه ای را نمی شناسم که بتوانم هجی کنم. حس می کنم حرفی ندارم. حس می کنم پوچ شده ام از کلمات. از آوا ها... از نشانه ها...

اشاره می کنم که " نه" و آرسن مانند همیشه مرا می فهمد. او مرا از بر است. می داند لغت نامه هایم آتش گرفته است.

@Caffetakroman

با خنده رو می کند به رها و می گوید:

- حاج خانوم اینا با هم انقدری حرف زدن که تا مارک لباسای همو بدونن.

رها هم درک می کند. سید حسن هم می فهمد. پارسا پس از ساعتی که از مراسم می گذرد، بالاخره نگاهم می کند. عمیق و پر فکر. می خواهد بداند چه مرگم شده است، ولی صبوری می کند و باز هم سرش را زیر می اندازد.

اشک در نگاهم می جوشد. کاش پدرم مانند تمام فیلم های آبکی و هندی، سر تایم می رسید و می گفت من هستم. در مهم ترین روز زندگی دخترم شانه خالی نکرده ام. با من سخن بگویید! بزرگ تر اویم!

نگاهم را زیر می اندازم تا مبادا پر شدگی عنبیه ی چشمم، سر ریز شود. تا نکند ببارد.

ذهنم تنها نگاه پدر را منعکس می کند. تنها او را می خواهم و بس. او را با آن اخم های در هم و فک محکم و چشمانی گیرا.

او را با تمام کج خلقی ها و تعصبات و نامهربانی ها و ... مهربانی ها!

رها که کنارم می نشیند، حواسم را گوشه ای و از زیر دست و پای بی فکری هایم، جمع می کنم. به رها می نگرم. چادرش را کمی جلو می کشد و رو به آرسن می کند:

@Caffetakroman

- با اجازتون برادر عروس!

آرسن لبخند می زند:

- خواهش می کنم!

نگاهش می کنم. چه مردی شده است این برادر.

رها دست چپم را می گیرد. پر تعجب نگاهش می کنم. آرام انگشتری زیبا را به انگشتم می نشاند:

- خوشبخت بشی!

من کی بله دادم؟ چرا از من نپرسیدند نظرت چیست؟ البته بهتر که نپرسیدند! زیرا جز فرار و جستجو به دنبال پدر، کار دیگری نمی کردم!

لبخند لرزانی می زنم و سر به زیر می شوم:

- ممنون رها جون.

دستم را کمی دیر رها می کند:

- این انگشتر دستت باشه تا یه حلقه داماد دستت کنه. فقط برای اینه که همه بدونن تو عروس منی!

لبخند می زند و آرام به بازویم دست می کشد. انگشتر را لمس می کنم:

@Caffetakroman

- ممنونم... خیلی ممنون!

چرا دستم می لرزد؟ چرا مادرم نیست تا دستم را بگیرد و عیار نشانم را بر انداز کند؟

پارسا دوباره عمیق نگاهم می کند. رها لبخند دارد. سید حسن با آرسن از مراسم هایشان سخن می گوید و من تنها می لرزم...

می لرزم!

رها مابین سخنان سید، خود را دخالت داده و کمی آب و تاب می دهد.

پارسا از جایش بلند شده و آرام نزدیکم می نشیند.

رها به این نزدیک شدن پسرش لبخند زده کنار همسرش می رود و صحبت هایش با آرسن را ادامه می دهد.

صدای پارسا، جایی حوالی قلبم می تپد:

- آسمین؟؟؟

پلک می بندم. ضربان قلبم دیوانه شده است. طوری می کوبد که صدایش را او هم بشنود.

- آسمین؟

می شناسم او را! این طور دیوانه کننده صدا زدن من، یعنی پرسش ها دارد! یعنی نگران است! یعنی ترسیده است! می شناسم او را...

@Caffetakroman

آهش را حس می کنم:

- چی شده خانوم؟

راستی چرا نشان در انگشتم نشست، کسی دست نزد؟ کسی هلهله نکرد...؟

- چی شده عزیزم؟ مگه آروم نشده بودی؟

آرام.... ؟ من از دلهره در حال جان دادنم! اصلا من کجاو آرامش کجا؟ راستی به این حال چه می گویند؟

سری به چپ و راست تکان می دهم:

- من خوبم...

نزدیم تر می آید:

- نه... نیستی! رنگت پریده. آشوبی!

آه... بالاخره کلمه ی مورد نظرم را یافتم... همین است! آشوبم!

نگاهش می کنم:

- بی خیال محمد! آروم می شم... طول میکشه ولی آروم می شم...

پلک می زند و سر تکان می دهد. آه می کشم:

- خواهرا کجان؟

به سید حسن و رها خیره می شود و پچ پچ می کند:

@Caffetakroman

- مامان ترجیح داد جلسه اول فقط خودمون باشیم!

به انگشترم خیره می شوم:

- مگه چند تا مراسمه؟ بعد هم احتمالا این ترجیح، ربطی به خواهرشوهر بودنشون نداره؟

لبخند می زند. لعنتی چقدر طرز نگاهش دلنشین است:

- یعنی چی؟

آهی دیگر می کشم و کماکان به حلقه ام نگاه می کنم. زیبا و خواستنی است:

- نگو که نمی دونی از من خوششون نمیاد؟

کتمان نمی کند... اهل دروغ نیست:

- مهم منم... مهم منم که دربست عاشقتم!

سرم را بلند کرده نگاهش می کنم. دست بین موهایش می کشد:

- کاش زودتر محرم هم بشیم... من که سوختم تو این دوری!

با شرم لبخند می زنم...

پارسا با همان چند جمله اش همچون آبی که بر زغال داغ ریخته باشند، مرا خنک می کند. هر چند که اطمینان دارم این از خواص عشق است! شاید هم از خواص محمد پارسا داشتن!

@Caffetakroman

شام را در محیطی آرام می خوریم و پذیرایی بعدش را هم به هانیه می سپارم و باید بگویم که او برایم سنگ تمام گذاشته و مادرانه هایش را به پایم ریخته است.

دیگر تا آخر شب حرفی از من و پارسا نمی شود و سید حسن، کمی از خاطراتش سخن می گوید.

خاطراتی که گاها اشک به چشم می آورند و گاها لبخند را میهمان لبهایمان می کنند.

هانیه که چای می آورد، سید حسن سخنانش را قطع و رو به هانیه می کند:

- هانیه خانوم، بی زحمت اون شیرینی رو بدین عروسم بچرخونه! چای که از دستش نگرفتیم!

خجالت زده می ایستم و شیرینی را می چرخانم.

- پارسا جان بابا، تو همین روزا برید آزمایش بدین که خیالمون راحت بشه و بریم دنبال کارای عقد.

می نشینم و به سید نگاه می کنم. با استرس من من می کنم، نمی دانم چگونه بگویم:

- آقا سید راستش من... یعنی ...

نگاهم می کند:

@Caffetakroman

- هر حرفی داری از الان بگو بابا! راحت باش!

دلم قرص تر می شود. سعی می کنم نگاهم به آرسن و پارسا ننشیند:

- راستش من میخوام که... اوم...

- بگو بابا جان. هر چی تو بخوای میشه!

- چطوری بگم!؟ می دونم شما برای پسرتون آرزو دارین. می دونم شاید این خواستتون نباشه... ولی می خوام بگم، من با مراسم عقد و عروسی موافق نیستم.

کمی سکوت می شود. ندیده هم می توانم خشم آرسن را تصور کنم.

سید به حرف می آید:

- چرا بابا؟ ... دلت مراسم و عکس و لباس نمی خواد؟

کاش می توانستم خروار ها حرف را نوشخار کنم. که کدام دختریست که در آرزوی لباس عروس چین دار و تاج پر زرق و برق نباشد؟ کدام دختر است که رویای مراسم و ثبت آن را در ذهن نداشته باشد. من هم آرزو دارم. همانگونه که آرزوی حضور پدرم را در مراسم خاستگاری ام داشتم. مراسمی که در آن انگشتر هم بر انگشتم نشست و طبیعتا اگر پدر بود، اتفاقات آن قدر سریع نمی افتاد!

- راستش.. دلم که... نمی خوام دروغ بیارم تو کارم! دلم خیلی چیزا می خواد که به نظرم به صلاح نیست. اگه اجازه بدین یه مراسم جمع و جور بگیریم. چون ما که اقوامی نداریم برای دعوت. من و آرسن تنهاییم.

بغضم اجازه ی ادامه دادن نمی دهد. دلم برای خودم و آرسن و تنهایی ام آتش می گیرد. اصلا به نظرم ما سه قلو بودیم. من و آرسن و خواهر دیگری که نامش غربت بود!

جمعیت درک می کنند. رها به حرف می اید:

- مراسم آن چنانی دلت نمی خواد؟ باشه! یه عقد مختصر با اقوام درجه یک پارسا می گیریم. اونم تو خونه ی خودمون. هر چی تو بخوای همون میشه... بی کم و کاست!

پر تشکر نگاهش می کنم. چقدر به پارسا بابت داشتن همچون مادری حسادت می ورزم!

- ممنونم. این عالیه!

لبخند می پاشد و سرم را زیر می اندازم.

صدای پارسا می آید. بم و مردانه و آرام:

- آسمین... باید حرف بزنیم!

نگاهش می کنم. مطابق همیشه اخم هایش سنجاق شده است. سر تکان می دهم و بلند می شوم.

صدایش را می شنوم:

- برو تراس!

در دل از او تشکر می کنم.

@Caffetakroman

چقدر هوا می خواستم...

چقدر آرامش شب را طلب داشتم.

چقدر نسیم خنک را هوس کرده بودم!

رو به رویم می ایستد. بی خجالت خیره ام می شود. من نیز خیره اش می شوم. خیره ی اسپرسوهایی که روزی جانم را خواهند گرفت.

- آسمین چته؟

برای این پرسش کلی، پاسخی پیدا نمی کنم. بغضم بزرگ می شود. کف دستش را کنار سرم به دیوار تکیه می دهد:

- باهات دارم حرف میزنم و یه سوال پرسیدم. چته؟

چه بگویم به تو.. چه بگویم؟

- آسمین؟

خیره اش می شوم. نمی خواهم ببارم ولی چشمم پر می شود:

- چم شده؟ چی بگم پارسا؟ من دیروز نیمه جون از خونه پدری زدم بیرون چون بابام دیگه منو به دختری نمی خواد. نیمه جون از خونه ش زدم بیرون چون فهمیدم به جز اینکه بی مادر شدم، بی پدر هم شدم! من هنوز وقت نکردم با خودم و این مساله کنار بیام. من رو هوام! من رو آبم! تو نمی فهمی حالمو پارسا... نمی فهمی وقتی پدرت بگه براش بی ارزشی چه دردی داره... نمیفهمی وقتی مادرت بگه بچه دردسره یعنی چی! دیروز با اون حال خراب اومدم خونه و امروز خاستگاریمه. توقع روحیه خوب داشتی؟ توقع حال خوب داشتی؟ پدرم کو تو خاستگاریم؟ کو تا بگه حرف حرف دخترمه. کو تا بگه میخوام تحقیق کنم و فکر کنم. مادرم کو تا بهم بگه من باید چای بیارم. کو تا بگه حلقه تو ببینم. کو تا از مادرت بپرسه چرا مثل لشگر شکست خورده اومدین؟ لباس عروس برای کی بپوشم؟ برای خانواده ای که نیستن؟ فک و فامیلت نمیگن پدر و مادر عروس کوشن؟ نمیگن از زیر بته عمل اومده؟ نمی پرسن پس مادر زنت کو؟ میگی چته؟ من یه مثنوی حرف دارم. ولی الان جاش نیست. فقط باهام راه بیا. امشب تموم میشه! من آروم میشم! میشم!

نفس عمیق می کشم و سکوت می کنم نگاهش حامل تمام دلسوزی هاست.

حامل تمام غصه ها...

تمام بمیرم برایت ها!

عمیق نفس می کشد:

- بهم هیچی نگفته بودی... وگرنه امشب برای خاستگاری نمیومدم!

- فکر می کنی فرقی داشت؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و با نفسی که از دهانش به بیرون می دهد می گوید" نه"

نگاهش می کنم. شاید تند رفته ام:

- مهم نیست... تموم میشه!

@Caffetakroman

لبخند نیمه ای می زند:

- تازه میخوایم شروع کنیم. تازه میخوایم زندگی کنیم! هوم؟

سر تکان می دهم:

- اره... تازه زندگی می کنیم.

دست به پایین روسری ام می کشد و سپس نفسش را بیرون می دهد:

- میرم تو... بیا!

سر تکان می دهم و خود را به آغوش می کشم. هوا سرد شد!

پس از سه روز از مراسم خاستگاری، با پارسا همراه شدم برای گرفتن آزمایش. کاملا خونسرد بودم ولی او پر از دلواپسی بود. می گفت حتی اگر خونمان به یکدیگر نخورد باز هم مال منی... و من عاشق حس مالکیت او بوده ام.

برخلاف دلهره هایش، هیچ مشکلی وجود نداشت. با خنده جواب آزمایش را نشانم داد و من هم ذوق کردم. حالم خوش تر شده بود. سه روز را به خودم زمان دادم تا با فکر هایم کنار بیایم! سه روز را، بیست و چند سالم را مرور کردم! اشک هایم را هم ریختم! غصه هایم را هم آرام آرام خوردم و اکنون خالی شده بودم از آن حس هایی که اصلا نامشان را هم نمی دانستم!

از روز قبل عاشقانه هایم با پارسا شروع شده بود. پیام های پر محبتی که برایم ارسال می کرد و تماس های گاه و بی گاهی که می گفت مردی نگرانم است. این عاشقانه ها را یادگاری نگه می داشتم. برای لز دست دادنشان می ترسیدم. نگران بودم نکند روزی ، جایی، عاشقانه هایم گم شود. آن ها را ذخیره کرده و در گوشه ای قرار دادم. حواسم هم هست که گرد و خاک رویش ننشیند. هر چه باشد از زبان پارساست برای من!

روز سوم پس از انجام آزمایش، با هم قدم زدیم. برایم روسری و ادکلن خرید. برایش یک زنجیر نقره با اشکال زیبا خریدم. پیتزا خوردیم و قهوه نوشیدیم!

دلش خواست خوشی اش را با دیگران تقسیم کند. پیشنهاد دادم شیرینی بخریم و ببریم پیش رها جانم. با این که از دیدارمان کم گذشته بود ولی به شدت دلتنگ او بودم. از پیشنهادم استقبال کرد. عاشقانه نگاهم کرد... به نگاهش لبخند پاشیدم!

****

شالم را مرتب می کنم و کیفم را درست در دست می گیرم. پارسا تک زنگ می زند و سپس در را با کلید باز می کند.

جلو می روم. عطر یاس با سرمای هوا فروکش کرده است ولی باغچه ی تازه آب خورده عطر و خنکی دل انگیزی دارد که اگر می توانستم، خود را میانشان رها می کردم و بو می کشیدم و بو می کشیدم و بو می کشیدم!

@Caffetakroman

با انرژی کاملی که از عطر خاک به دست آورده ام داخل می روم. رها پارسا را بغل می کند و شیرینی را تحویل می گیرد. سپس به سمت من می آید و در آغوشم می کشد:

- هی به این بچه گفتم بی خود دلواپسی! گوش نکرد. دیدی خدا رو شکر خبری نبود!

لبانم کش می آید.

- بشین مادر... بشین کسی نیست!

پارسا لم می دهد و پاهایش را دراز تر می کند:

- بقیه کوشن؟

صدای رها از اشپزخانه می آید:

- میان الان. دیر نکردن!

پارسا دو دستش را بر هم گره زده، پشت سر قرار می دهد و خیره ام میشود:

- سختته بریم!

نگاهش می کنم و عشق می پاشم:

- نه... می خوام بمونم. می خوام بشم عضو این خانواده!

کمی به جلو خم می شود و پچ پچ می کند:

- من نوکر این عضو جدید خانواده ام!

@Caffetakroman

می خندم و چشمک می زند...

رها با سینی چای می آید:

- حالا که جواب ازمایشتون خوبه، دیگه دست دست کردن نداریم. بریم دنبال کارای مراسم!

آرام سر تکان می دهم. باید بروم دادسرا و بگویم من می خواهم ازدواج کنم و پدرم نمی خواهد و به من اجازه دهید؟ اصلا با چه رویی بگویم؟ جایی که مرا تنها به عنوان وکیل زبردست می شناسند باید بروم و تقاضا کنم برگه دهند برای محضر!!!

از تمام این ها بگذرم، با این کار بیشتر داریوش را از دست می دهم و ... چقدر دلتنگ اویم!

صدای زنگ می آید و پشت سرش، همهمه ی صحبت های دختران. قلبم محکم می کوبد. آب دهانم را قورت می دهم و می ایستم.

دخترها می آیند و از همان جلوی در، سلام و احوالپرسی می کنند. با پارسا و رها گرم و صمیمی و با من سرد و سنگین.

سعی می کنم لبخند بزنم. جلو می روم. پرستو سرد دست می دهد:

- سلام عروس خانوم! خوش اومدی!

از لحن و تلفظ کلمه "عروس" بدم می آید. گویی با کنایه می گوید! اهمیت نمی دهم و به سمت پگاه می روم. او هم همان گونه جلو می آید. با این تفاوت که لبخند کوچک و سردی بر لب دارد:

@Caffetakroman

- خوش اومدین!

همین!!! از پگاه تنها همین را می شنوم. سعی می کنم پاسخ دهم ولی نمی توانم. این برخوردها از فرزندان رهای پر مهر بعید است.

پروا از گردنم آویزان می شود و تبریک می گوید. پشت سر هم گونه ام را می بوسد و در جواب خشم محمد پارسا که می گوید "ولش کن زنمو... اذیت میشه!" زبان درازی می کند که تو حسادت می کنی که فعلا دستانت بسته است ...

باقی جمله اش با ضربه ی نسبتا محکم رها به پس گردنش تمام می شود و در حالی که از من جدا می شود، گردنش را می مالد و غر می زند که شماها پسر دوست هستید!

خدا را بابت بودن پروا شکر می گـویم. ایـن کـه آمـد و حـس هـای منفـی پرسـتو و پگـاه را از بـین برد دوست داشتنی ست.

ساعاتم به سختی سپری می شود.

این که مدام زیر ذره بین نگاه های خواهرهای پارسا باشم عذابم می دهد.

این که مدام از پدر و مادرم بپرسند و از دلیل نبودشان.

این که مـدام بگوینـد مـا بـرای یگانـه برادرمـان آرزو داریـم و حرفشـان را سـنجاق کننـد بـه نبـود مراسم آن چنانی.

این که گاهـا حـال نـوه ی همسـایه را کـه از قضـا دختـر محجبـه و بـا خـانواده و اصـیلی اسـت را بپرسند و پس از آن به من نگاه معنا دار کنند.

@Caffetakroman

لحظاتم کمی حق دارند کند حرکت کنند. کند و با اندکی دلخوری!

تمام مـدت حـس غربـت کنـارم نشسـته اسـت و آرام آرام بـه شـانه ام دسـت مـی کشـد. غربـت را که می شناسی؟ همان قل دیگر من و آرسن!

تمام مدت بغـض در گلـو و چشـمانم خوابیـده اسـت و مـی خواهـد جـا بـاز کنـد بـرای بـزرگ تـر شدنش!

تمـام مـدت بـه پارسـا نگـاه مـی کـنم و لبخنـد آرامـش دهنـده اش و قلبـی کـه بـه سـمتم مـی فرستد!

به بهانه ی خواندن نماز جمع را ترک می کنم و به اتاق محمد پارسا می روم. پای سجاده اش می نشینم و چادر گلبهی رنگ رها را روی صورتم می نشانم تا کمتر ببینم و کمتر حواسم از مهر خدایم پرت شود.

به گمانم از عمد سخنانشان را با کمی صدای بلند ادا می کنند که من بشنوم. هر چه رها هیس می گوید که نگویید! زشت است! خدا را خوش نمی آید! گویی لج دارند! پارسا هم برای خریدرفته است و من ... چقدر غمگینم.

پرستو و پگاه نظریه ای داده اند که دخترک کافر حالا برایمان جانماز آب می کشد. به فکر خدا و پیغمبر افتاده است! می گویند ادعا دارم! می گویند می خواهم داداش محمدشان را از آن خود کنم. با همین نمایش ها و سیاست های زنانه ام!

نگاهم را به سقف می دوزم تا چشمانم پر نشود. چادر را تا می زنم. مهر را می بوسم. تسبیح را می چرخانم و دانه ها را رد می کنم. زمان می خرم تا محمد پارسا برسد و پس از شنیدن صدایش، از اتاق بیرون می روم.

به آشپزخانه می روم و مانند تمام عروس های به قول پگاه با سیاست، اطراف رها می چرخم و سعی می کنم در کارها کمک حالش باشم. او هم لبخند می زند و قربان صدقه ام می روم و چشمانش برایم ستاره باران می شود.

پس از شام، پرستو کنارم می نشیند و از زمانِ خرید ها می گوید.

این که برویم و از فلان آشنا لباست را بگیریم. می دانم خواهی پسندید. و در تمام حرف هایش نوعی خودخواهی به چشم می آید که مرا از خود متنفر می کند.

پگاه می خواهد آرایشگاه را با او هماهنگ کنم که برویم و ببینیم و در لفافه می گوید تو که تنها هستی! یک زن کنارت باشد بهتر است.

از اتلیه ی یکی از مراجعینش نیز سخن می گوید. که همچین در خور و به روز است و مطمئنم محمد پارسا و تو، می پسندید!

کمی از این همکاری خوش حال می شوم ولی زمانی که به یاد حرف های پر کینه و مقصود نه چندان خوشایندشان می افتم، غم در دلم شناور می شود.

پروا با چای می آید و بی مقدمه می گوید چی بپوشم؟! لبخند می زنم و سعی می کنم پاسخش را طوری دهم که بتوانم از آن، چکشی فراهم کنم برای کوبیدن میخ اول!

- پروا جان مراسم خاصی نیست. یه لباس ساده بپوش. خود منم یه پیرهن ساده می پوشم. آرایشگاه هم نمی خوام برم! یه عقد ساده س! فکر کن مهمونی داداشت!

با حرفم کمی سنگینی به جمع هدیه می کنم و سپس چای می نوشم. به پارسا خیره می شوم. لبخند دلگرم کننده و همراهی به لب دارد:

- آسمین راست میگه. قرار ما اینه که یه لباس سفید بپوشه و چند تا دونه عکس بندازیم برای یادگاری. چرا شلوغش کردین؟ خرید خیلی سنگین هم نداریم. خودم و آسمین یه روز میریم و همه چیزو می خریم. آسمین مدام سرکاره، نمی تونه از کارش بزنه و بیاد هر دیقه خرید! بعد از مراسم جمع و جورمون می خوایم سفر بریم! پس خودتونو درگیر پاتختی و این جور خاله زنک بازی نکنید!

سکوت و سنگینی بیشتر می شود. صدای پرستو را می شنوم:

- وا... این ادا اطوارا چیه محمد؟ جمع کن این کارا رو! ماییم و همین یه دونه داداش! آرزو داریم!

رها اجازه نمی دهد محمد پارسا دخالت کند و رو به پرستو به حرف می آید:

- درستشم همینه مامان جان. مهم خوشحالی و خوشبختی عروس و پسرمونه! همین!

نفس عمیق می کشم و دیگر به دنبال کوبیدن میخ اول نیستم. پشت و پناه دارم! پارسا دارم!

از رها و سید حسن خداحافظی می کنم و به همراه پارسا، بیرون می آیم.

انقدر ذهنم خسته و درمانده شده است که حس می کنم با کفش پاشنه دار تمام بازار را قدم زده ام و جنس دلخواهم را نیافته ام.

@Caffetakroman

حس می کنم گوشه ای از فکرم تاول زده است. این فکرها به قواره ام نمی خورد و در نتیجه من می مانم و ذهنی درمانده و روحی آزرده.

بر صندلی شاگرد می نشینم. پارسا در سکوت و بی حرف حرکت می کند. نمی دانم فکر او را چه چیزی مشغول کرده است ولی من، تمام حواسم درگیر است.

درگیر این که چرا از رها نخواستم باقی زندگی اش را تعریف کند؟

چرا دخترها از من بدشان می آید و داماد ها، در کنار من معذب و ناراحت هستند؟

چرا تغییر دین مرا جانماز آب کشی می دانند؟

و از همه مهم تر، چرا انقدر عطر محمد پارسا دلنشین و آرامش بخش است؟

پرسش آخرم را گویی بلند مطرح می کنم. طوری که یک لحظه خودم هم از صدایم جا می خورم:

- چرا انقدر عطرت خوش بو و دلنشینه؟

به سمتم نگاه می اندازد و لبخند می زند:

- خبر نداری عطر تو چقدر منو مست میکنه!

نگاهش می کنم. پر حرف خیره ام می شود:

- آسمین!

@Caffetakroman

- بله؟

رو به رویش را نگاه می کند و کمی شیشه را پایین می دهد:

- می دونم احتمال این که تو نبود من، خواهرام چیزی گفته باشن زیاده، دوست ندارم وارد این مسائل بشم ولی...

میان سخنانش می پرم:

- منم دوست ندارم وارد این قضایا بشی! حرف و حدیث بین منو خواهرات، به من و اونا ربط داره! اگر یه روزی موضوعی پیش اومد که لازم باشه بدونی، بهت میگم! تجربه ی خواهر شوهر داشتنو ندارم ولی... خودم از پسش بر میام. از این که همش بخوام بگم

خـواهرت ایـن جـوری و اونجـوری، خوشـم نمیـاد. دوسـت نـدارم مثـل یـه تیکـه نـوار پارچـه ای، بین من و اونا کشیده بشی!

لبخند می زند و دنده عوض مـی کنـد. دسـتم را بـه سـمت ضـبط مـی بـرم و دکمـه را فشـار مـی دهم. آهنگ ملایمی در حال پخش است. به عقب تکیه می دهم و گوش می سپارم:

" بی تو... باران... چه زیبا برای چشم من بهانه،

یادت... نامت... زده به قلبم....تازیانه.. "

- کی میری دنبال کارای دادسرا؟

متوجـه مـی شـوم کـه خیلـی بـا احتیـاط مـی پرسـد! کـی مـی روم؟ نمـی دانـم... راسـتش را بخواهی، می خـواهم کـاملا ایـن کـار را پشـت گـوش بینـدازم. مـی خـواهم کـاملا یـادم بـرود کـه این کار برای عقد لازم است. می خواهم این دادسرا رفتن را بسپارم به "از شنبه" !!!

سرم را به سمت پنجره می چرخانم:

- نمی دونم.... حرفشو نزنیم!

سر تکان می دهد.

" بهار جان من سر آمد... نمی آیی،

خزان به رنگ غم در آمد... نمی آیی،

دقیقه های بی قراری...

به جانم

نشسته...

نمی آیی!

نشسته ام در انتظارت...

نمی آیی

دو چشم خیس من به راهت...

نمی آیی!

هوای موسم جدایی...

@Caffetakroman

دلم را ...

شکسته ...

نمی آیی!"

أه می کشم. صدای ضبط را کم می کند:

- فردا بریم دربند؟ بیام دنبالت بریم نامزد بازی؟

خنده ام می گیرد. پسرک کوچک و طفلک من!

- بیا دنبالم! بریم نامزد بازی!

چشمانش شاد می شوند.

- نوکرتم هستم.

" در دل ...

سپرده ام مهر تو...

در سر... هوای تو دارم

کجایی؟

کجایی؟

کجایی که پر به سوی من گشایی؟

@Caffetakroman

ای آشنای آرامشم،

جان می رود ز دستم،

کجایی؟

کجایی؟

که گاهی به سوی عاشقت بیایی!"

جلوی در خانه نگه می دارد. نگاهش می کنم. خواننده هم همچنان می خواند.

- ممنون!

دستش را پشت صندلی شاگرد می گذارد:

- چاکرم!

از این حرفهای لوتی وارش خوشم می آید. می خندم:

- من برم بالا... احتیاط کن!

سرش را کج می کند:

- دعوتم نمی کنی بیام بالا؟

ابرو بالا می اندازم و می خندم:

- از صبح پیش همیم. بسه دیگه!

@Caffetakroman

به روبه رویش نگاه می کند و نفس عمیق می کشد:

- از بودن باهات سیر نمیشم جون تو... مثل خواب می مونه. می ترسم این لحظه های خوب تموم بشه!

سکوت می کنم. نمی دانم نام این حس چیست ولی، از شنیدن تمام کلماتش می خواهم پرواز کنم.

- برو بالا... خسته ای!

عمیق نگاهش می کنم:

- مواظب خودت باش!

نگاهم می کند و می خندد:

- "مواظب خودت باش" یعنی دوستت دارم؟!

نگاهم بین دو چشمش حرکت می کند:

- مواظب خودت باش... یعنی یه نفر اینجاست که اگه برات یه اتفاقی بیقته، قابلیت مردن داشته باشه!

لبش را به همراه لبخند، می گزد:

- دیوونه...

پیاده می شوم. نگاهش را با حرکات من تکان می دهد. سرم را تا پنجره خم می کنم و همزمان، در ماشین را می بندم:

@Caffetakroman

- محمد پارسا... مواظب خودت باش... یعنی.... خیلی دوستت دارم!

روزهای گلبهی تر شروع شده است. از آن روزها که هر زمان از خواب بیدار می شوی، هزاران پروانه را اطراف خودت می بینی.

در فصل پاییز، عاشقانه ها زیبا تر هم هست. دوستت دارم های نارنجی! همراهتم های زرد! عاشقانه می خواهمت های قرمز!

از آن عاشقانه های ناب که هر دم گرم تر و پر حرارت تر و با شکوه تر می شود.

تقریبا هر روز پارسا را می بینم. می آید دنبالم و به قول خودش، دور دور کوچکی می زنیم و به خانه هایمان می آییم.

پیام های عاشقانه برای یکدیگر می فرستیم.

هر از گاهی به خانه شان می رویم و کنار رها و سید حسن می نشینیم.

هر از گاهی به خانه مان می آید و هانیه برایش خورش بادمجان با ماست بورانی درست می کند و او با اشتیاق می خورد.

گاه سایه های کوچکی از غم بر دلم می نشیند ولی ... دست تکان می دهم تا بپرد... تا نباشد... تا چیزی میان من و محمد پارسایم سنگینی نکند. او هم کمکم می کند. نگاهم می کند... لبخند می زند... دوستت دارم زمزمه می کند و من، دلم را آرام می کنم!

دو بار با هم، به زیارتگاه کوچکی در اطراف خانه شان رفتیم. حال خوب و سبکی دارد. از آن هایی که دلت را آرام می کند.

دعا کردیم و نماز خوانده ایم و به کبوترانش دانه داده ایم و آرزوی خوشبختی مان، در تک تک لحظاتمان همراهمان است.

آرسن را کم و بیش می بینم. سرگرم دختر زیبا رویی شده است که می تواند با او درد دل کند. از ته قلبم برای او خوشحالم. می دانی؟! گاهی تکیه گاه ها خود نیز به یک متکی نیازمند هستند. برادر من هم مستثنا نیست. او برای من جای خالی افراد زیادی را پر می کند در حالی که زندگی خود، پر است از جاهای خالی و بی حضوری تمام خانواده اش.

برای او و لن دخترک بور که تمام صورتش، پر از دانه های با نمک قهوه ای است، خوشحالم.

از پدر کاملا بی خبرم. گویی حتی آرسن هم نمی خواهد از او با خبر شوم. می آید و گویی داریوشی وجود ندارد!

نه می پرسد و نه پاسخ می دهد. حرف پدر بودن های داریوش را که پیش می کشم، مسیر صحبت هایمان را عوض می کند و هیچ نمی گوید. می خواهد نپرسم و ندانم و نشنوم!

یک بار تمام دل و جرات و جسارتم را در کیسه ای جمع کردم و رو به آرسن گفتم برای عقد، به اجازه ی قیم و یا پدر احتیاج دارم. باید به دادسرا بروم و نامه بگیرم. گفتم تا همراهم باشد... تا مانند همیشه تنها نباشم.

@Caffetakroman

کمی فکر کرد و گفت حل می شود و رفت و پس از آن هم نیامد.

بارها تماس گرفته ام و گفته ام همراهم باشد. هر بار به بعد سپرده است و گوشی را گذاشته و من با تمام خوش فکری و دیدن نیمه ی پر لیوان، فکر می کنم لابد کاسه ای زیر نیم کاسه ای نشسته است.

دو بار پارسا پس از هزاران طفره رفتن گفته است نامه را زودتر بگیر... کم طاقت است این عزیز دل من...

من نیز برای کنار او بودن بی طاقتم. ولی نمی دانم چه کنم.

به خانه رها که می رویم، تیر خلاص را می زند. با ذوق یک مادر و لبخند یک دوست، نزدیک می آید و تقویم دستش را نشان می دهد و مناسبت نزدیکی را پیشنهاد می کند.

می گوید که شگون دارد... که خوش یمن است.... که بله بگویید و زودتر سر زندگیتان بروید.

خیره اش می شوم. طفره می روم... او مادر است.

حداقلش را بخواهی بگویی، خیلی مادر تر از فرگون است. "بله" را می گویم و می خواهم برای همان مناسبت که حدود پنج هفته ی دیگر است، آماده باشد.

با محمد پارسا به خرید می رویم. حلقه ای شکیل و ساده انتخاب می کنم و سرویسی ظریف و زیبا. آینه و شمعدان را به سلیقه ی من انتخاب می کنیم و او چقدر به به می گوید و لبخند می زند.

@Caffetakroman

چند روزی را در خرید هستیم. دفتر را کاملا کنار گذاشته ام و به منشی ام گفته ام وقت ها را جابجا کند. حقیقتا تنها مانده ام. آرسن نیست. خواهری ندارم تا در کارها کنارم باشد. مادرم هم نیست تا کمی قوت قلب دهد و از این حجم اضطرابم بکاهد.

منم و خودم.... و کمی هم عشق!

دل به دریا می زنم و بدون این که به کسی گویم، به داد سرا می روم. قاضی مرد جا افتاده ایست که قبلا یک بار با او پرونده داشته ام. از این که مرا نمی شناسد خوشحال می شوم. آرام و با حوصله قضیه را می گویم. از مسلمان و مورد عتاب پدر قرار گرفتنم می گویم. و از

پارسا... مردی که می خواهم به او تکیه کنم و همراهم باشد. کمی نگاهم می کند... کم کم چهره اش باز می شود...

- خانوم آرین... وکیل هستید درسته؟

اتفاقی که نمی خواستم افتاد و او نرا شناخت:

- بله...

نفس عمیق می کشد:

- بسیار خوب... داماد رو باید ببینم!

سر تکان می دهم. چرا انقدر شرم و خجالت در من می پیچد؟ مگر چه می کنم؟ بی اجازه ی پدر می خواهم ازدواج کنم و نمی خواهم کسی این را بفهمد. می دانی؟ از پچ پچ ها و بگو مگو ها متنفرم... می ترسم از حرف های در گوشی که ببین! نامه آورده است! پدرش زنده است و سر عقد نیامده!

حق دارم... می ترسم... از حال بد رها و پارسا... از قلب خودم که هر آن احتمال ایستادنش را می دهم... از آبرویی که سید حسن به دست آورده و به بادی بند است...

با پارسا صحبت می کنم. می گویم باید با هم به دادسرا برویم. تنها سر تکان می دهد و می گوید "حله"

هر چه می پرسم باز هم پاسخی نمی یابم. آرسن هم نمی دانم در کجا گرفتار و دربند شده است که حتی پاسخ تماس هایم هم، بوق های مکرر است.

صبح با صدای صحبت کردن های پارسا با هانیه، بیدار می شوم. پلک باز می کنم و لبخند می زنم.

@Caffetakroman

مرد من، آن قدر می داند که وارد اتاق نمی شود.

از خواب بیدارم نمی کند.

انتظارها را صف می دهد و یک بار هم این خواب ماندن هایم را به رویم نمی ا

آورد.

می ایستم و حاضر می شوم و دست و رویم را در حمام اتاق می شویم.

از در که بیرون می روم، لبخندش را به رویم می پاشد.

سلام بلند بالایی می کند و کمی هم اشتیاق در نگاهش می نشیند.

لبخند می زنم و پاسخ سلامش را می دهم. جلو می آید و نزدیکم می ایستد:

- خوب خوابیدی؟

تنها نگاهش می کنم و در حین حرکتم به سمت آشپزخانه، حرف می زنم:

- کدوم دختری شب قبل عقدش تونسته خوب بخوابه که من دومیش باشم؟

دنبالم می آید:

- اولیش می شدی! اضطرابت برای چیه؟

@Caffetakroman

شانه بالا می اندازم و به هانیه سلام می دهم.

استکان چای را روی میز می گذارد و "صبح به خیر" مادرانه ای به زبان جاری می کند.

به ساعت نگاه می کنم:

- دیر میشه هانیه جان. وقتم برای ساعت هشت بود. می ترسم دیر برسم!

پارسا پشتم قرار می گیرد و دستش را به لبه ی صندلی می نشاند:

- بشین یه لقمه بخور. دیر نمی رسیم. ضعف می کنی!

معذب جا به جا می شوم و نگاهی اجمالی به آشپزخانه می اندازم.

دکور جالبی به خود گرفته است. پرده ای زیبا که با گلیم و نشیمن صندلی ها، هماهنگ است، گل و گلدان زیبای نهار خوری، و سرویس صبحانه ای که به شدت بانمک و خواستنی است.

- خوب بیا بشین تو هم یه لقمه بخور.

روبرویم می نشیند و نان را در دست می گیرد. آرام و با حوصله لقمه درست می کند:

- من دوستت دارم، فقط همین مهمه! چرا انقدر ترس تو دلت راه می دی؟

سرخ شده، نگاهی به لبخند زیر لب هانیه می اندازم و لب می گزم:

- من خوبم... این... این اضطرابا... مهم نیست!

@Caffetakroman

عمیق نگاهم می کند. حتم دارم اگر روزی از من در مورد خرافه پرستی بپرسند، می گویم هنوز هم وجود دارد و من معتقدم به آن.

من چشمان جادوگری را دیده ام که توانایی مسخ کردن بیچاره ای چون مرا دارد.

من اسپرسوی جذاب و نوشیدنی دیده ام که می تواند مرا ذوب کند.

من آینه ای براق را در نگاه مردی دیده ام که می تواند ضربان قلب را بالا و پایین ببرد.

این ها خرافه نیست... تنها پارسا پرستی ست!

لقمه را به سمتم می گیرد و آرام پلک می زند. با سر به دستش اشاره می کند:

- بخور...

نمی گوید زمانی که این گونه پچ پچ می کند، من در زندگی نباتی دست و پا می زنم؟

مطیع و آرام سر تکان می دهم و لقمه را می گیرم؛ لبخند می پاشد.

این هم از فنون جادوگری اش است. لبخند های زیبایی که خط عمودی و عمیقی را به رخ می کشد.

اگر روزی از من در مورد نقص عضو بپرسند، می گویم نقص عضوی داریم که با دیدنش، دیگری دچار بی حسی شود! ببینید! نمونه اش گونه ی پارسا! لبخند که می پاشد، مرا فلج می کند!

لقمه را می جوم و بلند می شوم؛ جلوی شالم را مرتب می کنم و در همان حین با او سخن می گویم:

@Caffetakroman

- دیشب اصلا نشد بخوابم. تا صبح فکر و خیال دست از سرم برنداشت!

پر سوال خیره ام می شود. نمی دانم او جور دیگر قهوه هایش را به رویم می پاشد، یا من طعم قهوه اش را بیشتر از قبل دوست می دارم!

دستش به لبه روسری ام می نشیند. شاید می خواهد یاری ام دهد!

شاید قصد دارد ... نمی دانم!

فقط می دانم رفتار ها و اعمال های او، قصد جان مرا کرده است!

- همه چی مرتبه! امشب همه چی تموم میشه، تو هم آروم می گیری.

لبخند می زنم و رو بر می گردانم!

گفته بودم نگاه کردن به او هم مرا دیوانه می کند؟

قرآنِ دست هانیه را می بوسم و از زیر آن گذر می کنم.

پارسا همراهم است ... مانند همیشه...

کنارش بر صندلی شاگرد می نشینم! فیگور جذابی به خود می گیرد و آرام، موهای بلند شده اش را، کنار می زند:

@Caffetakroman

- گفته بودم دربست مخلصتم؟

شیشه را پایین می دهم:

گفته بودم چال گونه ت غوغا می کنه؟ لبخند دیوانه ای می زند! مانند صاحبش! مانند عاشقِ صاحبش!

دست به سمت ضبط می برد. دکمه هارا عقب جلو می کند، نوای موسیقی

در ماشین طنین می اندازد!

نمی دانم او به چه فکر می کند ولی تمام فکر من، حول خوشبخت شدن با اومی گردد!

به خود در آینه نگاه می کنم.

آسمین را تغییر داده اند! این دختر در آینه... آسمین ساده و بی رنگ و لعاب همیشگی نیست!

آرایشگرم با لبخند کنار می رود. "به به" می کند؛ هلهله می کند؛ او بیشتر از دیگران ذوق دارد! گویا از دست رنج خود راضی است:

- ماشالا بزنم به تخته، مثل فرشته ها شدی! بیچاره داماد!

خود می گوید، خود لبخند می زند! من لب می گزم! شرم را قی می کنم. از من که عکس العملی نمی بیند، از اتاق خارج می شود و من تازه فرصت می کنم، به خود در آینه، نگاه کنم!

تغییر زیادی نکرده ام، تنها کمی عروس شده ام!

لفظ زیبایی است، عروس پارسا بودن را، دوست دارم!

موهایم به صورت شل، بسته شده است و زیر تور بلند و گلدوزی شده ام، دست تکان می دهد. چشم های روشنم قایم باشک بازی می کنند، لبان سرخم می خندند و هر کار که می کنم، نمی توانم از نگرانیِ سرنوشتِ امروز و نگرفتن نامه، آرام بگیرم.

آرسن قول داده است! گفته "تو فکرش را نکن، من درستش می کنم"

و تا به امروز و این لحظه، تا بـه نشسـتنم زیـر دسـت آرایشـگر و هلهلـه زنـان، خبـری نشـده اسـت و این دلشوره ی ناتمام، هر لحظه در من اوج می گیرد.

با آرسن تماس می گیرم. میان صدا ها و خنده ها، پاسخم را می دهد:

- جانم آسمین؟

مجبورم کمی داد بزنم تا از میان آهنگ ها صدایم را بشنود:

- کجایی آرسن؟

- تو ماشین، دارم میرم سمت خونه سید حسن!

- آرسن نامه؟!

- گفتم نگران نباش! گفتم حله! گفتم درستش می کنم!

- الان این یعنی چی؟ درستش کردی؟

- ای ... همچین چیزی!

پوف می کشم:

- تـا کـی مـی خـوای منـو ببـافی و بشـکافی؟ کـی یـه حـرف درسـت از دهنـت در میـاد؟ اسـم نگرانی به گوشت خورده؟

- وقتی میگم میشه، یعنی شده! حالا تحفه ای شدی؟

لبخند می زنم:

- نمی دونم! باید از داماد پرسید!

قهقهه میزند:

- اون بدبخت که حرفی نمی تونه بزنه... یه بانو میگه بعضیا غش میکنن!

بلند و مستانه می خندم. آرسن خوش است! من هم تا چند ساعت دیگر، روی خوشی را می بینم.

لحن جدی به صدایش می بخشد:

- آسمین، همه چی حله!

@caffetakroman

نفس عمیق می کشم و صدای تشکرم، ما بین صدای پشت خطی گم می شود.

طبق انتظارم، محمد پارسا است! لحنش شاداب است زمانی که می پرسد "کی برسیم دست بوس؟"

می گویم بیاید و می دانم او، به جای رانندگی پرواز می کند.

با کمک آرایشگرم، شنل را بر تنم مرتب می کنم.

دستی به لباس سفیدم می کشم...

دامن پف دارم را تکان می دهم...

کفش پاشنه بلند سفیدم را به پا می کنم...

ولبخند ها را،

تکرار می کنم و

تکرار می کنم و

تکرار می کنم!

پارسا می آید و من از داشتن لب های سرخ رنگم، خجالت می کشم!

دسته ای از گل های سفید رنگ را مقابلم می گیرد، چشمان مشتاق و شیفته اش را به چهره ام می دوزد.

از نگاه بی پروای او، لب می گزم!

@Caffetakroman

- باورم نمیشه تو عروس منی و این خواب نیست!

پاسخ نمی دهم و به جایش، سیر تماشایش می کنم. اسپرسو های بی نظیرش برق می زند. ته ریش جذابش و مو های بلند و به گوش رسیده اش، آمادگی دیوانه کردن قلب مرا دارد.

دسته گل را از دستش می گیریم و زیر لب و به آرامی، "ممنون" می گویم!

کمی نگاهم می کند،

حرف ها را قورت می دهد و می گوید "بریم!"

با همراهی اش سوار ماشین می شویم. کیف سفید و کوچکم را روی پایم قرار می دهم و به انگشترم نگاه می کنم. به ناخن های درست شده و صدفی رنگم خیره می شوم. به سگک کیف چشم می دوزم. و به هر چیزی جز پارسا....

کاش مادری بود تا بگوید چه کنم!

تا بگوید این شرم و خجالت ها طبیعی ست...

تا راهنما باشد...

تا باشد!!!!

آهنگ شادی در حال پخش است و من از عروس بودن هیچ نمی دانم!

@Caffetakroman

وقتی می گویم هیچ... یعنی ذهنی خالی...

یعنی نمی دانم دامن دنباله دارم را ونه باید جمع کنم!

یا نمی دانم حواسم به کلاه شنل باشد تا همراه باد نرود و یا مراقب کفشم باشم تا پاشنه اش زمینم نزند!

جلوی خانه ماشین را پارک و به دستور فیلمبردار، در سمت مرا باز می کند.

پیاده می شوم و فکر می کنم کاش رژ لبم کمرنگ تر بود!

بین جمعیت نگاه می اندازم. آرسن سوت می زند و پروا می خندد. رها اسفند می چرخاند و سید حسن با لبخند ناب و پدرانه، خیره ی پارسا شده است.

حق هم دارد... مرد من در آن کت و شلوار دامادی، بیش از همیشه دل می برد.

با هم داخل می رویم. تمام مدت سرم را زیر می اندازم تا آرایشم کمتر به چشم بیاید. کاش می توانستم کمی لبانم را کمرنگ تر کنم!

بر جایگاه می نشینیم. همهمه و دست و سوت، در اطرافم پرسه می زند.

به پارچه ی بی نظیر دامنم خیره می شوم و زیر لب، سوره ی حمد را تکرار می کنم.

کم کم همه جا در سکوت فرو می رود. پروا و پگاه، سفره ی قند را بر سرم می گیرند و باران، قندها را در دست گرفته، به من چشمک می زند و "خوشبخت باشی" زیر لبی می گوید.

پلک می زنم و دست دراز می کنم تا قرآن را در دست گیرم.

حس می کنم تمام تنم سرد شده است و از تپش قلب تکان می خورم.

آب دهانم را قورت می دهم و قرآن را باز می کنم.

سوره ی نور را می یابم و نفسی عمیق می کشم.

خدا می داند چقدر این سوره را دوست می دارم.

این قرآن خواندن و به عقد پارسا در آمدن را نمی توانم باور کنم!

صدای مردی جا افتاده می آید.

پدرِ عروس را صدا می زند.

قلبم می ایستد...

دستانم می لرزد و نام "نور"، پیش چشمانم از اشک خیس می شود.

آرسن جلو می رود و برگه ای به همراه شناسنامه از جیب خارج می کند و پچ پچ وار سخن می گوید.

دست روی سینه ام می گذارم. تنفسم تند شده است و فشارم به طرز تهوع آوری بالا و پایین می رود.

@Caffetakroman

لیوان آب پیش چشمم قرار می گیرد. پرستو لبخند می زند و لیوان را نزدیک تر می آورد. محمد پارسا، سمتم خم می شود و آب را از پرستو گرفته، سر تکان می دهد.

پرستو لبخند می زند و پارسا آب را، آرام جلوی لبانم می گیرد.

دست لرزانم را بالا می آورم و لیوان را به من نمی دهد:

- بخور...

سر پیش می برم و چند جرعه آب می نوشم:

- پارسا... چی شد؟

این جمله را در حالی می گویم که حس می کنم از دلشوره در حال جان دادنم.

- هیش! همه چی روبراهه! آرسن از بابات وکالت گرفته برای امشب. قیم و ولی تو آرسن شده. انگار طول کشیده ولی بالاخره رضایت داده به دادن وکالت.

نفسی عمیق می کشم تا بغض و سنگینی سینه ام کنار رود.

قرآن را بالا می آورم و در حالی که اشک ریخته شده ام را از صفحه اش پاک می کنم، سوره را قرائت می کنم.

- سرکار خانوم... دوشیزه...

@Caffetakroman

منتظرم تا عکس العمل دیگران را از تغییر نامم ببینم. منتظرم تا عاقد نامم را از شناسنامه ی تازه صادر شده ام، بخواند...

- مکرمه محترمه، نورا آرین، آیا به بنده... وکالت می دهید...

پارسا به سمتم می چرخد. اخم کمرنگی دارد:

- نورا؟

سر تکان می دهم...

- مسلمونم! اسمم باید اینو نشون می داد!

همان گونه پر غصه نگاهم می کند و پچ پچ وار حرف می زند:

- تو تا ابد آسمین منی... آسمون منی!

لب می گزم و به آیات سوره ی نور نگاه می کنم. سوره ای که نامم را به آن بدهکارم!

وَ یُبَیِنُ اللّه لَکمُ الایاتِ و اللهُ علِیمٌ حکِیم...

- عروس رفته گل بچینه!

وَ مَن لَّم یَجعَلِ اللهُ لَهُ نُورًا فَمَالَهُ مِن نُّورٍ

@Caffetakroman

نفس عمیق می کشم. نمی دانم چرا بغض بالا می آورم.

به آرسن خیره می شوم. در آن جلیقه و شلوار که با کراوات زرشکی رنگش ست شده است، عجیب خواستنی و مرد شده. طوری که نگاه ها را به روی او و آن لبخند جذابش حس می کنم.

- سرکار خانوم، دوشیره نورا آرین، فرزند داریوش ... برای بار دوم عرض می کنم.... آیا به بنده، وکالت می دهید تا شما را با مهریه معلوم، یک جلد کلام الله مجید، یک آینه و یک زوج شمعدان، و تعداد سیصد و چهارده سکه بهار آزادی، به عقد دائم آقای محمد پارسا ادیب، فرزند محمد در بیاورم؟ بنده وکیلم؟

دست روی سینه ام می گذارم تا ضربان قلبم را آرام تر کنم. از دور می بینم آرسن به سمتم می آید.

- عروس رفته گلاب بیاره!

کیست که این جملات قصار مسخره را می گوید؟ گل و گلاب به چه کارم می آید؟ در حال حاضر فقط عطر آشنای پدرم را می خواهم. این غربت مرا خواهد کشت!

- سرکار خانوم... دوشیزه ...

عاقد باز هم می خواند. قران را می بندم و می بوسم.

آرسن کنارم می آید...

@Caffetakroman

آرام دستم را در دست فشار می دهد،

قوت قلب می گیرم!

نفس عمیق می کشم و زمانی که عاقد سکوت کرده است، پلک می بندم:

- با اجازه ی بزرگترا... و برادرم، بله!

همزمان قطره ای اشک از چشمم می پاشد...

صدای نفس عمیق پارسا را می شنوم.

هلهله و دست می زنند.

آرسن خم می شود و سرم را می بوسد.

عاقد از پارسا وکالت می گیرد و با بله گفتن او، دوباره صدای دست و سوت پر می شود.

رها جلو می آید.

چادر سبز زیبایی بر سر دارد. با لبخند رویم را می بوسد و اشک چشمان خاکستری اش را پاک می کند.

به سمت پارسا می رود و سینه اش را می بوسد.

محمد پارسا تا جای ممکن خم می شود و رها پیشانی اش را می بوسد.

پارسا لبخند زیبایی می زند و زیر پلک مادرش را از اشک پاک می کند.

رها عقب می آید و با همان لبخند دلنشین همیشگی اش، حلقه ها را به سمتمان می گیرد.

دست لرزانم را به سمت حلقه ی پارسا می گیرم و با نفسی عمیق، حلقه را در انگشتش جای می دهم.

لبخند محجوبی می زند. حس می کنم عرق از پشت کمرم سرازیر می شود.

دستم را در دست می گیرد و حلقه ام را، در انگشتم جای می دهد.

آرام و مردانه، روی انگشتم را بوسه می زند و من حس می کنم در حال تبخیر شدنم!

به دستور فیلمبردار، کمی کلاه شنلم را عقب می دهم و سپس با انگشت کوچکم، عسل در دهان محمد پارسا می نشانم.

او هم همین کار را می کند و با نگاه درخشان و زیبایش، لبخند می زند.

نمی دانم، تا به حال لبخند های نگاه ها را دیده اید؟ آن لبخند هایی که با برق دلنشین قهوه های جذاب همراه است؟

رها هدیه اش را می دهد و مرا می بوسد. عقب می رود و از پرستو می خواهد، برای اعلام هدایا بیاید.

آرسن دست دور شانه ام می اندازد و با سرفه ای صدا صاف می کند:

@Caffetakroman

- متاسفانه پدرم نتونست برای امروز خودشو برسونه. هدیه ش رو داد من بیارم. این کلید یه باغچه تو شهریاره که هدیه ی پدرمه.

مردم دست می زنند و من بغض می کنم. گفته بود ارثت را می دهم و دیگر نبینمت.

خوب او دارد حرفش را عملی می کند. می خواهد ارث دادن را شروع کند...

می خواهد مرا نیمه جان کند...

میخواهد مرا بکشد!

زنان هلهله می کنند و آرسن، باز هم صدا صاف می کند:

- خوب، این کلید تقدیم خواهر گلم. این هم یه هدیه ناقابل از طرف من.

می ایستم و او، آرام گردنبند زیبا و ظریفی به گردنم می اندازد. گردنبندی که دو قلب زیبا را در آغوش کشیده است.

آرسن سرم را می بوسد و من خود را در سینه اش پنهان می کنم. می خواهم پناهم دهد تا ببارم... تا آرام شوم!

- خوشبخت باش آسمین... نورا!

آرام می خندد و من اشک پاک می کنم. دست محمد پارسا بر شانه ام می نشیند. نفسم حبس می شود.

آرام و با حوصله، دستش را حرکت می دهد و به کتفم می رساند. مرا به خود تکیه می دهد.

@Caffetakroman

ضربان تند قلبش را، از پس بازویم حس می کنم.

آرسن که عقب می رود، باز هم کنار هم می نشینیم و کم کم هدایا داده می شود.

مردها که از اتاق بیرون می روند، پارسا سمتم می چرخد و شنلم را باز می کند. لباسم پوشیده است ولی، باز هم نگاه خیره ی همسرم خجالت زده ام می کند.

به موهایم خیره می شود، و چشمانم و سپس لبهایم.

سر زیر می اندازم و لب می گزم.

آرام دستم را در دست می گیرد و من از گوشه ی چشم، رد عرق کنار شقیقه اش را می بینم.

فیلمبردار امر می کند و ما اجرا می کنیم و او فیلم می گیرد.

با هم عکس می اندازیم. حرف می زنیم. از نورا شدنم می پرسد و از آسمین بودنم حرف می زند.

می گوید با نورا کنار نمی آیم. می خندم... دستم را نوازش گونه به ته ریش زیبایش می رسانم و نفس عمیق او، حاکی از این انتظار دو طرفه است.

مراسم به خوبی پیش می رود. آن قدر آرام که در باورم هم نمی گنجد.

با پارسا به میان میهمانان می رویم. کمی می ماند و سر به سر خواهرانش می گذارد. می رقصم و او با خنده شاباش می دهد. خواهرانش اطرافمان می چرخند و به معنای واقعی، دور برادرشان می گردند!

پارسا می رود و گویی اکسیژن تمام می شود.

پروا کنارم می آید و توسط او، به خانواده ی نسبتا بزرگشان معرفی می شوم و لبخند های عروسانه می زنم.

عمه ها و خاله ها و دختر دایی ها را می بینم و لحظاتی بعد، حتی نام هیچ کدام در ذهنم نیست.

از خودم و حافظه ای که تماما از نام پارسا پر شده است، خنده ام می گیرد.

خنده ام می گیرد و نگاهی به حلقه ام می اندازم. حلقه ی زیبا و دوست داشتنی که سر انگشتان پارسا، آن را سر جایش نشانده است.

پرستو، پروا را صدا می کند و من لحظاتی تنها می مانم. به رو به رویم و خانوم مسن و نسبتا چاقی، نگاه می کنم. به شدت مرا تحت نظر دارد و هر از گاهی، ابروی راستش را بالا می اندازد.

دستی روی گودی کمرم می نشیند و سپس صدای رها:

- جاری بزرگمه! داره اسکن می کنه سلیقه ی محمد پارسا دستش بیاد.

می خندد و خنده ام می گیرد. اصلا چگونه است که پس از عقد، انقدر راحت لبخند می زنم؟

- می خوای بریم پیشش؟

کمی چهره ی ناله به خود می گیرم،

- کمرم داره تا می شه. برم یکم بشینم؟

سر تکان می دهد و لبخند می زند که برو...

چشمان خاکستری اش، بیش تر از همیشه می درخشد و برق زیبای آن، مرا یاد جان دلم می اندازد.

در جایگاهم می نشینم و آرام و بدون جلب توجه، کفش های آزار دهنده ام را از پا خارج می کنم.

پگاه کنارم می نشیند و محجوبانه لبخند می زند.

- خسته شدین پگاه جون. ممنون!

لبخندش را تکرار می کند. بی نهایت کم حرف و درون گراست. بیشتر دقت می کند و با چشمانی به رنگ مادرش، همه را می کاود.

@Caffetakroman

- عروسی داداشمه... خستگیش هم مزه میده.

کمی نگاهش می کنم:

- پارسا خیلی خوشبخته... از این که یه خانواده ی همراه داره.

نگاهم می کند:

- تو می تونی جزوی از این خانواده باشی. اگه بخوای!

سر تکان می دهم.

- می فهمم! البته که می خوام... در حال حاضر، فقط آرسن رو دارم!

- برادرت خیلی دوستت داره... همین مهمه... همین ارزش داره!

کمی آه می کشم...

- آرسن هم کم کم سرش گرم دوست دخترش میشه و خواهرشو یادش میره!

خم می شود و از روی میز، شیرینی و سربت برمی دارد و جلوی رویم می گیرد. دستش را رد نمی کنم و شیرینی را در دهان می گذارم.

- محمد پارسا، برای ما خواهرا فقط برادر نیست. من خیلی کوچیک بودم که بابام شهید شد. پرستو بزرگ تر بود ولی من، تو اوج نیازم به پدر، یتیم شدم. وقتی پارسا دنیا اومد، شد همه کس ما... شد ستون خونه. با این که آقاجون برامون هیچ کجا کم نذاشته، ولی محمد پارسا... انگار از همون بچگیش یتیمی ما رو درک کرد. خیلی زود مسئولیت گردن گرفت... خیلی زود یاد گرفت برای خواهراش بابا محمد باشه! گاهی دلم براش می سوزه... نتونست اونجور که می خواست بچگی کنه.

@Caffetakroman

آه می کشد و نگاهش را بین جمع می چرخاند:

- وقتی فهمیدم عاشق شده، دلم قنج رفت. ولی وقتی فهمیدم یه دختر ترسا دلشو برده، غصه رو غصه خوردم. اون شبی که به خاطر یه دونه داداش من، اشهد گفتی و دلتو یه دله کردی، فقط گفتم این خودشه. این دختر، حق پارسا از زندگیشه. از زندگی که فقط مسئولیت روی شونه ش گذاشت!

راستش را بخواهی، ذوق می کنم.

شوق در من می دود و دلم برای همسرم، به اندازه ی سر سوزنی تنگ می شود.

پارسا می آید و با هم به سمت حیاط پشت خانه می رویم. عکاسان آن جا را برای گرفتن چندی عکس، آماده کرده اند و هر دم، نگران تاریک شدن هوا هستند.

پارسا همراهم می شود. چند دقیقه ای فیلم می گیرند و من و پارسا در سکوت آغشته به شرم، حرکاتی که می خواهند را انجام می دهیم.

تاب سوار می شوم و او مرا آرام تکان می دهد.

می چرخم و او دستم را بالا نگه می دارد و به قوس گردنم خیره می شود.

دامنم را کمی بالا می گیرم و می دوم و او به دنبالم روان می شود و در تمام لحظات، خنده های از ته دل، موسیقی لحظاتمان می شود.

عکس می گیریم و گویی آن همه شرم، کمی فرو ریخته که راحت تر یکدیگر را لمس می کنیم.

گاه من می نشینم و گاه او...

گاه من به او خیره می شوم و گاه او...

گاه من می خندم و گاه او...

گاه من سرخ می شوم و گاه او...

گاه من دست و صورتش را لمس می کنم و گاه او...

گل قرمز رنگ را، به دستور عکاس بو می کشم و با لبخند، به بینی او نزدیک می کنم.

میان چمن ها نشسته ایم و دختر جوان و خوش ذوقی، دامنم را پف داده است و تمام پارچه اش را از گل ها و شکوفه ها لبریز کرده است.

رز را از دستم می گیرد و با آرامش، به صورتم نزدیک می کند. آرام با همان گلبرگهای نرم و لطیف، گونه ام را نوازش می دهد و عمیق خیره ام می شود.

کت مشکی رنگش، کنارم روی چمن ها نشسته و خودش روبه رویم، زانو به زانویم زده است!

صدایش خش دار و آرام به گوشم می رسد:

- اگه ازم بپرسن این گل قشنگ تره یا آسمینِ نورا شده ی دلت، می گم گل قشنگه... خیلی هم قشنگه ولی... نور دل من یه چیز دیگه س!

@Caffetakroman

با شوق لبخند می زنم. خیره ام می شود:

- می دونی؟! من تا حالا تندیس نداشتم برای پرستیدن! چجوری تو رو بپرستم؟ چجوری آروم بغلت کنم و نگران نباشم از شکستنت؟

لب می گزم. عکاس مدام و بی وقفه عکس و فیلم می گیرد. دستم را بلند می کنم و به پشت گردن او می رسانم. صورتم را نزدیک می برم و پیشانی ام را، تکیه گاه پیشانی اش می کنم:

- دوست داشتنت، تنها کاریه که خوب بلدم!

دستش را آرام به زیرِ تور سرم می رساند و پشت گردنم را لمس می کند:

- تو همه کارا رو خوب بلدی، یکیش عاشق کردن من! اصلا تو این مورد که استادی!

لبخند می زنم و با آرامش چشم می بندم. جای خوبی را برای استراحت یافته ام، پیشانی او!

صدای فلش عکاس می آید و صدای پر لبخندش:

- عالی شد. همینو شاسی می کنم!

دستم را میان دست بزرگش می گیرد و با هم از روی خون گوسفند، عبور می کنیم. صدای هلهله و فریاد های شادی در اطرافمان پراکنده است.

با هم وارد ساختمان می شویم و از همان جلوی در ورودی، با میهمانان خداحافظی می کنیم.

رها اشک پاک می کند و پارسا را به من می سپارد و مرا به او... مادر است دیگر، تا همر دارد دل نگران یادگار محمدش می ماند.

سید حسن دعا می خواند و به همراه آن، اشک همگان را جاری می کند و در انتها "خوشبخت باشید" پر بغضی می گوید. پارسا دستش را می بوسد و او، سرش را...

آرسن نزدیک می آید و من تازه، حس غربت را در نزدیکی ام می بینم.

جلو می آید و از آن لبخند های آرسنی و جذاب می زند. دلم برای ریش تهِ چانه اش و ابروهای تمیز و و زاویه دارش پر می زند.

دلم برای چشمان روشن و نگاه براقش می میرد و بغضم، با بغض او بالا و بالاتر می نشیند.

کلاه شنلم را عقب تر می دهم تا بتوانم راحت تر خیره اش شوم.

سرش را کج می کند و نگاه پر آبش به چشمانم می نشیند:

- داری میری؟

بغضم بالا می آید و چشم هایم را جمع می کنم تا اشک هایم رسوایم نکنند.

آخر این چه سوالی ست برادرم!؟ بروم؟ به همین سادگی؟

- تو مثل همیشه پشتمی! پناهمی... می دونم!

لبخند می زند و گوشه ی چشمش، چین می خورد:

- الان دیگه پشت و پناه محکم تر از من داری! مواظب خودتون و عشقتون باشید.

دست پارسا دور شانه ام می پیچد:

- مثل تخم چشمم مواظبشم داداش! تو هم بودنت آرومِ دل ابجیته! باشی آرامش می گیره!

می خندد و همزمان با نشان دادن دندان های ردیف و سپیدش، اشک از چشمش می پاشد:

- نوکرتم...

قدمی جلو می روم و خود را در آغوشش پرت می کنم. او تنها کس این دختر تنها است... او تنها پناه و امید من است...

آرام و پچ پچ وار، در گوشم حرف می زند و من حتم دارم، رد سیاه اطراف چشمم، روی پیراهنش یادگاری خواهد ماند:

- از امروز باید زندگی کنی. داری با کسی که دوستش داری همراه میشی. باید زندگی کنی.. میفهمی خواهر من؟ باید! یه روزتم از دست نده. بی خیال داریوش و همه ی اخم و ناراحتی ش! بی خیال فک و فامیل و دوست و آشنا و حرفاشون... حتی بی خیال منِ برادر شو.... فقط خودت... فقط پارسا! زندگی کن. جای همه ی سالهایی که فقط نفس کشیدی، یاد بگیر الان وقت زندگی کردنه. دل نگرانیات رو بذار جلوی همین در خونه و با دل سبک زندگیتو شروع کن. فهمیدی آبجی نورا؟ فهمیدی برگ گلم؟

همان گونه که سرم را به سر شانه اش تکیه داده ام، به تایید سر تکان می دهم و بوسه ای روی همان شانه ی سیاه شده اش می نشانم!

@Caffetakroman

همراهان می روند و من با ته مانده ی بغضم، دامن بلندم را کمی از سطح زمین بالا می کشم و با پارسا قدم برمی دارم.

درِ خانه توسط او باز می شود و من در بدو ورود، عطر خوش بویی مخلوط از گل ها و عود را استشمام می کنم. نفس می کشم و لبخند می زنم و کمی جلو تر می روم.

خانه همان خانه است... همان دکور مدرن و به روز... با همان فرش ها و پرده ها و گلدان های کوتاه و بلند زیبا...

خانه همان خانه است... با همان معماری ساده و دوست داشتنی.. با همان نور پردازی زیبا و رنگ های گرم و سرد

آری... خانه همان خانه است ولی... به چشم من طور دیگری می آید. گویی حال که این مکان، منزل و ماوای من و همسرم است، زیباتر و دلنشین تر به چشم می آید. اصلا این جا، تنها با بودن اوست که این گونه دنج و خودمانی و پر از حس خوب است.

می گویم "همسرم" و دل خودم از این لفظ، ضعف می رود.

@caffetakroman

آخر تو که نمی دانی، من مومنم به تو... تو مبدا و آغاز ایمان منی... تو منشا اسلام منی...

دست هایت آرام، روی دو شانه ام می نشیند. حس می کنم فرشتگان شانه ام هم لبخند می زنند.

نفس عمیقی از اعماق وجودم می کشم و لبخند می پاشم. دستانت پیش روی می کند و آرام، به جلو راه پیدا می کنند.

صدای ضربان قلبم، دیوانه کننده است و صدای نفس های تند و پر هیجانت، دیوانه تر!

دو دستت به گره ی شنل می رسند. سرت نزدیک تر می شود و نفس صدا دارت، کنار گوشم پرواز می کند.

گره را باز می کنی... گویی قفل قفس را باز کرده ای. نفس می کشی و بند را رها می کنی...

شنل آرام و موقرانه، سقوط می کند و زیر پایمان می افتد. دستت را ... با همان لرزش خفیف و خواستنی، نوازش وار به گردن و بازویم می کشی و آرام مرا به سمت خود می چرخانی.

می چرخم و همزمان، سرم را زیر می اندازم. با خود فکر می کنم دستت الان کنار گوشم می نشیند و سپس لبانت!

تفکرم اشتباه است و عجول... تو آرام و با حوصله، نگاهم می کنی و دستت به زیر چانه ام قلاب می دهی.

@Caffetakroman

با فشار آرامی، نگاهم در قهوه های نوشیدنی ات میهمان می شوند. چشمانت بین چشمانم در گردش است و آن یکی دستت، آرام به قوس کمرم گرفتار می شود:

- این سیب مقدس، منو می بره بهشت! مگه نه؟

گیج نگاهت می کنم. دستت به کمرم چنگ می شود. دستانم را آرام از بلاتکلیفی جدا می کنم و به گردن و صورتت می رسانم.

- نگاهت خسته می شود... منتظر می شود... پر آب می شود...

- هر چند... پرسیدن نداره. این سیب قرمز، حتی اگه منو ببره وسط جهنم، بازم با چشیدنش، دنیام بهشت میشه!

گیج تر نگاهت می کنم. چشمانت بین چشم و لبانم می چرخد و ...

فاصله را به هیچ می رسانی و ...

من در حد فاصله ی ورودی خانه ام و نشیمن، زیر نور کمرنگ و بی جان آباژور، در احاطه ی عطر گل ها و عود، توسط دلچسب ترین نسبت زندگی ام، بوسیده می شوم.

بوسیده م و بوسیده شدم...

موهایت را چنگ زدم و کمرم را گرفتار تر کردی....

مرا چرخاندی و خود چرخیدی...

و تو سبز ترین بهار جان منی!

@Caffetakroman

زمانی که عقب می روی، هنوز پر از عطش و خواهشم ولی، با لبخند شیرین و نگاه براقت، لبخند پر رنگی به لب می نشانم.

- این شیرین ترین سیبی بود که تو عمرم خوردم!

سرم را زیر می اندازم... شرم معنایی ندارد ولی گویی، آن را سرمشق این لحظاتم کرده ام.

- قهوه می خوری؟

خیره ات می شوم. دلم کمی زمان می خواهد. استقبال می کنم:

- ممنون میشم!

کت دامادی ات را در میاوری و همزمان به سمت آشپزخانه حرکت می کنی:

- تا یه دوش بگیری، آماده س...

به اتاق می روم. نمی دانم دوش بگیرم و یا آرام به گوشه ای خیره شوم و فکر کنم.

روبه روی آینه می ایستم و با لبخند، به عطرها و ادکلن های مردانه خیره می شوم. به این شراکت... به این قسمت کوچک خانه ام و رد پای مردانه ی تو در تمام تنهایی هایم...

ادکلن مشکی رنگ و دوست داشتنی ات را برمی دارم و عمیق بو می کشم. عطر پارسایی ات، در خانه ام می نشیند و... بر دلم می نشیند و... من عجیب هوای تو را به سر دارم.

گل سپید رنگ بین موهایم را، آرام از سرم جدا می کنم. دست بین موهایم می کشم و سنجاق ها را، دانه به دانه جدا می کنم و روی میز می گذارم.

در به آرامی باز می شود و عطر قهوه و تو، به مشامم می رسد.فنجان را روی میز کوچک قرار می دهی و آرام به سمتم می آیی...

از آینه نگاهت می کنم. خیره ام می شوی و قهوه ای های نگاهت را به رویم می پاشی.

ان قدر در نگاهت غرق شده ام که متوجه نمی شوم کی دستانت به دور کمرم می پیچد و کی بوسه ای به کنار گوشم می نشانی.

صدایت خش دار و خسته است و قلب من مانند دیوانه ای می تپد:

- مثل ماه شده بودی... به همون سفیدی... به همون نورانی... به همون شکنندگی!

لبم را می گزم و سرم را زیر می اندازم.

دو دستت از کمرم بالا می آید و با حوصله، به باز کردن موهایم مشغول می شوی:

- آرزوم بود بتونم به موهات دست بزنم... به موهایی که مثل ابریشم لطیف بود و خوش رنگ. تا قبل از مسلمون شدنت، هر بار که می دیدمت به موهات خیره می شدم. فکر می کردم تو خوش بوترین و لطیف ترین موها رو داری... الان دیگه این فکر رو نمی کنم. مطمئنم تو بی نظیر ترینی... موهای لطیف و خوش عطری که... دست و دل منو می لرزونه!

آب دهانم را محکم می بلعم و دستم را، روی سینه ام می گذارم تا قلبم را آرام تر کنم.

دستت از حرکت می ایستد و بی قرار مرا از پشت در آغوش می کشی.

@Caffetakroman

نفسم قطع می شود و تو بو می کشی:

- دوستت دارم! دوستت دارم!!!

پلک می بندم و سعی می کنم دم و بازدمم را مدیریت کنم.

سرت را بین دو کتفم تکیه می دهی و صدای لرزانت نفسم را می برد:

- چیزی نمیگی؟

چه بگویم؟ چه بگویم؟ چه بگویم؟

آرام سرم را به بالا می اندازم و لب می گزم.

دستانت بی حیایی می کند و کمرم را بیشتر نوازش می کنی.

عطر قهوه ی سرد شده در اتاق می پیچد.

نفس نا آرام من و تو، در هوا می رقصد،

و صدای باز شدن زیپ لباسم، موسیقی شب نا تماممان می شود.

در وان حمام می نشینم و بدنم را به گرمی آب می سپارم.

دلم بغض دارد و حس خلا، در جانم پیچیده است.

رابطه ای آرام و پر از عشق را، تجربه کرده ام. لبان پارسا را خندان دیده ام و چشمانش را شیرین تر از هر زمانی؛ ولی، آخ ولی....

@Caffetakroman

نا آرامم! شاید هم دلم از جدایی دخترانه هایم گرفته است.

اشکم آرام می چکد و زانوهایم را به آغوشم دعوت می کنم.

دلم مرهمی به جز دست معشوق و صدای آرامبخشش می خواهد. شاید نوای مادرانه ای که ذکر "ارام باش" را تکرار می کند و لالایی می خواند!

صدای تقه ای به در می آید و پس از آن صدای پر از خش تو...

- آسمینم، مشکلی پیش اومده؟ کمک نمی خوای؟

لب باز می کنم و پر بغض حرف می زند:

- خوبم! میام!

همین را می گویم و لب برمی چینم و چانه می لرزانم...

- آخه چی شده قربونت برم؟ درو باز کن. بزار بیام پیشت.

نه! الان تنها تنهایی می خواهم! همین! اشکم می چکد:

- چیزی نیست.

دست جلوی دهانم می گیرم و آرام هق می زنم:

دو تقه ی دیگر به در:

- گریه می کنی به خیال این که من نمی فهمم؟ باشه! اگه با گریه آروم میشی، راحتت میذارم. من پشت در نشستم تا بیای. کار داشتی کافیه صدام کنی...

می دانم پشت در نشسته ای... می دانم با تو کمتر از یک نفس فاصله دارم ولی، بغض که این حرف ها را نمی فهمد جانم. خلا و غربت که پارسا نمی شناسد عزیزِ دلم.

کمی دیگر در آب گرم می نشینم و پس از دوش کوتاهی، حوله ی سرخ رنگ را به دور خود می پیچم.

اهمیتی به موهای آب چکان و آشفته ام نمی دهم و پاهای لخت و خیسم را، از حمام بیرون می گذارم.

با دیدنم می ایستی. بالا تنه ات برهنه است و شلوار خانگی پوشیده ای:

- صحت آب گرم! خوبی؟

نگاهم به اندامت می نشیند و لب می گزم:

- ممنون...

- آسمین، راضی نبودی؟ ناراحتت کردم؟

باز هم لب می گزم و سرم را زیر می اندازم. لعنت به من... لعنت

- نه! ناراحت نیستم...

جلو می آیی و دو دستم را می گیری. نگران افتادن حوله ام می شوم و سعی می کنم آن را، روی سینه ام محکم تر کنم.

- اخه پس چته؟ من کاری کردم؟ درد داری؟

@Caffetakroman

درد؟ داشتم... فراوان ولی، تو درد من نیستی.

- چیزی نیست. یه کم، دلم گرفته... میرم استراحت کنم.

دستانم را رها می کنی و چشمانت پر غصه می شود:

- کمک میکنم لباس بپوشی.

می خواهم حرف بزنم که نمی گذاری و به سمت کمد می روی.

پیراهن کوتاه نخی ام را از کشو خارج می کنی... حوله ام روی زمین می افتد و لباسم با دستان تو، در تنم می نشیند. می دانم... می خواهی مرا بیشتر و بیشتر به خود و

سرانگشانت عادت بدهی. می خواهی این آغوش ها و بوسه ها، سرمشق شروع زندگیمان کنی.

مرا به سمت تخت می بری و قرص آرامبخشی به خوردم می دهی؛ دراز می کشی و همزمان مرا در آغوش می فشاری و آن قدر نوازشم می دهی که چشمانم تسلیم خواب می شود و گلویم خالی از بغض!

صبح با صدای پچ پچ ها چشم باز می کنم. نگاهی به کنارم می اندازم و با دیدن جای خالی ات، سر می چرخانم.

صدای بسته شدن در ورودی به گوشم می خورد و می ایستم. تو را می بینم که روبه رویم ایستاده ای و نیم تنه ات را، به چهارچوب در تکیه داده ای.

@Caffetakroman

دلم برای سینه ی پهن و موهای آشفته ات ضعف می رود:

- صبح به خیر ... خوبی؟

سری به تایید تکان می دهم

دستانت را از سینه ات جدا می کنی و آن ها را باز نگه می داری:

- بیا ببینمت جوجه! بیا بغلم!

پر خجالت قدم برمی دارم و سرم را به سینه ات تکیه می دهم

- خوبی؟

سر تکان می دهم.

- درد نداری؟

سرم را بیشتر میان سینه ات فشار می دهم و خود را در آغوشت قایم می کنم:

- نه! با کی حرف میزدی؟

سرم را می بوسی:

- مامان برات صبحونه آورده. حالتو می پرسید. نگرانت بود.

دلم شاد می شود. مادری دل نگرانم است و این، بیشتر از هزاران امتیاز دارد!

@Caffetakroman

روزها، آرام و پر عشق پیش می رود. لحظاتی ناب و دوست داشتنی را تجربه می کنم. آن قدر دنیایم آرام است که گاهی شک می کنم که مبادا، اتفاقی... حادثه ای... چیزی در کمین نشسته است و منتظر مانده، تا به زندگیمان بتازد.

_____

دو دستم را به چشمانم مـی گـذارم و پـوف صـدا داری مـی کشـم. زن بـا تعجـب نگـاهم مـی کنـد و من سعی می کنم حرفهایم را، برایش هجی کنم:

- حاج خانوم... من متوجه حرفتون نمی شم. با من فارسی صحبت کنید...

باز هم حرف خودش را می زند و لهجه ی غلیظ ترکی اش را به رخ می کشد.

- من فارسی بیلمیرم!

درمانده نگاهش می کنم. دست پر النگو و سفیدش را تکان تکان می دهد و حرف می زند.

با حرفهـایش و میـزان بـی اطلاعـی ام، خسـته مـی شـوم. منشـی ام را بـا صـدای بلنـد، صـدا مـی کنم و او لحظاتی بعد می آید.

در را باز می کند و خیره ام می شود و من بدون هیچ پیش زمینه ای سوال می پرسم:

- ترکی بلدی؟

زیر خنده می زند و چند ثانیه بعد، با دیدن اخم زن، لب می گزد و صاف می ایستد:

- یه چیزایی بلدم.

کف سرم را مـی خـارانم و منتظـر مـی نشـینم. زن هـم از هیجـان افتـاده روی مبـل مـی نشـیند و به منشی ام خیره می شود و حرف هایشان را رد و بدل می کنند.

در آخر متوجه می شوم او برای مراسم خاکسپاری بستگانش، به تهران آمده است و غیر از این مورد، هیچ گاه پا از شهر خود بیرون نگذاشته است. در این سفر چند روزه اش به تهران، متوجه شده است که همسرش زن دیگری و بچه های دیگری دارد.

و همچنین متوجه شده است که زن دوم همسرش، همسر سابق برادرش است. آن قدر از این موضوع عصبانی و بی قرار است، که می خواهد مجازات شوند و هر چه می گویم مجازاتی برای این مورد نیست، باز هم سخن خود را تکرار می کند. از سن فرزندان شوهرش می پرسم و می فهمم که تقریبا هم سن فرزندان خود اویند و همسرش، به شدت برای داشتن زن دوم، عجله داشته.

در هر حال، آنقدر سرم شلوغ است و خروارها پرونده ی ناتمام دارم که نمی توانم به غصه های این زن گوش بسپارم.

@Caffetakroman

او را رد می کنم و زن، با گریه و خشم از دفتر خارج می شود.

پوف می کشم و از منشی لیوان بزرگی چای می خواهم. سر تکان می دهد و از اتاق خارج می شود.

تلفنم زنگ می خورد و نام "همسرم" چشمک می زند.

اغراق نیست ولی... تمام سر درد ها و خستگی ها، در چشم بر هم زنی کنار می روند و لبخند آرامی بر لبم می نشیند.

گوشی را در دست می گیرم و همزمان با جواب دادن، صندلی ام را می چرخانم و از پنجره، منظره ی پاییزه و بی نظیر بیرون را نگاه می کنم:

- جون دلم؟!

- آخ... امان از این دل من که با صدای تو پرت میشه یه گوشه!

چشم می بندم:

- دلتو خودم باید غل و زنجیر کنم که پرت نشه.

لحن خسته اش محشر است:

- غل و زنجیر کردی و بی خبری... من در بند تو ام جانِ دلم...

می خندم:

@Caffetakroman

- آخ از زبون تو... کجایی؟

- همین دور و برا... کارِت کی تموم میشه؟

انگشتانم را به گوشه ی داخلی چشمانم فشار می دهم:

- دیگه ارباب رجوع ندارم. کم کم جمع می کنم میرم خونه.

آه می کشد:

- چایی به راهه؟

اخم کمرنگی می کنم:

- اتفاقا الان به هیوا گفتم برام بریزه.

کمی مکث می کند:

- بگو دو تا بریزه...

می خندم:

- دیوونه!

- نوکرتم!!!

او همین است. پر از غافلگیری های زیبایی که می تواند هر زنی را بسازد.

با لبخند می ایستم و منشی ام را صدا می کنم. از او می خواهم چای دیگری بریزد. می خندد... گویی عادت کرده است به حضور گاه و بی گاهِ عزیز دلی که این روزها، همواره در کنارم است.

روی میز را مرتب می کنم و وسایل اضافه را در قفسه ها می گذارم.

بوی نرگس می آید و عطری مخلوط سیگار و پارسا...

سر می چرخانم. تیشرتی سبز رنگ با ژاکتی به رنگ یشمی به تن دارد و موهایش، مانند همیشه آشفته روی گردن و گوش هایش را پوشانده است:

- سلام ماه بانو...

لبخند می زنم و در دل قربان صدقه ی لحن صدایش می شوم:

- سلام عزیزم. بیا تو!

داخل می آید و با پایش در را می بندد. سینی چای را روی میز می گذارد. گل را نزدیک می آورد و زمانی که دست دراز می کنم تا دسته گل را بگیرم و ببویم، مچ دستم را می گیرد و با یک حرکت، مرا به سمت خود می کشد:

- بیا ببینم. نمی دونم تو چی داری که من انقدر دلتنگت می شم؟!

زیر گلویش را می بوسم و بو می کشم:

- پارسا... چیزی شده؟

کمی مرا از خود دور کرده و اخم کمرنگی می کند. چشمانش از همیشه نوشیدنی تر است:

@Caffetakroman

- نه... چی میخواد بشه؟

همان گونه که دستانم دور گردنش است، سرم را برای دیدنش بالا می برم:

- بوی سیگار میدی و چشمات تلخه...

نگاهش غمگین می شود:

- اومدم تو آرومم کنی.

نگران می شوم:

- محمد پارسا... چی شده؟

سیب گلویش بالا و پایین می شود:

- اوم... دو تا... اتفاق بد افتاده...

دلشوره می گیرم و منتظر خیره اش می شوم.

- مادر مازیار دیشب تموم کرد.

لب می گزم:

- و دیگه؟

به سقف نگاه می کند و نفس عمیق می کشد:

- مامان صبح زود بیمارستان بستری شد. قلبش دوباره بازی در آورده!

دو دستم را از گردنش جدا می کنم و محکم به صورتم می زنم.

@Caffetakroman

دستانم را می گیرد و لبخند تلخی می زند:

- چرا خودتو می زنی.

همان گونه که نگاهش می کنم اشک هایم رها می شوند:

- الهی بمیرم

لب می گزد:

- خدا نکنه. اومدم بگم شاید برم بیمارستان. نگران نشی!

پلک می زنم و باز هم اشک:

- منم میام!

اخم کمرنگی میان ابروهایش می نشیند:

- این همه اشک رو کجا قایم کرده بودی؟ بعد هم... کجا؟ دیر وقت میشه راهت نمیدن. برو خونه استراحت کن. زنگ بزن هانیه هم بیاد و تنها نمونی. فردا بیا بیمارستان!

به سمت کیفم می روم و در همان حال شالم را مرتب می کنم و گیره می زنم:

- میگم میام یعنی میام. حداقل رها جونو می بینم بعد می رم خونه. بیا بریم...

رها را می بینم. خسته با رنگ و رویی که زرد و نزار است، به من لبخند می پاشد. پر بغض پاسخ لبخندش را می دهم و کمی جلوتر می روم.

@Caffetakroman

پرستار سر راهم می ایستد و اخطار می دهد که از سی سی یو خارج شوم و اکنون زمان ملاقات نیست ولی... چشمان من پر می شود و به او با بیچارگی نگاه می کنم:

- آخه... از صبح آوردنش بیمارستان... من... من نمی دونستم. خواهش می کنم... فقط یه کم... زود می رم!

نگاهش دلسوزانه می شود. چشمم به صلیب آویزان شده از گردنش، می نشیند و حسی آشنا را تجربه می کنم. از خدا که پنهان نیست... از شما چه پنهان، دلتنگ آن فلز دوست داشتنی ام شده ام.

همان صلیبی که پدر در ده سالگی ام به گردنم بست و دیگر آن را از خود جدا نکردم. تا زمانی که در خانه ی ادیب، اشهد گفتم و آن را از گردنم خارج کردم و به آرسن سپردم.

- خانوم... زود برمی گردم. لطفا!

کمی خیره ام می شود و سپس سر تکان می دهد:

- فقط پنج دقیقه بالای سر بیمارتون باشید. من مسئولیت دارم.

لبخند می پاشم:

- ممنونم...

به سمت رها و لبخند زیبایش می روم و دستش را با دو دست می گیرم:

@Caffetakroman

- رها جانم... رها جانم...

لبخند می زند:

- سلام عروسم. خوبی مامان؟

چشمم پر می شود:

- چی شدی رها جون؟!

لبخندش پر رنگ تر می شود:

- قلبم اوراقیه مامان جان. میشه دیگه...

بینی ام تیر می کشد، اشکم آماده ی فرود است:

- دکتر چی میگه؟

با دست سرم به دستش، روسری را بیشتر به روی سینه اش می کشاند:

- میگه آنژیو کنم دوباره. اگه این دفعه هم حرفشو گوش کنم، میشه چهارمین آنژیو برای این قلب داغونم!

چانه ام می لرزد:

- درد دارید؟

گوشه ی چشمش چین می خورد. خنده هایش پارسایی ست:

- دردی نیست مامان جان... اینم می گذره... حواست به محمد پارسام باشه فقط. می ریزه تو خودش بچم. غصه می خوره!

می دانم... پارسای من به شدت به مادر خود وابسته است. در حدی که با گریه ی رها، چشمش پر می شود و با بیماری او، بیمار می شود... بت زمینی او، رها است و دیگر هیچ!

دست رها را بیشتر می فشارم:

- حواسم هست. شما زودتر خوب شو... مامان رها...

لبخند می زند. اولین بار است که او را مادر صدا می زنم و حقیقتا، مادر تر از او ندیده ام.

با صدای پرستار، از او خداحافظی می کنم و پس از بوسیدنش، می گویم که فردا کنارش هستم. تعارف می کند که نه و من... دیگر از اتاقک پاچه پوشِ سی سی یو، خارج می شوم

پارسا به دیوار تکیه داده است و یک پایش را، مدام به زمین می زند؛ کلافه دست بین موهایش می کشد.

کنارش می روم و نرم و آرام، دستم را میان دست آزادش زنجیر می کنم؛ به سمتم می چرخد و لبخند آرامی می زند:

- مامانو دیدی؟

سر تکان می دهم!

@Caffetakroman

- چطور بود؟

آه می کشم:

- بد نبود. وقت آنژیو مال کِی میشه؟

آه می کشد و غمگین، به روبه رویش نگاه می کند:

- صبح زود دکتر میاد بالا سر مامان. هر وقت بگه مامانو می برن برای آنژیو... رگ های قلبش گرفته س.

دستش را بیشتر می فشارم:

- درست میشه پارسا!

- نمیشه... ایـن داسـتان تکراریـه. مامـان داره آب میشـه... مامـان خسـته س... ایـن کـه بعـد از هـر اتفـاق مهمـی تـو زنـدگیمون، کـارش بـه بیمارسـتان مـی رسـه یعنـی کشـش نـداره... یعنـی رهـا داره پیر میشه و ... آخ...

سه روز از بستری بودن رها می گذرد. حالش بهتر است و از آن بی رمقی، کمتر شده است.

آنژیوگرافی انجـام شـده و تنهـا توانسـته انـد درصـد کمـی از رگ هـا را، از خفگـی نجـات دهنـد و در آخر پنجاه درصد رگ های قلب او، همچنان بسته است.

به گفته ی دکتر، رها زنی ست با قلبی نیمه! و طبیعا جانی نیمه!

در این سه روز، دختران به شدت بی تابی می کنند و پارسا...

پارسا از آن ها به مراتـب بـدتر اسـت. بهانـه گیـر و کـج خلـق و افسـرده شـده اسـت و هـر دم مـی گویـد مقصـر خـودش اسـت. بـه مـادرش اضـطرابی بـیش از حـد وارد کـرده اسـت. قهـوه هـای چشمانش تلخ و پر بغض شـده اسـت و در هـر فرصـت کوتـاهی، خـود را بـه مـادر مـی رسـاند و او را می بوید و می بوید و می بوید!

چـادر نمـاز را تـا مـی کـنم و روی صـندلی مـی نشـینم. دخترهـا را راهـی خانـه کـرده ام و دلـم، کمی خلوت با رها را طلب دارد.

- قبول باشه مامان جان.

لبخند می زنم:

- قبول حق، چیزی نمی خواید؟ درد ندارید؟

نگاهم می کند:

- درد نه... نورا... مامان فرصت نشد بپرسم، زندگیت خوبه؟ همه چی؟

سر تکان می دهم و دستش را می فشارم:

- خوبه... همه چی...

به سقف نگاه می کند:

@Caffetakroman

- خدا رو شکر...

- مامان رها؟

نگاهم می کند:

- جانم مامان؟

- بعد از شهادت آقا محمد چی شد؟ زندگیتون چجوری گذشت؟

کمی نگاهم می کند:

- جهنم رو دیدی؟ من دیدم...اون موقع جهنم بود برام. ترسناک و افتضاح ... زندگی من روی بدترین روزها چرخید. دور افتاد روی تنهایی ها و سختی ها... شده بودم یه بیوه زن، با دو تا دختر بچه ی یتیم.

جنازه ی محمد، یکی دو ماه بعد از خبر شهادتش اومد. سید حسن کمک کرد و مراسم ختم گرفتیم ولی... امان از کرور کرور کنایه های خانواده ی شوهرم. تو روی سید نگاه کردن و گفتن بچمونو به کشتن دادی. بچمون رو انداختی تو آتیش و خودت برگشتی. اون بنده خدا سکوت می کرد و حرفی نمی زد.

توی مراسم محمد، کنار دختر دایی ش نشسته بودم. داشتم گریه می کردم که یه لحظه، یه تکون تو شکمم حس کردم. رو کردم یه دختر دایی محمد گفتم مهین جون، من باردارم. بعدا به من تهت نبندن؟ اول یه کم با تعجب نگاهم کرد و گریه ش بیشتر شد... "بیچاره رها" "بدبخت رها" گفت و رفت پیش مادر شوهرم به پچ پچ کردن.

آه می کشد... خستگی سی سال روی شانه هایش نشسته و کمرش را خم کرده است:

- روز ها می گذشت. شکمم کم کم بالا اومد و بقیه فهمیدن... از طرفی تهمت ها روون شد... گریه ها و هق هق های شبونه م. از طرفی هم بی قراری دخترا برای باباشون به خصوص پرستو... می دونی؟ یه سری چیزها رو اگه بخوای تعریف کنی، خودت بیشتر درد می کشی. درد دارم نورا... درد دارم مامان جان!

لب می گزم:

- نگو مامان رها... نمی خواد تعریف کنی... عیب نداره...

اشک از گوشه ی چشمش می چکد:

- نه... می گم.... می گم تا شاید خودمم آروم بگیرم.

کمی سرش را بالا می آورد:

- با مادرم زندگی می کردم. من و مامان یه اتاق طبقه ی پایین و داداشِ بزرگم، با خانواده ش بالا زندگی می کرد. از همون بعد از شهادت محمد، برام خاستگار پیدا شد. اون موقع خیلی ها برای جمع کردن ثواب، می رفتن و همسر شهدا رو عقد می کردن. برای منم خاستگار پیدا شد ولی یه کلام گفتم نه... با خودم گفتم بچه هامو بندازم زیر دست ناپدری که چی بشه؟ این ها به کنار، از خانواده ی شوهرم خیلی می ترسیدم. خصوصا که برادرشوهرام... راه به راه میومدن دم در خونه و سرک می کشیدن وسط زندگیم.

کار می کردم. سعی می کردم با بچه هام باشم و نذارم بی پدری رو بفهمن ولی، بازم خلا وجود یه مرد تو خونه بود. پرستو خیلی بی قرارتر بود. نمونه ی کامل به دختر وابسته به پدر. پگاه از همون اول تو دار بود. بهونه نمی گرفت. از پرستو کوچیک تر ولی... عاقل تر بود بچه م! روزهای تنهاییم، با کنایه های فک و فامیل سخت تر شد.

پوزخند می زند:

- یه زن بیوه ی خوشگل، با دو تا دختر و یه تو راهی... مزحک تر از این نمی شد. بیچاره سید حسن، چقدر به خاطر تهمت ها سوزوندنش. چقدر به پای دخترای من و یتیمی اونا، حرف خورد. چقدر برادرشوهرام عزت و آبروشو لکه دار کردن. خیلی راحت گفتن بچه ی تو شکم رها، مال سید حسنه! خیلی راحت تهمت زدن و بی آبرو کردن. خیلی راحت منو از زندگی بی صدا و ساکتم، پرت کردن تو غربت و هیاهویی که باید به کس و ناکس جواب

پس مـی دادم. حرفـای مثـل خنجـر اونـا، گـوش بـه گـوش رسـید. شـد آب روون و بعـدم سـیل و سونامی! زندگی منو آب داشت می برد. بیچاره سید... بیچاره سید...

اشک آرام و پاورچین، از گوشه ی چشم خاکستری اش فرود می آید:

- بچه م دنیـا اومـد... چیـزی کـه محمـد همیشـه حسرتشـو داشـت. پسـر بـود.... اسمشـو گذاشـتم محمد پارسا... محمد از باباش براش بمونه و بشه سند پاکی من... بشه پارسای من...

آه عمیق می کشد:

- بـه جـای تبریـک و شـادباش، سـوزن تـو قلـبم زدن. گفـتن ایـن سـند رسـوایی، بچـه ی محمـد نیست. گفتن... آخ ... لعنت بـه زبـون تنـد و تیـزی کـه مـی تونـه دل آدمـو همچـین بشـکونه کـه هیچ بند زنی نتونه درستش کنه!

با سر انگشتش، اشک را از گوشه ی چشم پاک می کند:

- چیزایی که می گم کینـه نیسـت... ولـی یـه چیزایـی... یـه حرفـایی... یـه دلخوریـایی، یـه گوشـه ی دل آدم می شینه. الان گوشه دل من، پر شده از بغض های سال های دور...

باز هم اشک از گوشه ی چشمش فرود می آید:

- بچهام بابـا نداشـتن ولـی... دایـی پیششـون بـود. بـود و انگـار نبـود. زن داداشـم... حسـرت دایـی داشتن هم به دل بچهام گذاشـت. نمـی ذاشـت بـرادرم بـه روی بچهـام لبخنـد بزنـه... نمـی ذاشـت دسـت بکشـه رو سـر و گوششـون... بـرای بچهـاش خـوراکی و اسـباب بـازی مـی گرفـت و جلـوی چشم حسرت زده ی بچهام، از پله ها بـالا مـی بـرد. بـرا بچهـاش پـدری مـی کـرد و جلـوی چشـم

یتیم های من، باهاشون بازی می کرد و هر بار چشم پگاه پر از اشک می شد و پرستو بیشتر تو درس و مدرسه ش پسرفت داشت. یادمه محمد پارسام خیلی کوچیک بود... رفتم گفتم داداش، بچه باید بره دکتر، زردی داره... به زنش نگاه کرد و به اشاره ی اون، گفت برو به پدر شوهرت بگو. با اون ببر. بچه ی اوناست، خر حمالیش با من نیست که... با بغض رفتم به پدر شوهرم گفتم... گفت بچه ی حسن به من چه... برو با باباش ببر! آخ... لعنت به زنی که بعد از مرگ شوهرش زنده بمونه... لعنت به من که بعد از محمد، نمردم و نکبت، زندگی خودمو سید حسن رو پر کرد. پارسا رو تنها بردم دکتر... زن تازه زایمان کرده راه افتادم تو خیابون. زردی بچه م بالا بود.

بینش اش را می گیرد و باز هم پر بغض ادامه می دهد:

- تا بیمارستان و بعد از اون، داروخونه و بعد از اون خونه، گریه کردم و آه کشیدم و گفتم خدایا، واگزار کردم به تو.

هق می زند. دستش را می فشارم. با همان صدای گرفته ادامه می دهد:

- یه بار زن داداشم رفت شمال... آخه اونجا خونه داشتن. داداش اومد گفت بیا بریم. بچهات هم حال و هواشون عوض میشه. ماشین خالی مونده... تو رو می برم. بچهام چه ذوقی کردن از رفتن مسافرت. راهی شدیم... رفتیم شمال. جلوی در خونه که از ماشین پیاده شدیم، زن داداشم دید که من همراه برادرم اومدم. رو ترش کرد و به من و بچها سلام هم نداد. رفت تو اتاق و قهر کرد. فرداش، چمدونمو آماده جلوی در اتاق دیدم. یعنی برو... یعنی نباش... یعنی سایه تو از زندگی برادرت کم کن!

گریه اش بیشتر می شود:

- من که کاری بهشون نداشتم. خرج خودمو در می آوردم. مادر پیرمم نگه می داشتم. سربار زندگیشون نبودم. نمی دونم چرا انقدر این زن از من کینه داشت... نمی دونم.

بالش زیر سر رها را مرتب می کنم و آه کشیده، پشت پنجره می روم. سرنوشت بازی هایی دارد و در آن، تنها سرگیجه نصیبمان می شود. سرگیجه ی تلخی که از زندگی بیزارمان می کند. تلخی بی پایانی که تنها طعم هنزل می دهد و بس!

چشمانم را فشار می دهم. خوابی عمیق بین بازوان پارسا را به چشمانم بدهکارم. آرامشی پر شور با عطر زیر گلوی او را طلب دارم. در این دو ماه که از زندگی مشترکمان می گذرد، بی اندازه به او و اسپرسوها و مردانگی هایش عادت کرده ام! به این که کسی هست تا حواسش را به من معطوف کند. به کسی که مراقب سرما و گرمای خانه باشد و لقمه های کوچکی را به زور به خوردم دهد.

تا صبح با رها حرف زده ایم. از روزگار تلخش پس از ازدواج دومش، حرف ها زده است. از نا آرامی ها و خرد شدنش توسط خانواده ی خود. حرف هایی را به او نسبت داده اند که پس از شنیدنش، مو بر تنم ایستاده و دلم به حال غربت او عجیب سوخته است.

رها زن دوم بود... زن دوم با خروار ها مشکلات و سختی ها! زن دوم و به نظر دیگر، نحس و شوم بودن او و فرزندانش!

از تلخ زبانی جاری های تازه اش می گوید. از این که هنوز هم پس از سی سال، به او به چشم همان زن دوم و خانه خراب کن نگاه می کنند. از این که هیچ جایی جای ندارد و به

او و فرزندانش، مادام بی احترامی می شود. از این که در مجالس ختم و عروسی ها، با آن ها مانند مزاحم و زالو برخورد می شود. از این که پاسخ سلام او را به سختی می دهند و در نهایت از مظلومیت و مسئولیت سید حسن سخن می گوید. که مردی با احترام است و به شدت رها و فرزندانش را دوست دارد. می گوید برای فرزندان محمد، جور دیگری پدری می کند. این که نفسش به نفس پارسا وصل است و با بیماری پرستو، بیمار می شود. این که چندین سال است که پاسوز او و فرزندانش شده و به خاطر قولی که به محمد داده، از خانواده ی خود رانده شده است. این که با وجود اجازه ای که برای ازدواج از همسر اولس گرفته است، هنوز هم سی سال است که محکوم است!

دلم برای سید حسن آتش می گیرد. برای وقار و مردانگی و جذبه ای که از حرکاتش می پاشد. در نگاه اول از او می ترسی و پس آن، مهربانی او را لمس می کنی. من مهر او را دیده ام. زمانی که مسیح را می پرستیدم. لطف او به قدری زیاد بود و لمس شدنی، که در دلم جای باز کرد.

آنقدر زیاد که ترجیح دادم او اشهد بخواند و من تکرار کنم.

زیر بازوی رها را می گیرم و به او کمک می کنم تا از روی خون گوسفند بی گناه، گذر کند. تا عمر دارم نمی توانم این ذبح کردن حیوان بیچاره را برای رفع بلا درک کنم!!!

پگاه اسفند می چرخاند و پرستو، بازوی دیگر رها را در دست دارد و هر از گاهی، لبخند هایش را به من حواله می کند.

پروا کیف و ساک و وسایل بیمارستان را در دست دارد و هر از گاهی، سر به سر نامزد موقر و سر به زیر خود می گذارد.

رها را روی رختخواب پهن شده می نشانیم و فوری، پتو را روی تن او می کشانیم تا سوز زمستان نو رسیده، بدن ضعیف و رنجورش را بیش از این نرنجاند.

پرستو به آشپزخانه می رود تا سوپ را آماده کند و پگاه چابک و سریع، وسایل را جابه جا کرده و پارچ بزرگی آب پرتقال طبیعی می گیرد و به هر کداممان یک لیوان می خوراند.

به کمک ها و همکاریشان لبخند می زنم و از ته دل، خدا را به خاطر حضور در همچون خانواده ای شکر می کنم.

پروا کنارم می آید:

- نورا جان، برو اتاق من. برات لباس هم گذاشتم یه دوش بگیر استراحت کن. دیشب هم نخوابیدی!

هنوز هم نام نورا کمی برایم غریب است ولی، با هر بار شنیدنش بیشتر ذوق می کنم.

چشمانم از بی خوابی می سوزد. لبخند می زنم و گرم تشکر می کنم.

حوله را به خود مـی پـیچم و از حمـام خـارج مـی شـوم. بـا حولـه ی کـوچکی آب موهـایم را مـی گیرم و زیر لب اهنگ ملایمی می خوانم.

- رفتی که من در نیمه ی تاریک این سیاره باشم،

رفتی که مثل سایه ای روی زمین، آواره باشم،

رفتی و جای خالی ات را در کنارم حس نکردی،

رفتی و چیزی از عذاب انتظارم، حس نکردی!

دو دست، به پهلوهابم می پیچد و من بـه خـود آمـده، دسـتم از ماسـاژ حولـه بـه موهـایم بـاز مـی ایستد. حس می کنم قلبم نمی کوبد... و یا نه! به طرز وحشتناکی تپش دارد.

@Caffetakroman

صدای پارسا از کنار گوشم می آید:

- اووووم... چه بوی خوبی!

آرام تر می شوم و به صدای او گوش می سپارم:

- می سوزم اما آتش عشق تو خاموشی ندارد،

می میرم اما داغ چشمانت فراموشی ندارد،

باید مرا باور کنی تنها ترین مرد زمینم،

تو در طلوع تازه ای، من در غروب آخرینم!

من بی تو در شبهای دلتنگی اسیرم، باورم کن

من بی تو مثل تک درختی در کویرم باورم کن

زیبای من در جشن میلاد تو و ... زیبایی تو،

من آخرین شمعم که می خواهم بمیرم، باورم کن... باورم کن! باورم کن!

حس می کنم مور مور شدنم را. پلک می بندم و به صدای عاشق کشش، گوش می سپارم. آغوشش را پس از سه روز حس می کنم. آغوشی با عطر دلنشین پارسایی او...

دست راستم را بالا می آورم و ته ریش زیبایش را لمس می کنم. سکوت می کند و سپس، صدای لرزانم را به رخ می کشم:

@Caffetakroman

- دلم تنگ شده بود!

زیر گلویم را می بوسد:

- من بمیرم برات... شرمنده تم. خیلی درگیر بودم!

لبخند می زنم و هم زمان چشمم پر آب می شود:

- عیب نداره... اتفاق برای همه هست. من فقط خیلی زیاد عاشقم. عاشقم و بی قرار!

دوباره زیر گلویم مورد اصابت لبهای او قرار می گیرد:

- خانومم.. خانومم... من بی لیاقتم به مولا. تو ماهی... تو دوست داشتنی ترین تندیس روی زمینی. تو عشق ترینی... عزیز ترین!

در آغوشش می چرخم و با کمی سر بالا بردن، خیره ی چشمانش می شوم:

- بمیرم! چرا چشمات قرمزه؟

لبانش کش می آید. هاله ی غم نگاهش در کنار چین های کنار پلک، غوغا می کند.

دستانش پیچک می شود:

- دو شب که درگیر بیمارستان و بیمه بودم و نخوابیدم. دیشبم که آروم جونم نبود که نگاهش کنم و خوابم ببره! بوی نورایی تو خونه نبود. گیج شده بودم!

دستانم را به گردنش می آویزم و آرام بوسه ای به چانه اش می نشانم:

- برو الان استراحت کن. برو عزیز دلم...

عقب نمی رود. در عوض بیشتر مرا می فشارد:

- کجا برم ... تازه دارم نفس می کشم!

و دم عمیقی می گیرد:

- بوی بهشت میدی!

لبانم لبخند می شود و چشمانم ستاره:

- آخه زشته... با هم تو اتاقیم. یه وقت دلخور میشن.

دستش حوله ی کوچک سرم رو کنار می زند و میان تارهای موهایم، راه گم می کند:

- مامان گفت برو پیش زنت. از چشمام دید دلتنگی هامو.

لبانم بیشتر کش می آید و بیشتر در آغوشش گم می شوم.

با صدای در پلک باز می کنم. پارسا کنارم نیست و من کمی گیج، به اطرافم نگاه می کنم. دستی به لباس پروا در تنم می کشم و می نشینم:

- بفرمایید؟!

@Caffetakroman

پروا وارد شده در را می بندد:

- ساعت خواب خانوم؟ میای شام؟

چشمانم را ماساژ می دهم:

- آره ممنون. محمد پارسا کجاست؟

- پیش مامان و حاج بابا نشسته. بگم بیاد؟

صدایم بر اثر خواب زیاد خش دار است:

- نه ممنون... الان میام.

با لبخند سر تکان می دهد و در را باز می کند:

- میگم خان داداشم کبکش خروس می خونه... تو هم که تا الان خواب بودی و هنوز خسته ای! اگه شیطونی کردی برو دوش بگیر، من ماستمالی می کنم!

بالشم را به سمت او پرت می کنم. به در اصابت می کند و همزمان فریاد خفه ای با حرص می کشم:

- بی حیا!!!

صدای خنده اش می پیچد و من حس می کنم به خاطر کار نکرده، سرخ شده ام. اگر همگی این فکر را کنند چه؟

حال عمومی رها، روز به روز بهتر می شود. هر چند که همچنان رگ های قلب او بسته است و دچار فشار خون و قند شده است ولی، گویی آرام تر از قبل است و از ان همه اضطراب کاسته شده.

اقوامشان می آیند و می روند و من در عجب می مانم از دل پاک این زن. از این قلب بی کینه که چه راحت، تمام آنهایی که به او تهمت ناروا زده اند را بخشیده است.

پرونده ها را مرتب می کنم و همزمان با شانه ام، موبایل را نگه می دارم:

- آرسن چی داری میگی؟ خوب درگیر بودم نشد باهات حرف بزنم. حالا درست و حسابی تعریف کن.

فریاد می کشد:

- دارم میگم فرگون مریض شده. دارم میگم زنگ زده میگه نفسای آخرمه!

اخم کرده، دست از کار می کشم و پیشانی ام را از عرق پاک می کنم:

- چه مریضی؟ چرا حرفاتو نصفه نیمه می زنی؟

- آسمین... آسمین بدبخت شدیم. ایدز گرفته. معلوم نیست تو اون خراب شده سرش به کدوم ...ثی گرم بوده. اون سرمدیان خرفت رو هم پیچونده.

حس می کنم ضربه ای سهمگین به پشت سرم می خورد. حس سرگیجه و دلپیچه گرفتارم می کند.

نمی توانم صدایم را به خارج از گلویم راهنمایی کنم. از ته حلقم حرف می زنم:

- چ.. چی... ایدز؟

می گویم و همزمان دستم را به دهان می فشارم. می خواهم لال شوم و این کلمه ی منحوس از دهانم خارج نشود. می خواهم کر بشون و تایید آرسن را نشنوم. می خواهم بمیرم و این جنونیِ لعنتی در مادرم تمام شود.

- اره... به همین سختی که تو گفتی من شنیدم. داره میاد ایران... داره با ایدز میاد... داره برای دق دادن ما میاد! ای مسیح... ای خدا...

با غصه بر صندلی چرخانم فرود می آیم:

- نگو... نگو این جوری!

- نگم؟ خوشحالی ؟ مـی دونـی ایـن مـرض زهرمـاری نتیجـه ی چیـه؟می دونـی تقـاص چنـد بـار خوشگذرونیه؟

بغض می کنم:

- نه... خوشحال نیستم... دارم دیوونه میشم. ولی مادرمه! مادرمونه!

فریاد می کشد:

- چه مادری؟ چه کشکی؟ کی مادری ریخته به پامون؟ الان چه خاکی به سرمون بریزیم؟

با دست لرزان، پیشانی ام را از عرق پاک می کنم:

- خوب... اون میـاد. مـا هـم مـی بینـیمش... فقـط... فقـط مـن چـی کـار کـنم؟ خونـه ی داریـوش که...

@Caffetakroman

- نه.. نیا! بهت خبر میدم. فقط کـاش داریـوش بـا دیـدن فرگـون سـکته نکنـه. فقـط کـاش حـالش بدتر نشه!

لب می گزم و بغض می کنم:

- آرسن... مواظبش باش. اون الان فقط تو رو داره!

لحنش آرام تر می شود:

- سعی می کنم! ولی درد اون، فقط نبود تو و ندیدنته! هم من و تو می دونیم هم خودش.

بغضم بالا تر می آید و در چشمم نفوذ می کند. لب می گزم:

- فرگون کی می رسه؟

- امشب. ساعت ده!

نگاهم را به ساعت دستم می دوزم:

- من میام فرودگاه. بهتره از همین اول منو ببینه چون بعدش کنارش نیستم.

کمی سکوت می کند:

- با پارسا بیا. منتظرتم!

سر تکان می دهم و از همین حالا دلشوره می گیرم.

@caffetakroman

سوار ماشین می شوم و به سمت شرکت می رانم. نگهبان با دیدنم لبخند می زند و با شیرینی کوچکی از من پذیرایی می کند.

به منشی سلام می کنم و زمانی که با ابروی بالا رفته می پرسد "به جناب ادیب بگم کی تشریف اورده"، اخم کمرنگی می کنم و می گویم "همسر ایشون هستم." هول می شود و مرا به داخل دعوت می کند و من در این فکرم که به محض ورودم به اتاق، انگشت پارسا را ببینم که حلقه اش در آن جای دارد یا نه.

وارد می شوم و به یاد روز اول ورودم به اتاق و لبان روزه ی پارسا می افتم و همزمان لبخند می زنم. نگاهم به طاها می نشیند و حسی آشنا در چشمانم خانه می کند. این آدم

همانی ست که به خاطر نجات جانش، تا پای مرگ رفته ام و اسلام را پذیرفته ام. این مرد برای من پله ی ترقی بود. چه در کار و چه در زندگی شخصی ام!

پارسا با دیدنم لبخند می پاشد و می ایستد:

- سلام خاانوم. اینورا؟

جلو می روم و همزمان به طاها سلام می کنم و پاسخ گرمی می شنوم.

با پارسا دست می دهم

- کار واجب داشتم.

ابرویش بالا رفته و دستش را برای نوازش بازویم جلو می آورد و من با دیدن حلقه ی براقش، نفس راحتی می کشم.

@Caffetakroman

دستم را بر دستش می گذارم و همزمان به سمت طاها می چرخم:

- خوبید آقا طاها؟ باران خوبه؟

چشمانش برق می زند:

- خوبه. اتفاقا خیلی حرف شما رو می زنه. دیگه تا ماه آینده عروسی رو برگزار می کنیم. روی بودن و اومدن شما هم حساب کردیم.

- حتما... باعث افتخاره! بهش خیلی سلام برسونید.

صدای پارسا می اید:

- طاها داداش، اون نقشه ها رو بررسی کن خبر بده. منم بینم رئیس چی کارم داره!

چشمانم از لفظ دلنشینش زمانی که می گوید رئیس به من اشاره می کند، برق می زند.

طاها با لبخند تنهایمان می گذارد و پارسا نشسته، دست به سینه می زند و نگاهم می کند.

جلو می روم و روبه رویش روی میز می نشینم. با دیدن حرکتم لبخند می زند و چال زیبا و کوچکی گونه هایش را رد می اندازد:

- من در خدمتم بانو!

لبانم می خندد ولی چشمانم نگران است

- امشب... فرگون برمی گرده. می خوام... با هم... بریم فرودگاه!

@Caffetakroman

گوشه ی چشمش جمع می شود'

- بپرسم برای چی میاد، ناراحت میشی؟

سری به چپ و راست تکان می دهم:

- هنوز باهاش حرف نزدم. باید حرف بزنم تا دلیلشو از زبون خودش بشنوم!

تکیه اش را از پشت صندلی برمی دارد و دو دستش را به زانوهایم تکیه می دهد:

- نورا؟! چیزی هست که باید بدونم؟

نگاهم را به چشمانش می دوزم و خجالت را با تمام سلول هایم قرقره می کنم:

- انگار با اون مباشر پدر نمونده. از آدم جدید زندگیش هم، بیماری گرفته.

اخم می کند و نگاهش همزمان هم دلسوز می شود و هم نگران:

- باشه عزیز دلم. میریم. کی پرواز داره؟

نفس عمیقی می کشم:

- آرسن گفت ساعت ده فرودگاه باشیم. اونم میاد...

چشمان نوشیدنی اش را به نگاهم می دوزد و من بوی اسپرسو را حس می کنم:

- چرا رنگت پریده؟

@Caffetakroman

لبم را می گزم:

- چیزی نیست. دلشوره دارم...

- بعد از مدتها داری مادرتو می بینی، طبیعیه.

لبخند متزلزلی می زنم:

- می دونم. بریم؟

نگاهش را به ساعت می کشاند:

- زوده از الان.

- بریم یه سر خونه، بعد راه بیفتیم.

سر تکان می دهد و می ایستد. کتش را از آویز برداشته و می پوشد و من در دل، قربان صدقه ی تیپ جذاب و هیکل بی نقصش می روم.

با هم به خانه می آییم و من مستقیم به آشپزخانه می روم تا چای را آماده کنم.

بر صندلی گلدار می نشینم و سرم را در دست می گیرم و فکر می کنم مادرم... مادرم!؟ را دیدم چه عکس العملی نشان دهم؟

چه کنم با این مادر؟

جلو روم و از آمدنش خوشحال شوم و یا این که بگویم دستمریزاد که مرا روی تخت بیمارستان رها کردی و رفتی و اینک با بدنی بیمار بازگشتی؟

بگویم سلام مادر جان، ممنون که روزی گفتی بچه تماما دردسر است و دست و پا گیر و از این که ما در کنارت نبوده ایم خوشحال تر بودی؟

یا که سرد نگاهت کنم و برای مصلحت لبخند بزنم و شوهرم را معرفی کنم؟!

می دانی ... تو که مادر نبودی! تو تنها لباس مادری را به تن داری... گاهی گمان می کنم که مگر یک زن می تواند فرزندانش را در نطفه بپروراند و با لگد و چرخش آن ها زندگی کند و سپس انقدر آسوده خیال رهایشان کند؟ اصلا با قانون خداوند پیش نمی رود! اصلا شاید هم... نمی دانم... کاش نمی آمدی! کاش در همان شهر خراب شده و سرد می ماندی و فکر بازگشت به سرت نمی زد!

دستان گرم محمد پارسا، روی شانه ام می نشیند. مرا چه شده که عطر حضورش را حس نکردم؟ دچار چه دردی شده ام که بوی قهوه به مشامم نرسید؟!

- چی شده جون دلم؟

پلک می بندم و باز می کنم. پشت سرم را به بدنش تکیه می دهم و خودش جلو تر می آید و نفسش را کنار گوشم حس می کنم!

- به نظرت با مادری که تو رو نمی خواد و الان ادعای خواستنتو داره، باید چه برخوردی کنم؟ می دونی... وقتی بعد از گلوله خوردنم و وسط مرگ و زندگی بودنم گذاشت و رفت، فقط آرزوم بود بشنوم که فرگون مادرم نیست. می گفتم بهم بگن این مادر واقعی تو نیست و اون موقع من نفس راحت بکشم از بی مهری ها... حالا داره برمی گرده. با یه مریضی و ... نمی دونم باید در مقابلش چی کار کنم. من تو این فکرا گرفتار و له شدم. حس می کنم استخونام خسته و داغونن!

بوسه ی آرامی بر گونه ام می نشاند و همزمان صندلی دیگر نهار خوری را بیرون کشیده و می نشیند:

- زمان بهت راه رو نشون میده قربونت برم. با هم می ریم اونجا و خودت می فهمی عکس العمل درست چیه؛ ولی از من اگر می شنوی، فرگون هر چقدر هم بد و بی مسئولیت، بازم مادره. بازم چند ماه زیر قلبش زندگی و رشد کردین. به نظرم برو ولی بعد ها، از حد زیاد دلخوریت بهش بگو. بگو که پر شدی از غصه... ولی بذار امشب بگذره. بذار فکرت الان مشغول چیزای دیگه نشه.

دو دستم را به صورت می کشم و پوف کشیده چشمانم را می بندم. دستش، دستم را به بند می کشد و می بوسد:

- قربونت برم، برو یه کم استراحت کن تا بریم.

عمیق نگاهش می کنم. چه شد که من این گونه عاشق و شیدا شدم؟

لبخند را به چهره ام قاب می گیرم:

- وقتی تو توی زندگیم نبودی، چجوری نفس می کشیدم؟

می خندد و خط عمیق گونه اش، چشمانم را به شوق می کشاند:

- همون طوری که من دیگه بلد نیستم بی تو نفس بکشم. انگار یادم رفته! انگار با اومدنت تازه دم و باز دمو یاد گرفتم!

خودم هم متوجه برق چشمانم می شوم. دست پیش می برم و ته ریش جذابش را لمس می کنم:

- محمد پارسا؟

دستش بی کار نمی ماند و نوازش می شود به روی پایم:

- جون دلم؟

- از بودنت تو زندگیم خوشحالم. خیلی زیاد!

دست پیش می آورد و شالم را از سرم می کشد و موهایم را پریشان می کند

- آخ که من نوکرتم... تو جون دل منی...

لبم را می گزم و می خندم. من با او آرام ترینم. آن قدر ارام که فراموشم می شود تا لحظاتی پیش، نگران برخوردم با مادر نامهربانم بوده ام.

چای را خاموش می کند و با هم به اتاق می رویم. مرا مانند تندیسی در آغوش می کشاند و من، در حالی که سرم را به بازوی پهن و قدرتمند او می فشارم، به این فکر می کنم که چقدر با پارسا هوس دارم زن باشم!

مانتوی بلند لیمویی با طرح های زیبای آبی می پوشم و شال ابی رنگم را، طوری سر می کنم که موهایم خودنمایی نکند.

@Caffetakroman

آرایش کمرنگی به صورتم می نشانم. کیفم را دست می گیرم و انگشتر و ساعت می اندازم. نمی دانم مرا چه شده است ولی دلشوره در حال خوردنم است.

پارسا دست به پهلویم می کشد و بوسه ای بر گونه ام می نشاند. لبانم می خندد و یک تای ابرویم را بالا می اندازم.

- مثل ماه می مونی... انقدر شک نکن!

پلک می بندم و بوسه ای زیر گلویش می کارم:

- بریم؟!

- هر چی بانو امر کنه!

نمی دانم ولی... حتم دارم که او می داند با چه کلماتی دل از می برد!

تا رسیدن به فرودگاه، در سکوت بی رحم خودمان خلوت می کنیم و آهنگ گوش می دهیم.

ماشین را پارک می کند و با هم به سمت سارن قدم برمی داریم. چرا انقدر دلم بی سر و سامان است؟

دستم را می فشارد و به اطراف سر می چرخاند. با دیدن آرسن، به سمتش گام برمی داریم.

آرسن با دیدنم جلو می آید و محکم مرا در آغوش می فشارد. ریش جدیدی به صورت نشانده است که به شدت به او می آید.

با محمد پارسا دست می دهد و صمیمانه یکدیگر را بغل می کنند و به هم "داداش" می گویند و من لبریز می شوم از شوق!

خیره ی نگاه روشنش می شوم:

- پرواز هنوز نشسته؟

به اطراف چشم می چرخاند:

- تازه اعلام کردن. احتمالا تا یه ربع دیگه فرگون از در میاد تو سالن!

آب دهانم را قورت می دهم و زیر لب صلوات می فرستم. پارسا دستم را می فشارد و چشمک شیرینی می زند.

نگاهم به دست آرسن و دسته گل زیبا و کوچکی از لیلیوم های بنفش قرار دارد. گل های مورد علاقه ی فرگون! به دستان خالی خودم نگاه می کنم. پارسا اصرار زیادی برای خریدن شاخه گلی داشت تا استقبال را کامل کند ولی من زیر بار نرفته ام. آرسن هم... چه بگویم؟ پسرها به مادر خود، وابسته تر هستند. پسر ها مادری ترند! اصلا دلش خواسته که انتظار برای مادرش را فریاد بکشد! اصلا دلش خواسته که با زبان بی زبانی بگوید من مادرم را بخشیده ام!

از دور او را می بینم. لاغر تر و ... کمی جا افتاده تر از قبل شده است. مانتوی کوتاه کرم رنگی به تن دارد که جلو باز است و شالش رو طوری سر کرده که گردن و گوش ها و سینه اش، قابل دیدن باشد.

@Caffetakroman

نفس عمیقی برای آرام تر شدنم می کشم و با صدای خش گرفته ام خطاب به آرسن می گویم "آمد!"

نگاه برادم شکارش می کند و بعد از ثانیه ای، دستش را بالا آورده و تکان می دهد.

او را می بینم که لبانش می خندد و دست تکان داده، سرعت قدم هایش را بیشتر می کند.

دلم در حال جان دادن است. همانند ماهی تنگ بلوری که در بی آبی می لرزد و می رقصد و سپس جانش را بالا می آورد.

دستانم می لرزد. صلوات هم کار ساز نیست... اصلا گویی هیچ چیز نمی تواند مرا آرام کند. حتی دست گرم محمد پارسایم!

فرگون، بـه دور از ایـدز و بیمـاری و پشـیمانی نگـاهم مـی کنـد. گـویی بیمـاری هـا، او را زیبـا تـر هم کرده است...و لوند تر... و جذاب تر!

از درب شیشه ای گذر می کند و ما نزدیـک تـر مـی رویـم. کـاش مـی توانسـتم پشـت شـانه هـای پهن پارسا، خود را مخفی کنم.

صدای پر شوقش را می شنوم و دستانش از دو سمت باز می شود

- آرسن... اوه! خوشحالم می بینمت!

آرسن جلو رفته و با لبخند، او را بـه آغـوش مـی کشـد. سـرش را مـی بوسـد و بـا حـال خـوب، بـا او سخن می گوید. دسته گلش را می دهد و از طرف او نوازش می شود!

لب می گزم! ایـن حسـادت نیسـت ولـی... ایـن راحـتم دارم کـه آرسـن بـرای فرگـون، مهـم تـر از من بود! آن قدر که تمام سرکشی هایش را ندید می گرفت!

کم کم من هم باید خودی نشان دهم و ... کاش می توانستم نشان ندهم!

نگاهش به من می نشیند. محمد پارسا دسـت بـه کـتفم مـی کشـد تـا آرامـم کنـد. لبخنـد لرزانـی می زنم ولی قدمی جلو نمی روم:

- سلام. خوش اومدی!

نگاهم می کند. گـویی انتظـار ایـن برخـورد را نـدارد. قلـب لعنتـی ام اجـازه ی تمرکـز نمـی دهـد! اصلا کاش می توانستم این تپش های سریع و دیوانه وار را متوقف کنم.

جلو می آید و من همچون مجسمه ای می مانم که تنها نفس کشیدن می داند. در همان حالت خشک شده ام دستانش را به دو کتفم حلقه می کند و مانند مادران مهربان، با لحن کمی لرزان حرف می زند:

- آسمین.. عزیز دلم. دلم برات تنگ شده بود!

پوزخندم دست خودم نیست...دلی که می شکند، بند زدنش زمان می برد. من هم زمان می خواهم... شاید تا دم مرگم و یا مرگش! نمایش به راه افتاده اصلا به مذاقم خوش نمی آید. این که بخواهد مانند مادران مهربان دلتنگ شود، شدنی نیست!

سخنی نمی گویم. خشک شده ام... شبیه بازی های کودکی... مجسمه ام! تنها عکس العملم، یافتن دست پارساست.

@caffetakroman

عقب می رود و با همان لبخند قاب گرفته و مصنویی اش، خیره ام می شود و سپس خیره ی پارسا ... قلبم یا نمی تپد و یا در تند ترین حالت محکم خود را به سینه ام می کوبد. اه... آرام بگیر دل لعنتی!

- اوه... شما رو یادمه! تو بیمارستان بودین. اون روز که آسمین تیر خورده بود!

فکر می کنم تیر خوردنم را یاد دارد ولی حالم را پس از آن نپرسیده است!

پارسا سر تکان می دهد و در همان حال، دستش را به دور شانه ام حلقه می کند:

- خوش اومدین، محمد پارسا هستم. همسر آسمین!

به وضوح تعجب را در چهره اش می بینم. ابرویش را بالا می اندازد و لحظه ای بعد، با لوندی قهقهه می زند:

- اوه... نمی دونستم آسمین ازدواج کرده. به به... سلیقه ی دخترم روی دست منم زده!

حس می کنم نفسم قطع می شود. چه می گوید؟! آبرویم در حال بخار شدن است.

دستس را به سمت پارسا دراز می کند...

- خوشوقتم داماد جان... مبارک باشه!

پارسا دست پیش می برد و عادی و کوتاه دست می دهد. ولی من از نگاه فرگون به او هراس دارم!!!

@Caffetakroman

با هم از فرودگاه خارج می شویم. پارسا یک دستم را گرفته است و با دست دیگر، ساک نسبتا بزرگ مادر را در دست دارد. چمدانش هم در دست آرسن است و همزمان با او، می گوید و می خندد و هیچ کداممان این بیماری اش را به روی خود نمی آوریم.

صدایش را می شنوم که خطاب به من است ولی سر بلند نمی کنم:

- از اسم پارسا معلومه بچه مسلمونه! چجوری ازدواج کردین؟

می ایستم و نگاهش می کنم. دستی به شالم می کشم و عادی می گویم:

- مسلمون شدم!

بلند می خندد. طوری که نگاه ها به سمتمان برمی گردد. اهمیتی نمی دهم! دلم می خواهد شانه هم بالا بیندازم!

- مسلمون؟ تو؟ ادمی به پدر پرستی تو ندیدم. مسلمون شدی و نترسیدی از بی داریوش شدن؟ مسلمون شدی و داریوش نکشتت؟

دست به سینه می زنم و نگاهش می کنم:

- مسلمون شدم و داریوش نکشتتم. اون برعکس تو که مهر مادری نداری، پدری کردن بلده! درسته پشتم نموند. درسته تو مراسم ازدواجم نیومد. ولی حداقل وقتی رو تخت بیمارستان بین مرگ و زندگی بودم تنهام نذاشت!

سکوت کرده ابروهای نازکش را به هم نزدیک می کند:

- کارای من به خودم مربوطه. توقع داشتی به خاطر تو و تیر خوردن و سرکشی هات خودمو قربانی کنم؟

بغض می کنم و گمان می کنم از بطن او نیستم:

- نه... توقع داشتم وقتی با اون افتضاح رفتی، دیگه برنگردی و منم مثل احمقا نیام استقبالت! حس می کنم ساده ترین آدم زمینم! اصلا من این جا چی کار می کنم!؟ رفتی و بعد چند وقت با یه مرض لعنتی و خونه خراب کن برگشتی! داری هر هر می خندی و انگار اتفاقی نیفتاده. مثلا می خوای پدر منو زیر سوال ببری! اون از تو مادر تره!

سکوت می کند و سپس فریاد می کشد:

- کافیه آسمین!

به آرسن و پارسا نگاه می کنم. هر دو سکوت کرده اند. فقط، پارسا با نگرانی خیره ام شده است.

فریاد می کشم و من هم اهمیتی به نگاه های کنجکاو نمی دهم:

- اسمم نورا! آسمین مرد! همون جوری که فرگون برای من و دلم مرد... همون موقع که کورتاژ کردی و بدون یه ذره خجالت گفتی بچه دردسره... همون جوری که چند روزه شک دارم مادرمی یا نه.. که دخترتم یا نه؟

با حرص نگاهم می کند:

@Caffetakroman

- خفه شو!

- کاش داریوش این جا بود. کاش می دید الهه ی خونه ش الان دیدنیه! الهه ی خونه ش!

- بس کن!

با تعجب به آرسن خیره می شوم و دست روی دهانم می گذارم:

- چرا بس کنم داداش؟ مگه تو کم بی مادری کشیدی؟

جلو می آید و بازویم را فشار ملایمی می دهد:

- اینجا جاش نیست. الان وقتش نیست.

اشکم می چکد . مظلوم می شوم:

- به خاطر بی مادریا سرم داد می کشی؟ اون رفت و نبود. تو که بودی. تو که همه ی این سالها دیدی چقدر محتاج مادری کردنشم. دلش خواست بره و به دلش برسه... رفت! ولی چرا برگشت؟ داریوش منو طرد کرده؟ بازم برام پدره. ولی این زن منو به خاطر خوشیاش ول کرد... کینه ندارم ولی باور کن... فراموش کار نیستم. یادم نمیره... یادم نمیره لعنتی!

دست پارسا از پشت دور شانه ام می پیچد و در گوشم آرام "هیش" می گوید. آرام نمی شوم. گویی تمام بیست و هفت، هشت سال زندگی ام، همانند فیلمی با پایان تلخ نمایش داده می شود.

- بسه خواهرم... بسه قربونت برم. تمومش کن. الان جاش نیست.

جلوی فرگون می روم. به زیبایی هایش خیره می شوم و زیر لب حرف می زنم:

- شنیدم اومدی ایران تا روزای آخر زندگیتو این جا باشی. تا زمان مرگت، نمی خوام ببینمت. شنیدی؟ تا زمان مرگ!

اخم می کند:

- تو این نبودی... انقدر افسار گسیخته و وقیح! چه مرگت شده؟

در صورتش صدای خفه ام را بلند می کنم:

- چشمم باز شده به اصطلاح مادر!

اخمش را تکرار می کند و یک ابرویش را بالا می اندازد:

- آخـر هفتـه، بیـا خونـه ی پـدریت! اون جـا باهـات حـرف دارم و بعـد از اون دیگـه منـو نخـواهی دید. این شوهر سوسولت رو هم بیار!

به اطراف چشم می اندازم:

- اون جا نرو. داریوش به اندازه ی کافی ازت ضربه خورده.

پوزخند می زند:

- این له خـودم مربوطـه. نیـازی بـه تکـرار نیسـت ولـی، فقـط خـود داریـوش مـی تونـه ازم بخـواد خونش نرم!

حرص زده به آرسن خیره می شوم:

@Caffetakroman

- لطفا به پدر از بیماری فرگون بگو. به سلامت!

جو سنگینی که بـا کـلام مـن در محـیط آغشـته شـده اسـت، باعـث مـی شـود دسـتی بـه دهـانم بکشم. کی انقدر بد و تلخ شده ام؟ کی وقت کرده ام که زخم زبان بزنم؟

آرسن ساک را از پارسـا مـی گیـرد و بـا او خـداحافظی گرمـی مـی کنـد. فرگـون هـم بـی اهمیـت به من، با محمد پارسا دست می دهد و سپس می رود و من، دست به پیشانی ام می کشم.

- نورا جانم؟

صدایش، اشک را مهمان چشمانم می کند. از ضعف هایم متفرم!

به سمتش می چرخم:

- ببخشید که خود دار نبودم.

از لبخند زیبایش، گونه اش چاله می شود و کنار چشمش چین می خورد:

- بیا قربونت برم. هوا سرده...

تازه متوجه سرما می شوم. آخر گر گرفته ام. عصبانی ام و ... کاش هیچ گاه این مقدار بغض و کینه را روی هم تلنبار نمی کردم! اصلا این همه کینه به چه کارم می آید؟

داخل ماشین می شوم و پشتی صندلی را می خوابانم. دلم خوابیدنی عمیق می خواهد.

از دستشویی با صورت خیس بیرون می آیم. حس می کنم سرم گیج می رود و رنگم به شدت پریده است. گویی تمام جانم را بالا آورده ام.

@Caffetakroman

پارسا زیر بغلم را می گیرد و با نگرانی، کمی در صورتم خم می شود و خیره نگاهم می کند:

- بریم دکتر؟ دیگه جون تو تنت نمونده!

لرز دارم.

هم لرز دارم مقداری دلشوره...

هم لرز دارم و کمی بغض!

تنها سری به نفی تکان می دهم. دلم پیچ و تاب می رود. دستم را روی معده ام فشار می دهم و "اخ" می گویم!

- ای بابا.... بیا بریم دکتر لا اقل یه آرامبخش بزنن بهت. چت شده آخه؟

آب دهانم را قورت می دهم.

از این طعم لعنتی دهانم متنفرم!

از این حال متنفرم!

- نمی دونم. از اضطرابه! وگرنه چیزی نخوردم که!

دست به پشت کتفم می کشد و نوازشم می دهد. کمکم می کند روی کاناپه دراز بکشم و خودش به آشپزخانه رفته، آی قند به دست می آید.

@Caffetakroman

پلک می بندم. کاش این تهوع رهایم کند تا بتوانم فکر کنم!!!

دست زیر گردنم می گذارد و آب قند را به لبانم نزدیک می کند. کمی می نوشم تا این لرزش دست و پایم متوقف شود.

- بخور عزیزم! بمیرم برات.

کمی می نوشم و سپس لیوان را از کنار دهانم کنار می دهم.

این چه دردی بود؟

خیره ام می شود:

- هم من می دونم و هم تو که این درد عصبیه. انقدر فکر و خیال نکن.

دست روی معده ام می فشارم و حس می کنم جانم در حال بالا آمدن است. از تهوع سر درد گریبان گیرم شده است و چشمانم می سوزد. دستم را جلوی دهانم می گیرم و به سمت دستشویی می دوم.

پارسا ضربه ای به در می زند و دوباره من تمام جانم را بالا می آورم. اشک هایم روان می شود و سر درد دیوانه ام می کند.

- اومدی بیرون دیگه بهونه قبول نمی کنم. می ریم دکتر! جون نداری دیگه!

به خود در آینه خیره می شوم. به آن هاله ی تیره ی زیر چشمم و موهای آشفته! فکر می کنم مثلا تازه عروسم ولی... این چه چهره ایست؟

@Caffetakroman

از دستشویی بیرون می روم.پارسا در آغوشم می کشد و مرا روی تخت می نشاند.

تنم می لرزد.

گویی زلزله روانه ی بدنم شده است.

- هیش... الان می ریم دکتر. منو بگو که عقلمو دادم دست تو... داری بدتر میشی.

با شنیدن غر غرهای او، بغض می کنم. اشکم می چکد. لوس شده ام و حالم بد است!

- اا.. ببینمت. چی شدی آخه؟ گریه می کنی نورا؟

بینی ام را بالا می کشم و اشک می بارم و همزمان می گویم:

- همش غر می زنی سرم. مگه تقصیر خودم بوده؟

لب برمی چینم و او قهقهه می زند و موهای پریشانش را به بالا پخش می کند:

- اخ من قربون این جوجوی نازک نارنجی بشم. اصلا من غلط کردم. بیا بپوش فدات شم.

اشکم را پاک می کنم. مرا چه به لوس شدن؟ مرو چه به ناز کردن؟ اصلا از دختر داریوش بعید است!

به کمک او لباس می پوشم و شال سرم می کنم.

تهوع امانم را بریده است و تنها می خواهم از دلپیچه ها رها شوم.

آزمایش می دهم و سرم می زنم. کم کم درد کنار می رود و رای نهایی پزشک معالجم، این است که تمام این حالات و علائم، از اضطراب است و خودم هم می دانم دیدن فرگون و قرار دیدن داریوش، چه به روزم آورده است.

از درمانگاه مستقیم به خانه ی رها می رویم. برایم سوپ می پزد و نازم را می خرد و محمد پارسا را اذیت می کند.

کنارم می نشیند و با تاسف به من که برای بار دهم تمام محتویات معده ام را بالا آورده ام، نگاه می کند.

- رنگ و روت حسابی پریده. آخه با یه سرم که حل نمیشه. اون دکتر حالیش نبود که درد داری؟ یه آرامبخش نزد! سرمی هم که زد بالا آوردی!

دست روی معده ام می فشارم. حس می کنم در حالت نشسته هم سرگیجه دارم:

- خودمم یه جورایی مطمینم از اضطرابه. اخه شما که نمی دونی چه حالی دارم!

رها کمی اخم می کند و سپس به طرز شیرینی لبخند می زند:

- ببینم.. نکنه خبریه؟ هان؟

گنگ نگاهش می کنم:

- چه خبری؟

نگاهم می کند و لبخندش را تکرار:

- نکنه تو راهی داری؟

@Caffetakroman

- تو چی دارم؟

صدای خنده ی بلند و بی پایان محمد پارسا می آید و من تازه منظور رها را گرفته، از خجالت و شرم حس می کنم ذوب می شوم!

- آخه چی میگی مادر من ... بزار مهر عقدمون خشک بشه بعد! نه... خبری نیست!

رها می ایستد و پس از گفتن "گمشو" غلیظی به پارسا، می گوید:

- هیچ کس از کار خدا خبر نداره

پارسا سر تکان می دهد و باز هم می خندد. با رفتن رها به سمت آشپزخانه، نزدیکم می نشیند و دستش را دور شانه ام حلقه می کند:

- بهتری؟

پلک می بندم از لمس آرامش حضورش:

- تا داروها اثر کنه طول می کشه یه کم.

موهایم را نوازش می کند:

- نکنه حرف مامان درست باشه؟

خیره اش می شوم:

- اگر درست باشه ناراحت میشی؟

@Caffetakroman

عمیق نگاهم می کند:

- معلومه که نه... تو و هر چی که از وجودت باشه برای من با ارزشه. فقط نمی خوام یه دغدغه به فکرت اضافه بشه. نمی خوام گیج بشی و خودتو اذیت کنی!

سرم را به شانه اش تکیه می دهم و نفس عمیقی می کشم:

- آخر هفته برسه و فرگون حرفشو بزنه، آخر هفته برسه و پدر رو ببینم، آروم میگیرم. می دونم!

بوسه ای به سرم می زند:

- منم می دونم. منم مثل تو منتظر آخر هفته ام! دلم می خواد بی فکر بیای بغلم. بدون این همه اضطراب. همش حس می کنم فکرت هزار جا هست.

پلک می بندم و از خجالت، حرفی نمی زنم. از خجالت این که او هم متوجه شده است که آغوشش را با هزاران فکرمشغولی تجربه می کنم!

فکر می کنم کاش صحبت رها درست باشد. کاش فرزندی در بطن داشته باشم و یادگاری از پارسا، زیر قلبم زندگی کند.

آنگاه تمام زمانم را به او و پدر جذابش اختصاص می دهم. آنگاه تمام کائنات را برای با او بودن زیر پا می گذارم!

آه می کشم و سعی می کنم محتویات معده ام را نادیده بگیرم و فکر می کنم تنها دو روز مانده تا فرگون حرفش را بزند. همان حرفی که آرسن می گفت مهم است و تمام زندگیمان را دگرگون می کند. همان حرفی که آرسن هم نشنیده است و قرار است آخر هفته، برای هر دوی ما سخت باشد.

@Caffetakroman

دست سردی روی پیشانی ام می نشیند و چشم باز می کنم؛ لبخند رها، لبانم را کش می آورد:

- بهتری؟

پلک می زنم:

- اره... اون جوشونده چی بود؟ آب روی آتیش؟

لبخند می پاشد و کنارم مـی نشـیند. پارسـا آن سـوی سـالن مشـغول چـک کـردن ایمیـل هـایش است و هر از گاهی، کارهایش را با طاها چک می کند.

- رنگ و روت هم بهتره. جواب آزمایشت کی میاد؟

کمی صاف می نشینم:

- حاضره فکر کنم. باید برم بگیرم.

سر تکان می دهد و دستم را می گیرد:

- خانواده ی شـوهر پـروا، تـو مـاه آینـده تـاریخ معلـوم کـردن بـرای گـرفتن مراسـم عروسـی. مـاه صفر هم تمـوم شـده و مـی خـوام بـرم خریـد جهیزیـه. مـی خـوام تـو هـم باشـی. جهـاز خریـدن دسته جمعی شگون داره!

@Caffetakroman

- من خرید کردنو دوست دارم مامان رها... خوشبخت بشن. حتما میام!

- مرسی گلم.

- مامان رها، تو مراسم پروا، اون خانوم سید حسن هم هست.

خیره ام می شود:

- تو عقد شما هم بود. هم ایشون و هم برادر محمد. همون که کرور کرور آزار داد به جونم!

حس می کنم چشمانم گرد می شود:

- پس چرا دعوتش کردین؟

آه می کشد و تکیه می دهد به پشتی کاناپه:

- یه روز که پارسا رو داشتم شیر می دادم، با باباش اومد برای دعوا. پدرشوهرم گفت اومدم نوه هامو ببرم تا تو بری و به هوا و هوس دلت برسی. نگاهش کردم گفتم بیا... این پرستو و پگاه. پارسا رو هم از زیر سینه م در آوردم و گفتم اینم پسرش. تو روم پوزخند زد و گفت دخترا باشن میام می برم. این توله هم که معلومه بچه ی محمد من نیست. اون رفت و من فقط زار زدم و گریه کردم. گذشت تا بچها یه کم بزرگ شدن سیدحسن هر هفته بچها رو می برد و پدربزرگ و مادربزرگشونو ببینن. اونا که کلا به سید فحش می دادن و نفرین می کردن ولی بعد از یه مدت، کم کم متوجه شدن محمد پارسا شبیه باباشه.

@Caffetakroman

- دیگه اون موقع بود که فهمیدن همه چیزو. ولی بازم زبونشون تلخ بود. بازم میگفتن سید حسن بد کرده.به رفیقشنارو زده. چه فامیلای خودم و چه خانواده ی محمد. یه روز مادربزرگ بچها اومد ازم حلالیت گرفت. منم بخشیدمش. بچها بزرگ شده بودن که فوت کرد. محمد پارسا قدش بلند شده بود و با محمد مو نمی زد. تو مراسم ختمش رفتن. عمه های محمد، با دیدن محمد پارسا بیهوش شدن. فکر می کردن محمد زنده شده. خدا با شباهت این پدر و پسر، بی گناهی منو ثابت کرد. خدا مثل همیشه هوامو داشت!

آه می کشد:

- بعد از اون، محمد پارسا با خانواده ی عموش رفت و آمد کرد. یه دونه نوه ی پسر بود. همه ی عموهاش دختر داشتن. از اون موقع، خانواده های برادرشوهرام، تو مراسمای مهم ما بودن. عقد شما هم اومدن.

خیره اش می شوم:

- یعنی این قدر شبیه بودن؟

لبخندش را تکرار می کند و همزمان می ایستد:

- محمد پارسا خیلی شبیه باباشه. هم رفتاری هم اخلاقی و هم از نظر چهره. هر چند... عاقل تره!

@Caffetakroman

خیره اش می شوم:

- الان خوشبختین؟

چشمانش در کمتر از ثانیه پر می شود:

- من و سید حسن بعد از سی سال هنوزم داریم قضاوت می شیم. هنوز داریم حرف می خوریم... زندگی خودمون خوبه ولی، دیگران اصرار دارن که مزه شو تلخ کنن! به نظرم بدبخت ترین موجود روی زکین، زنیه که بعد از مرپ شوهرش زنده بمونه! زنیه که مجبور به ازدواج دوم باشه! زنیه که اسمش رها باشه!

زیر چشمش را پاک کرده،به آشپزخانه می رود و من خیره ی پارسایم می شوم. خیره ی ابروها و چشمان جذابش. بینی خوش تراش و لبهای مردانه اش، موهای بلند شده اش و

چال گونه ی عمودی اش. ته ریش مردانه و خال بالای لب و اخم پر جذبه و پارسایی اش. خیره اش می شوم و فکر می کنم، این شدت عاشق شدنم تقصیر دلم نیست. مقصر زیبایی مردانه ی اوست که این چنین من را به اسارت گرفته است. مقصر ارث محمد رهاست!

تا آخر شب، با مراقبت های مادرانه ی رها، تقریبا خوب می شوم. سوپ ها و جوشانده ها و به قول خودش دواهای خانگی را به خوردم می دهد و هر دم نگاه نگرانش را به من می دوزد و من با دیدن مادرانه هایش، باز هم یاد فرگون و آخر هفته ی منحوس می افتم.

جواب آزمایشم هم گرفته می شود و تنها از میکرب معده ام، پرده برداری می شود. با تمام غصه می فهمم پای فرزندی در میان نیست که بخواهم تهوع ها را گردن او بیندازم. حقیقتا کمی دلخوش بودم به داشتن فرزندی از جنس پارسا ولی شاید، این هم تلنگری بود برای جمع شدن حواس زنانه ام به چهار دیواری زناشویی!

@Caffetakroman

به خانه می رویم. همان گونه که در آغوش پارسا نوازش می شوم و ناز می ریزم، همان زمان که پاسخ بوسه های عمیقش را می دهم و تمرین تنفس می کنم، همان زمان که دستانم او را لمس می کند و دستان او مرا... دلم را با زبانم همراه می کنم و از داشتن فرزند سخن می گویم. با تعجب نگاهم می کند و لبخند می زند. گونه اش چال می شود و میان خنده هایش، بوسیده می شوم و می دانم که او مرا تایید می کند.

می دانم که او هم مانند من از غروب تا این لحظه، به پدر بودن فکر کرده است. به صدای گریه و خنده ی کودکی و آواهای نامفهومی که در خانه بپیچد. به دستان کوچکی که انگشت اشاره مان را در بر بگیرد و به زیبایی حس مادر خوانده شدن من و پدر خطاب شدن او توسط کودکمان!

از حمام بیرون می آیم و همزمان نگاه به اطراف می چرخانم. محمد پارسا نیست و تقریبا مطمئنم برای خرید نان رفته است. کل دو روز گذشته به خاطر درد معده ام هیچ نخورده بودم و امروز، بیش از حد گرسنه ام. خصوصا که تهوعم هم کم شده است و کمی سر دردم کاهش پیدا کرده.

با همان حوله به آشپزخانه می روم و چای ساز را روشن می کنم. در یخچال چشم می گردانم و وسایل صبحانه را روی میز می گذارم.

- صبح به خیر بانو...

به عقب می چرخم و تو را می بینم. بلوز نسبتا ضخیمی پوشیده ایکه به شدت به اندامت نشسته است.

@Caffetakroman

- ممنونم عزیزم.

نان را روی میز می گذاری و بینی ام را می کشی:

- گرسنه ای؟

سر تکان می دهم:

- اره، خیلی!

مهربان می خندی و از پشت بغلم می کنی ... اصلا می دانی؟ این گونه که مهربان می شوی حس می کنم روی دریا در حال پروازم:

- حلیم گرفتم. بخوری دلت گرم بشه.

- مرسی. چقدر دلم می خواست

دستی به شکمم کشیده، رهایم می کنی و لبخند می پاشی:

- نوش جونت. تا لباس بپوشی من می کشم.

سر تکان داده به اتاق می روم و لباس می پوشم. دستی به موهای خیسم می کشم و از بالا با گیره ای، آنها را به دار می آویزم و لبانم را رنگ ملایمی می بخشم.

به سر میز بازمی گردم. کنار پارسا می نشینم و در حال شیرین کردن حلیمم، سخن می گویم:

@Caffetakroman

- امروز جمعه س!

خیره ام می شوی:

- منتظر بودی؟

نگاهت می کنم و سر تکان می دهم. تو مرا از بر هستی... تو مرا بارها مرور کرده ای!

- می ریم عزیزم. فعلا خیلی زوده.

نگاهم را به ساعت می رسانم. کمی به هشت مانده است:

- اونا بیدارن!

بدنت را جلو می کشی و دستانت را به هم قلاب می کنی:

- می خوام تو بیدار باشی. ذهنت فعلا خسته س. یه کم ریلکس کن بعد می ریم.

حلیمم را هم می زنم و نگاهم را به دارچین و کنجد و روغن حل نشده ی رویش، فیکس می کنم:

- اگه... اگه بگن سر راهی ام چی؟

دستم را می گیری و فشار ملایمی می دهی

- اون موقع باید علم ژنتیک رو نادیده بگیرن. تو فوق العاده شبیه داریوش و فرگون هستی. نمی تونی منکر بشی!

نفس عمیقی می کشم. حق با اوست:

@Caffetakroman

- پس... یعنی چی کارم داره؟

دستم را رها می کنی و قاشقت را پر کرده، جلوی دهانم نگه می داری:

- هر چی باید باشه، هر حرفی بخواد بزنه یا هر اتفاقی که باید بیفته، میفته. تا چند ساعت دیگه می فهمیم!

قاشق را در دهانم می گذارم و طعم بی نظیر حلیم را حس می کنم:

- دلم شور میزنه!

نگاهم می کنی:

- بخور قربونت برم. بخور بریم یه کم بیرون هوا بخوری. شاید دلت اروم بگیره.

سر تکان می دهم و مشغول می شوم. فکر می کنم عاقبت چه می شود؟

حاضر می شوم و هم قدم با هم از در خارج می شویم.

من در فکرم و تو همراهم...

من در دلشوره دست و پا می زنم و تو همراهم...

من استرس ها را سر می کشم و تو همراهم!

هوا خنک است و عطر مطبوع باران دیشب، هنوز پا برجاست. دستم را دور بازوی تو حلقه می کنم و آه می کشم. سکوت می کنی ... گویا مرا قبلا خوانده ای. گویا می دانی که اکنون زمان سؤال و سخن نیست. گویا می دانی به این هم صحبتی سکوتت، چقدر محتاجم.

@Caffetakroman

آن قدر مرا می دانی که حتی دلیل آه جگر سوزم را نمی خواهی... انقدر مرا می فهمی که تنها با فشار دستم همراهم می شوی.

کنار هم بر نیمکت پارک می نشینیم. سرم را به شانه ات تکیه می دهم و به جمعیتِ پر صدای پرندگان مقابلم، چشم می دوزم.

دلم هوس می کند مشیری بخوانم. دلم شاعر پیشه شده است...

اصلا مگر می شود تو را داشت و شاعر نشد؟

مگر می شود در اسپرسوهای نوشیدنی و براقت خیره شد و مشیری را فراموش کرد؟

آری... دلم هوس می کند به پرندگان خیره شوم و با صدای لرزان و سرما زده ام، شعر بخوانم و تو گوش دهی و خودم آرام بگیرم:

من ...

روز خویش را ...

با آفتابِ روی تو ...

@Caffetakroman

کز مشرقِ خیال دمیده است ،

آغاز می کنم !!

نفس صدا دارت مرا به شوق می کشاند؛ بوسه ای به سرم یادگار می گذاری. "جانم" کش داری می گویی و فشار دستت به دور کتفم بیشتر می شود!

- من ...

با تو می نویسم و می خوانم ؛

من ...

با تو راه می روم و حرف می زنم ؛

وز شوقِ این محال

@Caffetakroman

که دستم به دست توست ،

من

جای راه رفتن ...

پرواز می کنم !!

آری... پـرواز مــی کــنم. از شــوق دســت در دســت تــو داشــتن، از شــوق خیرگــی دلنــواز نگاهــت، از شوق عطر اسپرسو و بوی تلخ زیر گلویت، من به پرواز در می آیم...

اصلا با تو که باشم، پا نمی خواهم جانم. نام تو مرا به آسمان ها می کشاند!

- آن لحظه ها که مات ...

در انزوای خویش

@Caffetakroman

یا در میان جمع ،

خاموش می نشینم ؛

موسیقی نگاهِ تو را گوش می کنم !

مشیری چقدر حرف دل زدن را از بر است. مشیری چقدر حال عشاق را می شناسد!

موسیقی نگاه تو...

موسیقی نگاه تو...

موسیقی نگاه تو...

- گاهی میان مردم . . .

@Caffetakroman

در ازدحام شهر ...

غیر از تو هرچه هست ...

فراموش می کنم ... !!!

گونه ات را به سرم تکیه می دهی و صدای آرامت را می شنوم:

- گاهی میان مردم، در ازدحام شهر...

غیر از تو هر چه هست

فراموش می کنم!!!

لبانم می خندد و فکر می کنم به این جمع کثیر عشق در دلم. به این پل هوایی قلبم به دهلیزهای تو... به این ضربان بی وقفه ی سینه ات که با قلبم هماهنگ است. فکر می کنم که این عشق و عطش، از آسمین آرین سرد و زمخت، چه شاعری... چه دلداده ای.... چه آشوبی ساخته است.

زیر گوشم عاشقانه هایت را زمزمه می کنی و زیر گوشت سرخ می شوم و عاشقانه هایم را می بارم.

انقدر مرا با صدایت و لحن نفس گیر آن مشغول می کنی که به خود می آیم و می بینم چند ساعتی ست که اینگونه، سر در گوش هم فرو برده ایم و اکنون، زمان رفتن به خانه ی پدری ست.

می دانی؟ حرف های فرگون و اضطراب شنیدن آن یک سو و .... دیدار پدر پس از ماه ها از سوی دیگر، دلم را به تب و تاب انداخته است.

من همان دخترک پابند پدر هستم...

با همان اندازه عشق به او...

با همان اندازه دلتنگی او...

با همان اندازه بی قراری ... می دانی؟ عجیب دلتنگ و بی پناهم. می گویم بی پناه و تو بدان تنها ترین... من بی داریوش، از همان ابتدا ناقص بوده ام.

تنها به خاطر غرور شکسته شده ام این نقص را پنهان می داشتم. اگر نه که ...

نورا بی داریوش؟ خنده دار است اصلا!

زنگ خانه ی پدری را می فشارم و در بدون هیچ پرسش و پاسخی، باز می شود. دست سردم را میان دست پارسا مشت می کنم و او کمرم را نوازش می دهد:

- برو تو عشقم!

داخل می روم. نگاهم به پنجره ی اتاق پدر می نشیند. پرده ی کنار رفته ی آن و دیدن چند ثانیه نمایش قامت خسته ی او....

@Caffetakroman

لحظات تکرار می شوند یا من در سیاه چاله ی زمان غرق شده ام؟ پرده ی کنار رفته و پدر نشسته در اتاق! ورود ممنوع به اتاق او و سوگ از دست دادن برادر جوان و عاشقش!

پرده سقوط می کند و نگاه من کنده می شود ... به ردیف ماشین های پارک شده نگاه می کنم و به ورودی خانه می رسم. دستم را از دست پارسا خارج و در ورودی را فشار می دهم. ژولیت به پیشوازمان آمده است. با همان پیشبند سفید بدون لکه و لعنتی!

تا عمر دارم از پارچه ی سفید یک دست متنفر خواهم بود!

سلام می کند و با لبخندک پاسخش را می دهم. نگاهش به پارسا می نشیند و موقرانه سر خم می کند:

- خوش اومدین آقا

پارسا زیر لب تشکر می کند و من نگاهم رو به اطراف می چرخانم:

- آرسن کجاست؟

آقا تو سالن اصلی نشستن. منتظر شما هستن!

سر تکان می دهم و کیفم را به او تحویل داده، گیره ی روسری ام را باز می کنم. گر گرفته ام و نفسم کمی سنگین بالا و پایین می شود.

به همراه پارسا، به ورودی سالن می رویم. فرگون و آرسن بر مبل های استیل زرشکی رنگ نشسته اند و نگاه برادرم، به نقش و نگار قالی خشک شده است و همزمان، پای چپش را به طور هیستیریک حرکت می دهد.

@Caffetakroman

جلو می روم و سلام می کنم.

آرسن می ایستد و به سمتمان می آید. با پارسا دست گرمی می دهد و مرا در آغوش می کشد و زیر گوشم، ارام حرف می زند:

- دارم جون می کنم. دلم شور می زنه!

خیره اش می شوم و همانند خودش تکرار می کنم:

- منم

این حس برای هر دوی ما آشناست. دلشوره های هماهنگ...

بیماری های هماهنگ...

دلتنگی های هماهنگ...

دو قلوها، حس های مشترک فراوانی دارند. من و آرسن هم استثنا نیستیم.

فرگون از همان جا که نشسته است، رو به پارسا لبخند می پاشد:

- سلام...

پارسا پاسخش را می دهد و من همانند مجسمه ای، تنها سر تکان می دهم.

آرسن تعارف به نشستن می کند و ژولیت، قهوه و شیرینی مخصوصش را می آورد و جلوی رویمان می گذارد. راستی .... چقدر دلتنگ هانیه جانم هستم. از پس از عروسی، او را کم دیده ام. می خواست مزاحم خلوت زن و شوهر جوان نشود و خود را کمرنگ و کمرنگ تر کرد. تا حدی که حدود دو ساعت از روز، در زمان نبود ما می آمد و تمیز کاری می کرد و غذا می پخت و آرام و بی صدا می رفت.

صدای قدم های پر اقتدار مردی می آید و ضربان قلبم، هر لحظه بیشتر اوج می گیرد. نگاهم را به پله ها می دوزم و تصویر با اصالت او را می بینم.

عصا در دست دارد و عجیب که این تکه چوب نازک و قلمی، نه تنها او را پیر نکرده که به اقتدارش بیشتر هم افزوده است.

پلک زده نفس عمیقی می کشم. دست پارسا دستم را می فشارد و می ایستم. جلو می آید...

سر تکان داده نگاهش می کنم. با اخم های کور گره خورده اش، خیره ام می شود. نگاهم را بین چشمانش می گردانم.

- گفته بودم اینجا خونه ت نیست؟!

سر تکان می دهم:

- گفته بودی!

- گفته بودم دختری به اسم آسمین ندارم؟!

باز هم سر تکان می دهم و چشمم پر می شود:

- گفته بودی!

عصایش را به زمین می کوبد و فریاد ساکت شده اش را، می شنوم:

- پس اومدی اینجا چی کار؟ اومدی چی بگی؟

نگاهش می کنم و همزمان اشکم می چکد. چقدر فراوان دلتنگ او بوده و هستم. دلتنگ عطر تلخ و شانه های پهن و نگاه نافذ او:

- سلام!

پوزخند می زند.

صدای آرسن، راه نجاتم می شود:

- فرگون ازش خواست!

به سمت آرسن می چرخد و فریاد می کشد:

- فرگـون و سـایه ی لجـن و سـنگینش، تـو ایـن خونـه اضـافه س. چـه برسـه کـه بخـواد مهمـون بیاره برای من!

فرگون می ایستد:

- من دیگه مردنی ام داریـوش. ایـنم چیـزی نیسـت کـه بخـوام ازتـون مخفـی کـنم. ولـی ایـن راز رو با خودم تو قبر نمی برم. آرسن و آسمین، باید بفهمن چه اتفاقاتی افتاده.

داریوش به سمت فرگون مـی چرخـد. عصـبی و بـی قـرار اسـت. از گوشـه ی چشـم مـرا مـی بینـد و اخمانش بیشتر گره می خورد. فریاد خفه شده اش را، بر سر همسر سابقش می شنوم:

- بهتره خفه شی. وگرنه خودم زودتر از ملکه ی مرگ، کارتو راه می ندازم.

چشمانم گشاد می شود. توقـع ایـن فریـاد را از او نداشـته ام. ایـن کـه ایـن گونـه میـان جمـع، بـر سر الهه ی خانه اش فریاد بکشد غیر طبیعی ست!

- هر کار میخوای بکن. حتـی اگـر میخـوای بـرو و اون تفنـگ شـکاری رو بیـار و کـارمو بسـاز. مـن چیزی برای از دست دادن ندارم. ولی حقشونه بدونن... و می گم تا بدونن!

آرسن قدمی به سمت فرگون برمی دارد:

- چی رو بگی؟ جریان چیه؟

نگاهی به پارسا می کنم. دو دستش را در جیب کرده و در سکوت، به فریاد ها گوش می دهد. به او و عطر بدنش نزدیک تر می شوم.دستش را از جیب خارج کرده و به دور کتفم می رساند؛

داریوش فریاد می کشد:

- خودت می دونی چقدر از پیش کشیدن این موضوع متنفرم. پس خفه شو!

نگران او می شوم. بغضم را قورت داده قدمی به سمتش برمی دارم:

- اروم باشید پدر!

پلک می بندد. نفس عمیقی می کشد.

نرم شدنش را می بینم. جلو تر می روم و صندلی میزبان را، با خود همراه می کنم:

- بیا بشین. یه وقت دوباره حمله بهت دست میده.

به سمت آشپزخانه صدا بلند می کنم:

- ژولیت... یه لیوان آب برای آقا بیار!

داریوش تمام وقت، خیره ام شده است. لبم را می گزم و به صندلی اشاره می کنم. می نشیند و من کنار پایش زانو می زنم. هر طور شده است این دوری را به پایان می رسانم. هر طور است. به پارسا نگاه می کنم. لبخندش را با چشمک به سمتم پرت می کند... چشمانش ستاره ها دارد... چشمانم می درخشد.

به پدر خیره می شوم. حس می کنم قند کنار چایش شده ام... می خواهم آب شوم تا کامش را از تلخی ها دور کنم.

صدای زیر لبی و آرام شده اش ، من و آرسن را متوجه می کند:

- پاشید برید. اینجا نباشید... آرسن، دست خواهرتو بگیر و از این عمارت ببر. یادش بنداز اینجا جایی نداره! یادش بنداز من با یه مسلمون زیر یه سقف نمی شینم. یادش بنداز بین من و اسلام، اون دین دست و پاگیر و مزخرفو انتخاب کرده.

خیره اش شده کمی جلوتر می روم. اشکم می بارد، بغضم به چشمانم رسیده است:

- بذار بمونم پدر... تو رو مسیح...

@Caffetakroman

- داریوش؟

فرگون صدایش کرده است. تازه نگاهم را به لباسهایش می دوزم. پیراهن کوتاه سفید رنگی پوشیده که لاغری اش را، بیشتر نمایان کرده است:

- تا کی رازداری؟

پو تعجب خیره اش می شوم. آرسن هم مانند من مبهوت به فرگون خیره است. داریوش، نگاهش می کند و می غرد:

- خفه شو ... اسم منو به زبونت نیار. تو کثیف ترین زنی هستی که تو عمرم دیدم!

می خواهم حرفش را تایید کنم ولی لب می بندم.

- باشه... من کثیف و ناپاک. ولی تو هم پاک و منزه نبودی... سند کثافت کاری هات، جلوی روت ایستادن!

نفسم می رود... با ترس می ایستم. حس می کنم رنگم با سرعت در حال سپید شدن است. نگاهم به آرسن و رنگ و روی به شدت پریده اش می نشیند. چه می گوید این مادر لعنتی من!؟

- گفتم خفه شو فرگون!

فرگون بیشتر فریاد می زند. کاش خفه شود. کاش من و آرسن سند کثیف کاری این مرد نباشیم!

- تا کی خفه شم و به روی خودم نیارم این گندی که تو روح و روان من زدی؟ تا کی برم زیر برف به خیال این که کسی، بی کسی هامو نمی بینه؟! تو هیچ وقت نذاشتی دهن باز کنم. الان دم مردن، می خوام این حرف ها رو بزنم... می خوام جلومو نگیری!

داریوش عصبی می ایستد:

- لعنت به تو... تا کی سرکوفت؟ تا کی گه گذشته رو هم می زنی و بوی گندش رو بالا میاری؟ خودت خسته نشدی؟

- مگه تو کم سرکوفتم زدی؟

- لعنتی تو زیر مباشر من بودی...

لب می گزم و دست روی دهانم می گذارم. دوست نداشتم این ماجرا این گونه لخت و عور، به گوش محمد پارسا برسد. چه خبر است در این خراب شده؟

فریاد آرسن، هر دو را به سکوت می کشاند:

- بس کنید...

جمع ساکت می شود. بوی خوبی به مشامم نمی رسد. فرگون لب می گزد و داریوش، یک دستش را به جیب رسانده و پیپ زیبا و دوست داشتنی اش را خارج می کند.

آرسن به من خیره می شود:

- بیا بشین اینجا... پارسا داداش، تو هم بیا...

@Caffetakroman

با هم و کنار هم، بر مبلی که ارسن اشاره کرد، می نشینیم. پارسا دست به شانه ام می کشد و زیر گوشم زمزمه می کند:

- آب بیارم برات؟ باز رنگت پرید که!

سری به نفی تکان می دهم.

- آروم باش. درست میشه... تموم میشه!

سر تکان می دهم و سعی می کنم، لرزش دست هایم رو به کنترل بگیرم.

آرسن کلافه، دست بین موهایش کشیده و در همان حالت، با کش مشکی رنگش می بندد:

- درست بگید جریان چیه... دعوا و قهرتون هم مهم نیست. مخصوصا حالا!

داریوش حرف می زند:

- میخوای محاکمه کنی؟

- نه! می خوام بدونم اون راز لعنتی که تو رو آتیشی کرده چیه؟

- من فقط عاشق بودم!

فرگون فریاد می کشد:

- منم عاشق بودم!

نگاه عصبی داریوش به اوست.

@Caffetakroman

- ولی رفتی...

و فریاد فرگون:

- تو هم مست کردی و افتادی به جون خواهر من!

سکوت می شود. گویی زمان متوقف گشته است. می ایستم و می نشینم و باز می ایستم! چرا زانوهایم می لرزد!؟ گفت خواهر من؟ فرگون که خواهر ندارد! او تک دختر خانواده اش است... خواهرش؟! مستی؟ افتاده به جانش؟ کاش فرگون حرف پدر را گوش دهد و ساکت شود!

داریوش دست روی قلبش می فشارد.

- لعنت به تو فرگون... لعنت!

سرم را در دست می گیرم. چرا عمارت پدری انقدر می چرخد؟!

- چ... چی گفتی؟ تو که خواهر نداری؟ قضیه چیه پدر؟ به مسیح قسم تا نگید نه خودم جایی می رم و نه میذارم آسمین بره! به مسیح قسم دست از سرتون برنمی دارم. پس تا خودم نرفتم دنبال جواب حرف بزنید!

داریوش دست پشت گردنش می کشد. دلم برای نگاه غصه دارش ضعف می رود. خیره ی صورت من حرف می زند:

- سی سال پیش، من هنوز ارمنستان بودم.

صدای فرگون را می شنوم:

- من و خواهرم دو قلو بودیم. مثل شما دو تا... شکل هم... فقط چشمای اون روشن تر بود و یه خال روی بازوش داشت!

دست به یاز یم می کشم و همزمان، آرسن دست به بازویش می کشد. کاش ادامه ندهند. من نمی خواهم هیچ بفهمم! من نمی خواهم تمام گذشته ام را بالا بیاورم!

صدای فرگون را می خواهم از تمام اعضای گوشم جدا کنم. لعنت به تو زن، لعنت به تو...

- اون دل همه رو برد. دل داریوش هم! باباتون عاشق شد!

لبخند نمکینی می زند. داریوش عصبی شده دست به پیشانی اش می کشد!

- داریوش عاشق فلور بود و فلور عاشق دانیال، پسر عموی داریوش و من عاشق داریوش بودم. می فهمید؟ بودم!

بودم را بلند و کشیده در حالی که دو دستش را به طرفین می کشاند تلفظ می کند. خنده ی هیستریک می کند و برای لحظه ای دلم به حالش می سوزد.

- فلور دلبر بود... پر بود از لوندی! کدوم پسری بود که اونو ببینه و دلش نلرزه؟! دانیال هم دلش بند بدن اون بود. مثل خیلیای دیگه!

داریوش با فشار، دو دستش را به دسته های صندلی سنجاق می کند و من نگاهم را به او.

- فلور خیلی زود تحت تاثیر رفتار دانیال، باهاش خوابید! خیلی زود... خیلی زود!

@Caffetakroman

نفسم می رود. خدای من، نکند؟!

- دانیال گذاشت رفت! به همین راحتی! عطش بدن فلور که از سرش پرید، رفت!

داریوش می ایستد و عصایش را رها کرده، پشت می کند به همه:

- من دنبالش بودم. آره! اون عشقم بود. دنبالش بودم تا وقتی که اون عمو زاده ی ناجنسم، بردتش خونه و بعد رهاش کرد. من می دونستم دانیال راهی آلمانه! می دونستم بلیطش برای همون شبه! می دونستم و به فلور گفتم! گفتم ولی اون، هوس لعنتی چشمشو کور کرده بود! رفت تو اون خونه ی لعنتی... رفت و گند دانیال، همه جا پخش شد!

به سمتمان می چرخد:

- رفتم تو و فلور رو آوردم بیرون. با گریه بغلش کردم و رسوندمش خونشون! زنگ رو زدم و فرگون در رو باز کرد. گریه می کردم و به فرگون از نامردی دانیال می گفتم. از این که اون بی شرف، می دونست من عاشق فلورم و نامردی کرد!

فرگون رنگش پرید. با هم رفتیم تو... حال فلور خوب نبود. نمی دونم چه مشروب ناخالصی خورد که انقدر حالش بد شد! نمی دونم تو اون خراب شده، دانیال چه بلایی سرش آورد که انقدر بی قرار بود. حرص خوردم و داد زدم باید بره بیمارستان! باید تحت نظر باشه. باید یه ماما اونو ببینه!

صدای فرگون را می شنویم، چقدر سردم است:

- من می ترسیدم. اون قل من بود! پاره ی تن من بود ولی، از گریه های داریوش برای فلور ترسیدم! عاشق بودم! عاشق...یه عاشق خر!

داریوش بغض دارد؟ مگر می شود؟

- انقدر نرفتیم که پدرش سر رسید. یه مرد متعصب! رسید و تن برهنه ی دخترشو دید! اونو دید و سر من داد و هوار کرد. گفت کار تو بود، فرگون پشتم در اومد! گفت نه! کار دانیاله! پدرشون بعد از شنیدن حرفای فرگون باور کرد. ولی من نمی خواستم! نمی خواستم باور کنه! می خواستم این تجاوز رو بندازن گردن من! می خواستم با فلور باشم! حتی به زور!

فرگون گریه می کند:

- جلوی چشم من ، سینه سپر کرد گفت من بودم. الان پشیمونم. می برمش دکتر! ببخشید! نفهمیدم... مست بودم! تا آخرشم هستم!

دستانش می لرزد. نمی توانم او را باور کنم ولی، دلم به حالش می سوزد!

- پدر بهش سیلی زد. تو سینه ش مشت کوبید! یقه شو گرفت و کوبیدش به دیوار! من ترسیده بودم. هر کار می کردم بابا ازش جدا نمی شد. خیلی زد... خیلی زد!

دست زیر چشمش می کشد و قطره ی کوچک اشک را پاک می کند:

- داریوش زیر دست پدرم، کتک خورد و دم نزد. آخرش داد کشید که بابا، دوستش دارم! اونم منو می خواست! خودش خواست... خودش خواست با من باشه! داد کشید... داد کشید!

@Caffetakroman

فرگون هق می زند. دستم جلوی دهانم است. پارسا کامل با دو دستش، مرا در برگرفته و آرسن، با رنگ و روی کاملا پریده، پیشانی عرق کرده، دست به سرش گرفته است.

- پدرم دست از زدن کشید. با گریه دست داریوشو گرفتم و نشوندمش. رفتم و دستمال و باند آوردم. دلم داشت آتیش می گرفت! یه دفعه وسط گریه های من و فریاد های پدرم و سکوت داریوش، صدای افتادن شنیدیم. دویدیم تا اتاق فلور... روی زمین افتاده بود. میون یه خروار استفراغ و خون!

فرگون می نشیند و دو پایش را در آغوش می کشد:

- آمبولانس اومد و منتقل شد بیمارستان. حالش خراب بود و حال روحیش بدتر. داریوش دور از چشم پدر، رفت پیشش! رفت و نتیجه ش شد تنهایی من...

صدای پدر می آید:

- فلور کاری نمی تونست بکنه. دانیال برای همیشه رفته بود. دکتر گفته بود به بدترین نحو بهش تجاوز شده. شوک عصبی فلور رو از پا می نداخت! همون موقع دارو به خوردش دادن تا باردار نشه! فلور که حالش به راه نبود. مسخ شده بود. بهش گفتم به پدرت گفتم با من بودی! حرفی نزد! گفتم دانیال برای همیشه رفته. با من بمون. فقط تو سکوت نگاهم کرد... گفتم حتما قبول کرده... گفتم سکوتش خوبه! با من باشه بهتر از تنهایی و بغضه! گفتم به زور هم شده، می برمش خونه م. دورش می گردم... براش جونمم می دم! فکر می کردم، فکر می کردم، از فلور، بله گرفتم! نمی دونستم... نمی دونستم!

صدای فرگون را می شنوم. حس می کنم ضربان قلبم در حال دویدن است. حس می کنم جانم را مانند طناب می کشند. حس می کنم خونم در حال تحلیل رفتن است...

- داریوش طاقت نیاورد. به هر دری زد تا فلور باهاش حرف بزنه... تا فلور راضی بشه مثل همه ی زوج ها زندگی کنن. ولی نشد! مست کرد... خیلی زیاد! بعد هم مثل دانیال، به همون پستی و بی شرفی، از سکوت فلور سو استفاده کرد!

- من نمی خواستم... من... من کم آوردم. سخته یه زن رو دوست داشته باشی و نتونی در آغوشش بگیری! سخته کنار لوندی های یه زن طاقت بیاری. من طرف فلور می رفتم جیغ

مـی کشـید! فکـر کـردم از فیلمشـه! فکـر کـردم شـرایطش بـه اون حـادی نیسـت! نفهمیـدم... نفهمیدم!

- من مونده بودم و تنهایی! حال روحـی فلـور خـراب بـود و بـدتر شـد. اون قـدر خـراب، کـه خـود داریوش پشیمون بـود از همخونـه شـدن بـا یـه بیمـار احسـاس! خواسـتن بـا هـم کـات کـنن کـه متوجـه شـدیم فلـور بـارداره! خبـر ایـن بـارداری هـم آرومـش نکـرد! شـکمش کـه بزرگتـر میشـد دیرونه تر می شد! محبت هـا و توجـه هـای داریـوش هـر چقـدر منـو حسـرت زده مـی کـرد، فلـور رو دیوونه تر می کرد. حالش بد بود، بدتر شد! خصوصا وقتی شنید دو قلو بارداره!

نفسم می رود...

می رود...

می رود...

دسـتم را بـر دهـانم مـی گـذارم. سـعی مـی کـنم آب دهـانم را قـورت دهـم ولـی آن قـدر گلـویم خشک است کـه بـا تلاشـم تهـوع مـی گیـرم. ایـن هـا شوخیسـت... مـی دانـم. فرگـون و داریـوش قصد نابودی من و آرسن را ندارند...

ندارند!؟

- سعی کـرد خودشـو بکشـه... سـعی کـرد بچهاشـو از بـین ببـره... سـعی کـرد بمیـره ولـی... نشـد! هر بار داریوش سر رسید! ولی دست نکشید... از داریوش و حمایتاش متنفر بود!

پلک می بندم. کاش جسارت داشتم تا شنوایی ام را ببندم... کاش می توانستم بغضم را قطع کنم!

- شکمش بزرگ تر می شد. بچهاش تکون می خوردن و فلور با مشت به جون شکمش می افتاد. روان پزشک گفت باید بستری بشه ولی داریوش زیر بار نرفت. بیست و چهار ساعته مواظب فلور و بچهاش بود... می گفت با وجود مریضی فلور هم، خوشبختم. همین که کنارمه و بچهای من تو شکمش وول می خورن، یعنی خوشبختم. اون می گفت و من بغض روی بغض می خوردم. حال بدی داشتم. عشقم، خواهرمو می خواست و خواهرم کس دیگه ای رو! همین برای نابودی من کافی بود... خودمو غرق کردم تو مشروب و مهمونی... من اون موقع، همون وقتی که باید دیده می شدم و نشدم راهمو عوض کردم! کمی آب می نوشد:

- فلور اهمیتی به توجه داریوش نمی داد و این بیشتر منو اتیش می زد... این که عشقم، عاشق کسی شده که نمی خوادتش! این که به اندازه ی سر سوزن، برای زنی که کنارش بود ارزش نداشت! بی تفاوتی فلور، خطرناک ترین حالت بود که ما فراموش کردیم. آره، ما میزان خطر و ریسکش رو... فراموش کردیم!

دست بر قلبم می فشارم. فلورا! نام مادر من!؟ چقدر غریب... چقدر غریب...

- فلور تو ماه های آخر بود که خودکشی کرد. اون قرص خورد... رفت تو کما! بچه هاش دنیا اومدن و انگار، همون نخ کوچیک اتصالش به دنیا، پاره شد و تموم کرد. بچهاش حال خوبی نداشتن... تا مدت ها توی دستگاه بودن. ضعیف و بی جون و مریض، ولی تحمل کردن. داریوش درگیر مراسم خاکسپاری فلور بود و من... کنار اون دو قلو بودم. خیلی

شیرین و خواستنی بودن. ولی نه برای منی که ذهنم پر از سیاهی بود نسبت به پدر و مادرشون... نه برای من که آرزوی مرگ فلور رو داشتم تا داریوش دست از علاقه ی کورکورانه ش بکشه... نه برای من که بارها خودمو غرورمو خرد کردم تا پدرتون یک بار روی خوش نشونم بده!

دل من، همون وقتی که تحقیر شدم نابود شد. مرگ فلور رو همه دیدن و درک کردن ولی مرگ تدریجی منو، کسی ندید!

صدای لرزان پدر می آید... او صدایش می لرزد و من، دست و دلم. حال آرسن هم نابود است... نابود با اندکی غبارگرفتگی روی نگاهش. می نشیند و ناباور دست به پشت گردنش می رساند. حلقه ی دست محمد پارسا هنوز مرا در بر گرفته است و آرام آرام، نوازشم می دهد. دست او هم سرد است... دستی که به بازویم بند کرده تا لرزش بی امان بدنم را بپوشاند.

- این قصه تکراریه ولی، باید گفته بشه. همون جور که توی کل این سالها، فرگون شنیده شماها هم باید بشنوید! فلور که تموم کرد، از زندگی دست شستم. اون فقط ظاهر دوست داشتن من نبود. من فلور رو با تمام ظرافت های خاص زنونه ش دوست داشتم... با تمام نگاه های براقش! اطرافیان خیلی سخت می تونستن فلور و فرگون رو، از هم تشخیص بدن. ولی من، به هر کدوم نگاه می کردم و قلبم تند می کوبید، حتم داشتم اون آدم فلورِ من درد بدی رو کشیدم. تنها چند ماه زندگی، اونم به اون سختی، منو از پا انداخت. کل ده ماه زندگیم با فلور، باید مراقب می بودم. وقت نکردم به خودم بیام... باید اونو نگاه می کردم تا یه وقت، خودشو از بین نبره... تا بچهامو از بین نبره، هر چند آخر سر هم این اتفاق افتاد

ولی، من از اون ده ماه که بـه سـختی تونسـته بـودم فلـور رو بـه دسـت بیـارم، هـیچ لـذتی نبـردم. بدتر ترس و دلهره بود...

آه عمیقی می کشد:

- داشتم می گفتم، بعد از مرگ فلـور، مـن تـو حـال بـدی بـودم. یـه جـورایی خودمـو نفـرین مـی کردم که تو باید اونو رها مـی کـردی... اصـلا چـرا خودمـو قـاطی مـاجرایی کـردم کـه نبایـد؟ پـدر فلور بعد از ایـن همـه سـال هنـوز منـو مقصـر مـرگ دختـرش مـی دونـه... هنـوز مـن بـین اونـا و ارمنی های دیگه، جایگاهی ندارم چون از نظرشون قاتلی هستم که مجازات نشد!

دست به صورتش می کشد:

- بچه هام دو ماه تو بیمارسـتان و تحـت نظـر بـودن. زنـگ زدن کـه بیـا و مرخصشـون کـن و مـن تازه اون موقع از شوک مرگ فلـور در اومـدم. یـادم افتـاد دو تـا غنچـه دارم! تـازه بـا دیـدن بچهـام بود که تونستم فلور رو تو ذهـنم ببخشـم. اونـو ببخشـم کـه راحـت بچـه هاشـو رهـا کـرد... صـدای گریـه هاشـونو شـنیدم و لمسشـون کـردم... بـوی فـردوس مـی دادن. سـر برگردونـدم و نگـاهم افتاد به فرگون، بـا چشـم هـای یخـی و سـردش نگـاهم کـرد و آروم شیشـه ی شـیر رو تکـون داد. دو ماه کنار بچهام بود و براشـون مـادری کـرد... بهـش سـلام کـردم. اهمیتـی نـداد... مـی دونسـتم خیلی دلش رو شکونده بودم ولی، ولی...

فرگون آه می کشد:

- بچها یه کم بزرگ تر شدن... دلـم براشـون تنـگ مـی شـد. کـم کـم بهشـون عـادت کـرده بـودم. می رفـتم خونـه ی داریـوش و بـه هـوای دیـدن بچهـا، خـودش رو هـم نگـاه مـی کـردم. تـازه بـه

چشمش اومدم... تازه خیره ی صورتم می شد. تازه به موهام و چشمام دقت می کرد. ولی من سرد شده بودم. بهم پیشنهاد ازدواج داد. قبول نکردم... گفت میره ایران تا بچها رو با خانواده ش بزرگ کنه... دلم ریخت. اون می رفت و من دوباره تنها می شدم. پیشنهادشو قبول کردم. پدرم مخالف بود... هنوز داریوشو نبخشیده بود. اون موقع بود که من حقیقت رو گفتم و پدرم از جریان فلور و دانیال با خبر شد... بازم راضی نبود. داریوش رو مقصر مرگ فلور می دونست. قبول کرد و ما با یه مراسم مختصر، ازدواج کردیم. سعی کردم براتون مادری کنم. ولی ابن کار، به یه کم احساس مادرانه احتیاج داره که من نداشتم!

آه می کشد:

- با داریوش خوشبخت بودم. تا این که چند وقت بعد از ازدواجمون، گفت که چی شده! گفت که چه بلایی سر فلور آورده و اونو به کجا رسونده که خودشو کشته. بعد از اون بود که ازش سرد شدم... دیگه دوستش نداشتم. از بین مرز عشق و نفرت، پام سر خورد و اطرافم پر شد از نفرت!

صدای داریوش می آید:

- هر چی باشه، هر اتفاقی که توی گذشته افتاده باشه، بازم بچهای من و فرگون هستید! من تو رو طرد کرده بودم آسمین... به خاطر این که ترجیحم ندادی! ولی الان... می دونی، تو... با هر دین و پوششی، بازم دخترمی! این انکار نشدنیه.

صدایم زمزمه وار است:

- دختر تو و فرگون؟ نه! تمام این سالها از خودم می پرسیدم چرا مادرم دوستم نداره؟ چرا مثل مامانای دیگه، نگرانم نمیشه... چرا تصادف و مریضی و خستگی من، براش مهم نیست. می دونی؟ تموم این سالها، یه گوشه ی ذهنم می گفت فرگون مادرت نیست... همیشه اون گوشه رو نادیده گرفتم... توی ذهن من، یه دادگاه بود که مادرمو محاکمه و رای رو به مادر نبودنش صادر می کرد. ولی تموم این سالها، با خودم می گفتم مگه میشه؟ مگه فیلم هندیه؟ فرگون مادرته! نگاه کن چقدر بهش شبیهی! نگاه کن چشمات مثل اونه... نگاه کن دستان مثل اون کشیده س!

صدای فرگون بغض دار است:

- خیلی سعی کردم مادر باشم... ولی نشد. کینه ی من از داریوش، به خصوص اون زمان که گفت حق بچه دار شدن ندارم، بیشتر شد... با این کار می خواست برای شماها بیشتر مادری کنم ولی... منو از خودش سرد تر کرد. می گفت دو تا بچه داریم و کافیه ولی، هیچ وقت حسرت بچه ی توی شکمم، از من دور نشد!

پلک می بندد و سرش را به عقب تکیه می دهد:

- الان که این راز رو گفتم، آرومم... من این راز رو، به شما و فلور بدهکار بودم. حالا با فکر راحت، می تونم منتظر فرشته ی مرگ باشم.

پوزخند می زنم....

فرشته ی مرگ!

می ایستم:

- کاش هیچ وقت، توی خانواده ای به این سستی به دنیا نمی اومدم. کاش همزمان با مرگ مادرم، منم از بین می رفتم. دلم ... دلم به حال اون زن می سوزه... فلورا! مادرم! که عشقش بهش پشت کرد و کسی که ادعا داشت عاشقشه، به بدترین نحو حامله ش کرد. آخ پدر... انسانیتی که برات انقدر مهمه، اون زمان کجا بود؟

آرسن همچنان سکوت کرده است و من می تازانم.

- فرگون مادر نبود... و نشد! قرار نیست تمام بار خفت این زندگی، بیفته روی شونه ی اون و خیانتاش! تو هم خیانت کردی... به بدن زنی که آماده ی حمله و غارت نبود، به تن خودت... به پدرش... تو هم خائن بودی. جواب خیانت رو هم، با خیانت دیدی!

داریوش کمی سرش را می فشارد. آرسن را چه شده است؟ چرا دهان باز نمی کند تا کمی عقده دل خالی کند؟ چرا در سکوت، به نقش و نگار فرش خیره شده است؟

- من میرم بالا... باید استراحت کنم!

می خواهد قدم بردارد که صدایش می کنم:

- من امروز بعد از چند ماه اومدم تو خونه ی پدری... اشتباه کردم. شنیدن این حرفا، اون قدری ارزش نداشت که پام به این عمارت نفرین شده باز بشه. میرم و ... برای همیشه می رم. نه به خاطر اینکه فهمیدم از بطن فرگون نیستم... نه به خاطر این که فهمیدم پدرم، با بی رحمی صاحب یه دو قلو شد. بلکه به این دلیل که حس می کنم، هویت و گذشته م رو باد برده. اگر کسی ازم بپرسه کی هستی، جوابی ندارم. چون توی آرین بودنم، شک دارم.

صدای خفه شده اش را می شنوم:

- تو دختر منی... دختر من و فلورا!

پوزخندم پر رنگ تر می شود:

- داری بی مادریمو به رخم می کشی؟ این که قبل از اومدنم به این دنیا مادرم مرده؟

سرش را کمی می فشارد:

- نه! دارم آرین بودنتو داد می زنم!

- یه عمر داد زدی.. یه عمر غرور به خوردمون دادی.... الان که دیگه از گذشته خبر دارم، این حجم از غرور مسخره س. لا اقل برای من!

@Caffetakroman

- اون گذشته تموم شده!

کمی عقب می روم و به کیفم چنگ می زنم:

- برای تو ... چطوری زنی که عاشقانه می خواستیش، انقدر زود تموم شد؟

- اون زن... خودش می خواست تموم شه! خودش تموم کرد... هم خودشو، هم زندگیمونو!

خیره اش می شوم و به نظرم چقدر داریوش پیرتر شده است:

- آسمین... من تو رو از این خونه طرد کردم. با تمام غرورم، ولی الان... نمی دونم چی درسته و چی غلط؟ خواستی بمون!

نفس عمیقی می کشم:

- من مسلمونم... این جا... بین مسیحی ها!

پلکش را عصبی می فشارد:

- تو راهتو انتخاب کردی...

- ولی به تو پشت نکردم. تو اولین مرد زندگی من بودیو هستی... با تمام کاستی ها!

پلک باز می کند. نگاهش کمی تر شده است... مانند چشمان من، که شبنمی بر آن نشسته است.

- تو خیلی شبیه فلوری. وقتی گفتی عاشق شدی، ترسیدم! از این که مثل مادرت، عاشق اشتباهی بشی! فلور هم مثل تو، طناز و دلبر بود. خودش نمی دونست ولی، با پلک زدنش هم ناز می ریخت. تو هم همون بودی... سعی کردم مثل خودم، زمخت و سخت باشی تا انقدر زود وابسته به دنیا و آدمای نامردش نشی ولی، ژن مادری قوی تر بود. تو شدی فلور. شدی یه داریوشی که تو بطنش، فلور نشسته...

نگاهم غمگین می شود. فلور...

سکوت کرده می نشینم و سرم را در دست می فشارم.

آرسن همچنان در سکوت و با سر به زیر افتاده، سخت نفس می کشد.

گویی شدت آشفته شدن او، بیشتر از من است... او روزها و لحظات زیادی را با فرگون سپری کرده است و باور این که این زن، خاله ی اوست، برایش مشکل تر است.

نمی دانم چقدر می گذرد. لیوانی آب جلوی رویم قرار می گیرد. نگاهم را بالا می آورم... پارسا با نگرانی نگاهم می کند. چشم تلخ او را چه کنم؟

- نورا؟ یه کم آب بخور... چرا انقدر عرق کردی؟

دست به پیشانی ام می کشم. تازه متوجه می شوم که نفسم تنگ است... تازه می فهمم که دستانم می لرزد... تازه حالی ام می شود که مرا چه شده است.

لیوان آب را می گیرم و می نوشم. نگاهم را به اطراف می چرخانم. فرگون گوشه ای در خود جمع شده و سیگار کوچکی به دست دارد. چرا فکر می کردم مقصر اصلی تنهایی پدر، اوست؟ چرا کمی به او حق ندادم. چقدر بد بودم... چقدر قضاوت کردم!

آرسن پشت پنجره ی بزرگ سالن، دست به سینه ایستاده و نگاهش به حیاط است. هر از گاهی نفس عمیقی می کشد. شاید او هم چون من، عرق کرده و دستش می لرزد و نفسش تنگ است.

پدر نیست... نمی دانم در این چند دقیقه کجا رفت ولی، عطر او حضور دارد. شاید به خلوتگاه رفته تا برای فلور، اشک بریزد. شاید رفته تا بتواند با نداشته هایش کنار بیاید!

صدای ژولیت را می شنوم:

- خانوم، میز آماده ست.

فرگون سر تکان می دهد و سپس به من خیره می شود:

- گفتم ژولیت برات مرغ بریون آماده کنه. همون جوری که دوست داری! نهار رو پیش ما بمون.

آرام سر تکان می دهم. راستش را بخواهی، هنوز توان برخواستن ندارم. گویی استخوان هایم نم کشیده است.

سر میز می روم. پارسا کنارم می نشیند و فرگون و آرسن رو به رویمان.

به میز با شکوه نگاه می کنم و سپس به گلوی بسته ام فکر می کنم. که چطور می توانم آسوده خاطر، گویی هیچ نشنیده ام، غذا بخورم. فرگون دعا می خواند و ما آرام آمین، می گوییم.

@Caffetakroman

ژولیت از سوپ برایم می ریزد.

- پدر کجاست؟

اه می کشد:

- در اتاقشون قفل بود. هر چی صدا کردم جواب ندادن.

اخم هایم گره می خورد و در لحظه، دلم می لرزد:

- نکنه باز حالش بد بشه.

به سرعت صندلی را عقب می کشم و می ایستم. آرسن هم دستپاچه نگاهم می کند و زیر لب مسیح را صدا می زند.

با هم از پله ها بالا می رویم. لرزش دستم بیشتر و بیشتر می شود.

داریوش پدرم است...

با تمام بی رحمی هایش...

آغوش او امن است.

نگاهش پر مهر است.

عطر او آرامش بخش و ...

داریوش کوه زندگی من است!

به در می کوبم. یک بار... دو بار... سه بار..

@Caffetakroman

- پدر؟! پدر درو بار کن ببینمت... پدر؟

پاسخ نمی دهد. قلبم را به چنگ می کشند!

عقب می آیم و فریاد می کشم:

- ژولیت، کلید یدکی اتاق آقا رو بیار.

از پایین پله ها خیره ام می شود:

- خانوم، من دادم به خود شما. یادتون نیست؟

گیج نگاهش می کنم. فکر می کنم و فکر... به یاد ندارم آن کلید لعنتی را کجا نشانده ام!

به کنار آرسن می روم. او هم فریاد می کشد و پدر را صدا می کند. هم نوا با او می شوم و به در می کوبم.

پارسا از شانه ام می گیرد و مرا عقب می آورد. به سمت آرسن فریاد می کشد:

- بیا عقب...

آرسن با رنگ پریده، خیره اش می شود و گویی، تازه حرف محمد پارسا را هجی می کند. عقب می آید...

محمد پارسا، پایش را بلند می کند و به در می کوبد. در می لرزد و او دوباره تکرا می کند و برای بار سوم، در با ضربه باز می شود و به دیوار برخورد می کند.

@Caffetakroman

پارسا را کنار می زنم و با ترس داخل می روم.

دست روی دهانم می گذارم و اشک می بارم.

آرسن زانو می زد و آرام دست پیش می برد و روی شانه ی افتاده ی پدر، قرار می دهد و زیر لب صدا می کند:

- داریوش من ... من نوکرتم. پاشو... چی شدی؟ پاشو پدرم... پاشو!

صدای پارسا را می شنوم که با عجله آدرس عمارت را برای کسی می خواند.

سر تکان می دهم...

فرگون کجاست؟

جلو تر می روم....دست لرزانم را روی مچ دستش قرار می دهم. می خواهم تمرکز کنم تا نبض زندگی اش را حس کنم ولی، صدای قلب پر شتاب خود را می شنوم.

آرسن هنوز حرف می زند. هنوز پدر را صدا می زند... هنوز او را به مسیح قسم می دهد.

گوشه ی شالم را که به روی شانه ام افتاده، جلو می برم و خون زیر بینی پدر را پاک می کنم. سپس با همان شال، پیشانی پر از عرق او را دست می کشم و چشمان بسته اش را نوازش می کنم.

فرگون کجاست؟

دست بین موهایش می کشم. از گوشش چرا خون آمده؟

داریوش ضعیف نمی شود!

@Caffetakroman

داریوش ناتوان نمی شود...

داریوش، کوه است!

سرم را پیش می برم و آرام روی سینه اش می نشانم. کاش کمتر آرسن صدا کند تا بتوانم ضربان قلب پدر را بشنوم.

اشکم از گوشه ی چشم، در پیراهن پدر می نشیند... لب می گزم:

- پدر... پدر....

سر بلند می کنم. تـراژدی غمنـاکی در حـال اجراسـت. پشـت دسـتم را بـه چشـمم مـی کشـم تـا اشک نبارد...

تا انقدر چشمِ باردارم، فارق نشود و بچه نزاید...

تا انقدر بغض گلویم، مرا نبلعد!

دسـتم را بـه سـینه اش مـی گـذارم. چقـدر بـد خوابیـده اسـت... کمـر و گـردنش درد مـی گیـرد! پایش را هم بد گذاشته! خوب پایش خواب می رود... خوب بدنش خسته می شود این طور:

- بابا؟! بابای من....

لب می گزم. آرسن! کمتر پدر را صدا بزن....

@Caffetakroman

کمتر ...

کمترا!

فرگون کجاست؟!

- بابا.... باز کن چشـمتو. ایـن جـوری خوابیـدی اسـتخون درد مـی گیـری... پاشـو از اینجـا قربونـت برم...

چرا کسی کمک نمی کند؟

بازویم کشیده می شود و به عقب برده می شوم.

دست پارسا، شال را از شانه ام بلند کرده و روی سرم فیکس می کند. با تعجب خیره اش می شوم. چشمش گویی تر است. اسپرسوی خیس ندیده بودم!

نگاهم به در می افتد که دو مرد، یکی جوان و آن یکی جوان تر، داخل می آیند و با عجله، به بالین پدر می روند.

دستم را بر دهانم می فشارم....

کوه من ریزش نمی کند.

کوه من آتشفشان است...

ویران می کند و ویران نمی شود...

@Caffetakroman

کوه من .... چرا خوابیده؟

چرا به ضجه زدن هایم توجه نمی کند؟

خداوندا.... خداوندا.... خداوندا....

کف دو دستم را به چشم هایم می کشم. کاش انقدر این آسمان لعنتی رعد نزند...

کاش کمتر بغض، مرا با خود همسفر کند!

مردهای جوان، پدر را معاینه می کند.

چیزی در گوش یکدیگر می گویند و سر تکان می دهند.

فرگون کجاست؟

حس می کنم زیر پاهایم خالی است. زانوهایم می لرزد... پارسا از زیر دو کتفم مرا نگه می دارد و همزمان با آن پزشک جوان تر، سخن می گوید:

- چی شد جناب دکتر... منتقلش نمی کنید؟

پسر جوان سر تکان می دهد و می ایستد:

- متاسفم! سکته کردن... دیر شده

و زانوهای من که تمام می شود!

و دنیای من که سیاه می شود!

و زندگی من، که غم در آن موج می زند!

و دختری که در غم بزرگ ترین مرد زندگی اش، عاشقانه می بارد!

چ دیار عجیبیست دیار مرگ...

.

.

.

و چه زیباست مردن...

وچه زیباست در اوج مردن!

چه زیباست اگر هم مردی, یک نفر در دور ترین آبادی ...

در غمت, ساز دلش کوک سازد!

و چه زیباست اگر این تن فرسوده ی تو, به زیر چتر بیدی هم بیارامد!

و چه زیباست اگر بر قبرت، بنویسند این شعر:

(مبادا عزیزان که بر سوگ من بنالد به جز مطربو چنگش)

و چه زیباست اگر تن میرد و جان هرگز...

@Caffetakroman

و چه زیباست اگر یادت بماند در دل.

و چه زیباست اگر مرگ، گذر گه باشد...

و چه زیباست، دیار مرگ...

آری زیباست!

و فقط مرگ تو را از بند آزاد میکند!

****

قران کوچکم را مـی بنـدم و مـی بوسـم. دسـت پـیش مـی بـرم و کلمـات تراشـیده روی سـنگ را لمس می کنم.

"آرامگاه پدری مهربان... داریوش آرین"

آه می کشم. داریوش جانم!

زیر پلکم را از اشک سمج و تمـام نشـدنی، پـاک مـی کـنم. نگـاهم را بـه صـلیب تراشـیده شـده ی بالای سـنگ قبـر مـی کشـانم. قبرسـتان مسـیحی هـا، پـر از درخـت و گـل هـای رنگارنـگ اسـت. صـدای انجیـل خوانـدن پـاپ، از دور مـی آیـد و مردمـانی کـه بـا او در ایـن دعـا خوانـدن، همـراه هستند.

@Caffetakroman

باد می پیچد...

دستم را روی سرم می برم تا روسـری ام بـه همـراه بـاد، بـه رقـص ننشـیند. بـه آسـمان نگـاه مـی کنم.

گـویی قصـد باریـدن دارد. خورشـید گوشـه ای، در خـود فـرو رفتـه و ابرهـا پـرواز مـی کننـد و مسافران خیابان را ریشخند!

به اطراف نگاه مـی کـنم. پارسـا در حـین راه رفـتن، بـا گوشـی حـرف مـی زنـد و هـر از گـاهی بـه سمتم می چرخد و نگاهی می کند و دوباره به راه می افتد.

آه عمیقی می کشم. پارسا رفته تا بتوانم با پدر سخن بگویم. تا کمی عقده ی دل باز کنم. رفته و مرا در خلوت پدر دختری مان، جا گذاشته است.

- آخ پدر... دلم تنگه... برای تموم اخم ها و مهربونیت.

لبخندی تلخ بر لبانم می نشیند:

- آرسن که رفت خیلی تنها شدم... باید تنهایی بیام این جا و بهت از غصه هام بگم.

گل را در دست می گیرم و آرام آرام، پر های کوچک و سرخ رنگش را جدا می کنم:

- رفت دیگه... بس بود براش این همه غصه و بار... مرد شده ولی... یه کمم به زندگیش برسه بهتره. چند وقت پیش باهاش حرف زدم می گم زن بگیر... بذار از تنهایی در بیای. حرف گوش نمی ده... میگه تنهایی می خوام. خوب تنهایی می خواد دیگه!

@Caffetakroman

به اطراف نگاه می کنم. محمد پارسا دست به سینه به درخت قطور و بزرگی تکیه داده و به من خیره شده است.

- بابا... من خوشبختم. خیلی زیاد... برای خوشبختیمون دعا کن.

گلبرگ ها تمام می شود و دستم را به سمت گل دیگر بلند می کنم. اشکم مابین سنگ، به پرواز می رود:

- فرگون پیدا نمیشه. از همون موقع که ما اومدیم بالای سرت، فرگون نبود. فقط یه دست خط گذاشته بود توی بشقاب سر میز... نوشته بود منو ببخش! با تو بود، مگه نه؟ الانم نمی

دونم کجاست... اصلا زنده ست یا نه! می دونم ایرانه! می دونم نرفته... شایدم یه جا داره نگاهم می کنه... شایدم، تو تنهایی خودش ...

لبم را می گزم:

- یعنی مرده؟ کاش نمرده باشه!

گوشه ی شکمم ضربه می خورد. لبخند به لبم باز می گزدد:

پسرم شیطونه! از الان برام خط و نشون می کشه! سر کار هم که می رم همین جوری بی قراره. فکر کنم اونم مثل من، وقتی کنار پارسا باشه آروم می شینه!

به پارسا خیره می شوم و لبخند می پاشم. پاسخ لبخندم را با چشمک جذابش می دهد و نزدیک می شود:

- بریم؟ خیلی وقته نشستی؟ کمرت درد می گیره.

نفس عمیقی می کشم. به صلیب بالای قبر نگاه می کنم. چرا پس از یک سال و نیم، هنوز داغ پدر بر دلم نشسته. چرا این داغ، سرد نمی شود؟

پارسا دستش را به سمتم دراز می کند:

- بانو جانم؟

با لبخند دستش را می گیرم. وزنم بالا رفته و همین هم، موجب خنده های زیر لبی محمد پارسا می شود. دستش را به کمرم بند می کند:

- یه کم دیگه که این بار رو زمین بذاری، با هم بریم مشهد. من و تو و پسرمون!

لبانم کش می آید و سر تکان می دهم:

- من و تو و پسرمون!

با هم به سمت ماشین حرکت می کنیم. آسمان، قطره های رحمت را می چکاند. دست پارسا را می فشارم:

- بریم خونه؟

@Caffetakroman

می ایستد و نگاه اسپرسویی اش را به رویم می پاشد:

- نریم؟

ابرو بالا می اندازم و همزمان، دستم را شانه وار میان موهایش می کشانم:

- نریم... قدم بزنیم. هوا بهشته... حیفه!

لبخند می زند:

- بارون تند میشه. سرما می خوری.

بینی ام را چین می دهم:

- دلم قهوه می خواد... زیر بارون!

دستش را نوازش وار به بازویم می کشد و سپس، پنجه اش را میان پنجه ام قفل می کند:

- بریم. من که ذلیل و بدبختِ زن و بچه هستم... اینم روش.

می خندم و همراهش می شوم.

زیر باران،

در خیابان خلوت و پر درخت...

میان تمام آرامش های زندگی مان...

قدم می زنیم و با هم، از فرشته ی در راهمان سخن می گوییم.

از این که او پدر خوبی می شود... اصلا پدر شدن برازنده ی اوست. از این که دوست دارد موها و چشم های پسرمان، شبیه من شود و من، اصرار دارم چشمانش باید مانند چشم های پدرش، قهوه ای باشد. آن هم تلخ! که ببینم و دلم غنج برود... برایم شعر می خواند

آهنگ باران قمیشی را زمزمه می کند و من نفسم می رود در هوای بهاره ی او...

باران که تند می شود، لحظه ای می ایستم و به آسمان نگاه می کنم.

به خداوندم لبخند می زنم...

تمام بدی ها و سختی ها را، جعبه کرده ام و از فکرم، دور انداخته ام. آن ها را نشانده ام میان زباله ها و اکنون، من پر از پروازم.

و من روزی، حسرت همین خوشبختی کوچک را در دل داشتم!

همین خوشبختی، که همراهمان قدم می زند و با لبخند، به دلدادگی مان نگاه می کند...

خدایم! ممنونم!

من تو را ازدورترین فاصله ها،

می شنوم!

و قدمهای تو را...

که به سنگینی قلبت،

به زمین می کوبی.

@Caffetakroman

من تو را...

از دورترین فاصله ها می بینم.

تو به ساعت شماطه ای عمر من

آونگ شدی!

راز دلبستگی چشم من و

نقش ُرخت،

نغمۀ ساز دل و

گردش پروانه و شمع!

چیست این بازی تکرار

بجز ویرانی ؟

من تو را می بینم

همچو عکسی در قاب،

که به دیواره خوشبختی خود

تکیه زدی.

روز و شب هفته و ماه،

@Caffetakroman

سالها می گذرد..

آویخته به داریم انگار!!!

همگی از یک قاب،

عکسی از خوشبختی

توی تالار زمین.

زندگی معجزه نیست،

زندگی یک بازیست!

پایان

دل آغشته به بوی تو

به قلم زهرا برومند

روزنگار، پنجشنبه...

سوم خرداد ماه هزار و سیصد و نود و هفت!

@Caffetakroman

قبل ترها فقط چشم هایت را دوست داشتم!

حال چین و چروک های کنارشان را هم دوست دارم...

تقدیم به نگاه گرم و مهربانت، مادرم

دلم به بوی تو آغشته است،

سپیده دمان...

کلمات سرگردان برمی خیزند!

خواب آلوده دهان مرا می جویند

تا از تو سخن بگویم

کجای جهان رفته ای؟

نشان قدم هایت،

چون دان مرغان،

@Caffetakroman

همه سویی ریخته است.

باز نمی گردی، می دانم

و شعر،

چون گنجشک بخار آلودی

بر بام زمستانی،

به پاره یخی،

بدل خواهد شد!

دل آغشته به بوے تو

مقدمه

دلم... آغشته ی بوی توست!

می دانی چرا؟

این که زنی عاشق شود، آن قدر عاشق که دلش هم بوی معشوق را بگیرد که جای عجب ندارد.

@Caffetakroman

دلم بوی تو را گرفته، لبخندت را قاب و آویزان کرده، قهوه ای چشمت را سر کشیده، اخم و غضبِ عزیزت رامحترم شمارده و برایش، پشتی لاکی و فنجانی چای آماده کرده است. با تمام این ها، دلم را نادیده می گیری؟

دلم تو را می خواهد. با تمام ممنوعه ها، و تمام نباید ها!

تو را خواستن جرم نیست، هیچ گاه نبود. من تو را می خواهم ولی...

این ولی مرا می کشد. می دانی جانم، این که بر خلاف دین و سنت تو را بخواهم، کار دل است و عقل بیچاره ام این وسط هیچ کاره.

که دلم لرزید، که قلبم بی اذن صاحبش مستاجری پیدا کرده و هر کار کنم، قصد تخلیه ندارد که ندارد و من در این بلبشوی اجاره و تخلیه، کم می شوم، گم می شوم، تمام می شوم!

می دانم در زندگی مردانه و بوی مردانه تر تو، ممنوعه ترینم. که من کجا و تو کجا؟ که کافر کجا و مسلمان؟ ولی من... گفته بودم قهوه ای چشمانت، مرا ذوب می کند؟

شده ام شبیه پوست بلند شده ی گوشه ی ناخن، هم باید کنده شوم از تو، هم درد دارد این جدایی.

من تو را خواستم و تو... چقدر از لبخند لعنتی و موهای لختت متنفرم.

بگذار دروغ بگویم، بله متنفرم! مثل این که غروب جمعه بگویی حالم خوب است، دروغ که حناق و گلو گیر نیست!

دردهای دلم، با تو ترمیم شد، حال که از من بگذری، حال که این زخم ها تازه و ناسور شده بماند، تو بگو با این حجم عفونت کاشته شده چه کنم؟

یا بیا...و یا...هیچ، راه دومی به ذهنم نمی رسد، باز هم بیا.

انقدر که نامت را، روی صفحه ی قلبم نوشتم و مثل جریمه های کودکی، تکرارش کرده ام که دلم بوی تو را می دهد.

که دل آغشته به بوی توست!

خسته و کلافه از روز پر کار و کسل کننده، به خانه می رسم. هوا تاریک است و به جز صدای بوق و هیاهوی ماشین ها، چیز دیگر ی به گوش نمی رسد.

ریموت را دست گرفته و فشار می دهم. همزمان با باز شدن در بزرگ خانه، پرده ی اتاقِ طبقه ی دوم کنار می رود و به اندازه ی یک ثانیه چشمم به قامت خسته ی پدرم می افتد.

پرده سر جایش بر می گردد و نمایش قد و بالای پدر، تمام شده و من مثل همیشه لعنت می گویم به این تراژدی هر شب! که لعنت به دل من و لرزشی که اذن نمی دهد از این خانه و پدری بی فکر، دل بکنم!

@caffetakroman

کلافه ام، و این از تمام کارها و رفتارم پیداست. با همان کلافگی آشکار، ماشینم را در جایگاه همیشگی پارک می کنم و حسرت زده و زیر چشمی، نگاه می اندازم به ماشین پدر که چندین ماه است از جایش تکان نخورده و صدای استارتش، در حیاط نپیچیده است.

سر تکان می دهم و بی حوصله، شالم را که خیلی وقت است روی شانه ام افتاده، برمی دارم و در دست مچاله اش می کنم.

دکمه های مانتویم را هم، با غر غر باز می کنم و همزمان از پله ها بالا می روم.

هنوز درک نمی کنم، منی که مسلمان نیستم و حفظ حجاب برایم واجب نیست، چرا ملزم به رعایت این پوشش دست و پا گیرم؟

لحظه ای بعد، لب می گزم و فکر می کنم اگر این خاک پر برکت ایران نبود و هویت ایرانی در رگ هایم وجود نداشت، به کجا می رسید سرنوشتم؟

و باز در ذهنم مرور می کنم که پوشیدن مانتو و شال دست و پا گیر، می ارزد به حضورم در این خاک.

با ورودم به سالن، ژولیت* جلوی رویم ظاهر می شود. لبخند می زنم و من به این زن اندازه ی مادرم بدهکارم!

جلو می آید و سر خم می کند. چروک دور چشمش، چند روزیست که به چشمم می آید و پیشانی خط دارش، نشان از سن بالا و پا گذاشتن به کهولت سن دارد.

@Caffetakroman

- سلام خانوم. خسته نباشید

و فکر می کنم هزاران خسته نباشیدِ ژولیت هم، خستگی را از تنم دور نمی کند.

- سلام. چه خبر؟

با خودم می گویم مثل هر شب تکرار می کند: "هیچی" ولی انگار فکر من مسیر نادرست دارد.

- خانوم تماس گرفتن و نگران بودن. گفتن باهاشون تماس بگیرید.

سر تکان می دهم و هم زمان نگاه می کنم به مباشر پدر، آقای سرمدیان، که مثل همیشه مرتب و خوش تیپ از پله ها پایین می آید و سری به رسم ادب تکان می دهد!

رو می کنم سمت ژولیت

- سرمدیان اینجا چی کار می کنه؟

شانه بالا می اندازد:

در جریان نیستم. ولی انگار پدرتون کارشون داشتن.

و چقدر من از این مباشر عصا قورت داده و اتو کشیده متنفرم. خصوصا از وقتی که رفت و وکالتی که چند ماه پیش برای یک زن مسلمان قبول کردم، گذاشت کف دست پدری که به شدت از جدایی از اعتقاداتش ، می ترسد!

- امروز هم بیرون نیومده؟

پاسخ همیشگی، باعث آه غلیظم می شود.

- نه. غذاشون رو بردم اتاقشون. شام رو هم گفتن تو اتاق میل می کنن.

چقدر دوست دارم با همان گلدان قیمتی و کریستال دم دستم، به در اتاق پدر بکوبم و جیغ بزنم که "هی لعنتی، کلفت خونه و مباشر بی چشم و رو، تو اتاقت راه دارن و این دختر تنهات باید تو بی پدری بسوزه"

بی اهمیت به نگاه ژولیت، از پله ها بالا می روم . حسرت زده و غمگین، نگاه از در قهوه ای اتاقش می گیرم و آه کشیده خودم را می اندازم در سلول تنهایی ام.

دلم...

کار دست است

خودم بافتمش!

تارش از سکوت،

پودش از تنـــــهایے.

*ژولیت: نام زنانه ارمنی

@Caffetakroman

در را باز می کنم و یک احساس بد، به صورتم کوبیده می شود و روحم به اتاق پدر سنجاق شده و جدایی از آن ممکن نیست

و مرا چه به این چهار دیواری سکوت؟

نگاه می گردانم در اتاقم. بیست و چهار متری است. با تختی ساده و روتختی ساده تر، در دنج ترین نقطه و یک فرش بزرگ و مربعی شکل. پرده ی حریر کرم رنگ و کتاب خانه و میز کامپیوتری بزرگ. این ها تمام وسایل اتاق من را تشکیل می دهد.

خوشحالم که در این کنج تنهایی، خبری از وسیله های لوکس و عتیقه نیست.

حرص زده از رفتار بچگانه ی پدر و سفر بی مورد مادر، مانتویم را از تن کنده و پرتاب می کنم ناکجا آباد. دلم فریاد می خواهد و کمی بی حیایی و قلدر بازی! دوست دارم بروم و از ته حنجره ام، با خدا دعوا کنم و بگویم "این طرف، سمت آسمین* بی نوا هم نگاهی پخش کن!"

آخر خدایم، من هم خسته و کسل شده ام. کمی هم کنار من بنشین و موهایم را پشت گوشم سنجاق کن و بگو "من هستم، می شنوم!"

آنگاه تو را قسم می دهم به مقدس ترین زن عالم، که من را از تنهایی در بیاوری،دلت برایم بسوزد!

با بغض می نشینم روی زانو هایم؛ انگشت هایم را به هم گره می کنم و روی سینه ام قرار می دهم. سرم را پایین می اندازم و کار هر شب را تکرار می کنم. دعا کردن، قسمتی بزرگی از این روزهایم شده است.

مریم مقدس را با بیچارگی تمام، صدا می کنم و دعاهای هر شبه را تکرار...

دعا برای آمرزش روح عموی کوچکم

دعا برای آرامش پدرم

دعا برای سر پر باد آرسن*

دعا برای به زندگی برگشتن مادر!

زندگی به من سخت می گیرد. آن قدر سخت که نمی دانم به فکر باز کردن کدام گره ی کور لعنتی باشم. انگار همه چیز دست به دست هم داده تا بی قراری ها، از پا درم بیاورد. مرگ عمو سخت که نه، وحشتناک بود. رفت و با رفتنش، تمام دیوار پوشالی مهر خانه، فرو ریخت!

عمو که مرد، عزای خانه ی ما، شروع شد و تمام نه.

که چرا یک عده ناجوانمرد، به جرم نگاه و عشقش به دختر هم قبیله و مسلمان، او را کشتند و بعد به راحتی رهایش کردند.

عمو که مرد، کمر پدر خم شد.

کمر پدر که خم شد، مادر طاقت بی مهری هایش را نیاورد و دست دردانه اش را گرفت و رفت پیش خانواده اش، ارمنستان❋

مادر که رفت، ماند آسمینِ تنها و تنها تر!

پدر رهایم کرد و در اتاقش ماندگار شد، دلش برای برادر کوچک و عاشقش پر می زد و کاری از دستش بر نمی آمد.

پدر چله نشین اتاقش شد و مادر ندیدن و نبودن را ترجیح داد و من ماندم پاسوز پدری که تنها بت زمینی من بوده و هست!

نفس عمیق کشیده، با چشم های بسته صلیبی روی سینه ام ترسیم می کنم و از جا بلند می شوم و با مادر تماس می گیرم.

صدای آرامش بخش مادر، در گوشی می پیچد و انگار تمام ناراحتی ام را دود می کند و به آسمان ها می برد.

- الو، بفرمایید؟

- منم مادر!

- عزیزِ فرگون* کجایی نگران بودم؟

و چقدر شنیدن لهجه ی زیبای ارمنی مادر، لذت بخش است.

- هستم. تو خوبی؟ آرسن؟

- خوبیم. کاش میومدی پیشمون

@Caffetakroman

- که مثل شما، پدر رو با این روحیه تنها بزارم؟

- من قصدم تنهاییش نبود. اون با وجود من مشکل داشت. فکر می کنه من خوشحالم از مرگ برادرش. وگرنه من جونم رو برای اخم داریوش میدم.

نفس عمیق می کشم

- جونت رو می دادی نمی رفتی. اون الان به تو احتیاج داره. مباشر و خدمتکار به دردش نمی خورن!

- من نمی آم آسمین؛ تو بیا اینجا. بیا یه مدت پیش ما باش.

- نمی تونم. به جز پدر، کارم هم هست! مسئولیت گردنمه!

*آسمین: Asemin نام زنانه/ دخترانه، ارمنی،مسیحی

*آرسن: Arsenio نام مردانه/پسرانه، ریشه ی انگلیسی

* فرگون Fargonio نام زنانه/دخترانه ، ریشه مسیحی ارمنی

* ارمنستان: به نام هاراستان هم شناخته می شود، همسایه ای در شمال غربی ایران، توریستی، دارای طبیعت زیبا، دارای کلیساهای بی شمار قدیمی، دارای فرهنگی نزدیک به ایران، کشوری کوچک در ناحیه قفقاز جنوبی، از سال ۳۰۱ میلادی دین مسیحیت را به عنوان دین رسمی خود انتخاب کرد.

@Caffetakroman

مادر حرف می زند برای مجاب کردنم، و من فقط می گویم نه! که تو برگرد و در این بحران خانه خراب کن، کنار همسرت باش.

تماس را که قطع می کنم، آه غلیظی می کشم و خودم را روی تخت می اندازم. فکرم مدام به این در و آن در می زند تا هر طور شده راهی پیدا شود که این قرنطینه ی تنهایی، تمام شود. راهی پیدا نمی شود و نتیجه ی تمام فکر کردن ها، خوابی است که بی موقع، مهمان چشمانم می شود.

با صدای تقه هایی که به در می خورد چشم باز می کنم و سر درد با تمام قامت، رخ می نماید.

با صدای ضعیف می گویم "بفرمایید" و من می دانم جز ژولیت، هیچ کس اهمیتی به شکم خالی آسمین، نمی دهد.

وارد می شود. پیش بند سفید و چین دارش را رها و دستانش را در هم گره می کند.

- خانوم تشریف بیارید برای شام.

با سر درد، چشم می بندم و دستم را به پیشانی ام می کشم.

- میام. تو برو!

@Caffetakroman

سر تکان می دهد

- ژولیت!

نگاه منتظرش یعنی بگو و من می پرسم سوال هر شب را و منتظر جواب تکراری می مانم.

- پدر میاد سر میز؟

- خیر خانوم. شامشون رو خوردن!

و باز هم می شکنم و در خود فرو می ریزم.

می دانی، دلم صدای گام های مقتدرانه ی پدر را می خواند. دلم ارمنی صحبت کردن های مادر را طلب دارد. دلم هوس شکنجه کردن آن مردمان بد طینتی که زندگیمان را، با بازی مار و پله اشتباه گرفته اند دارد. تو جای من، بگو چه کنم در این کسل کنندگی روزمره؟

بلند می شوم و بی اعتنا به موهای گره خورده و شلخته ام، شلوار جینم را با دامن کوتاهی عوض می کنم و با همان تاپ دکلته ای که زیر مانتو پوشیده بودم، سر میز حاضر می شوم.

به رسم همیشه، صلیبی روی سینه ام ترسیم می کنم و خدا را شکر می گویم. با بی میلی و زیر نگاه کارکنان خانه، شام را که زیاد هم متوجه طعمش نمی شوم را می خورم.

نگاه ژولیت، بوی ترحم دارد و من دلم می خواهد که کسی برایم دل بسوزاند. اهل این نیستم که بگویم از ترحم بیزارم. نه واقعا! مادر که بالای سر این دردانه نیست تا ناز بکشد، پدر که نیست تا نگاهی به چشمانم بیندازد و دل بسوزاند. غریبه ای مثل ژولیت دل بسوزاند تا فقط کمی این حس تنهایی رهایم کند و برود به درک!

با نگرانی پشت سرم می آید. حتما از چشمان سرخ و موهای پریشانم، متوجه شده سر درد گریبان گیرم است.

بهش خیره می شوم

- کار داری؟

- خانوم، قرص هاتون رو بیارم؟

به نشانه نه سرم را بالا می اندازم

- نه . یه دونه خوردم و اگر باز هم بخورم برای دادگاه فردا خواب می مونم.

جلو می آید و دلسوزی نگاهش انگار بیشتر می شود.

- سرتون رو ماساژ بدم؟

روی تخت می نشینم

- نه، ساعت شش بیدارم کن. شب خوش!

و این یعنی درست است از دلسوزیت خوشم آمد و دلم غنج رفت ولی پایت را کوتاه کن و برایت زیاد هم مهم نباشم.

@Caffetakroman

آنقدر

"دوستت دارم"ها

"دلتنگی"ها

"خاطرات"

به زبان های گوناگون روی قلم ها چرخیده

که ترجیح میدهم

قلم را زمین بگذارم و

تمامِ آشوب های دلم را کنارِ گوشَ ت نجوا کنم

بودنت را لازم دارم،

برای چند دقیقه ابرازِ دلتنگی...

دیگر کافیست،

هر آنچه خواندی و به رویَت نیاورد

طول می کشد تا خوابم ببرد. کلافه می شوم و می نشینم و به مجسمه ی کوچکی از مریم مقدس و عیسی نگاه می کنم.

@Caffetakroman

آه می کشم و تا ساعت ها نگاهم را جدا نمی کنم.

دیرتر از همیشه، بیدار می شوم و صدا زدن های مکرر ژولیت هم تاثیری ندارد.

با عجله حاضر می شوم. تا چشم آن زن بیشتر از این به در خشک نشود. مقنعه را به افتضاح ترین حالت ممکن سر می کنم و از پله ها پایین می آیم.

ژولیت اصرار به خوردن لقمه نانی دارد که از گرسنگی سر درد نگیرم و من بی اهمیت به صدا زدن های مداومش، می دوم.

نگران از پله ها سرازیر می شوم و در کیفم به دنبال سوییچ می گردم.

نیست و از همان جا، با فریاد ژولیت را صدا می کنم.

سراسیمه خودش را به من می رساند. ازش می خواهم سوییچ را از جیب آن مانتوی لعنتی دیشب بیاورد و در این مدت کوتاه تماسی با دادسرا می گیرم و از مدیر دفتر قضایی می خواهم جلسه را کمی به تعویق بیندازد تا برسم.

ژولیت که می آید با عجله ماشین را راه می اندازم و تا رسیدن به دادگاه بارها سبقت می گیرم و مقنعه افتاده ام را سر می کنم.

جلوی در دادسرا، مقنعه ام را مرتب می کنم و پوششم را موجه تر. سرفه ای برای باز شدن راه گلویم می زنم و در زده داخل می روم. دادگاه به تازگی شروع شده است و موکلم با کشیدن نفس عمیق از دیدنم استقبال می کند. سری برایش تکان می دهم و نیم ساعت نفس گیر دادگاه را ادامه می دهم.

بیرون از دادگاه، زن عصبی و پر استرس، دستمال کاغذی را تکه تکه می کند و گویا قصد دارد با این کار پازل های فکریش را بچیند. سر بچه ی پنج ساله دعوا دارند. پدر می کشد و مادر بیشتر. این طور مواقع زور پدرها بیشتر می چربد و دل مادر ها نرم تر، دلشان نمی اید جگر گوشه هایشان غصه بخورند و آب شوند. خودشان می شوند قالی نخ نما و همسر و فرزند از رویشان رد می شوند. دلم برای جماعت زن ها، آتش می گیرد و خاکستر می شود.

مدارک زیادی ارائه کرده ام و دادگاه تنفس اعلام کرده است. کنار زن ایستاده ام و در سکوت کامل، لابلای پوشه ها را ورق می زنم تا برگ برنده ام را پیدا کنم. زن از همین عاصی است. گویا آبرویش می رود و دوست ندارد کسی متوجه کتک خوردن های زیادش شود.

مرد نزدیک می شود و لبخندی به غایت تمسخر آمیز می زند. نگاه خیره اش روی اجزای صورتم می کاود که ناگهان بر روی صلیب بیررن زده از لباسم قفل می شود، آن را مجدد زیر یقه ام قرار داده و به پوزخندش خیره می شوم.

نگاه گستاخش همچنان بین اجزای صورت و بدنم در گردش است که زن را مخاطب قرار می دهد:

- اگر آرین برات مهم بود، پات نمی رسید به اینجا و تقاضای طلاق و گرفتن مهریه نمی کردی. مادر بودنت هم خنده داره!

حس کردم سر زن به سینه اش چسبید و دستمال ها را با سرعت بیشتری پاره می کند. چهره اش مضطرب است و گویا تپش قلبش از این فاصله هم پیداست.

نفس عمیق می کشم و می دانم مرد قصد عقب کشیدن زن را دارد.

هنوز هم نگاهش گستاخ است و برق چشمانش عجیب مرا آزار می دهد.

شیفتگی نگاهش ، برایم فقط تاسف دارد و دلم برای این مرد و چشم چرانی بیهوده اش می سوزد.

- خانوم آرین، دارید وقتتون رو تلف می کنید. دادگاه با من موافقت می کنه!

برای حسن ختام جمله اش پوزخند می زند، با آرامش به مرد خیره می شوم و پوزخندش را آینه کرده، به صورتش می کوبم.

آنقدر عصبی است که نفس های کشدار می کشد. توقع داشت بعد از احترامی که به اسمم گذاشت و آن جمله ی بی ادبانه اش، پوزخند حرامش نکم.

با حرص خوردنش، تفریح می کنم و خشمگین شدنش برایم مثل بالا آوردن زانو و کوبیدن به صورت حریف است.

دادگاه باز هم شروع می شود، اعتماد به نفسی که خرج می کنم، ستودنی است و بر خود می بالم. شاهد را احضار می کنند و برگه های پزشکی قانونی را ضمیمه پرونده و تمام! دادگاه به نفع موکلم به پایان می رسد و مرد، پر حرص و عصبی به زنی که هنوز هم نا آرام است خیره می شود. برایش گران تمام شده. خشمگین است و اگر جسارتش کمی بیشتر بود، گردن هر دوی ما را در پنجه های مردانه اش خرد می کرد

ابرویم ناخودآگاه بالا می پرد چرا که وسط این بل بشو یک لحظه هم چشم چرانی را فراموش نمی کند.

به زن نگاه می کنم و بی اهمیت به چرخش نگاه شوهر سابقش روی بدنم، دستش را می گیرم و منی که سالهاست دلم برای زن های سرزمینم به تنگ آمده است می گویم:

- خانوم موسوی، ما دادگاه رو بردیم. چرا هنوز ناراحتید؟ باز هم اشک می ریزید؟

بینی اش قرمز شده و انگار سیاهی چشمانش، سر رفته که انقدر اشک تولید می کند.

لرزان و پس از مکثی کوتاه، جوابم را می دهد: حق با شماست، دادگاه رو بردیم. الان هم بچم باهامه و هم حسابم پر پول. ولی زندگیم نابود شد و انگار یه پیک نیکی رو برگردوندن رو همه ی ده سال خون دلی که خوردم، آتیشش زدن. حساب پر پول برام بی اهمیت ترینه. جوونیه بر باد رفته م دیگه برنمی گرده. انقدر کتک خوردم که دیگه توان مادر شدن هم ندارم. این حرف برای زنی که ده تا هم بچه داره تلخه. چه برسه به منی که این بچه رو هم نصفه و نیمه گرفتم.

و من فکر می کنم چقدر درک کردن زن ها، شناختنشان و توصیفشان مشکل است!

به دفترم می روم و رو به منشی سرپا ایستاده ام، سر تکان می دهم. برعکس خواسته ی من مسلمان است و انگار نیست!

چند سالی است عادت کرده ام به این بی دینی هایشان. حجاب برایشان واجب است و رعایت نمی شود. عفاف برایشان واجب است و دور انداخته می شود. همین منشی هفت رنگ و قلمم، چندی پیش توسط پسری ولنگار باردار شد و به راحتی آب خوردن، انگار که مشغول تماشای برنامه ی آشپزی شبکه دو باشد، رفت و جنین چند هفته ایش را پس فرستاد برای خدایش. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده و بار زنی، ناپدید و جان فرزندی، گرفته شده و خدایی هست که دارد با تمام نکته بینی، او را می بیند!

گاهی فکر می کنم واقعا قضیه چیست؟ اگر با همین منشی همه چیز تمام در بی دینی، پای بحث بنشینی، سعی دارد مجابت کند که اسلام بهتر از مسیحیت است. و من درک نمی کنم چرا نام خود را مسلمان و پایبند به اصول می داند. در صورتی که همین الان در مورد اصول اولیه دینش بپرسی، می گوید صبر کن تا از گوگل سرچ کنم!

سر تکان داده پشت میزم می نشینم، مقنعه را در می آورم و دکمه های مانتویم را باز می گذارم.

افکاری که خوره جانم شده و سوالات پا دراز کرده، تمامی ندارد. یک روز سر فرصت می روم و سر از کار این مسلمانان متظاهر در می آورم.

تلفن اتاق زنگ می خورد و خبر آمدن مراجعه کننده را می شنوم.

بدون بلند کردن نگاه از پرونده ی دزدی جلوی رویم، زیر لب زمزمه می کنم: بفرستینشون داخل!

زنی مستاصل و رنگ پریده پا به اتاقم می گذارد. همه تن چشم می شود و به کتابخانه خیره می شود.

@Caffetakroman

انگار گیج هم است که نمی داند روسری ساتن تیره اش را صاف کند و یا پایش را روی آن دیگری بیندازد. هنوز حرفی به جز "سلام" زمزمه نکرده که همان را هم فقط با تکان سر پاسخ داده ام.

عقب تکیه می دهد و چندی بعد، به جلو تر خم می شود. رو به رویش می نشینم و لیوان آبی سمتش می گیرم. دستانش هم که می لرزد!

سعی می کنم کمی روحیه بدهم و این کار از آسمین سرد و یخی کمی که نه، خیلی بعید است.

- آب رو بخورید و آروم باشید. کسی قرار نیست تو این اتاق محاکمه بشه!

لبخندی متزلزل می زند و به دندان های تمیز و ردیفش یک امتیاز می دهم.

نم چشمش را می گیرد. جلویش چندین دستمال کاغذی مچاله شده قرار دارد. روسری ساتنش چین خورده و تمرکزم را می گیرد.

- شروع نمی کنید؟

نفس بلند بالایی می کشد و استخوان های بیچاره ی مفصل انگشتانش را پشت هم می شکند.

- می تونم دلیل اضطرابتون رو بدونم؟

آب دهانش را قورت می دهد.

@Caffetakroman

- بهم گفتن... خیلی سخت وکالت کسی رو... قبول می کنید... نمی دونم چی بگم که بشید وکیل شوهرم!

حلقه ی دست چپش تازه به چشمم می آید. خوش سلیقه هم که هست!

- درست شنیدید! ولی تا ندونم نه پرونده ای رو قبول می کنم و نه رد می کنم.

خود را جلو تر می کشد و لبه ی مبل می نشیند. کمی وزنش برای این طور نشستن زیاد است.

- باشه. من تا جایی که بدونم تعریف می کنم. ولی مطمئنم از بی گناهی شوهرم. می دونم همش نقشه اس.

اخم هایم را با نخ و سوزن، به هم می دوزم. کنجکاو شده ام و در این مورد با دیگر زن ها تفاوتی ندارم.

- می شنوم

- شوهرم، از زمان دبیرستان با مازیار و محمد پارسا دوست صمیمی بودن. می گم دوست صمیمی، شما فکر کن یه روح تو سه تا تن. قسم راستشون ، رفاقتشون بود. شده بودن مایه حسادت بقیه. یه محله سرشون قسم می خورن! یه روز که قرار بود بریم دنبال کارهای تالار، هر چی زنگ زدم جواب نداد. دلشوره خونه نشین دلم شد و از شوهرم تا چند روز خبری نبود. هم طاها غیب شد، هم محمد پارسا. سِر و رازش رو هم نفهمیدم. از مازیار خبر گرفتم و طفره رفت. جواب های سر بالاش رو ریخت جلوی من و گفت همینه و بس. باور نکردم اما، چاره ای نبود. حکم بود صبر کنم تا برگشت بپرسم که چی و کی و کجا؟

کمی انگار راحت تر شده است. باز هم نفسی تازه می کند و دستش را بر سینه اش تکیه می دهد.

- یه روز از کلانتری زنگ زدن که خانوم، شوهرت اینجاست و فعلا پاش گیر قانونه. رفتم و دیدم هم شوهرم و هم محمد پارسا رو به جرم قتل مازیار گرفتن. می گم قتل! ولی می دونم این نیست. از چشم های طاها می خونم. از دل خودم می دونم. از طفره ی نگاه محمد پارسا می فهمم! طاهای من اهل آزار رسوندن به مورچه ی زیر پاش هم نبود. محمد پارسا هم دلرحم تر از اون.

نفسش را تازه و آن چین جلوی روسری اش را بالاخره، صاف می کند.

- دو روزی گذشت و محمد پارسا رو آزاد کردن. ولی شوهر من موند گرفتار و دربند. یه چاقو داشت که همیشه خدا همراهش بود. نقره ای رنگ با کنده کاری سر شیر. ضامن دار بود و یادگار پدر خدابیامرزش. مازیار با ضربه های همون چاقو مرده. پونزده ضربه به سینه و شکمش. اثر انگشت و تارهای موی طاها رو پیدا کردن. شد مضنون اصلی پرونده. بردنش زندان و منم مستاصل دنبال وکیل.

اشک هایش روان می شود. زمانی قطره قطره و لحظه ای بعد سیل وار. هق هقش تمام نشدنی است و مثل همیشه دلم برای همجنسم آتش می گیرد.

به عقب تکیه می دهم و فکر ها به ذهنم حمله ور می شوند. سه رفیق، یکی متهم به قتل، دیگری مقتول و سومی اول مجرم و سپس رفع اتهام و آزادی. مازیار به طرز وحشتناکی به قتل رسیده. طاها مضنون اصلی شناخته شده و محمد پارسای مذکور، بدون هیچ مشکلی دارد در عزای رفیقش سنگ تمام می گذارد.

@Caffetakroman

محمد پارسا در ذهنم پرنگ تر و حاشیه دار می شود. بدون خط و خشی از زندان برگشته و راحت پا روی پا انداخته است؟

از جا بلند می شوم و پشت میز می نشینم. زن همچنان گریه می کند. فرم وکالت نامه را جلویش می گیرم و این پرونده مال من است.

- هر کار از دستم بر بیاد انجام می دم. این فرم رو پر کنید!

امید در چشمانش خانه می کند و "خیلی خیلی ممنون" از بین لبهایش، فرو می ریزد.

و من با خود می گویم کاش پدر متوجه قبول کردن وکالت مسلمان دیگری نشود!

به خانه که می رسم، تاریکی هوا رو به تاریکی می رفت. هرم گرما کلافه ام کرده و عرق پشت گردنم، موهایم را به هم چسبانده. شالم را رها می کنم و جلوی اسپیلت می ایستم. ژولیت سلام می کند و بی اهمیت فقط سر تکان می دهم.

کمی که خنک می شوم به آشپزخانه می روم. چند نفری مشغول کارند و دختر جوانی با گوشی اش چیزی تایپ می کند. مرا که می بینند هول می شوند و جلو می آیند.

با خونسردی کامل تقاضای آبمیوه ی خنکی می کنم. از دیشب و آن شامی که شاید یک دهم معده ام را در برگرفت چیزی نخورده ام و سرگیجه، امانم را بریده است. ژولیت از پشت صدایم می کند. بهش خیره می شوم.

- شما تشریف ببرید براتون میارم! نهار نخوردید؟

@Caffetakroman

سری به نفی تکان می دهم .

اخم می کند:

- خانوم چرا این جوری می کنید؟ خوب الان با نخوردن به کجا می رسید؟ این ضعف برا میگرنتون خوب نیستا. چشم ما به شماست. خانوم خیلی سفارش کردن حواستون به خورد و خوراکتون باشه. ولی شما اصلا توجهی ندارید!

پوفی می کشم و دلم می خواهد پرچانگی ژولیت را با پیچ و مهره سفت کنم.

-وقت نکردم. الان هم فکر کنم فشارم افتاده. انقدر کشش نده.

سکوت کرده وارد آشپزخانه می شود و به ارمنی با بقیه که مثل مجسمه ایستاده اند تشر می زند.

از پله ها بالا می روم و حتی نگاهی هم به در اتاق پدر نمی اندازم.

می دانی؟! دلم می خواهد قهری طولانی را تجربه کنم. از آنها که طرف مقابلت را با دیوار یکی می بینی. مثل پدر! حتما لذت بخش است که رهایش نمی کند. حالم شبیه آن دست فروشی است که شهرداری بساطش را دور ریخته. شده ام از اینجا مانده و از خودم رانده. نمی دانم با این حجم تنهایی که ذهنم را پر کرده چه کنم. عمویم مرد و تقدیرش مردن به آن صورت بود. من چرا باید با وجود پدر یتیم شوم؟ مادر را هم که نگویم بهتر است. رفته و هفته ای یک بار مرحمتی می کند و خبری می گیرد و انگار نه انگار چند ماه است زندگیش را روی هوا، دقیقا روی هوا رها کرده است!

@Caffetakroman

پوف کشیده به اتاق می روم و مانتویم را گوشه ای پرت و بافت موهایم را باز می کنم. سرم را ماساژ می دهم و حس لذت بخش نفس کشیدن پوستم را می فهمم.

با صدای در، تاپم را مرتب می کنم و "بفرمایید" می گویم.

ژولیت به همراه خدمتکار دیگری می آید. اشاره ای می کند و او سینی بزرگ را روی تخت می گذارد.

قصد رفتن دارند که فکری به ذهنم می رسد. من باید پدر را از اتاق بیرون بیاورم. خیر سرم دختر این خانه ام. از همان سرتق و پرو ها!

- ژولیت؟

نگاهم می کند. از بین خوردنی های بی شمار توی سینی، لیوان آبمیوه را برمی دارم. می دانم ژولیت از حالم به پدر گزارشها می دهد. اینک هم روی دهان لقی اش حساب ویژه ای باز می کنم.

- سینی و ببر همین کافیه.

- ولی خانوم ضعف می کنید.

اخم می کنم

- مهم نیست. می خوام سرگیجه ام تموم بشه که با همین هم ولم می کنه. برای شام هم صدا نکن. تا فردا می خوام بخوابم.

@Caffetakroman

- ولی خانوم!

آخرکفری ام می کند و حرص آن گرمای آزار دهنده ی هوا را هم سرش می ریزم.

- بسه ژولیت. دیگه هم برای من غذا و کوفت و زهرمار نیارید. تا پدر سر میز نشینه، من هم غذا نمی خورم. کافیه این همه پا پس کشیدن.

بدون جوابی، به خدمتکار اشاره می کند سینی را بردارد. خدمتکار می رود و ژولیت در را بسته و جلوتر می آید.

- آسمین جان، این کارها فایده نداره. پدرتون بیرون نمیاد تا شما دست از وکالت برداری. اون میگه کلا دور مسلمین رو باید خط بکشی!

پوف کرده رو برمی گردونم.

- پس ما تو این خراب شده چی کار می کنیم. جایی که دین اصلیشون اینه؛ اسلام! من نمیتونم برم بگم چون مسلمونی وکیلت نمی شم. من نمی تونم کارمو ول کنم بگردم ببینم کدوم ارامنه ای مشکل دارن و وکیل می خوان. من نمی تونم انقدر بزدل و خودخواه باشم.

جمله آخر رو فریاد می زنم تا شاید از درز دیوار ها صدایم قدم بزند و در گوش پدر بی انصافم بنشیند.

پشت ســـــرم حرف بود

حدیـــث شد

@Caffetakroman

میترســـــم آیه شود

سوره اش کنند به جعـــــــــل

بعد تفسیـــــرم کنند این جماعت نـا اهـــ

- باشه خانوم، آروم باشید. ولی با از بین بردن خودتون هیچی درست نمیشه!

فریاد می کشم

- بس کن ژولیت!

سر تکان می دهد و بیرون می رود. پیرزن زبان نفهم!

قرصم را با آبمیوه ی لعنتی که نصفش روی دستانم شره کرده است، می خورم و دلم می خواهد این روزهای کش آمده زودتر بساطشان را جمع کنند و بروند به درک!

کمی زانو می زنم و سرسری دعایی می خوانم. مریم مقدس هم نمی تواند فکرم را آزاد کند. پس این خدا دقیقا کجاست؟ الان که لازمش دارم رفته است در آن خانه ی ویلایی بزرگ پشت ابرها!

@Caffetakroman

بعد از دعایی الکی ، روی تخت می نشینم و شماره آن زنی که امروز برای وکالت شوهرش آمده بود را می گیرم.

"بفرمایید" می گوید و من صدا صاف می کنم و کاش می شد اتویی هم به حنجره ام بکشد تا این خش لعنتی کنار برود!

- آرین هستم.

- خانوم آرین. خوب هستید؟

- ممنون؛ تماس گرفتم بدونم همسرتون کجاست دقیقا. بازداشت هستند یا ارجاع داده شدند به دادسرا؟

- والا رفته زندان. چند روز اول بازداشتگاه بود. هم اون و هم محمد پارسا. آزمایشات که انجام شد و فهمیدن اون چاقو و مو برای طاها بود، بردنش زندان!

کمی فکر می کنم

- چند روز؟

- تقریبا یک هفته!

- بسیار خوب. من پیگیری می کنم!

- ممنون. خانوم آرین؟

@Caffetakroman

لبخند می زنم. لهجه ی اصفهانی خیلی کمی دارد. به دلم می نشیند. آرین را با ناز ادا می کند. از آنهایی که قلقلکت می دهند.

- بله؟

- میگم، میشه یه زحمت بکشید؟

ابروهایم را بالا می اندازم

- امر کنید در خدمتم!

- والا، دلم برای طاها داره پر می زنه. می خوام اگر بشه، یه قرار ملاقات بزارید ببینمش. از حالش خبر بگیرم.

کاش دل من هم برای کسی پر می زد. آنقدر بالا می رفت که تنم دور می ماند. به گرد پایش هم نمی رسیدم. راستی، چرا با وجود بیست و هشت سال سن هنوز عاشق نشده ام؟

- ایشون الان توی دوره ی بازجویی و تفهیم اتهام هستند. فکر نمی کنم بشه کاری کرد. ولی خوب سعی خودمو می کنم!

- یک دنیا ممنون. خدا خیرتون بده.

می خندم به اصطلاحی که میگوید. خدا خیرم بدهد؟

- چرا می خندید؟

- تو قاموس ما این رو نمی گن. معمولا می گن نگاه مسیح پشت راهت!

کاش نگاه مسیح واقعا پشت سرم بود. همراهیم می کرد. هر بار که گوشم پیچانده می شد می آمد و مثل پدرها برایم دل می سوزاند و نوازشم می کرد! چقدر زمین بخورم و سر زانویم زخمی شود و کسی برای پانسمانش نباشد؟

- اوه چه جالب. یادم نبود مسلمون نیستید. ناراحت شدید؟

- نه ابداً. اتفاقا دوست دارم کمی سر از کار مسلمون ها در بیارم. اطراف من و اون هایی که می بینم زیاد دیندار نیستن.

آه می کشد. انگار دل او هم پر است. از چه نمی دانم! دل خودم که از هیچ انباشه شده و درونش کارتن کارتن پوچی روی هم تلنبار است.

- چی بگم؟ تو این دوره دین داری سخته. ولی من در خدمتتونم. سوالی داشتید تمام سعیمو می کنم که جواب درست رو بدم.

- اوکی، ممنونم. سر فرصت می پرسم.

- ایشالا. اوم یعنی... اگر خدا بخواد.

باز هم می خندم

- میبینمتون!

- ممنونم. خداحافظ.

تلفن را که قطع می کنم باز هم فکرم اطراف محمد پارسا می رقصد. منی که هیچ ندیده ام بهش مشکوکم. در برنامه هایم حتما باید ببینمش و فکرش را وجب کنم.

@Caffetakroman

کاش می‌توانستم

مانند زمانی که بچه و نادان بودم

آهسته بخوابم !

خواب راحت بی‌دغدغه.

بدون صبحانه و نگاهی به در اتاق پدر، سوار ماشین می شوم. حتی می خواستم لجبازیم را بیشتر کش بدهم و بدون ماشین بروم ولی نتوانستم در این مورد به نفسم غلبه کنم.

اول سری به دادسرا می زنم و بعد از وارد کردن مدارکم در پرونده، به سمت زندان اوین تهران می رانم.

جلوی در زندان صلیب می کشم و زیر لب کمی با مریم مقدس درد و دل می کنم. مدارک و کارتم دیده می شود و در را به رویم باز می کنند.

قاضی ناظر بر زندان را می بینم. میانسال و به شدت جدی است. از آنهایی که اخم هایشان را با نخ و سوزن دوخته ای. قد بلند و چهارشانه. مرا یاد فیلم های قدیمی می اندازد. از همان داش مشتی ها! موهایش جوگندمی است. ریشش هم!

جلو می روم و خودم را معرفی می کنم. از شنیدن اسمم بیشتر گره ی کور ابروهایش در هم می رود. آن هم احتمالا به خاطر سنتی است که دارم.

ازش می خواهم موکلم را ببینم. نامه ای امضا و سربازی را برای همراهیم صدا می کند. نامه را دستش می دهد و با همان جدیت می گوید "برو".

رویه ی اداری این جور کارها به شدت پیچیده و خسته کننده است. اما من نهایت احساسم را بقچه کرده ام و زیر بغلم زدم و حقوق را با تمام فراز و نشیب هایش، بین پنجه هایم گرفتم.

روی صندلی می نشینم و پرونده و مدارک را جلویم می گذارم. هنوز موکلم نیامده ولی می دانم الان خسته از تکرار سوالات، دلش می خواهد بمیرد و پایش را به این جا نگذارد.

طاها را می آورند. رو به رویم می نشیند. حتی سلام هم نکرده!

ظاهرش مظلومیت و آقا منشی را فریاد می زند. سرفه ای کوتاه می کنم.

- آقای محبی!

سر بالا می آورد. چشمانش مرده اند. گویی همزمان با مرگ مازیار ، این نگاهها هم خودکشی کرده اند.

- من آرین هستم. وکیل شما!

اخم می کند.

- کی شما رو وکیل من کرده؟

ابروهایم بالا می رود:

@Caffetakroman

- همسرتون.

چهره اش باز می شود. در یک روز زندگیش کن فیکون شده و این اختلالات عصبی حقش است.

- حالش خوبه؟

کمی فکر می کنم و از دروغ متنفرم. آن زن که من دیده ام چیزی فرای بی حال بود. با آن اضطرابی که هر دم از چشمانش می ریخت و روی لبش متوقف می شد.

- نه زیاد خوب نیست. از این موضوع بگذریم. اومدم باهاتون حرف بزنم و یه چیزهایی روشن بشه.

دستش را جلوی چشم هایش می گیرد. راستی چه رنگی بودند؟ چشم هایش را می گویم.

در همان حالت با صدای لرزان حرف می زند. دستش هم مثل صدایش کمی لرزش دارد. انگار تمام جانش هم همین است. متزلزل و لرزان!

- من مازیارو نکشتم!

- منم نیومدم بازجویی

دستانش را پایین می آورد و اشکش را پاک می کند.

- اون رفیقم بود. چطوری می تونم بکشمش؟

خیره ی نگاهش می شوم. به مشکی می زند. چیزی بیشتر از قهوه ای تیره.

- این که بگید من رفیقم رو نکشتم ، کلید حل ماجرا نیست. من دنبال شاه کلیدم. اونم فقط تو حرفای شما پیدا میشه.

- خسته شدم انقدر پرسیدن چرا کشتی،برای چی کشتی؟

می دانم. تفهیم اتهام و بازجویی ها، جان آدم را می گیرد. جوری که فکر می کنی اگر ناخنت را بکشند، کمتر درد دارد.

- برای من هم بگو. نجات جون خودت، مهمتر از خستگی هاته. فقط جزییات یادت نره.

سرش را روی میز تکیه می دهد. صدایش مردانه است، مثل هیکل و چهره اش.

- من تهران نبودم. با رفیقم رفتیم شمال. چهار روز اونجا بودیم. میتونید ازش بپرسید!

و نام محمد پارسا، در سرم زنگ می خورد.

- انگیزتون از رفتن چی بود؟

نگاهم می کند. در چشمانش چیزی مثل مخفی کاری تکان می خورد. با نگاهش می گوید "نمی گویم!" می گوید این راز است! می گوید به تو ربطی ندارد!

- رفتیم حال و هوامون عوض بشه!

- و این عوض شدن حال و هوا، انقدری مهم بود که به همسرتون هم ازش حرفی نزنید. و دقیقا روزی که قصد داشتید تالار ببینید برای مراسم عروسی.

پوف می کشد. گویی دارم با کفشه پاشنه بلند روی خاکستری های مغزش قدم می زنم.

@Caffetakroman

- ازش دلخور بودم.

اخم می کنم. همسرش در این مورد حرفی نزده بود.

- دلخور بودین بدون این که همسرتون بدونه؟ اون وقت سر چی؟

- خصوصیه!

- آقای محبی، شما در جریان شدت خطرناکی وضعیتتون هستید؟ خصوصیِ چی؟ من باید از همه ی جزئیات خبر داشته باشم.

سر پایین می اندازد و قصدش باز هم مخفی کاریست.

- آقای محبی، حرف بزنید لطفا. اینطوری هیچی پیش نمیره! من باید بفهمم چی به چیه یا نه. وضع بحران به الان شما میگن. تو یک قدمیه چوبه ی دار!

- شما با اون بازجوها چه فرقی دارید خانوم؟

به عقب تکیه می دهم و صلیبی می کشم. کلافه ام کرده. دلم کمی دعوا به دور از دیسیپلین خانوادگی می خواهد.

- بسیار خوب، بعدش؟

- ما با هم شرکت داریم. پیمانکاری! از شمال اومدیم و رفتیم شرکت.

- چرا دوستتون باهاتون همراه شد و اومد شمال؟

@Caffetakroman

چشم هایش را می بندد

- اومده بود منو آروم کنه.

پر سوال بهش خیره می شوم و ترجیح می دهم کمی راحتش بگذارم.

- رسیدیم شرکت خلوت بود. وقت اداری تموم شده بود.

پرسش های فراوان، ذهنم را می خورد.می جود و ریز می کند و این مرد ذره ای همکاری ندارد!

- اون وقت شب چرا رفتید شرکت؟ چرا نذاشتید برای فردا صبحش؟

- کاش میذاشتم برای فرداش.

سر پایین می اندازد. اب را به سمتش هل می دهم. نگاهش هم نمی کند!

- با مازیار کار داشتم. رفتم اتاقش. رفتم و...

اشکش می چکد. انگار با زبان بی زبانی می گوید، دلت برایم بسوزد.

- مازیار افتاده بود رو زمین. تنش پر از جای چاقو بود. روی زمین و لباسش سرخ از خون. دیگه نفس نمی کشید.

هق می زند. آب را باز هم جلو هل می دهم و بر نمی دارد. دیوانه!

- محمد پارسا کجا بود؟

- کنارم. اون زود تر از من به خودش اومد. رفت جلو و مازیار رو تکون داد. صداش کرد. من ترسیده بودم. از بچگیم از خون می ترسیدم.

@Caffetakroman

سکوت می کنم. ماجرای پیچیده ایست

- محمد پارسا با بدبختی بهم نگاه کرد. چشماش داد می زد مازیار مرده. رنگش پریده بود. منم داشتم سکته می کردم. این که کی کشتتش یه چیز و این که الان همه چیز میفته گردن ما یه چیز دیگه. تو سرم پر از صدا بود که فرار کن!

- خوب بعدش؟

- گفتم زنگ بزنیم اورژانس. گفت تموم کرده. جلو تر رفتم. مازیار تو خون غرق شده بود. تکونش دادم. تو صورتش زدم. داد زدم "مازیار پاشو. پاشو باید بهم خیلی چیزا رو توضیح بدی." ولی دیگه تموم بود. هم عمر مازیار. هم امید من.

هق می زند. آنقدر که می گویم، الان جان می دهد. هنوز هم آب نخورده است. من آب می خورم. پوشش سنگینم در این گرما کلافه ام کرده است.

هنوز بالا سر مازیار بودم که پلیس اومد. هر چی گفتم رفیقمه، فایده نداشت. هر چی محمد پارسا گفت کار ما نیست، قبول نکرد.

آه می کشم.

- بسیار خوب. یه چیزهایی این وسط گم شده. شرکت دوربین مدار بسته نداشت؟

سر تکان می دهد:

- همه جا داشت.

@Caffetakroman

- خوب این موضوع رو پیگیری می کنم. شما رفتید نگهبانی بود؟

- نه، هیچ کس نبود.

متعجب می شوم. نگهبان کجا بود؟

- این رو هم پیگیری می کنم.

و حتی ذره ای امید در نگاه این مرد نیست!

از در زندان خارج می شوم. داخل ماشین نشسته مقنعه ام را در می آورم و شالی راحت و خنک سر می کنم. تابستان با تمام قدرت عرض اندام می کند و گرمای هوا تمام نشدنی است.

نتوانستم ملاقات کوتاهی برای همسر طاها جور کنم. در هر حال زندان قوانین خودش را دارد. ولی باز هم دلم به حال چشمان منتظر هر دویشان می سوزد. هم آن زن عاشق، و هم طاهای بدقلق!

راهم را به سمت خیابان ایران کج می کنم و امروز هر طور شده باید محمد پارسا را ببینم و خوره های مغزم را به بیرون تف کنم.

زنگ خانه را می زنم و منتظر می مانم. از بیرون نمای قدیمی و آجری دارد. بوی خاک آب خورده تمام بینی ام را پر کرده و عطر درخت یاس مست کننده است.

در باز می شود و زنی میانسال، در حالی که چادرش را صاف می کند به رویم لبخند می زند.

@Caffetakroman

- سلام. بفرمایید دخترم؟

لبهای من هم کش می آیند. باور کن ناخودآگاه مهری در دلم احساس می کنم. گویی که این زن و آن لبخند زیبا را، می شناسم. غیر ارادی شالم را جلوتر می کشم.

- سلام. منزل ادیب؟

- بله عزیزم . همینجاست!

- من، آرین هستم. وکیل اقای محبی؛ با آقای محمد پارسا ادیب کار داشتم.

سبد زیبایی پر از یاس در دست دارد. به رنگ سفید و زرد؛ بویش فوق العاده است و تمام جانم را نوازش می کند.

- من مادرشم. بیا تو عزیزم. داره نماز می خونه.

کیفم را به آن یکی دستم می دهم و داخل می شوم. حیاط آب خورده است و همه جا گل و گیاه به چشم می خورد. باغچه ها با سلیقه چیده شده اند و همه شان یک دست و یک اندازه اند. حوضی مستطیلی و نسبتا بزرگ وسط حیاط قرار دارد و شمعدانی ها دورش می رقصند. داخل حوض چند تا ماهی قرمز رنگ و بازیگوشند که اهمیتی به هندوانه شناور در نزدیکیشان نمی دهند. از کنار حیاط پله هایی می خورد و ایوان بزرگی را نشان می دهد. در آنجا فرشی لاکی رنگ و پشتی هایی دلنشین گذاشته شده و دل من در همین لحظه عاشق صاحب تمام این سلیقه ها می شود.

از پله های آجری و خیس بالا می رویم. چقدر هوس دارم دستم را بین آب حوض بچرخانم و بوی بهشت بلند شده را مزه مزه کنم.

@Caffetakroman

با هم در ایوان می نشینیم. سبد یاس را جلویم می گذارد.

- بو بکش. حس خوبیه. میگن بوش باعث آرامش خاطر میشه.

لبخند می زنم و بو می کشم و در این حس خوب پرواز می کنم.

- اسمت چیه گلم؟

- اسمم آسمین!

- منم رها هستم..

- خوش وقتم!

نگاهش به صلیبم کشیده می شود. و لبخندی کمرنگ می زند.

- آسمین جان ناراحت نمیشی تنها بمونی؟ یه فنجون چای بیارم و بیام!

- زحمت نکشید، متشکرم.

باز هم لبخند می زند و بلند می شود. سبد یاس هنوز هم روبه رویم در حال دلبری است. بلندش می کنم و بو می کشم. کاش میبردمشان و پای مجسمه ی مریم می نشاندم!

برمی گردد و با لبخند، سینی را جلویم می گذارد. چادرش را در آورده است. پیراهنی بلند و زیبا پوشیده که صورت سفیدش را سفید تر کرده. چشمانش طوسی است. از آن هایی که ترسناک نیست و دلت می خواهد نوازشش کنی. هیکل کمی تپل و قد کوتاهش مرا یاد مادام می اندازد.

@Caffetakroman

فنجان مرا جلویم می گذارد:

- بفرما عزیزم. بخور تا از دهن نیفتاده.

- ممنون. سرد می خورم!

کمی نگاهم می کند و لبخند خیلی کمرنگی می زند.

- شبیه ارامنه ی دیگه نیستی. لهجه نداری!

به تیزی اش امتیاز بالایی می دهم. برای فهمیدن این موضوع زود بود. دست مریزاد دارد!

- از کجا متوجه شدید؟

- من با ارامنه ی زیادی دوست و همکارم. طبیعیه!

- البته. خوب پدر من ایرانی الاصل هستن. منم بزرگ شده ی ایرانم. فقط یه دوره ی چند ساله رفتیم ارمنستان و اومدیم. برای همینه لهجه ندارم!

- مادرت ارمنی هستن؟

- بله.

لبخندش بیشتر می شود و چقدر این زن آرامش به همراه دارد. چرا مثل دیگران با اخم نگاهم نمی کند و نگران نجس شدن زندگیش نیست؟

صدای خشدار مردی می آید: مامان؟

@Caffetakroman

زن از جا بلند می شود.

- جانم مامان ؟ بیا مهمون داری!

مرد می آید. بلند نمی شوم. پای راستم خواب رفته. چشم و دلم هم!

پیراهن جذب مشکی پوشیده است و آستین هایش را تا میانه ی بازو تا کرده است. بازوهایش پر و ورزشکاری است. موهای مواجش تا زیر گوشش می آید. ابروهای پهن و پرجذبه دارد و بینی استخوانی. ریش دارد و همان هم مرتب و انکارد کرده است. چشمانی قهوه ای به رنگ اسپرسوهای هر شبم دارد. انگار من به جای اسپرسو، چشمان او را هر شب می نوشم!

اخم می کند و ابروهای پهنش همدیگر را در آغوش می گیرند.

- بفرمایید؟

هنوز او ایستاده است و من نشسته. زن دستی به بازویش می کشد و با چشمانش نوازش می کند.

- خانوم آرین، وکیل طاها هستن. انگار با تو کار دارن.

سپس رو می کند به من و آن نگاه طوسی اش را به رویم می پاشد. آدم را یاد شبنم های بهاری می اندازد. چروک دور چشم این زن هم زیباست.

- عزیزم، من میرم تو. بازم میام پیشت.

لبخند می زنم و نیم خیز می شوم. دلم احترام تمام قد به او را می خواهد.

رها داخل می رود و محمد پارسا می نشیند و چای تو سینی را بر می دارد.

- امرتون؟

چرا سر جنگ داری جذاب لعنتی؟

- باید یه چیزهایی مشخص بشه. آقای محبی، با طناب دار فاصله ای ندارن!

سرش را به نرده تکیه می دهد و چشمانش را می بندد. تمام وجودش عزاداری را داد می زند و می گوید من باخته ام!

- طاها طفلی بی گناهه. خیلی بی گناه! اون بدبخت حتی فرصت نکرد غیرت نشون بده.

غیرت! این واژه در سرم بزرگ می شود و رشد می کند. اگر این بین دعوای ناموسی یا غیرت باشد، خودش قدمی رو به جلو است.

- من از خیلی چیزها بی خبرم.

چشمانش را باز می کند و من لعنت می فرستم به اسپرسوی زیبایش. حتی حالت نگاهش هم شبیه مادرش نیست.

- اگر بهم کمک کنید، شاید بتونم طاها رو نجات بدم.

- باران چرا اومد سراغ شما؟

- باران؟!

@Caffetakroman

- زن طاها.

- بی خبرم.

- فقط می گم طاها بی گناهه!

- فقط گفتنتون به دردم نمی خوره. کار ما با سند و مدرکه!

- من پیشش بودم!

- خود شما هم مضنونی. می دونم تحت نظری. میدونم حق خروج از شهر رو نداری.

باز سرش را به عقب تکیه می دهد. گویا خسته است. انقدر خسته که نتواند حتی سرش را روی گردنش نگه دارد.

- موضوع دفترچه رو می دونید؟

اخم می کنم. لعنت به طاها که اعتماد ندارد.

- نه، بهم نگفت!

- فقط من می دونم و خودش و مازیارِ خدا بیامرز.

مـی گویـد خـدابیامرز و صـدایش مـی لـرزد. دسـت بـزرگ و مردانـه اش را مشـت مـی کنـد و نگاهم به انگشتر فیروزه زیبایش مـی افتـد. از آن فیـروز هـایی کـه دل مـی برنـد. انگـار بـا صـاحب عبوسش نشست و برخواست کرده که انقدر راه دلبری را بلد است.

- جریان اون دفترچه چیه؟

بینی اش را بالا می کشد. شاید توی خودش گریسته است.

- ما هر سه تامون هم محله ای بودیم. خانواده باران هم تو این محله بودن.

صاف می نشیند. شاید می خواهـد بـالاخره جـواب درسـت بدهـد. شـاید هـم مـی خواهـد خـودش را قوی تر نشان بدهد. در هـر حـال بـا ایـن ژسـت سـرپا، دلنشـین تـر و قابـل اتکـاتر بـه نظـر مـی رسد.

- طاهـا از همـون اول عاشـق بـاران بـود. خیلـی رفـت و اومـد تـا جـواب خاسـتگاریش رو بـدن. باران مـی خواسـت مـدرکش رو بگیـره و بعـد ازدواج کـنن. پارسـال بـه طـور رسـمی شـد پرسـتار یه بیمارستان. دیگـه طاهـا رو اون موقـع قبـول کـرد و مـا تـازه فهمیـدیم ایـن همـه مـدت، بـاران هم دوستش دارد.

کلافه شده و کمی هم عرق کرده است. چهره ی شرقی اش با آن اخم های پر ابهت، زیبا تر به نظر می آید.

- اینا نامزد کردن. همه چیز خوب بود. طاها از این محل رفت و نزدیک بیمارستانی که باران کار می کرد، خونه گرفت. یه ساختمون دو طبقه که مادر پیرش رو هم تنها نذاره.

چای سرد شده ام را به دهن می برم. طعم دارچین و گلاب می دهد و بوی زنانگی!

- یه بار حال مازیار بد بود. طاها گفت بریم بهش سر بزنیم. رفتیم و مادرش تعارفمون کرد اتاقش. مازیار رفته بود آمپول بزنه و بیاد. نمی دونم چی شد که طاها فضولیش گل کرد و دفترچه ی رو میز رو برداشت!

سر نخ تازه، به مذاقم خوش می آید. انگار برگ برنده ای در دستانم آمده که لطافت و نرمی اش حس شدنی است!

@Caffetakroman

- ورقش زد و هر لحظه سرخ تر شد. رفتم جلو و ازش گرفتم. انگار یه پتک سنگین خورده بود پشت سرم. مازیار عاشق باران بود!

حدسش سخت نبود. وقتی کلمه ی غیرت و بی گناهی طاها کنار هم می آیند، حدس عشقی اشتباه این وسط خیلی سخت نیست.

- طاها جلوی چشمم آب شد. دفتر چه رو برداشت و از خونه ی مازیار زد بیرون. می خواست بره باهاش دعوا کنه، نذاشتم . به زور سوار ماشینش کردم و از اونجا مستقیم رفتم تا شمال. داد و بیداد کرد، فحش داد، زد خورد و خاکشیر کرد و آروم نشد. غیرت طاها، باد کرده بود و داشت از پا می نداختتش.

خوب حق دارد آرام نشود. مگر ساده است که کسی دیگر عشق آدم را دوست داشته باشد و از عشقش ورقه ها را سیاه کند و او هیچ نگوید؟!

- یه دفعه کم حرف شد. افسرده و گوشه گیر فقط به موج دریا خیره می شد. به باران هم از خودش خبر نداد. دیوونه شده بود. آروم و قرار نداشت. دلش می خواست گردن مازیار رو بشکنه. که این رسم رفاقت نیست . که رفیق نباید به ناموس رفیقش چشم داشته باشه!

دستش را پشت گردنش می کشد. دکمه ی بالای پیراهنش را باز می کند.

- اومدیم تهران. نذاشت یه سر بریم خونه. گفت همین الان باید بریم شرکت پیش مازیار. باید بریم و بپرسم چرا! گفت و رفتیم. جسد مازیار شد خار تو چشممون. همون موقع پلیسا ریختن تو شرکتی که فقط من بودم و طاها و جسد مازیارا! نفهمیدم کی پلیس رو خبر کرد. نفهمیدم کی دشمنی به این واضحی داشت!

@Caffetakroman

اخم هایش در هم می رود. جذبه اش زیاد است ولی کاملا حال بدش مشخص است. مشتش همچنان بسته و رگ های بازوهایش مشخص شده.

- دفترچه الان کجاست؟

خیره نگاهم می کند. بعد از کمی مکث صدایش خش دار تر شده.

- دست منه!

- میشه ببینمش؟

سر تکان مـی دهـد و بلنـد مـی شـود. دسـتش را بـین موهـای مـواجش مـی کشـد. بـه حرکـاتش خیــره ام و در دل مردانگــی اش را مــی ســتایم!احســاس خطــر مــی کنــد و ایــن از چشــمانش مشخص است.

- من خطری براتون ندارم آقای ادیب!

چشمانش را می بندد و باز مـی کنـد. کـاش کسـی بـه او در مـورد معجـزه ی نگـاهش حرفـی مـی زد. که این طور با باز و بسته کردن پلک هایش دل و دین به باد ندهد!

بـی حـرف بـه داخـل مـی رود و بعـد از چنـد دقیقـه ای بـا کـیفش بـر مـی گـردد. روبـرویم مـی نشیند و از کیف دفترچه را برمی دارد و مقابلم می گیرد.

- بهتون اعتماد می کنم.

پرواز چگونه اسـت؟ مگـر حتمـا بـال و پـر لازم دارد؟ مـن مـی تـوانم ثابـت کـنم بـا یـک "بهتـون اعتماد می کنم" می شود پرواز کرد!

- جریان چاقو چیه؟

- چاقو مال پدر طاهـا بـود. ایـن چـاقو وصـل بـود بـه جـونش. ولـی چنـد وقتـی گـم شـد. خیلـی دنبالش گشت. همش چشم می گردوند شاید پیدا بشه.

سر تکان می دهم و بلند می شوم. کارتم را جلویش می گیریم.

- لطفا هر چی به ذهنتون رسید بهم بگید.

سری تکان می دهد و به کارت خیره می شود. هنوز هم اخم هایش در هم است.

- اگر امکان داره شماره خودتون رو هم بهم بدید!

- الان تماس می گیرم.

به شماره ام زنگ می زند و قطع می کند. حتی شماره اش هم دلنشین است. ذخیره اش می کنم و موبایل را در جیبم سر می دهم.

- از مادرتون هم خداحافظی کنید.

عمیق نگاهم و با صدای بلند مادرش را صدا می کند.

زن می آید. دستانم را بین دستان چروک و نرمش می گیرد. چقدر گرمایش با گرمای مادر من، تفاوت دما داشت!

@Caffetakroman

- میری دخترم؟

- بله با اجازه!

به رویم لبخند مهربانانه می پاشد. بر عکس پسرش در این مورد اصلا خساست به خرج نمی دهد.

- موفق باشی دخترم!

کیفم را دست می گیرم و از پله ها پایین می آیم و سپس خارج می شوم. نگاه مادر و پسر تا بیرون در خانه همراهم است. در را که می بندم فکر می کنم کاش خانه ی خودمان هم، از این جنس آرامش ها داشت!

تماسی با دفتر می گیرم و قرار های امروز را کنسل می کنم. گرمای هوا کلافه ام کرده است و هوس دوش آب سرد دارم.

به خانه می روم و باز هم تراژدی هر دفعه را می بینم. پدری که تمام نگرانی هایش را از پشت پنجره کنار می زند و به دخترش نگاه می کند و تمام. این تمام نگرانی همه ی امید من است.

آه می کشم و داخل می روم. ژولیت به رسم هر بار جلویم می ایستد.

- خانوم! بفرمایید سر میز برای نهار.

سری به نفی تکان می دهم. من باید در این بازی موش و گربه با پدر، برنده باشم. صدایم را بالا می برم. دلم می خواهد در تمام سلول های خاکستری مغزش بنشیند.

- تا پدر سر میز نشینه من هم نمی شینم. یه کم دیگه تحمل می کنم و بعدش از این خراب شده گورم رو گم می کنم بیرون. تحمل من هم حدی داره.

به سمت پله ها می روم و روی دومین پله می ایستم و به ژولیت مبهوت زل می زنم.

- ژولیت!

جلو می آید

- خواستی به پدر گزارش بدی، این رو هم بگو که من آدم ارمنستان رفتن نیستم. از اینجا برم، یه خونه ی مجردی می گیرم. هم خودمو راحت می کنم از این همه تنهایی هم پدر رو!

تعجب نگاهش شناور می شود که رو بر می گردانم.

خودم را به قطرات آب سرد می سپارم و کمی ذهنم را آزاد می کنم. گرسنه هستم و معده دردی عجیب در بدنم راه افتاده است. به خود تلقین می کنم که سیرم و احتیاجی به آن مرغ بریانی که روی میز نهارخوری نشسته بود، ندارم. فکر پرونده ی تازه رهایم نمی کند و قهوه ای چشمان محمد پارسا، چشمانم را می بندد. واقعا چرا انقدر فکرم را مشغول کرده است؟ چرا با من مثل نجاست ها برخورد نکردند؟ چرا برایم چای آوردند و مرا به آن ایوان با صفا دعوت کردند؟

از حمام بیرون می آیم. ظرف غذایی روی میز قرار دارد که بوی برخاسته از آن تمام ناژه های بینی ام را قلقلک می دهد. بهش اهمیتی نمی دهم و با همان معده خالی، قرصی می خورم و دراز می کشم. حتی دلم می خواهد با مریم مقدس هم قهر باشم. دوست دارم دعا نکنم. دلم از این همه التماس و جواب نگرفتن ها پر و سر ریز است.

به مجسمه چشم می دوزم:

باشد مریم جان، تو به من نگاه نکن ولی من، اه، اصلا هم بهت احتیاجی ندارم! اصلا هم نمی خواهمت! اصلا هم...

پوف می کشم و جلو می روم و زانو می زنم. دعایی سر سری می خوانم و بغض قورت می دهم و بین دعاهایم کلی از مریم مقدس و پسرش، گلایه می کنم. آخر پدر آسمانی جان، مسیح عزیز، لطفی کن و کمی از آن پدرانگی را به پدر من هدیه کن که محتاج نگاهی از طرف اویم.

بلند که می شوم کمی، سبک شده ام. روی تخت دراز می کشم. دلم می خواهد به مادر زنگ بزنم و از آن دعواهای آسِمینی راه بیندازم. ولی می گویم ولش کن. بالاخره او هم جایی یاد این دختر بدبختش می افتد.

از خواب که بیدار می شوم اتاق در تاریکی غرق است. بلند شده حوله را از دورم باز می کنم. در می زنند و من حوله را الکی روی دوشم می اندازم.

- بیا تو!

ژولیت داخل می آید. او لبخند دارد و من اخم. چرا جدیدا انقدر روی میمیک های صورتش ریز شده ام؟

- کار داری؟

@Caffetakroman

نگاه از برهنگی هایم می گیرد. چشمانش می گوید بخند! خوش خبرم!

- خانوم، آقا گفتن بیاید سر میز.

حسم توصیف نشدنی است. انگار در یک لیوان پر از یخ، نوشابه ی گاز دار بریزی. آن حباب های اطرافش و آن خنکی دلچسبش، جگرت را حال می آورد. مثل حس الان من. گویی از پرتگاه پرت شده ام در یک آغوش. هم ترس را تجربه کرده ام و هم بغل را!

بی اعتماد به شنیده هایم، کمی نزدیک تر می روم.

-چی میگی ژولیت؛ مطمئنی؟

پلک روی هم می فشارد و لبخند می زند.

- آقا وقتی فهمیدن چون ایشون سر میز حاضر نمیشن شما اعتصاب غذا کردین، گفتن برای شام تشریف میارن بیرون.

لبخند می زنم. دلم برای آقایش پر می زند. برای آن نگاه پر حرف و آن زبان کم حرفش. دلم گرم شد از حضور شیرینش. گویی چندین قطعه یخ را روی سینه ام گذاشته اند. از خوشی راه افتاده، چشمانم به اشک می نشیند و نگاهم به شبنم.

- ممنونم ژولیت. میتونی بری!

سر تکان می دهد.

- برای پوشیدن لباس کمک نمی خواید؟

@Caffetakroman

تازه متوجه حوله ی کنار رفته ام می شوم.

- نه. ممنون!

می رود. سریع و بی معطلی، تاپ و دامن کوتاهی می پوشم. پاهای کشیده و خوش فرمم، خود نمایی می کند. موهایم را کمی خشک می کنم و آزادانه دورم می ریزم.

رژ ملایمی می زنم تا صورتم از آن نچسبی و بی روحی خارج شود. ناخوداگاه یاد رها می افتم. زنی که با وجود پا گذاشتنش در میانسالی، زیبا و شاداب بود. بدون هیچ عمل و میانجی گری دکتر پوستی!

به طرف پنجره ی اتاق می روم و پا به تراس می گذارم و به نرده تکیه می دهم. باد کم رمقی لابه لای موهایم می رقصد. به ماه لاغر آسمان نگاه می کنم.

- مسیح. ممنونتم!

لبخند بزرگی روی لبهایم می نشیند. انگار لبخند مسیح را می بینم. دلم می خواهد شیرینی این قطع حصر اتاق پدر را، جشن بگیرم. یک جشن دو نفری. من و خودم! بزنیم به دل خیابان. بدویم و دیوانگی کنیم. فریاد بکشیم که مسیح، عاشقتم! مردم دیوانه خطابمان کنند و ما از دیوانگی پروانه شویم و به پرواز، بال در بیاوریم!

صندل پاشنه تخت پایم می کنم و عطر می زنم. می خواهم خوب به نظر بیایم. انگار که به مهمانی اعیانی دعوت باشم! دوست دارم به خودم تشر بروم که "هی، فلانی، داری میری مهمونی روی پدر، غریبگی کنی و داد و قال راه بندازی، دیگه نمیارمت!"

به فکر های تمام نشدنی مغزم، لبخند می زنم. قلبم از دیدن پدر مقتدرم بر سر میز، می لرزد. نمی دانم چه عکس العملی نشان دهم. حقیقتا دلتنگم و دلم سر گذاشتن روی سینه اش را می خواهد و با قلدری پا به زمین می کوبد که "بجنب آسمین. برو و پدرت را در آغوش بگیر!"

هیچ چیز آنطور که خیال می کردم پیش نرفت. فکر می کردم پدر بعد از قهر چند ماهه، نگاه پر لبخندش را نثار چشمان مشتاقم می کند. بعد اشاره ای می زند که نزدیک تر بیا. بعد هم در آغوشم می گیرد! اما اویی که بعد از مدتها دخترش را می بیند، با خونسردی کامل مرا ندید می گیرد. دعای اول غذا را می خواند و به دختر گیج و سردرگمش، حس بدبخت ها را القا می کند. گویی می گوید: من هیچ گاه منتظرت نبوده ام!

حالم شبیه بیسکوییت خیس شده با چای است. که در فنجان می شکند و فرو می ریزد و تلاش برای بلند کردنش، بیشتر خمیرش می کند!

نگاهم را به سقف می دوزم تا چشمان پرم، سر ریز نشوند و رسوایم نکنند. نه! اشتباه شد، رسواترم نکنند!

سر میز می روم و دقیقا روبه روی پدر، داریوش بزرگوار می نشینم. این که می گویم بزرگوار، چون خانزاده بودند و هستند. از آن هایی که یک ملتی روی حرفشان حساب باز می کنند. این حس ارباب سالاری هم، همیشه با داریوش بزرگ، خانزاده ی عزیز من هست. حتی روبه روی دخترش که می نشیند، می ترسد نگاهی بیندازد و آن نگاه، حیف و حرام شود!

دعایی زیر لب می خوانم. رسم است که همه با هم بخوانند ولی، پدر پیش دستی کرد و دعایش را خواند و سوپش را هم به نیمه رساند.

- سلام

نگاهم نمی کند و فقط سر تکان می دهد.

با حرص نگاه ازش بر می دارم و رو به خدمتکار جوانی که بشقابم را پر می کند سر تکان می دهم.

دخترک عقب می رود و من غذایم را بی توجه به پدر شروع می کنم. هنوز هم حرفی نزده ولی با این دید نگاه می کنم که فعلا، یک هیچ جلو ترم و توانسته ام کمی روی دلش راه برم تا با دلم راه بیاید.

غذایش که تمام می شود، همچنان نشسته و به من خیره نگاه می کند. پوف می کشم و در فکر خطایی هستم که مرتکب شده ام و نمی دانم چیست!

وقتی غذایش تمام می شود و از سر میز کنار نمی رود، یعنی بمان و حرف دارم. یعنی باید برای فلان کار به من توضیح دهی. یعنی تربیت سر میز شام!

لیوانی آب می خورم و به پشتی صندلی تکیه می دهم.

- سر پا گوشم پدر!

خیره ام می شود. نمی دانم چرا استرس می گیرم.

- اون موکل مسلمونت چی شد؟

ابروهایم بالا می پرد. دلم می خواست قبل از نشستن بر سر میز تابلویی می دیدم، با عنوان خطر در کمین است! خطر ریزش حرف های پدر!

- کدوم؟

حرص می خورد. این را از ریز شدن چشمانش می خوانم!

- مگه چند تا موکل مسلمون داری؟

تپش قلب این وسط چه کار دارد. برو به درک. بعد از عمری صدای پدر را می شنوم. اینجا جایت نیست!

- چه فرقی می کنه؟

- جواب درست می خوام آسمین!

شانه بالا می اندازم:

- نمی دونم، زیادن!

دستش را روی میز می کوبد. دلم می لرزد، پلک چپم بیشتر!

- بهت اخطار داده بودم نه؟ نگفتم دورشون رو خط بکش؟

- پدر، من...

- انقدر وسط حرف من نپر!

فریادش همیشه مهر آخر را می زند. مهر آخر یعنی حرف، حرف من است! انگار که من تا الان، آب را در هاون کوبیده ام، باد را قورت داده ام، فریاد را نوازش کردم. گویا تا الان، همه چیز سر جای بیخودی بود. سر جایی که نباید!

بلند می شود. میدانی؟ پدر چهار شانه و قد بلند است. اندام و جثه اش ستودنی است. از آن هایی که خواه ناخواه، تو را یاد کوه می اندازند. ولی... خوب چه کنم. هیچ گاه آبمان با هم در یک جوی نمی رود!

- آسمین یه حرف رو یک بار تکرار می کنم. من از اون بی شرفا ضربه دیدم. نمی خوام تکرار بشه!

من هم بلند می شوم. قدِ بلندم ارثیه ی داریوش اعظم است. گستاخیم هم به او رفته.

- پس ما وسط این خراب شده ای که دین اصلیشون اسلامه چی کار می کنیم؟

- صداتو ببر!

سکوت می کنم. صدایم را می برم. کاش چاقوی تیزتری هم داشتم و دلم را هم می بریدم. نفسم را هم!

- چند بار خفه شم که تو نشنوی. میخوای کارمو نصفه بذارم به خاطر ترسای بی مورد تو؟

- آره، میخوام کارتو بزاری کنار. مگه همون بی دین و ایمون ها نبودن که داداشمو سلاخی کردن؟

- چه ربطی داره ؟

@Caffetakroman

- من میگم دیگه نه و بگو چشم!

- نمی تونم، من قرارداد دارم. مسئولیت دارم.

- آسمین؟!

فریادش به قدری بلند است که با همان چاقوی نامرئی صدایم و تمام تارهای صوتی ام را هم می برم.

بی حرف از سر میز کنار می روم. گویا جنگیده ام. حس می کنم تمام بدنم شکسته و خسته است.

- کجا؟

جواب نمی دهم. چاقوی بریدن صدا را هنوز در چنته دارم!

- چند تا موکل مسلمون داری؟

هنوز هم فریاد می کشد. لعنتی !

سرم را پایین می اندازم. از همین حالا دلم برای قهوه ای چشمان محمد پارسا تنگ و نابود می شود. اگر دیگر نبینمش چه؟

- نمی دونم. من ازشون درباره دینشون نمی پرسم.

دروغ گوی خوبی نبوده ام. پس این حرف از کجا به زبانم ریخته شد؟

- فردا ارجاعشون میدی به همکارات!

@caffetakroman

نمی گذارد حرف هم بزنم. دستش را به نشانه ی سکوت بالا می آورد و دقیقا لالم می کند.

- دیگه حرفی نمی شنوم!

تلخ می شوم. مزه ی زهر مار را انتخاب می کنم.

- کاش از اتاقت بیرون نمیومدی!

می گویم و همان لحظه فکر می کنم خاک بر دهانت آسمین. مسیح لعنتت کند! این چه زخم زبان لعنتی بود که پرت کردی به روی پدرت؟

می شنود و می ایستد. با نگاهش تاسف ها را به صورتم می پاشد. از خودم بیشتر متنفر می شوم.

از پله ها بالا می رود. همان جا سقوط می کنم و فکرم به فرداها پرواز می کند. کاش مادر در کنارم بود و به همسرش رسیدگی می کرد تا این قدر راحت مرا زیر پا نگذارد و بیشتر از این از بین نروم.

به اتاق می روم و برنامه های فردا را نگاهی می اندازم. امروز و پرماجراییش گذشت و فردا، خروارها قرار ملاقات و هزار بدبختی دیگر دارم. احساس می کنم تصادف کرده ام. حس له شدگی و بدبختی دارم. مگر چند موکل، چه ارزشی دارد که آن طور به پدر حرف زدم. اصلا بی خیال محمد پارسای جذاب و نگاه منتظر باران. اصلا لعنت به وکالت! اصلا نفرین به رها و زنانگی و حال خوبش!

@Caffetakroman

بعضی از زن‌ها شبیه به

کفش‌های پشت ویترین مغازه‌اند!

از آن‌هایی که فقط برای نمونه می‌گذارند

و نمی‌شود خریدشان

همان‌قدر دلچسب و دور از دسترس!

بعضی از زن‌ها

بوی مادربزرگ می‌دهند...

بوی بوسه‌ی بکر

بوی چای آلبالوی زیر درخت باغچه

همان‌قدر قابل لمس

که تا دلت بگیرد شانه می‌شوند

برای گریه‌هایت...

اشک می‌شوند برای درد دل‌هایت

بعضی از زن‌ها همیشه عاشقند!

@Caffetakroman

همیشه عاشقند...

همان‌قدر ساده و قابل لمس...!

تا صبح با خودم درگیرم. این درگیری وقتی به اوج خودش می رسد که میز صبحانه ی اماده و بدون حضور پدر را می بینم!

دو روز از آن جمله ی لعنتی و خانه خراب کن من به پدر می گذرد. از خودم متنفر و دل شکسته ام و از پدر به اندازه تمام عمر، دلخور!

موکل های مسلمانم، خودشان آمدند و بعد از پرداخت مبلغ کمی، خواستار پرونده شدند و پس از آن رفتند. در تمام مدت، تنها نگاه کردم و آرزوی مرگ. از آن مرگ های دلنشین که بیایند و نفری یک مشت خاک در مقبره ام بریزند و سپس مرا با صلیبی زیبا تنها بگذارند.

پدر به وسیله آن مباشر بی همه چیزش، تمام اعتبارم را برداشت و از پنجره ی برجش، پرت کرد به نا کجا آباد.

تنها دو موکل برایم مانده بود. زنی ارمنی که پسرش دزدی هنگفتی کرده بود و باران!

پرونده ی طاها هنوز لو نرفته بود و من چقدر خوشحال بودم از این وضعیت. این که گوشه ی این دفتر مدرن و شیک، کاری برای انجام دادن دارم. نیازی نیست مثل بیچاره ها، به یک جا زل بزنم و روز را شب کنم!

با باران قرار گذاشتم. برای خودم بهتر بود که دفتر نمی آمد. این پرونده برایم از جواهر با ارزش تر بود و خودم هم نمی دانستم چرا. حسی گنگ و خواستنی داشتم. هوس پشت سر گذاشتن پرونده و برنده شدنش مرا می خورد. از طرفی تا به حال در هیچ یک از کارهایم ناکام نبوده ام. همیشه موکل هایم به حق هایشان رسیده بودند. دلم به این پرونده ای که از زیر دست پدر جا مانده گرم بود. دلم قل قل می کرد برای محمد پارسایی که یک سر این جریانات است!

در کافی شاپ را باز می کنم. باران می ایستد و از دور دست تکان می دهد. مانتوی بلند مشکی پوشیده و روسری مشکی اش را مدل دار بسته است. طوری که یک تار مویش هم قابل دیدن نیست. لبخند می زند و سمتش می روم. دست می دهیم و می نشینم.

با آن تیپ خودمانی و به شدت آزادانه، در کنار باران معذب می شوم. احساس می کنم به خودم توهین کرده ام با این جور پوششم. مانتوی کوتاهی که دکمه هایش هم باز است. از زیرش تاپ کوتاهی تا بالای ناف پوشیده ام. موهایم از پشت و جلوی آن شال توری مشخص است. آرایش ندارم ولی چهره ام همیشه در چشم می آید. انگار با آن تیپ و قیافه آمده ام به مبارزه ی عقاید باران!

سفارش بستنی می دهم. باران هم فقط آب می خواهد و غر می زند که "من آب هم بخورم چاق می شم."

@Caffetakroman

سفارش ها را می آورند و باران رو می کند به من:

- کارم داشتید انگار!

- اره عزیزم. یه سری آدرس می خوام. واقعیت نمیخوام پدرم در جریان وکالتم برای شما باشه!

اخم ظریفی، بین ابروهای پهنش می نشاند.

- برای چی، اصلا پدرتون از کجا میدونه؟

نفس عمیق می کشم

- برای این که با مسلمان ها مشکل داره. بعد هم فکر کنم از منشیم خبر گرفته. وگرنه کس دیگه ای نمی دونست. مگه این که یه عالمه مراحل اداری رو طی کنه تا توی دادسرا بفهمه چه پرونده هایی زیر دست منه.

به عقب تکیه می دهد

- که این طور. چه آدرس هایی رو می خوای؟

- شرکت و خونه ی طاها و مازیار. بعد می خوام دستم باز باشه. باید برم شرکت و کمی فضولی کنم.

لبخند می زند

@Caffetakroman

- البته! الان ادرس ها رو میدم.

دفترچه و خودکار را جلویش می گذارم و بستنی ام را می خورم. می نویسد و دفترچه را به سمتم سر می دهد.

- نوشتم!

به نوشته ها نگاه می کنم. با احتساب یکشنبه بودن و سر زدنم به کلیسا، مجبورم راه نزدیک تر را بروم. تصمیم می گیرم اول به خانه ی مازیار بروم و شرکت را برای فردا و اول وقت بگذارم.

- ممنونم!

- یه چیز بپرسم؟!

نگـاهش مـی کـنم. تپـل و بـا نمـک اسـت. از آن سـرخ و سـفید هـا. از آن هـایی کـه وقتـی مـی خندند، تمام صورتشان هم نوا لبخند می زند. از آن تپل های شیرین و دل نشین!

- بپرس!

- چرا پدرت با مسلمان ها مشکل داره؟

به عقب تکیه می دهم و حرف آخر را از همین ابتدا بقچه و به سمتش پرت می کنم.

- عموی عاشقم رو مسلمون ها کشتن!

دستش را جلوی دهانش می گذارد و "چی" وحشت زده ای را زمزمه می کند.

شانه بالا می اندازم و پول را از کیفم در میاورم و درون پیش دستی کنارم قرار می دهم.

@Caffetakroman

- باید برم!

- چرا کشتنش؟

- چون عاشق بود!

- آخه مگه میشه؟

- از شانس ما شـده. کشـتن و سـلاخی کـردن. مـی گفـتن نجسـه و نبایـد عاشـق دختـر مـا بشـه. نباید دختر ما رو هوایی کن

- ولی این... این...

نمی تواند جمله اش را کامل کند. نفس عمیق می کشم. کارشان توجیهی ندارد. آن ها تمام خوی حیوانی خود را، به ما نشان دادند.

- جنایته!

چشمانش را می بندد.

- ماشین داری؟

سرش را بالا می اندازد و می گوید:" نه"

- پاشو برسونمت!

- زحمتت می شه.

@caffetakroman

لبخند می زنم به این که باران اولین موکلم بود که با من رسمی صحبت نمی کرد.

- بیا بریم برات تعریف می کنم!

می ایستد و تارهای نامریی موهایش را بیشتر پنهان می کند.

هم قدم با او بیرون می آیم و ماشین را نشانش می دهم. می نشینم و کولر را تا آخرین درجه روشن می کنم. گرما به شدت کلافه کننده است.

- خوب بگید ببینم قضیه چیه؟

- یه سال پیش شاید هم بیشتر، عموی من راهش میفته به منطقه های جنوب کشور. دقیق نمی دونم کجا، ولی رفت و برگشتنش طول کشید. بعد یکی دو ماه اومد و گفت

عاشق شده. اینجور که تعریف می کرد، می رفت و از پشت نخلستون به اون دختر مسلمون و همه چیز تموم نگاه می کرد. عشقش اشتباه بود. از دین ما کسی نمی تونه خارج بشه. اگر هم خارج بشه کلا مرتد حساب میشه و طرد میشه. پدرم خیلی باهاش حرف زد ولی عموی جوونم حالیش نبود. می گفت من تو این سی و چند سال عاشق نشدم. یه دفعه به خودم اومدم و عاشق اون دختر جنوبی و نمکی شدم. حتی عاشق لباس ها و نقاب هاش بود. حتی از حنای روی دستش هم خوب می گفت!

آه می کشم. بیچاره عمو. مسیح به همراهت!

صلیبی ترسیم می کنم و طبق آدرسی که باران می دهد، به سمت چپ می پیچم.

- عمو رفت و همه چیز به هم ریخت. قبیله ی اون دختر به شدت فکر سنتی داشتن. قبول نکردن دامادی مسیحی جماعت رو. عمو گفت مسلمون می شم. ولی باز هم قبول نکردن. یه شب بی هوا ریختن سرش و کشتنش. بعد هم با خیال راحت سلاخیش کردن و انداختنش توی الوند! از عموی من چند تا قطعه بدن چروک و آب خورده موند. بد کشتنش!

- خدای من! چقدر بد! چقدر وحشتناک. واقعا متاسفم.

بغضم را قورت می دهم. صدایم همانند دستانم لرزان است. فکر آن عموی جای برادر، هیچ گاه رهایم نمی کند. عموی شیرین زبان و شیطانم که نصف دخترکان فامیل، آرزوی همسری و همبستری اش را داشتند.

- پدرت چی کشید؟ شکایت نکردین!

- پدرم نابود شد. هنوز هم بعد از اون اتفاق از اتاقش بیرون نیومده. شکایت؟ خودم آدم قانونم. هیچ ردی نمونده بود. اون آدم های مخالف با عموم، نیست و نابود شدن. حتی اون دختر هم نیست شد. هیچ کس از جاشون باخبر نشد. راحت کشتن و سلاخی کردن و رفتن گورشون رو گم کردن.

جلوی در خانه ویلایی و قدیمی نگه می دارم. پارچه های مشکی خود نمایی می کند.

- شماها چرا مشکی زدین؟

- اینجا خونه ی مازیاره! خونه ی ما اون رو به رو در سفیدس!

به خانه ی مشکی پوش نگاه می کنم. حقیقتا مازیار زیبا و جذاب و جوان بود. حیف از قامت و جوانی اش که حرام خاک شد.

@Caffetakroman

- چه بهتر. پس تو برو خونه و منم یه سر برم اینجا!

بعد از مکثی پیاده و از شیشه ی پایین رفته خیره ام می شود.

- چیزی میخوای بگی؟

- اوم... میگم منم بیام؟! شاید بشه رضایت گرفت!

- رضایت برای کاری که شوهرت نکرده؟

- منظورم اینه که...

از ماشین پیاده می شوم و رو به روی او می ایستم.

- ببین باران، تا خودتون باور نکنید طاها بی گناهه، نمی تونید اینو ثابت کنید. چشم امید طاها به شماست. الان بری رضایت بگیری اونا باور می کنن قتل مازیار کار طاها بود!

مستاصل نگاهم می کند. چشمانش پر از خواهش است. یک چیزی مثل "به دادم برس" در نگاهش موج می زند.

- گفتم سعی خودمو بکنم!

- تو تنها کاری که میتونی الان کنی، زنده نگه داشتن امید طاهاست! اون الان تو رو می خواد. بهش ثابت کن دوستش داری!

سر تکان می دهد و دستم را می فشارد و می رود. زنگ خانه را فشار می دهم. زنی عصبی با صدای گرفته می گوید:" بله؟!"

@Caffetakroman

- سلام. لطف می کنید تشریف بیارید دم در؟

- برو بگو بمیرن. من رضایت نمی دم. جوونمو پر پر کردن پاشیدن سینه قبرستون. الان چی میخوان از جونم؟

حدس می زنم مرا همراه با باران دیده باشند. کمی فکر می کنم

- وکیل آقای محبی هستم. چند تا سوال داشتم خدمتتون!

- تو هم برو بمیر. آشغالا! حمالا! بی همه چیزا!

سیل ناسزاهایش به رویم روان می شود و گوشی آیفون را می گذارد.

عقب می روم. اخم هایم به هم دوخته می شوند. آن گونه محکم که گویی با نخ و سوزن کوک زده ای. در این راه کم توهین نشنیده ام. ولی هر بار همین است؛ اخم می کنم. در حداقل موارد، ظرفیت پر کردن دهان طرف مقابلم با خاک را هم دارم.

شانه بالا می اندازم. شال افتاده روی شانه ام را کمی روی سرم می گذارم. باد هم لیز می خورد و عقب می رود. عینک دودی ام را می زنم و زیر لب با آفتاب تابستان مشاجره ای می کنم. احساس می کنم پوست سفید و روشنم زیر هرم داغ آفتاب می سوزد.

به سمت کلیسا می روم. دلم می خواهد مانند ماه ها قبل، خانوادگی به اینجا بیاییم. ولی مادر و برادرم که آن سر دنیا به خودشان و روزمرگی هایشان مشغولند. پدر هم این سر دنیا به خودش، چهار دیواری سکوتش، مرگ برادرش و حماقت دختر بی معرفتش مشغول است.

@Caffetakroman

وارد کلیسا می شوم . صلیب می کشم و جلو می روم. جایی نزدیک به مجسمه مریم و مسیح می ایستم. زانو می زنم و اشک هایم را پاک می کنم. دلم سبک شدن می خواهد. آنقدر که بالا برود و از آن بالاها، لبخندی به رویم بپاشد. می ایستم و به سمت انتها می روم. روی نیمکت های آخر می نشینم. طلب مغفرت برای خودم، زمان زیادی است که از خاطرم رفته است. دلم فقط آرامش پدر را می خواهد و برگشتن مادر و آرسن را.

کمی دعا می خوانم و بیرون می آیم. فکرم تماما مشغول است. چگونه از دل پدر ناراحتی را بشویم؟ چگونه ارام بگیرم؟

یک شاخه رز سپید می خرم و به خانه می روم. تحمل مرگ راحت تر از دلخوری پدری مثل داریوش است.

ژولیت، نگاهش را بین من و شاخه ی گلم می چرخاند. ابروهایم را بالا می اندازم.

- پدر کجاست؟

- توی اتاقشون!

- میرم پیششون. مزاحمم نشید!

- ولی خانوم!

چقدر گاهی دلم می خواهد مشتم را در دهان ژولیت بکوبم!

- می دونم در قفله. حرف دیگه ای هم نمی مونه. مزاحمم نشید!

سر تکان می دهد و پیشبند سفید و بدون لکه اش را در دست می گیرد.

از پله ی اول بالا می روم که با صدایش می ایستم.

- خانوم؟!

به عقب می چرخم. جلو می آید و دستش را توی جیب مربعی جلوی پیش بندش فرو می کند.

- کارتو بگو ژولیت. عجله دارم!

از جیبش، شی فلزی و طلایی رنگ را بیرون می کشد. دستم را می گیرد و کلید را کف دستم می فشارد.

- با... کلید برید ...داخل!

با بهت نگاهش می کنم و همان یک پله را هم پایین می آیم.

- ژولیت من به تو چی بگم؟ تمام این مدت کلید رو داشتی و مخفی کردی؟ این موش و گربه بازی پدر رو دیدی و فکر دل من و مادر رو نکردی؟

سر پایین می اندازد.

- خود آقا این رو خواستن!

اخم هایم در هم می روند. به هم گره می خورند. از آن گره های کور. از دست این زن و آن آقایش!

- چند وقته؟

دستانش را با دست پاچگی به هم گره می کند. فریاد می زنم.

- پرسیدم چند وقته؟

نگاهم می کند :

- از همون اوایل. من کلید تمام اتاق ها رو دارم. برای آقا رو دو تا داشتم. اون یکی دست خودشونه. اوایل در رو از اون طرف هم قفل می کردن. بعد از چند وقت در رو باز کردن و

کلید رو از پشتش برداشتن. نمی خواستن شماها متوجه قفل نبودن در بشید. منم برای غذا و نظافت همش به اون اتاق رفت و آمد دارم.

جلو تر می روم. با حرص نگاهش می کنم. دلم فقط با مشت کوبیدن بر صورتش آرام می گیرد. پیرزن احمق!

- الان می رم اتاقش. ولی بعد باهات کار دارم. این همه پر پر زدن منو دیدی و اهمیت ندادی!

پر بغض خیره ام می شود. با غیض رو بر می گردانم و از پله ها به سرعت بالا می روم.

صلیب می کشم و کلید را توی قفل می چرخانم. در باز می شود. پدر دست به سینه رو به پنجره ایستاده است. با باز شدن در هم، سرش را به عقب نمی چرخاند.

@Caffetakroman

جلو می روم. قلبم محکم می کوبد. دلم می ترسد. دستانم هم می لرزد.

گل را جلو می برم و روی شانه اش، ضربه ی ملایمی می زنم. یک گلبرگ گل روی شانه اش می نشیند. همان جایی که مادر بارها بوسه می نشاند.

جلو تر می روم. ضربان قلبم نابودم می کند. دستم را با اضطراب روی کتفش می گذارم. تکان سختی می خورد و نفس عمیق می کشد.

سرم را جلوتر می برم و بین دو کتفش می گذارم. دستانم را از پهلویش رد می کنم و به شکم تختش می رسانم.

- من خیلی بدم!

آه می کشد

- خیلی خیلی بدم. از خودم متنفرم!

دستش را روی دستم قرار می دهد. دلم نا آرام تر از این نمی شود. اشک هایم در تار و پود روبدوشامبرش فرو می رود. بو می کشم و عطر پیپ و ورساچش، تمام بینی ام را پر می کند.

- پدر، تو تو اتاق هم باشی دلخوشم به قهر نبودنت. منو ببخش!

می چرخد و سرم را به سینه اش می فشارد. آه می کشد و فشار دستش بیشتر می شود. صدای خش دارش راه تنفسم را باز می کند.

@Caffetakroman

- آروم باش آسمینم. آسمونم!

دل من گویی منتظر همین یک جمله، آرام می شود

پدر را با لب خندان از اتاق بیرون می کشم. دلخوری ها را با اشک هایمان شسته و روی بند پهن کرده بودیم. نه او از من دلگیر بود و نه من از او به خاطر پراندن موکل هایم ناراحت. دنیای ما همین بود. کنار آمدن با یکدیگر را یاد گرفته بودیم و راحت انجام می دادیم. هیچ کداممان اهل کینه نبوده ایم.

سر میز می نشینیم و بعد از شکر کوتاهی، غذا می خوریم و به اندازه ی تمام این ده ماه، حرف ها می زنیم.

دلم جشن بزرگی با حضور خانواده ام می خواهد. از پدر خواهش کرده ام و او امروز روی حرف من سخنی نگفته است!

صبح با انرژی دو چندان بیدار می شوم. سر میز با پدر برخورد می کنم و تعارف را کنار گذاشته، می روم و صورت شش تیغش را می بوسم. صبحانه می خورم و دلم می خواهد با پرچانگی، تمام این ماه های بی پدر بودنم را جبران کنم.

به اتاقم می روم. گوشی را دست می گیرم . دلم می خواهد مادر زودتر برگردد.

صدایش را می شنوم و نفسم را آه مانند به بیرون پرواز می دهم.

- منم مادر!

@Caffetakroman

- عزیز دلم! خوبی؟

- خوبم. تو خوبی؟ آرسن بی معرفت؟

- خوبه. رفته پیک نیک!

لهجه اش وقت تلفظ پیک نیک، مرا به خنده می اندازد.

- مادر؟

- چیزی شده آسمین؟

- پدر از اتاق بیرون اومده! زودتر برگرد.

سکوت می کند.

- راست میگی؟

- از من دروغ شنیدی؟

- با آرسن صحبت می کنم.

- فقط صحبت نکن مادر. برگرد. منم گیجم . بیا و زندگیتو دستت بگیر.

باز هم سکوت جواب تمام حرف هایم می شود!

- مادر؟

- میام آسمین!

لبخند می زنم و گوشی را قطع کرده، روی سینه ام می فشارم. خودم را روی تخت پرت می کنم. پدر کنارم است، مادر برمی گردد و من خوشبختم!

گوشی ام را باز می کنم. توی دفترچه اش می روم و شماره ی محمد پارسا با اسم جذاب لعنتی، به رویم چشمک می زند. باید تماس بگیرم ولی...

دستم را روی شماره می گذارم. آب دهانم خشک شده و شوری عجیب در دلم پا بر جاست.

شماره اش را می گیرم. صلیبی می کشم و زیر لب می گویم:" یا مسیح "

صدای خواب آلوده اش، لبخند به لبم می آورد.

- بفرمایید؟

- سلام. آرین هستم!

- آرین کدوم خریه؟ قبلا اسم پسرا بود!

چشمانم گشاد می شود. لبخندم هم کش دار. اصلا دلم می گوید محمد پارسا حرف بزند و تو ذوق کن!

- وکیل آقای محبی. بیدارید آقای ادیب؟

صدای جابجایی می آید. بعد از مکثی کوتاه جوابم را می دهد:

- بله بیدارم. خوب هستید؟ امری داشتید سر صبح؟

می گوید سر صبح و نگاه من به ساعت می نشیند. ساعت هشت و بیست دقیقه را نشان می دهد. جوری حرف می زند که فکر کردم ساعت پنج باشد.

@Caffetakroman

- معذرت می خوام از خواب بیدارتون کردم.

و در دل می گویم "جذاب لعنتی خواب آلود"

- خواهش می کنم. امرتون؟

- می خواستم تشریف ببرید شرکت من هم بیام. اونجا باشید بهتره!

مکث می کند،

- ساعت چند؟

و خمیازه ی کش دارش را می شنوم.

- هر ساعتی راحت ترید تشریف بیارید. من تا نیم ساعت دیگه راه می افتم.

باز هم خمیازه اش را می شنوم و لبخند می زنم.

- ببخشید انگار جدی جدی خواب بودین!

- واقعیت خونه ی رفیقمم. تا صبح بیدار بودم. چشم شما تشریف ببرید منم خودمو می رسونم.

خانه ی رفیقش است. آن جذاب لعنتی خواب آلود مطمئنا تفریحاتی برای خودش دارد. خانه نرفتن و تا صبح بیدار بودن. لعنتی!

- منتظرتونم.

@Caffetakroman

گوشی را قطع می کنم. مطمئنم در یک نگاه و یک برخورد، عاشقش نشده ام. پس این حس کنجکاوی خانه خراب کن چیست؟

با حرص بلند می شوم. مانتو و شلوار ساده ی سرمه ای را می پوشم و مقنعه مشکی را سر می کنم. کیف و مدارک و دست نوشته هایم را برمی دارم. موبایل و سوییچ را توی سامسونتم هل می دهم. رژ ملایمی می زنم و بیرون می روم.

پدر با کنجکاوی نگاهم می کند و من اولین دروغ را به زبان می آورم.

- میرم دنبال کارای خانوم پطروسیان! تا نهار شاید بیام. شاید هم بمونم دفتر.

سر تکان می دهد و لبخند می زند. از خانه بیرون می آیم و صلیب می کشم.

- مسیح، بابت دروغم مرا ببخش!

جلوی در شرکت می ایستم. نگهبان اجازه ورود نمی دهد. کارتم را نشان می دهم و باز هم سر حرف خودش مانده و می گوید:

" برای من مسئولیت داره. "

کلافه می شوم. برخورد خانومانه فایده ندارد. محکم می کوبم به پیش خوان جلویش.

- یعنی چی؟ باید برم بالا . برای من قانون قانون نکن.

بعد هم بی اهمیت به سمت آسانسور می روم.

جلویم می آید و دستش را روی در می گذارد.

@Caffetakroman

سینه ام را جلو می دهم و با چشمان ریز شده نگاهش می کنم.

- دستتو بکش. میرم با مامور میاما!

- خانوم برو با مامور بیا. به امام حسین برای من مسئولیت داره.

فریاد می کشم

- بیا برو اونور مردک!

- لعنت بر شیطون...

در را می کشم و زور می زند. گیر زبان نفهم و احمقی افتاده ام.

- آقا مرتضی...

با صدای محمد پارسا، سرم را برمی گردانم و دستم را جلوی چشم دلم می گذارم و تشر می روم که اینقدر چشم چرانی نکند!

جلو می آید. تیشرت جذب مشکی آستین کوتاه، به همراه شلوار جین پوشیده است. موهایش شلخته و رها شده، بازیگوشی می کنند. کاش جمعشان می کرد. نمی گوید دختر ترسایی دلش برود؟

جلو می آید. اخم هایش درهم است. انگار به هم سنجاق شده باشند!

- چه خبره؟

می گوید و من از خودم خجالت می کشم. چرا مانند زنان آمی، صدایم را روی سرم انداختم؟ کارم شرم آور و به دور از وقار بود.

@Caffetakroman

صدای مرتضی در می آید. با حرص و غضب حرف می زند مردک.

- آقا، ایشون می خوان به زور برن طبقه پنجم. اونجا ورود ممنوعه. پلیسا ممنوع کردن!

محمد پارسا سر تکان می دهد و به من رو می کند.

- سلام خانوم آرین!

سر تکان می دهم. حرص زده به مرتضی خیره می شوم.

- مگه ایشون رو توجیه نکردین؟

- متاسفم. اگر دیشب متوجه می شدم حتما بهشون می گفتم.

اخم دارد و دلم را این اخم غلیظ می برد.

- مسأله ای نیست حالا. آقا مرتضی، شما تشریف ببر. من ایشون رو راهنمایی می کنم. ورودشون آزاده. وکیل طاها هستند!

مرتضی عقب می رود. ازش رو بر می گردانم و داخل آسانسور می روم. محمد پارسا پشت سرم می آید و شماره طبقه را می زند.

نفسم را از چشیدن عطرش حبس می کنم. بویی خنک و دلنشین و تند دارد. او سرش را پایین می اندازد و من هم نگاه خیره ام را از بازوهای پیچیده و بزرگش بر می دارم. چشمم به فیروزه ی زیبایش می افتد. خوش به حالت فیروزه جان! چقدر نزدیکی به صاحبت. چقدر به او می آیی!

@Caffetakroman

در را برایم باز می کند و عقب می ایستد. لبخندی می زنم و وارد می شوم. شرکت سوت و کور و خلوت است. گرد مرده را دقیقا در همین جا پاشیده اند.

ازش می خواهم آن شب را اجرا کند. همکاری زیادی می کند. موهایش بازیگوشانه به اطراف حرکت می کنند و دست راستش را مانند شانه بین زلف هایش می کشد.

از ورودشان حرف می زند و خلوتی ها. این که کنار طاها راه می رفت و هر دم به او می گفت "داداش ولش کن. دعوا راه نندازیا"

و جوابی که طاها می داد. "نه دعوا راه نمی ندازم. مازیار داداشمه. می خوام بپرسم چرا و همه چیزو بدونم"

می گوید دو تا زدم روی شانه اش. نگاهش پر از شک و تردید بود.

می گوید کولر کار می کرد و نور اتاق از زیر در بیرون زده بود. هیچ کسی هم در اطرافمان نبود. بوی عطر تلخی فضا را گرفته بود.

از ورودشان به اتاق می گوید. که در را طاها باز کرد و من پشتش حرکت کرده و رفتم. مازیار جلوی مبل ها افتاده بود. و خون در اطرافش پخش بود. می گوید جلو رفتم. ولی من چاقو را ندیدم. چشمم فقط به مازیار بوده. طاها هم دنبالم آمد و همان لحظه پلیس ها ریختند.

@caffetakroman

او می گوید و من با دقت یادداشت می کنم. به اطراف سرک می کشم. دلم برای خش صدایش ضعف می رود.

می ایستد و نگاهم می کند. سفیدی چشمانش قرمز شده است. اخم می کند و بغض قورت می دهد. دست راستش را در جیبش فرو می کند.

به مکانی که جسد مازیار افتاده بود چشم می دوزم. دفترچه ام را می بندم و جلوتر می روم. چاقوی طاها و تارهای مویش این جا چه می کرد؟

می ایستم. انگشت نگاری ها انجام شده و تمام تیرهای خطا، به سمت طاها نشانه گرفته شده اند.

رو مـی کـنم سـمت محمـد پارسـا. بـه در تکیـه داده و چشـمانش را هـم بسـته اسـت. دسـت راستش هنوز در جیبش قـرار دارد و بـا دسـت چـپش بـه ران پـایش مشـت هـای پـی در پـی مـی کوبد.

- کسی باهاتون دشمن بود؟

بـه خـودش مـی آیـد. چشـمانش را بـاز مـی کنـد و صـاف مـی ایسـتد. دسـتش را بـاز هـم بـین موهـای تـاب دارش مـی کشـد و مـی تـوانم تضـمین کـنم نصـف دخترکـانی کـه ایـن حـرکتش را می بینند، مانند من ضربان قلبشان تند می شود.

- دشمن؟ نـه، مگـه کـارمون چـی بـود؟ یـه شـرکت پیمانکـاری خیلـی سـطح پـایین و عـادی. نـه اهل مناقصه بودیم نه هیچـی. تـازه کـار بـودیم. شـاید دو سـه سـاله شـروع کـردیم. وقـت نکـردیم برای دشمنی.

در فکر فرو مـی روم. قـدم مـی زنـم و بـه هـر جـایی نگـاهی مـی انـدازم. کوچـک تـرین چیزهـا را مـی نویسـم. پرونـده هـا را زیـر و رو مـی کـنم و در سیسـتم هـا مـی گـردم. بـه هـیچ نقطـه ی مشکوک و سـیاهی نمـی رسـم. هـر کسـی بـوده سـابقه اش ماننـد پارچـه ای بـدون لـک و سـپید بود. دردشان چه بود که آن جوان رعنا را زیر خاک بردند؟

به محمد پارسا نگاه مـی کـنم. بـی قـرار اسـت و نـا آرام. روی مبـل چـرم نشسـته و کـف کفشـش را به زمین می کوبد.

سرفه می کنم و راه صدایم باز می شود.

- دوربین مدار بسته دارین. فیلمش کجا ثبت میشه؟

به خودش می آید و حرکت پاهایش را متوقف می کند.

- توی سیستم پایین. تو سیستم منم ثبت میشه. میخواید تشریف بیارید ببینید!

سر تکان می دهم و به اتاقش می رویم. گویی باد خنکی به صورتم می خورد. اتاق کاملا سفید با مبلمان آبی روشن. گلدان های کوچکی هم فضا را زنده کرده است. اصلا خشک و اداری نیست. به شدت مرتب است و برق می زند. از آن اتاق های آرامش دهنده و پر حس است.

پشت سیستمش می نشیند. کمی طول می کشد. سکوت بینمان پر است. او حرفی نمی زند وگرنه من پرچانگی به خرج می دادم. دلم برای صحبت کردن با او پر می زند.

@Caffetakroman

- بیاید اینجا لطفا.

جلو می روم و کنارش می ایستم. صدای نفس هایش، ضربان قلبم را بالا می برد.

به فیلم ها نگاهی می اندازم. از هر سمت همه چیز خیلی عادی جلوه پیدا کرده است. خالی شدن کارکنان و بعد هم ورود طاها و محمد پارسا.

- یه نسخه از این فیلم ها رو می خوام. از صبح روز قبلش!

سر تکان می دهد و مشغول می شوم. از کیفم بطری کوچک آب را برمی دارم. خیره نگاهم می کند. حدس می زنم تشنه باشد. آب را به سمتش می گیرم. یخ و خوردنی است.

- بفرمایید.

به نفی سر تکان می دهد.

- ممنون میل ندارم

نزدیک می روم و آب را درون لیوان کوچک توی کیفم می ریزم.

- بفرمایید. تعارف نکنید.

لبخندی می زند.

- ممنون. میل ندارم

- آخه هوا گرمه. تو این گرما آب بدن خشک میشه.

- بله، هوا گرمه!

@Caffetakroman

پر فکر خیره اش می شوم.

- خوب چرا نمی خورید؟

مکث می کند و به کارش ادامه می دهد. درست زمانی که از شنیدن جوابم نا امید می شوم، صدایش را می شنوم:

- روزه ام.

یخ می کنم. مثل آب همان بطری سرد و تگری. خاک بر سرت آسمین!

- معذرت می خوام. نمی دونستم.

هنوز نگاهش به مانیتور خیره است. انتظار دارم حرفی بزند. ولی سکوت کرده و روی کیبورد ضربه می زند.

کمی که می گذرد، فلش را تحویلم می دهد.

- فیلم ها رو براتون ریختم!

خیره نگاهش می کنم. من هم آب را نخوردم. دلم نمی آمد. کمی هم از خودم خجالت کشیده بودم.

- ممنون.

سر تکام می دهد

- وسیله دارین؟

داشتم. ولی لزومی نداشت او متوجه شود. دلم بهانه داشت. می گفت فرصت های با او بودن را از دست نده!

@Caffetakroman

نگاهش کردم

- نه متاسفانه نیاوردم!

سرش را می خاراند. گویی تعارفی کرده و خودش هم در آن مانده است.

- اون دویست و شش البالویی مال شما نیست؟

دیوار حاشا بلند است. و من این فرصت را از دست نخواهم داد.

- نه .

- پس تشریف بیارید برسونمتون. هوا گرمه!

دهانم خشک شده و دلم پیش آن بطری یخ و تگری مانده است.

- ممنونم. زحمت نمی دم!

- زحمتی نیست. بفرمایید.

و با دست به در ورودی اشاره می کند. کیف و وسایلم را برمی دارم. ضبط سوت کوچکم که حرف های محمد پارسا را درونش ضبط کرده ام، داخل جیبم می گذارم.

- ممنونم، پس بی زحمت من رو برسونید اِوین. باید با طاها ملاقات کنم!

سر تکان می دهد و همراهم بیرون می آید. چقدر همراهیش دلچسب و لذت بخش است!

@Caffetakroman

سوار ماشین می شویم. در کمال آرامش می راند. عجله ای برای رسیدن ندارد. من هم عجله ندارم. زود برسم که چه؟ همین یک نفس در کنارش مرا بس است!

به زور از او حرف می کشم. از روز حادثه می پرسم و حال طاها. از سفر ناگهانی و مشکوکشان. می پرسم و با حوصله ی کامل پاسخ می گیرم. این مرد هر بار که می بینمش، بیشتر از قبل بر دلم می نشیند.

از نیم رخ جذاب تر است. متوجه شده ام که موقع حرف زدن، کمی چال گونه اش پیدا می شود. اگر بخندد که غوغا می کند. ته ریشش کمی نامرتب تر از آن روز است. چانه ای تیز دارد. بینی اش انحنای کوچکی دارد. و تمام چهره اش می گوید مرا دوست خواهی داشت!

جلوی زندان اوین، تشکر کوتاهی می کنم و پیاده می شوم. از شیشه نگاهش می کنم. به من خیره شده و قهوه ای های لعنتی چشمانش را روی چشمانم نگه داشته است.

- باز هم اگر چیزی یادتون اومد، یا آدمی رو به این ماجرا مربوط دیدید، بهم بگید لطفا. یک بار هم مزاحمتون میشم که بریم خونه ی مازیار. با منِ تنها برخورد خوبی ندارن متاسفانه.

چشمانش را روی هم می گذارد. مژه های پر و کوتاهی دارد. ابروهای پهنش کمی هم پیوندی است.

- چشم. اون روز هم در خدمتم. الان هم منتظرتون می مونم با هم برگردیم.

در دلم هزاران پروانه می رقصد. ناز می کند و بالا می رود.

@Caffetakroman

- ممنون، دیگه زحمتتون نمی دم. شاید طولانی بشه.

عمیق نگاهم می کند.

- من مشکلی ندارم. صبر می کنم.

لبخند می زنم. هوای نفس هایش دلنشین است. گویی در تنفسش می توان راحت تر دم و بازدم را انجام داد.

- آخه زحمتتون میشه. دهن روزه. هوا هم گرمه.

لبخند می زند و نگاهش هنوز هم خیره به چشمانم است.

- منتظر می مونم. ولی افطار مهمون شما میشم.

تمام جانم می خندد و می رقصد. از آن روزهای خوشی ام است.

- حتما، در خدمتتونم!

سری تکان می دهد.

- من این اطراف کار دارم. یک ساعت دیگه همین جا پارک می کنم.

سر تکان می دهم. لعنتی چشمانش برق می زند.

- باهاتون تماس می گیرم.

- منتظرم.

@Caffetakroman

و با یک فیگور جذاب، موهایش را کنار می زند و دستش را روی دنده می فشارد و حرکت می کند.

وارد می شوم و کارتم را نشان می دهم . تقاضای ملاقات با طاها را می کنم. دیر می آید. گویا تا آن موقع بازجویی اش می کردند.

رو به رویم می نشیند. از آن روز همچنان به هم ریخته و نا آرام است. درصد نا آرامی بیشتر هم شده. تفهیم اتهام را از سر گذرانده و بازجویی ها خسته اش کرده.

نگاهش سرگردان و بی سامان است. چشمانش همه جا را می گردد به جز صورت من.

- آقای محبی؟!

دو تا دستش را روی صورتش می گذارد.

- خسته ام. دلم یه خواب طولانی می خواد. طولانی تر از مرگ.

- نا امید نباشین!

دستانش را پایین می آورد. چشمانش قرمز و خسته است.

- امید رو می خوام چی کار؟ به من میگن داداشمو کشتم. می گن پونزده بار با چاقو زدم تو سینه و شکمش. می گن نامردی کردم. برادر کشی! امیدواری چی؟

با غصه چشمانش را می بندد. دستانش روی میز می لرزد. پلک چپش می پرد. چهره اش تیره و افتاده شده است. اتهام به قتل او را کشته و این مرد در خودش هر لحظه، می میرد.

- امیدواری این که دو نفر اون بیرون منتظرتونن و چشمشون فقط به شماست. مادرتون به جز شما کسی رو نداره. باران داره تکیه گاهش رو از دست میده!

چشمش را باز می کند و پوزخند می زند.

- باران؟

دلم برایش می سوزد. آن دفترچه را زیر و رو کرده بودم. خط به خطش را از بر بودم. مرد دیگری به همسرش نظر داشت و این موضوع طاها را کشته!

- قضیه دفتر چه چیه؟

در جستجوی جواب، ترجیح می دهم پاسخ دهنده خود او باشد. با بهت نگاهم می کند و در یک لحظه از جایش بلند می شود. عقب می رود و دو تا دستش را بین موهایش می کشد.

- بفرمایید بشینید خواهش می کنم!

می نشیند. رنگش پریده و دستانش لرزان تر است.

- لطفا در این مورد به کسی چیزی نگید.

- و دلیلش؟!

- اون دفتر ربطی به مرگ مازیار نداره!

- و چی به مرگ مازیار ربط داره که شما می دونید و من نه؟

سر تکان می دهد. نفسش را منقطع بیرون می دهد. صورتش قرمز شده!

- چرا به کسی نگم؟ دلیل می خوام!

فریاد می زند...

- دست از سرم بردار!

خودکار را روی میز پرت می کنم. کلافه ام کرده. پوف می کشم و پرونده را روی میز می گذارم.

- تو خودت به خودت نمیخوای کمک کنی به جهنم. ولی من موظفم که از طناب دار دورت کنم. چشمای باران منتظره.

- اون باران بیشتر از هر کسی مقصره!

- چرا؟ چون مازیار دوسش داشت؟

ضربه فنی می شود. با کلافگی دست به صورتش می کشد. کلمه "لعنتی" را چند بار زیر لب تکرار می کند.

- مازیار گه خورد که دوسش داشت و جلو نرفت. مثل ترسوها منتظر موند من با عشقش ازدواج کنم. بزدل بی شرف فقط تو دفتر از دوست داشتنش گفت و منو پرت کرد تو برزخ!

اخم هایم در هم می روند. چرا نمی توانم طاها را درک کنم؟

- شما الان مشکلتون چیه؟ ناراحتید چرا مازیار و باران ازدواج نکردن؟

- نمی دونم. خودمم نمی دونم چه مرگمه.

- در هر حال الان مازیار مرده. شما هم به همین خاطر افتادید تو زندان.

می ایستد. عصبی اش کرده ام. حالاتش طبیعی نیست! فریاد می زند:

- کاش بعد از مردنش اون دفترچه لعنتی پیدا میشد. قلبم تو دهنمه. دارم دیوونه میشم. به خودم شک دارم. به باران شک دارم. به خدا شک دارم!

مـی گویـد و بـا بـی حـالی روی صـندلی مـی نشـیند. اشـک هـایش بـی محابـا روی صـورت رنـگ پریده اش می چکد. دستش را روی قفسه سینه اش می کشد. انگار درد دارد!

می ایستم. چرا طاها این گونه می کند؟

- آقای محبی، آروم باشید!

گریه می کند. پر صدا همانند بچه ها!

- نمی تونم. آروم شـدنی نیسـتم. مـن نکشـتم مازیـار رو. مـن چـاقو نـزدم تـو شـکمش. مـن بـرادر کشی نکردم.

- آقای محبی؟!

@Caffetakroman

و با فریاد نگهبان را صدا می زنم.

طاها فریاد می کشد. گریه می کند. یکی دو باری هم به صورتش ضربه می زند.

- آقای محبی، آروم باشید.

آب را نزدیک لبانش می گیرم. زیر لیوان مـی زنـد و بـین هـق هـق هـایش فریـاد مـی کشـد "مـن برادر کشی نکردم. من مازیار کشی نکردم. من نامردی نکردم."

و در آخر بیهوش می افتد روی دستان نگهبان.

مبهوت به طاها نگاه می کنم. بازجویی ها او را از پا انداخته.

نگهبان، طاها را بیرون می برد. پشت سرش حرکت می کنم. دلشوره دارم.

او مـی رود سـمت درمانگـاه زنـدان. مـن هـم پشـت سـرش روان مـی شـوم. جـواب بـاران را چـه دهم؟

بـا نگرانـی جلـو مـی روم. پزشـک درمانگـاه مـی گویـد، سـکته خفیفـی را از سـر گذرانـده اسـت. شوکه شـده و فشـارش بـالا رفتـه اسـت. حـرف هـا مـی زنـد و در آخـر مـی گویـد بـه بیمارسـتان برسانیدش.

سر تکان می دهم. همه چیز به هم ریخته و آشوب است.

طاها را سوار اورژانس می کنند. به محمد پارسا زنگ می زنم. می گوید خیلی نزدیک است.

می آیـد و آمبـولانس را مـی بینـد. رنگـش کـه پریـده بـود، پریـده تـر مـی شـود. جلـو مـی رود و مامورها اجازه ی نزدیکی بیشتر به او نمی دهند. از دور فریاد می زند:

- طاها داداش... طاها، چی شده؟ داداش چشماتو باز کن! طاها؟!

مـی گویـد و سـپس، مستاصـل بـه مـن خیـره مـی شـود. جلـو مـی روم. مـرد مقـابلم بـه حـریم و حرمت ها اهمیـت زیـادی مـی دهـد. اگـر جـز ایـن بـود، بـازویش را مـی گـرفتم و صـورتش را بـا دستانم قاب می کردم. می گفتم "هیش، آرام باش. طاها سالم است."

صـدایش مـی کـنم. کـاش خودمـانی تـر بـودیم. آن گـاه بـه جـای "ادیـب" مـی گفـتم "محمـد پارسایم!" ولی...

- آقای ادیب؟!

نگاهم می کند. غریبی در چشمانش موج می زند. با کلافگی ته ریشش را می خاراند.

- حالشون خوبه. شوکه شدن. من دارم می رم بیمارستان.

سر تکان می دهد. انگار در اینجا حضور ندارد.

طرف آمبولانس که می روم صدایم می کند. جانم می رود و دوست دارم بارها در جواب "خانوم آرین" که تلفظ می کند، بگویم جانم، جانم، جانم....

به سمتش می چرخم.

بله

- میشه منم بیام بیمارستان؟

- البته که میشه!

@Caffetakroman

- پس تشریف بیارید با هم بریم!

من که از خدایم است کنار تو و نفس هایت بنشینم.

کنارش می نشینم و عینک دودی ام را به چشم می زنم. چشمان روشنم طاقت نور بی رحم خورشید را ندارد.

حرکت می کند و در سکوت پشت سر آمبولانس می راند. پشت چراغ قرمز مکث می کند و به سمتم برمی گردد:

- چرا حالش بد شد؟

- نمی دونم. قضیه دفترچه رو پرسیدم!

مشت به فرمان می کوبد.

- لعنتی. چرا بهش گفتید؟

اخم می کنم:

- الان سر من داد زدید؟

پوف می کند و رو به راننده ی پژو، که دستش را روی بوق گذاشته و میخواهد محمد پارسا حرکت کند، فریاد می زند:

- چته حیوون؟ دارم می رم دیگه...

راننده بوق کش داری می زند. تمام ناسزاهای عالم را با همان بوق، به سمت او روان می کند. گرما و گرسنگی هیچ، فریاد محمد پارسا ضعفم را بیشتر می کند. چرا فریاد می زند. اخم هایش هم کاملا گره خورده است. از آن گره کورها!

- برای چی باید بهش می گفتین؟ حداقل یه کم صبر می کردین. چقدر شما خانوما عجولید!

من هم فریاد می زنم. فکر می کند چه خبر است؟ از او خوشم آمده و کشش دارم که به جهنم. مردک پرو!

- تو کار من دخالت نکن. اصلا به شما چه؟ من باید دفترچه رو تحویل بدم زودتر. اون یه مدرکه. بعد الان دست رو دست بذارم؟

- میتونستی یه کم صبر کنی!

دوم شخص مفرد خطابم می کند. نفرین بر تو قلب لعنتی، که این گونه ضربانت تند می شود.

- که رفیقت بره بالا چوبه ی دار؟

- انقدر این جمله ی لعنتی رو تکرار نکن!

فریادش بیش از حد بلند است. لعنت به قلب من اگر بار دیگر تو را ببیند و هری بریزد. این قلب را از قفسه اش بیرون می کشم و از کار می اندازمش!

سکوت می کنم. ماشین را گوشه خیابان پارک می کند و من ته مانده ی غرورم را جمع می کنم و در کمال خونسردی، نه ! در کمال خونسردی پوچ و ظاهری، از ماشین خارج می شوم. به حاشیه خیابان می روم و مقصدم را برای راننده ها قرقره می کنم.

@Caffetakroman

در را باز می کند و دنبالم می آید.

- خانوم آرین؟!

اهمیتی نمی دهم. پدرم هم سر من عربده نمی کشد. فکر کرده چه خبر است؟ از گوشه چشم می بینم که دست بین موهای نامرتبش می کشد.

- خانوم آرین بفرمایید بنشینید. درست نیست اینطوری!

منت کشی کن. بی چشم و رو!

- خانوم من اشتباه کردم. دیدن طاها شوکه ام کرده بود. بعد دو سه هفته خیلی داغون شده. به خدا انتظار این همه نا آرومیشو نداشتم.

باز اهمیت نمی دهم و رو به تاکسی های گذری نام بیمارستان را می گویم.

- خانوم آرین

خانوم آرین مرد. محمد پارسای بی شعور. باید یاد بگیری خودت را کنترل کنی. خیر سرت سنی گذرانده ای.

- خانوم آرین بیاید دیگه. بابا من غلط کردم که صدامو بردم بالا!

شانه بالا می اندازم. مشخص است که غلط کرده ای!

- آسمین خانوم!؟

آخ قلبم! چه زیبا می گویی" آسمین ". تو تلفظ می کنی مرا و من تا هفتمین آسمان پرنده می شوم.

@Caffetakroman

به سمتش برمی گردم که لبخندی کمرنگ می زند. دو خط باریک روی گونه هایش خودنمایی می کند. دست بین موهایش می کشد. دلبری را خوب و با دقت آموخته.

- بفرمایید لطفا!

جلو می روم و در ماشین را باز می کنم و می نشینم. او هم می نشیند و ضبط را روشن می کند.

صدای همایون شجریان، پخش می شود و از تلخی هایم می کاهد. یک نامم را صدا کرد و این گونه خلع سلاح شده ام. دستم را بگیرد که جانی از من باقی نمی ماند.

- اگر می شه الان یه کم از روند پرونده بهم بگید!

شانه بالا می اندازم. بچه ی پروی خوشگلِ جذابِ لعنتی!

- لزومی نداره!

- خانوم آرین، من که عذر خواهی کردم!

لعنتی باز هم می گوید "آرین". همان "آسمین" مگر چه اشکالی دارد که تکرارش نمی کند.

- بله، می دونم!

- خوب چرا قهر کردید؟

@Caffetakroman

لحنش ابدا "مرا ببخش" درونش ندارد.

- قهر برای بچه هاست. نه من! در مورد روند پرونده هم یه سری نکات دستم اومده. ولی لزومی نداره شما تا دادگاه در جریانش قرار بگیرید.

کمی نگاهم می کند و سپس به خیابان خیره می شود. با ریتم آهنگ، به فرمان ضربه های ملایمی می زند.

- چقدر شما خانوما لجبازید!

حرصم می گیرد. دومین بار است این کلمه ی منفور را استفاده می کند.

- یا دایره ی شناختتون از خانوما کوچیکه و یا خانوم های اطراف شما لجوجن.

- بله، خانوم های اطراف من لجوجند.

عصبی می شوم، ولی ابدا به روی خودم نمی آورم. تا جلوی بیمارستان شجریان پخش می شود و فضای ماشین را خنک و آرام می کند. من هم سکوت می کنم و به ریتم انگشتانش روی فرمان، گوش می سپارم!

به ساعت نگاه می اندازم و داخل می روم. آمبولانس چند دقیقه ای می شود که رسیده و طاها را به داخل منتقل کرده اند. از پرستارها سراغ می گیرم و می گویند احتمالا چون اوضاعش خیلی حاد نبوده، در اورژانس است.

جلوی اورژانس، محمد پارسا همزمان با من می رسد. نگاهم می کند. دوست دارد به داخل و کنار رفیقش برود ولی سربازها جلویش را می گیرند. جلو می روم و کارت وکالتم را نشانشان می دهم. از سر راهم کنار می روند. می گویم، محمد پارسا هم همراهم است. باز جلویش را می گیرند. دلم برای نگاه منتظرش آتش می گیرد. چشمانش خسته و موهایش پریشان تر شده است.

باز هم با سرباز صحبت و اصرار می کنم. می گویم چند دقیقه داخل می رویم. خودش هم بیاید. سرباز نرم شده و سر تکان می دهد. فقط دلم برای باران می سوزد که حتی اینجا هم نمی تواند حضور داشته باشد.

به محمد پارسا اشاره می کنم. کنارم می آید و هم قدم یکدیگر، به داخل اتاق پا می گذاریم.

قدم هایش، با دیدن طاها، سرعت می گیرد. جلو می رود و دست طاها را می فشارد.

وقتی حرف می زند، صدایش می لرزد و لرزیدن تمام اعضا و جوارحش، خیلی دور از ذهن نیست.

- طاها، داداش؟! بمیرم برات!

چشمان طاها، بعد از لرزشی خفیف باز می شود. با بی حالی حرف می زند. صورتش از آن کبودی در آمده.

- محمد... پارسا؟!

دستانش را محکم تر می فشارد.

- جونم داداش؟

@Caffetakroman

- چرا ... چرا... من نمی میرم؟

- نگو داداشم. دشمنت بمیره، درست می شه . به علی درست می شه. با خودت اینطوری نکن!

- آخ، سخته محمد... سخته!

- من پشتتم، تا ابد. داداشمی!

چشمان طاها بسته می شود.

- آخ مازیار، مازیار پر پر شد. بی شرفا داداشمو پر پر کردن. یاد جنازه ی مازیار، منو می کشه.

محمد پارسا دست به صورت طاها می کشد. گویی می خواهد اشک های نامرئی رفیقش را بزداید.

- جواب خون مازیار رو می گیریم. بهشون تو دهنی می زنیم.

معرفت و برادریشان شیرین است. هوای هم را دارند. همچون کوه پشت هم ایستاده اند.

جلو می روم. کیفم را دست به دست می دهم و عینک طبی ام را از چشمم بر می دارم.

- آقا طاها ؟!

چشمانش را می چرخاند و نگاه از محمد پارسای برادر شده اش می گیرد.

- من تمام سعیم رو می کنم. امیدوارم مشکلات حل بشه. شما باید برای برادر، مادر و همسرتون سرپا بمونید.

@Caffetakroman

چشمانش را می بندد.

- کاش بتونم. کاش صبور باشم!

لبخند می زنم. مشکل قلبش جدی نیست ولی مراعات زیادی را می طلبد.

طول می کشد تا وضعیتش ثابت شود و کارهای اولیه را انجام دهند. فشارش مدام بالا و بالاتر می رفت و این موضوع نگران کننده بود.

اوضاع که آرام تر می شود، به همراه محمد پارسا از بیمارستان خارج می شویم.

جلویش می ایستم و نگاهش می کنم. لب های خشکش مرا به یاد قرارمان می اندازد. . نمی دانم اذان مغرب چه ساعتی است. به آسمان نگاه می کنم. نزدیک غروب است و گرمای بی رحم هوا، کمی کاهش پیدا کرده.

- آقای ادیب؟!

چشمان قهوه ای اش را روی صورتم می دوزد.

- بهتون افطار رو بدهکارم. بریم که روزه تونو باز کنید.

لبخند می زند. چال بلند گونه هایش غوغا می کند.

- باشه برای بعد. الان هم شما خسته اید هم من کلافه.

اخم مصلحتی می کنم. کف سرم می خارد و تمام مقنعه ام از عرق خیس است. تشته و گرسنه هم هستم. دلم یک لیوان بزرگ چای به همراه کیک شکلاتی می خواهد.

- زیر قولم نمی زنم. لطفا بیاید که منم معذب نشم.

لبخند شیرین تری می زند.

- آخه لزومی نداره!

جواب خودم را کادو پیچ کرده و زیبایش کرده. به همراه لبخند به خودم باز می گرداند.

- من اذیت می شم.

سر تکان می دهد و دستش را به حالت تعارف جلو می آورد.

- من تسلیم. بفرمایید خواهش می کنم.

دلم خوش می شود. به سمت ماشینش می رویم. باز هم موسیقی سنتی و رانندگی پر آرامش و اخم های در هم او. گویا مواقع رانندگی اخم می کند.

-سمت چپ رو داخل برید لطفا.

- بله چشم. اینجا کجاست حالا؟ گوشت خر ندن به خوردمون!

- نه بابا. می شناسم. جایی می برمتون که بپسندید.

- ممنونم.

جلوی رستوران می ایستد.

@Caffetakroman

رو به روی هم توی رستوران می نشینیم. مثل بقیه وضو نگرفته و گرسنگی از تمام حالاتش مشخص است. خیالمان هم بابت طاها، کمی راحت تر شده است. فردا باز هم به اوین، منتقل می شود.

دستانش را به هم گره زده و خیره نگاهم می کند.

- چقدر پیش بینی شما سخته.

خنده ام می گیرد. دیوانه شده محمد پارسا جانمان.

- چرا سخته؟ مگه چی کار کردم؟

سر تکان می دهد و به ساعتش نگاه می اندازد.

- طباخی اومدن بهتون نمیاد!

لبخند می زنم و پاسخش را نمی دهم. پیش خدمت، کاسه های چینی پر از آب کله پاچه را می آورد. مغز گوسفند بیچاره روی آن شناور است. سنگک های داغی جلویمان می گذارند. دیسی پر از پاچه و گوشت و بناگوش را هم به هر کداممان می دهد. هر دو مشغول خرد کردن نان هایمان می شویم.

صدای اذان، از گوشی اش پخش می شود. چیزی زمزمه می کند و سپس با سرعت، غذایش را شروع می کند.

در میان خوردن های تند و سریعش، لبخند می زند و چال گونه اش با روح و روانم بازی می کند.

@Caffetakroman

- اولین روز همیشه سخته. امروز فکر کردم دیگه می میرم.

نا خودآگاه زیر لب زمزمه می کنم "دور از جون". و این زمزمه ی خانه خراب کن و غرور شکن، باعث طرح کمرنگی از لبخند روی لبانش می شود.

زیر لب شکر می گویم و اولین قاشق را دهانم می گذارم.

غذا خوردنش دلچسب است. دوست داری چیزی نخوری و حرکات دهان او را ببینی.

- شما چرا نمی خورید؟

به خودم می آیم. آن قدر محو تماشای اویم که فراموش کرده ام پس از صبحانه چیز دیگری نخورده ام. لقمه ی گوشت را برای خودم می گیرم و نزدیک دهانم می کنم.

- یه چیز بپرسم؟

و لقمه را می جوم. عمیق نگاهم می کند و سر تکان می دهد.

- البته...

دهانم که خالی می شود بعد از کمی فکر کردن، حرفم را می گویم.

- چرا روزه می گیرید؟

نگاهش عمیق تر می شود. اسپرسوی تلخش گرما دارد. از آن هایی که انگار زیر باران به دستانت "ها" می کند.

کمی آب می نوشد و تکه نانی را با گوشت، به دهان می برد.

- دین من، خدای من، پیغمبر من، امام من، دستور دادن که یک ماه تو کل سال، یه ساعت هایی رو گرسنه باشم تا هم بدنم از پرخوری دوری کنه، هم روحم از بلند پروازی کنار بکشه، هم یادم بمونه زیر سقف آسمونم، هزاران آدم گرسنه رها شدن....

- ولی یه همچین چیزی، منطقی نیست. توی گرمای تابستون، ساعت های طولانی رو بدون آب و غذا بمونید که چون دین ازتون خواسته؟ این نامعقول ترینه.

لقمه ی دیگری دهان می گذارد و بدنش را جلو کشیده، به آرنج هایش تکیه می دهد.

- چرا نامعقوله؟ اگر پدر شما براتون یه هدیه بخره چی کار می کنید؟

اخم هایم در هم می رود.

- چه ربطی داره؟!

لبخند می زند و قهوه ای چشمانش پر از ستاره های درخشان می شود. ناگاه یاد شکوفه های گیلاس می افتم. چرایش را هم نمی دانم. فقط نگاهش به اندازه ی تمام شکوفه های گیلاس، لمس شدنی است.

- شما بگید حالا...

کمی فکر می کنم.

- خوب بعد از گرفتن هدیه ام، می بوسمش و تشکر می کنم.

- آهان، همینه. تشکر می کنید. حالا اگر پدرتون بگه من این هدیه رو دادم و در عوضش می خوام دیگه یه کاری رو انجام ندی چی؟ یا یه کاری رو انجام بدی؟

@Caffetakroman

گیجم می کند. اخم هایم در هم می رود و فکرم مشغول می شود.

- یعنی شرط؟

- نه، شاید یه معامله!

- بستگی به بزرگی هدیه داره.

- فکر کنید خیلی بزرگ. به بزرگی سلامت خودتون و خانوادتون. به بزرگی داشتن خدا!

فکر می کنم. یا مسیح، این مسلمان چه می گوید؟

- خوب، بی چون و چرا قبول می کنم.

- منم برای همین قبول می کنم. خدا به من یه عالمه نعمت و هدیه داده. خودم و خانوادم سلامتن. مادرم تخم چشممه. خواهرام تاج سرمن. یه بابا دارم از کوه محکم تر. چشم هام می بینه. روی پاهام راه می رم. خدا رو دارم. نفس می کشم. می بینی، من یه دنیا دلیل برای تشکر دارم.

- خوب ما هم شکر می کنیم. عید شکر گذاری داریم. روزه هم می گیریم ولی با قوانین خاص. حتی روزه ی سکوت هم داریم. خوب این سی روز تشنگی شما یعنی چی؟ چرا باید به خودتون فشار بیارید؟

- آهان... این همونه... خدا می گه یه ماه در مقابل صد ها سال نعمتی که بهتون دادیم، روزه بگیرید. نه فقط زبانی، که چشم و دست و تمام اعضای بدنتم روزه باشه. بعد یه عالمه برامون جایزه گذاشته. گفته با زبون روزه راه بری، بنشینی، دعا بخونی، بخوابی هم ثوابه. گفته در رحمتم بازه و سفره ی برکتم پهن. خوب چرا دست رد به این همه جایزه بزنم؟

به عقب تکیه می دهم. تقریبا دهانم بسته شده است. نمی دانم چه پاسخی دهم. گیج تر شده ام. ما روزه داریم و هر گاه بخواهیم، سر هر ساعتی، افطار می کنیم. آب می خوریم. روزه ی سکوت داریم. تا هر زمانی بخواهیم، سکوت کرده حرف نمی زنیم. همین امر باعث می شود نه دروغ بگوییم و نه تهمت بزنیم و نه هیچ گناه زبانی دیگر.

- یعنی خدا گفته، گشنه تشنه بمونید تو این همه گرما و ثواب کنید؟ خوب یه جور دیگه اون ثواب رو جمع کنید. چه می دونم، به کسانی که احتیاج دارن کمک کنید.

- تمام سعیمون رو می کنیم که به اون ها هم کمک کنیم. ولی روزه گرفتن جدا از ثواب خیلی زیادش، حال خیلی خوبی هم داره. من احساس می کنم، گناهام داره مثل دونه های نخ پاره شده ی تسبیح می ریزه. من حالم با روزه عالیه. به این گرسنگی و تشنگی نگاه نکنید. من امید دارم به برکت خدا. بعد من اصلا آدم خوبی نیستم. فقط سعی می کنم در مقابل این همه نعمت، تشکر کنم. کاری که شماها یکشنبه ها انجام می دین رو ما هر روز انجام می دیم. یا روزه ی یک روزه و واجب شما رو، ما یک ماه کامل انجام می دیم. با هم فرق نمی کنه. فقط شکلش متفاوته.

- چرا نمی تونم درکتون کنم؟

لبخند می زند و به عقب تکیه می دهد. غذایش تمام شده و درون کاسه اش و آن دیس جلویمان، هیچ چیزی از آن کله پاچه نمانده است.

@Caffetakroman

- چرا اصرار دارید درکمون کنید؟

عمیق نگاهش می کنم. رقص قهوه ی چشمانش، دل را آشفته می کند. پریشان می کند. پرتش می کند گوشه ای و سپس می شوید و می بوید. لعنتی چشمانش سگ نه، آهویی زیبا در دل دارد.

- من همین امروز که شروع ماه روزه داری شما بود، ده ها مسلمون رو دیدم که دارن آب و غذا می خورن.

با دستمال کاغذی به جان انگشتانش می افتد. دوباره لیوانی آب می خورد و رو به پیش خدمت اشاره ای می کند.

- می دونم. خوب شاید نتونستن بگیرن. شاید بیمار باشن. شاید خانومی باردار باشه یا بچه شیر می ده. شاید هم اعتقادی به تشکر از خدا ندارن.

- خوب مگه نمی گید واجب دینتونه. حرف پیغمبر و امامتونه؟!

پیش خدمت با دو استکان کمر باریک چای می آید. محمد پارسا "ممنونم" زیر لبی می گوید.

- می دونید خانوم آرین، خیلی از ماها، اسما مسلمون هستیم و رسما نه! خود منم اونقدری که ادعا دارم، حواسم به گفته های دینم نیست. فقط سعی می کنم کنار نذارمشون. که البته یه دوره هم کنار گذاشتم و بعد به یه دلایلی دوباره برگشتم. می دونید خانوم آرین؟ اسلام خیلی عجیبه. خدای من هم خیلی مهربونه. با این که نماز و روزه رو واجب کرده، باز هم می گه از حق خودم می گذرم. خدای من، خیلی خیلی مهربونه. خدای من، خیلی بخشنده و رفیقه. خدای من، خیلی بزرگواره.

آه می کشم و استکان چای را برمی دارم. خدای من هم مهربان است. اما تا به حال، آن قدر توصیفات زیبایی از او نشنیده ام. محمد پارسا، زیباترین نسبت ها را به خدایش می دهد. خدای او، مهربان است. به حدی مهربان که به خاطر گفته هایش، جماعتی حاضر به کشیدن ریاضت هستند. خدای او، شاید زیباتر از ستاره ی چشمانش و لمس شدنی تر از شکوفه های گیلاس است.

از پشت میز بلند می شوم و دستان چربم را می شویم. کله پاچه یکی از علاقمندی های من، به دور از چشمان خانواده ام بود. این غذا به خاطر نفرت مادرم از گوشت گوسفند، جایی بین خانواده ام نداشت .

هم قدم با محمد پارسا از در بیرون می آیم.

- ولی واقعا فکر نمی کردم اهل خوردن پاچه و بناگوش باشید!

با صدای دل نشینش، نگاهم را به قامتش می دوزم.

- هیچ کس نمی دونه. بردن اسم کله پاچه هم تو خونه ی ما ممنوعه.

- چرا؟!

@Caffetakroman

شانه بالا می اندازم و راهم را ادامه می دهم.

- مادرم خوشش نمیاد. پدر منم به کله پاچه ورود ممنوع گفته.

می خندد

-اگر یه روز مادرتون رو دیدم، حتما در مورد نحوه تلیت کردن و لقمه های بناگوش و زبون که می گیرید، باهاشون صحبت می کنم.

لبخند می زنم. محمد پارسایم! تو مادر مرا دیدی تمام پته ام را روی آب بریز. ولی او را ببین. بگذار کمی نزدیک تر شویم به یکدیگر.

تعارفم می کند به سمت ماشین. اگر همراه او باشم به شدت مسیرش دور می شود. اجبار دارم به رد کردن تعارفش. دلم همراهی اش را با تمام وجود فریاد می زند. اما ناچارم به دست رد زدن به سینه اش. مسیح می داند که چقدر گاهی، همراهی اش را با جان و دل می خواهم.

کیفم را به دست چپم می رسانم و مقنعه ام را صاف می کنم.

-من دیگه مزاحم نمی شم. مسیرم خیلی دوره.

- نه، هوا داره تاریک می شه. حتما می رسونتمون.

- نه ممنون. تعارف ندارم.

@Caffetakroman

- اصرار کنم چی؟

- من راهم دوره. این طوری راحت ترم.

سر تکان می دهد. دستانم هوس رقصیدن بین موهای بلند و لعنتی اش را دارد.

- باشه، بیشتر اصرار نمی کنم. هر جور راحتید.

لبخند می زنم. فکر می کنم خودش هم متوجه نوازش نگاهم شده است. این که تا می بینمش، چشمانم او را در آغوش می گیرد و دو ضربه ی ملایم، به پشت کتفش می کوبد و زیر گوشش زمزمه می کند جانان من!

او می رود و من دست برای تاکسی دربستی بلند می کنم. روز خسته کننده و پر تنشی را گذرانده ام و اکنون، تنها فنجانی قهوه و عبادت می تواند آرامم کند. دلم هوس ورق زدن

انجیل و در آغوش کشیدن جملات مسیح را دارد. نمی دانم. شاید هم این هوس، برگرفته از سخنان محمد پارسا در مورد خدایش باشد.

به خانه که می روم پدر شامش را خورده و در اتاق است. از راننده می خواهم ماشینم را از جلوی شرکت برگرداند تا برای فردا و رفتن ب منزل مازیار، راحت باشم.

به اتاق می روم. پس از خوردن کله پاچه ی چرب، سنگین و سیر شده ام. طوری که احساس نفس تنگی فراوان دارم. لباس عوض می کنم و کمی دعا می خوانم.

روی تخت می نشینم و انجیل را ورق می زنم و عطر کاغذهای کاهی اش را، به جان می خرم. آن قدر انجیل را ورق می زنم که تازه به خودم می آیم. اینجا، زیر قلبم، چیزی کم است!

@Caffetakroman

می ایستم و پس از کشیدن دستی به تاپ و شلوارک کوتاهم، از اتاق بیرون می روم. انجیل هنوز در دستانم قرار دارد که در اتاق پدر را می کوبم.

- بیا تو!

صدایش مرا پرواز می دهد تا هفتمین آسمان. داخل می روم و به قامتش لبخند می زنم.

روی کاناپه نشسته و کتاب بزرگی را ورق می زند. عینک مستطیلی زیبایی روی بینی اش قرار دارد. به سمتم می چرخد و ابروهایش را بالا می اندازد.

- قرار بود فقط نهار بیرون باشی. به شام رسید!

- متاسفم پدر! حال موکلم بد شد و منتقلش کردن بیمارستان. تا اوضاعش رو به راه بشه اونجا بودم. شام خوردید؟

سر تکان داده بلند می شود و کتاب قطور دستش را توی کتابخانه می گذارد.

- آره خوردم. کار داشتی؟

- بله!

- بگو...

این پا و آن پا می کنم. به او چه بگویم؟

- پدر؟!

@Caffetakroman

ابرویش باز هم بالا می رود.

- بله آسمین؟! چرا طفره می ری؟

- می خواستم بدونم شما چطوری به عیسی ایمان آوردید؟ از بچگی؟

روی صندلی راک قهوه ای اش می نشیند و دستانش را به یکدیگر تکیه می دهد.

- برای چی می خوای؟

- سوال برام پیش اومد. یه دفعه یادم افتاد!

- من از اول مسیحی بودم.

- یعنی از زمانی که دنیا اومدید؟ آخه شما ایرانی الاصل هستید. خوب اینجا، کشور مسلمون هاست!

- بله از زمان تولدم. بعد هم من ایرانی الاصل نیستم! پدر بزرگم ارمنی بود. یک سفر اومد ایران و موندگار شد. با یه دختر ایرانی ازدواج کرد.

- چطوری؟ مگه نمیگن ازدواج مسیحی و مسلمان ایراد داره؟

جلو می آید و آرنجش را به زانو هایش تکیه می دهد.

- دین که به زبون نیست. مهم دل آدمه. مادر بزرگم تا آخر عمرش مسلمان موند و پدر بزرگم مسیحی. ولی پدرم راه پدرش رو رفت. مسیحی موند و با یه مسیحی ایرانی ازدواج کرد. مادرم هم مال ارمنستان بود که مهاجرت کرده بودن به ایران. بعد از ازدواجشون هم ما دنیا اومدیم.

@Caffetakroman

مادر بزرگتون چی شد؟

- من خیلی کوچیک بودم که مرد. کنار خانوادش دفن شد. هر چند که از طرف همشون، به خاطر ازدواج با یه مسیحی طرد شد.

- آخی. بعد چی شد؟ شما چطور با یه ارمنی ازدواج کردی؟

- من نوجوان بودم که رفتم ارمنستان. درس خوندم و دانشگاه رفتم. مادرت همکلاسم بود. با هم ازدواج کردیم و اومدیم ایران. اون سالها، حال مادرم بد بود و نمی شد ازش دور باشم. فرگون هم قبول کرد ایران بمونیم.

- شما هم راه پدرتون رو رفتید؟

صندلی از حرکت می ایستد.

- در چه مورد؟

- در مورد دین!

- آره. من هم راه پدر و مادرم رو رفتم. من به انتخابشون ایمان داشتم!

- من چرا راه شما رو رفتم؟!

نیم خیز می شود

- آسمین، داری کلافم می کنی. حرف اصلیتو بزن.

@Caffetakroman

- حرف اصلیم... هیچی! فقط سوال بود. شاید یه شک! که این راهی رو که می رم درسته یا درست تر از این راه هم هست؟

می ایستد. گویی دچار رعب و وحشت شده است. شاید سخنانم او را ترسانده.

- راه تو درسته. راهت راه اجدادمونه.

می ایستم و طرف در می روم.

- ولی مادربزرگ شما، این راه رو نرفت. تا آخر عمرش مسلمان موند.

اخم می کند!

- دفعه آخره این حرفا رو ازت می شنوم آسمین. بفهمم روزی به اسلام گرایش پیدا کردی، قطعا دیگه پدری ب اسم داریوش نخواهی داشت!

- اگر به یهود و یا زرتشت گرایش داشته باشم؟

- آسمین، منو عصبی نکن.

شانه بالا می اندازم. سخنانم ب مذاق پدر خوش نیامده است.

- باشه پدر. شب خوش!

در را پشت سرم می بندم و به آن تکیه می دهم. در فکر تحقیقاتی عظیم در مورد ادیان مختلف، ذهنم نخ کش می شود. از فردا کارم را شروع خواهم کرد.

از صحبتم با پدر ، یک هفته ای می گذرد. به شدت در ماجرای پرونده ی طاها، گیر افتاده ام. سر نخ های بسیار پیدا کرده ام اما شاهد، هیچ!

وجود دشمنی بزرگی، تمام فکرم را مشغول کرده است. از طرفی طاها کوچک ترین همکاری نمی کند و تنها خیره به پرونده ی خودش زل می زند. این سکوت و شوکه شدنش، کلافه ام کرده است. گویی مرگ را با دو دست، در آغوش گرفته.

فردای همان روز به همراه محمد پارسا به خانه ی مازیار رفتیم. برخورد خوبی نداشتند. اما گویی محمد پارسا برایشان پر عزت و احترام بود که جلویش سخنی نگفتند. کنایه هایشان هم برایم اهمیتی نداشت. واقعا اگر طاها هم قاتل بود، من تمام سعیم را به بی اعتنایی به گفته هایشان می کردم.

در خانه ی آن ها، تقریبا هیچ چیزی پیدا نکردم. و در آخر کیس کامپیوترش را برداشتم که سر فرصت اطلاعاتش را بازنگری کنم و به پاسخ چندین سوالاتم برسم.

موبایل و تبلت مازیار را هم، به شخصی دادم تا تمام پیام های چندین ماه پیش تاکنون را برایم پیدا کند. کسانی که با او تماس گرفتند و مازیار با ایشان تماس گرفت. جالبی ماجرا این جا بود که تمامی مکالمات، زیر یک دقیقه صورت گرفته بود و تقریبا از ناکجا آباد!

در مورد کامپیوتر هم به نتایج جالبی برخورد کردم. پرونده ی شرکتی که فقط در سیستم خانگی مازیار رویت شد و در شرکت هیچ اثری از آن نبود. فیلم دوربین های مدار بسته را هم بارها چک کردم. تنها به این نتیجه رسیدم که سیستم دوربین، دستکاری شده و فردا برای نشان دادنش به یک کارشناس، اقدام خواهم کرد.

البته که تحقیق در مور دین های مختلف را فراموش نکرده ام. چیزهایی از یهود دستم امده. فقط می دانم که دین دل خواهم نیست و در کنارش آرامش نخواهم یافت. از فردا می خواهم به طور جدی از دین خودم بدانم. من تقریبا هیچ چیز از مسیحیت نمی دانستم!

عینکم را از چشم در می آورم و گوشه های پلکم را ماساژ کوتاهی می دهم. می ایستم و کمی آرایش پاک شده ام را تجدید می کنم. پیراهنی کوتاه تا بالای ران پایم پوشیده ام. سرخی پیراهن و لختی یقه ی آن، بیش از هر چیزی به چشم می آید.

صندل های پاشنه بلند و سرخ رنگ پوشیده ام. پابند زیبایی مزین به نعل اسب را هم به مچ پایم بسته ام.

موهـایم رهـا در اطـرافم پخـش اسـت. تنهـا ریسـه ای نـازک را بافتـه ام و ماننـد تـل، بـه موهـای دیگرم فیکس کرده ام.

گل بزرگ سرخ رنگی هـم بـه موهـای روشـنم زده ام. رنـگ لـبم هـم آتشـین اسـت. امشـب، شـب شور و آتش است برایم.

صـدای در اتـاق، باعـث برداشـتن نگـاهم از آینـه مـی شـود. در ریمـل را مـی بنـدم و "بفرماییـد" کوتاهی زمزمه می کنم.

مادر داخل مـی آیـد. همـین دو شـب پـیش، بـه همـراه عزیـز دردانـه اش بازگشـت و پـدر دسـتور برگزاری مهمانی با شکوهی را صادر کرد.

@Caffetakroman

- آسمین، مهمونا اومدن. چرا هنوز نیومدی.

- کار داشتم مادر.

- همش کار داری، بیا دیگه!

لبهایم را به هم می کشم تا رژ لبم به تمام قسمت هایش برسد.

- بریم، چقدر شبیه خاله شدی.

ضربه ی ملایمی به زیر بازویم می زند.

- چرا باید شبیه اون شده باشم؟ اون غرغرو و یک دنده اس. من کجا شکل اونم؟

- مادر من، منم برای همین گفتم شبیهش شدی.

نیشگون ریزی از بازویم می گیرد.

- خیلی زبون دراز شدی. تربیتت از دستم خارج شده!

لبخند می زنم و پر غرور پا روی پله ها می گذارم.

چند نفری به سمتم می چرخند. نگاه فورهان* از همگی تیزتر و برنده تر است.

مادر کناری می رود و با همسر مباشر پدر، سلام و احوالپرسی می کند و فورهان جلو می آید و پایین پله ها، به سبک شوالیه های قدیمی، زانویش را خم می کند و دستم را می گیرد. بوسه ای پشت دستم به یادگار می گذارد و من تمام فکرم این است که چرا هیچ حسی ندارم؟

@Caffetakroman

با هم به سمت میز بزرگ بار می رویم. زیر گوشم پچ پچ می کند و من انگار از دنیای او، فرسنگ ها فاصله دارم.

- نظرت چیه آسمین؟

به سمتش نگاه می اندازم. هنوز دستم بین مشت گرمش مانده است. نمی دانم از چه سخن می گوید، ولی سعی می کنم جوابی دهم که نه دلخواه او باشد و نه ریسک بزرگی به حساب آید.

- نظری ندارم.

و دستم را از بین انگشتانش که نوازش وار روی پوستم حرکت می کرد، بیرون می کشم.

جامی مشروب برای خودم می ریزم. رنگش سرخ و یاقوتی است. دلم برای طعم دلنشین و تلخش، ضعف می رود.

جام را به لبانم نزدیک می کنم و جرعه ای می نوشم.

موهای گردنم را به کناری هدایت می کند و نزدیک گوشم به صحبتش ادامه می دهد.

- آسمین، تو در این مورد خیلی سخت گیری می کنی. من پارانتر خوبی می شم. خودت هم می دونی همخوابی قبل از ازدواج، مشکلی نداره.

تازه متوجه حرف هایش می شوم. صلیبی می کشم و زیر لب زمزمه می کنم "ممنون مریم مقدس . مرا از امتحانی بزرگ نجات دادی"

گردنم را می بوسد. نوازشش روی پهلوهایم ادامه دارد و من همچنان جرعه جرعه از مشروب اصیل فرانسوی ام، می نوشم.

با صدای آرسن، خود را جلو می کشم و به روی فورهان، لبخند عجول و مصلحتی می زنم.

دستم را، در دستان گرم ارسن قرار می دهم. گیلاسم را به لب خودش نزدیک می کند و جرعه ای می نوشد. چشمک می زند:

- مثل همیشه، سلیقه ات تو انتخاب مشروب عالیه.

لبخند می زنم. تمام جان من، این برادر شر و شیطانم بوده و هست.

جام را به خدمتکار می دهد و دستش را، روی پهلویم می گذارد. مرا می چرخاند و می رقصاند. قهقهه می زنم! امشب شاد ترین عضو این جمع هستم. امشب بهترین حال را دارم.

وسط رقص و چرخشم می خندد.

- نجاتت دادم!

باز هم قهقهه می زنم. دلم پیش آن شراب یاقوتی اصل، مانده است.

- آره، فورهان داشت کلافم می کرد!

صورتش سرخ شده. شاید هم انعکاس لباس من روی پوستش، این گونه رنگی اش کرده است.

- چی می گفت؟

شانه بالا می اندازم:

@Caffetakroman

- بی خیال.

لبخند می زند. چشمان روشنش می درخشد. ابروهای تمیز و مرتبش را باز هم دست کاری کرده و از آن حالت مردانه اش خارج شده. موهایش تا روی شانه اش است که با کش مشکی رنگ بسته. ریش نازکی زیر چانه اش دارد و کلا از سبیل بیزار است. کت و شلوار مشکی و خوش دوختی پوشیده که به شدت به قامت زیبایش نشسته. تمام این ها، از آرسنِ جوان و زیبا روی من، یک مرد تمام عیار ساخته که چشم دخترکان فامیل را، به خود خیره کرده است.

می رقصد و مرا می چرخاند. آهنگ تند و آتشین که به اتمام می رسد، به عقب رفته و تعظیمی زیبا می کند و من باز هم می خندم. آرسن میان شلوغی میهمان ها، ناپدید می

شود و من عقب می روم. از پشت در آغوش فورهان فرو می روم. کنار گوشم نفس می کشد و بوسه ای خیس به جا می گذارد. دستانش روی شکمم قرار دارد و مرا به خود می فشارد. توی آغوشش می چرخم. دیگر از خنده ی مستانه ام خبری نیست!

اخم می کنم و با دو دستم، روی سینه اش فشار می آورم تا رهایم کند. چشمان قهوه ای محمد پارسا، جلوی نگاهم شناور است و نمی دانم چرا در این موقعیت فاجعه بار، به یاد او افتاده ام.

- ولم کن!

ابرو بالا می اندازد:

- چرا بانو؟ سخت نگیر... بیا بریم.

@Caffetakroman

سر به طرفین تکان می دهم

- من اهلش نیستم فورهان. برو سمت دخترای دیگه.

- آخه دختری نمونده لعنتی. بعد هم، من تو رو می خوام. بدنت مثل آینه می درخشه.

و دستانش را نوازش وار، روی ران لخت پایم می کشد. به خود می لرزم و این لرزش باعث بیشتر فشردنم در آغوشش می شود.

- دست از سرم بردار فورهان. پدرم رو خبر می کنم!

- پدرت هم کاری نخواهد داشت.

به زور کمی عقب می روم. دستش هنوز روی پهلویم قفل شده و آن یکی دستش، به باسنم رسیده است.

- چی داری میگی فورهان؟ نمی خوامت، مگه اجباره؟

- نه اجبار نیست. ولی من خاستگار تو هستم. قبل از ازدواج میخوام کنارت باشم.

- من قرار نیست با تو ازدواج کنم. کلافم نکن لطفا!

جلوتر می آید و باز هم با قدرت بازوهایش در آغوشم می کشد و دو دستش را پشت کمرم فیکس می کند.

- حداقل منو بشناس. بزار نامزد باشیم و همدیگر رو ببینیم. اخلاق و روحیات همدیگه دستمون بیاد.

@Caffetakroman

سری به طرفین تکان می دهم. فورهان، هیچ گاه شبیه مرد رویاهایم نبوده و نیست.

- نمی تونم!

- آخه چرا؟ مگه من چیزی کم دارم؟ تو هم که دیگه بچه نیستی که بگی نه.

- نمی تونم، دوستت ندارم. بدون عشق مگه میشه ازدواج کرد؟!

- پای کس دیگه ای وسطه؟

- معلومه که نه!

- چه بهتر، حالا تمومش کن!

و لبانش را نزدیک می آورد. از فکر لمس و بازی لبانش هم، حالت تهوع می گیرم. خود را عقب می کشم و او با دستانش بیشتر زندانی ام می کند.

- آسمین؟!

صدای پدر، راه نجاتم را نشان می دهد.

دستان فورهان، شل می شود و کم کم رهایم می کند. به عقب می روم و لباسم را مرتب می کنم. از تقلاهایم موهایم هم کمی بر هم ریخته است.

- پدر، فورهان با شما کار داره!

پدر جلو می آید و فورهان چهره اش در هم می شود.

@Caffetakroman

- اتفاقی افتاده؟!

چهره ام را کاملا خونسرد می کنم. دلم، دوباره از آن مشروب یاقوتی ام می خواهد.

- پدر، من بارها به درخواست ازدواج فورهان جواب منفی دادم. لطفا یک بار برای همیشه این بحث رو تموم کنید.

جلوتر می آید. اقتدار از این مرد فرو می ریزد.

- چرا آسمین؟ فورهان موقعیت خوبی داره.

- بله. منکر موقعیت خوب و مناسبش نیستم. ولی من نمی خوام باهاش ازدواج کنم.

- ولی دخترم، اون چند ساله به پای تو مونده و عاشقته!

حرصم می گیرد. به سمت فورهان مظلوم شده می چرخم. تمام نفرتم را توی نگاهم می ریزم.

- من معذرت می خوام که به پای من موندید. جوابم منفیه!

و بی اعتنا به نگاه فورهان و اخم در هم پدر، دور می شوم.

به سمت بار می روم، جمعیت تقریبا خلوت شده و اکثرا برای سرو شام، به سالن رفته اند. مشروبی می ریزم و کمی می نوشم. از سنین کم مشروب می خوردم و بدنم کاملا به آن مایع نوشیدنی، عادت دارد.

کمی که از آن فکر آشفته دور می شوم، به اتاقم می روم. صندل های پاشنه بلندم را کناری می اندازم و خود را روی تخت پرت می کنم.

ببخش عیسی مسیح، امشب دعا نمی خوانم. دلم می خواهد خوابی عمیق را تجربه کنم.

چشمانم را می بندم و صدای باز شدن در هم، باعث باز کردن قفل چشمانم نمی شود.

- الان نه مادر، خسته شدم. بزار یه کم استراحت کنم!

- آسمین!؟

با صدای آرسن، می نشینم و پیراهنم را مرتب می کنم.

- اومدی اتاق چی کار؟

- همین جوری. از دست فورهان کلافه شدم!

جلو می آید. برادرم مردی شده است. از آن جذاب هایش!

- شنیدم الان. چرا همه چیزو به هم زدی؟

پاهایم را جمع می کنم و دست راستم را، به سرم می گیرم.

- چیزی مرتب نبود که بخواد به هم بخوره. فورهان برای من آدم اشتباهیه. دوسش ندارم.

می نشیند لبه ی تخت و به کفش های براق و واکس خورده اش، خیره می شود.

- کس دیگه ای رو دوست داری.

جمله اش ابدا سوالی نیست. فقط می خواهد بگوید:" من می دانم ". او از برادر به من نزدیک تر است.

@Caffetakroman

- نه بابا! چی میگی آرسن؟

و واقعا من هنوز عاشق نشده بودم. فقط هر بار که محمد پارسا را می دیدم، قلبم تند تر می نواخت و دستانم گز گز می کرد. حواسم را چشمان قهوه ای اش پرت می کرد به ناکجا آباد. نام این ها که عشق نیست! هست؟

- دروغه؟

سکوت می کنم. حتما دروغ است. آسمین کجا و عشق کجا؟

- جواب نمی دی؟

- اشتباه می کنی آرسن. خودت منو میشناسی. اهل این چیزا نیستم!

- پس چرا چشمات می رقصه؟

چشمانم! آخ لعنت به چشم ها... می رقصند... حقیقت های خانه خراب کن را لو می دهند.... عاشق می کنند... می کشند... دفن می کنند... لعنت به چشم ها!

- شراب زیاد خوردی که چشم هام رو رقصون می بینی؟

کنارم می آید. دستش را به بازویم سنجاق می کند.

- شراب نخوردم. ولی تو رو می شناسم. هر وقت خواستی بگی، گوش های من مال تو!

سرم را روی شانه اش می گذارم.گردنش بوی افتر شیو می دهد.

- باشه داداشم. فعلا برو و به حرف های سارا برس. اون گوشاتو بیشتر لازم داره!

@Caffetakroman

- چشمت همه جا می چرخه!

- خیر سرم وکیلم. حواسم باید به همه جا باشه!

می خندم و سرم را بلند می کنم. او هم میان خنده هایش سر تکان می دهد.

- پس من برم به درد و دلای سارا برسم. فعلا!

می رود و من باز هم روی تخت می خوابم و چشمان لعنتی محمد پارسا، از فکرم کنار نمی رود.

سر میز صبحانه، خانواده ام نشسته اند و ژولیت مشغول پذیرایی با شیر گرم است. "صبح به خیر" می گویم و با لبخند، گونه ی زبر پدر را می بوسم.

صدای غرولند های زیر لبی مادر را می شنوم و با همان لبخند، کنار آرسن می نشینم.

- انگار من نامادریشم که از راه میاد و میره باباشو ماچ می کنه.

آرسن می خندد. چشمانش برق می زند و پوستش روشن تر شده. به گمانم، بابت همان شنیدن درد و دلهای سارا باشد. از جا بلند شده می رود و پیشانی مادر را می بوسد و باز هم می نشیند.

دعای شکر را زیر لب می خوانم و "چاپلوس" حرص داری، رو به آرسن می گویم.

ابروهایش بالا می رود و نان تست تعارفی مادر را، می گیرد و با یک چشمک در دهانش می گذارد.

@Caffetakroman

ژولیت کنار دستم می آید و پارچ شیر را نزدیک می کند.

- من شیر گرم نمی خورم. ممنون!

با پارچ عقب می رود. به طرز ترحم برانگیزی، ساکت شده و سرش به کار خودش گرم است. راستش را بخواهی، از خیر تنبیهش گذشتم. او نباید وجود کلید را چند ماه مخفی می کرد و ... من هم در این مورد فراموشی می گیرم. یادم می رود، او کوتاهی کرده است. که او آتش این جدایی و افول خانواده مان را، شعله ورتر کرده است.

بگذار یک بار هم من حس خوبی داشته باشم. قرار نیست که تمام حس های خوب و خوش برای دیگران باشد. رو به ژولیت لبخند می زنم. خوشحال می شود و موجی از

لبخند، در نگاهش می نشیند. جلو می آید و لیوانم را آکنده از آب پرتقال می کند. صدای تشکرم با خنده ی آرسن، در هم می آمیزد.

- چه خبره ژولیت؟ ولش کن این دختره رو!

- آخه خانوم دیشب هم شام نخوردن.

ابروهای آرسن بالا می رود. توقع این حجم از حواس جمع ژولیت، آن هم مابین بلبشوی دیشب را نداشت.

در کمال آرامش، نان تست برمی دارم و مربا را روی آن می گذارم. فکر های دیشب، جلوی چشمانم رژه می روند. آن فکر های زیبا، با سرانجام دوست داشتنی اش. آن حلقه ی دستان محمد پارسا به دور کمرم!

@Caffetakroman

آه می کشم و گوشه ای از نان را در دهانم می گذارم.

آرسن، ضربه ای ملایم به پهلویم می کوبد و با لبخند و حرکت ابرو، به پدر و مادر اشاره می کند. نگاهم را به سمتشان می چرخانم. مادر لقمه ی کوچکی به سمت پدر گرفته و لبخند زیبایی بر لب دارد.

شانه بالا می اندازم. حقیقتا، هنوز دلم با مادر صاف نیست و خروارها چروک برداشته است. این تکه گوشت اتو لازم دارد. در بدترین موقعیت رهایمان کرد و رفت و درست زمانی که، همه چیز گل و بلبل شد و روحیه ی افسرده ی پدر، تکان محکمی خورد، باز گشت. این که ربطی به کینه ندارد، دارد؟

شاید من جای پدر بودم، در جواب لقمه ی عشقی که مادر گوشه لپش قرار داد، اخم غلیظی را، بقچه پیچ می کردم و به رویش تحویل می دادم.

دسته ی موی بلند و مزاحم را، پشت گوشم قرار می دهم. نگاهم را به نان های تست قهوه ای رنگ می دوزم. این مثل که می گوید" ترک عادت موجب مرض است " کاملا حقیقت دارد. چند روزی است که قهوه ی نگاه محمد پارسا را ننوشیده ام. این مرض بی حواسی و لا علاجی اش، گردن همان عادت است. دلم هوس آن نگاه را دارد. از طرفی هم، نمی دانم چطور، ولی دوست دارم با این عشق چله نشین دلم، که بعد از روزها، دیشب متوجه حضورش شده ام، مبارزه کنم. یکی من بزنم و دو تا او. و در آخر، مانند بازنده ای بی مقدار، نفس نفس بزنم و پرچم سفید عشق را بالای سرم بچرخانم.

آه کشیده می ایستم و یقه ی باز تیشرتم را با انگشتانم جمع می کنم. چقدر برایم مانند این احساس، گشاد و بی قواره است.

- کجا؟!

از پشت میز کنار رفته، پدر را مخاطب قرار می دهم.

- مثل همیشه، سرکار!

امروز چندم بود؟ چرا روزها نمی گذشت؟ چرا دلم قرار نداشت؟

- آسمین!؟

به سمت پدر می چرخم و باز هم یقه ی بازم را درست می کنم. چه دردیست که به جانم افتاده؟ نمایش گوشت بالای سینه ام تا آن لحظه مشکلی نداشت. چرا یاد محمد پارسا معذبم کرده است؟

اخمان پدر، با یکدیگر دست داده و هم را در آغوش کشیده اند. نگاه روشن و نافذش در چهره ام می چرخد، عطر دردسر از میز شاهانه ی صبحانه، در هوا پیچیده.

- جانم؟

یک تار مو روی پلکم می رقصد و تمام تمرکزم را به بازی می گیرد.

صدای پدر، آرام و پر جذبه به گوشم می نشیند و با خیال راحت تکیه داده پا روی پا می اندازد. چرا از زمان کودکی از پدر می ترسیدم؟

@Caffetakroman

- دروغ گفتن و گول زدن، کاری بود که دوست داشتم هیچ وقت یاد نگیری! دنیا به اندازه کافی، دورت می زنه. نیازی تیست تو هم با دنیا دور دور بازی کنی! کی یاد گرفتی مثل نقل بیدمشکی، دروغ و پنهون کاری به خوردم بدی؟

سر میز برمی گردم. سرد و برف زده، مانند تمام بازی های کودکی، مجسمه می شوم. شاید کسی بخندد و من برنده ی این کودکانه هایم باشم!

- منظورت چیه پدر؟ چه پنهون کاری و دروغی؟

خیره ام می شود و با رقص ابروهایش اشاره می کند بنشینم. صندلی را عقب می دهم و موی مزاحم را به پشت گوشم هدایت می کنم. همانجایی که اکثر حرفهای پدر، استراحت می کند.

- دیشب تو مهمونی، چیزهایی شنیدم که دلم نمی خواست. قرارمون این نبود آسمین. موکل مسلمون؟ بهت گفته بودم که ضربه خوردم و نمیخوام بازم بخورم. گفتم خسته ام. الان طاها موحد، زندانی متهم به قتل، درست وسط فکر و حواس تو چی می خواد؟

دستان سردم را مشت می کنم. حس نیش زدگی هزاران زنبور در جانم نشسته است. شاید جایشان به جای پوستم، مغزم را متورم تر کند. احتمال از دست دادن پرونده ی طاها و ندیدن محمد پارسا هیچ، کاش آبرویم مقابل پدر، بر باد نرود.

@Caffetakroman

- قضیه چیه داریوش؟

پدر، پاسخی به همسرش نمی دهد و همچنان خیره به سربه زیری و سکوتم، نگاه می کند و جذبه می پاشد.

- با تو بودم داریوش! جواب بده!

رویش را هم سمت مادر نمی چرخاند.

- یه صحبتیه بین من و آسمین. نیازی هم به دخالت تو نیست فرگون!

مادر سکوت کرده، از چایش می نوشد و به عقب تکیه میدهد.

- پدر ...من...یعنی که!

دستش را بالا می آورد. ابرویش را هم. صدایش همچنان ملایم است. گویی گرمای دست مادر روی ران پایش، کار خود را کرده است.

- بهونه نیار...

باز دستم را به یقه ام می رسانم و عقب تر می دهمش. قطعا امروز آخرین روزیست که این تیشرت بی در و پیکر را تن کرده ام.

- بهونه نیست. اجازه بدین حرف بزنم!

کف دستانش را روی هم قرار می دهد و نگاه زیبایش همچنان به من خیره است.

- این پرونده، شده تمام آرامش شب و روزت. قضیه چیه آسمین؟ چرا انقدر پیگیری؟

چشمانم را چند ثانیه روی هم می گذارم. آرام و بی حواس جرعه ای از آب پرتقالم را می خورم. ژولیت هنوز پشت پدر، با فیگور همیشگی اش ایستاده و دلواپس نگاهم می کند. او از روی دیگر پدر با خبر و آگاه است.

- پدر، این پرونده برام یه برگ برندس. قضیه اش خیلی پیچیده و گیج کننده اس. ولی...

- می دونم. و خیلی هم خطرناکه!

هنوز دستانم سرد و برف زده است. گویی در میانه ی زمستان قرار دارم. نه اواخر تیر ماه! اطلاعات پدر، کامل تر از حد تصورم بود.

- همه ی پرونده ها، به نوعی خطرناک هستن. پدر، خواهشا این یکی رو ازم نگیر.

در چشمانش چیزی شناور است که نمی شناسم. چیزی فراتر از عشق پدر و دختریمان.

- چرا انقدر به اشتباهت پا فشاری می کنی؟

نفسم را عمیق و گرم بیرون می دهم. دستم را از زیر میز، به گوشه ی بلند شده ی ناخنم سرگرم می کنم.

- این دفعه آخرینه. خواهش می کنم پشتم باش. برام مهمه پدر!

- چی برات مهمه؟ سرنوشت طاها؟ اگر زن نداشت و بچم رو نمیشناختم مطمئن بودم عاشق شدی. حالتات اصلا طبیعی نیست.

گوشه ی ناخن را جدا می کنم و سوزش عجیب این جدایی، چشمم را پر می کند.

- من قول می دم بعد از این، هیچ موکلی غیر از هم کیش هام رو قبول نکنم.

- جواب من این نبود آسمین. چی برات مهمه؟

تا نوک زبانم می آید که بگویم قهوه ای چشمان محمد پارسا و دل بی قرار خودم. ولی سخت عقب نشینی می کنم.

- باران، زن طاها خیلی برای قبول این پرونده اصرار کرد. من تا این جا به خیلی چیزها رسیدم. لطفا این همه زحمتم رو نخ نما نکن پدر.

چقدر التماس در جمله ی آخرم دراز کشیده. چقدر خواهش در کلماتم می رقصد و پای می کوبد.

دستانش را از آن حالت خارج می کند و روی پایش و احتمالا ما بین انگشتان مادر قرار می دهد.

- آخرین پرونده اس آسمین. ولی به محض این که متوجه خطرش بشم، خودم با برشی که دارم، پرونده وکالتت رو باطل می کنم. شاید هم برای خاطر جمعی بیشتر، بفرستمت ارمنستان. در مورد دیشب و فورهان هم، بعدها باهات صحبت دو نفره خواهم داشت و ازت یه دلیل منطقی می خوام.

تمام ذهنم به تکاپو می افتد. عشق محمد پارسا را داشتن که غیر منطقی نیست، هست؟ می دانی، دیشب بعد از تلنگری که از آرسن خوردم، تا ساعت ها گیج و منگ، مانند بوکسور بازنده ای، به گوشه ای خیره بودم. تازه به عمق ماجرا رسیده و فهمیده بودم که عشق در نمی زند. می آید و بی تعارف، مانند یک نسیم عطر آگین و ارزشمند، گوشه ای می نشیند و کم کم بزرگ می شود. آن قدر بزرگ که دیگر سر سوزنی از دلت خالی نیست. همه جایش پر شده از عشق. من نمی دانستم. شاید اگر می فهمیدم روزی، قهوه ای چشمان کسی، مرا به اوج می رساند و زمین می کوبد، همان زمان، هر شغلی را انتخاب می کردم به جز وکالت.

وکیل بودن خوب است، خصوصا این رابطه ی تعریف شده و کج دار مریز زیبای بینمان. این که تو لبخند بزنی و گونه ات میزبان خطی عمودی و زیبایی شود و دل آسمین بلرزد. این خوب است. این زیبا و سرگیجه ترین حالت بشر است. ولی می دانی؟ چیزهایی هست که باعث می شود این لرزش دل، کار دستم دهد. کاری مثل ترس فراوانی از طرد شدگی. تو هر چقدر هم خوب و آقا و زیبا روی و دلنشین، ولی من... من تنها صفت خوبم، در

مقابل صدها پاکی تو.... شاید همین غرور و شم وکالت باشد. شاید اگر جایگاهی برایمان مشخص می شد، من روی زمین، چهار زانو و بلاتکلیف بودم و تو در آسمان، با غرولندهای دلنشین، پرواز می کردی.

آه می کشم و می ایستم. آرسن مشغول تعریف کردن دورهمی اش با خانواده ی دایی ناتنی ام است و گویی این خاطره، به شدت مورد استقبال قرار گرفته. سر پایین می اندازم و بی صدا به سمت اتاقم می روم. یک چیزی در من، در روحم، حوالی احساساتم وول می خورد و خود را به دیوار می کوبد. کاش می توانستم، بروم و در آغوشم بگیرمش، موهایش را نوازش کنم و بگویم: "تسلیمم، به دلم خوش امدی!"

خود را روی تخت می اندازم. شاید روزها وقت لازم داشته باشم برای فکر کردن به محمد پارسا، شاید ساعت ها زمان بخواهم برای کنار آمدن با حس نو پا و عزیزی که از چشمانم به قلبم رفته و از قلبم به شکل اشکی بلورین، به نگاهم بازگشته است. شاید ساعت ها وقت بخواهم برای دراز کردن دستم و لمس زیبا ترین حس و حالی که تا به امروز داشته ام.

ولی این را می دانم، راهی که در پیش دارم و عشق خانه خراب کنم، به شدت مواج و پر سنگلاخ است. اشتباه نکن، بیراهه نیست. فقط مستقیم و سر راست نیست. فقط بیشتر از راههای دیگر پیچ دارد و گیجت می کند. فقط کمی... کمی بیشتر دلپزیر من است. محض دلخوشی، ذره ای هم جسارت هم ندارم. اگر بود، در چشمان زیبایت شناور می شدم و یقه ات را به دست می گرفتم و می گفتم لعنتی جذاب، عاشقت شده ام، خرج احساس با من، راه حل وصال با تو!

موبایل زنگ می خورد و از زیر بالش پیدایش می کنم. نمی دانم چرا قلبم دیوانه وار می کوبد.

شماره ی دفتر، تمام حس و حالم را می پراند. سر درد ناشی از مصرف مشروب دیشب، تازه گریبانگیرم شده و چشمانم را می سوزاند.

منشی ام است که می خواهد به دفتر بروم و برای ساعت دوازده در آن جا حاضر باشم. پوف کرده قطع می کنم. این جماعت نمی فهمند می خواهم وقت بخرم. می خواهم فکر کنم. می خواهم تمام محمد پارسا را از دلم یا بیرون بی اندازم و یا در جایگاه اصلی اش، نوازش کنم.

کمی چشمانم را می بندم. دلم می گوید غرورت را پاره کن و به آن لعنتی جذاب زنگ بزن. عقلم می گوید... اصلا اهمیتی ندارد این عقل نصفه و نیمه چه می خواهد! مهم دلم است که او را فریاد می زند.

وارد لیست مخاطب هایم می شوم و تماس می گیرم و همزمان، نگاهم را به ساعت می دوزم. از ده گذشته و به احتمال زیاد، الان بیدار باشد.

بوق پی در پی می خورد و صدای خسته اش به گوش می رسد.

- سلام خانوم آرین.

لبخند، مهمان چهره ام می شود.

- سلام، خوبید؟

- ممنون. شما خوبی؟ چ خبرا؟

- من به یه چیزایی رسیدم. خواستم از شما خبر بگیرم. گفتم شاید یه سرنخی پیدا کرده باشید.

- پس باید ببینمتون.

ابروهایم بالا می رود. کاش دل او هم بعد از گفتن این جمله اش، تند تر بنوازد.

- برای چی؟

- یه پسره بود، به اسم رامین. من بعد از زیر و رو کردن اطلاعات سیستم مازیار تو شرکت بهش رسیدم و یادم افتاد. اینا سر یه مسئله ای از قبل، با هم خرده حساب داشتن.

@Caffetakroman

متفکر سر تکان می دهم.

- میام می بینمتون. ولی مسلما یه خرده حساب شخصی، به پونزده تا ضربه ی بی رحمانه چاقو ختم نمیشه.

- چی بگم. فکر کنم باید عقلامونو یه کاسه کنیم.

اخ لعنتی ، من حاضرم تمام جانم را با تو یک کاسه کنم. ضربان قلبم را هم در بغض صدایت تلیت کنم.

- من بعد از ظهر وقتم آزاده. کجا بیام؟

- میاید افطار در خدمت باشیم؟

نمی دانم چه رازی است، وقتی با او حرف می زنم، لبخندم به صورتم قاب گرفته می شود؟

- نه دیگه. اون قدر مزاحم نمیشم. کله پاچه هم کمی اذیتم می کنه.

- پس تشریف بیارید منزل.

- مزاحم نمی شم جناب ادیب.

- حرفم دو تا نمیشه خانوم آرین. مادرم هم اینو می خواد. منتظرتونم!

دل را از بلندی به پایین بیندازند چه می شود؟ او منتظر من است و من پرواز را راحت ترین راه برای رسیدن می دانم. حتی نمی توانم در جواب دعوت دوستانه و به دور از محیط کاری اش، نه بیاورم!

@Caffetakroman

- خدمت میرسم!

- فعلا.

- می بینمتون!

انرژی گرفته از جایم بلند می شوم. اصلا انگار تا همین چند دقیقه پیش، کرخت و بلاتکلیف روی تخت نیفتاده و زمان نمی خواستم. قدرت عجیبی دارد. عشق را می گویم. می آید و همچون پرندگان، از شانه هایت می گیرد و تو به پرواز در می آیی.

حمام می روم و آن تیشرت لعنتی را مستقیم به سطل آشغال می اندازم. کمی آرایش می کنم. موهایم را از بالا در محکم ترین حالت ممکن می بندم. می خواهم زیبایی چهره ام به

چشمش بیاید. می خواهم تمام قد سعی کنم و او را از راه به در کنم. بیاورمش در خط عاشقی. حوالی دلم. همین نزدیکی ها!

مانتوی خنک یشمی می پوشم. مقنعه مشکی ام را سر می کنم. رنگ پریدگی چهره ام بیشتر به چشم می آید.

به دفتر که می رسم مراجعه کننده ای در اتاق انتظار نشسته و پاشنه ی پایش را به زمین می کوبد.

وارد اتاق می شوم و قبل از بستن در، رو به منشی پر اطوارم می گویم:

- چند دیقه دیگه بفرستش تو.

@Caffetakroman

سر تکان می دهد و در را می بندم. مقنعه ام را درمی آورم و سیستم را روشن می کنم.

در می زنند و منشی وارد می شود. لیوان آب خنک را جلویم می گذارد و بی حرف بیرون می رود. دلم نمی کشد آب را بخورم. محمد پارسا تشنه است و لیوان آب خنک برایم، همچون زهر نمایش داده می شود.

آب را پای گلدان، خالی می کنم. دستمالی به عینکم می کشم و باز هم پشت سیستم می نشینم.

زن، عصبی می آید و هنوز کامل ننشسته، از اخلاق گند و به درد نخور همسرش گله می کند. می گوید و دعواهایشان را کامل شرح می دهد. از پرتاب بشقاب و ظرف و ظروف، تا پنچر کردن ماشین یکدیگر و پخش کردن شماره شان به عنوان کارگر. یک نفس حرف می

زنـد و در آخـر، مـی گویـد یـک کـلام طـلاق مـی خـواهم. تمـام مـدت سـعیم بـر ایـن اسـت کـه قهقهه ام تا آسمان نرود. واقعا چـه مـرگش اسـت ایـن بشـر دو پـا. بـا عشـقی پـر شـور ازدواج مـی کنند و بعد شماره یکدیگر را به عنوان نظافت چی پخش می کنند؟!

زن را رد می کنم و خنده ام را رها. چقدر آدم ها عجیبند.

بعد از ظهر کارم تمـام مـی شـود. مراجعـه هـای جدیـد، تمـام وقـتم را از خـود و حضـور یـک کـار آموز هم به حجم کـاری ام اضـافه تـر کـرده اسـت. پسـر جـوان و دانشـجویی کـه بـه شـدت شـر و شیطان است و به همه چیز دقـت مـی کنـد بـه جـز حرفهـایم و کارهـایی کـه بـه او سـپرده شـده. نیامده با منشی ام سرگرم می شود و من در مقابل حرکاتش فقط سر تکان می دهم.

مقنعه ام را مرتب سر می کـنم. ردیـف بـاریکی از موهـای روشـنم مشـخص اسـت کـه اصـراری بـه پوشاندنشان ندارم.

@Caffetakroman

کمی عطر می زنـم و رژ لـب هلـویی ام را تجدیـد مـی کـنم. سـر راه سـبد کوچـک و زیبـایی گـل رز سـفید مـی خـرم. فقـط در دل، مسـیح را قسـم مـی دهـم کـه پـدر بـا آن بـرش لعنتـی و دلخراشش، متوجه رفت و آمدم به خانه ی مسلمانی دو آتشه نشود.

زنـگ در را کـه مـی زنـم، بـاز هـم عطـر یـاس، در تمـام مخـاط بینـی ام مـی پیچـد. نـا خودآگـاه عمیق تر بو می کشم. کاش یک بغل یاس داشتم.

رها در را باز می کند. ایـن زن منبـع آرامـش و لبخنـد بـود. سـلام مـی کنـد و چشـمان بـراقش را به من می دوزد.

گل را تعارفش می کنم. با لبخند می گیرد و می بوید.

- مزاحم شدم!

از جلوی در کنار می رود و بازویم را می گیرد.

- رحمتی دختر، بیا تو. اسمت چی بود؟ یاسمن؟

لبخند می زنم. در را پشت سرم می بندد. حیاط خنک و با صفا را رد می کنم.

- آسمینم خانوم ادیب!

- ای جان. فراموش کرده بودم جونم. بهم بگو رها. راحت ترم. بابت سبد گل قشنگت هم ممنون!

با لبخند، سر تکان می دهم . با تعارفش داخل می روم. خانه ای با صفا و دلنشین جلوی چشمم قرار می گیرد.

@Caffetakroman

- آقای ادیب نیستن؟

- ادیب بزرگ هستن. ادیب کوچیکه رفته برای افطار نون بخره.

- ادیب بزرگه؟

- سید حسنو می گم. آقامون!

سر تکان می دهم و معذب روی مبل آبی کاربنی شیکی می نشینم. نمی فهمم چرا با من خوب و منطقی برخورد می کنند. اکثر متدین های مسلمان، از ما دوری می کنند و البته

این برخورد، بازخوردی همانند خود دارد. ما هم با آن ها برخورد مناسبی نداریم. ولی رها و محمد پارسا، تمام تفکر مرا آواره و زیر و رو کرده اند.

صدای "یا الله" گفتن پر صلابت مردی می آید. می ایستم و مانتوی بلندم را، مرتب می کنم.

سلام می کنم. از همین لحظه و نگاه اول، جذبه ی نگاهش میخکوبم می کند.

- علیک سلام. خوش اومدید.

رها می آید و با گوشه ی چادرش، عرق پیشانی مرد را می گیرد.

- آسمین جانم، ایشون سید حسن هستن. همسر من.

لبخند می زنم. مرد رو به رویم، چهارشانه و قد بلند و به شدت قوی هیکل است. موهای صاف و کوتاه جوگندمی، ریش نامرتب و کمی بلند، ابروهای خیلی پهن و مردانه، چشمانی ریز که رنگش را نمی فهمم قهوه ای است یا مشکی دارد. بینی اش کمی بزرگ است. با یک نگاه کوتاه می فهمی، محمد پارسا نه به مادر شباهت دارد و نه به سید حسن!

- خوش وقتم!

- همچنین. بشین دخترم.

می نشینم و نفسهایم را برای دیدار با دلدارم می شمارم.

رها کنارم قرار می گیرد و سید حسن به سمت دیگری که هنوز ندیده ام می رود. خانه بویی زیبا و دلنشین دارد. نمی دانم تاثیر درخت بزرگ یاس است یا به خاطر آشپزی رها و نزدیک بودن به زمان افطار!

- چه خبر دخترم. چی میخوری؟ چای بیارم یا تو گرما شربتو ترجیح میدی؟

فقط محمد پارسا را برایم بیاور و آن اسپرسوی نگاهش را. منآارام می گیرم. به مسیح قسم!

- هیچی. ممنون از لطفتون!

- چرا جونم؟ نمک نداره. الان برات یه شربت میارم!

می خواهد نیم خیز شود که دستش را می گیرم.

@Caffetakroman

- نه. اینجوری معذبم. همه روزه ان و منم سختمه.

- لبخند می زند.

- باشه، هر جور راحتی. از خودت بگو؟ چی کار می کنی؟

لبخند می زنم.

- هیچی واقعا. همون کارهای دفتر و اینا. نمی دونم چی بگم. ارتباط برقرار کردن با شما خیلی راحته. الان یه کوه سوال و کنجکاوی رو زبونمه و یه کم روم نمی شه بپرسم.

می خندد و رو به آشپزخانه صدایش را بالا می برد.

- سید حسن، بی زحمت زیر آشو خاموش کن، ته میگیره یه وقت!

دوباره رو می کند سمت من

- بپرس عزیزم. من سختم نیست.

لبخندم پررنگ تر میشود. از میان دریچه ی قلبم، نسیم خنک و دلنوازی عبور می کند.

- میشه بپرسم شغلتون چیه؟

باز هم لبخند می زند. در اطراف چشمش با هر لبخند، چروک زیبایی نمایان می شود.

- بهش که نمیشه شغل گفت ولی...من نویسنده ام. البته نه اونجوری. بیشتر برای دل خودم می نویسم.

شگفت زده خیره اش می شوم.

@Caffetakroman

- واقعا نویسنده این؟ کتاباتون چاپ شده؟

- آره عزیزم. چند تایی چاپ شده.

- رمان؟

- رمان... شاید. ولی بگم مستندات داستانی بهتره. بیشترش واقعیته.

- چقدر کنجکاو تر شدم. این مستندات درباره ی چی هست؟

- خوب، من دوستان زیادی دارم. کسانی که همسراشون شهید شدن و داستان های زندگیشون، خیلی خوندنی و لذت بخشه.

بهت و حیرت و افتخار، از چشمانم سر ریز شده و کل هیبتم را، در بر گرفته است. کنار زنی نشسته ام که فرهنگی و با سواد است. دستی بر قلم دارد و می تواند روایت های حقیقی را، به صورت رمان بنویسد و به چاپ برساند.

- واقعا جالبه.

صحبتم با صدای زنگ در، نیمه می ماند. رها باز هم رو به آشپزخانه حرف می زند:

- سید، زحمت در باز کردن با شما.

سید خندان رد می شود و تسبیحش را می گرداند.

- چشم خانوم. چشم!

@Caffetakroman

رها می خندد و به سمتم بر می گردد.

- چند تا بچه دارین رها جون؟

- چهار تا عزیزم. سه تا دختر و یه پسر گل و گلاب!

اخ که این گل و گلابت، دل از آسمین بی نوا ربوده و او را، در تنگنای عشق اسیر کرده است. گل و گلابت، تمام جان من است.

- نمی دونستم. سه تا دخترتون کجان؟

- یکیشون منم. سلام!

می ایستم و به دختر پر انرژی و جنب و جوش لبخند می زنم.

چادرش، روی دست چپش قرار دارد و دست راستش را دراز می کند. دست می دهم و لبخند می زنم.

- پروا هستم!

- خوش وقتم. آسمین!

- همچنین، بشین خانوم وکیل.

لبخند می زنم. او هم، و همزمان گونه اش مهمان دو خط عمودی می شود! از من جدا شده، می رود و گونه ی مادرش رو می بوسد.

- اوف مردم از گرما!

@Caffetakroman

می نشینم و به انرژی اش لبخند می زنم. کیف و وسیله هایش را برمی دارد.

- من میام آسمین جون. برم از گرما راحت بشم.

- خواهش می کنم. بفرمایید!

پروا می رود و صدای رها، مرا به خود می آورد.

- این پروا، دختر کوچیکمه. تازه نامزد کرده.

صدای "یا الله" سید حسن می آید و بعد هم قامت بلندش مشخص می شود. باز هم می ایستم. اصلا نمی دانم چرا تمام قد به او احترام می گذارم؟

لبخند می زند

- بشین دخترم. شرمندم نکن.

سر پایین می اندازم و صدای سلام محمد پارسا، تمام جانم را کرخت می کند.

جلو مـی آیـد. پیـراهن مردانـه ی سـرمه ای رنـگ پوشـیده و آسـتین هـایش را بـالا داده. از ریـش هایش خبری نیست و موهای بلندش را همان گونه نامرتب رها کرده است.

- سلام!

- خوبید خانوم آرین؟

لعنتی! الان هم که مهمان خانه ات هستم آرین خطابم می کنی؟

- ممنون.

@Caffetakroman

نان ها را به رها می دهد و خسته روی مبل می نشیند.

رها با لبخند، دستی به بازویش می کشد و می رود و ما تنها می شویم.

- خانوم کم پیدایید؟

لبانم تکان نمی خورد ولی تمام جانم قهقهه می زند.

- دنبال کار و گرفتاری ام.

- تا افطار کم مونده. با اجازتون صحبتامون بمونه برای اون موقع.

مگر من برای صحبت آمده ام؟ نه جان دل! با سر آمده ام تا نگاهت کنم، چشمانت برای بار صدم دلم را بلرزاند. لبخند بزنی و خط زیبایی روی گونه ات بیفتد. من اینجا حضور دارم فقط برای دیدنت، و البته... دیده شدنم!

صدای پروا می آید که به محمد پارسا سلام می کند و در جواب، پس گردنی ملایمی می خورد.

لبخند می زنم و پروا شاکی و حرص زده، به پهلوی برادر جانش می کوبد.

- چته تو؟

محمد پارسا لب می گزد و مرا نشان می دهد.

@Caffetakroman

-زشته جلو مهمون!

-زشته چرا زدی؟

محمد پارسا، عادی تر از پس گردنی اش، دستش را دور شانه ی خواهر کوچک حلقه می کند و قلب من از حسد و حسرت، مچاله شده در خود گم می شود.

-خانوم آرین، این آبجی کوچیکمه. اصلا عجیب بهش وابسته ام. یه جورایی چشم دیدن نامزدشو ندارم.

پروا مشتی آرام به بازویش می کوبد و همراه با لبخندی می گوید: "بدجنس"

محمد پارسا دماغ خواهر را می گیرد و فشار می دهد.

-بدجنسیه که نمیدونم اون شوهرت آدم هست یا نه؟

پروا آخ و ناله می کند و به زور می خواهد عقب برود. نمی تواند و موی محمد پارسا را می کشد و دستان او رها می شوند.

-وحشی! موهامو به هم ریخت!

-آخ آخ، نگاه کن دماغ نازنینمو کرد اندازه کوفته های خانوم جون! بدجنسی این کارته. وگرنه تا عمر داری بزن پس کله ی حسام! عوضش تو هم زن گرفتی من هر روز نسبت خودمو بهش یادآوری می کنم.

محمد پارسا خیز برمیدارد سمتش و پروا طی فرار خنده آورش، فریاد می زند: "مامان رها!"

@Caffetakroman

مادرش تشری می رود و خنده ای می کند.

محمد پارسا بی انرژی می نشیند.

-معلومه خیلی پروا رو دوس دارین!

-آره خیلی. آخه با این بزرگ شدم. یه جورایی هم بازیمه!

-چرا از شوهرش خوشتون نمیاد؟

و جوابی که باعث خنده ی صدادارم می شود.

-حسودم دیگه. مرتیکه رِ به رِ ماچش می کنه و دل من آب میشه. پروا برا من یه چی دیگس!

حسادت بیشتر خودنمایی می کند. هیچ گاه آرسن به من این گونه نگفته و نخواهد گفت. دلم برای خودم می سوزد. برای آرسن بیشتر. هیچ کداممان حس فوق العاده ای از خانواده نمی گیریم. شاید مفهومش هنوز برایمان مشق نشده. شاید هم بزرگترهایمان، در این مورد پر تقصیر ترند. چرا هیچ گاه از آن پوسته ی سرد و خشکشان خارج نشده و در آغوشمان نگرفته اند؟ من از کودکی هایم متنفرم. در کشوری بودم که مهر نداشتند. پدر و مادرم تحت تاثیر محیط خشک و خانواده ی خشک ترشان، از نشان دادن گوشه چشمی هم می ترسیدند. پدر هیچ گاه به من و آرسن ابراز احساس نمی کرد. نهایتش این بود که از قد و بالای من و هوش فراوان آرسن تعریف کند. مادر هم، بی نهایت خشک و بی اهمیت بود. مانند مادرش و مادر مادرش، سرد. همانند رنگ چشم ها و پوستشان. اهل ناز کشیدن نبود. تنها می گفت فرگون به قربانت رود. آن هم اهمیتی نداشت. هیچ گاه دستمان را نمی گرفت و موهایمان را نوازش نمی کرد. آرسن را ولی، طور دیگری دوست داشت. شاید میان یک قانون نانوشته، حکم همین بود که پسر مال مادر و دختر هم کنار پدر. من اما، رگ شرقی ام بیشتر بود. احساسات در من قل می زد و بالا می آمد. شاید هم همین بود که با نگاهی به محمدپارسا دل باخته و نا آرام شده بودم.

-خانوم آرین؟!

از جا می پرم و به او خیره می شوم. انگشتانم هوس بازیگوشی بین تارهای موهایش را دارد. برقصد میان زلف هایش و پشت گردنش متوقف شود.

-بله؟

لبخند می زند. لعنتی ریش هایش را زده و آن خط عمودی و آسمین کش، بیشتر دلبری می کند.

-تو فکرین؟

-بله، معذرت می خوام.

-جسارته می پرسم. چه فکری مشغولتون کرده؟

تعارف را کنار می گذارم. من امشب باید قدمی برای نزدیکی بیشتر با او حرکت کنم.

- این که خوش بحال پروا، که برادر پر مهری مثل شما داره.

سکوت می کند و نگاه تلخش را به رویم می پاشد. چشمانش آرام و مهربان است.

-نظر لطفتونه!

و صدای رها، اجازه بیشتر رقصیدن چشمانم بین موها و پیشانی اش را نمی دهد.

- بچه ها.... بیاید. الان اذان میگن!

می ایستم و کیفم را روی زمین می گذارم دستی به مقنعه ام می کشم و چین خوردگی جلویش را مرتب می کنم.

-ببخشید آقای ادیب، کجا می تونم دستمو بشورم؟

راهروی باریکی را نشان می دهد.

- اون راهرو، سرویس اونجاست!

تشکر کرده راه می افتم و فکر می کنم کی قرار است این لفظ ادیب و آرین، دست از سر زبانمان بردارند؟

دستم را می شویم و به آن سمت خانه می روم. سفره ای روی زمین پهن شده و خوردنی های خوش آب و رنگ، بر سر آن قرار دارند. لبخند می زنم و معذب می مانم. رها با یک ظرف بزرگ و گود از آشپزخانه بیرون می آید.

-بشین آسمین جان، تا اذان دو دیقه ای مونده. بشین الان بچها هم میان.

گوشه ای روی زانوهایم می نشینم. زیر لب مریم مقدس را قسم می دهم که محمد پارسا نزدیکم بنشیند و از عطرش مانند شراب یاقوتی، مست شوم. حقیقتا بر سر سفره غذا خوردن را یاد هم نگرفته ام.

@CaffetaKroman

محمد پارسا دست و رو شسته از حیاط می آید. شاید سر حوض دستی بر آب رسانده ولی... این خیسی ابروها و ریشه ی موهای جلویش هم، دل مرا می لرزاند. لباس عوض کرده و تیشرتی جذب پوشیده.

پروا از آشپزخانه با سینی چای می آید و رها بلند صدا می کند:

-سید حسن، بیا دیگه مرد. الان اذان میگن.

تکاپوی زیبایشان لذت بخش است.

تکاپوی زیبایشان، لذت بخش است. این که خانوادگی منتظرند تا صدای اذان را بشنوند و میهمانی را آغاز کنند.

محمد پارسا، جایی نزدیکم می نشیند و بی حرف، کاسه ی چینی سبز رنگم را، مملو از آش رشته می کند. عطر کشک و نعنا، زیر بینی ام می پیچد و اشتهایم را باز می کند.

سید حسن می آید و با لبخند، دستی به کمر همسرش می کشد و روبه رویم، می نشیند. پروا سمت چپم نشسته و زانویش را به شوخی به ران پایم می زند و چشمک زده، به محمد پارسا اشاره می کند. استکان چای را جلویم می گذارد و با لبخند می گوید:" بخور! "

می دانی؟! به نظرم تعریف درستی از نمک گیری نشده است. نمک گیری فقط خوراک خوردن در منزل کسی نیست. من نمک گیر این خانه شده ام، زیرا میزبانیشان را در طبقی از لطافت و مهر به رویم می پاشند. اهمیتی به اختلاف دینمان نمی دهند و چای و آش تعارفم می کنند. هر چند تنها نمک گیری نیست، من پاگیر هم شده ام. من مدیون صاحب خانه ام به خاطر نشستن بر سر سفره اش و ... دلم را سنجاق کرده ام به چشمان قهوه ای پسرشان. آسمین نمک گیر و پا گیر و... شاید هم، دلگیر.

رها روبه رویم و کنار سید حسن می نشیند و با لبخند، ظرفی از کتلت های خوش عطر را جلویمان قرار می دهد. سبد کوچکی سبزی را هم همان حوالی می گذارد. چند تکه نان هم مابین من و پسرش می نشاند و در تمام مدت با لبخند، چیزی زمزمه می کند که متوجه نمی شوم.

صدای اذان پخش و همهمه شروع می شود. همه "قبول باشه" می گویند و من، در سکوت کامل فقط نگاه می کنم.

- چیه دخترم؟ بخور عزیزم. اینا بعد افطار مهمون و غریبه نمی شناسن، تعارف نکن.

لبخند می زنم:

-دارم می خورم رها جون. ممنون!

کشک می ریزم و مقدار زیادی نمک می پاشم. سپس، دستانم را به هم سنجاق می کنم. زیر سنگینی نگاه ها، دعای شکر را می خوانم و غذایم را شروع می کنم. عطر و طعم عجیبی دارد. محمد پارسا نان می خورد و رویش آش! احتمالا سلیقه و اشتهای نچسبی در گرسنگی هایش دارد. همان طور مشغول خوردن، ظرف کتلت را نزدیک تر می گذارد. طوری که به کاسه آشم برخورد می کند و با ابرویش اشاره می کند. دهانش که خالی می شود، کمی سرش را، نزدیک تر می کند و می گوید:

-بخور خانوم آرین، اینجور غذا دیگه پیدا نمیشه ها!

لبخند می زنم و فکرم، به مفرد خطاب شدنم چشمک می زند.

-ممنون، میخورم!

- تعارف نکنید. معلومه گرسنه هستید!

متعجب نگاهش می کنم که قاشقی آش، در دهان می گذارد.

-اون روز تو کله پزی، رنگتون پریده بود. بعد افطار تازه از اون بی حالی در اومدید. امروزم رنگتون پریده اس!

کلافه از این جمع و مفردها، سر تکان می دهم:

-شما همیشه به رنگ و لعاب خانوما توجه داری؟

کمی شربت می نوشد:

-به لعابشون که نه، ولی به رنگشون چرا!

لب می گزم و فکر می کنم، او بی نهایت بی چاک و دهن است و اگر بخواهی مچش را بگیری، تمام جانت را می گیرد.

آش را می خورم و کمی ضعفم از بین می رود. کتلت ها زیادی از حد خوش بو و سخاری هستند. لقمه ای می خورم و بعد از همه شان، لیوانی شربت جلویم قرار می گیرد و محمد پارسا باز هم با ابروهای پر و مردانه اش، اشاره می کند که بخور!

لبخند می زنم و شربت را می گیرم و می خورم و به احترام دیگران، با وجود گز گز کردن پاهایم، می نشینم.

سید حسن، یا علی می گوید و می ایستد.

-خدا رو شکر. ممنون خانوم!

رها لبخند می زند و "نوش جان" غلیظی می گوید. تیز و فرز، ظرف ها را روی هم می گذارد و روی جزیره آشپزخانه، قرار می دهد.

-آسمین جان، برو تو پذیرایی، الان محمدم میاد!

-خیلی خوشمزه بود، ممنونم.

-نوش جونت عزیزم.

می ایستم و به پذیرایی می روم. پروا هم پشت سرم می آید و از سیر تا پیاز زندگی اش با حسام را، تعریف می کند. با هم می خندیم و حرف می زنیم تا به قول پروا، نماز خان داداش جانش، تمام شود!

پروا برای کمک به رها، به آشپزخانه می رود و محمد پارسا می آید و نزدیکم می نشیند. و من عطر تلخ و لعنتی اش را، با تمام جهان هستی تعویض نمی کنم.

@Caffetakroman

-بابت تاخیرم عذر می خوام. در خدمتم!

لبخندی آرام می زنم:

- خوب، من یه چیزایی فهمیدم. پای چند نفر به ماجرا، باز شده. شما از رامین بگید!

او می گوید و گره های داستان بیشتر می شود. کور گره های لعنتی که هر بار مرا از مسیرم دورتر می کند.

فکرم درگیر رامین و اتصالش به پرونده می شود. دو هفته ی دیگر، برای بازسازی صحنه جرم می رویم و من هنوز چیز زیادی در چنته ندارم!

کلافه دستی به پیشانی ام می کشم. محمد پارسا سکوت کرده و منتظر نگاهم می کند.

-یه گزینه میشه رامین. یه گزینه میشه مهشید. یه گزینه هم میشه یه گروه!

اخم می کند و گونه اش را می خاراند.

-مهشید کیه؟

-مهشید، دوست دختر یا کس و کاره رامینه انگار. این جور که من سیستمو بالا پایین کردم، مهشید نامی پیامای بودار می فرستاد برای مازیار.

- بودار؟

- بودار یعنی رمز دار. یعنی یه جوری که من نفهمیدم ولی مشکوک بود. یه صفحه چت روم هم با هم داشتن. توی اون صفحه، من اسم رامین رو دیدم. با یه جمله که نوشته بودانسان دو راه بیشتر نداره. یا دهنشو می بنده و دلش سکوت می خواد، یا دهنشو میبندن و مجبور به سکوت میشه. این یه جمله ی عادیه. شبیه خیلی از پیامای اخلاقی! ولی کنار اتفاقای دیگه که قرار بگیره، غیر عادی میشه. این که مازیار نوشته اونا غلطی نمیکنن! این فعل جمع، یعنی سر و کار مازیار، با بیشتر از یه نفر بوده. مهشید هم استیکر پوزخند گذاشته. کلا ما به یه چیز می رسیم. باید مهشید و رامین، پیدا شن!

-عجب پیچیده اس!

-من فقط یه چیز می دونم. این که اون ضربه ها کار یه زن نمیتونه باشه. و این که احتمالا، به خاطر کنجکاوی مازیار، تو یه سری اتفاقاته. شاید هم یه جایی که نباید بود و چیزی که نباید رو دیده.

-یعنی چی؟

-رفتار مازیار این اواخر، عوض نشده بود؟

کمی به جلو خم می شود و دستانش را به هم گره می زند.

-تغییر، نمی دونم. ساکت شده بود که اونم احتمالا به خاطر نامزدی باران بود. این سه چهار ماه اخیرم، بی قرار بود. می گفت مامانم مریضه و فکریم کرده.

صدای نفس عمیقش را می شنوم. دلم تاب سکوت را ندارد.

-احتمال وجود یه گروه خلافکار،خیلی زیاده. اون طرز کشته شدن، مطمئنا کار یه نفر نیست. حتی کار یه دیوونه هم نمی تونه باشه.

نگاهش هم چنان خیره به چشمانم است. ناخودآگاه غرق می شوم در دریای قهوه اش. چشمانش حرف می زند و من... زبان این نگاه را، نمی شناسم!

-چقدر در مورد کار حرف می زنید؟

با صدای پروا، تماس چشممان قطع می شود و من زمزمه "خروس بی محل" محمد پارسا را می شنوم و دلم می رقصد و لبهایم می خندد و نگاهم ذوق می کند.

پس از پروا، رها با یک ظرف بزرگ هندوانه، می آید و کنارم می نشیند.

قاچ بزرگی هندوانه، در ظرفم قرار می دهد و دستش را، نوازش وار به بازویم می کشد.

-هندونه بخور مادر، بزار خنک بشی. هوا هم خیلی دم داره!

لبخند می زنم و تکه کوچکی را دهانم می گذارم.

-آسمین جون؟!

به سمت پروا برمی گردم

-جانم؟

لبخند می زند و نگاهش را از محمد پارسا برمی دارد

-اوم، تحصیلاتت چیه؟

حدس این که حرف دیگری داشت که پس از دیدن برادرش عوض شد، چندان سخت نیست!

@Caffetakroman

-کارشناسی ارشد حقوق. دارم ادامه میدم.

-چه خوب، موفق باشی. کلا قطب مخالف منی.

-چرا؟

-آخه شنیدم اونایی که حقوق میخونن، خیلی خشکن.

خشک؟! مگر می شود؟پس چرا قطره ای محمد پارسا مرا می جوشاند؟

-نمی دونم. ربطی به رشته نداره که. حقوق دانا منطقین. با منطق حرف می زنن و تصمیم میگیرن. ولی نه همشون. تو چی خوندی؟

- هنر خوندم. دلم برای هنر میره. شوهرم هم مثل خودمه!

به چشم غره ی محمد پارسا به خاطر لفظ "شوهرم" که پروا به کار برده، لبخند می زنم.

-چه خوب که تو یه جهتین!

-آره. خیلی خوبه. همو درک می کنیم.

-جمع کن خودتو! حیا هم نداری که. نشسته پیش خان داداشش میگه منو شوهرم همو درک می کنیم. مامان رها، بیا دخترتو جمع کن!

ما بین خنده هایم با تعجب رها را می بینم که به پروا اخم می کند.

-بس کن دختر. زشته جلو داداشت!

او می گوید و انفجار خنده ی محمد پارسا، بین "مامان" گفتن مبهوت پروا، در هم می آمیزد و من لعنت می گویم به چشمانی که با خنده هایش انقدر زیبا و دلربا می شود. پروا حرصی می شود و کنترل خنده اش را دست می گیرد.

- باز با هم دست به یکی کردین؟ اصلا میرم آقا رو صدا می کنم!

-برو بچه پرو، داری میری بزرگترتو خبر کنی؟

می خندم و نمیدانم چطور می توان خانومانه و با اصالت قهقهه زد.

-آقا جون؟!

رها می خندد و زیر لب به پروا حرف می زند:

-سید سر نمازه. ولش کن!

-نمی خوام. مادر پسر نشستین منه بیست و پنج ساله رو دارین تربیت می کنید.

می خواهد برود که محمد پارسا می ایستد و موهایش را بر هم می ریزد و دماغش را می فشارد و تمام سعیش را می کند که جیغ این خواهر عزیز دردانه اش را، در بیاورد.

رها می خندد و رو به من می کند:

-می بینی؟ مثل سگ و گربه به هم می پرن و جونشون برا هم در میره.

لبخند می زنم و می ایستم. ساعت نزدیک ده شب است و من از صبح از خانه بیرون آمده ام و به محض رسیدنم به محمد پارسا، گوشیم را خاموش کرده ام.

-با اجازتون من دیگه برم.

@Caffetakroman

رها می ایستد

-کجا؟ تازه می خواستیم گل بگیم و بشنویم!

لبخند می زنم:

-خیلی مزاحم شدم!

- آسمین جون کجا؟ چقدر زود میری؟

به پروا و انرژی اش لبخند می زنم. سپس به محمد پارسا نگاه می کنم و پاسخ پروا را به او می دهم. گویی او اصرار به ماندنم دارد!

-دیر وقته دیگه. فردا صبحم دادگاه دارم. از اونجا هم باید برم ملاقات طاها.

عمیق نگاهم می کند. لعنت به موهای پراکنده و بی حواست!

-باهاتون میام!

-ممنون، وسیله هست.

نگاهش عمیق تر میشود و من برای اولین بار در عمر بیست و هشت ساله ام، خجالت می کشم و سرخ می شوم.

-دیر وقته، باهاتون بیام خیالم راحت تره. مسیر شما هم دوره. در هر حال مهمون ما بودید!

رها لبخند می زند و پروا چشمک و من، خجالت را، نوش جان می کنم.

دست رها را می فشارم و ناخودآگاه جلو می روم برای بوسیدنش. احترامی که برایش قائلم، حد و حساب ندارد. با پروا هم دست می دهم و لبخند می زنم.

-کاش بازم بیای، من یه عالمه دوستای عجیب غریب دارم که می خوام تو رو بهشون نشون بدم!

می خندم:

-چرا واقعا؟

-آخه تو هم عجیب غریبی!

می خندم و رها با غرولند و تربیت مادرانه، پس گردن دخترش می کوبد و حرف های زیر لبی و دلنشینش را، به جان می خرد.

محمد پارسا لباس عوض کرده و آرام می آید و عمیق نگاهم می کند و لعنت به صدایش که مانند حرکت ترن هوایی، دلم را به دست انداز می کشاند!

-خانوم آرین، بفرمایید!

صدای پروا سرم را زیر می اندازد و لبانم را به لبخندی خوش، باز می کند.

-چیه هی مثل این دکتر مهندسا به فامیلی صداش میکنی؟ اسمش به این شیکی.

دلم می خواهد بروم و دهان پروا را، بوسه باران کنم. اخمانش در هم گره می خورند و خم شده، کتانی بزرگش را پا می کند:

-برو جقله. زبون در آورده واسه من!

پروا می خندد و رو به برادر جذابش، زبان درازی می کند و محمد پارسا در مقابل این حرکت، سر تکان داده، بندهای نارنجی کفشش را می بندد:

-خانوم آرین؟! اوم، آسمین خانوم، من بیرونم!

ضربان قلبم بالا می رود و دلم، چراغانی شده ضیافتی به راه می اندازد. سر تکان می دهم و او از پله ها سرازیر می شود.

پروا بشکن می زند و با خنده سر تکان می دهد:

- موفق شدم!

ضربه ای دوستانه به شانه اش می زنم و برای بار دوم، از رها خداحافظی کرده، خارج می شوم.

محمد پارسا، کنار ماشین ایستاده و با فیگور جذابش دلبری ها می کند. دست راستش را در جیب شلوار جذبش فرو کرده و دکمه های پیراهنش تا روی سینه باز است. مرا می بیند و دستی به موهای لخت و حالت دارش می کشد و لبخندی می زند.

سوییچ را سمتش می گیرم و سر کج می کنم:

-بفرمایید!

دستش را دراز می کند و انگشتانم برای لمس آتشین مشتش، تیر می کشد.

سوییچ را کف دستش می گذارم و عمدا، دستم را به تماسی یک ثانیه ای، مهمان دستش می کنم.

@Caffetakroman

عکس العملی نشان نمی دهد ولی، تمام سر انگشتان من بی حس می شود و قلبم با سرعت نور، خون پمپاژ می کند. تمام دستم نفس می کشد و گویی قبل از آن لمس، من دم و بازدم نمی دانستم.

پشت فرمان می نشیند و کنارش قرار می گیرم. عطرش هنوز به ناژه های بینی ام چسبیده است.

-بابت شوخی های پروا، معذرت می خوام!

-چرا عذر خواهی؟ ناراحت نشدم. اتفاقا خوشم اومد ازش. دختر پر انرژی و مهربونیه.

-خدا رو شکر! اره، از وقتی شوهر کرد بدترم شد.

می خندم! هر بار در مورد ازدواج پروا، با حرص، صحبت می کند.

-چرا ناراحتید از ازدواجش؟

-ناراحت نیستم. اتفاقا، پسر خوبی هم هست! خیلی رفت و اومد تا خرم کنه!

بلند تر می خندم:

-چرا؟

-می خواست با خیال راحت، ناموسم بهش بدم، مرتیکه!

@Caffetakroman

-شما خیلی سخت می گیرید.

-سخت! نه ابدا... خوب برام مهمه!

لبخند می زنم. می دانی به چه فکر می کنم جانانم؟! این که یک روز من برایت مهم باشم. آن قدر مهم که به خاطرم فریاد بزنی و بگویی مرتیکه، او ناموس من است!

ضبط را روشن می کنم و صدای علی زند وکیلی در گوشمان می نشیند. او نفس عمیق می کشد و من آه! دلم کمی متمایل شدن به او را می خواهد...و کمی، خیلی کم،به اندازه ی یک دم... سر تکیه دادن به شانه اش را!

-فردا میرید زندان؟

-بله!

-میشه برای منم وقت ملاقات جور کرد؟

-هنوز نه، احتمالا ماه آینده. طاها هنوز تو دادگاه های تفهیم اتهامه و بازجویی ها رو داره پشت سر میذاره.

-تا کی این روند ادامه داره؟

شانه بالا می اندازم:

-بازجویی ها که تموم بشه، یا حداقل فاصله اش کمتر بشه میتونی طاها رو ببینی!

-بازجویی ها کی تموم میشه؟

به طرف او می چرخم و سرم را به پشتی صندلی، تکیه می دهم. خیره نگاهش می کنم. یک دستش به فرمان ماشین است و دست دیگر، تکیه داده بر لبه ی پنجره و انگشتانش، نشسته روی لبانش! چقدر فرمان ماشینم، از من خوشبخت تر بود!

-نمی دونم. روند این طوره که قاضی ناظر بر زندان، پرونده رو به دست چندین نیرو میده برای تحقیق. اون نیروها میرن و سند و مدرک جمع می کنن. می گردن و از کوچک ترین چیزی هم نمی گذرن. تو این بین، هر مدرک تازه ای علیه طاها، میشه یه بازجویی دوباره.

-لعنت به این قانون!

-چرا؟ ما می دونیم طاها بی گناهه! اونا که نمیدونن. اونا میگردن دنبال قاتل. فعلا همه ی رد پاها به طاها رسیده.

سر تکـان مـی دهـد و تارهـای موهـایش را کنـاری مـی فرسـتد. او سـکوت مـی کنـد... علـی زنـد وکیلی همچنان می خوانـد و سـر مـن هنـوز تکیـه بـه پشـتی صـندلی داده و بـا نگـاهم صـورت او را وجب می کنم.

-برای بازسازی صحنه ی جرم چی؟ می تونم باشم؟

سری به تایید، تکان می دهم. آه می کشم و بعد از دقایقی، به حرف می آیم.

-چرا نگفته بودی چند روز پیش ازت دوباره بازجویی کردن؟

دلـم مفـرد خطـاب کـردن مـی خواهـد و بـه اوی لعنتـی هـم ربطـی نـدارد! تـا کـی عزیـز دلـم را جمع ببندم؟

شانه بـالا مـی انـدازد و انگشـتانش را، از جلـوی موهـایش مـی کشـد و پشـت سـرش متوقـف مـی کند.

- مزخرف بود! برای چی می گفتم؟

هنوز به او خیره ام و گردن درد هم، دلیل صاف نشستنم نمی شود!

-من وکیل این پرونده ام. می گفتی و می اومدم. شاید کمکی میشد!

- حالا که رفتم و تموم شد و گذشت!

- نه! تموم نمیشه! بازم میان سراغت، لطفا این بار بهم بگو. برو تو اون خیابون دست چپ!

- کلا تو منطقه ارامنه نشین زندگی می کنید!

- بله، پدرم با مسلمون ها ارتباط نداره. یه جورایی ازشون فراریه.

- می تونم بپرسن چرا؟

- قصه اش طولانیه. با این افکارش منم تحت فشار گذاشته.

دیگر صحبتی بینمان صورت نمی گیرد. سرم را به سمت پنجره برمی گردانم و گوشم را به صدای زند وکیلی اجاره می دهم.

جلوی خانه، با اشاره ی من می ایستد و به سمتم برمی گردد.

-ممنون که منو رسوندی. ماشینو ببر این وقت شب پیاده نمونی.

-نه، تاکسی می گیرم. اون جوری راحت ترم!

@Caffetakroman

-میام فردا از رها جون می گیرم.

-رها جون!؟

و می خندد:

-رها جون دل شما رو هم برده؟

از خنده اش، لبم مور مور می شود. شاید سنگینی بوسه ای آن را، از پای در آورده است.

-واقعا خانومه، خوش به حالتون. خانواده گرم و عزیزی دارید!

-نظر لطفتونه!

-فقط پدرتونو زیاد ندیدم.

-آقا سر نماز بودن اکثرا! ولی از الان می دونم که پروا و مامان هم عاشق شما شدن.

لبخندی سبک می زنم و آه می کشم. عشق آن ها به چه کارم می آید لعنتی؟ خودت گوشه چشمی به من نشان ده و سینه چاکی آسمین را، تماشا کن!

-نظر لطفشونه. دلم می خواد کتابای رها جونو بخرم! می خوام قلمشو ببینم!

-داره کتاب خودشو می نویسه.

با بهت نگاهش می کنم:

-کتاب خودشو؟

@Caffetakroman

-مامان خیلی ماجراها پشت سر گذاشته. سر فرصت تعریف می کنم. قصه اش طولانیه!

ابرو بالا می اندازد و شیطنت نگاهش، دلم را برای بوسه ای روی پلک زیبایش، آب می کند.

-الان داری تلافی می کنی؟

می خندد و موهایش را عقب می فرستد. گویی دلم را، در تشت آب و کف، چنگ می زنند. قهقهه نزن عزیز دل! دلم را بیچاره تر نکن! جان رهایت!

-تلافی نه، میخوام از خود مامان بپرسید.

-چشم. راستی؟

-بله؟

-من چند نفرم؟

جدی می شود و نگاهش تلخ تر:

-شما؟ یعنی چی؟

-آخه منو همش جمع می بندید. گفتم بپرسم ببینم چند نفرم؟

عمیق نگاهم می کند و لبخند می زند. در دل با خودش حرفها دارد از پرویی من! بگذار بگوید. من برای برداشتن سنگ ریزه های بینمان، ابتدا باید صخره ها را بلند کنم! اول مفرد خطابش می کنم. بعد مجبورش می کنم به مفرد خطاب شدنم. بعد دوست می شوم و در آخر، خودم را به سینه ی درشت و مردانه اش می سپارم!

@Caffetakroman

-شما یک نفری. حق با شماست. چشم!

دلم را فدای چشم های ناب و تلخت می کنم جان من! می دانی. تا به امروز و این لحظه، عشق را نمی شناختم، الان می فهمم عشق از شبنم روی گلبرگ، از خط و خش روی تنه درخت، از رنگینی های بال پروانه هم زیبا تر است. هر دم نسیم خنکی در دلم می رقصد و جانم را خنک تر می کند.

-چشمتون بینا. بازم معذرت می خوام زحمت کشیدی تا اینجا هم اومدی.

لبخند می زند و ماشین را خاموش می کند. پیاده می شویم و دلم نمی آید نگاهم را، از قامت زیبایش بردارم. جذاب لعنتی!

-متاسفانه نمی تونم دعوتت کنم داخل!

لبخند می زند:

-ممنون! فعلا شب خوش.

سر تکان می دهم و نگاهم را یک لحظه هم از تلخی چشمانش جدا نمی کنم.

-آسمین؟!

به سمت صدا بر می گردم و فورهان را می بینم که نزدیک می شود. صلیب می کشم و به چشم های روشنش نگاه می کنم:

-سلام

@Caffetakroman

به محمد پارسا خیره می شود و سپس به من. اخم می کند:

-کجا بودی؟ منتظرت بودم!

عملا به محمد پارسا خیره می شود. پاسخش را نمی دهم که دستش را به بازویم می نشاند:

-معرفی نمی کنی؟

-البته، آقای ادیب از همکارانم. ایشونم فورهان، پسر دوست پدر هستن!

محمد پارسا مودبانه سر تکان می دهد و "خوشوقتم" زیر لبی اش را می شنوم. صدای فورهان، باز هم بلند می شود و چقدر دلم هوس کوبیدن بر دهانش را دارد:

-البته من فقط پسر دوست داریوش نیستم! نامزد آسمینم!

می خواهم بگویم چرا گند مـی زنـی لعنتـی؟ مـن دلـم را بـه اوی عزیـز داده ام. تـو را مـی خـواهم چه کنم؟

محمد پارسا، عادی لبخند می زند و به من خیره نگاه می کند.

- شب خوش خانوم آرین!

سر تکان می دهم و در سیاهی شب، حرکت می کند.

رو به فورهان بر می گردم و اخم می کنم:

- من نامزد تو نیستم. چرا نمی خوای بفهمی؟

@Caffetakroman

- داریوش چیز دیگه ای می گفت آسمین!

به سمت خانه قدم بر می دارم:

- پس برو و با داریوش ازدواج کن!

وسط کوچه می ایستد و من داخل رفته، رو به مرد سرایدار، می گویم ماشین را جابجا کند.

برای آغوشتان کُد بگذارید!

یک کُد امنیتی

که هرکسی رمزش را بلد نباشد

که رقم هایش را فقط یک نفر داشته باشد

یک نفر که

برای پیش مرگتان شدن یک ثانیه هم تعلل نکند

یک نفر که

دوست داشتنش بوی مرام و معرفت و صداقت بدهد!

یک نفر که

از رفتن هیچ چیزی نفهمد!

@Caffetakroman

فقط ماندن را بلد باشد...

رو به روی طاها می نشینم و پرونده ها را باز می کنم. برخوردش بهتر و چشمانش، آرام تر شده است.

حال باران را می پرسد و می گویم که قبل از آمدنم، با او صحبت کرده و در مورد چند مورد، سوالاتی پرسیده ام. حالش خوب است و روبراه.

منتظر نگاهم می کند. گویی روزنه ای امید و رهایی به بیرون دارد. دلش می خواهد خبرهای خوشی داشته باشم.

عکس مهشید را، جلویش می گذارم و با ابروهایم اشاره می زنم:

- ببین اینو. می شناسی؟

عکس را بر می دارد و عمیق نگاهش می کند. صدایش سنگین و ناتوان است. دقیقا برعکس چشمانش:

- آشناست. فکر کنم تو شرکت دیدمش. تقریبا قبل از مریضیه مازیار خدابیامرز. تا جایی که یادمه، لباس و آرایشش خیلی تو چشم بود. برای همین یادم مونده. موهاش به قرمزی می زد. یه کت کوتاه سفید و ساپورت پوشیده بود. یادمه با یکی از همکارامون خندیدیم و گفتیم اگه محمد پارسا بود می گفت "جووون" و می رفت مخشو می زد.

محمد پارسای لعنتی!

@Caffetakroman

- یادمه خیلی اصرار داشت مازیارو ببینه. اتفاقا سر مازیار شلوغ بود. این همکارم رفت و پرسید مشکل چیه و اون پیله کرد که نقشه ی داخلی خونه ی منو، مازیار کشیده و الان از طرف شهرداری بهش گیر دادن.

تنم را جلو می کشم و با خودکار دستم بازی می کنم:

- خوب؟

دستش را به پشت گردن می کشد:

- هیچی، بعد رفت اتاق مازیار و دیگه ندیدمش. همون یه بار بود. شاید سر جمع چند دیقه!

- اون همکارتون اسمش چیه؟ شاید لازمش داشته باشم.

- آقای کاظمی... پلان می کشه.

- اوکی... ممنون کمک بزرگی بود. رامین رو می شناسی؟

اخم می کند و به فکر فرو می رود:

- رامین؟! یادم نیست...

- باشه ممنون. راستی، چیزی از بیرون نمی خوای؟ کاری نداری؟ سفارشی، پیغامی؟

چشمانش را به من می دوزد و از نگاهش، خواهش ها و التماس ها را می پاشد:

- نمی تونم باران و مامانمو ببینم؟ دلتنگم!

@Caffetakroman

می گوید دلتنگم و کمی، چانه اش می لرزد. پایین رفتن سیب گلویش را می بینم و رویی که از من می گیرد، نشان دهنده ی شبنمی در چشمانش است. دلتنگی اش را، با تمام وجود حس می کنم و دلتنگ می شوم.

- یه کم دیگه تحمل کن. میخوای بهشون زنگ بزنی؟ هوم؟

نگاهم می کند و بینی اش را بالا می کشد. به گمانم مردها، قبل از ریزش اشک گریه می کنند!

- میشه؟

- الان بهت خبر میدم. بسپرش به من!

- ازتون خیلی ممنون. کاش میشد به جفتشون زنگ بزنم. کاش میشد به محمد پارسا هم زنگ بزنم.

محمد پارسا! صبح که بعد از دادگاه تماس گرفتم به بهانه ی تشکر از مهمان نوازی دیشبشان، صحبتمان به درازا رسید و ... در آخر ختم شد به تبریک نامزدی ام! و فورهان لعنتی که دلم می خواهد او را زیر پایم له کنم. گفتم نامزد نیستم و خندید و گفت: "ازتون شیرینی نمی خوام که زیرش می زنید". لعنتی باز هم مرا جمع می بست. لعنتی دوباره غریبه شد. نفرین به فورهان که هر چه رشتم را پنبه کرد!

به دفتر زندان می روم و تقاضای طاها را می گویم. طفلی بهانه گیری مادر و همسرش را می کرد.

صدایش می کنند و او با بغض و لرزش دست، شماره می گیرد و از اول تا آخر مکالمه ی سه دقیقه ایش، تنها گریه می کند و می گوید من مازیار کش نیستم.

تماس را که خاتمه می دهد، روی صندلی می نشیند و با تضرع گریه می کند. چقدر به نسبت روزهای اول داغان تر و خسته تر شده است.

جلو می روم و آب را تعارفش می کنم. دستم را رد می کند و همچنان به گریه اش ادامه می دهد.

جلوی پایش، زانو می زنم و نگاهش می کنم. تا جایی که کمی آرام تر می شود:

- می دونم سخته. می دونم کم آوردی... ولی، اگه با این روحیه بیای دادگاه، می بازی! میفهمی طاها؟ همه دارن زورشونو می زنن که بی گناهیت ثابت شه. که باران اول زندگی

بیوه نشه. که مادرت سر پیری و احتیاجش بی پسر نشه. که محمد پارسا این یکی برادرش رو هم از دست نده. می فهمی طاها؟ تو خسته ای و اونا هم خسته ان. گناه دارن این همه نا امیدی رو تو چشمات ببینن. مثل مرد بلند شو و خودتو برای دادگاه آماده کن و خستگی رو به تنشون نذار!

نگاهم می کند و سرش را به سوگواری تکان می دهد:

- می دونی خانوم آرین؟ من هنوز نتونستم برای مازیار عزاداری کنم. نتونستم سر قبرش برم. مصیبت پشت مصیبت... قرار بود بعد ماه رمضون عروسیم سر بگیره. قرار بود با باران بریم زیر یه سقف. یه دفعه آسمون پاره شد و دلش تنگ اومد از خوشیام. چند تا پاره سنگ انداخت تو سرنوشت منه یتیم مونده!

@Caffetakroman

دلم برایش می سوزد. می ایستم و مانتویم را صاف می کنم. حالات طاها، مرا یاد گودال پر از آبی می اندازد که هر کسی محکم پایی درونش می کوبد و خالی و خالی ترش می کند. او هم خالی شده... از امید و آرامش تهی و تنها به دیگران متکی است!

پوف کشیده، از شرکت بیرون می آیم. آن قدر به دنبال مدرک چشم چرخانده ام و بین فیلم های دوربین مدار بسته، جستجو کرده ام که سرم نبض می زند. ولی چیزهایی که به دست آورده ام، به حدی با ارزش است که میتواند به عنوان یک مدرک محکم در دست هایم باشد.

خودم را به بانک چند ساختمان آن طرف تر از شرکت، می رسانم و بعد از نشان دادن جواز دادگاه، تقاضای ویدئوهای آن تاریخ را می دهم که چندی پیش دیده ام. طول می کشد، ولی فیلم را به دستم می رسانند و من ذوق زده از در دست داشتن مدرک مستند و محکم، از بانک بیرون می آیم. داخل ماشین می نشینم و یادم می افتد موبایلم در بانک جا مانده است. کیف را رها می کنم و به سمت بانک حرکت می کنم و موبایلم را بر می دارم.

به سمت ماشین حرکت می کنم و در کمال تعجب، جمعیتی را اطرافش می بینم و صدای دزدگیر سرسام آورش را می شنوم.

اخم هایم در هم می رود و جلو تر رفته، صدایم را بلند می کنم:

- چه خبره؟

جمعیت کنار می روند و من چشمم به ماشینم می افتد که به طور کامل، شیشه هایش فرو ریخته و در و کاپوتش، کج و نا زیبا شده است.

بهت زده نزدیک تر می شوم؛ با یک نگاه می فهمم که کیف بزرگ و اداری ام دزدیده شده. ترسی غریب، تمامم را در بر می گیرد. دستم را روی کمرم می فشارم و از شم وکالتی که می گوید کسانی به دنبال دست پیدا کردن به این ویدئو هستند، کلافه می شوم.

در کمال آرامش، با نیروی انتظامی تماس می گیرم و خیلی عادی، مردم را متفرق می کنم. از سرایدار شرکت، لیوانی آب درخواست می کنم و جلوی چشمان روزه دارش، می نوشم و آن قدر حرص فشار می آورد که ککم هم از این بی رحمی، نمی گزد!

تا نیروی انتظامی و سرگرد ناظر بر پرونده برسند، طولانی می شود. قضیه به حدی برایم مشکوک بود که نمی توانستم سرگرد جوان و خوش استیل پرونده را، در جریان نگذارم.

وقتی می آیند که جمعیت خالی شده و من حتی به ماشین نزدیک هم نشده ام. تکیه ام را از دیوار سیمانی بر می دارم و پشتم را دست می کشم تا از شدت گرد و خاک پاک شود.

جلو می روم و رو به سرگرد صابر، سلام می کنم.

جدی و پر جذبه، با ابروهای هشتی و پهنی که به شدت گره خورده اند، سر تکان می دهد و نگاهش را گرفته، نزدیک ماشین می شود. کنارش می روم و از ساعت دقیق وقوع اتفاق، حرف می زنم. نیروها مشغول انگشت نگاری و گشتن داخل ماشین می شوند و صابر، نگاهم می کند:

@Caffetakroman

- فکر می کنید کار کیه؟

- مشکوکم. یعنی شک دارم، من امروز اومدم اینجا پی مدرک. چند تا کپی از یه سری مدارک اولیه تو کیفم بود. البته که اصلیها و مدارک مستند و فیلم های دوربین مدار بسته دست خودمه، ولی اونا به بهانه ی گرفتن اون اصلیها کیفم رو زدن.

- خوب به کی مشکوکید؟

شانه بالا می اندازم و نگاهم به رینگ سفید دست چپش می نشیند:

- سرگرد، من یه جورایی مطمئنم کار طاها نیست این آدم کشی. لابد کار قاتل اصلیه.

-اون فیلم مگه چی داره؟

- من اون فیلم رو دیده بودم، این که دو تا مرد، قبل از ساعت اداری داخل شرکت میشن. البته که دوربین توی لابی شرکت نشون میده که اونا دکمه ی سوم آسانسور رو فشار دادن. ولی اون ساعت، طبقه ی سوم فقط یه بازسازی بود با یه گچ کاری که کارشو انجام داد و هیچ کس رو اون روز ندیده. پس اون دو نفر، می تونن تا بعد از ساعت اداری، یه جای این ساختمون گم و گور شده باشن که دقیقا بعد از وقت اداری، برن سر وقت مازیار.

متفکر نگاهم می کند و چشمانش را به سمت سربازی که صدایش می کند، می چرخاند. اخم هایش همیشه در هم و تمام مدت مشغول پاشیدن جذبه از چشمانش است.

اشاره می کند و سرباز نزدیک می آید و من با وجود تمام، از کیفی که به کمر شلوارم متصل است و حاوی مهم ترین دست آوردهایم، محافظت می کنم.

سرباز می آید و با دستان دستکش پوش، چیزی جلوی صورت صابر می گیرد. با دقت نگاه می کنم و کاغذ خط دار مچاله شده را می بینم.

سرباز می رود و سرگرد، کاغذ را باز می کند. با وسیله ای شبیه مداد چشم یا ذغال، که سیاهی غیر عادی داشت نوشته شده" مواظب خودت باش خانوم کوچولو... شاید بعدی تو باشی!"

پوف می کشم و در دل مسیح را قسم می دهم که پدر این تهدید لعنتی را نفهمد...

پدر نفهمد...

پدرم هیچ نفهمد....

ماشین را از خرده شیشه پاک و تمیز می کنم و سوار می شوم. وحشتی کوچک دلم را آغشته کرده و آن تلنگر، ضربان قلبم را بالا برده است...

"خانوم کوچولو!؟"

به من می گوید خانوم کوچولو؟ دست خطی افتضاح و ناشیانه، در کاغذ سالنامه ای که مارک البرز دارد و نوشته ای که مشخصا از اواخر سالنامه و قسمت یادداشتش برداشته شده.

سالنامه ی البرز! نوشته ی با ذغال یا مداد چشم! شاید هم مداد کنته ی طراحی!

هوا کم کم رو به تاریکی می رود و موبایلم زنگ می خورد. نام "جذاب لعنتی" ، چشمک می زند و گویی مایعی خنک در دلم شره می کند.

صدای ضبط را کم می کنم و نفس عمیق می کشم. هندزفری را در گوشم قرار می دهم و تماس را پاسخ می دهم:

- الو؟

نفس عمیقی که می کشد، در حفره های گوشم پر می شود و کاش می توانستم این نفس عمیق را، پشت لاله ی گوشم ببوسم و به یادگار حفظ کنم:

- خوبید؟

ابروهایم بالا می رود و لحن نگرانش دلم را آب می کند. به آینه نگاه می کنم و ماشین مشکوکی که از جلوی شرکت، در تعقیبم است و ابدا این تعقیبش را، مخفی نمی کند.

- ممنونم، شما خوبی؟ رها جون؟

- مرتضی می گفت به ماشینتون حمله شده!

اخم می کنم و در فکر می روم که مرتضی که بود؟ آه یادم آمد! آن نگهبان سمجی که آن روز اجازه ی رفتن به طبقه ی پنجم را پس از دیدن محمد پارسا صادر کرد. همانی که امروز جلوی چشمان روزه دارش لیوان آب را سر کشیدم!

- بله ، اتفاق مهمی نبود، یه تهدید تو خالی. سرگرد صابر اومد و در جریان قرار گرفت.

@Caffetakroman

ماشینِ در تعقیبم، نور بالا می زند!

- خودتون آسیب ندیدید؟

ماشین نزدیک تر می شود و رنگ سرمه ای اش را متوجه می شوم:

- من نه! راستی یادم رفت، گفتی چند نفرم؟

لبخند لعنتی اش را از پشت تلفن هم می بینم، و آن چال گونه ی عزیز را!

- یه نفری! ولی یه چیزایی برای من مهمه که شاید برای شما بی اهمیت باشه. شاید نامزدتون خوشش نیاد عشقش با یه مرد دیگه صمیمی بشه.

نگاهم را به آینه می دوزم. ماکسیمای سرمه ای چراغ می دهد و بوق های کش داری می زند.

- چرا باور نمی کنی نامزد ندارم!

صدا و لحنش آرام است، آرام و آسمین کش:

- چرا میخواید باور کنم؟

سکوت می کنم. او هم!

- صدای ماشین میاد

- پشت فرمونم، یه راننده ی بی شعور دستشو گذاشته رو بوق، چراغ میده... بوی خوبی نمیاد!

@Caffetakroman

هول می شود... این را با تک تک لایه های گوشم حس می کنم:

- یعنی چی؟ کجایید؟

- دارم سعی می کنم بپیچونمش. دست بردار نیست یه کم. من فعلا قطع کنم.

- نه!

از فریادش بالا می پرم و همزمان ماکسیما ضربه ی ملایمی از پشت به ماشین می کوبد و جیغ آرامم را در می آورد!

- چی شد؟

آب دهانم را قورت می دهم:

- هی... هیچی! از پشت کوبید بهم.

نفس نفس می زند و دل من برایش می رود:

- من... من چی کار کنم؟ ... بیام، بیام کجا؟

نفس عمیق می کشم و به چپ می پیچم، سرعتم را بالا تر می برم...

-تو شهرک غربم، خیابون ایران زمین!

-من... من راه میفتم، ده دیقه دیگه اونجام، بزار بیام با هم یه کاری کنیم. تو همینجوری بپیچونش!

@Caffetakroman

می خندم و با صدای ترس زده ام، حرف می زنم:

-مفرد خطابم کردی محمد پارسا خان!

صدای بستن در ماشینش را می شنوم:

-الان چه وقت این حرفاست؟ من دارم سکته می کنم. اگه یه بلایی سرت بیارن....

بلا!؟ آخ بلایی بالاتر از تو نیست جانم! بلایی هستی که به دلم هجوم آورده ای و قصد تخریب این سازه را داری!

-اگه بلایی سرم بیارن چی میشه؟

و همان لحظه جیغ خفیف دیگرم، ماکسیما به در شاگرد ضربه زده و قصد دوباره این کار را دارد...

-چی شد.. چی شد آسمین؟

کاش همین لحظه جان دهم، آرزویی دیگر بر دلم نمانده است. همین که با هراس و نگرانی صدایم کنی، یعنی آسمین، توقعت بالا نرود و راحت بمیر!

-کوبید بهم، فیلمو می خوان. میدونم!

-چه فیلمی؟ حرف بزن... بذار نترسی. بذار منم مطمئن شم خوبی!

ضربان قلبم به بالاترین حد رسیده. فرمان را می چرخانم و مقنعه شل و گشادم از سرم می افتد. الان فرصت تجزیه و تحلیل ندارم. اگر زنده بمانم، باید چند روزی به این نگرانی زیبایت فکر کنم و لذت ببرم و از حجم بالای عاطفه ی صدایت، ذوق کنم!

-فیلم... فیلمی که یه برگ برنده س. محمد پارسا؟

-جا... بله؟

در دلم فدای آن جانی می شوم که می خواستی تقدیمم کنی و حیا کردی :

-شاید بهم نرسی!

و جیغ بعدی که بلند تر شده، ضربه به قدری محکم و پر انرژی بود که مسیرم را منحرف می کند و به زور کنترل ماشین را دست می گیرم. موبایل به زیر پایم می افتد و صدای نگرانش را می شنوم:

-چی... چی شد؟ آسمین؟!

ماشین را به کناری می کشم و دوباره با سرعت می رانم. علی زند وکیلی هم سکوت کرده و منتظر عاقبت من مانده است. لعنت به این خیابان!

- حرف بزن لعنتی!

- خوبم.... خوبم!

من ورودی شهرک غربم. بپیچ به سمتی که بهت نزدیک تر باشم.

با نزدیک بودنش لبخند می زنم و امید همانند پیچک های جاده ای، به جانم می پیچد.

مسیرم را برمی گردانم . کاش این ماشین که همه جوره له و داغان شده، قبر و گور من نشود.

@Caffetakroman

من می پیچم و ماکسیمای سرمه ای می پیچد. با فاصله پشتم می آید. آینه ی بغلم فرو ریخته و از چراغ های ماشین خبری نیست که فضای جلوی راهم را روشن کند.

سرعتم را بیشتر می کنم.

-الو، محمد پارسا!

نفس نفس می زند، هول در صدای او و هراس در صدای من مشخص است!

- الو... می شنوم

- من میرم جلوی کلانتری، اومدنت باعث شد فکرم کار کنه. میرم جلوی کلانتری و تو هم بیا اونجا...

-مواظب باش، خیلی...

آب دهانم را قورت می دهم و از آینه به ماکسیما که با سرعت نزدیکم می شود، نگاه می کنم. تمام جانم رعشه می گیرد:

-یا مسیح!

- چی شد؟ الو، جواب بده لعنتی!

جیغ می کشم و ماشین از کنترلم خارج می شود. به چپ و راست می چرخم. ماکسیمای لعنتی ناجوانمردانه ضربه می زند و قصد دوباره این کار را دارد. صدای فریاد محمد پارسا را می شنوم:

- الو؟! جواب بده آسمین... الو؟

نگرانی اش را حس می کنم و درک درستی از موقعیت ندارم. فقط حمله دوباره ماکسیما تنم را می لرزاند. پایم را روی گاز می فشارم و به زور ماشین را در یک راستا هدایت می کنم:

- محمد پارسا، بشنو منو... گوش کن! من یه خیابون دیگه بپیچم می رسم کلانتری. فیلمی که اینا میخوان، تو کمر شلوارمه. می شنوی. یه کیف کوچیک به کمربندم که فیلم اونجاس. برس و نذار فیلمو ببرن.

و ضربه ی دوباره ی ماکسیمای لعنتی و جیغ پر صدای من!

- الو؟ آسمین ؟!... یا امام حسین!

ماشین کامل منحرف می شود و صورتم چندین بار به فرمان و شیشه کوبیده می شود. هنذفری از گوشم کنده می شود و صدای صوت کشداری در سرم می پیچد. گردنم به شدت و پشت هم تکان می خورد و در آخر ، با ثابت شدن ماشین، من هم سرم به شیشه کوبیده می شود و در گیجی دست و پا می زنم و چشمانی که در سیاهی ها، رد گم می کند.

***

@Caffetakroman

با گیجی نگاه می چرخانم. سقف سفید و بوی تند و زننده ی الکل، خبر از حضورم در بیمارستان را می دهد. سر و گردنم، نبض می زند و چند جای صورتم می سوزد. مغزم خیلی زود پردازش می کند و وحشت زده، دست به کمر شلوارم و جای خالی فیلم می کشم. با استرس نیم خیز می شوم و صدای مهربان محمد پارسا، توان حرکتی دیگر را از من سلب می کند.

-خوبی؟

چشم می چرخانم و او را می بینم که بالای سرم ایستاده و کمی کمرش را به سمتم خم کرده است. تیشرت و شلوار راحتی تنش بود و موهایش مانند همیشه، آشفته و عاشق کش. چیزی در چشمانش شناور است که حالی را از دلم می گذراند.

لبخند می زنم و از سوزش زخم کنار لبم، "آخ" کمرنگی می گویم.

- خوبم... فیلم؟! فیلم چی شد؟

چشمانش از شرم، لبریز می شود. رنگ عوض می کند و روی برمی گرداند:

- دست منه!

لبخند می زنم و راحت دراز می کشم:

@Caffetakroman

- پس به موقع رسیدی؟

نگاهش را به چشمانم می دوزد و با ته خنده ای دلنشین حرف می زند:

- آخه اونجا جای قایم کردن کیفه؟

این بار من سرخ می شوم و نگاهم را به پایین می اندازم. فکر می کنم چشمان با حیای محمد پارسا، تاپ نارنجی و شلوار جین فاق کوتاه با آن خالکوبی روی کمرم را، کاملا دیده است!

- خوب... چی شد؟ کی رسیدی بهم؟

نزدیک می آید. سایه ی اندام تنومندش، روی صورتم می نشیند و باعث بلند کردن نگاهم و دید زدن های آسمینی می شود.

- تصادف کرده بودی که رسیدم. یه مرد نزدیک ماشینت بود. دید اونجوری ترمز کردم، راهشو کج کرد و دوید و رفت سوار ماشین شد. همون موقع راننده حرکت کرد و به سرعت رفت. دنبالشون رفتن حماقت محض بود. تو مهم تر بودی. زنگ زدم اورژانس و تا برسن کیف کمرتو برداشتم و آوردمت از ماشین بیرون. می ترسیدم آتیش بگیره. اورژانس که رسید کف خیابون و دور از ماشین بودی. بعد هم که به بیمارستان منتقل شدی. سوییچ و مدارک و موبلیلتو برداشتم و در ماشینتو قفل کردم. البته فکر کنم باید بدی اوراقش کنن. خیلی له شده!

او حرف می زند و من مانند نوجوان های عاشق به این فکر می کنم او در آغوشم گرفته و کف خیابان مرا خوابانده! چقدر خوشبختی نزدیک است. چقدر زندگی ام گلبهی و بنفش و یاسی ست! چقدر دلم بی قرار و عاشق است!

شبیه آب سماور، قل می زنم و شوق در من می جوشد و عشق دم می کند و ... چقدر تو دوست داشتنی هستی جانانم!

روی تخت آن طرف تر می نشیند و خیره نگاهم می کند:

- اون فیلم چی بود؟

نفسم را، پله پله بیرون می دهم:

- یه سند که دو نفر دیگه رفتن تو شرکت. مال مدار بسته ی بانک بود. از اونجا گرفتم و اگه از دستش می دادم کلا دستم خالی می موند.

نگاهش هنوز عمیق و مهربان است. آخ که خدا چقدر زمان نشاندن اسپرسوها در سر جایش، بخشاینده بوده!

- چرا انقدر طاها برات مهمه؟ چرا به خاطرش با ماشینت تک چرخ می زنی؟

کاش نمی پرسید و حقیقت را از زبانم دور نگه نمی داشتم. به او راحت می گفتم طاها برایم هیچ است. می خواهم اتهام از سر دوست داشتنی تو برداشته شود. می گفتم اصلا طاها به درک، خودت برایم همه جانی و جهانی!

دستی به موهای آزادم می کشم و نگاهش با دست من، به آشفتگی موهایم می نشیند. چشمانش را برای صدمین بار، رصد می کنم. حاضرم شرط ببندم که درصدی از جاذبه ی زمین، زیر سر نگاه قهوه ای اوست:

- طاها برام مهم نیست!

و سکوت می کنم. از تخت پایین می پرد و جلو می آید. نگاهم روی مارک پومای تیشرتش می نشیند.

- پس کی برات مهمه؟

نگاهم را بر می دارم. طاقت این طور خیرگی اش را نمی آورم و احساس می کنم گردن و کمرم، از عرق خیس شده است..

دستانش را در جیب شلوار گرمکنش می گذارد و یک تای ابرویش را بالا می برد. شیطنت در نگاهش موج می زند وقتی می پرسد:

- هوم؟!

آب دهانم را قورت می دهم. در نگاهش غرق می شوم و دلم با بی حیایی، هوس لمس ته ریش و اخم همیشه در همش را دارد.

من در اسپرسوهای نگاهش غرقم و او... نمی دانم در چشمانم به جستجوی چه چیز پرداخته که شگفتی در نگاهش، بیشتر و بیشتر می شود. کاش می توانستم خط نگاهش را ترجمه کنم و من در این مورد نابلد تریتم.

صدای در اتاق، نگاهم را آشفته می کند و او دست پشت گردنش می کشد. پزشک جوانی داخل می آید که از همان لحظه اول می خندد و سر به سرم می گذارد و از فتیله پیچ کردن ماشینم حرف می زند. می خندم و از اوضاع جسمی ام خبر می گیرم. به جز ضربه ای به پیشانی و ورم های در سر و کبودی گردنم، اتفاقی نیفتاده و من عمیقا خوشحالم که با دست و پای شکسته به خانه نمی روم و پدر کنجکاوی نمی کند.

دکتر بیرون می رود و می گوید امشب بمانم برای اطمینان از نیفتادن اتفاقی. پوف می کشم و رو به محمد پارسا می کنم. نمیدانم او را چه شده که خیرگی نگاهش را دائما به من می پاشد.

- اووووم، موبایلم کجاست؟ به پدرم خبر بدم که نمی رم خونه.

ابروهایش بالا می رود و نگاهش را به ساعت می کشاند. از نیمه شب گذشته و داریوش بزرگوار تا به این لحظه، دل نگرانم شده.

-دیر وقت شد! مشکلی پیش نیاد؟

- نه مشکلی نیست! بهت زحمت دادم. برو خونه دیگه. باید برای سحر بیدار شی!

لبخند می زند و دستانش را پشت گردن گره می کند و خود را عقب کشیده روی صندلی لم می دهد:

- به فکر سحری من نباش. یه چی می خورم.

ابروهایم را بالا می دهم:

@Caffetakroman

- موبایلمو نمی دی؟

شیطنت نگاهش به شدت احساس شدنی ست:

- متاسفانه از گوشیت چیز زیادی نمونده. این همه تست مقاومت اپل الکیه. این که من می بینم باید بره سطل مکانیزه!

پوف می کشم و خود را روی تخت پرت می کنم:

- گوشیتو بده!

صاف می نشیند و با ابروهای بالا رفته، به همراه لحن خنده داری می گوید:

- جاان؟

نمی توانم جلوی کش آمدن لبهایم را بگیرم:

- گوشیتو بده به پدرم زنگ بزنم.

لبهایش را جمع می کند:

- من تا حالا گوشیمو دست پروا م ندادم!

لجم را در می آورد و غر می زنم:

- اه، گوشیتو بده الان نگران میشن. انگار می خوام چی کار کنم گوشیشو!

با دو انگشت شصت و اشاره گوشی مشکی اش را بالا می آورد:

- بیا زنگ بزن، اخرین باره!

@Caffetakroman

چشم غره می روم و گوشی را تحویل گرفته، با خانه تماس می گیرم. کل حواس محمد پارسا به من و لبهایم است که کلمات رد و بدل شده را روی هوا قاپ بزند.

صدای بوق های آزاد می آید و درست زمانی که از گرفتن پاسخ نا امید می شوم، کسی جواب می دهد:

- بفرمایید؟

نفس عمیق کشیده و به محمد پارسا خیره می شوم. تمام جانم از خیرگی دلنواز چشمانش نبض می زند.

- می خوام با پدرم صحبت کنم!

صدای شگفت زده اش را می شنوم و با خود می گویم چرا هر روز در خانه ی آرین ها خودی نشان می دهد؟

- آسمین تویی؟ کجایی؟ نصفه شبه!

- فورهان گوشیو بده داریوش! با تو کار ندارم!

حرص زده حرف می زند و کلماتش را پرت می کند بیرون:

- من از داریوش هم مهم ترم. منو باید از نگرانی در بیاری نه پدرتو. سوال پرسیدم و جواب می خوام. کجایی؟

لبهایم را از حرص جمع می کنم و پلک هایم را می بندم:

- به درک، گمشو!

@Caffetakroman

و قطع می کنم. حقیقتا برایم نه فورهان اهمیت دارد و نه فکر مشغول مادرم. تنها می خواستم پدرم را از نگرانی ای که هیچ گاه به رو نمی آورد در بیاورم.

موبایل را به سمتش می گیرم. خیره نگاهم می کند و گوشی سیاه را از بین انگشتانم بیرون می کشد:

- چرا حرف نزدی با بابات؟

اخم می کنم:

- یه مزاحم گوشی رو برداشت که دیگه با پدر حرف نزدم. فهمید زنده ام!. همین بسه!

ابروهایش را بالا می اندازد و سری تکان می دهد. دوباره می نشیند و لم می دهد و من دلم برای فیگور خسته اش هم در می رود:

- اووووم، پاشو برو خونتون دیگه. رها جون نگران میشه!

چشمانش را می بندد و پس از خمیازه ای طولانی می گوید:

- رها جونتون عادت داره.

دلم برای چشمان پف دارش می لرزد و نگاهم را از او برمی دارم. کمی که می گذرد، موبایلش زنگ می خورد و گویی تازه خوابیده بود که می پرد. زیر لب فحش بدی می دهد و به گوشی نگاه کرده، نوار سبز را می کشد:

- بله؟!.... بفرما؟!....آقا چی میگی نصفه شبی؟!.... من به دختر تو چی کار دارم؟!....

اشاره می زنم که با من کار دارند و او گویی توجیه می شود که با احترام بیشتری حرف می زند:

- آقای آرین، دخترتون از گوشی من تماس گرفتن. بله... بله... گوشی خدمتتون!

و موبایل را به سمت من دراز می کند. تمام مدت مکالمه ام با داریوش، نگاه خیره اش را حفظ می کند و من بی تمرکز و عاصی، بازجویی ها و تشرهای پدر را پاسخ می دهم.

تلفن را با اعصابی خراب قطع می کنم. چرا که این پدر اصلا نپرسید کدام بیمارستان بستری شده ای... کدام بی وجدانی تو را به این حال انداخته...

محمد پارسا در آرامش خیره ام می شود. باز هم اصرار به رفتنش می کنم که بی فایده است و او حرف خودش را می زند و در مقابل حرف های من یا چشمانش را می بندد و دست به سینه لم می دهد. و یا با موبایلش بازی می کند و دستی بین موهای شلخته و مجعد شده اش می کشد!

تا ساعت چهار صبح، زیر چشمی نگاهش می کنم و عطرش را در سینه ام محفوظ می گذارم. دیگر حرفی بین ما صورت نگرفت و من فقط لحظه به لحظه، شیدا تر شدم!

صبح فردا با آرسن تماس می گیرم. احساس غربت و بی پناهی تنها حس به جا مانده در من است. این که مردی غریبه، پس از بی اهمیتی خانواده ام بالای سرم بماند و برای سحری و روزه داریش، شیر و خرما بخورد و خانواده ام مرا به هیچ حساب کنند، دردی عمیق در دلم نشانده و نمی دانم با این رنجش عمیق چه کنم!

@Caffetakroman

آرسن آشفته می آید. نه این که خبر تصادف و جان سالم به در بردن من آشفته اش کرده باشد، نه! دیشب پارتی بوده و امروز به زور از تخت جدا شده. آثار مستی هنوز در وجودش مانده و به محض ورودش، بوی شراب زیر بینی ام کوبانده است.

محمد پارسا مردانه و متین دست می دهد و در جواب تشکر او، لبخندی به مراتب مردانه تر و دلبر تر می زند. طوری که چال عمیق گونه اش تمام دینم را به باد می دهد.

می دانی؟! از دیشب و رسیدنش درست سر بزنگاه، حس زیبا تری به او پیدا کرده ام. گویی پرده ها کمی کنار رفته و تازه با خلق و خو و به قول خودش آن رگ لوتی اش، آشنا شده ام. وقتی با رها تماس گرفت و پس از آن، شب را کنار منی که همراه نداشتم ماند، این

حس بیشتر شد و زمانی که صبح، با حالت زیبایی به سجده رفت و تسبیح گرداند و با خدایش اختلاط کرد، این حس به اوج خودش رسید و من با چشمانی باز، عاشق می شوم. عاشق محمد پارسا و .... خدایش!

آرسن با دقتی تمام، محمد پارسا را می پاید. از او به من نگاه می کند و از من به او. گویی بو کشیده که دل خواهرش در پی کدام عطر تلخی دویده است.

به من چشم می دوزد و با ابرو، به محمد پارسا اشاره می کند و چشمک می زند. چشم غره می روم:

- آرسن جان لباس آوردی؟ اون دیشبیا همه پاره شد!

جلو می آید و عادی کیسه ی لباس ها را روی پایم می گذارد:

@Caffetakroman

- کمک کنم در بیاری؟!

به چشم می بینم که گردی چشمان محمد پارسا، بزرگتر می شود و ابروهایش بالا می پرد!

- نه، ممنون. برو برگه ترخیصمو بگیر.

شانه بالا می اندازد و به ایستگاه پرستاری می رود. در تمام عمرم لاقیدتر و بی خیال تر از آرسن ندیده ام!

محمد پارسا نزدیکم می شود و لبه ی تختم می نشیند و من از این فاصله... تا خوشبختی راهی ندارم.

- برادرت خیلی شبیه خودته!

لبخند می زنم و فکر مـی کـنم پـروا هـم، کمـی بـه بـرادر شـباهت داشـت. ولـی جـذابیت او... او... او...

- اخلاقشم شبیهه؟

شـانه بـالا مـی انـدازم و نگـاهش مـی کـنم. بـد خـوابی دیشـب، تمـام چشـمانش را سـرخ کـرده است.

- نه زیاد. کلا من با همه فرق دارم!

ابروهایش بالا می پرد و شیطنت در چشمانش، لم می دهد:

- این الان یعنی تو تکی ؟

@Caffetakroman

همپا می شوم برای شیطنت هایش

- معلومه، شک داری؟

لبخند فروخورده ای می زند و سر تکـان مـی دهـد! بـه سـمتش خـم مـی شـوم و ابروهـایم را بـالا می اندازم:

- این طور نیس؟

لبانش بیشتر کش می آید:

- در تک بودن تو که حرفی نیس...

گـر مـی گیـرم و دل مـی دهـم. چشـمانش سـتاره مـی شـود و لبخنـدی پـر آرامـش روی لبـانش می نشیند:

- البته تو جاسازی فیلم!

پر بهـت نگـاهش مـی کـنم و پـس از تجزیـه و تحلیـل جملـه اش، حرصـی شـده بـالش کوچـک و به درد نخور بیمارستان را، به سمتش پرت می کنم.

با قهقهـه جـا خـالی مـی دهـد و صـدای خنـده ی مردانـه و خـش دارش، مردمـک هـای چشـمانم را می لرزاند و فکر می کنم از من بعید است این حجم از عشق!

با صدای آرسن، نگاه از محمد پارسا و آن شیطنت قهوه ای های چشمانش می گیرم:

- بله؟!

لبخندی می زند و داخل آمده، بالش سبک را از روی زمین برمی دارد:

- پرستاره گفت باید دکتر مرخصت کنه. اونم تا یه ساعت دیگه میاد.

بالش را به دستم می دهد و دستی به اطراف لبش می کشد:

- به جای گرگم به هوا، بگیر بخواب!

بـالش را از دسـتش مـی گیـرم و روی دو تـای قبلـی زیـر سـرم مـی گـذارم و موهـایم را جمـع کرده دراز می کشم. محمد پارسا هنوز لبخند دارد و آرسن با نگاهی شکاک به ما می نگرد.

- دیشب فورهان اونجا چی کار می کرد؟

شانه بالا می اندازد و خودش را از تخت بغل بالا کشیده، به دستانش تکیه می دهد:

- طبق معمول!

- یعنی چی؟ من با چند زبون بگم نمی خوامش؟

پوزخند می زند و به محمد پارسا اشاره می کند که مراعات کنم و جلوی غریبه ها، حرفی از خلوت خانوادگیمان نزنم.

اهمیت نمی دهم. اتفاقا اصرار دارم که او بداند. می خواهم بفهمد نامزد و عشقی در کار نیست و با خیال راحت، به دلبری های من دل بدهد!

- من هر چی میگم انگار نه انگار. خودت یه کاری کن آرسن!

با لاقیدی دست تکان می دهد:

- من چی کاره ام. پدر از تو دلیل می خواد برا رد کردنش!

به محمد پارسا و دلیل رد کردن فورهان، نگاه می کنم و فکر میکنم کاش می توانستم به پدر از حس قل زده در وجودم خبر دهم.

- خوب مثلا داداشمی! یه کاری کن پدر دست از سرم برداره! حداقل برادریتو ثابت کن!

ابرو بالا می اندازد:

- نچ، غیر اخلاقیه. به توی بچه مثبتم نمیاد باهام همکاری کنی.

لبخند می زنم و چشمان براق محمد پارسا، حواسم را پرت می کند!

- خوب حالا بگو چیه راهت؟ من یه فکری به حال اون نیمه ی منفی وجودم می کنم!

- اوهو... تو هم بلدی خبیث شی؟

می خندم و موهایم را کنار می زنم:

- حرف بزن آرسن...

شانه بالا می اندازد

- هیچی... فقط کافیه فورهانو جلوی پدر خراب کنیم! مثلا بگیم اعتیاد داره!

@Caffetakroman

اخم می کنم:

- خوب اعتیاد به شراب و دختر رو داره!

- اینا که چیزی نیست!

- خوب پس چی؟

محمد پارسا سرفه مصلحتی می کند و دلم را می برد.

- با اجازتون، من مرخص بشم!

لبخند می زنم. من به او مدیون شده بودم و چقدر این سنگینی دین، برایم لذت بخش است.

جلو می آید و رو به من خم می شود. تیشرتش چروک برداشته و موهایش پریشان تر از شب گذشته است. پچ پچ می کند:

- امیدوارم حالت زودتر خوب شه. در مورد دست به سر کردن خاستگار، می تونی رو من حساب کنی!

لبخند می زنم و خودم هم متوجه برق نگاهم می شوم.

- ممنون و... خیلی اذیت شدی!

- وظیفمه

می گوید و عادی با آرسن دست می دهد. بیرون می رود و آرسن هم به دنبالش. در این فاصله تا برگشت دوباره ی برادر بی خیالم، چشمم را به برگه ای پرس شده روی میز می دهم که محمد پارسا دیشب زیر لب می خواند و در آخر دو دستش را به صورت و چشمان و سینه اش کشید و مرا که زیر چشمی و دزدکی نگاهش می کردم و قربان صدقه اش می رفتم را، حیرت زده کرد!

برگه ی پرس شده را بر می دارم و نوشته های عربی را از نظر می گذرانم. بالای برگه نوشته شده دعای توسل و من، واقعا هیچ چیزی از آن نمی دانم. این که مگر یک دعا چه انرژی می تواند داشته باشد که حال آدمی چون محمد پارسا را نصف شب پریشان کند و چندین دقیقه سرش را بر مهر بنشاند؟ یا پشت به من بایستد و دست راستش را روی سینه بگیرد!

آرام و با احتیاط، برگه را داخل جیب مانتویی که آرسن آورده هول می دهم. می ایستم و مانتو را تن می کنم و شلوارم را عوض می کنم. شالم را آزادانه روی سر می گذارم و در جستجوی موبایلم چشم می گردانم.

روی میز پیدایش می کنم. گوشی خرد و شکسته را، با احتیاط برمی دارم تا فقط بتوانم اطلاعاتش را به گوشی دیگری منتقل کنم.

کفشم را پا می کنم و روی تخت می نشینم. چشمم به مهر شکسته ای می افتد که سجده گاه دیشب محمد پارسا بود. دست دراز می کنم که بردارم ولی... با دلی پر دلشوره عقب می کشم و به جایش بینی ام را جلو می برم و عمیق بو می کشم. عطر خاک، زیر بینی ام می زند و چشمانم از این بوی دلنشین بسته می شود. مرا یاد تمام پاکی ها می اندازد... یاد مجسمه گلی مریم مقدس که فرزندش را در آغوش داشت!

@Caffetakroman

صورتم را عقب می کشم و با حواس پرتی، سر تکان می دهم. انقلابی در من ایجاده شده که گیج و گنگم می کند و نمی دانم چه عکس العملی را نشان دهم.

خدای محمد پارسا، برایم دلبری می کند و ضربان قلبم را بالا می برد. که اگر خدای او این چنین مهربان است که باعث بیداری او و ساعت ها روزه داریش است، باعث شب زنده داری و توسل خواندن و دست کشیدن بر روی سینه اش است، پس خدای من چه؟! مگر من چقدر از آن خدای پر ابهت و با محبت فاصله دارم. منی که سنجاق شده ام به پدر آسمانی و مریم مقدس!

صاف می نشینم و لب می گزم. صلیبی رسم می کنم و سعی می کنم اتفاقات دیشب را، در ذهن بالا و پایین و تمرکزی برای تحلیل تمام ماجراها پیدا کنم.

کمی اتفاقات را در نظر می گیرم. در یک آن، محکم به پیشانی خود می کوبم! فیلم را از محمد پارسا نگرفته ام!

آرسن و دکتر، همزمان داخل می آیند و با دیدن آماده بودنم، لبخند می زنند.

دکتر سر تکان داده، معاینه ام می کند و پس از تجویز مقدار کمی دارو، راهی خانه می شویم.

قبل از رفتن به خانه، به محدوده تصادف دیشب می رویم و با ماشین شکسته و نابود شده ام روبه رو می شوم. درش باز و ضبط و وسایل خالی شده بود. تمام روکش های صندلی بریده و در آمده بود و من لعنت می گویم به آن قاتل عزیزی که در جستجوی فیلمی کوتاه، این گونه با جان من و خودش بازی می کرد.

آرسن متعجب می پرسد: "این چه وضعیه" و من حقیقتا پاسخی برای این سوال ندارم!

سر تکان می دهم و در ماشین را می بندم که بسته هم نمیشود. ضربه ای که به قفل و در ماشین خورده است باعث باز ماندنش شده است.

پوف کشیده موبایل آرسن را می گیرم و با امداد تماس می گیرم. تا زمان آمدنشان، تمام کنجکاوی های آرسن را سرسری پاسخ می دهم و وقتی می گوید روکش صندلی ماشین چرا باید با چاقو بریده شود، درمانده سکوت می کنم.

ماشین را به امداد تحویل می دهیم. با افسوس به دویست و شش دوست داشتنی ام، نگاه می کنم و همراه آرسن، به سمت خانه می رویم.

در خانه با واکنش های عجیبی روبه رو می شوم. پدر می آید و به خاطر صحبت تلفنی بی ادبانه ی دیشبم با فورهان، ملامتم می کند. مادر داد و فریاد می کشد که چرا باید آن وقت شب در خیابان باشم... و اما ژولیت!

در کمال دلسوزی و مادری جلو می آید. دستم را می گیرد و کمک می کند با وجود سرگیجه، از پله ها بالا روم. وان را آماده و لباس هایم را مرتب می کند. سوپی به خوردم می دهد و آبمیوه را برای قرص هایم جلویم می گیرد...

مهرش را با تمام وجود احساس می کنم. دلم از خانواده ام گرفته و ژولیت، با تمام وجود قصد باز کردن دلم دارد.

@Caffetakroman

تا شب با پرستاری ژولیت سر حال تر می شوم. به اندازه ای که وقتی می ایستم، از سر گیجه خبری نیست. لباس سبک و راحتی به تن می کنم و از پله ها پایین می روم. سر میز و کنار آرسن می نشینم و نگاه پدر روی پانسمان پیشانی ام، ثابت می شود:

- این کار یه تصادف ساده س؟ اونجوری که آرسن می گفت تقریبا هیچی از ماشینت نمونده!

لبخندی مصلحتی می کنم و رو به آرسن چشم غره می روم و با پاشنه ی صندلم روی پایش فشار می آورم.

- تو تصادف اون جوری نشده پدر. احتمالا بعدش اومدن برای دزدی. منم هیچی تو ماشین نداشتم!

نگاه سنگینش را از من برمی دارد و نفسش را عمیق بیرون می دهد:

- که اینطور!

لحن مشکوکش دلم را می ریزد که نکند پرونده را از زیر دستم بکشد!

مادر به حرف می آید و نیم ساعت تمام از وقار رفتاری که از من توقع دارد صحبت می کند و در آخر می گوید: "اون وقت شب برای توی خیابون موندن یه خانوم مناسب نیست!"

@Caffetakroman

بعد از خوردن مقدار کمی از غذا، رو به پدر با اجازه می گویم و به اتاقم می روم.

روی تخت می نشینم و صلیب کشیده کمی انجیل می خوانم. سبک نمی شوم و نمی دانم چرا آن قدر شدت بی تقوایی در من زیاد است که با خواندن دعاها هم آرام نمی گیرم.

کشوی کوچک میزم را باز می کنم و برگه ی پرس شده را برمی دارم. دستی به رویش می کشم و سپس بو می کشم. عطری تلخ از آن سوی کاغذها در بینی ام پر می شود که باعث بغض بزرگم می شود. دعا را به سینه ام می چسبانم و نفس سنگینم را بیرون می دهم. نمی دانم چرا ولی... شالی روی شانه های لختم می اندازم و به آرامی و با صدها اشتباه، توسل می خوانم:

اللّهمَ انی اَسئلُکَ وَ اتوَجهُ اِلیکَ بِنَبیکَ نبّیِ الرحمَتِ ....

می خوانم و اشک هایم را رها می کنم. عربی خواندن برایم مشکل است ولی... به این سبک بالی احتیاج دارم.

طول می کشد تا دعا را تمام کنم؛ اواخرش کمی کسل کننده می شود و خواب آلودم می کند. خصوصا که از نوشته ها هم، زیاد نمی فهمم و گیجم می کند.

برگه را کنار می گذارم و ته مانده ی اشک هایم را پاک می کنم. حقیقتا آرام تر شده ام. شاید توسل خواندن بهانه ای بودن برای ریختن اشک هایی که از بی اهمیتی خانواده ام در گلویم مانده بود. دعا را به رسم محمد پارسا می بوسم و به چشم و صورت و سینه ام دست می کشم.

از آن شب، پنج روز می گذرد و من، تغییر شگرفی پیدا کرده ام. عادت کرده ام قبل از غذا، خدا را شکر گویم و صلیب بکشم و وقت تنهایی، توسل بخوانم و اشک بریزم. نمی دانم این یادگاری که محمد پارسا روی میز بیمارستان جای گذاشت، چه حکمت و انرژی دارد که این گونه دلم را به دست انداز می کشد. چند روزیست که محمد پارسا در چشمم کمرنگ تر شده و ... خدا و امامانش پر رنگ تر!

دلم مدام هوای توسل را می کند که آموخته ام، روان و سلیس تر بخوانمش.

آه می کشم و صفحه ی گوگل را می بندم. تحقیقاتم در مورد اسلام گیجم می کند. دلم راهنما می خواهد و احتیاج به یک چراغ روشنایی دارم. گوشه های چشمم را فشار می دهم و خستگی ها را کمی دور می کنم. چند روزیست که فرصت سر زدن به طاها را هم،

پیدا نکرده ام و با او از فردا و بازسازی صحنه ی جرم حرف نزده ام. فقط چند باری تلفنی صحبت و به برگ برنده ام امیدوارش کرده ام که بداند، حواسم به او و چشمان پر انتظار باران است!

پرونده ها را جا به جا می کنم و کمی کارهایم را سامان می دهم. از صبح و در این گرمای عجیب، به بهشت زهرا و دادسرا رفته ام. ختمِ چهلمین روز درگذشت مازیار، به شدت منقلبم کرد. ضجه های مادرش و لرزیدن های باران از نگاه پر تنش و حرف های نیش دار خانواده ی مقتول، تمام انرژی ام را گرفت. خیلی کوتاه، محمد پارسا را دیدم و از فیلم پرسیدم که گفت جایش امن است و بعد از ظهر و به دور از چشمان کنجکاو اطرافیان، تحویلم می دهد. رها را هم دیدم. با تمام زنیّت و آرامش وجودی اش؛ شانه ام را گرفت و دستی به زخم گوشه ی پیشانی ام کشید. دو بار به شانه ام کوبید و معذرت خواست از نیامدن و عیادت نکردنش که ترسید پدرم، از باز شدن پای مسلمانی دو آتشه، حرصی و پر غصه شود. در دل او را با تمام دل بزرگی ها و منطق هایش ستودم و بوسیدمش و تشکر کردم. گفت یک روز به دفتر می آید و دلش می خواهد مفصل حرف بزنیم و من عمیقا از این هم صحبتی ها، شادمان بودم.

روی صندلی چرخان می نشینم و لیوان آب تگری و خنک را سر می کشم. چند روز دیگر ماه رمضان به اتمام می رسد و خشکی لبان محمد پارسا هم از بین می رود.

خم می شوم و در پرونده، چیزهایی یادداشت می کنم. مدارک را روی هم تلنبار و نگران از جایشان، در کیفم قایم می کنم. شک دارم باز هم کسی علنی به دزدی بیاید ولی بعد از تصادف، به شدت ترسیده ام.

فلش را از سیستم جدا و تمامی اطلاعات را به لپ تابم منتقل می کنم. سی دی ها و فلش ها را در کیف کمری ام می گذارم و از یاد آوری آن افتضاح هفته ی پیش، گر می گیرم. که چشمان محمد پارسا آن خالکوبی افتضاح و شرم آور را رویت کرده. پرسینگ نافم را از نظر گذرانده و کمر شلوارم را لمس کرده است.

سر تکان می دهم و برق ها را خاموش می کنم. کیفم را روی شانه ام می گذارم و با دلشوره از دفتر بیرون می روم.

سوار آژانس می شوم و تمام اطراف را نگاه می کنم. دلم طاقت نمی آورد و با گوشی جدیدم، به محمد پارسا زنگ می زنم.

جواب می دهد و وقتی متوجه اوضاع من و داشتن اطلاعات بالایم می شود، وحشت می کند و مانند تمام مردها، غر می زند.

@Caffetakroman

جلوی شرکت، ماشین آژانس می ایستد و محمد پارسا کنارم می نشیند و عطر تلخش در ریه ام پر می شود.

سلام می کند و به سمتم برمی گردد. پیراهنی لیمویی به تن دارد که طبق معمول، آستین هایش را بالا داده است. موهایش شانه کرده و از آن پریشانی خارج شده است. عینک طبی به چشم دارد که نگاهم به اسپرسوهای زیبایش را، محدود می کند:

- چی شده؟

به راننده اشاره می کنم و سرم را نزدیکش برده، تازه متوجه خال کوچک کنار لب بالایش می شوم:

- بعد از اون تصادف من به همه عالم مضنونم. یه کیف پر از مدارک دستمه که ترسیدم. می خوام یه جا بذارم که به عقل کسی نرسه و نمی دونم کجا. ترسیدم تنها برم! فیلمو آوردی؟

سر تکان می دهد و به جیبش دست می کشد:

- آره آوردم. کجا میخوای ببری؟

شانه بالا می اندازم:

- گفتم ببرمش خونه ی یکی از فامیلامون. هر چند بازم امکان دردسر هست. چون به مدارک هر لحظه اضافه میشه و من نمی تونم هر دیقه برم خونشون و اونا هم نفهمن قضیه چیه!

@Caffetakroman

- بیار خونه ی ما. میسپرمش به مامان؛ اون مواظبه.

نگاهش می کنم و تسلیم شده سر تکان می دهم.

- دادگاه چه تاریخیه؟

آه می کشم:

- نمی دونم واقعا. شاید دو سه ماه دیگه. فردا که بازسازی صحنه ی جرمه. کاش زودتر دادگاه برگزار می شد.

- بهمون گفتن در شرکتو ببندیم تا پس فردا. منم کارمندا رو رد کردم!

- فیلم کجا بود؟

- فیلم پیش مامان بود. از بهشت زهرا برگشتم گرفتم. میخواستم بیارم دفترت!

سر تکان می دهم و به جلو خیره می شوم. تماما استرس دارم و مدام فکر می کنم کسی تعقیبم می کند.

رها با رویی گشاده در آغوشم می کشد و مرا به خود می فشارد.

به داخل می رویم و روی مبل می نشینم. پسر بچه ای بامزه به طرفمان می دود و در یک حرکت، از گردن محمد پارسا آویزان می شود و او با خنده، پدر سوخته ای غلیظ می گوید و موهای پسرک را بر هم می ریزد.

@Caffetakroman

رها می خندد و دستی به بازویم می کشد:

- بشین آسمین جان، این آقا پسر که می بینی، یاسین، تنها نوه ی منه!

لبخند می زنم و ابرویم را بالا می دهم:

- خوش وقتم آقا یاسین!

و دست راستم را جلو می برم. یاسین کمی نگاهم می کند و با خجالتی ستودنی، دستم را می فشارد و آرام می گوید: "همچنین"

لبخندم را می جوم و نگاهش می کنم. تمام چشمانش شیطنت را منعکس می کند و اجزای صورتش کاملا شبیه یکدانه دایی اش است.

رها کنارم می نشیند و دستم را می گیرد:

- شربت بیارم؟

لبخند می زنم و روی دستش را نوازش می کنم:

- نه رها جون، ممنون.

- بازم معذرت می خوام که بهت سر نزدم. پروا هم خیلی گفت بریم ولی... ترسیدم جلوی خانواده، صورت خوشی نداشته باشه.

- همین که به یادم بودین برام کافیه. شرمندم نکنید، راستی؟! یه کاری باهاتون داشتم!

- جانم دخترم.

@Caffetakroman

نگاهم را می چرخانم و از نبود محمد پارسا مطمئن می‌شوم:

- من دارم در مورد اسلام تحقیق می کنم. یه راهنما می خوام. راستش مطالبش برام خیلی سنگینه... زیاد نمی فهمم!

به چشم می بینم که برقی از نگاه خاکستری اش رد می شود. لبخندی به لبانش می نشیند و دو بار، به روی دستم، ضربه ای ارام می زند:

- برای چی داری تحقیق می کنی؟

گیج نگاهش می کنم:

- منظورتونو نمی فهمم...

- می خوام دلیلتو بدونم و بعد کمکت کنم.

- نمی دونم چمه ولی... دیگه انجیل آرومم نمی کنه؛ به همه چیز شک کردم. می بینم خیلی از مسلمونا، با یه عشق غریبی مناجات می کنن. می بینم چقدر رو اعتقاداتشون موندن. وعده ی بهشت به منم داده شده ولی... من مثل شماها سعی نمی کنم خدا رو از خودم راضی کنم. شنیدم کتاب آسمونیه شما، تنها کتاب تحریف نشدس... شنیدم کلیمی ها و زرتشتی ها هم، از امام شما حاجت می گیرن. شنیدم دینتون کامل ترین دینه و منجی شما هم، یه روزی میاد. من از بچگی در مورد اسلام خیلی می دونم. وقتی که تو مدرسه م به جای تولد مسیح، مبعث پیامبر آخر رو جشن می گرفتن فهمیدم. کم کم فهمیدم تو اقلیتم. فهمیدم تولد امامانتون تعطیله. به چشم دیدم تولد منجی چقدر براتون اهمیت داره و جشن می گیرید. من می خوام بفهمم چرا! چرا انقدر مهمه؟ چرا انقدر با دل و جون تو این جشنا شرکت می کنید؟ چرا با وجود عطش روزه می گیرید؟ چرا انقدر خداتون مهربونه و شماها دوسش دارید؟

لبخند می زند و من سکوت کرده، سرم را زیر می اندازم.

- من کمکت می کنم ولی... خسته نشی!

نگاهش می کنم و لبانم کش می آید. چشمامم را بین نگاهش می چرخانم:

- نمی شم!

دستش را جلو می آورد:

- پس... بسم الله!

دستم را بین مشت گرمش قرار می دهم و "بسم الله" را زیر لب تکرار می کنم.

- خوب برای قدم اول، بگو ببینم تا الان به چی رسیدی؟

گویی در ابرها حرکت می کنم که کودکانه حرف می زنم:

- به این که چقدر با دعای توسل آروم می شم.

لبخند زده یک ابرویش را بالا می اندازد.

- پس حسابی پیشرفت داری. پارسای منم با توسل آروم می گیره؛ خودم عادتش دادم. پدرش شهید شده بود و من، پارسا رو باردار بودم. تو کل بارداریم و زمانی که بهش شیر می دادم، توسل می خوندم و گریه می کردم. اون موقع هم دل من پاک تر بود هم پارسا!

@Caffetakroman

مبهوت نگاهش می کنم:

- چی می گی رها جون؟! پس... پس حاج آقا؟

لبخند می زند و می ایستد:

- آ سید حسن، فقط پدر پرواست! همسر دوم من! قصه ش طولانیه!

متعجب نگاهش می کنم که از من فاصله می گیرد و به اتاق خواب و جایی که یاسین، با فریاد صدایش می زند می رود.

و من مبهوت و گیج روی مبل می نشینم و فکر می کنم چرا دستان رها هم بوی یاس می دهد؟

محمد پارسا می آید و کنارم می نشیند و من هنوز در فکر، به دستانم نگاه و به حرف های رها فکر می کنم.

- چیزی شده؟

نگاهش می کنم. یعنی محمد پارسا شبیه پدر شهیدش بوده؟ اگر این باشد که... رها زنی خوشبخت بود که از مردی چون او، سه فرزند دارد.

عمیق نگاهش می کنم و سری به نفی، تکان می دهم.

- وسایلتو بده به مامان.

سر تکان می دهم. دهانم حتی به حرف زدنی هم باز نمی شود.

@Caffetakroman

- آسمین مطمئنی طوری نشده؟

می ایستم:

- چیزی نیست. من باید برم اتاق.

اخم می کند و پر سوال نگاهم می کند:

- برای چی؟

- وسایلو بدم دیگه! به کمرمه!

می خندد و رها را صدا می کند و به او می گوید: " آسمینو راهنمایی کن بره اتاق کار داره"

رها بی صحبتی، همراهم به اتاق می آید. مانتویم را کنار می زنم و از کمر شلوارم، سی دی و فلش ها را در آورده و زیر نگاه خندان رها، به همراه کیف به سمتش می گیرم.

کمی دیگر کنار رها می نشینم و بعد بلند می شوم. دلم صحبتی طولانی با او را می خواهد و ...

از خانه ی با صفایشان که بیرون می آیم، عطر یاس از بینی ام کنار رفته و بوی رها، در تمام جانم دراز کشیده است.

جلوی شرکت، منتظر نیروهای پلیس و طاها می ایستم. محمد پارسا دائما راه می رود و با کلافگی، دست بین موهایش می رقصاند. پاشنه ی کفشش را به لبه ی پله می کوباند و هوف بلندی می کشد.

@Caffetakroman

کمی آن طرف تر، باران ایستاده و ریز و آرام، اشک می ریزد. در این مدت که نتوانستم او را ببینم، به شدت لاغر شده. خصوصا با آن مانتوی بلند و مشکی که اندامش را، کشیده تر نشان می دهد.

مادر طاها با حالی خراب آمد و آن قدر که از دیدن شرکت بر هم ریخت، قلبش گرفت و با اورژانس به بیمارستان ، منتقل شد. آن گونه که متوجه شده ام، اوضاع قلبی اش به شدت نامناسب بوده و این موضوع، بعد از قتل مازیار و به زندان افتادن طاها، بدتر و بیشتر شد.

دو ماشین پلیس به همراه یک ون می ایستد و نیروهای انتظامی، با اسلحه های آماده، دو طرف ون کشیک می دهند و طاها را با رعایت تمام امنیت، به داخل شرکت می برند.

چراغ گردان ماشین ها، جلب توجه می کند و کم کم مردم جمع می شوند و سربازها سعی در متفرق کردنشان دارند. به حدی می رسد که با نوارهای زرد رنگ، جلوی ورودشان به محوطه ی جلوی شرکت را می گیرند تا راهی لابی نشوند و در کارهای امنیتی، خللی ایجاد نکنند!

من و محمد پارسا و باران، به همراه آسانسور بالا می رویم و تمام مدت من آرامم و باران و محمد پارسا، آشوب و پر اضطراب.

داخل شرکت، از همان نوارهای زرد رنگ را به در ورودی و راه پله زده اند و این کار فضای پر اضطرابی را رقم می زند.

دستبند طاها را که باز می کنند، باران نا آرام و بی قرار نزدیکش می شود و با چانه ای لرزان، نامش را صدا زده، دستش را بین دستان طاها می گذارد و کمی نزدیک تر رفته، اشک های بارانی اش می چکد. باران و بارانی چشمانش، بغضم می اندازد.

نگاه می کنم به طاها که با تمام جان و حواسش، به باران چشم دوخته و بدون پلک زدن و یا عوض شدن میمیک چهره اش، اشک می ریزد.

ابر در گلویم پر می شود. دست طاها بالا می آید و بدون حرفی، اشک باران را پاک می کند و دستی به گونه اش می چکد. نمی فهمم چه می گوید که هق هق باران، اوج می گیرد و با مشت به سینه ی طاها می کوبد ولی... اشک های طاها، با همان حالت بی گناهی و ناچاری، می چکد و دل همه را مانند من خون می کند.

سرگرد صابر، با حرکت سر به سروان اشاره می کند و سروان جلو رفته به باران تشر می رود که عقب بیاید.

محمد پارسا جلو رفته، آرام می گوید:

- طاها... داداش؟!

طاها جوری سر بلند می کند که من صدای استخوان گردنش را می شنوم. هنوز گریان است ولی... با دیدن محمد پارسا لبخند کمرنگ و دل خوشی می زند و به همراه سربازها بیرون می رود.

همه جا ساکت می شود. کارشناس قضایی با محمد پارسا حرف می زند و او سر تکان داده، به بیرون شرکت می رود و در را می بندد.

@Caffetakroman

جمعیت ساکت شده، هر کس کناری می رود. من دست از نت برداری می کشم و گوشه ای رفته، زیر سنگینی نگاه سرگرد، صلیبی رسم می کنم.

در باز می شود و طاها و محمد پارسا به همراه هم داخل می آیند. طاها با همان گریه ای که صورتش را پوشانده، به طرف اتاق می رود و محمد پارسا دست روی شانه اش گذاشته، باعث ایستادنش می شود.

با صدای لرزان حرف می زند و دل من همانند پیچک های یاس، به راه و بیراه کشیده می شود:

- طاها... داداش تو الان عصبی هستی. ولش کن... شر میشه ها!

می گوید و چشمانش را با درد می بندد. قلبم تیر می کشد و نفسم از غصه ی او، بند می آید.

خبرنگاران عکس می گیرند و دو دوربین لحظات را ثبت می کنند.

طاها اشک خود را پاک کرده، دستش را روی شانه اش گذاشته، دست محمد پارسا را کنار می زند:

- آرومم. جون داداش آرومم. فقط می خوام بپرسم چرا!

محمد پارسا آرام سرتکان می دهد و بغضش را، با آب دهان، قورت می‌دهد.

کارشناس قضایی، سوال می پرسد و از طاها می خواهد لحظه به لحظه را اجرا کند. سخت گیری و جدیت از نگاهش می بارد و همین نگاه، باعث سکوتی سرد در فضا شده است.

@Caffetakroman

طاها طرف اتاق می رود و اول، به زیر در نگاه کرده، رو به محمد پارسا می گوید:

- هنوز نرفته!

کمی جلوتر می روم و نشانه های به چشم آمده را یادداشت می کنم.

طاها اول دست روی دستگیره می گذارد و پس از آن، در را هول داده باز می کند.

چشم می چرخاند و ناگهان، دستش از دستگیره فرو می ریزد و خودش هم گویی با دیدن اتاق و میز کار مازیار، آوار را تجربه می کند. سرش را چندین بار با گریه به چهارچوب در می کوبد و فریاد می کشد:

- مازیار ... مازیار ... مازیار...

محمد پارسا، دست روی شانه اش گذاشته، سرش را به کتف طاها تکیه می دهد و من فقط، لرزش شانه اش را می بینم.

شانه اش می لرزد و

دلم می لرزد و

زمین می لرزد و

گویی دل آسِمین عادت کرده به این زلزله های خانه خراب کن!

شروع می کنم به زمزمه ی زیر لبی ام

@Caffetakroman

- اللهم انی اسئلک و اتوجه الیک بنبیک...

فقط بند اول را حفظم ولی همان هم، بم ویرانه ام را، آرام می کند و فکر می کنم چقدر دنیایم و قانون پایستگی اش، به شانه های محمد پارسا، سرنخ دارد!

کمی که می گذرد ، محمد پارسا دو تا ضربه به کتف طاها کوبیده، بوسه ای برادرانه به شانه اش می نشاند و عقب آمده، پوف می کشد و دو دستش را بین موهایش شانه کرده روی گردنش متوقف می کند. زیر چشمانش کمی نم دارد و این نم... دلم را خیس می کند!

طاها با دو دست، به صورتش کشیده اشک هایش را متوقف می کند. دم و باز دم های عمیق می کشد و سرش را به زیر می اندازد و هر از گاهی دزدکی، نگاهی به باران بی پناه

و نا آرام می کند. بارانی که با هق هقی آرام و معصومانه، فقط تماشاگر کمر خم شده ی شوهرش است.

سرگرد صابر، تذکر می دهد و با آن اخم های پر جذبه اش، به ساعت اشاره کرده، می گوید دیر می شود و ده ها نیرو در این گرما و با زبان روزه اسیر می شوند و من، تازه برق حلقه ی دست چپش را می بینم.

باران از گریه ی زیاد بی حال شده و همان جا می نشیند. کمی خود را باد زده نگاهم را به طاها می دهم و ری اکشن هایی که دوباره اجرا می کند.

دست به دستگیره می گذارد و دستش لیز می خورد. با ناباوری به داخل اتاق و جایی حوالی زمین می نگرد و زیر لب صدا می زند:

@Caffetakroman

- مازیار!

کمی می گذرد و سپس محمد پارسا او را کنار زده داخل می رود. جایی حوالی میز زانو می زند و به سرباز خوابیده ی وسط که جای مقتول پرونده را پر کرده، نگاه می کند:

- مازیار داداش؟

طاها پس از مکثی کوتاه، جلو می رود و کنار محمد پارسا زانو می زند. مازیار را صدا می کند و سرباز را تکان هایی طولانی و تمام نشدنی می دهد... صدا می زند و گوشش را به سینه ی سرباز می چسباند. دستش را به ته ریشش می کشد.

و تمام...

واقعا تمام...

شاید همین اجرای کوتاه از یک صحنه ی زندگی، طاها را تمام کرد.

اشک ریخت و گریه کرد و به ران پایش و زمین مشت کوبید ولی..

آرام نشد!

آرام نشد...

نشد!

پس از رفتن نیروهای انتظامی، شرکت خلوت و سوت و کور شد و محمد پارسا، بی انرژی به اتاق رفت و در را بست و فکر کردم شاید، پشت در فرو ریخت و سرش را به زانویش تکیه داد.

@Caffetakroman

دلم برای طاها خون بود. برای گوشهایی که امروز، بیش از حد درشت شنید و برای چشمان نجیب و گریانی که بیش از حد معصوم و بی گناه جلوه می کرد.

زمانی که سرگرد، وسیله ای به جای چاقو را به دستش سپرد و اصرار داشت که سکانس قتل را اجرا کند طاها تمام شد. من طاها را، باور و امید در چشمانش را پایان یافته می دیدم و ...

طاها در حیات پس از مرگ دست و پا می زد.

کنار باران و روی کاناپه ی شکیل چرم می نشینم. باران هنوز هق می زند. از گوشه ی چشم می بینم که در اتاق باز می شود و مرد رویاهایم، با تنی خسته به چهارچوب در تکیه می دهد.

آرام دستم را جلو می برم و روی شانه ی باران گذاشته می گویم:

- آروم باش گلم. درست میشه!

و او آرام نشده، بین بغض و گریه با صدایی که از حرص می لرزد، حرف زد:

- آروم باشم؟ بی عاطفه بهم میگه برو پی زندگیت. میگم زندگیم تویی... میگه برو. مشت می کوبم، می گه برو. گریه می کنم می گه برو... بی معرفت!

می گوید و با هق هق، خم می شود و دستانش را دو طرف سرش گذاشته، اشک هایش را به زمین محکوم می کند.

هق می زند و من مابین دعواهایی که باران با خودش و طاها می کند، صدای مشتی که محمد پارسا به دیوار می کوبد را، می شنوم!

پس از رفتن باران، چند دقیقه ای روی همان کاناپه، در حالتی مانند بی وزنی قرار می گیرم و در حالی که نگاهم به در اتاق محمد پارسا مانده، فکر می کنم عاقبت چه خواهد شد؟ قاضی تا چه حد قبولم می کند و پرونده تا چه اندازه جلو خواهد رفت؟

موبایلم را برمی دارم و با رها تماس می گیرم. دلم قدمی رو به جلو و پروانگی و کمی، بگو مگو های زنانه می خواهد و من حقیقتا دوست و رفیقی ندارم به جز چند مسیحی خشک و متعصب که ایران را لعن و نفرین می کردند و در آخر به ارمنستان مهاجرت کردند.

رها با خوشرویی دعوتم می کند منزلشان و من در حالتی همانند رودربایستی و تعارف، دعوتش را اول رد می کنم و وقتی یاد گرمای هوا و زبان روزه اش می افتم، قبول می کنم. قبل از رفتنم محمد پارسا را می بینم که به اتاق رفته و پس از آن خارج می شود و به سمت در ورودی پا تند می کندـ

می ایستم و کیف کجم را، روی شانه ام ثابت می کنم:

- محمد پارسا؟

به سمتم می چرخد و با چشمانی سرخ شده، خیره ام می شود و من فکر می کنم تا به حال هیچ اسپرسویی را در بلور خون، ندیده ام! صدایش خشک و کمی، غصه دار است:

- چرا هنوز نرفتی؟

نگاهم را به دستش می دوزم که سوییچ ماشین را بالا و پایین می اندازد:

- دارم می رم. تو کجا می ری؟ خوبی؟

با بی قراری سری تکان و کمرش را به دیوار کاغذ شده، تکیه می دهد:

- امروز چندین سال پیر تر شد!

هر دویمان می دانیم طاها پیر شده ولی... این حجم از بی قراری محمد پارسا را درک نمی کنم.

صدایش کمی بالا می رود و دستش را با عتاب و حرص تکان می دهد:

- اون سرگرد بی شرف با روح و روانش بازی کرد!

فقط نگاهش می کنم که با مشت به کف دست دیگرش می کوباند و سر تکان داده، چندین بار زیر لب فحش می دهد.

- الان کجا میری با این اعصابت؟

نگاهم می کند و با حرص، ته ریشش را می خواراند. دستی بین تارهای موی کنار گوشش می کشد:

@Caffetakroman

- برم بیمارستان پیش مادر طاها. الان باید برادری کنم. نمیشه بشینم دست رو دست بزارم که!

سر تکان می دهم و زیر لب می گویم :" بی اعصاب!"

گویی نمی شنود که با حواس پرتی حرف می زند:

- تو کجا می خوای بری؟

- میرم خونه شما با رها قرار دارم!

سر تکان داده، برای صدمین بار در امروز، دستش را بین موهایش می کشد:

- بیا برسونتمت. درم قفل کنم!

بی حرف قدم برمی دارم تا بیرون و کنارش قرار می گیرم:

- تو برو بیمارستان. اونجا باش واجب تره. من خودم میرم.

در آسانسور را باز کرده عقب می ایستد و من وارد می شوم:

- تو واجب تری. اول تو رو می رسونمت تا دوباره یکی به قصد کشت اسیرت نکنه.

دکمه ی پارکینک را فشار می دهم و بی مقدمه می پرسم:

- چرا انقدر برات امنیت من مهمه؟

نگاهم می کند. آن قدر عمیق و طولانی که گویی هیچ جا و هیچ نقطه ای به جز چشمانم در اطرافش نیست. از گرفتن پاسخ نا امیدم کرده، با لذت به قهوه ای و قرمز خوشرنگ چشمانش خیره می شوم.

- چون برام مهمی!

لبخند می زنم و نگاهم را برنمی دارم

- چرا مهمم؟

نگاهش را بین صورت و پیشانی و چشمانم می گرداند و همزمان با ایستادن آسانسور می گوید:

- چون تو آسمینی!

حالی از دلم می گـذرد. خوشـبختی روی پاهـایم نشسـته و بـرایم شـیرین زبـانی مـی کنـد. پروانـه ای اطراف قلبم پرواز می کند و شیرینی حس زیبایم، چشمم را به سوزش می اندازد.

بی حرفی در را باز می کـنم و بیـرون مـی روم. ضـربان قلـبم در گلـویم مـی کوبـد و حسـی ماننـد باران، در دلم چکه می کند.

تا خانـه ی رهـا، در سـکوت و حـالی بـه حـالی شـدن دل و چشـمانم، چاوشـی گـوش مـی کـنم و نگرانم که این خوشبختی نشسته روی زانویم، هوس آغوشی دیگر کند.

***

رها با رویی باز در آغوشم می گیرد و عادی، قران روی میز را می بندد.

با هم از من و اخلاقیاتم حـرف مـی زنـیم و مـن تعـارف را کنـار گذاشـته، جلـوی پـایش زانـو مـی زنم و حرف هـای روح بخشـش را مـی شـنوم. از پیـامبر و امامانشـان حـرف مـی زنـد. از خدیجـه و علی می گوید. از معجزه ها می گویـد. حـرف مـی زنـد و بـین حـرف هـایش، از آرامـش آیـه هـای قران می گویـد. از آرامـش خوانـدن نمـاز. از آرامـش ذکـر صـلوات و مـن.... بـدون خوانـدن قـران و نماز و صلوات، در نزدیکی رها و بوی یاس آرام می گیرم.

کمی می گذرد . حرف های رها ته می کشد و سکوت کرده نگاهم می کند:

- بقیـه ش راه خودتـه. مـن راهنماییـت مـی کـنم ولـی... تحقیـق کـن و بـه هـر مشـکلی برخـورد کردی از من بپرس. تا جایی که بتـونم کمکـت مـی کـنم و اگـر جوابـو نمـی دونسـتم از سـید مـی پرسم. فقط خـودت بایـد بـا خـودت راه بیـای آسـمین. دو بعـدی ذهنتـو بنـداز بیـرون. فکرتـو آزاد کن.

پلک بر هم می زنم:

- شما چجوری انقدر همیشه آرومی؟ پر از آرامش. پر از قوت قلب؛ حال خوب داری و این حال خوبو به آدم میدی. چرا؟

لبخند زده دستی بین موهایم می کشد:

- منم کم کاری زیاد داشتم و دارم. یه روز می شینم و قصه ی زندگیمو برات می گم ولی... من بعد از یه دوره ی خیلی سخت و کمر شکن، یاد گرفتم که صبر و توکل، برای منه بی زانو، میشن دو تا بال پرواز. به جایی رسیدم که فهمیدم، باید کمر راست کنم و ... فقط بگم خدایا طاقت!

@Caffetakroman

رها آرام دست به موهایم می کشد و کمی دیگر، با همان بیان زیبایش در مورد اسلام حرف می زند. طوری که کلماتش، بیشتر جذبم می کنند برای شنیدن و اصلا گذر زمان را حس نمی کنم. با نگاهی به ساعت و شنیدن صدای آونگ آن، متوجه می شوم که ساعت هاست در خانه ی رها و تحت تاثیر لحن زیبایش نشسته ام و متوجه پیشروی دقایق نبوده ام.

از جا بلند می شوم. رها لبخند زده، به اتاق می رود و من می ایستم و مانتوی ساده ی شکلاتی رنگم را به تن می کنم.

کلا نمی دانم جدیدا چه مرگم شده که فقط به طرف رنگ قهوه ای کشیده می شوم و دلم، جاذبه های اسپرسویی را هوس دارد!

رها با سه کتاب می آید. آرام و خانومانه آن ها را به دستم می سپارد.

- اینا رو بخون جانم!

سر تکان داده، کتاب ها را در دستم جا به جا می کنم.

با خودکار روی برگه ای کوچک، شماره ی موبایل و تلفن خانه اش را می نویسد و طرفم می گیرد:

- هر جا کم آوردی و جا زدی، یادت باشه که هدفت خیلی بزرگه. هدف بزرگ راه زیاد می خواد و راه زیادم خستگی میاره. حواست باشه خستگی ها از پا درت نیاره. اینم شماره م. به تفاوت دینمون نگاه نکن. تو آسمین بودنت برام با ارزشه. چه مسیحی باشی و چه مسلمون، مقامت انقدر بالا هست که بشی اشرف مخلوقات. انقدر بالا هست که خدا، از شیطان بخواد بهت سجده کنه. پس دیگه این همه محافظه کاری تو حرفات نشنوم.

@Caffetakroman

لبخند می زنم به این مقدار از تیزی اش. به این که متوجه سوالهای پر حفاظم شده.

به این که فهمیده احساس غریبگی می کنم.

سر تکان داده جلو می روم و آرام گونه ی مخملینش را می بوسم.

چشمان هاکستری اش می درخشد و آرام دو ضربه به روی دستم می کوباند:

- من منتظرت هستم. خوب مطالعه و تحقیق کن.

با ارامش می خندم و از خانه ی پر عطر یاس بیرون می آیم. به راستی رها چه دارد که اینگونه مرا، کبوتر جلد این خانه کرده است؟

***

چهارده روز می گذرد و من تمام وقتم را یا در زندان و دادسرا می گذرانم و یا در دفتر و اتاقم، چشمانم را روی خط به خط کتاب ها می چرخانم. در هول و ولای عجیبی گرفتار شده ام. ذهن عاشقم مدام طلب بودن با محمد پارسا را دارد و این گونه که در کتابها خواندم، ماندن مسیحی و مسلمان باطل است و محمد پارسای با حیا و مومن من، اهل این بطالت ها نیست. دو هفته است که رج به رج این کتابها را با دقت می خوانم و برای تمام نقطه و ویرگول های چاپ شده اش هم، در جستجوی جوابم. دو هفته است که حرص می خورم. عذاب می کشم. غمگین می شوم. دلشوره می گیرم و به خوبی می دانم در پر استرس ترین مرحله ی زندگی ام، قرار دارم.

بارها به رها زنگ زده ام و بین داد و بیداد هایم از قوانین اسلام، گفته آرام باش و سپس مفصل و با دلیل به مغزم خورانده که این قوانین، به خاطر خود ماست و به شدت، لازم! فریاد کشیده ام که چرا دیه زن نصف. چرا ارث زن نصف. چرا دارایی زن... چرا زن... چرا زن ها... چرا این موجودات ضعیف.

و هر بار شنیده ام که چون ضغیفند... چون احتیاج به مراقبت دارند... چون... چون... چون!

هر بار فریاد کشیده ام که چرا از نه سالگی نماز و روزه... چرا انقدر پوشش دست و پاگیر... چرا این قدر تحمل گرما؟

و هر بار شنیده ام... چون دختران مادر می شوند... چون دخترکان عاقلند... چون بدن دخترکان باید آماده وضع حمل شود... چون زیبایی دخترکان پر ستایش و تحریک پذیر است... چون ... چون ... چون

هر بار همین است. چهارده روز تمام تحقیق کرده ام و اینک، با سری پر سوال فکر می کنم مگر من می توانم؟ مگر می شود؟ مگر روزی توانایی دارم به دختری که هنوز زمان عروسک بازی هایش است، بگویم حجاب داشته باش! نماز بخوان! روزه بگیر؟

چهارده روز تمام است که سرم در کتابها و صفحات وب و بین متون توسل می گردد. این که این آرامش را می خواهم، حقیقت دارد ولی... خیلی گران است! بهایش سخت و نفس گیر است. بهایش بی پدری بی خانوادگی ست. بهایش طرد شدن و بی داریوش ماندن است. بهایش تحمل قوانین سخت ولی... شیرین است.

چهارده روز است که پس از خواندن هر متن، دور اتاق راه می روم و صلیب می کشم و خیره به مجسمه ی مریم می گویم : تو هوایم را داشته باش!

با کلافگی روی تخت می نشینم و پاهایم را، در آغوشم جمع می کنم. چند بار پیاپی سرم را به زانویم می کوبم.

اگر مسلمان شوم... شراب و رقص و میهمانی های شرم آور تعطیل می شود!

اگر مسلمان شوم، از دین خارج شده و داریوش متعصب و مسیح پرست، تف هم در صورتم نمی اندازد!

اگر مسلمان شوم...

مسلمان شوم...

مسلمان!

صدای در می آید و من با شتاب، سرم را به اطراف می چرخانم. دعای توسل را از پاتختی چنگ می زنم و به زیر بالشم هول می دهم.

باز چشم می چرخانم و وقتی از نبود هیچ کتاب و اثری از اسلام، اطمینان حاصل می کنم، زیر لب "بفرمایید" می گویم.

آرسن داخل می آید. موهای بلندتر شده اش را، به عقب زده و با آن ریش دایره ای شکل روی چانه اش، مرا یاد بازیگران قدیمی هالیوود می اندازد.

@Caffetakroman

لبخند می زند:

- مزاحم نشدم؟

بدون پاسخ به لبخند پر آرامشش، سری به طرفین تکان می دهم :

- نه ابدا...

جلو می آید و روی تنها صندلی اتاق می نشیند. نگاهش را به مجسمه ی مریم می دوزد. مجسمه ای که چند روزیست، جایش را عوض کرده ام تا بیشتر جلوی چشمم باشد و با چشمانی باز تصمیم بگیرم.

- چرا نیومدی شام؟

با صدای آرسن، نگاه از مجسمه ی مریم می گیرم و بلاتکلیف و گیج به صورتش خیره می شوم:

- میل نداشتم!

- چرا؟

از نگاه عمیقش فراری هستم. جایی حوالی گردنش را، سیبل چشمانم قرار می دهم و لب می زنم:

- چند روز دیگه دادگاه دارم. فکرم مشغوله!

@Caffetakroman

خم می شود به جلو و دو ارنج دستانش را، به زانو تکیه می دهد:

- تو هیچ وقت نزدیک دادگاهات، این طوری کم اشتها و ساکت و خسته نمی شدی. نگو نه که فهمیدم فکر دیگه ای مشغولت کرده. طوری که فرگونِ سرد و بی خیال هم، متوجه عوض شدنت شده. طوری که حتی فورهان هم، تن و بدنتو یادش رفته و فقط به روحیه ت فکر می کنه.

زیر لب فحش غلیظ و بدی به فورهان می دهم که تفکر وحشیانه اش را، به آرسن هم نشان داده است.

- اشتباه می کنی!

ابروهایش را بالا می اندازد:

- یعنی می خوای بگی فکر اون پسر قد بلند و جذابِ مسلمون، اصلا تو ذهن بکر و قلب پر احساس خواهر من نیست؟

یخ زده و با استرس به آرسن نگاه می کنم. آب دهانم را قورت می دهم و با دو دستم، دامن مشکی کوتاهم را مچاله می کنم و نگاهم را به گوشه ی هیچی نداشته ی اتاقم می سپارم:

- چی می گی آرسن؟ برای خودت میبری و می دوزی و تنم می کنی. منو چه به این حرفا؟!

می ایستد... قدمی برمی دارد و دستانش را، در پشتش بر هم گره می کند و قدم زنان تا جلوی کتابخانه ی بزرگ گوشه ی اتاق می رود:

- من هر چقدر ازت دور باشم ... حتی اگه من ارمنستان و تو ایران... بازم... بازم داداشتم. از یه گوشت و خون! من و تو از نطفه با هم بودیم. من خواهرمو خوب می شناسم! کافیه فقط یه دقه تو چشمات نگاه کنم. اون وقته که می فهمم سردی نگات، چقدر داره آتیش می گیره!

بغض و مهمان ناخوانده ی گلویم را، محکم قورت می دهم و مشتم را محکم تر می کنم و زیر لب می گویم "یا مسیح"

- من به چشم دیدم تو بیمارستان، وقتی اون پسر پیشت بود چقدر چشمات برق می زد. من به چشم دیدم گونه هات رنگی بود. من به چشم دیدم چقدر دستات با هر دور و

نزدیک شدنش، می لرزید . من، تو و دلت رو دارم می بینم. چی رو می خوای از داداش دو قلوت پنهون کنی؟

به ناگاه به عقب می چرخد و می آید تا روبه روی من. خم می شود و دو دستش را، دو سمت شانه ام می نشاند و فشار خفیفی وارد می کند. چشمانم را می بندم و سعی می کنم بغض شناور در چشمانم را، مغلوب لرزش چانه ام نکنم و اشک در همان کاسه و جایگاه خودش باقی بماند.

- آسمین، خواهرم! عشق چیز عجیبی نیست. برای همه پیش میاد. خیلیا رو درگیر و پاگیر می کنه. خیلیا رو رسوا! عشق سرگیجه س. یه سرگیجه ی شیرین. عشق مریض و نزارت می کنه. عشق نفستو بند میاره و بعد، خیلی سریع تر دم و بازدمتو راه می ندازه. عشق قلبتو مچاله و اتو می کنه... عشق همینه... ولی قشنگ ترین حالت روحیه. برای تو این قشنگ ترین اتفاق افتاده. درسته با آدم اشتباهی ولی... منم می دونم کار دله. دست آدم نیست. دست خودت نیست که دلت فورهان و پس می زنه و یه پسر مسلمونو بغل می کنه.

نمی دانم از کجای حرف هایش ولی... باران چشمانم بی صدا و رعد و برقی، می چکد و نم نم صورتم را خیس می کند. شبیه بهار است حالم. لحظه ای آفتابی و سپس، نم نم شگفت انگیزی حالم را در آغوش می گیرد.

از صدای سایش پارچه ی شلوارش، متوجه نشستنش می شوم. دو دستش را به دو گونه ام تکیه می دهد و با انگشتانش زیر چشمانم را پاک می کند:

- گریه ت برای چیه آسمین؟ آروم بگیر دختر!

لب برمی چینم و چشمانم را، به نگاه مهربان آرسن می دوزم:

- آرسن من... من...

انگشت اشاره اش را به لبم تکیه می دهد:

- هیش، می دونم دختر... می دونم نفسم. من پشتتم عزیز دلم. آرسن پشتته. من نمردم که این جوری مظلوم اشک می ریزی!

چانه ام از بغض می لرزد. دست به گونه ام می کشد و موهای کلافه ی صورتم را، پشت گوشم می نشاند. هق هق می کنم و انگشتش را از لبم کنار می زنم:

- اگر... اگر ... دینمم عوض بشه... بازم پشتمی؟!

@Caffetakroman

لبخند می زند ولی...

چشمانش در نگرانی شناور می شود:

- من وقتی امشب اومدم تو اتاقت، از تصمیمت با خبر بودم. درسته دیوونگیه ولی... حتی اگر بخوای دینتو عوض کنی، آرسن پشتته!

پلک می زنم و اشک های روانم می چکد:

- اون... اون منو نمی خواد آرسن!

طوری جگر سوز جمله ام را بیان می کنم که دل خودم هم، برای خودم می سوزد. آرسن لبخند می زند و روی زانویش خود را جلو تر می کشد. سرم را در آغوش می گیرد و بوسه ای گرم، روی سرشانه ام به یادگار می گذارد:

- غلط کرده اونی که تو رو نخواد. بی سلیقه ی بدبخت. مگه می تونه نخواد تو رو؟ مگه می تونه چشمشو روی این همه ناز و قشنگی و خانومیت ببنده. تو جواهری هستی که باید سینه چاک کنن برای به دست آوردنت.

سر شانه اش را فشار می دهم و گریه می کنم و او هم فقط زیر گوشم می گوید: "هیش! آروم دختر."

کسی استیصالم را نمی فهمد... این پا در هوایی بین دو دین. بین زندگی و اعتقاد بیست و چند ساله ام و آرامشی که از متون آبی توسل، به دست می آورم.

من کاری نداشتم که! نا غافل و همانند عکس های یهویی باب شده ی این دوران، عشقی وارد دلم شد که هر روز، شکوفا تر می شود ولی...

آخ ولی ممنوعه است.

ممنوعه است!

ممنوعه!

چقدر این کلمه تهوع آور و لجن وار است. چقدر خسته کننده و ... لعنتی ست!

مگر محمد پارسای پاک، آسمین بی نوا را می خواهد؟ من نمی توانم برای به دست آوردنش دستی بجنبانم و در این وحله ی نابودی زندگی ام، تنها باید با این عشق قل زده، بجوشم و کم شوم و سر برم.

****

تا روز دادگاه، خود را بین دیوارهای اتاقم حبس می کنم. فقط یک روز قبل، به طاها سری می زنم و اختلاط و تبادل اطلاعاتمان، تقریبا چهار ساعت طول می کشد. طوری که هم من خسته می شوم و هم او.

با سرگرد صابر هماهنگ کرده ام. سه روز پیش، مضنون دیگر را دستگیر کرده و در زمان مقرر، توسط سروان زیر دستش، به دادگاه آورده می شود. به خانه ی رها هم رفته ام و به همراه آرسن و همراهی زیبای این روزهایش، مدارک را دریافت کرده ام.

صبح روز دادگاه، وسایل و مدارک را مرتب می کنم. ویدیو ها و صداهای ضبط شده را در کیف کوچکی قرار می دهم. فلش ها و تمامی برگه ها را در کیف بزرگ چرمم می گذارم. مدام سر می چرخانم و از اضطراب زیاد، صبحانه هم نمی خورم و تنها، آب پرتقال می نوشم.

حاضر می شوم. لباس و مقنعه مناسبی برای دادگاه می پوشم و از آرسن، می خواهم مرا برساند.

با این که ماشینم چند روزیست آماده شده ولی، برای از دست دادن مدارک نگرانم و با جان و دل سعی در مراقبتشان دارم.

با آرسن مهربان شده ی این روزهایم، همراه می شوم و تا به محوطه ی دادسرا برسیم، مسیح را قسم می دهم و زیر لب دعا می خوانم و آمین می گویم.

جلوی دادگاه، با منشی حرف می زنم و پس از نشان دادن کارت وکالت و قرار دادم با طاها، سری تکان می دهد و شروع دادگاه را، برای نیم ساعت بعد اعلام می کند.

کم کم جمعیت زیاد می شود. باران و خانواده اش، مادر مازیار به همراه مرد و زنی جا افتاده و دختری زیبا رو که زیر بغلش را گرفته، محمد پارسا و رها، کارکنان شرکت و کسانی که به عنوان شاهد دعوت شده اند و ... و ... و...

طاها هم می آید، با چند سربازی که اطرافش را پر کرده اند و اجازه ی تکان خوردن هم به او نمی دهند. ما بین جمعیت سر می چرخاند و روی باران متوقف می شود. با حرکت لب می پرسد: "مامان کو" و من می شنوم که باران می گوید "میاد!" و چشمانش را، آرام و کوتاه روی هم می فشارد.

جلورفته، باز هم امید پیروزی را، در جانش می ریزم. می گویم زحمت هفتاد روزه ام خراب نمی شود! ما می بریم... ما می توانیم! تو فقط پر اعتماد به نفس و آرام جواب بده. چیزی نیست که. همان سوالات تکراری و قدیمی!

سر تکان می دهد و دستش را به دعا، بالا برده، زیر لب نجواها می کند و کف دو دستش را به صورتش می کشد. من هم به تبعیت از او، صلیب می کشم و این بار مسیح را به مادرش قسم می دهم که مواظب دل بی قرار باران و قلب ناسور مادر طاها باشد.

رها کنارم می آید و آرام، دستم را فشار می دهد:

- موفق باشی خانومم!

لبخندی خجول، از لفظ دلچسب خانومم، بر لب می نشانم و همان لحظه، درهای دادگاه باز می شود و ما داخل می رویم.

من و طاها بر صندلی های ردیف اول سمت چپ می نشینیم. چشم می گردانم بین صندلی های دادگاه بزرگ، که اکثرا اشغال شده است. محمد پارسا و دو همکارش و باران، دقیقا پشت سرم قرار دارند و همین حضورش، تپش قلبم را بالا می برد.

قاضی می آید و به احترام می ایستیم. پس از دقیقه ای سکوت، منشی متن و دلیل اتهام، اسم متهم و مقتول، تاریخ قتل و صلاح ارتکاب جرم را معرفی می کند. همین معرفی و قرائت قوانین دادگاه، ده دقیقه ای طول می کشد و من حتی صدای تنفس کسی را هم نمی شنوم.

@Caffetakroman

مکان های قضایی همین بود. پر استرس و آشوب. مرکز رعب و ترس و تپش قلب. حال همه را می فهمم. خودم عادت دارم ولی دیگران، این جو و مکان برایشان سخت و نفس گیر است و برای همین سکوتی سنگین و ترسناک، بر دادگاه سایه انداخته است.

پس از قرائت متن، قاضی میانسال و جدی که می دانم پشت نقاب سنگی اش، به شدت مردم دار و مهربان است، حرف می زند و از وکیل قاتل و مقتول می خواهد مدارک را ارائه کنند.

مازیار وکیل ندارد و نماینده ی دادستان، به اوضاع رسیدگی کرده، می ایستد و حرف می زند:

- با اجازه ی قاضی محترم، من مدارک رو ارائه می کنم.

قاضی سر تکان می دهد و رو به من می کند. مرا بارها در دادگاه ها دیده است و نگاه آشنایش را به من می پاشد:

- خانوم آرین، شما هم مدارک رو بیارید که در دست بررسی قرار بگیره.

جلو رفته سلام می کنم و پوشه را به منشی می دهم. نماینده ی دادستان، کار را شروع کرده و صدایش در فضای بزرگ و بسته ی دادگاه، می پیچد:

- با اجازه از محضر دادگاه و جناب قاضی، در مورخ چهاردهم تیر ماه سال هزار و سیصد و نود و پنج، درست زمان تعطیلی ادارات، فردی به نام مازیار میری، آرشیتکت، سی و دو ساله، به قتل رسیده. اون هم نه یک قتل معمولی و مشخص! کشته شدنی حیوانی و به دور از عاطفه ی انسانی... با پانزده ضربه ی کاری چاقو! آلت قتاله، در نزدیکی جسد مقتول، با اثر انگشت متهم به قتل پرونده پیدا شده. مازیار میری به قتل رسید و پس از اقدامات نیروهای انتظامی، صاحب چاقو، مشخص شده. آقای طاها موحد، سی ساله، با خصومت شخصی که به تازگی درگیرش کرده، با قصد و قرار قبلی به اتاق مازیار رفته و کاملا غیر انسانی، ایشون رو به قتل رسونده.

سر تکان دادن طاها، و دست محمد پارسا که روی شانه اش می نشیند را از گوشه ی چشم می بینم. مادر مازیار گریه و مویه ای زیر لب سر می دهد. دلم برایش آتش می گیرد و زیر لب از مریم مقدس برای آرامش روحش، کمک می خواهم.

صدای قاضی می آید:

- شما فرمودید خصومت شخصی، لطفا واضح حرفاتونو بزنید.

نماینده دادستان، قدم می زند و دقیقا روبه روی قاضی و در چشمان او صحبت می کند:

- بله خصومت شخصی. میشه گفت علت ناموسی. این موضوع رو هم، دفترچه خاطرات مقتول نشون می ده که داخلش، از عشق زیادش به همسر متهم به قتل نوشته شده.

همهمه می شود و صدای ضعیف باران را، از پشت سرم می شنوم و ندیده هم می توانم چشمان پر اشک و سری که به چپ و راست تکان می دهد را ببینم.

- دروغه! دروغه!

قاضی دو بار با چکش به میز ضربه می زند و با این کار، سکوت نفس گیر، به دادگاه برمی گردد و همهمه می خوابد و من تمام وقت حواسم به سر به زیر افتاده ی طاها مشغول است.

@Caffetakroman

صدای پر اقتدار قاضی، تمام دادگاه را آغشته می کند:

- متهم پرونده، جناب آقای موحد، لطفا به جایگاه تشریف بیارید.

طاها کمی مکث می کند و سپس می ایستد و به من خیره می شود. پلکی مبنی بر آرامش خاطر روی هم فشار می دهم و طاها آرام و پیر شده، در جایگاه قرار می گیرد.

- لطفا در پیشگاه قضاوت، قسم یاد کنید که جز حقیقت به زبان نیارید!

طاها نفسی عمیق می کشد و مستقیم به قاضی خیره می شود. رنگش به شدت پریده و من هم از دور تر، لرزش دستانش را می بینم:

- در پیشگاه قضاوت، قسم می خورم که جز حقیقت حرفی نزنم.

قاضی سر تکان می دهد:

- آیا شما، از مازیار میری، دوست و همکار چندین سالتون، کینه به دل داشتید؟

طاها تنها چشمانش را می بندد و نفس عمیقی می کشد:

- بله!

همهمه اوج می گیرد و مادر مازیار زیر لب نفرین می کند.

قاضی دوباره به میز ضربه می زند:

- نظم دادگاه رو رعایت کنید لطفا! جناب آقای موحد، توضیح بیشتری بدید لطفا!

@Caffetakroman

- مازیار برای من از رفیق بیشتر بود. داداشم بود. من... من... فکر هم نمی کردم به زنم چشم داشته باشه. وقتی اون دفترچه رو خوندم، شوکه و گیج شدم. ولی... ولی قسم می خورم هیچ وقت فکر کشتن مازیار هم تو سرم نچرخیده. محمد پارسا حالمو فهمید. یه حال بد! شبیه سکته! به زور بردتم شمال. سه روز تو شمال موندیم و وقتی برگشتم، با جنازه ی مازیار رو به رو شدم. قسم می خورم که کار من نبوده. قسم می خورم که برادر کشی نکردم.

سکوتی دادگاه را، فرا می گیرد. طاها سر پایین می اندازد و نفس عمیق می کشد.

جلو می روم:

- با اجازه از قاضی محترم، می خواستم از متهم سوالاتی بپرسم.

قاضی سر تکان می دهد.

عینکم را جابجا می کنم و دستی به مقنعه ام کشیده، جلو می روم.

- جناب آقای موحد، شما به مدت سه روز، به همراه آقای ادیب به سفر رفتید تا حالتون بهتر بشه. درسته؟

طاها سر تکان می دهد.

- توی اون سه روز شما چه کردین؟

کمی اخم می کند:

@Caffetakroman

- هیچی! من شوکه بودم. خواب و خوراک نداشتم. فقط به دریا خیره می شدم و دفترچه رو ورق می زدم. من رکب خورده بودم.

- کافیه! با اجازه ی آقای قاضی، می خوام از جناب آقای ادیب هم سوالی بپرسم.

قاضی تنها سر تکان می دهد و من رو به محمد پارسایم می کنم. می ایستد و با نگاه قهوه ای و گرمش، نگاهی که پر از شکوه و افتخار است، تنم داغ می شود. دستی به مقنعه ام می کشم:

- جناب ادیب، می خوام دقیقا از اون سه روز بگید. این که حال متهم چطور بود؟

- حالش... خوب تعریفی نداشت! نمی خوابید. غذا نمی خورد. فقط یکی دو بار به خاطر این که یه کم آروم بشه بهش آرامبخش دادم. با آرامبخش هم آروم نمی شد. فقط پر اضطراب دفترچه رو نگاه می کرد و سیگار می کشید!

سر تکان می دهم:

- بسیار خوب، اوضاع خورد و خوراکشون چطور بود؟

اخم دلنشین و آرامی می کند. لبخند ملایمی بر لبانم می نشیند.

- واقعیت اصلا خوب نبود! یکی دو بار به زور و قسم بهش لقمه دادم. اصلا گیج بود. خورد و خوراک نداشت.

@Caffetakroman

سر تکان می دهم:

- ممنون جناب ادیب. من دیگه سوالی ندارم.

محمد پارسا می نشیند و من به سمت قاضی می چرخم:

- جناب قاضی! من شواهد و مدارکی ارائه کردم، مبنی بر این که آقای موحد، در زمان قتل مرحوم مازیار میری، در محل حادثه حضور نداشتند. و هم چنین برای این ادعا، شاهدی دارم که از شما می خوام به جایگاه، احضارشون کنید.

همهمه اوج می گیرد و قاضی، به طاها اجازه ی نشستن می دهد و در پرونده ی رو به رویش جستجو کرده، پر اقتدار می گوید:

- آقای سینا عظیمی، لطفا برای شهادت، به جایگاه تشریف بیارید.

جوانی بیست و چند ساله و ریز جثه، از روی نیمکت های انتهایی دادگاه بیرون می آید و با کمی اضطراب، نزدیک می شود و در جایگاه قرار می گیرد.

- لطفا قسم یاد کنید که حقیقت رو بر زبون بیارید.

- قسم می خورم که تمام دیده هام رو، بدون کوچک ترین دروغی بر زبون بیارم.

- شما اول خودتون رو معرفی کنید و بعد دیده هاتون، که وکیلِ متهم محبی، ادعا دارند رو با تمام جزئیات، بیان کنید.

- سینا عظیمی هستم. بیست و چهار ساله. ساکن خیابون گلها. محل دقیق کارم، رو به روی شرکت به سازان، همون جاییه که قتل اتفاق افتاده.

@Caffetakroman

- صحیح! جزئیات رو بفرمایید.

- من هر روز بعد از ظهر، صندلی های جلوی کافه رو مرتب می کنم برای اومدن مشتری ها. اون روز هم توی همون ساعت، جلوی در بودم. من با مازیار و رفیقاش، آشنا بودم. یعنی بارها اومده بودن کافه ی من و با هم گپ زده بودیم. چند روزی بود که از هیچ کدومشون خبری نبود. برای همین نگاهمو دوخته بودم به در شرکت که دیدم یه سمند نقره ای جلوی در شرکت، پارک کرد. راننده، زن بود با موهای روشن. دو تا مرد هیکلی، از ماشین پیاده شدن و رفتن. از بیرون دیدم که چراغ همه طبقات خاموشه به جز طبقه ی پنجم. بعد از چند دیقه، چراغ سالن طبقه ی پنجم هم خاموش شد. تقریبا یه ربع بعدش، اون دو تا مرد با دو نفر دیگه اومدن پایین. با عجله، با هم و اون راننده ی زن حرف زدن. بعد هم

اون دو تا نشستن تو همون سمند و دو نفری که من نفهمیدم اصلا کی وارد شرکت شدن، رفتن تو یه ماکسیمای سرمه ای و با عجله رفتن.

سکوت در دادگاه شناور می شود و صدای قاضی:

- و بعد؟

- بعد از چند دیقه، من داشتم شیشه ی میزا رو تمیز می کردم که طاها و محمد پارسا اومدن. تا خواستم صداشون کنم، رفتن بالا و شاید دو سه دیقه بعد، پلیس وایستاد جلوی در شرکت.

قاضی سر تکان می دهد:

- پس بنا به گواه شما، متهم در زمان قتل در اون مکان حضور نداشتند!

@Caffetakroman

- درسته!

- ممنون. می تونید بنشینید!

شاهدم می رود و سر جایش می نشیند و من باز هم شروع می کنم:

- جناب قاضی، این اولین شاهد در مورد اینکه اون لحظه و قبل از ورود آقای محبی، کسان دیگه ای هم شرکت بودند. ضمن این که قتل آقای میری، ساعت شش و هفت دقیقه اتفاق افتاده و زمان ورود نیروی انتظامی، که با تماس ناشناسی متوجه شدند و خودشون رو رسوندند، دوازده دقیقه ی بعد بوده! حالا از شما می خوام شاهد دیگه ای رو به جایگاه دعوت کنید.

قاضی باز هم سر تکان داده، به پرونده ی پیش رویش نگاه می کند:

- آقای عاملی، لطفا برای شهادت به جایگاه تشریف بیارید.

مردی میانسال، از بین جمعیت بیرون آمده و نزدیک می شود. محکم و پر اعتماد، تسبیح می چرخاند و در جایگاه قرار می گیرد.

- آقای عاملی، لطفا قسم یاد کنید که تنها حقیقت رو تعریف کنید:

- قسم می خورم که جز حقیقت، حرفی نزنم.

- خودتونو معرفی کنید و علت حضورتون توی دادگاه رو شرح بدید!

- قاسم عاملی هستم. پنجاه و هشت ساله. گچ کار هستم. من بعد از احضاریه ی دادگاه به خاطر شهادت اومدم. من اون روز توی ساختمون، گچ کاری می کردم. یه قسمت از دیوار نم داده بود که بعد از تراشیدنش دوباره باید گچ می خورد. صبح زود بود و هنوز کسی توی ساختمون نیومده بود. فقط من و نگهبان جلوی در توی ساختمون حضور داشتیم. من می خواستم تازه کارم رو شروع کنم که شنیدم آسانسور ایستاد. سر چرخوندم و دیدم دو تا مرد پیاده شدن و با پچ پچ وایستادن رو پله. رفتم جلو و گفتم شرکت تعطیله و باید فعلا تعمیر بشه. سر تکون دادن و از پله ها رفتن بالا. قشنگ یادمه سرم رو جلو بردم ببینم کجا میرن. چون طبقه ی بالا هم فعلا کسی نیومده بود.

- یعنی زمان تعطیلی شرکت، دو تا مرد اومدن و به طبقه ای رفتن که درش رفت و آمدی نبوده! و دقیقا چه ساعتی؟

- بین شش و هفت بود. دقیق یادم نیست.

قاضی سر تکان می دهد:

- من سوالی ندارم. نماینده محترم دادستان و وکیل متهم، اگر سوالی دارند می تونن بپرسند.

نماینده دادستان جلو می آید:

- شما چرا اون ساعت تعطیلی تو شرکت حضور داشتید؟

- من کارمو، صبح زود شروع می کنم. اون ماه، شبا تو شرکت می خوابیدم چون صبح راحت تر باشم. آخه منزلمون، از شرکت خیلی فاصله داشت و منم هر روز عصر می رفتم خونه و یه سر می زدم و یه خرجی می دادم و برمی گشتم شرکت. شبا می خوابیدم و صبح کارمو شروع می کردم.

@Caffetakroman

نماینده ی دادستان، سری تکان می دهد:

- من دیگه سوالی ندارم!

عاملی، با اجازه ی قاضی سر جایش باز می گردد. مردی پر اصابت و نترس که شغل گچ کاری، اصلا برازنده ی روحیه ی آرام و پر احساسش نبوده و نیست!

- وکیل مدافعه متهم، دفاعی اگر دارید می شنویم.

نفس عمیقی می کشم و تمام اعتماد به نفسم را، در چشمانم شناور می کنم:

- با اجازه از محضر دادگاه و شما جناب قاضی، این دو شاهد در این جا حضور پیدا کردن فقط به این دلیل، که ثابت بشه دست دیگه ای هم این وسط هست و دیگران ازش بی اطلاعن. موکل من، حقیقتی تلخ رو درست زمانی که انتظار نداشت می فهمه. این که مردی دیگه که از قضا دوست و نزدیک تر از برادر بوده، به همسر ایشون عشق می ورزیده و دوستش داشته! هر انسانی توی اون موقعیت، حساس و شکننده میشه و در موارد زیاد، تصمیمی اشتباه می گیره. ایشون هم مثل خیلی های دیگه، شرایط رو تحمل نکردن و فقط به خاطر این که این رفاقت عمیق از بین نره، از شهر خارج شدن. طوری که همه ی خانواده ها نگران شدن و تا سه روزی ازشون بی اطلاع بودن. بعد هم که برای شنیدن دلیل این سکوت دوستشون برگشتن، متاسفانه با جنازه ی ایشون مواجه شدن. حالا سوال من اینجاست! اون آدمی که سه روز تمام، با روحیه و فکری خراب، غذا نخورده و نخوابیده و با وجود آرام بخش هایی که مصرف کرده، باز هم نتونسته استراحت کنه، اصلا توانایی بالا بردن دستش و زدن بیشتر از ده ضربه ی چاقو رو داره؟

از سکوت دادگاه استفاده می کنم و کمی قدم می زنم:

- مصلما که نه. بدن در اون حالت، تحلیل میره و خودش رو می ندازه. گرسنگی و بی تقویتی یک طرف، خستگی راه و استفاده از قرص های خواب آور و نخوابیدن ها یک طرف، باعث شل شدن ماهیچه ها میشه و در نتیجه، کسی نمی تونه انقدر راحت و پر انرژی، ضربه ها رو بکوبه و باعث قتل بهترین دوستش بشه!

سکوت سنگین تر خودنمایی می کند و من، همچنان آرام و محکم، سخن می گویم:

- حالا می خواهم با اجازه تون، در مورد مدارک دیگه ای که ارائه کردم، توضیح بدم. مبنی بر این که قاتل اصلی، کس دیگه ای و طبق تحقیقاتی که من انجام دادم، به خاطر خصومت شخصی این کار رو نکرده و پای تهدیدی این وسط بوده.

قاضی سر تکان می دهد و عینک زده، به مدارک زیر دستش، نگاه می کند.

- در مورخ بیست فروردین، مازیار میری، مقتول پرونده ی امروز ما، در شمال کشور و شهر ساری حضور داشته. طبق اظهارات شهود، ایشون با حالی خراب برگشته و تا مدت ها کابوس می دیده و حتی توی اون تاریخ، در مورد عشقش به همسر طاها هم چیزی یادداشت نکرده. این تاریخ، دقیقا همون زمانیه که سه نفر به فجیع ترین طرز ممکن، کشته شدند و بعد از اون توی جنگل رها شده، ساکنان منطقه پیداشون کردن. بعد از ارجاع به پزشکی قانونی، متوجه شدیم قاتل هر سه مرد، یکیه و وسیله ی ارتکاب جرم، چاقو و یا قمه! بعد از تحقیقات زیاد، پرونده همین طور می مونه و قاتل دستگیر نمی شه. رد پاهای اطراف جنازه نشون از درگیری و حضور چندین نفر داره که خوب این هم یک مساله ی طبیعیه! نکته ی جالب ماجرا اینجاست که، فاصله ی مرگ هر سه مقتول اون ماجرا، شاید ده دقیقه هم نشده و جسد هاشون بعدها به نزدیکی هم کشیده شده و کنار هم قرار گرفته. یعنی قاتل کاری کرده، که مردم و نیروی انتظامی، خیلی سریع متوجه جسد ها و نحوه ی قتل بشن. خلاصه ی ماجرا این که قاتل و یا قاتلین، فرار کردند و ماجرا نصفه رها شد! توی اون زمان و در اون دقایق قبل، مازیار میری پس از اطلاع به دوستی که در ساری با هم هم خونه بودند، میگه می خوام برم جنگل. و میره! دقیقا تو زمان قتل، مازیار اونجا حضور

داشته و می تونیم علت روحیه ی خراب پس از برگشت به تهران رو، به دیدن صحنه ی جرم ربط بدیم.

من یک نفس حرف و قاضی با حوصله مدارک را ورق می زند. تنها حال دلم، امید به پیروزیست:

- بعد از یک مدت کوتاه، شاید چهار روز شخصی به اسم رامین پیدا میشه و طبق مدارک ارائه شده، متوجه می شیم که با رفاقت بسیار زیاد، جلو میاد. از چت کردن ها شروع، و به قرار های دوستانه کشیده میشه. رفت و آمد کم کم زیاد میشه اون هم درست تو زمانی که مازیار از نظر روحی، در حالتی افسرده و ترسیده قرار داشته و طاها موحد و محمد پارسا ادیب، شریک و دوستهای صمیمی ایشون، نگران حالشون بودند. رامین و مازیار به رفت و آمد می رسن و مابین این رفت و آمدها، شخصی به نام مهشید قدیری، پیدا میشه و خیلی زودتر از تصور ما، طرح رفاقت با مازیار رو می ریزه. طوری که حالت دوست خیلی صمیمی رو میگیرن و کم کم رامین از دور خارج میشه.

- من از مابین مدارک و مستندات، متوجه شدم که رامین, تهدید بزرگی برای مازیار بود. رامینی که همین هفته ی گذشته، به طرز خیلی فجیهی کشته شد و قبل از مرگش، زبونش رو بریدن!

صدای نفس کشیدن هم از کسی در نمی آید. این شگرد من است. این که کامل و با تسلط و بی وقفه حرف بزنم و هر لحظه با حرفهایم دیگران را غافلگیر کنم:

- مهشید و مازیار با هم خوش بودن. به طور کامل و این درست زمانی بود که چاقوی به ارث رسیده ی طاها، گم شده. به دوستان و همسرش این موضوع رو گفته بود که اون چاقو به جونم وصل بود و الان دنبالشم.

در مورخ سیزدهم تیرماه، درست زمانی که طاها و محمد پارسا در سفر و طی کردن دوره ی سختی بودند، مردی به نام شایان، ملقب به سردار، با مازیار ملاقات می کنه و این ملاقات توسط دوربینی که از کار افتاده بود ولی صدا رو به طور کامل ضبط می کرد و کسی از این قابلیت خبر نداشت، ضبط شده. شایان، از طریق دوربین مداربسته ی بانک، با کمک نیروهای تشخیص هویت، شناخته میشه. صدا تهدید ها رو نشون می ده و میگه کشته خواهی شد. دور مهشید رو خط بکش. و این که میگه یا میری و کاری که گفتم رو انجام میدی یا مادرت بی پسر میشه!

@Caffetakroman

صدای ناله ی زنی در دادگاه پر می شود. مادر مازیار با سوز زیاد گریه می کند و شانه ها و بدن گوشتی اش، از این سیل اشکها، تکان می خورد.

- این صدا خیلی ضعیف، ولی قابل شنیدنه. من صدا رو شنیدم و بعد از اون، با کمک مداربسته ی بانک، تونستم مردی قد بلند و تقریبا چهل ساله ای رو ببینم که ساعت نه شب همون تاریخ، به شرکت رفته و دقیقا توی اون ساعت، به گفته ی نگهبان، کسی به جز مازیار میری در شرکت حضور نداشته.

در اون ساعت شب و تعطیلی شرکت، قبل از ورود شایان، دوربین قطع میشه ولی فقط مقتول می دونسته که تا دو ساعت، صداها قابل ضبط و شنیدنه.

با اجازه از محضر دادگاه، اون فایل صوتی رو خدمتتون میدم تا گوش کنید و متوجه تهدید خفه ی شایان بشید و هم چنین ویدیویی که از بانک مجاور شرکت دریافت کردم که ورود دو ناشناس رو سحرگاه روز قتل، نشون میده که به شرکت میرن در حالی که شرکت، از شب گذشته هنوز دوربین هاش غیر فعال بوده و فقط یه تصویر پیش فرض رو نشون میده.

نفس عمیقی می کشم و به افراد سالن دادگاه، نگاهی کامل می اندازم.

- اگر خاطرتون باشه، کافه دار روبروی شرکت گفتند که دو نفر از شرکت بیرون اومدن و با ماکسیمای سرمه ای رنگ رفتند. این در حالیه که من مدتها تحت نظر بوده و هستم و چندین بار به صورت های متفاوت تهدید شدم که پام رو از ماجرا بیرون بکشم. و وقتی که مدارک زیادی در دست داشتم، کیفم به سرقت رفت و یه ماکسیمای سرمه ای موجب تصادف خیلی وحشتناکم شد. حتی به دنبال مدارک، روکش های صندلی اتومبیلم رو هم پاره کردند و من برای تمام حرف هام مدارکی دارم که ارائه شده. در تمام تهدید هایی که نوشته شده، از کاغذ سالنامه ی البرز، برگه کنده شده و البرز، کارخونه ی خصوصی تولید پوشاک در شهر ساری هست، که الان به مدت دو ساله که متروکه شده و تولید و پخشی ندارند. اگر سری به اون کارخونه بزنید، پس از کمی کنکاش، متوجه راه زیر زمین می شید و بعد از ورود به اون زیر زمین، با مقدار زیادی از مواد اولیه ی تولید مخدر مواجه خواهی شد. که من طی سفر کوتاه و کنکاش ها و دردسر های زیاد، اون مکان رو به نیروی انتظامی گزارش دادم و مواد ضبط شد ولی از صاحبان و سرمایه گذاران کارخونه، خبری

نیست. ما فقط می دونیم یکی از اون جسدهای کشته شده تو جنگل، از سران کارخونه ی خصوصی و متروکه بوده!

در همین لحظه سربازها با مردی دستبند زده داخل می آیند که تمام نگاه ها را به سمت خود می گردانند.

به سمت میز قاضی می روم:

- با اجازه از محضر قاضی محترم، می خوام که ایشون رو به جایگاه صدا کنید.

قاضی هیچ نمی گوید و تنها سری تکان می دهد. سپس مرد را صدا می کند و او جلو آمده، با صدای بلند کافه دار را خطاب قرار می دهم:

@Caffetakroman

- جناب آقای عظیمی، لطف کنید ایشون رو با دقت ببینید. آیا این مرد، همون کسی نیست که با ماکسیما رفت؟

کافه دار با دقت نگاه می کند:

- بله درسته... البته اون روز هر دو سرنشین ماشین کلاه داشتن ولی من اون هیکل و اخم رو فراموش نمی کنم.

سر تکان می دهم:

متشکرم. شما می تونید بنشینید.

کافه دار می نشیند و قاضی به مرد دستبند زده خیره می شود:

- نام و نام و خانوادگیی، و دلیل اتهامتون رو بفرمایید.

مرد سکوت می کند و بعد از چندین بار پرسش دوباره ی قاضی هم، سکوتش را نمی شکند.

- بهتره وقت دادگاه گرفته نشه. این طور که متوجه شدم، شما رفت و آمد مشکوکی به شرکت داشتید. و همین طور که مدارک نشون میدن، وکیل اقای محبی رو تعقیب و تهدید کردید. آیا حرف های من رو قبول دارید؟

متهم هنوز هم حرفی نمی زند و تنها به میز رو به رویش خیره می شود.

قاضی با حرکت سر، به سرباز ها نشان می دهد که دست متهم را بگیرند و ببرند.

@Caffetakroman

و من باز هم قدم می زنم:

- این آدم، همون مردی هست که با ماکسیمای سرمه ای بابت تصادف خیلی وحشتناک من شد. چون من به جزییات همیشه شک دارم، متوجه اخم و کلاهشون شدم. ایشون چندین بار به ماشین من ضربه کوبید و من اون لحظه تنها کاری که تونستم انجام بدم، این بود که شماره رو به خاطر بسپارم و بعد از مشاهدات متوجه شدم این ماکسیمای سرمه ای، همونیه که جلوی در شرکت پارک شد و شماره پلاکش توسط اداره راهنمایی و رانندگی، ثبت شده.

تا اینجا یک نفس حرف می زنم و لبانم را با زبان تر می کنم و منتظر به قاضی خیره می شوم:

- جناب قاضی، من مدارک، فلش های چت رامین و مهشید با مقتول پرونده، صدای ضبط شده از شایان و همین طور فیلم مداربسته ی بانک مجاور شرکت رو به دادگاه ارائه کردم. ازتون درخواست دارم، با دید باز مدارک رو مشاهده کنید و در کمال عدل و انصاف، رای رو صادر بفرمایید. طاها محبی، یک بار توی بازداشت و بعد از روحیه ی خیلی خراب، سکته کردند و احتیاج به مراقبت دارند. از محضر دادگاه خواستارم که به پرونده رسیدگی بشه و رای نهایی رو صادر کنید.

کمی سکوت می شود. معاون دادستان هم در مقابل خروارها مدارک مستند من، مانده و سخنی نمی گوید. قلبم می کوبد و می دانم حال دیگران هم دست کمی از من ندارد. صدای قاضی می آید:

@Caffetakroman

- تنفس!

و برمی خیزد. تنفس دادگاه، راه عبوری دم و بازدم مرا هم باز می کند. در این زمان، تسبیح چرخاندن رها را می بینم و همین طور کلافگی محمد پارسا را. کلافگی که منجر به دست کشیدن بین موهایش و پا کوبیدن ها می شود. نیم ساعت به درازا می کشد و وقتی قاضی، برای بار دوم روی صندلی مخصوص می نشیند، هنوز هم دستان من لرزان است. زیر لب "مسیح" را قسم می دهم و آمین می گویم. از طرفی خدا را شکر می کنم بابت اینکه قاضی، خیلی طاها را گیج نکرده و سوالات پر فراز و نشیب نپرسیده است. این رنگ و رویی که من از او می بینم، دوباره به سکته می انجامید و نظم دادگاه به کل از هم می پاشید.

صدای همهمه، با دو ضربه ی چکش قاضی به میز، توقف می کند و منشی دادگاه که مردی سی و چند ساله و جا افتاده است، حکم را قرائت می کند.

- بسم الله الرحمن الریحیم. در مورد پرونده ی آقای محبی، به شماره ی ۴۳۲۷ دادگاه جنایی، متهم، آقای طاها محبی، فرزند مهدی، به شماره ی شناسنامه ی ۸۳۵۶۸ تهران، با توجه به مدارک و مستندات ارائه شده، و تحقیقاتی که انجام شده و همین طور، شواهد شهود، و با رعایت تمام عدالت، تماشای ویدئوها و همین طور صدای ضبط شده ... تبرئه می شوند و رای به آزادی ایشان، صادر می شود؛ ختم جلسه!

نفس عمیق می کشم. صدای دست و صوت می آید و من ... در حباب شیشه ای چشمانم، نگاهم به طاها می نشیند که با گریه روی زمین افتاده و سجده می کند. اشکم را پاک می کنم و می خندم. باور این که به دادگاه تجدید نظر نرسیده ایم غیر ممکن است ولی، خدایی که در این روزها راه درست را نشانم می دهد، کمکمان کرد و این وسط حق به حق دار رسید.

وسط بلبشوی جمع، احساس پرواز و سبکی روح دارم. این که می توانم تا مایل ها بالا روم و بیشتر به خدایی که این روزها می شناسمش نزدیک شوم اصلا دور از ذهن نیست. من حاضرم ثابت کنم پرواز در ساختمانی مسقف هم امکان پذیر است.

اینک خدایی دارم، شبیه خداوند محمد پارسا. خدایی که صبورم می کند. آرامم می کند و مرا مانند خاکی بیجان، شکل می دهد و در کوره ی امتحانات، آن گوشه های دنج می نشاندم.

رها بازویم را می گیرد و به خود نزدیک می کند. در آغوش دوست داشتنی اش فرو می روم و عطرش را نفس می کشم.

- گل کاشتی دختر. کارت عالیه.

از آغوشش خارج شده، لبخند خجولی به استاد با صبر و حوصله ی این روزهایم می زنم:

- انجام وظیفم بوده!

لبخند رهایی می زند. مانند اسمش. به راستی چرا او در دنیایی آرامش و رها حرکت می کند؟

محمد پارسا جلو می آید. قهوه ای چشمانش روشن تر شده و مشتاق و پر حیرت، به من نگاه می کند. به منی که با تگاهم، صورت و ته ریش و موی آشفته اش را نوازش می کنم. به راستی چرا از نگاهم میزان اشتیاقم را، متوجه نمی شود؟

- تو معرکه ای آسِمین. کارت فوق العاده بود!

نفسی عمیق می کشم و لبخند می زنم. آخر من به تو چه بگویم جان دل؟ بگویم این همه تلاش و دوندگی، زیر سر تو و آن اسپرسوهای جذابت است؟

- ممنونم. تو هم خیلی کمک کردی.

نگاهش مشتاق تر می شود:

- چه کردی با اون خاستگار متوهم؟

خجالت می کشم. لبخند کمرنگی می زنم و برای بار چندم، زیر چشمانم را از نم اشک پاک می کنم:

- من هیچی؛ سپردم به آرسن. اون هم گفته خیالت نباشه.

- فکر کنم اگر به شما خواهر و برادر چیزی رو بسپاریم، می تونیم یه عمر با خیال راحت زندگی کنیم. نمونه ش امروز و برد قشنگت. دختر مدارکت عالی بود. واقعا سورپرایز شدم.

از ذوق زیاد، تمام جانم مور مور و پشت گوشم گرم می شود:

- خجالتم نده. وظیفه م بود. من به باران قول داده بودم.

- ازت ممنونم. هم برای تبرئه شدن طاها. هم برای این که یه چیزهایی رو به من حالی کردی.

@Caffetakroman

- مثلا؟

چشمانش را کمی جمع می کند:

- مثلا این که یه آدم هایی تو زندگیمون میان که، جا پاشون خیلی محکمه. کنده نمیشه. تو از اون آدمایی... حتی اگه پرونده تموم شده باشه، یادم نمی ره که چقدر بیشتر از یه وکیل رفیق، دوندگی کردی و دل سوزوندی.

گویی از دست انداز با سرعت عبور می کنم که چنین قلبم هری می ریزد. دلم ناتوان و بی دست و پا، به وحله ی نابودی می رسد و ... کاش مقدار عشقی که در دل دارم، قابل شماردن بود.

با رها و محمد پارسا و باران، از دادسرا بیرون می آیم. از پله ها سرازیر می شویم و من گوشی را کنار گوشم می گیرم تا آرسن را در جریان برد دادگاهم قرار دهم. رها دست چپم را می گیرد و محکم می فشارد:

- بیا خونه ی ما، باران هم داره میاد.

آرسن پاسخ نمی دهد و من گوشی را در جیبم قرار می دهم.

- من که همیشه مزاحمم. دیگه امروز تنهایی خوشحالی کنید.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و چادرش را محکم تر می گیرد:

- نه، باید بیای. تو امروز گل کاشتی. یه امروز رو کنارمون بد بگذرون و بیا تو جمعمون. میخوام به دخترامم نشونت بدم.

@Caffetakroman

لبخندی خجول می زنم:

- آخه برای چی؟ جمع خانوادگیه!

دستم را می کشد:

- بیا میخوام تو جمع خانوادگیمون باشی. بهانه نتراش خوشم نمیاد.

دستم را می کشم. می ایستد و به سمتم بر می گردد.

- باشه میام. به شرطی که یه کم از خاطراتتونو تعریف کنید.

رها عمیق نگاهم می کند و کمی گوشه ی چشمش از این عمق نگاه، چین می خورد

- حالا تو بیا... وقت شد حتما!

لبخند می زنم:

میام و ... امیدوارم وقت بشه.

سوار ماشین محمد پارسا می شویم. من دقیقا پشت سرش می نشینم و باران کنارم جای گرفته، به رها می گوید که باید سری به مادر شوهرش بزند و نمی تواند امشب را کنارمان باشد.

آرام و بدون جلب توجه، کمی جلو رفته و عطر تلخش را به ریه می کشم. نمی دانم تمام زنان، زمان شیدایی این گونه بی قرار می شوند یا فقط منم که این چنین واله و عاشق شده ام. آن هم به قول آرسن، عاشق آدم اشتباهی!

@Caffetakroman

سنگینی نگاه محمد پارسا، از آینه بر صورتم می نشیند. با لذت زیر این سنگینی دلنواز، پلک می زنم و لبخندی دوست داشتنی بر لبانم می نشانم.

- الان چی میشه آسمین؟ طاها کی آزاد میشه؟

همان طور در آینه خیره به چشمان جادوگرش نگاه می کنم:

- یه سری مراحل اداریه که باید طی بشه. بعد از اون طاها برمی گرده.

سر تکان می دهد:

- فقط خدا کنه دیر نشه!

نفسی عمیق می کشم. کاش دیر نشود... کاش به موقع بتواند به بالین مادر برسد. مادری که چندین روز است مابین دستگاه ها، بیهوش و بی قرار در انتظار پسرکش خوابیده.

- امیدوارم

- به نظرت مراحل اداری چقدره؟

سر تکان می دهم:

- تقریبا ده بیست روز، سعیم رو می کنم کمترش کنم.

با آرامش پلک می زند و قدردانی در قهوه ای های خوش رنگش، شناور می شود:

- ممنونم

@Caffetakroman

برای صدمین بار در امروز، بند دلم پاره می شود و پرواز می کنم. مگر آرزویی دیگر دارم؟ همین که محبت چشمانش را می بینم، یعنی باید از خوشی لبریز شوم و بند دلم، پاره که هیچ، نخ نما شود.

چشمانش هر از گاهی، خیره ی نگاهم می شود و من نیز، اصلا علاقه به آن جذابیت نگاهش را، پنهان نمی کنم و کاملا زل زده، نگاهش می کنم.

تا رسیدن به خانه، رها در سکوت نشسته و محمد پارسا و من، چشمانمان را به یکدیگر قرض می دهیم.

جلوی در خانه، پس از عطر یاس، با استقبال دختران رها مواجه می شوم. پروا را که از قبل می شناسم، در آغوش می گیرم و پرستو و پگاه، کمی صمیمی تر از یک غریبه، خوش آمد گفته، راهنمایی ام می کنند به داخل.

روی مبل می نشینم و کیف اداری ام را، کنار پایم می گذارم. پروا کنارم نشسته و محمد پارسا روی مبل رو به رویم، پا روی پا انداخته و مشغول چک کردن موبایلش شده.

سر بلند می کند و به پرستو که خم شده و شربت را پیش رویش گرفته، لبخند می زند. شربت را برمی دارد و دقیقا جلوی روی من می گذارد. تمام جانم از این مهر علنی، رعشه می گیرد و چشمانم به نم اشک می نشیند.

- ممنون...

لبخند محمد پارسایی می زند، از آن آسمین کش ها، از آن لعنتی ها که گونه اش را سوراخ می کند و مرا به جنون می کشاند.

پرستو با لبخندی آرام، شربت دیگری را جلوی برادرش می گذارد:

- بیا پارسا جان، برا آسمین جون هم میذاشتم خودم!

- آخه ایشون مهمون منه.

دلم برای دفعه صدم، از دست انداز می گذرد.

پروا با آرنج به پهلویم می کوبد و به برادرش اشاره و کمی سرش را به گوشم نزدیک می کند:

- ناپرهیزی می کنه خان داداش! شربت تعارف می کنه به وکیل رفیقش، نکنه دلبری کردی براش؟!

لبخند می زنم و دلم کمی دل به دریا زدن می خواهد:

- اگه دلبری های من جواب داده باشه، محمد پارسا الان روبه روم نبود. کنارم نشسته بود.

ابروهایش را بالا می اندازد و لبخند می زند:

- آره؟

نمی دانم چرا ولی، اشک در کاسه چشمم پر می شود:

- آره!

@Caffetakroman

عمیق نگاهم می کند:

- بمیرم برات. چت شد؟ بمیره پارسا که محلت نمی ده...

لبم را می گزم و به پرستو اشاره می کنم

- هیش! نگو این طوری. اون یه چیزیش بشه من می میرم!

آرام دستم را می گیرد و فشار خفیفی وارد می کند:

- یعنی باور کنم اخمای داداشم دل برده؟ اونم از یه دختر ترسا ؟

لب می زنم:

- باور کن تمام داداشت، روح و جسمش، اخم و خنده ش، چال گونه ش، چین کنار چشمش، عطر تلخش... همه ی خان داداشت دل برده. بیچاره آسمین که دل داده به پسر مسلمون و دو آتیشه.

- بمیرم برا دلت. چقدر پره!

سر تکان می دهم و همان طور که نگاهم به محمد پارسا خیره است، لب می زنم:

- دلم پر نیست. عاشقه

رها از اتاق می آید و کنارم می نشیند. پیراهن بلند فیروزه ای رنگ پوشیده و موهایش را با روسری گلدار آبی رنگ، به سبک شمالی ها بسته و لبخند پر آرامش همیشگی اش را به لب دارد.

@Caffetakroman

-خوش اومدی دختر قشنگم.

لبخند می زنم:

-مزاحم شدم!

اخم می کند:

-چه حرفیه؟ خواستم با خانوادم آشنا شی. دلم نمی خواد با تموم شدن پرونده، دیگه بری حاجی حاجی مکه.

رویش را به سمت آشپزخانه می چرخاند:

-پگاه... بیا مامان جان!

پگاه با لبخند می آید. چشمانی به خاکستری چشمان مادرش دارد. درست برعکس محمد پارسا و پرستو که نگاهشان قهوه ای نوشیدنی دارد.

جایی در نزدیکی پرستو می نشیند و با لبخند، در گوش خواهرش چیزی پچ پچ می کند و سپس، به سمت من نگاه می کند. نگاه پرستو زیاد دوستانه نیست. پگاه کاملا زیر نظرم دارد ولی پروا، عجیب خونگرم و صمیمی ست. به شدت اخلاق و روحیه رهایی دارد و به خاطر همین روحیه ی دوستانه اش، احساس صمیمیت زیادی دارد.

رها دستم را می فشارد:

- آسمین جان، ایشون پرستو، دختر بزرگمه. ایشون هم پگاه، دختر دوممه. روانشناسه. محمد پارسا و پگاه رو هم که می شناسی. دخترا همشون ازدواج کردن. پسر پرستو رو که دیدی. پگاه سه ساله ازدواج کرده. پروا هم که نامزده. ایشالا شب هم دامادا میان و باهاشون آشنا میشی.

رو به پرستو و پگاه می کنم و لبخند آرامی می زنم:

-خوش وقتم!

رها باز هم دستم را می فشارد. گویی می خواهد سردی جمع را با گرمای دستانش از بین ببرد:

- پرستو و پگاه از همسر اولم هستن. محمد پارسا رو باردار بودم که باباشون شهید شد.

به چشمان خاکستری رها نگاه می کنم و از گوشه چشم می بینم که محمد پارسا، گوشی اش را کنار می گذارد:

- چطور شد که با دو تا بچه و یه تو راهی رفتن جبهه. چطوره دست تنها تونستین؟

لبخند می زند:

- خدا تو هر وحله ی سختی، صبر هم میده. إن معَ العُسر یُسرا... بعد از هر سختی، آسانی قرار می دهیم.

خودم هم متوجه برق نگاهم می شوم. رها آرام و با حوصله، جرعه جرعه مرا با اسلام و معجزه ی آسمانی اش، آشنا می کند. همانند کودک نوپایی، هوایم را دارد که زمین نخورم. و اگر زمین خوردم، زانویم را نوازش می کند که خش برندارد.

@Caffetakroman

محمد پارسا کنارم می ایستد. رو به حیاط با صفای خانه شان ایستاده ام و عطر یاس را می بلعم. رها و دخترانش مشغول تدارک شام هستند و عملا تنها مانده بودم که محمد پارسا آمد. بعد از ظهر با آرسن تماس گرفته ام و در مورد برد دادگاهم حرف زده ایم. به نظرش، عاشق خوش شانسی هستم که با تبرئه کردن رفیق صمیمی معشوق، مصلما می توانم چند پله بالا تر بروم تا به سینه ی دلبرم برسم.

- چرا تنها؟

به سمتش می چرخم. نگاهم را در چشمانش می چرخانم و شانه بالا می اندازم.

- آخه خیلی غریبه ام. برام سخته تو جمعشون بودن.

و من به هیچ وجه تعارف را نمی دانستم!

- خانواده من اون طوری نیستن آسمین. مخصوصا مامان!

لبخند می زنم و شال رهایم را، به روی سر می اندازم:

- در مورد رها جون نگفتم. ایشون حسابش برام از همه کائنات جداست. حتی از خانواده خودم.

لبخند می زند:

- من نمی دونم مامانم چه جادویی داره که همه مریدشن.

- مامانت محبت فراوون داره. ولی این طور که می فهمم بچهاش زیاد شبیهش نیستن!

بلند قهقهه می زند و چال گونه اش، ضربان قلبم را بالا می برد:

- این بی انصافیه. حالا یه ذره به مهربونیش شبیه هستیم.

سری به طرفین تکان می دهم:

- نگاه خواهرات دوستانه نیست. خودتم که با یه من عسل نمی شه خورد. خیلی اخمویی!

چشمانش را گرد می کند و دستی بین موهای آسمین کشش می کشد:

- من کجا اخمو ام؟ این همه باهات می خندم.

- کلا رو می گم. نه الان.

- احیانا نظری در مورد سید حسن نداری؟

موهای بیرون از شالم را به بازی می گیرم و دور انگشت اشاره ام می چرخانم.

- اوم... ایشون با احترام، پر جذبه و مقتدر هستن. نظری در مورد مهربونیشون ندارم.

ابرو بالا می اندازد و دو دستش را در جیب شلوار خانگی اش می گذارد

- سرتق!

لبخندم را می خورم و جدی به صورتش نگاه می کنم:

- محمد پارسا... قضیه چیه؟ چرا ناتنی هستین و انقدر با هم خوبید؟ مخصوصا تو و پروا!

@Caffetakroman

ابرویش را بالا می اندازد:

- میخوای با هم بد باشیم؟

- لوس نشو، درست جواب بده!

خودم هم نمی دانم چرا صمیمیت بینمان هر دم افزایش می یابد ولی من از این حس خوب، خوشحالم!

کنارم به نرده تکیه می دهد:

- رها زیادی مهربونه، با همین محبتش نذاشت هیچ وقت انگ ناتنی بودن به خودمون بچسبونیم. از طرفی هم، اون قدری سید حسن برامون پدری کرده که جای هیچ سوالی نمونه. بین ما و بچهای خودش فرق نذاشته هیچ وقت. اینو قسم می خورم!

سر کج می کنم:

- بچه دارن؟

- آره!

- یعنی... یعنی؟؟

- رها، زن دوم سید حسنه!

- چی داری میگی محمد پارسا؟

به سمتم می چرخد و نگاهش را روی موهایم می چرخاند:

- بذار مامان، خودش برات تعریف کنه. از زبون یه نفر بشنوی بهتره تا این که من بگم. بیا بریم تو.

@Caffetakroman

می گوید و به سمت خانه قدم برمی دارد.

- محمد پارسا؟!

می چرخد به سمتم. لبانش را با زبان تر می کند:

- بله؟

دلم می خواهد از عشق دوره گرد این روزهایم، با او سخن بگویم. هوس دارم بگویم عاشقی را تجربه می کنم و به دنبال این شیدایی جنون وار، دارد از بلندای قدم کم می شود ولی... باز هم می گویم صبر آسمین، فعلا زمانش نیست!

صلیب می کشم:

- هیچی، فردا می خوام برم تاتر، میای؟

دستی اطراف دهانش می کشد:

- چرا که نه... میام دنبالت با هم می ریم.

لبخند می زنم... شاید فردا، آرام تر از امروز باشد و بتوان کمی، عقده دل باز کرد.

پشت سر محمد پارسا داخل می روم و به نگاه کنکاش کننده پرستو، لبخندی ملایم می پاشم. پگاه کاملا خود را سرگرم کرده و هر از گاهی نگاهی از زیر می اندازد و دوباره به کار خود مشغول می شود. پروا کنار نامزدش نشسته و آرام با او سخن می گوید و هر از گاهی چشمک شیطنت وارش را، به روی من می پاشد.

@Caffetakroman

رها همزمان با برداشتن چادر نمازش از اتاق بیرون می آید و سری به آشپزخانه می زند و پس از چند دقیقه ای، کنارم می نشیند.

- باعث زحمت شدم!

- نگو مادر، چه حرفیه؟ ناراحتم می کنی!

به رها نزدیک تر می شوم. محمد پارسا روی مبل سمت راستم نشسته و نگاهمان می کند. نگاهش چیزی مانند نگرانی را بروز می دهد. دلم می خواهد دست به روی اسپرسوهایش بکشم و ببوسمشان و بگویم اضطراب نداشته باش جانانم!

- قصه بگو تا نگم!

می خندد:

- خرس گنده قصه میخواد!

- مگه نمی خواید کمکم کنید تا با چشم باز انتخاب کنم؟

- باشه، میگم زبون باز!

محمد پارسا می خندد و رها می خندد و دلم می خندد و تمام زندگی ام، مانند پروانه های تازه متولد، می رقصد.

- از کجا بگم؟ از بچگی؟

- از هر جا راحت تری!

@Caffetakroman

تکیه می دهد به پشتی مبل:

- خونواده شلوغی داشتم. سه تا خواهر و چهار تا برادر. شمال دنیا اومدم ولی... خیلی زود اومدیم تهران. هممون! برادر بزرگم ازدواج کرده بود. ما خیلی بچه بودیم که زن گرفت، یادمه پسرش رو به زور بغل می کردم. زنش ناراحت می شد... از ما خوشش نمیومد زیاد! یادمه من و خواهر کوچیکمو می برد حموم، یواشکی می زدتمون:

آه می کشد و لبخند می زند:

-بابام فوق العاده با محبت بود. خیلی زیاد! اوضاع مالی بدی داشت ولی با هم خوش بودیم. آقاجان تریاک می کشید. هر از گاهی هم، ما می رفتیم براش می گرفتیم. اون موقع که

مثل الان نبود. معتادا مرد بودن. یه جو غیرت داشتن. اگه می رفتم و برای بابام تریاک می گرفتم، مرده نگاه چپ نمی کرد. منم بچه بودم. هنوز به سن مدرسه هم نرسیده بودم.

مامانم، سر کار خودش بود. بهش می گفتن طاهره بند انداز! آرایشگر بود. یه بار ندیدم زیر ابروش یا سیبیلش در بیاد! همیشه به قول خودش، ته توالت داشت! یه سرمه تو چشماش می کشید و با یه ماتیک زرشکی، هم سایه می زد و هم رژ و هم رژ گونه. گفتم که، اوضاع آقام خوب نبود زیاد.

تا این جا یه کم از خانواده م گفتم دستت بیاد.

گذشت تا برای آبجی بزرگم، اومدن خاستگاری... هانیه خوشحال بود، سنش کم بود ولی... فرهاد مایه دار بود! هم پیاله بابام بود. با هم تریاک می کشیدن! وقتی آقام گفت خوبه، مامان گفت خوبه، هانیه هم گفت بله!

@Caffetakroman

تو عروسی هانیه، خیلی می چرخیدم. خوش بر و رو بودم و خوش هیکل. از سن و سالمم نپرس که خودمم نمی دونم چند سالم بود!

می خندد، محمد پارسا آرام سرش را به پشتی مبل تکیه داده، همه تن چشم و گوش شده و مادر را نگاه می کند.

- خلاصه که گذشت... آقا جانم با کارگری می گذروند. داداش حبیبم هم کمک می کرد... خوش غیرت بود برامون! زنش راضی نبود ولی حبیب یواشکی پول می رسوند به مامانم. هانیه هم رفت خونه ی بخت یه کم دست و بالمون باز تر شد! شوهرش پولدار بود و بهمون می رسید. چند سال گذشت. برادر و خواهرم بچه دار شدن. آبجیم که دختر دار شده بود و

سرکوفت می شنید... دومی رو حامله شد! تو همون اوضاع، برای داداش هاشمم رفتن خاستگاری! عروس، دختر خالم بود! رفتیم دهات و خاستگاری و بله برون و عقد و عروسی! داداشم تو دهات موندگار شد. پدر زنش باغدار بود! موند اونجا... آقا جان منم باغ میوه و زمین نشا داشت که میشد خرج خورد و خوراک سالانه ی خودمون.

آه می کشد و آه می کشم...

چهارده پونزده ساله بودم که... پسر عموی فرهاد اومد خاستگاریم. جوون قد بلند و رشید و خوشگل! لات بود... یه محل از دستش آسایش نداشتن! نه این که دخترا رو اذیت کنه ها! نه، وایمیستاد یه گوشه و نوچه هاشم جمع می کرد دور و برش. اومد خاستگاریم، یه سیبیل پهن داشت. موهاش فر بود و رنگ شب. چشماش قهوه ای تیره... چهار شونه بود! همیشه هم دکمه های پیرهنش تا زیر سینه باز بود و زنجیر نقره ش روی سینه ش خودنمایی می کرد.

اومدن و بابام رو حساب فرهاد، خیلی زود بله داد. منم کشته مرده ی تیپ محمد شدم و گفتم بله!

می خندم:

- عاشق شدین؟

نگاهم می کند:

- محمد پارسا خیلی شبیهه محمده! با این تفاوت که محمد، قشنگ تر... جذاب تر...لات تر و خوش تیپ تر بود! محمد پارسا یک صدم وسواس باباش تو پوشش رو نداره!

باز هم لبخند می زند:

- بچها سفره رو انداختن، بریم شام بخوریم. بقیه ش باشه برای بعد.

سر تکان داده می ایستم. محمد پارسا دوشا دوشم راه می آید و من نمی توانم ضربان قلبم را کنترل کنم.

سر سفره می نشینیم، عطر قرمه سبزی و خورش محلی سر سفره، هوش از سر می برد.

صلیب کشیده دعا می خوانم و زیر لب آمین می گویم. اهمیتی به نگاه میخکوب و اخم آلود پرستو و پگاه نمی دهم.

محمد پارسا برایم برنج می کشد و کمی از آن ته دیگ برشته و طلایی رنگ را، رویش قرار می دهد. رها خورش ها را جلویم می گذارد:

@Caffetakroman

- تعارف نکن و بخور.

لبخند زده کمی از خورش محلی را می چشم، طعم سیر و بادمجان در دهانم می پیچد. حقیقتا عطر و مزه ی عالی غذا به دلم نشسته.

غذا، در سکوت صرف می شود. فقط هر از گاهی محمد پارسا تعارفم می کند و اصرار دارد که از سالاد و ترشی های سر سفره بخورم. خودش نیز با اشتیاق، سیر ترشی بزرگی به دهان می گذارد که من ناخواسته تمام موهای تنم مور مور می شود از دیدن این صحنه. سیر را تعارفم می کند که رد می کنم. تا چند روزی بابت آن طور جویدن سیر ترشی در دهانش، حالم خراب است!

بعد از شام فضا کمی دوستانه می شود. پگاه سر صحبت باز می کند و با زیرکی که زایده ی روانشناس بودنش است، سوال می پرسد و من با زیرکی که حاصل وکالت خواندنم است، کمی تا قسمتی پاسخ می دهم. پرستو به نظر سازگار تر است. با سادگی کامل سوال می کند و من با لبخند اعصاب خرد کنم، پاسخ هایی از سر باز کن می دهم.

محمد پارسا لبخند می زند و رو می کند به دو خواهرانش:

-مهمونم و سوال پیچ نکنید بره دیگه پشتشو نگاه نکنه.

پرستو ناراحت می شود:

-مگه چی پرسیدم؟ برام جالب بود بدونم چطور اجازه ی وکالت تو کشور مسلمون رو داره!

@Caffetakroman

-بی خیال سیاست شو خواهرم!

سپس رو می کند به من:

-آسمین تو که ماشین نداری... بیا می خوام برم پیش رفیقم تو رو هم برسونم!

پر اشتیاق لبخند می زنم:

-ممنون! مزاحم نباشم؟!

اخمی جذاب بر چهره می نشاند:

-خودتم می دونی نیستی. میرم حاضر بشم.

پلک می فشارم و لبخند می زنم. گاهی چقدر دلخوشی ها نزدیکند!

تا آمدن محمد پارسا، پروا زیر گوشم حرف می زند و ریز ریز می خندد. خودم هم از دست کنجکاوی ها و خواهرانه هایش خنده ام می گیرد ولی جو سنگین پرستو و پگاه، اجازه ی کشش لب هایم را نمی دهد.

محمد پارسا حاضر و آماده می آید و یک دور سوئیچ ماشینش را به هوا می اندازد و دوباره در مشت جا می دهد:

- بریم آسمین؟

ضربان قلبم بالا می رود. طوری می گوید "بریم" که گویی قرار است به منزل و خلوتگاهی رویم. میخ چشمانش می شوم و نفسم را پله پله بیرون می دهم. قطعا اگر تا به حال متوجه عشق زیادم به خود نشده باشد، باید به میزان ضریب هوشی او شک کرد!

@Caffetakroman

-بریم!

می ایستم و شالم را باز هم درست می کنم. خودم هم متوجه معذب بودن دامادهای جمع شده ام. گویی قصد دیدن مرا ندارند و می خواهند میهمان نوازی کنند. مرا مخاطب قرار نمی دهند و مدام نگاهشان همه جا می چرخد به جز موهای پریشانم.

از بین مردهای این خانواده، تنها محمد پارسا است که به صورت و موهایم خیره می شود و گویی در جستجوی گمشده ایست که آن گونه چشمانش بین تارهای موهایم دو دو می زند.

کیفم را دست می گیرم و لبخند می زنم:

- مزاحم شدم! خستتون کردم.

سید حسن لبخندی پدرانه می زند:

- نور چشمِ رها، خسته کننده نیست. خوش اومدی بابا جان. بازم بیا پیشمون!

لبهایم به لبخندی بکر باز می شود. نور چشم رهایم! خسته کننده هم نیستم. سید حسن تعارفم می کند به دوباره آمدن. واقعا چقدر رها شده ام! آزاد و پر از حس!

- نظر لطفتونه! ممنون...

دخترها خداحافظی کرده، همان جا می مانند. شوهرانشان هم همین طور. پروا و رها، تا بیرون برای بدرقه ام می آیند. گونه ی رها را می بوسم و زیر گوشش پچ پچ می کنم:

@Caffetakroman

- کی بیام باقیش رو بشنوم؟

چشمانش از لبخند عمیقی که دارد، کمی جمع می شود:

- بهت زنگ می زنم. کتابا رو خوندی؟

- بله تموم شده... دارم دوباره می خونم.

- خوبه، برات یه فایل صوتی فرستادم. گوش کن. زیاده ولی ارزش شنیدن داره. سوالی هم داشته باشی، مثل همیشه هستم!

- ممنون رها جانم. من شما رو نداشتم چی کار می کردم؟

- بیا برو دختر، پسرم منتظره!

قلبم از گودال پایین می افتد. پسر رها، در انتظار من است!

از در بیرون می روم. محمد پارسا دست به سینه به ماشین تکیه داده و با سر پایین افتاده، عجیب در فکر فرو رفته است.

- معطل شدی!

سرش را بالا می آورد. احساس می کنم حرف های چشمانش را، کمی می توان خواند. سردرگمی و سوال، اولین جملات اسپرسوی دلنشینش است.

- نه، بیا بشین!

روی صندلی شاگرد می نشینم. وقتی کنارم قرار می گیرد باز هم، عطر تلخ و دلربایش به ناژه های بینی ام می چسبد.

@Caffetakroman

- تو فکری!

بدون نگاه کردن به من، دستش را به لبه ی پنجره تکیه می دهد:

- اره!

- چیزی شده؟

نفس عمیق می کشد:

- یه مرگم هست... که نمی دونم چیه!

نگران به سمتش می چرخم:

- چت شده، خوب بودی که!

- خوب بودم... تا قبل از این که...

منتظر نگاهش می کنم. لعنتی جمله اش را نیمه گذاشته، صدای ضبط را بلند می کند. آهنگ شلوغ و پر صدایی در فضای ماشین پخش می شود.

- محمد پارسا؟! جمله ت رو تموم نمی کنی؟

- آسمین، یه سوال بپرسم؟

- بپرس!

سرعت ماشین کم می شود. به سمتم می چرخد.

@Caffetakroman

- حست نسبت به من چیه؟

گویی لبانم بر هم دوخته شده است. چه بگویم به تو ای تمام دلیل تنفسم؟

- من... منظورت چیه؟!

- حست چیه به من؟

- خوب من... من... تا حالا بهش فکر نکردم!

می گویم و نامحسوس، نفسم را آزاد می کنم. احساس می کنم پشت لب و روی کمرم عرق نشسته. شقیقه ام هم نبض کوتاهی می زند.

- اوم... حتی به عنوان یه دوست؟

- خوب تو... مهربون و ... آه، چی می خوای بشنوی محمد پارسا؟

سرش را به چپ و راست تکان داده دست روی دنده می گذارد:

- هیچی، مهم نیست!

دست به سینه می شوم و از پنجره به بیرون نگاه می کنم.

- ساعت چنده بلیط تاتر؟

- حدود هشت

- میام دنبالت...

@Caffetakroman

پلک می زنم و به سمتش سر می چرخانم:

- ممنونم!

سکوت کرده، صدای ضبط ماشین را بالا تر می برد. نمی فهمم چرا یکباره این قدر در فکر فرو رفته ولی... هر چه هست، نگرانم می کند.

تا رسیدن به خانه، حرف دیگری نمی زند. همزمان با پارک کردن ماشین، آرسن می رسد و از اتومبیل جدید و سیاهش پیاده می شود. ما نیز پیاده می شویم. آرسن با دیدنمان به این سمت می آید. دکمه های پیراهنش تا زیر سینه باز است و کمی هم موهایش آشفته شده. بوی عطری زنانه با نزدیک شدنش، در بینی ام می پیچد.

- سلام، سلام آقا پارسا!

من سر تکان می دهم و محمد پارسا ، دست پیش برده و با لبخند پاسخ سلامش را می دهد. سپس کاملا صمیمی، به کتف آرسن ضربه ای ملایم می کوبد و احوالپرسی می کنند و می خندند. آرسن به سمتم می چرخد و نگاه پر افتخارش را به رویم می پاشد:

- مبارکه آسمین! برنده شدی! مثل همیشه...

لبخند می زنم:

- سخت بود ولی شد. ممنون! تو هم خیلی کمکم کردی.

- کاری نبود...

سپس به محمد پارسا نگاه می کند:

@Caffetakroman

- خوب... میای تو؟

محمد پارسا، با متانت پاسخ منفی به این گونه تعارف زیادی خودمانی آرسن می دهد.

- ممنون، اومدم آسمین رو برسونم و برم.

- لطف کردی!

- نه واقعا، با اجازه فعلا!

نمی دانم از کی مجذوب رفتار و تمام اخم هایش شده ام. به خود می آیم و لبخند می زنم:

- ممنون... زحمت کشیدی.

- فردا می بینمت.

پلک بر هم می فشارم و لبخند می زنم:

- منتظرم

دست گرم آرسن بین مشتم می نشیند و با نوازشی، گرمم می کند:

- بریم تو دیگه، فورهان هم منتظره تو بوده تا الان! برای بردت اومده تبریک.

اخم کرده سر تکان می دهم. محمد پارسا در ماشین می نشیند و تک بوقی می زند و پس از تکان دادن دست من به نشانه ی خداحافظی، می رود. هنوز نگاهم به ماشین محمد پارساست که ضربه ی ملایم آرسن به پهلویم، حواسم را پرت می کند:

- حالمو به هم زدی دختره ی سرتق تابلو!

@Caffetakroman

- کاری نکردم که!

از بازویم می گیرد و مرا به سمت خانه می کشاند:

- الان تو کوچه، فقط خاک ماشین پارسا مونده. بیا بریم ببینم. تو چرا به این پسره خیره میشی نیشت باز میشه؟ حتما باید بهش نخ بدی که عاشقشی؟

با حسرت آه می کشم:

- دست خودم نیست. دلم می خواد برم جلو و بگم دوستش دارم. تو حالمو نمی فهمی! نیست که اونم نخمو می گیره!

کلید را در قفل می اندازد و داخل می رود مرا به دنبال خود می کشاند:

- بس که بی عرضه ای! فکر می کنی بهش بگی چی میشه؟ همه چی بدتر میشه. هر چی رشته کردی! باید بذاری تو فرصتش! بذار بشناستت و کم کم عاشقت بشه بعد! بذار تکلیف مسلمون و مسیحی بودنت مشخص بشه.

- اه، تو رو به مسیح منو یاد پا در هواییم نندازا! دارم کم میارم... دارم دیوونه می شم!

از پله ها بالا می رویم:

- طاووس می خوای باید سختی هاش رو هم تحمل کنی، اوکی؟

پوف می کشم:

- فورهان اینجا چه غلطی می کنه باز؟

- دروغ گفتم... اون نیست! می خواستم عکس العمل محمد پارسا رو ببینم!

با حرص نگاهش می کنم:

- چقدر هم که حساب کرد! انگار نه انگار! راهکارات خیلی آشغاله!

- تو راهت سخته به من چه؟ گفتم کمکت می کنم که دارم پا به پات میام.

در سالن خانه کسی نیست. گویی پدر و مادر برای خواب رفته اند. رو می کنم به آرسن:

- تو کجا بودی اصلا؟

شانه بالا می اندازد:

- پدر و فرگون دعواشون شد. منم حوصله ی داد و هوار نداشتم. رفتم خونه ی رفیقم.

@Caffetakroman

- دعوا؟! چرا آخه؟

- هر روز دعوا دارن که، تو نیستی ببینی!

- آخه چرا؟

- فرگون می خواد بازم بره! هوای وطن داره مادرمون!

part#

مانتوی یشمی و زیبایی پوشیده ام که کمی از قدم را، در نگاه اول می کاهد. شلوار تنگ به همان رنگ هم تن کرده ام. هر چه با خود کلنجار رفته ام که مانند هنری ها، تیپ هفت رنگ بزنم دلم راضی نشد. در هر حال کسی که حقوق خوانده کاملا نقطه مقابل هنرمند هاست. منطق من، به احساساتم همیشه چربیده و آن نیم کرده ی مغزم که احساسات را نشان می دهد، کمی در تاریکی مخفی شده است.

شال سبز و نارنجی شاد و زیبایی سر می کنم. هزار مدل آن را دور سرم می پیچم تا هم زیبا باشد و هم کمی پوشیده و محمد پارسا پسند ولی... باز هم نمی توانم و خیلی عادی و رها، یک دسته ی شالم را روی شانه ام می اندازم و کمی لبم را به نشانه ی ناراحتی، به سمت پایین می کشانم.

هوف کشیده، کیف بزرگ نارنجی رنگم را برمی دارم و موبایل و کیف پول و عطرم را در آن جا می دهم.

زمانی که با آن کفش های پاشنه دار یشمی رنگ از پله ها پایین می آیم، ضربان قلبم بی وقفه می کوبد. طوری که احساس می کنم با هر ضربان، تنم به عقب و جلو می رود.

از اضطراب عرق هم کرده ام. صورت پنکک زده ام که چیزی نشان نمی دهد ولی، رد عرق روی کمر و زیر چانه ام را حس می کنم.

روی مبل می نشینم و موبایلم را دست می گیرم. پیامی به جذاب لعنتی می دهم که "من حاضرم" و نگاهم را به ساعت بزرگ گوشه سالن می دوزم. هنوز به هفت مانده ولی در من، شور و شیرین بی بدیلی دست و پا می زند. احساس می کنم خبری در راه است که...

آه نمی دانم! نمی دانم چه مرگم است. دلم می خواهد همین امروز از میان هزاران پا در هوایی نجات پیدا کنم. دلم می خواهد صاف در اسپرسوهای لعنتی اش نگاه کنم و بگویم "دوستت دارم!"

@Caffetakroman

با صدای پیام موبایلم، چشم از صفحه ساعت می گیرم.

" من تا پنج دیقه دیگه می رسم بانو"

ببین! خودت نگاه کن که با یک "بانو"، که مانند وصله به من می چسبانی چه بلایی سرم می آید. تو اگر ابراز علاقه کنی که چیزی از آسمین باقی نمی ماند!

صدای مباشر پدر می آید که از پله ها پایین آمده و سلام می کند و همزمان، دستش را در جیب کت بلند و اشرافی اش می گذارد.

بدون بلند شدن از روی مبل، پاسخ سلامش را کوتاه می دهم و دوباره نگاهم را به صفحه ی موبایلم و آن کلمه ی شگفت انگیز "بانو" می سپارم.

- خانوم؟!

سرم را می چرخانم و همزمان صفحه موبایل را می بندم:

- بله ژولیت؟

- چیزی میل ندارید؟

- نه ممنون، قرار دارم می رم بیرون. پدر کجاست؟

- تو اتاق کارشون هستند.

@Caffetakroman

- مادر چی؟

کمی سرش را جلو می آورد و پچ پچ می کند:

- خانوم مادرتون رفتن دنبال بلیط! می خوان تو همین هفته دوباره برن!

اخم هایم در هم می رود.

- یه اتفاق دیگه هم افتاده، پدرتون راضی به رفتن ایشون نیست. گفت اگه بری طلاقت می دم. گفت خسته شدم انقدر من ایران و تو ارمنستان. گفت تو تازه اومدی. اگه رفتی دیگه برنگرد. خانوم هم لج کردن. گفتن می رم و دیگه برنمی گردم.

می ایستم:

- یعنی چی؟ تازه یادشون افتاده طلاق بگیرن؟ الان که.... الان که... آه!

روی مبل می نشینم و سرم را در دست می گیرم. لبهای رژ نارنجی خورده ام را، می جوم و به نا کجا آباد، چشم غره می روم.

- خانوم... آقا نفهمن من گفتما! ازم ناراحت می شن.

سر تکان می دهم. موبایلم زنگ می خورد و نام "جذاب لعنتی" چشمک می زند. می ایستم و شالم را مرتب کرده کیفم را دست می گیرم.

- من الان باید برم. برگشتم با آرسن حرف می زنم. فعلا

سر تکان می دهد و پیشبند سفیدش را در دست می چلاند:

@Caffetakroman

- به سلامت خانوم!

از سالن بیرون می آیم. قلبم مانند دختران نوجوان در اولین دیدارشان می کوبد.

در را باز می کنم. چراغ می زند ... جلو می روم و لبخند می زنم. در شاگرد را باز می کنم و با سلامی بلند بالا، کنارش جای می گیرم.

پاسخ سلامم را، با لبخندی آرام می دهد و ماشین را به حرکت در می آورد. تا زمان رسیدن، سخنی می گوید و تنها به صدای کسل کننده ی پخش شده از رادیو، گوش می سپارد. من هم تمام فکرم مشغول سونامی تازه به راه افتاده است. پدر و مادری که در این سن و با وجود فرزندانی بیست و چند ساله، به فکر جدایی افتاده اند.

بلیط ها را به دستش می سپارم و او می رود برای رزرو صندلی.

با صدای خنده ی دسته جمعی جوانان، به سمتشان می چرخم. دلم شاد می شود از بذله گویی هایشان و لبخند می زنم. مطمئنا دغدغه ای به جز عینک گرد و طرح شلوغ کیف و کفششان ندارند. چه می دانند دست و پا زدن بین اعتقادات یعنی چه؟ چه می فهمند جنگ در خانواده چه معنا دارد! چه می فهمند اسپرسو در چند وجبی ات باشد و تو اجازه ی نوشیدن نداشته باشی، چه دردی دارد.

کاش یک پزشک، یا یک جراح در کنارم بود. سر درد و دلم باز می شد و از او می خواستم این جناق سینه را بشکافد و قلبم را با کمی دستکاری، روی بی محمد پارسا زنده بودن، تنظیم کند!

آه کشیده، به دیوار سنگی تکیه می دهم. کیفم را از شانه ام پایین می آورم و بی هدف دست به دست می کنم. نگاهم را به نوک کفشم می دوزم. کمی خاک گرفته است که اگر در این مکان عمومی حضور نداشتم، در می آوردم و با جورابم خاکش را پاک می کردم!

لیوان ذرت مکزیکی، جلوی رویم قرار می گیرد و بوی سس و قارچ، در بینی ام می پیچد.

- بفرما بانو!

آخ قلبم... قلبم... قلبم...

سرم را بالا برده، دست دراز می کنم و ذرت را می گیرم.

- ممنون، چرا زحمت کشیدی؟ از کی بانو شدم برات؟

- زحمت نبود... بانو نیستی یعنی؟ بگم عالی جناب؟

لحن شوخش، دوست داشتنی ست ولی من، اخمی مصلحتی می کنم:

- لوس نشو! اووم، به همه ی خانومای اطرافت میگی بانو؟

ابروهایش را بالا می اندازد:

- نه... یه ربع دیگه درها رو باز می کنن میریم تو!

آب دهانم را با اضطراب قورت می دهم. وقتش نزدیک است آسمین! حرف را بیشتر نخ نما کن!

- چرا فقط به من میگی؟

لبخند می زند و نگاه مهربانش را به من می دوزد:

- تو فرق داری آسمین. من هیچ وقت یه دوست از جنس تو نداشتم که بتونم بهش تکیه کنم. تو برای منه مرد، تکیه گاه شدی. تو رفیقمو نجات دادی و منو از اتهام دور کردی. تو برام یه دوست دختر یا آشنا نیستی... می فهمی چی میگم؟

کمی جلوتر می روم و سرم را بالا گرفته، به قهوه ای های براق چشمانش نگاه می کنم:

- نه، نمی فهمم پارسا، برات...برات چی ام؟

- وقت گیر آوردی آسمین؟

تپش قلبم دیوانه ام می کند:

- می خوام بدونم!

مانند خودم بـه چشـمانم خیـره مـی شـود. عطـر ذرت، زیـر بینـی ام مـی زنـد و عطـر چشـمانش، سیرابم می کند.

- نمی دونم ولی... شاید برام چیزی هستی که نباید! من در مورد تو... یه کم مریضم!

مریض باشی، پرسـتار مـی خـواهی جانـانم! بیـا و بیمـار مـن بـاش. طـوری پاشـویه ات مـی کـنم و نوازشت می دهم که پرستاری جز من نخواهی!

- چرا چیزی که نباید؟

کلافه دستی به پشت گردنش می کشد و نگاهش را در سالن می چرخاند:

- در رو باز کردن!

@Caffetakroman

صدایم می لرزد:

- جواب می خوام لعنتی!

دستش را بالا آورده، لبه ی شالم را روی شانه ام مرتب می کند:

- من برای تو چی ام؟ هوم؟

وقتش است آسمین... وقتش است!

پلک می زنم و باز به چشمانش خیره می شوم:

- من... من... محمد پارسـا... تـو شـدی دلیـل خیلـی چیـزا. مـی دونـم شـما ایرانیـا بـدتون میـاد از برعکس شدن رسم و رسوم ولی... تو برام شدی دلیل! شدی جواب سوالام.

می بینم که سیب گلویش، بالا و پایین می شود. همانند دل خودم. همان طور به حرف هایم ادامه می دهم:

- درختای گیلاسو دیدی کی شکوفه می زنن؟ منم تو رو دیدم و شکوفه زدم. شدی بهارم! می دونم شاید با حرفام از دستت بدم ولی... خودتو ازم نگیر پارسا!

نفسش را به یک باره بیرون می دهد و هرم گرمای بازدمش، به صورتم می نشیند. چشمانش کمی کلافه و پر از حس نمی دانم چه است!

- چی داری میگی آسمین؟ من... من و تو دنیا دنیا فرقمونه! ما با هم...

کمی جلو تر می روم و سرم را بالا تر می گیرم تا کاملا به چشمانش خیره شوم:

- می دونم... به مسیح می دونم ولی... بذار فرصتمو امتحان کنم. تو... تو از من بدت میاد؟ هان؟! بگو بهم!

@Caffetakroman

عقب می رود و دستش را شانه وار، بین موهای تاب دارش می کشد:

- معلومه که نه... ولی... اووف! بیا بریم بیرون دارم خفه میشم!

هم قدم با او و شانه به شانه اش، از سالن تئاتری که ندیده ایم، خارج می شوم. تمام جانم رعشه دارد. دختر مغرور داریوش را چه به ابراز علاقه کردن؟ منطقی بودن آسمین را، چه به محمد پارسا داشتن؟

هوای آزاد را به ریه می کشم و چشمانم را می بندم. دلم هوس دارد دستم را دور بازوی پهن و عضلانی اش، حلقه کنم.

در کم تردد ترین مکان می ایستد و من با کمی فاصله، روبه رویش قرار می گیرم و سرم را بلند می کنم برای بهتر خیره شدن در چشمانش.

- ببین آسمین... من، خودمم نمی دونم چه مرگمه! من ... هیچ وقت اینطوری نشده بودم. هیچ وقت یه دختر رو، تحسین نمی کردم. هیچ وقت از نزدیک شدن به یه خانوم، تنم گر نمی گرفت و قلبم نمی کوبید. من ... نمی دونم چم شده که تا تو رو می بینم، دلم می خواد عمیق تر بو بکشم. دلم می خواد نزدیک تر باشم. دلم می خواد باهات حرف بزنم و شوخی کنم... ولی... ولی این اشتباهه! من و تو... نمی تونیم کنار هم باشیم. من پابند دینمم و از طرفی، دلم گیر کرده به چشمات. دلم با تو و نگاهته ولی... آخ آسمین، اشک نریز دخترا!

نمی دانم از کی ولی... تمام زیر پلکم خیس از اشک است. اشکی که برای اندوه نیست... برای این نیست که محمد پارسا می گوید نمی شود، نمی توان، دین و فلان و بهمان... شاید برای این است که می دانم او نیز مانند من، دلش لرزیده و ... شاید محمد پارسا، لطف بی نظیر پروردگار من است.

زیر چشمم را از خیسی ها پاک می کنم و لبخند می زنم:

- یعنی.... تو... تو منو دوست داری؟

چشمانش را می بندد و زمانی که دوباره ان قهوه ای های خیس شده را به رخ می کشد، لبخند دارد:

- دوست دارم...

میان بغض و چانه ای که می لرزد و قلبی که آرام ندارد، لبخند می زنم و همزمان اشک هایم می چکد. حال کرم های ابریشم را، پس از پروانگی، فقط من می توانم درک کنم.

- واقعا؟

اشک او هم فرو می ریزد:

- ولی آسمین... این عشق باید سرکوب بشه! من چند وقته با خودم درگیرم. این محبت بینمون، فایده ای به جز تحلیل رفتنمون نداره. ما با هم نمی تونیم باشیم. من ... آسمین من...

انگشتم را جلو می برم و نزدیک لبش نگه می دارم:

- تو چی؟! هان؟ دوستم داری و دوستت دارم. بذار شیرینی این اعترافت، دهنمو تلخ نکنه! بذار یه بار حالم خوش باشه. این حال خوش رو ازم نگیر.

پلک می زند و نفس عمیق می کشد:

- چرا دوستم داری؟

قدم می زنم و از گوشه ی چشم می بینم کنارم حرکت می کند.

- بار اول که دیدمت، گفتم این پسره چه جذابه. بار دوم گفتم چه مردِ! بار سوم گفتم خوش به حال کسی که بهش تکیه می کنه.... نمی دونم چرا ولی، تا به خودم اومدم دیدم دوستت دارم. این دوست داشتن وقتی به اوج خودش رسید که بالا سرم تو بیمارستان

بودی. وقتی که چشم باز کردم و دیدم داری با خدات راز و نیاز می کنی. یه دفعه فهمیدم که ای دل غافل، آسمین دلتو باختی!

لبخند می زنم و به سمتش می چرخم. عقب عقب و روبه روی او راه می روم. می بینم که او هم لبان و چشمانش می خندد.

- تو چی؟ تو کی فهمیدی دوستم داری؟

برقی گذرا از نگاهش عبور می کند و صاف در طلم می نشیند. لبخندش عمیق تر می شود و همزمان، چال گونه اش را به رخ می کشد:

- من گیج می زدم. نمی دونستم چه مرگمه! خیلی کلنجار رفتم با خودم. مامان مچ نگاهمو گرفت. یه شب که بی خواب بودم و حیاط و باغچه رو زیر پا می ذاشتم، با دو تا فنجون چای اومد و فنجونمو داد دستمو با خنده گفت پسرم عاشق شده؟

@CaffetaKroman

#part73

لبخند می زنم و کنارش حرکت می کنم:

- چه قشنگ! خوب؟!بعد؟

شانه بالا می اندازد:

- هیچی، گفتم اشتباه می کنی... گفتم این نیست. من فقط سر در گمم! گفت می خوای بگی نمی شناسمت؟ گفتم نه، ولی اونی که فکر می کنی اشتباهه! گفت چرا اشتباه! عاشق شدن غلط نیست. دلتو باختی، منکر نشو! حیف از حال خوبته! مشت زدم تو درخت گفتم این عشق اشتباهیه! خندید و رفت!

خیره اش شده، کیفم را روی شانه ام فیکس می کنم:

- همون اول فهمید سوژه منم؟

سر تکان می دهد و ایستاده، نگاهش را عمیق به چشمانم می دوزد:

- وقتی همش حرف تو رو زبونم بود، وقتی می گفتم چشمای آسمین خاصه، رفتار آسمین خاصه، دینداری آسمین خاصه! وقتی می گفتم آسمین، گرسنه میشه رنگش می پره، خسته می شه موهاش آشفته میشه! وقتی یه بار تو بی حواسی گفتم موهای آسمین جنسش چیه؟ شبیه ابریشمه! توقع داری نفهمه. تو شدی سوژه ی دلم. شدی منبع قصه هام. شدی توهم واقعی من. شدی اونی که تو رویاهام دنبالش می گشتم.

می ایستم و می ایستد. چشمانم از شوق زیاد، مملو از اشک است و نمی دانم حالم را چگونه توصیف کنم.

- محمد پارسا؟

لبخند می زند:

- جانم؟

پلک می زنم. جانم شنیده ام و دلم می خواهد جانم را، برای لحنش فدا کنم. دلم می خواهد کلماتش را ببوسم و آرام و با احتیاط، بین دستمال گلدوزی کودکی هایم بگذارم تا آسیب نبیند.

- باورم نمی شه! من چند ماهه دارم از عشق زیاد عاصی می شم و تو... تازه می فهمم شدم سوژه ی قصه هات! خواب نیستم؟ توهم نیست؟!

لبخند می زنی، از آن آرام ها و دلنشین هایش:

- تو بگو، من خواب نیستم؟ آسمین و عشقش واقعیه؟ یعنی میشه خیلی خوشبخت بود؟

لبخند زده، بغض قورت می دهم. دستم را جلو برده و با احتیاط، به لبه ی کت زیبای تابستانی ات، ما بین دو دکمه ی مشکی روی سینه ات، بند می کنم:

@Caffetakroman

- انگار راستی راستی داریم با هم از عشقمون حرف می زنیم. انگار واقعیه، انگار خواب و رویا نیست. حتی بوی قهوه ی نگاهتم، به دماغم می رسه!

ابروهایت را نمکین بالا می بری:

- قهوه ی نگام چیه دیگه دختر؟

- یه چیزیه بین منو یه خروار دوست داشتن تو!

پلک می زنی و از بند کیفم می کشی تا همراهی ات کنم.

کنار هم و با فاصله ای کم قدم می زنیم. نمی دانم تو در چه چیزی غرق هستی ولی من، تازه از واقعیت ها هراس پیدا کرده ام. از عاقبت این شور عجیب می ترسم. ازدواج با پسری مسلمان، داریوش را از من می گیرد!

با فکر داریوش، حواسم از نگاه و نجواهای عاشقانه ات کنار می رود و در دل، برای بلبشوی تازه به راه افتاده ی خانه ی پدری، نگران و سراسیمه، هق می زنم.

با صدای پر خش و لعنتی ات، به سمتت می چرخم:

- این عشق اشتباهی، تباهمون می کنه آسمین! بیا یه کم به هم زمان بدیم.

با دلی که در سینه بی تاب و نگران، خود را به در و دیوار می کوبد، به سمتت می چرخم و سپس می ایستم، تو هم پس از من می ایستی و سر خود را به اطراف می چرخانی ولی، من خیسی قهوه های لعنتی ات را می بینم،

@Caffetakroman

- چی داری می گی محمد پارسا؟ من... دختر قوی داریوش، فقط پیش تو ضعیفم. فقط ... پیش تو حرف می زنم، فقط... فقط کنار تو می تونم نفس بکشم! حرف از زمان می زنی و... نمی فهمی دل من بی تاب تر از این حرفاست! این زمانی که می خوای به خودم و خودت بدی، منو پیر میکنه ها! اون موقع... اگه بری و برگشتی و من نباشم، اگه برگشتی و از موهای ابریشمی من خبری نباشه چی؟

با کلافگی دستت را شانه وار بین موهای کلافه ات می کشی:

- این چه حرفیه دختر؟ خدا نکنه... تو نباشی از من... پارسا ادیب... هیچی نمی مونه. یه کم صبر کن و آروم باش. من تو رو این طوری نمی خوام. می خوام برای همیشه داشته باشمت. می خوام کنارم باشی.

با بغض لبخند می زنم و چانه ام می لرزد. حس می کنم نفس کشیدن برایم پر اشکال شده و دلم برای حال الانم می سوزد. از طرفی لبریزم از لذت و از سمتی دلم پر است از دل دل زدن برای نداشتن تو،برای ندیدن تو...

- آخه چرا بری؟ کنارم باش و با خودت کنار بیا. کنار هم به هم زمان بدیم.

لبخندی متزلزل می زنی و برق زیبایی در چشمانت می نشیند:

- کنارت باشم که برام دردسره دختر! تو ناخواسته دلبری می کنی و منم که... اولین باره عاشق شدم. یه وقت کار دست خودم و خودت میدم.

@Caffetakroman

آخ امان از تو جانانم... چه می کنی با من عزیز دلم. دلبری کار تو و آن زبان منحصر به فرد توست.

ضربان قلبم را نمی توانم کنترل کنم. تمام جانم نبض می زند و نفسم را بریده بریده بیرون می دهد:

- می خوای بری؟اونم بعد از این که فهمیدی چطوری نفسم بهت بنده؟

نزدیک تر می آیی و بین تاریک و روشن فضای اطرافمان، چشمانت را در نگاهم می رقصانی:

- آسمین...

بغضم را برای بار صدم قورت می دهم. حس می کنم گلویم، عفونت زده و بیمار شده از حجم شدید اشک های نباریده ام.

قدم کوتاهی به سمتت برمی دارم و همانند خودت، چشمانم را به نگاهت می سپارم:

- جانم؟

نزدیک تر می آیی و نزدیک تر می شوم. قلبم در سینه بی تابی می کند و دستانم، طلب گردن و موهایت را دارد. انگشتت را بالا می آوری و آرام نزدیک صورتم می کشانی. ازاین فاصله کم، گرمای دستانت را نیز حس می کنم. سرم را بالا تر می گیرم و ناگهان... با شتاب سرت را به عقب می کشی و دستت را بر گردن ملتهبت قرار می دهی و من مانند تشنگان به آب نرسیده، لبم را می گزم و صدای تو، دلم را نوازش می دهد:

- استغفرالله! با من چه می کنی بانو؟

هوس دارم یقه ی کت زیبایت را بگیرم و بگویم تو با من چه می کنی؟ با این بانو گفتن هایت، تمام جانم را به رعشه می اندازی. امان از تو که مرا روی انگشت می چرخانی!

سرم را با حرص به اطراف می گردانم و رویم را به سمت دیگر می چرخانم:

- حداقل بگو کجا می خوای بری؟ بگو کی برمی گردی؟

نگاهم می کنی و قهوه ی چشمت می درخشد:

- کجا که ... خودمم نمی دونم. ولی چند روز فقط وقت می خوام. فکر کنم تو هم این زمانو احتیاج داشته باشی!

قدمی جلو می روم و با کلافگی شالم را مرتب می کنم:

- بعد از این فکر کردن می خواد چی بشه محمد پارسا؟

چشمانت در غم شناور می شود. دلم می لرزد و دستم می لرزد و امان از نگاهت که کار دست دلم داده:

_ نمی دونم جونم ولی... تو دعا کن. به روش خودت ، برای منو خودت!

کاش روش دعایی من پاسخ دهد. کاش مقابل دل و احساسم، بازنده و خسته نباشم. کاش روی خندان زندگی، ریشخندم نکند!

@Caffetakroman

نفسی عمیق می کشی و من نیز بغضم را عقب می کشم:

- دلتنگت میشم آسمین... خیلی زیاد!

بینی ام را بالا می کشم:

- کاش انقدر عجیب عاشقت نبودم.

دست به ته ریشت می زنی و تو، رسم بازی را مردانه بلدی:

- کاش می تونستم بگم چقدر دوستت دارم.

کیش و مات می شوم و نگاه نالانم را، تا قهوه های لعنتی ات بالا می آورم:

- کاش هم کیش بودیم!

دستت را دراز می کنی و لبه ی شالم را با دقت مرتب می کنی:

- کاش بغض نکنی دیگه. این گریه ی صدات میشه قاتل جونم!

پلک می بندم و عمیق بو می کشم:

- پارسا... از خدات ممنونم که حواسش به دلم بود و اجازه داد عاشق کسی باشم که عاشقمه. تو به خدات بگو اسمین تنهاست... ممنونه که بهش دوست داشتن محمد پارسا رو دادی!

پلک می زنی و دلم می لرزد:

- اون روزی که اومدی و در خونمونو زدی و دلمو بردی، فهمیدم ناکار شدم. تو با اون چشم و ابرو و نگاه پر از سوالت، همون اول دو خممو گرفتی و زمینم زدی. از اون روز من نتونستم از زمین بلند شم. هر روز برام جذاب تر و دست نیافتنی تر از دیروز میشی. هر روز شگفتی من بیشتر میشه و عطرت دیوونه ترم می کنه. جلوی اینهمه دلبری تو و حرفای شیرینت، اخه چی می تونم بگم؟ تو برام شدی تندیسی که نمیشه بهش دست زد . فقط باید ستایشش کرد. فقط می تونم بگم دوستت دارم... خیلی زیاد...

دست در جیبت میکنی و با دستمالی زیبا و قدیمی، نم اشکم را می گیری و ... امان از دل بی قرار آسمین و دستان لرزان تو!

دستت را عقب می کشی و با لبخند، دستمال را تا می کنی. می خواهی به جای قبلش بازگردانی که گوشه اش را می گیرم. میخ چشمان همیم که آن را از بین مشتت بیرون می کشم و به بینی ام نزدیک می کنم. بوی پارسایی دستمال، سرخوشم می کند و تبسمی ملایم را بر لبانم می نشاند. به لبانم نگاه می کنی و لبخند می زنی و چاله ی عمودی گونه ات را به رخ می کشی:

- یادگاری بابامه! نوجوون بودم که مامان رها بهم داد. از اون موقع همیشه تو جیبمه. دستت امانت باشه تا وقتی دلامون با هم و عشقمون صاف میشه. می خوام وقتی پسش می گیرم، بوی اسمینی داشته باشه.

پلک می زنم و باز هم بو می کشم و سپس با لبخند، دستمال یادگار پدر تو و خود تو را، با احترام در کیفم می گذارم. میدانی جانم؟ عجیب لذتی دارد داشتن یادگاری چنین با ارزشی از تو. گویی با امانت دادن این تکه پارچه چهارخانه و قدیمی، دلت را چهار قفله کرده ای و به من سپرده ای.

دور "تو "

خطے قرمز ڪشیدم

ولی...

با این حال،

"تو "خواستنے ترین

ممنوعه دنیایی

کمی لبخندت را، تکرار می کنی و خیلی جذاب، اخم هایت را در هم می کشانی:

- فورهان دیشب اونجا چی میخواست؟ اصلا چرا کامل ردش نمی کنی که هم خودت راحت شی هم فکر من؟

می خندم. بلند و مستانه و تو... با خنده لب می گزی و "هیش" می گویی.

بریده بریده، ما بین ذوق و شوقم از دیدن تعصب تو برای داشتن رقیب، حرف می زنم:

@Caffetakroman

- فورهان دیشب نبود. داره میره .... ارمنستان.

چهره ات باز می شود و هم پای من لبخند می زنی:

- بهتر... مرتیکه نسناس!

بلند تر می خندم. خیلی بلند ولی. .. شاید گوشی حسود، صدای خوشی ما را شنیده و ...

_____

شب که به خانه باز می گردم، آرسن تازه رسیده است. از آرام جانم حرف می زنیم. لبخند خسته ای می زند و موهایم را بر هم می ریزد و تبریکی دلنشین می گوید. از نظرش خوشبختم که مردی قوی و تمام عیار دوست دارم است. فقط به نظرش بد شانس می آیم که ما بین عشق خانمان سوزم به محمد پارسا، میان تمام دست و پا زدن های بین دو دین، بنیان خانواده ام کمی می لرزد و هر آن بیم آن می رود که بریزد و بپاشد و آسمین زیر آوارها، رها شود.

با هم تا نیمه های شب حرف می زنیم. تا زمانی که بالاخره مادر می آید و وقتی دو قلوهای بیدار مانده اش را می بیند، متعجب نگاه می کند. با صدای سلام ما به سمتمان می آید. بدون ذره ای عکس العمل، همانند مجسمه های یخی فقط می پرسد " چرا تا این وقت شب بیدارید؟"

@Caffetakroman

من به تاسف سر تکان می دهم و آرسن پوزخند می زند:

- تو چرا تا این وقت شب بیرون بودی؟ فکر نمی کنی دیر وقته؟

مادر یک تای ابرویش را، سرد بالا می دهد و نگاه روشنش را به نگاه عصبی آرسن روخته و انگشت اشاره اش را به سمت او می گیرد:

- هی، بهتره مواظب حرف زدنت باشی. رفتن و اومدن من، فقط به خودم مربوطه!

اخم هایم کمی در هم می رود از صدای فریاد خفه ی آرسن:

- یعنی چی؟ میخوای بدبختمون کنی؟ مگه داریوشو نمی شناسی؟ مگه نمی دونی بدش میاد از نصف شب خونه اومدن.

مادر صاف می نشیند و با آرامش، سوهان ناخنش را به دست می گیرد:

- چرا می دونم. داریوش باید انتخاب کنه. من خسته شدم از غربت. یا من یا ایران. تا کی پاسوز زندگی تو مملکتی بشینم که هیچیشون به منو عقایدم نمی خوره. اون جا برم، حداقل خانوادم کنارمن. می دونم که کسی هست حرفامو بفهمه. ولی این جا چی؟ تو این مملکت که هر کی هر کی شده دارم خفه میشم. تو تصمیم شما دو تا هم دخالت نمی کنم. می خواید بیاید و می خواید بمونید تو همین خراب شده.

آرسن خم می شود و سعی دارد با قدرت چشمانش، نگاه مادر را، از ناخن و آن سوهان لعنتی، به سمت خود بچرخاند:

- تو خودت قبول کردی این راهو همراه داریوش باشی. الان بعد این همه سال میخوای کنار بکشی و راحت میگی داریوش انتخاب کنه؟ مگه انتخاب اونو نمی دونی. مگه از غرور و تعصبش خبر نداری. ما هم که به درک! اهمیتی به بچه هات نمی دی.

مادر کمی اخم می کند و بالاخره نگاهش را بالا می آورد:

- آرسن، مسائل بین منو داریوش، به خودمون مربوطه. پس سعی نکن با دخالتات کاری کنی.

کیفش را به دست می گیرد و می ایستد. آرسن سکوت کرده با اخم دستانش را به سینه گره می کند و من با عتاب روبروی مادر بی مهر تمام روزهایم می ایستم:

- اتفاقا این مساله به ما هم مربوطه. تو بری ما می مونیم و پدری که وقتی زنش نباشه حالش خوش نیست.

شانه بالا می اندازد:

- می تونید بیاید که با غرورش له نشید.

فریاد می کشم و بغضم می ترکد:

- که ما هم مثل تو تنهاش بذاریم؟ پس کی میخوای بفهمی همدم باید باشی. اون مرد تو رو انتخاب کرده برای روزای تنهایی و سختیش. چرا انقدر خودخواهی؟

با ضربه ی سیلی مادر، سرم به چپ متمایل می شود و دست راستم، آرام روی جای ضربه می نشیند.

صدای خشمگین آرسن در سرم زنگ می خورد:

- چی کار میکنی؟ دستتو رو صورت دخترت بلند می کنی چون حرف حق می زنه؟ تا کی می خوای سرتو زیر برف کنی و فکر کنی کسی نمی بینتت؟ هر کی ندونه، منو داریوش خبر داریم که با اون مباشر عوضی زن باز، خیال پریدن داری!

احساس می کنم قلبم ایستاده. با ناباوری دستم را از روی گونه ام، کنار می کشم و به آرسن خیره می شوم. فرگون بی اهمیت به ساعت خاموشی شب، فریاد می کشد:

- به تو مربوط نیست که من تو زندگیم دارم چی کار میکنم. پدرتون برای من یه ارزن ارزش قائل نیست. این همه ساله داره می بینه ذره ذره جون می دم تو غربت. اهمیتی نمی ده! منم ترجیح میدم کنار کسی باشم که براش مهمم. اگه داریوش خودش خبر دار شده که بهتر. همین جا جدا می شیم. وگرنه قصد داشتم بعد از رفتنم غیابی طلاق بگیرم. حالا

هم بهتره بیشتر از این احترام مادر فرزندیمونو زیر پا نذارید و خودتونو تو کاری که بهتون مربوط نیست دخالت ندین.

می گوید و بی اهمیت به پوزخند آرسن و اشک های روان من از شنیدن واقعیت خیانت مادر، آرام و سرد همانند همیشه می رود،

می رود...

می رود!

با ناباوری و صورت خیس از اشک، خود را روی مبل می اندازم. حس می کنم چرم نارنجی رنگِ کاناپه داغ شده و قصد سوزاندنم را دارد. پلک هایم را می بندم و سرم و به دست می گیرم:

@Caffetakroman

- بگو دروغه!

خشدار حرف می زند تنها برادر و تنها پناهم. شاید او هم، در خود گریسته است:

- کاش میشد بگم. خودم از وقتی فهمیدم داغونم.

بغض قورت می دهم و موهایم را در چنگ می فشارم:

- چجوری فهمیدی؟

خیلی کاری نداشت. یه کم دقتمو بردم بالا و یه کم حواسمو جمع تر کردم. چند وقتیه با هم برو بیا دارن. منم با مامان که ارمنستان بودم می دیدم غیب میشه. تازه فهمیدم اون روزا همین مرتیکه میومد پیش مامان و منه هالو نمی فهمیدم. آخ آسمین، نمی دونی

چقدر حالم بده. من که همیشه از غرور و خود بینی داریوش بالا می آوردم، الان به حد مرگ دلم براش می سوزه. نمی دونم با این سکوتش می خواد به کجا برسه ولی، انگار اونم کم آورده.

سرم را به تاسف تکان می دهم و نم اشک زیر پلکم را پاک می کنم:

هر کی باشه کم میاره. چند ساله مامان همش با بهونه و بی بهونه می ذاره میره و اهمیتی به شوهرش نمیده. خوب اگه فرگون تنهاست، پدر هم تنهاست. گناه داره به مسیح قسم. کمرش می شکنه. اون عاشق مادره!

آرسن سکوت می کند و من نا آرام و بی قرار، به اتاقم پناه می برم. صلیبی می کشم و پای مجسمه ی مریم اشک می ریزم. دلم آرام نمی گیرد. زیر لب لالایی کودکی هایم را زمزمه می کنم. همان که دایه ی مهربانم می خواند و همراهش، موهایم را نوازش می کرد. انقدر می خوانم که به خوابی عمیق فرو می روم.

صبح با آرام موبایلم بیدار می شوم. نام "جان دلم"، که از دیشب جانشین "جذاب لعنتی" شده است، روی صفحه ی سفید چشمک می زند و مرا میهمان لبخند صبح گاهی می کند. فکر می کنم برای اولین بار است که او تماس گرفته و من خواب بوده ام. برای اولین بار است که با صدای او روزم را شروع می کنم.

صدایش آرام است. شبیه آرام بخش، تمام دردهای جانم را التیام می بخشد:

- بیدارت کردم؟

لبهایم می خندد:

- نه... سلام!

با سرفه، خش گلویش را از بین می برد:

- سلام به روی ماهت.

نفس عمیق می کشم. این جنس محبت هایش مرا زمین می زند:

- خوبی؟ صبحت به خیر.

- صبح شما هم به خیر بانو.

@Caffetakroman

می نشینم و به موهای پریشانم دست می کشم:

- محمد پارسا، داری شیدا ترم میکنی؟

به آرامی می خندد و پچ پچ وار حرف می زند:

- نه! دارم شیداییم رو جار می زنم.

پلک می بندم. این شدت خوشبختی... عجیب و باور نکردنی ست.

- بی انصافی پارسا ... فکر دل منو نمی کنی!

سکوت می شود و صدای ریز خش خشی به گوش می رسد:

- آسمین... زنگ زدم باهات خداحافظی کنم.

خـواب از سـرم پریـده و بـا شـتاب، چشـمانم را بـاز مـی کـنم. گـویی تـا همـین لحظـه پـیش در لذتی شیرین دست و پا می زدم و اکنون به یکباره در دلشوره ای عجیب شناور می شوم:

- دیشب... دیشـب جلـوی در خونـه ی مـا... گفتـی اول بـا رهـا جـون حـرف میزنـی. گفتـی شـاید راه چاره بشناسه. گفتی شاید نرم. شاید دلم آروم بشه از این همه دو راهی.

نفسی عمیق می کشد و صدای خسته اش را می شنوم:

- گفتم عزیز دلم ولی... نتونستم. مامان رفیقمه ولی... بیشتر مامانه! روم نمیشه!

چشمانم گرد می شود:

- پارسا... روم نمیشه بـین رابطـه ی تـو و مامانـت کشـکه! بهـش بگـو. بـه قـول خـودت اولـین نفـر بودکـه فهمیـد دوسـتم داری. بهـش بگـو ... اگـه ... اگـه مخالفـت داشـت... پارسـا اصـلا اون موقـع من میرم. می رم جایی که نبودنت خار چشمم نشه.

- چـی میگـی دختـر؟ مـن تـا صـبح فکـر کـردم آسـمین. نتونسـتم پلـک رو هـم بـذارم. از وقتـی رسیدم خونه مثل مـرغ پـر کنـده دارم راه مـی رم. مـی خـوام بـرم ببیـنم شـاید راهـی باشـه. مـی خوام برم از یـه عـالم بپرسـم. مـی خـوام دوسـت داشـتنم برسـه بـه ازدواج نـه ایـن دلشـوره هـای لعنتی. درکم کن آسمین! مـن هفتـه ی دیگـه تهـرانم. یـه هفتـه فرصـت بـده. شـد کـه شـد ولـی اگه نشد... آخ اسمین.... دعا کن بشه!

می خواهم هق بزنم... فریـاد بکشـم. بـزنم و بشـکنم و زار بـزنم... مـی خـواهم بـدوم و بـا ضـرب در گوش دنیا بکوبم. مـی خـواهم پـا بکـوبم و ویـران کـنم کـه دنیـا بفهمـد مـن ضـعیف تـرینم بـرای جنگ هایش.

صدایش ضعیف شدن را فریاد می کشد:

- مواظب خودت باش!

- بمون و خودت مواظبم باش!

دلم برای حال بد هر دویمان می سوزد. نمی دانم دردم چیست که فکر می کنم دارم پارسا را از دست می دهم.

چند ثانیه ای سکوت می کند و سپس، آرام و درگوشی، خدانگهدار می گوید و مکالمه را قطع می کند.

آه می کشم و می ایستم. یک دستم را روی پیشانی ام می گذارم و دست دیگرم را تکیه گاه کمرم می کنم.

@Caffetakroman

بحران را نزدیک ترین احساس می کنم. زلزله ای در حال وقوع است که نمی توانم اندازه ی لرزشش را حدس هم بزنم. فرگون سودای رفتن دارد و دلم برای پدر همیشه عاشقم، با وجود تمام بد اخمی ها و بد اخلاقی هایش می سوزد. که از همان ابتدا هم یار وفادار و دوست داری نداشت. فرگون با مباشر پدر می رود و .... لعنت به تلخی های خیانتی که جلوی چشمت بزرگ می شود و بارور می شود و تو گویی ناتوان ترین انسان روی زمینی که نمی توانی نحسی ناپاکی را از سر خانواده ات برداری.

پیشانی ام را ماساژ می دهم و از اتاق با همان اوضاع آشفته خارج می شوم.

خانه ی بزرگ پدری در سکوت فرو رفته و خبری از مادر و پدر نیست.

ژولیت را می بینم که دستش را با پیشبند سفیدش پاک می کند و به سمتم آمده به ارمنی می پرسد چه می خورم؟

بی میل سری به طرفین تکان می دهم و دستی به موهایم می کشم تا از آشفتگی خارج شود و به فارسی، طبق قانون همیشگی داریوش پاسخ می دهم:

- هیچی! بقیه کجان؟

- خانوم هنوز خوابن. آقا رفتن پیاده روی. آقا آرسن هم از دیشب که رفتن بیرون، هنوز نیومدن!

- مگه آرسن رفت بیرون؟

@Caffetakroman

سر تکان می دهد:

- بله خانوم. دیر وقت بود که رفتنشون رو دیدم.

- باشه ممنون. منم میرم دفتر.

- خانوم؟!

به سمتش می چرخم:

- بله؟!

- از من نشنیده بگیرین ولی... شما باید بدونید. شاید بشه جلوشونو گرفت.

- چی شده ژولیت؟ حرف بزن ببینم.

- آقا... آقا داریوش، صبح زود رفتن و ... تقاضای طلاق دادن!

طوری سرم را بالا می آورم که صدای آهِ استخوان گردنم را می شنوم. داریوش به کجا رسیده که این چنین در این سن و با وجود داشتن اعتقادی سخت که جدایی را ننگ می دانست، پیش قدم شده برای مخوف کردن این قصر لعنتی و نفرین شده؟ پدرم را چه شده؟ هر کس نداند، هر کس او را مغرور و خودخواه و خود برتر بین بداند من این عقیده را ندارم. او در تنهایی هایش تبدیل به طفلک عاشقی می شود که فقط عطر تن فرگون آرامش می کند. من دختر کنجکاو کودکی، او را در خلوت و پریشانی اش بارها دیده ام و هر بار به لطافت برخورد او با همسرش قبطه خورده ام. که ای کاش همان گونه که حریر نوازش نگاهش را به مادر می سپارد و او را چون یاقوتی ارزشمند نگه می دارد، با من و برادرم هم مهربان بود و به ما نیز مهر می فروخت. حالا او... با تمام علاقه و عشقی که در سو سوی نگاه مغرورش موج می زند پیش قدم شده برای متارکه ای که به نظرش منفورترین اقدام یک مرد است.

- چی داری میگی ژولیت؟ تو .. تو کی دیدی؟ اصلا... اصلا از کجا فهمیدی؟

نگاهش غصه دار و نگران است و مدام آن پیشبند تهوع آور و بی لکه ی سفید رنگ را در دستانش می فشارد:

- چی بگم خانوم؟ آقا صبح خودشون گفتن. به خیالم می خواستن به گوش خانوم برسونم. بی مقدمه گفتن دارن میرن تقاضای طلاق بدن. مسیح کمک کنه. یه جوری بودن! خیلی خونسرد و آروم. من ترسیدم یه کم. این همه خونسردی ترسناکه!

عقب می روم و به دیوار تکیه می دهم. یا به بیان بهتر، دیوار را دست آویز می کنم تا فروپاشی ام را جار نزنم. نبض شدید شقیقه ام پلکم را می پراند و تمرکزم را در دست می گیرد. بی اهمیت به صدا زدن های ژولیت و با کمک دیوارها به اتاق می روم و بی عکس العمل تنها به ساعت بزرگ اتاق نگاه می کنم. حتی نمی توانم تشخیص بدهم که در چه زمانی از روز قرار دارم و تنها با فکر مشغول، رو تختی را چنگ می زنم و موهایم را به بازی می گیرم و هر از گاهی، دستی روی پلکم می کشم تا کمتر عاصی ام کند.

کمی که می گذرد تازه به خودم می آیم. با آرسن تماس می گیرم و بعد از کلی انتظار، بالاخره پاسخ گو می شود. تنها می گویم "بیا" و او نیم ساعت بعد رو به رویم ایستاده است.

با دیدنش تازه بغض می کنم و زمانی که با مهربانی حرف می زند جوی اشک هایم روان می شود.

@Caffetakroman

لبخند خسته ای می زند که ریش انگشتی بلند شده ی زیر چانه اش، تکان می خورد:

- چی شده جون دلم؟

با گریه به آغوشش می روم و او مانند همیشه، برای من پدر و مادر و برادر می شود. در سکوت و همان گونه ایستاده، موهایم را نوازش می کند. شقیقه ام را می بوسد و زیر پلکم را از اشک پاک می کند و...

مرهم می شود و ...

همدرد می شود و ...

تمام هستی من است این برادر.

می نشینیم و برایش از داریوش می گویم و این بار گویی با تمام وجود زلزله را حس می کنیم که من گریه می کنم و او چشمان دریایی اش در اشک شناور می شود.

- داریوش تصمیمش رو گرفته و ...

آه می کشم:

- تمومش می کنه.

زانویم را بغل می کنم. سکوت می کند و سرش را به پشت تکیه می دهد. پلک می زنم و موی آشفته ام را به پشت گوشم هدایت می کنم:

@Caffetakroman

- حالا چی کار کنیم؟

کنارم روی زمین نشسته است و همانند من، به تخت تکیه زده و همانند من زانویش را در آغوش گرفته است. فقط دست چپش را تکیه گاه شانه هایم کرده است تا کمتر بلرزم:

- کاش می دونستم. بدبختی اینجاست که نمی دونم!

- من با پدر صحبت می کنم.

- فکر نمی کنم فایده داشته باشه. اون آدم خودشو کامل می دونه.

سکوت می کنم. او هم... زمان مـی گـذرد تـا ژولیـت مـی آیـد و بـرای صـرف نهـار، صـدایمان مـی کند. اشتها ندارم ولی برای دیدن پـدر سـر میـز، مـی ایسـتم. آرسـن هـم مـی ایسـتد و از شـانه ام می گیرد:

- وایستا یه دقه!

متعجب می ایستم کـه مـی بیـنم از میـز آرایشـم، بـرس را برمـی دارد و بـه پشـتم مـی رود. آرام و با احتیاط موهایم را شانه مـی کنـد و سـپس، همـان گونـه رهـا مـی گـذارد. لبخنـد کمرنگـی مـی زنم و دستی روی موهایم می کشم:

- ممنون...

به سمت در می رود:

- قابل نداشت. لباس عوض کن بیا. قرار نیست ضعف تو رو کسی ببینه.

لبخند دیگری می زنم و سر تکان می دهم و او می رود.

از کمد بلوز و شـلوار کمـی پوشـیده ای برمـی دارم و تـن مـی کـنم. رژ ملایـم گلبهـی رنگـی مـی زنم و مدادی در چشمم مـی کشـم تـا اثـرات گریـه را کـم کنـد. دلـم شـور مـی زنـد و نمـی دانـم چرا این دل آشوبه ی خانه خراب کن، رهایم نمی کند.

دستی به لباسم می کشم و از اتـاق بیـرون مـی روم. صـلیب مـی کشـم و زیـر لـب مسـیح را قسـم می دهم.

سر میز، پدر و مادر با فاصله نشسته اند و آرسن، با موهای خیس و لباس های تعویض شده، در نزدیکی پدر نشسته است.

سلام می کنم و کنار آرسن قرار می گیرم. با جاگیر شدنم، پدر دعا می خواند و همگی آمین می گوییم.

ژولیت برایمان غذا می کشد و عقب رفته می ایستد و منتظر می ماند. نگاهی چهره ی خونسرد پدر می کنم و سپس چهره ی بشاش مادر را، از نظر می گذرانم و فکر می کنم من برای چه کسی غصه دار و نگرانم؟

نفسی عمیق می کشم و زیر لب، پدر را خطاب می دهم. صدایم آرام است ولی آن قدر سکوت حکم فرماست که صدایم به گوش داریوش می رسد و سرش را بالا می آورد:

@Caffetakroman

- بله؟

باز هم آه می کشم:

- اوم... من نمی دونم چی شده که، زندگیمون داره زیر و رو میشه ولی... توقع این طوفان رو نداشتم. اون طور که فهمیدم، صبح رفتید و ... تقاضای متارکه کردین. این وسط، من و آرسن چقدر مهمیم؟ من ... من کجای زندگیتونم؟ آرسن چی؟

در سکوت، فقط نگاهم می کند. بدون کوچک ترین عکس العملی و بدون قدری نا آرام تر شدن.

- پدر، نظر من به عنوان بچه ت مهم نیست؟ خواسته ی ما ارزش نداره؟

قاشقش را رها می کند و دو دستش را بر هم گره می زند.

- تو برای من مهم و با ارزشی. خیلی! ولی... از خیلی چیزا بی خبری که منم صلاح نمی دونم با خبر شی! فرگون فکر می کنه این همه سال کنار من بدترین روزای زندگیشو گذرونده. من دوستش دارم. خیلی زیاد! نمی خوام مهم ترین آدم زندگیم، باز هم روزای بدتر داشته باشه. جلوی خودش دارم می گم، من از خیانتش با خبرم. تو خودم شکستم. اول داد و فریاد کردم. بعد التماسش کردم بازم به پام بمونه. بعد که یه کم منطقی فکر کردم، فهمیدم من نمی تونم پاش رو ببندم و نذارم بره. چون در هر حال، اون من و زندگیمونو نمی خواد.

صدای کوبیدن قاشق را می شنوم و از بهت حرف های پدر خارج می شوم.

- داریوش؟

مادر با عتاب همسرش را صدا می کند و پدر با خونسردی یک تای ابرویش را بالا می برد:

- دروغ می گم عزیزم؟ منو زندگیمونو نمی خوای. فعلا چشمت دنبال اون بی شرف و دزد خونگیه!

مادر فریاد می زند:

- حرف دهنتو بفهم داریوش.

برق خشمی گذرا از چشم پدر عبور می کند و کمی بعد، در آرامش کامل به خوردن غذایش ادامه می دهد.

- پدر، حالا... حالا چی میشه.

- هیچی! طلاق توافقی فقط دو هفته طول می کشه. مادرت هم بعد از متارکه میره ارمنستان کنار خانواده ش. در مورد شما دو تا هم، هر تصمیمی بگیرید، برای من محترمه. چه بمونید و چه قصد همراهی مادرتونو داشته باشید. هر چند اگه با فرگون برید باید خونه ی جدا بگیرید. بالاخره فرگون تنها باشه راحت تره. اونجا همخونه خواهد داشت!

نفس نفس می زنم. باور حرف های پدر مشکل است ولی، همین سکوت مادر، تایید سخنان اوست.

صندلی را عقب می زنم و می ایستم:

- من همراه مادری که بویی از عاطفه نبرده نمی رم ولی... کنار شما هم نخواهم موند. روز خوش!

@Caffetakroman

به سمت فرگون پوزخند می زنم. حتی قصد ندارد که مرا مجاب کند که من عاطفه دارم. دوستتان دارم. سکوت می کند و آرام به خوردن غذایش ادامه می دهد. عقب می روم و دوان دوان به سمت اتاقم می آیم. صدای آرسن را می شنوم و در را محکم می بندم. از حرص، تمام جانم نبض می زند. می نشینم و سرم را در دست می گیرم. کمی که آرام می شوم با رها تماس می گیرم که بروم و با حرف هایش جادویم کند، آرامم کند، بغلم کند. خانه نیست ولی وقتی لرزش صدایم را حس می کند، می گوید "بیا خودمو می رسونم خونه."

حاضر می شوم و بی نگاه به چپ و راست، مستقیم از خانه خارج می شوم.

جلوی خانه ی پر عطر یاس می ایستم و بو می کشم. عطر محمد پارسایم از لابه لای خشت های این خانه به مشامم می رسد و دلم را به تپیدنی سخت می رساند. قبل از فشردن زنگ، تماسی با او می گیرم که پیغام خاموشی موبایلش، افسرده تر و خسته ترم می کند.

- خیلی وقته رسیدی خانوم؟

به سمت صدا می چرخم و با دیدن رها که چادرش کمی کج شده و دو دستش پر از وسیله های خریدش است، لبخند می زنم:

@Caffetakroman

- تازه می خواستم زنگ بزنم.

لبانش کش می آید و نزدیک تر می شود:

- خوش اومدی دخترم. بیا تو مادر

در را باز می کند و تعارفم می کند به داخل.

نفس عمیق می کشم و داخل می روم. رها چادر از سرش برمی دارد و همزمان پوف بلند بالایی می کشد و گله می کند از گرمای شدیدی که باعث گرمازده شدن عجیب سید حسن شده است.

از پله ها بالا می رود و من نیز پشت سرش حرکت و حرف هایش را تایید می کنم.

روی مبل می نشینم و او هم پس از چند دقیقه، با دو لیوان شربت خاکشیر می آید و کنارم می نشیند.

- بیا دخترم. بخور یه کم خنک شی.

- ممنون

- خوب، تعریف کن مادر. به نظرم بی قراری.

لبخند نا آرامی می زنم و سرم را پایین می اندازم:

- بچه ها خوبن. هیچ کس نیست خونتون ساکته!

عمیق نگاهم می کند:

@caffetakroman

- بچه ها هم خوبن. اکثرا آخر هفته ها اینجا جمع میشن. پارسا رو هم که...

با شنیدن نامش قلبم محکم تر می تپد. سرم را به هم زدن شربتم گرم می کنم.

- پارسا صبح رفت شهرستان. اونم بی خبر

عرق روی پیشانی ام خودنمایی می کند:

- به... به سلامتی!

نگاه رها عمیق تر می شود:

- تو نمی دونی چش شده بود؟

بی قرار تر و پر اضطراب تر می شوم:

- نه رها جون! من بی خبرم!

نگاه رها همچنان سنگین است و همانند وزنه ای روی گلویم را پوشانده است.

- آسمین جان؟ مادر چیزی هست که دوست داری من بدونم؟

سرم را بلند و در چشمان خاکستری و دلنشینش خیره می شوم:

- نه رها جون! بقیه ی ... ماجراتونو نمی گید؟

کمی سکوت می کند و نزدیک ترم شده، دستم را می فشارد:

- آسمین جانم، با من حرف بزن مادر. من از دل تو و پسرم با خبرم. من حالتونو می فهمم. به جز پارسا مشکل دیگه ای داری؟ غم چشمات برای چیه؟

کمی نگاهش می کنم و چانه ام می لرزد و دلم برای ذره ای آغوش پر می کشد. خودم را به او نزدیک می کنم و آرام سرم را به شانه اش تکیه می دهم. خودم هم باورم نمی شود ولی از او خجالت می کشم. از این که پسرش را همچون مجسمه ی مریم می پرستم شرم می کنم.

دستش را دور کتفم حلقه می کند:

- جانِ دلم؟ چی شده خانوم؟

- رها جون... ببخش! دست... دست خودم نبود که عاشقش شدم.

کنار شقیقه ام را می بوسد:

- عشق که دست خود آدم نیست عزیز دلم. نعمت خداست. ازش مراقبت کن!

- دلم... دلم بغل می خواد.

محکم تر فشارم می دهد و زیر گوشم حرف ها می زند:

- خدا عاشق بنده هاشه ولی، اونایی که دلشکسته باشن و یه جور دیگه می خواد. دلشکسته ای و خدا بدجور هواتو داره الان! اون که چه بخوای چه نخوای خدای مهربونیه . بنده شدن براش هم کاری نداره. کافیه اراده کنی به بندگی. کافیه بخوای یه قدم بهش نزدیک تر بشی. الانم کار نداره. فقط بگو توکلم به خودت. آروم می گیری مادر. آروم میشی عزیز دلم.

@Caffetakroman

اشک های جوشانم را روی شانه اش محدود می کنم:

- رها جون؟!

- جون رها؟

- من... من چی کار کنم؟

- توکل

- توکل، جنگ لعنتی رو تموم نمی کنه. توکل، خیانتو از پیشونی مادرم پاک نمی کنه. توکل غرور پدرمو برنمی گردونه. توکل برام هیچ کاری نمی کنه رها جون.

- صبر داشته باش مادر

- دارن طلاق می گیرن. پارسا نیست. من موندم و دو تا اعتقادی که هر کدوم به یه سمت می کشن تنمو. آرسن تنها می مونه. من و دلدارم راهی برای رسیدن به هم پیدا نمی کنیم. هیچ کدوم از این همه دردسر هم، با صبر تموم نمی شه.

- عزیز دلم!

- شما چجوری صبوری کردی؟

- منم یاد گرفتم!

- کاش می شد یاد گرفت!

@Caffetakroman

- امتحانای سخت یادت میده.

- از امتحان عقم می گیره!

محکم فشارم می دهد و آرام کتفم را نوازش می کند

- امتحانای خدا، وقتی پاس میشه خیلی شیرینه.

- حالم بده رها جون

- یه روزی حال منم بد بود دختر قشنگم. اون روزی که از خواب بیدار شدم و دیدم شوهرم رفته شهرستان دنبال دختر بازی. حالم بد بود. بدتر شد. مرد زندگیم اونی نبود که قرار بود با اسب سفیدش منم ببره. مرد زندگیم اون عاشقی نبود که اولش دیدم. مرد زندگیم، از

همون روزی که بعد از یه دوره ی طولانیِ نامزدی زیر یه سقف رفتیم عوض شد. تلخ شد. مزه ی هنزل می داد نفساش.

عقب می روم. دستان رها از شانه ام لیز می خورد و آرام پایین می افتد:

- چرا؟

- نمی دونم! مصلحت خدا این بود. ما نامزدی خوبی داشتیم. طبق رسم و رسوم همدیگه رو ملاقات می کردیم بیشتر نه. بعد از عروسی، رفتیم خونه ی مادر شوهرم. یه اتاق بود کنار اونا. اونا هم جاشون تنگ بود. منم که... اگه بخوام از همه ی اون روزا بگم، قصه م میشه حسین کرد شبستری!

@Caffetakroman

سرم را عقب تر می برم:

- هر چقدر می خواید، تعریف کنید. فقط برام حرف بزنید. نا آرومم رها جون. داغون و خسته

کنارم می نشیند و پایش را نشانم می دهد. دو ضربه روی زانویش به نشانه ی تعارف می زند و من هم مهر ندیده ای هستم که با کوچک ترین مهربانیِ آغوش، خو می گیرم.

بی تعارف سرم را روی زانویش می گذارم و همان طور روی مبل، خودم را جمع می کنم و رها حرف می زند و موهایم را نوازش می کند و هر از گاهی از مرور خاطرانش بغض می بلعد.

- محمد دوستم داشت. منم دوسش داشتم. اولین مرد زندگیم بود. ولی... لعنت به مخدر که بعد از سلامتی، همه چیز و از آدم می گیره. همه چی محمد و ازش گرفت. چقدر آزارم داد بماند. نمی خوام همه چی رو بگم ولی... پیر شدم. تو نوجوونی و جوونی پیر شدم.

آه می کشد:

- وقتی پرستو دنیا اومد، یه کم اوضاع بهتر شد. دوستش داشت بچمو ولی سرکوفت بقیه به خاطر دختر دار شدنم به همش می ریخت. خلاصه که... زندگی با خانواده ی شوهر تو دو تا اتاق سخت بود. برادر شوهرا و خواهر شوهرام مجرد و بچه بودن و یه جورایی وظیفه ی تر و خشک کردنشون پای من بود. از صبح بیدار می شدم و پرستو رو با یه چادر به کمرم می بستم و شروع می کردم به کارای خونه. ولی واقعا... کار خونه با وجود خسته کننده بودنش بازم قابل تحمل بود. محمد رو دوست داشتم و خانواده م گرم بود. زندگیمو به سختی می ساختم. منظورم از لحاظ مالی نیست. زندگیمو سخت درست می کردم به خاطر تمام فراز و نشیب های سخت. به خاطر تمام سخت گیری های دنیا. محمد بد اخلاق و بد دهن و تند بود. مدام با خانواده م درگیر می شد. از طرفی چشمش دنبال زن های خیابون بود و از طرفی آلوده شده بود. تریاک اون روزا تو دست و بال همه پر شده بود.

با شتاب سرم را بلند می کنم و او متوجه تغییر حالتم شده، لبخند کوچکی می زند و سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد.

- خیلی سعی کردم آلوده تر نشه. اون موقع پگاه هم دنیا اومده بود. سرکوفت ها دو برابر شد. دلسوزی خانواده ش بابت پسر نبودن بچه. فشار زندگی خیلی زیاد بود. دو تا دختر با

پدری که آلوده شده بود به لعنتی ترین اتفاق. کارهای خونه ای که جمعیت زیادی داشت. بیماری پدرم. اوضاع بد خانواده ی خودم و ...و ...و ...

من بودم و تمام زندگیم که داشت از بین انگشتام چکه می کرد.

آه عمیق تری می کشد و بلند شده به آشپزخانه پناه می برد. بغض صدایش را حس می کنم و دلم می گیرد. می ایستم و به آشپزخانه رفته، پشتش قرار می گیرم و آرام سرم را به شانه اش تکیه زده و دستانم را به کتفش حلقه می کنم.

- سخت بود؟

صدای آرام شده اش را می شنوم

@Caffetakroman

- بود!

- بعد... چی شد؟

به سمتم می چرخد:

- می خوای همشو امروز بشنوی؟

- اگه بگید که خوبه. از این حجم کلافگی هم در میام. دلمم آروم می گیره

لبخند مادرانه ای می زند:

- برو بشین چای بیارم.

- من بریزم؟

لبخندش عمیق تر می شود و انگشت اشاره اش را در برابر دیدگانم تکان می دهد:

- با همین کارات دل از پسر من بردی!

آب دهانم را قورت می دهم و سرم را کمی به سمت پایین خم می کنم:

- رها جون من... من

جلو می آید:

- می دونم عزیز دلم. با این کارات دل منم بردی. هر دختری رو که برای محمد پارسا نشون می کنم تو دلم با تو مقایسه ش می کنم. می خوام مثل تو همه چیز تموم باشه ولی...

جمله اش را نیمه می گذارد و آه می کشد و من جمله اش را تمام می کنم:

- مسلمون باشه!

جلو می آید و نگران نگاهم می کند:

- به کجا رسیدی آسمین؟ تحقیقات چی شد؟ من نگرانم!

با پرسش خیره اش می شوم:

- نگران چی؟

دستم را می گیرد و فشار ملایمی وارد می کند:

- تصمیمتو زودتر بگیر آسمین. بعد از اینهمه تحقیق، هنوز دین برتر رو پیدا نکردی؟

آه می کشم و دستم را بین موهایم می کشم:

- پیدا کردم ولی... هنوز دو دلم. یه جریان، یه اتفاق، یه هول دادنی می خوام که تصمیممو جریان بندازه.

سنگین و پر عمق نگاهم می کند:

- محمد پارسا اون جریان و اتفاق و هول رو نداره؟

باز هم خجالت زده سرم را زیر می اندازم:

- داره... به مسیح داره ولی من... من یه نشونه می خوام!

حرفی نمی زند و فقط سمت دستگاه چای ساز رفته، مشغول می شود:

@Caffetakroman

- چرا مادر و پدرت افتادن تو فکر جدایی؟

اخمم در هم می رود و کلافه موهایم را کنار می زنم:

- نمی دونم چه سیلاب بزرگیه که می خواد زندگیمونو بندازه تو رودخونه! پدرم عاشق مامانه. اونم میگه ایران قفسه. افتاده تو فکر پرواز!

آه کشیده و سینی را دست می گیرد:

- چی بگم. خدا عاقب هممونو به خیر کنه.

دنبالش می روم تا پذیرایی:

- انگار از این زندگی دلسرد شده. خودشم نمیدونه چشه. یه تعارف الکی هم کرد که اگه می خواید با من بیاین ارمنستان. خسته شدم از این جنگ اعصاب. از یه طرف اوضاع خونه و از یه طرف حال بد خودم. دلم یه سکون می خواد. یه خواب عضله. دوست دارم مغزم بیهوش شه و دست از فکر و خیال برداره!

- آروم باش دخترم. این روزا هم می گذره و تموم میشه تو هم از این همه فکر و خیال راحت میشی.

- کاش !

- از خدا بخواه. نذر کن!

- نذر؟

@Caffetakroman

- آره مادر. نذر! تو از خدا یه چیزی میخوای، میگی خدا در قبال اون کار خوبت، برات اون حاجتو برآورده کنه. مثلا بگی من ازت می خوام اوضاعم سامون پیدا کنه و در قبالش چند تا گرسنه رو سیر کنی.

- چه جالب... ولی نذر نمی کنم. می خوام این اتفاق توی دلم، برای یه رویداد مهم تر باشه. زندگی من سامون پیدا نمی کنه. مادر من با یه مرد دیگه رابطه داره و اون رابطه هم براش ارزشمنده. پدرم نمی تونه با زنی زندگی کنه که تن یه مرد دیگه رو لمس کرده. حق هم داره. مادرم میخواد برگرده به کشورش و پدرم میخواد تو ایران بمونه. برای این زندگی بلبشو، که هر تیکه ش یه جا افتاده و عاقبتش مشخصه، نذر کردن اشتباهه. من نمی تونم

چیزی رو از خدا بخوام که خودمم تمایلی به اتفاق افتادنش ندارم. من دلم نمی خواد پدرم مجبور به زندگی با مادرم بشه.

آه می کشد و تنش را به عقب تکیه می دهد:

- نمی دونم مادر. آدم از این دنیا تعجب می کنه. کثیف شده.... خیلی کثیف!

سر تکان می دهم و چای را دست می گیرم. کف دستام گرم و داغ می شود و دلم جوشان است و در سرم هزاران حیوان موذی، ولوله و هلهله می کنند.

او سکوت می کند و من هم آرام، گوش فکرم را می گیرم و می پیچانم و به سمت محمد پارسا می کشانم. دنیایم جایی حوالی او می چرخد و همان جا درجا می زند و همانند طفلکی نوپا، هوس آغوش امن و بزرگش را دارد.

@Caffetakroman

یاد متن شب به خیری که دیشب فرستاد، لمس و آرامم می کند و حس می کنم همانند ملحفه ی خنکی در شبهای گرم تابستان به رویم کشیده شده است. شبیه چراغ رقصانی در دل شب چشمم را روشن کرد.

"به گمانم شب را

وقتی که خدا دلتنگ بود

آفرید ...

دلتنگتم!"

به یاد می آورم و آرام می گیرم. با فکر او، بوی کهنه اش را حس می کنم. آرامش بر وجودم می نشیند و آن همه دل آشوبه تمام شده، جای خود را به هیچ می دهد.

از رها خداحافظی کرده و از خانه خارج می شوم. قصه اش را دیگر ادامه نداد و تنها با من حرف زد و به سوالات بی پایان من پاسخ داد. آرام و با حوصله، رج به رج روحم را بافت. بدون کاموای سیاه. بدون خاکستری .بدون آزار. یکی زیر، یکی رو!

به خانه که آمدم، یاد گرفته بودم که صبور باشم. فریاد و کوبیدن در و گریه و نا آرامی کافی بود. من در این طوفان مانده بودم درست، ولی ستونی به نام اعتقاد، کم کم در من شکل گرفت.

@Caffetakroman

هشت روز میگذرد. هشت روز است که محمد پارسایم رفته و هنوز هم، باز نگشته است. با من همان قبل از سفر تماس گرفت و دیگر خبری از او نشد. رها هم از شاخ شمشادش بی خبر است. دلم در بی پناهی بال بال می زند و همچون پرنده ای سرگردان و زخمی، خود را به دیوار می کوبد.

رها آشوب است. می دانی؟! او که آشوب باشد باید فاتحه ی دل مرا خواند. او که بی قرار شود باید آسمین را کشت. رها نگران شود یعنی ...

روی نیمکت می نشینم و گوشه ای در خود جمع می شوم. صدای کلاغ ها و حضور دسته جمعیشان، نگاهم را به آن سو می برد و دلم را بیشتر کش می دهد. زیر لب لعنت می گویم به صدای بد ترکیب و آزار دهنده شان و بیشتر در خود جمع می شوم. در این گرما، حس زمستان زده ها را دارم. پارسایم نیست و این همه تماس و پیام، بی نتیجه مانده است. پدر و مادر هم صبح به دادگاه رفته اند و در کمال آرامش و دوستانه، قرار است هفته ی آینده جدا شوند.

این جدا شوند را اینگونه راحت تلفظ کردن هم لعنتی ست. مگر می شود پس از این همه سال، این قدر با آرامش کارها جلو رود؟ این قدر با دوستی و مودت یک زندگی را به خاک سپرد؟ بعد با آسودگی مشت مشت خاک ریخت روی تمام بازمانده هایش؟

نفسم را سرد بالا می دهم. کلاغ ها با هم می پرند و دل من گویی در گودال افتاده که این گونه سخت می تپد. فحشی زیر لب به جمع پرندگان می دهم و می ایستم. ظهر است و هنوز برای شلوغ شدن این فضای سبز و بازی بچها زود است. در این پارک بزرگ، تنها من هستم و همین پرندگان سیاهی که اسمشان هم آزارم می دهد. کلاغ های بد ترکیب با آن صدای دلشوره آورشان. هنوز هم فرگون را درک نمی کنم که چرا این قدر، این روسیاهان را دوست دارد و حتی مدتی هم به عنوان پرنده ی قفسی، میهمان خانه ما بودند!

قدم می زنم و کیفم را دست به دست می دهم. تا دفتر را با همین گیجی راه می روم. حتی حوصله ی فکر کردن را هم ندارم و تنها یک محمد پارسا، با فنجانی اسپرسو را در کنارم می خواهم.

وارد دفتر می شوم. منشی می ایستد و سلام می کند. زیر لب پاسخ می دهم و اخم می کنم:

- مگه اینجا نمایشگاهه یا شما ویترین که انقدر آرایش کردی؟ من گفتم ساده بیا. یه مدته درگیری فکریم زیاد شده شما هم فکر کردی چه خبره. این چه اوضاع و تیپیه؟

چشمانش را گرد می کند و مانتوی تنگ و کوتاه سفیدش را، نشان می دهد:

- مگه چه مشکلی داره خانوم آرین؟

با دست، از سر تا پایش را نشان خودم و خودش می دهم:

- آرایش زننده و غلیظ. لبتو عمل کردی رژ تیره هم می زنی از این سرش تا اون سر. این از اوضاع مانتوت اونم از ساپورتی که داره تو پاهات منفجر میشه. تمام هیکل و اندامتو ریختی بیرون و همش دم از اسلام می زنی. این اخطار آخره. از فردا ساده ترین تیپ رو می زنی. شال هم دیگه سرت نبینم. اینجا دفتر وکالته! یه پوشش معقول می طلبه. مقنعه ی مشکی. بی آرایش. بی جلب توجه. بی آزار!

اخم می کند و ابروهای تیز و هاشور زده اش، در هم ادغام می شود. موهای روشنش را کمی از روی چشم کنار می زند و من لنز آبی اش را می بینم. آنقدر به خودش رسیده که من می مانم. زیرا من حتی برای جشن شکر گذاری که هر ساله تعداد بالایی میهمان داریم و حالت پارتی به خود می گیرد هم، اینهمه آرایش و جلب توجه نمی کنم.

با همان اخم چَشم پر حرصی می گوید و می نشیند.

پوف کشیده به اتاق می روم و از الان در فکر منشی جدید هستم.

تا شب، دقیقا زمانی که هوا تاریک است و حتی ترددی در خیابان نیست، در دفتر می مانم. می مانم و فکر می کنم و کتاب می خوانم. با رها تماس می گیرم. انگار آشوب و بی قرار است. برای بار هزارم می پرسد:

"تو از محمدم خبر نداری؟"

برای بار هزارم می گویم:

"نه، از وقتی رفته ازش بی خبرم."

همانند نوار ضبط شده ای باز هم تکرار می کند:

- دیشب حوالی ساعت هفت پیام داد یه ربع دیگه خونه ام و هنوز نیومده. کجا مونده بچم؟ نکنه زبونم لال چیزی شده باشه؟

و من از تهدید های تلفنی، حرفی به میان نمی آورم تا غصه نخورد. تا بی قرار تر نشود.

آه می کشد و باز هم تکرار می کند:

" خبر شد بهم بگو"

و باز هم نفسم را حبس می کنم و دل آشوبم را سامان می دهم که

"چیزی نیست. اون مرد قوی و محکمیه. اتفاقی براش نمی افته"

تا خانه قدم زنان می روم. قدم می زنم و فکرهایم را، در دیگ پر تهوعی می جوشانم و دم می کنم و طعم تلخش زیر زبانم را به گز گز می اندازد.

درِ بزرگ سالن را باز می کنم و وارد می شوم. سیاهی، با قدرت هر چه تمام تر عرض اندام می کند و پوچی ها را به رخ می کشد. چند روزیست که زندگی در این عمارت با شکوه، مرده و کفن شده و خاک هم گرفته شده است. چند روزیست از سایه ی پدر خبری نیست. همان حضور کمرنگ مادر هم، دیده نمی شود. آرسن، تمام اوقاتش را بیرون از خانه می گذراند و من هر شب، همانند روحی سرگردان خود را از لابلای سیاهی های این زندگی، وارد اتاقم می کنم و بی دلیل اشک می ریزم و زیر لب فقط طلب بوی پارسایی دارم.

وارد اتاقم می شوم و در را می بندم. حتی ژولیت را هم چند روزیست نمی بینم و نگرانی های بقچه پیچش را حس نمی کنم.

@Caffetakroman

خسته و در حالی که پاهایم گز گز می کند، جلوی تخت می نشینم و با حرص مجسمه ی مریم را کنار می زنم و فریاد خفه ام بلند می شود:

- تو برای من هیچ کاری نکردی. انقدر التماست کردم و انگار اصلا نیستی. این همه قسمت دادم. چرا منو نمی بینی؟! خسته شدم. دیگه نمی کشم!

سرم را به تخت تکیه می دهم و اشک های روی گونه ام را، با پشت دست پاک می کنم.

صدای تیک پیام موبایلم، هراسم را بیشتر می کند و دلم را بی قرار.

با نگاهی به شماره، آه از نهادم بلند می شود. همانیست که تهدید می کند و از من می خواهد دماغم را، از کفشش بیرون کنم. هر چه می گویم نمی شناسمت و مرا با تو چه کار، باز هم تهدیدهایش را تکرار می کند و می گوید جان عزیزانم را می گیرد.

حتی ماجرا را با نیروی انتظامی هم در جریان گذاشته ام ولی فایده ای نداشته و ناشناسِ مزاحم من، هنوز هم به خیره سری خود ادامه می دهد.

قفل صفحه را باز می کنم و پیام، پیش چشمم رنگ می گیرد

"انتقام کار خوبی نیست. ولی من خیلی دنبالشم! چند وقتیه یکی رو گم کردی، بگرد و پیداش کن!

به ناگاه می ایستم و چشمانم سیاهی می رود. من پارسایم را گم کرده بودم. من گمشده داشتم. امان از اسپرسویی که مرا معتاد خویش کرد و ناپدید شد.

آب دهانم را قورت می دهم و تایپ می کنم:

"خودتو معرفی کن"

جوابم سریع تر از حد تصورم می رسد:

"فکر کن کسی که باعث لو رفتن سوله ش شدی"

فکر می کنم و فکرهایم خوره می شوند. فایده ای ندارد. ذهنم خسته تر از چیزیست که بتوانم حدس بزنم این نامرد کیست!

تایپ می کنم:

" نمی شناسمت ولی، کارتو بگو"

تا نیم ساعت منتظر جواب پیامم می مانم ولی دیگر خبری نمی شود. ترس، گوشه نشین خانه ی دلم شده مرا می لرزاند. کاش مزاحم لعنتی، کابوس باشد!

تا صبح، با چشمانی کاملا باز کنار پنجره می نشینم و زمانی که سپیده می زند، می ایستم و صدای ناله های استخوانم را می شنوم. با همان لباس ها و سر و وضع از خانه خارج می شوم. مانتویی که چروک برداشته و شالی که کج و آویزان، فقط روی قسمتی از موهایم را پوشانده. چشمانی گود افتاده که قرمزی خون آن را پر کرده است و سری که گیج می رود و هر از گاهی همانند انسان های بیمار، به این سو و آن سو می بردم.

هنوز هم موبایلم دستم است و آن را محکم گرفته ام تا مدرکِ حال بدم را، از دست ندهم. نمی دانم با چه حالی وارد کلانتری می شوم که سرباز، وحشت زده جلو می آید و پشت هم، حالم را می پرسد. به دیوار تکیه می دهم. آب برایم می آورد. خیلی کم می خورم و همزمان تمام سعیم بر این است در این گرمای تابستان کمتر بلرزم!

از آغوش رها جدا می شوم و آرام با پشت دست، دانه های غلطان اشک را پاک می کنم. رو به سمت آشپزخانه می کند:

- پرستو جان یه لیوان آب برای این بچه بیار.

مرا به سمت مبلمان می کشاند و کنار هم می نشینیم. پرستو از آشپزخانه با لیوانی آب خارج می شود و زیر لب "بفرمایید" گفته، آن را جلوی رویم قرار می دهد.

رها آرام، ران پایم را لمس می کند:

- بخور بغضت بخوابه مامان جان.

لب برمی چینم و آب را به دهانم نزدیک می کنم.

بغضم نمی خوابد. هوشیار نشسته تا با کوچکترین عذابی بشکند و فرو بریزد و تکه های تیز و برنده اش، در چشمم فرو رفته، اشکم را در بیاورد.

کمی آب می نوشم و فکر می کنم چگونه بگویم؟ اصلا چه بگویم؟ با چه رویی حرف بزنم که پسر دسته گلشان، به خاطر پرده گشایی من از یک جریان کثیف، به گروگان رفته است؟

از طرفی حق دارند بدانند. بی خبری آفت است. بی خبری خوره می شود و آرام و با حوصله، روح آدم را می جود.

@Caffetakroman

لیوان را روی میز می گذارم و سر پایین انداخته، انگشتانم را در هم گره می کنم. حس می کنم به شدت عمل ها و عکس العمل هایم، تحت نظارت خانواده ی ادیب قرار دارد و به نوعی زیر ذره بین حضور دارم.

- آسمین جان خبر تازه ای نشد؟

لبانم را در هم قفل می کنم و سرم را به چپ و راست می چرخانم. آه می کشد و به پشتی مبل تکیه می دهد

- دیشب خواب بدی دیدم، آشوبم! انگار می دونم بچم داره اذیت میشه. انگار یه تیکه قلبمو دارن مچاله می کنن!

پلکم را می بندم و رد اشک های داغم را حس می کنم.

پگاه نزدیک تر می شود و کنار رها می نشیند. جدی به صورتم خیره شده حرف می زند:

- اگـه خبـری داریـد، وظیفـه ی انسـانی تـون اینـه کـه مـا رو هـم در جریـان بذاریـد. هممـون نگرانیم. درک کنید!

سرم را زیر می اندازم و صدای نالان پروا دلم را شور می اندازد:

- آسمین جون...؟!

به ناگه سر بلند می کنم. پارسـا عاشـق ایـن خـواهر جـانش اسـت. دیگـر تـاب و قـرار نـدارم. اصـلا حرف می زنم. فقط کاش رها فرو نریزد!

@Caffetakroman

لبم می لرزد:

- نمی دونم ... چطور بگم. یه ... یه اتفاقی افتاده ... که باید ... در جریان ... باشید!

سـید حسـن نزدیـک مـی آیـد و رهـا، صـاف مـی نشـیند و دسـتش را روی سـینه اش تکیـه مـی دهد و من تمام انرژی ام را به کار می گیرم:

- قاتـلِ ... پرونـده ی طاهـا، همـونی کـه ... سـوله ی موادشـو ... پیـدا کـرده بـودم، بـه خـاطر ... انتقام.... اوم...

- دِ بگو دخترا! جون به لب شدم!

به رها نگاه می کنم و پشت هم می گویم: "چشم... الان می گم"

باز هم آب دهانم را قورت می دهم:

- محمد پارسا رو ... گروگان ... گرفته!

پروا دو دستش را جلوی دهانش می گذارد و وحشت زده خیره ام می شود. پرستو به دیوار تکیه می دهد و بدون حرفی با حالتی شوکه، به روبه رویش نگاه می کند. رها... آخ رها... اشک است که از چشمانش می جوشد و سپس آرام از جایش برمی خیزد. گویی کمرش خم شده. گویی پیرتر از قبل شده است. من نیز بلند می شوم و با هق هق صدایش می کنم:

- رها... جون!

به سمتم می چرخد. چشمانش گویای هیچ چیزی نیست. قدمی به سمتش برمی دارم و گویی، زیر پایم خالی می شود و چشمانم سیاهی می رود و در دنیای بی خبری ام، فرو می روم.

—

هنوز چشمانم بسته است. عطر محمد پارسا را نزدیک حس می کنم. خیلی نزدیک! می ترسم پلک باز کنم و تمام سیاهی های دیشب و امروز، به سمتم هجوم آورده و مرا ببلعند. بدون تغییری در حالتم، بغض می کنم و اشکم آرام از گوشه ی پلکم همچون تشنه ای آب ندیده، خود را به موهایم می رساند.

آخ خداوندا... کاش زمینت زیبا تـر بـود. آنگـاه زنـدگی در آن قابـل تحمـل تـر مـی شـد. کـاش آدم هایت با انصاف تر بودند. کاش ... آه

صدای باز و بسته شدن در را می شنوم و حرف زدن های دو نفر.

- بهتره؟

- سرمش کـه تمـوم شـده. فشارشـو چـک کـردم. اومـده بـالا. الان خوابـه! مـن فعـلا میـرم دوبـاره میام بهش سر می زنم.

- ای خدا این چه بلایی بود سرمون اومد!

مـی گویـد بـلا و اشـک هـای مـن خـودی نشـان داده، بیشـتر سـبقت مـی گیرنـد. از بـاز کـردن چشمم می ترسم و همان گونه تنهـا گریـه مـی کـنم. کمـی کـه مـی گـذرد صـدای ناشـناس مـرد را، بالای سرم می شنوم:

- بهتری؟

هیچ نمی گویم. بغض گلـویم بـه حـدی بـزرگ اسـت کـه سـخنوری نمـی تـوانم. تنهـا اشـک مـی ریزم و در خود می شکنم.

چیزی را به دور بازویم می بندد و فشارم را می گیرد:

- فشارت اومده بالا. با خودت کـه جنـگ نـداری. یـه کـم مراعـات خـودتم بکـن. دنیـا انقـدر ارزش نداره !

می گوید و فشار سنج را از دور دستم باز می کند.

- من دیگه برم عمه. باز اتفاقی افتاد خبرم کنین.

صدای قدم های محکم و با صلابتش را می شنوم و سپس حضور رها را، بالای سرم حس می کنم. بوی پارسا هنوز هم می آید و با آرزویی بچگانه می خواهم که وقتی چشم باز کردم، سرم روی زانوی او باشد.

- آسمین، مادر؟!

بالاخره پلک می گشایم. اشک ها می ریزد. رها نیز گریان است. چشمان خاکستری اش سرخ شده و مژه هایش خیس و به هم چسبیده.

- خوبی؟

@Caffetakroman

سرم را به نشانه ی مثبت تکان می دهم.

چانه می لرزاند:

- خدا رو شکر. ایشالا محمد پارسا هم خوبه.

این حرف خودش هم بغض می ترکاند و آرام لبه ی تخت می نشیند:

- بچم تو چه حاله؟ دارن اذیتش می کنن الان؟

لب برمی چینم. دلم برای حال رها می سوزد و تاول می کند. کاش پارسایم خوب باشد.

مـی نشـینم و تـنم را جلـو مـی کشـم. دسـتم را دور کمـر رهـا کـه ایسـتاده، حلقـه مـی کـنم و پیشانی ام را به نرمی شکمش تکیـه مـی دهـم و اشـک هـایم را، بـه گلهـای قاشـقی گلبهـی رنـگ پیراهنش می سپارم.

دو دسـتش را روی شـانه هـایم مـی گـذارد و کمـی عقـبم مـی کشـد. کنـارم لبـه ی تخـت جـای می گیرد و آن گاه دسـتهایم را گرفتـه و پوسـت کنـار نـاخنم را نـوازش مـی کنـد و اشـک هـایش را، به مچ و ساعدم می سپارد:

- بـا خـون دل بـه اینجـا رسـوندمش. چقـدر بـه خـاطرش حـرف خـوردم. چقـدر تهمـت شـنیدم. حالا اومدن و میخوان داغ بذارن رو دلم!

حرف نمی زنم. می خواهم صبوری را مشق کنم. می خواهم از رویش، هزار بار بنویسم!

وقتـی پگـاه سـه سـاله بـود، تـازه اوج بـدبختی و بیچـارگیمون بـود. از زمـین و آسـمون برامـون بدبختی می بارید. بابای پارسـا رو، چنـد بـار خواسـتیم تـرک بـدیم و پـدر شـوهرم نذاشـت. راضـی به اذیت پسرش نبود. همه ی اعتیاد محمدم از چشم من می دید که زنش بودم.

آه می کشد. گویی دلش حرف زدن می خواهد. گویی صبرش لبریز است!

- محمد معتاد بـود و خـوب، سـر کـار هـم نمـی رفـت. بـد دهـن و عصـبی شـده بـود. حـرف مـی زدم ایراد می گرفت و کل خـانوادمو فحـش مـی داد! تـو اون زمـان، بـین یـه عالمـه تعفـن، یـه آدم حسابی و با خدا پیدا شـد. اومـد و هـر از گـاهی بهمـون کمـک مـی کـرد. تـو پاسـگاه بسـیج بـود. خیلیا می شناختنش و ازش حسـاب مـی بـردن. یـه روز کـه محمـد، تـو نـاجور تـرین حالـت بـود،

در حدی که از نشگی مواد رو پا بند نبود، زنگ درو زدن. منم چادر انداختم سرم و اشکامو پاک کردم. پگاهو نشوندم یه گوشه پیش پرستو و رفتم دم در.

بغض می کند و پلکش را رو به بالا می گیرد تا گرایش زمین، گریه اش را لو ندهد. چشمان خاکستری اش، با اشک زیبا تر شده.

- رفتم و... دیدم این بنده خداست. سرش پایین بود. درو نیمه گذاشتم که ... تو خونه معلوم نباشه. دلم نمی خواست اوضاع محمدو ببینه. گفت "ممد آقا هست". گفتم "آره...یعنی نه!" سرشو آورد بالا. گفت "صداش کنید بی زحمت." اما و اگر که آوردم، شصتش خبردار شد.

آه می کشد و زیر پلکش را از اشک پاک می کند.

از بیرون اتاق صدای همهمه ی دختران می آید و سپس در باز می شود. پرستو گریان داخل اتاق می آید و رو به من فریاد می زند:

- به پلیس گفتی؟

گویی با من جنگ دارد. گویی هوس دارد خفه ام کند.

آرام سر تکان می دهم:

- از کلانتری مستقیم اومدم این جا!

با گریه به دیوار تکیه می دهد و اشک ریزان، مشت به پایش می کوبد:

- اخه چرا باید تاوان کار تو رو داداش من بده؟

می گوید و گریه می کند. پگاه کنارش قرار گرفته، در حالی که زیر چشم خاکستری اش را پاک می کند، دست به شانه اش می کشد. پروا نیست. گویا از همان زمان که من از هوش رفته بودم، به اتاقش رفته و در را قفل کرده و باز نمی کند.

رها می ایستد و آرام به من می گوید "تو ناراحت نشو."

سری به نفی تکان می دهم و از جا برمی خیزم.

رها به سمت پرستو می رود و آرام با او سخن می گوید. شالم را روی سر می اندازم و آرام خداحافظی کرده از اتاق بیرون می آیم.

@Caffetakroman

عطر محمد پارسا کم و کمتر و با خروجم از خانه، کامل ناپدید می شود. آه می کشم و آرام و در سکوت، در حالی که دستهایم را در جیب های بزرگ مانتو گذاشته ام قدم می زنم. خسته ام و این خستگی ابدا جسمی نیست. نشأت گرفته از روحم است. روحم کمی نگاه قهوه ای و دو کلمه ی "بانو" و مقدار جزئی چال گونه می خواهد. فقط همین... به اندازه ی کمی هم، در حدی که اسراف نشود و دلم آرام بگیرد، محمد پارسا می خواهم!

آه کشیده پشت ویترین کتاب فروشی می ایستم. باید خود را مشغول کنم. مشغول به چیزی که کمتر جای خالی پارسایم خار چشم و مژه ام شود و مانند کودکان نق نقو، اشکم را در بیاورد.

در بزرگ شیشه ای را فشار می دهم و داخل می روم. عطر چوب و عود به بینی ام برمی خورد و در سلول هایم جریان پیدا می کند. عمیق تر بو می کشم و همزمان کمی به شالم سر و سامان می دهم.

چشمم را بین قفسه های کتاب می چرخانم. نگاهم روی جلد نفیس و زیبای کتابی می نشیند. جلو می روم و دست دراز می کنم و از قفسه بیرون می کشانمش.

با خط نستعلیق زیبایی نوشته شده "قرآن مجید!" سر انگشتانم داغ می شود. خیلی داغ. گویی می سوزم. قرآن را به بینی ام نزدیک می کنم. عطر کاغذ می دهد. و کمی... آه

جلد را کنار می زنم و اولین صفحه را باز می کنم. سوره ی کوچکی پیش چشمم قرار می گیرد. آرام و با حرکت چشمان دردناکم، معنی را می خوانم.

@Caffetakroman

می خوانم و شگفت زده می شوم.

می خوانم و بغض می کنم.

می خوانم و دلم می لرزد.

قران را می بندم به سمت پیش خوان می روم. کتاب را روی میز می گذارم و رو به مرد جوان می کنم:

- این کتابو می خوام. ترجمه ی ارمنی رو دارید؟

سر تکان می دهد و شروع به چرب زبانی می کند درباره ی دیگر کتاب های ارمنی و مذهبی و ...

تشکر می کنم و منتظر مـی مـانم. تـا کتـاب را بیـاورد نگـاهی بـه موبـایلم مـی انـدازم. پیـامکی از ناشـناس دارم کـه گلـویم را خشـک مـی کنـد. از اضـطراب پیـام را بـاز نمـی کـنم. تـا زمـان صـدا زدن مرد جـوان، بـه گوشـی و علامـت پیـام بـاز نشـده و شـماره ی لعنتـی و متهـوع ناشـناس، زل می زنم و لبم را می جـوم. بـا صـدای فروشـنده بـه خـود مـی آیـم و موبایـل را در جیـبم سـر مـی دهم. کتاب ها را گرفتـه هزینـه را پرداخـت مـی کـنم و از کتـاب فروشـی خـارج مـی شـوم. تمـام مسـیر یـک طرفـه ی خیابـان پـر ترافیـک را، پیـاده بـاز مـی گـردم. در ایـن گرمـای تابسـتان مـی لرزم. حس می کنم جیبم در حال آتش گـرفتن اسـت. حـس مـی کـنم بمـب بـا خـود حمـل مـی کنم. حس می کنم اگر پیـام را بـاز کـنم صـدای خنـده ی کریـه و گـوش خـراش آن مـرد، نـه! آن نامرد را می شنوم.

وارد محوطـه ی سـبز آن حـوالی شـده و بـا اضـطراب، روی نیمکتـی کـه شـبیه تکـه هـای سـنگ است می نشینم. آب دهـانم را قـورت مـی دهـم و موبایـل را از جیـبم بیـرون مـی کشـانم. صـلیب می کشم و زیر لب خدا را صدا زده، پیام را باز می کنم.

" از چشم و چـال و دنـده هـای ایـن آقـازاده چیـز زیـادی نمونـده. اگـه سـالم مـی خـوای بیـا بـه آدرسی که میگم. خواستی پلیس هـم خبـر کـن! مـن چیـزی بـرای از دسـت دادن نـدارم. تـو گنـد زدی به تمـام هسـتی و زنـدگیم. کـاری کـه مـنم مـی خـوام باهـات کـنم. پـس مـی تـونی بـا یـه خروار مامور بیای. منتظرتم"

جلوی چشمانم سـیاه مـی شـود. موبایـل را بـالا مـی آورم و نگـاهش مـی کـنم. شـاید صـد بـار، از روی آن پیام لعنتی می خوانم. می خوانم و هق می زنم!

می ایستم و با سرگرد صابر، تماس می گیرم. با گریه متن پیامی که دیگر کامل حفظ شده ام را برایش می خوانم و فریاد می کشم "یه کاری کنید! اون یه چیزیش بشه رها جون میده! خواهراش دق می کنن"

به سینه ام مشت می زنم:

" من... منه لعنتی می میرم"

فریاد می کشم و گریه می کنم:

"پس دارید چی کار می کنید؟... دارن می زننش. من اینو حس می کنم که حال پارسا بده. تو رو به مسیح دست بجنبونید. تو رو به اون خدا و پیغمبری که قبولش دارید یه کاری کنید. این آدرس لعنتی رو بهم داده که بیا... که با مامور بیا... که از چشم و چال و دنده های پارسا چیزی نمونده! می فهمی سرگرد؟ می شنوی حرفمو؟"

هق می زنم و گوشی را پایین آورده، بالا می آورم. رعشه گرفته همان جا می نشینم.

آقا زاده جانم حال بدی دارد و تمامش از این شم لعنتی وکالت من است.

آقا زاده جانم را زده اند و به قول خود بی شرفشان، چشم و چال و دنده هایش را خرد و خمیر کرده اند و من هنوز زنده ام.

آقا زاده جانم را، گرو گرفته اند و من مانند فرش نخ نمایی، ثانیه به ثانیه تار و پودم کش می رود.

آخ آقا زاده... آخ عزیز دلم... آخ بمیرم برایت!

تا غروب، بدون خوردن آب یا غذایی در محوطه ی کافه ای می نشینم.

صاحب کافه جلوی رویم می ایستد. پسر جوانی ست که لباس هایش مرا یاد دراویش می اندازد. موهای بلند و مجعدی دارد که دلتنگم می کند به دیدن پارسا. ریش هایش هم بلند و پریشان است. لباسی مانند مانتوهای خانوم ها پوشیده که نامش را نمی دانم. از سمت راست لباس شعری در هم و نا خوانا نوشته شده.

روبه رویم می نشیند و به چشمان سرخ و دستان لرزان و کتاب باز پیش رویم اشاره می کند:

- میخواید بگید اینا اشکتونو در آورده؟

@Caffetakroman

پاسخی نمی دهم. فکر و ذهنم مشغول تر از آن است که بخواهم با این پسر قرتی و عجیب مکالمه ای داشته باشم. تنها دلم می خواهد بگویم " به تو چه؟ صاحب کافه هستی که باش، سرت در کار خود باشد!"

سرم را زیر می اندازم و باز هم معنی آیه را می خوانم. نمی دانم چه جادوی بزرگی در این کتاب است که پریشانم می کند و آرامم می کند و در آغوشم می کشد.

- مسلمون نیستید؟

سرم را بالا می گیرم و رو به چشمان بزرگ و جستجو گرش اخم می کنم و چشم غره می روم و دوباره به خواندن کتاب مشغول می شوم.

- باید دلیلی داشته باشید. شاید حضور یه آدم که شما رو داره به سمت اسلام هول میده!

نگاهش می کنم. فکرم درگیر تر از آن است که بتوانم جمله اش را تجزیه و تحلیل کنم ولی لحن گفتمانش به دلم می نشیند.

- اسلام خیلی قشنگه! اونقدر قشنگ که خیلیا از دین های مختلف بهش جذب شدن. کتاب دستتون، یه آیه ی پس و پیش از زمان پیغمبر نداره. دست نخورده س. کسی نتونسته مثل این آیات رو بیاره و یا چیزی شبیه این. کتاب پیش روتون معجزه س. یه معجزه ی بزرگ!

متفکر نگاهش می کنم.

- از وقتی اومدید منو بردین به گذشته ها. منو بردین به سالهای سیاهی که سفید شد. از وقتی اومدید دارم نگاهتون می کنم. حدس اینکه تو این کتاب دنبال چیزی می گردین که بهش شک دارین، اصلا سخت نیست!

بالاخره زبان باز می کنم:

- گفتید این کتاب معجزه س! این معجزه، می تونه برام معجزه کنه؟

لبخندی محو و ملایم می زند:

- این معجزه می تونه براتون خیلی کارا کنه. اولیش آرامشه!

آه می کشم:

- آرامش نمی خوام. می تونه عشقمو برگردونه؟

دستانش را به هم گره زده زیر چانه اش قرار می دهد:

- معجزه به ما میگه صبوری کنید. خداوند بر همه چیز دانا و حکیمه!

پلک می بندم و چانه ام می لرزد:

- من که بلد نیستم. تو کـه بلـدی باهـاش حـرق بزنـی، بـه خـدای دانـا و حکـیم بگـو... داغ رو دل بنده ت نذار!

نگاهش شگفت زده مـی شـود. کتـاب و کیـف و موبایـل لعنتـی کـه امـروز، بـیش از هـر چیـزی از آن متنفـر شـده ام را، برمـی دارم و نگـاهی بـه مـرد مـی انـدازم کـه متفکـر، بـه نقطـه ای خیـره شده و سیگاری تازه روشن شده بین انگشتانش قرار دارد.

@Caffetakroman

دستم را کمی بالا می گیرم:

- بای موسیو!

می خواهم بروم که با صدایش همان گونه می مانم:

- داغ رو دل... آدمو ذره ذره می خوره.

می چرخم و رو به رویش قرار می گیرم.

پک محکمی به سیگار می زند:

- یه روزی یه داغ بزرگ نشست رو جیگـر مـن کـه... تقصـیر خـدا نبـود. تقصـیر بنـده ای بـود کـه خودشـو کامـل مـی دونسـت. از اون روز... فهمیـدم همـه چیـز بـه اراده ی اون خالقیـه کـه شـده

عروسک گردان این صحنه ی تاتر. مطالعه م روبیشتر کردم. از اون مظهر خیانت جدا شدم و سعی کردم یه کم بیشتر دین خودمو بشناسم. من مسلمونی بودم که هیچی رو قبول نداشت. می دونید؟! ایمان آوردن به اسلام، زمانی قشنگ تره که خورت با جون و دل قبولش کنی. منی که مسلمان شده از نوزادی بودم این بار با چشم باز دینمو انتخاب کردم. سرمو بالا گرفتم و قرص و محکم اشهد گفتم. بدون لغزش! بدون تردید! تردید نکنید... این معجزه ای که الان تو اون پاکت گذاشتید، شاید بتونه زندگی و دیدگاهتونو عوض کنه. شاید بتونید خودتونو پیدا کنید!

جمله اش در سرم زنگ می خورد...شاید خودم را پیدا کنم!

دیر وقت شده که به خانه می رسم. تمام راه را پیاده آمده ام و تا عمارت پدری، قرآن را به سینه گرفته و به جمله ی مرد جوان فکر می کنم

@Caffetakroman

این که خودم را پیدا کنم. آسمینی که بعد از دیدن و بوئیدن محمد پارسا، گم کرده ام. فراموش کرده ام!

به اتاقم می روم و روی تخت نشسته و قرآن را جلوی چشمم باز می کنم. اشک می ریزم و خدا خدا می گویم. تمام تنم می لرزد. تمام دلم می لرزد. تمام عرش می لرزد!

با گریه می گویم خداوندا...

خداوندا...

خداوندا....

دستم که دیگر بـه کشـیدن صـلیب نمـی رود. در عـوض هـوس دارم از محمـد پارسـا تقلیـد کـنم. روی زمین رو زانو می نشـینم. آرام کـف دو دسـتم را بـه سـنگ مـی زنـم و خـم شـده، پیشـانی ام را به سنگ کف اتاق تکیه می دهم.

سجده کردن در قاموسم نیست ولی... با هق هقی نا آرام در همان حالت می مانم.

می مانم و

زار می زنم و

خدا را صدا می کنم.

دلم شستشوی روح و جان می خواهـد. دلـم کمـی سـبکی قلـب مـی خواهـد. دلـم قـدری پـاکی و زلالی می خواهد.

@Caffetakroman

در اتاق باز می شود و نـوری از راهـرو بـه سـمتم مـی تابـد. سـرم را بلنـد نمـی کـنم. حیـف اسـت این آرامش! حیف است این خلوص و این احساس!

صدای آرسن را می شنوم و همزمان می فهمم که به کتاب کنارم دست می کشد:

- خلوت کردی! انگار...انگار راهتو شناختی!

سـر بلنـد مـی کـنم و مـی نشـینم. پاهـایم را در خـود جمـع مـی کـنم و بـا همـان گریـه و عجـز ،صدایم را از آن انتهایی ترین قسمت گلویم بیرون می کشم:

- آرسن! منو می بری یه جایی؟

به ساعت نگاه می کند. حدود نیمه شب است. نگاهش از روی ساعت به چشمان من می چرخد و مهربان لبخند می زند.

دست به زیر پلکم می کشد و خیسی ها را پاک می کند:

- کجا جان برادر؟

پلک می بندم:

- بریم بهت بگم!

می ایستد و دستش را به سمتم دراز می کند. میان همان گریه ها لبخند می زنم و دستش را فشرده، از جا به کمک او بلند می شوم.

سردرگم و نا آرام، شالم را سر می کنم و با آرسن از اتاق خارج می شوم. گویی در خواب حرکت می کنم.

تا زمانی که در ماشین می نشینم و شیشه ی سمتم پایین می آید هم چیزی نمی فهمم. فقط می خواهم زودتر تکلیفم را بدانم. می خواهم فردا که به آن آدرس منحوس رفتم، پاسخم را دریافت کرده باشم!

چشم در خیابان ها می دوزم. تا زمانی که نگاهم به در امامزاده ای می نشیند و با بغض به آرسن می گویم " همین جاست، نگه دار"

ترمز می کند و نگاهش را به در سبز رنگ امام زاده می دوزد.

در را باز می کنم. بازویم را می فشارد:

- آسمین جان... می دونی داری چی کار می کنی؟

به سمتش می چرخم. از پس پرده ی اشک، چشمان پر آبش را می بینم و سرم را به چپ و راست می چرخانم.

- تو... تو مسیحی هستی! اگه.. اگه بخوای وارد اینجا بشی باید مسلمون بشی. اگه... اگه مسلمون بشی! تو خونه ی داریوش... زیر گوشش... جایی نداری. خودتم می دونی بعد از مرگ عمو، چقدر بیشتر از قبل از مسلمونا متنفر شده!

سر تکان می دهم و دهان باز می کنم. صدایم گویی از قعر چاه خارج می شود:

- می دونم! داریوش نمی فهمه. می گردم دنبال یه خونه!

- اگه... اگه بخوای دینتو عوض کنی... شراب و پارتی و گوشت خوک برات ممنوع میشه. دیگه نمی تونی برا مجسمه ی مریم گریه کنی. صلیب گردنتو باید باز کنی. موهای افشونتو باید بپوشونی. آستین مانتوهاتو باید بلند کنی. عبادتت باید سر وقت و درست باشه. رقص با پسرا ممنوع میشه. رو انگشت چرخوندن فورهان و همه ی خاستگارات ممنوع میشه. باید تو کل ماه رمضون تو سرما و گرما، گرسنه و تشنه باشی. باید ... باید ! آخ آسمین، عزیزِ برادر، می خوای چی کار کنی؟

اشک او می پاشد و اشک من فرو می ریزد:

- گم کرده دارم آرسن. من... من .... همه ی خوشیای مسیحیت رو دارم میدم تا خودمو پیدا کنم. تا دلم آروم بشه. می خوام ... می خوام هدف داشته باشم. می خوام پاک زندگی کنم تا از این زندگی جهنمی مستقیم برم بهشت. من... چند ماهه دارم فکر می کنم. دو دو

تا چهار تام ... تازه نتیجه داده. من... نذر کردم برای یه آدم مهم. برای کسی که دوسش دارم. نذر کردم مسلمون بشم تا سالم و زنده بمونه.

هق می زنم و شانه هایم تکان می خورد:

- نمی دونی چه حالی ام داداشی. نمی دونی چه دقی به جونم افتاده. مردی که چند روز پیش بهم ابراز علاقه کرد و رفت پی یه راه که با هم باشیم، الان افتاده زیر دست یه بی شرفی که می خواد از من انتقام بگیره. رها داره دق می کنه. خواهراش حال خوبی ندارن. می رم مسلمون شم که خدا برام یه کاری کنه. رها گفت برای نذر، به خدا میگی من این کارو می کنم که تو راهمو آسون کنی. گفت این نذره. منم می خوام نذرمو ادا کنم. می خوام بزرگترین تصمیم عمرمو به پای محمد پارسا بریزم!

با کف دست اشکش را پاک می کند و سپس دستی به موهای بلندش می کشد:

آسمین راهت بلنده و سخت. پره از سنگلاخ و ارتفاع. فکر نکن راحته! تو بیست و چند ساله با این اعتقادات بزرگ شدی الان می خوای چی کار کنی؟

دو بازویم را می فشارد... ملایم! آرام! آرسنی!

- جشن شکر گذاری نزدیکه! پارتی هفته ی بعد به مناسبت غسل تمعید بچه ی لورا! اینا رو می خوای چی کار کنی؟ بعد از این از همه جا طرد میشی. می تونی با این حجم تنهایی بسازی؟ می دونی چقدر کارت سخته؟

هق هقم بیشتر می شود:

- گفتی پشتمی!

اشکش باز هم می چکد:

- پشتتم عزیز دلم!

ناله ام نا آرام تر و بلند تر می شود. پشت دستم را روی دهانم می گذارم تا صدای گریه ام را آرام کنم و سپس با همان گریه ها و دل آشوبه ها فریاد می کشم:

- چرا امشب تموم نمیشه!؟

چشمانش دلسوز و مهربان تر می شود. آرام خود را جلو کشیده و بدن لرزانم را در آغوشش می فشارد. من گریه می کنم و او زیر گوشم هق می زند!

هق هقم آرام تر می شود و اشک های آرسن بی صدا تر. روی بر می گیرم و آرام و بدون نگاه کردن به چشمان روشن برادرم، از ماشین خارج می شوم.

به سمت امامزاده قدم می زنم. ضربان قلبم امانم را بریده و نبض شقیقه ام چشمانم را تار می کند.

نزدیک تر می شوم. گره ی دستانم را باز می کنم. عطر خاصی می آید. عطری شبیه فرنی رها در شب ماه رمضان. بوی خلوص و کمی سردرگمی آسمین وار!

دستم را بلند می کنم و نفس عمیق می کشم. چشمانم را می بندم و چند ضربه به در می کوبم.

گریه ام می گیرد. گیجی و وقت نشناسی، دلم را خسته کرده است. مگر کسی هست که این ساعت شب به من کمک کند؟

در باز می شود. زنی چادر به سر و میان سال، بین لنگه ی در سبز رنگ قرار می گیرد:

- بله؟ کار دارین؟

حرف نمی زنم. چرا مانند فیلم ها دردم را نمی خواند؟ چرا آرام نوازشم نمی کند و نمی گوید بیا تو؟ چرا آن قدر خواب آلودگی اش را فریاد می زند تا مرا شرمگین تر کند؟

نیم قدمی به جلو می گذارد و آرام به منی که هنوز گریه می کنم، نگاه می کند:

- دخترم چیزی شده؟ گم شدی؟ خدا نکرده اتفاقی برات افتاده؟

@Caffetakroman

سری به طرفین تکان می دهم و آرام سخن می گویم:

- کسی هست به جز شما... که...بتونه کمکم کنه!؟

چشمانش قدری نگران می شود:

- چه کمکی؟ از دست خودم کار برنمیاد؟

باز هم هق می زنم. آرام به ماشین آرسن نگاه می کنم و سپس به زن نگران. گویی کمی ترسیده.

- می خوام... یکی باشه.... یعنی... می خوام ... مسلمون شم!

زن متعجب و سپس با لبخند خیره ام می شود:

- عزیزم... مبارکت باشه. ولی مادر، حاج آقا که این وقت شب نیستن. باید صبح بیای. الان نزدیک یک نصفه شبه!

بینی ام را بالا می کشم. کسی حال و آشوبم را نمی فهمد:

- می دونم... می دونم ولی نا آرومم.

سر تکان می دهد:

- حاج آقا برای نماز صبح میان امامزاده. شوهر خودم هست ولی بنده خدا سواد درست و حسابی نداره. بذار تشرفت به اسلام، با کمک یه آدم با خدا پیغمبر باشه.

سری به چپ و راست تکان می دهم:

@Caffetakroman

- دیر میشه... دیر میشه!

و دیر می شود. من فردا باید بروم و خود را در دهان شیر بیندازم. باید بروم و قبل از آن نذرم را ادا کنم. دیر می شود.

زن باز هم متعجب نگاهم می کند:

- من کاری نمی تونم کنم که دخترم. الان همه خوابن.

عقب گرد می کنم و همان گونه هق می زنم:

- ببخشید... که بیدارتون کردم.

و می دوم تا ماشین. نگاه متعجی زن همراهم می آید. گویی ترساندمش. خدا مرا بکشد!

احساس سرما دارم. حسی شبیه بیماری در جانم نشسته و ریشخندم می کند. کرختی بی مقداری که در دلم دراز کشیده و دهان دره می کند!

آرسن خیره ام می شود:

- چرا برگشتی؟

- حاج آقا نبود. منو ببر خونه ی رها. زود باش... از رها شنیدم سید حسن پیش نمازه! ببرتم اونجا...

خیره ام می شود:

- معلومه چته آسمین؟ به ساعت نگاه کردی؟

@Caffetakroman

- آره می دونم دیر وقته ولی، اونا الان خواب ندارن. اگه نمی ری خودم برم!

سری به تاسف تکان داده و ماشین را روشن می کند. خودم آدرس را به او می دهم. رعشه ی دست و پایم هم نمی افتد لعنتی. گویی مرا در یخبندان رها کرده باشند. گویی میان خروارها برف زندانی باشم. آنگونه می لرزم. آنگونه سردم است. آنگونه بی قهوه و اسپرسو مانده ام!

جلوی خانه ی رها ترمز می کند. پیاده می شوم و هم قدم من پیاده می شود. در جواب نگاه پرسشگرم، شانه بالا می اندازد:

- توقع نداری که بذارم تنها بری این وقت شب. امامزاده فرق داشت. منو راه نمی دادن. ولی اینجا که امامزاده نیست!

آخ کـه اینجـا مقـدس تـرین مکـان عـالم اسـت. اینجـا و بـوی یاسـش و عطـر رهـایش و حضـور پارسایش، مرا مومن می کند. مرا به بنـد مـی کشـد. مـرا رسـوا مـی کنـد. مـن مـومن ایـن خانـه و صاحبانش شده ام!

دست پیش می برم و آرام زنگ را مـی زنـم. کمـی مـی گـذرد و صـدای لـرزان سـید حسـن را مـی شنوم. با وجود لرزش و نا آرامی هایش، هنوز هم مقتدر و با ابهت است:

- کیه؟

دهان باز می کنم:

- منم آ سید... آسمین!

@Caffetakroman

حس می کنم نفس آرامی می کشد و در را باز می کند:

- تویی بابا جان. ترسوندی منو!

به چهره ی خسته و چشمان قرمز و صورت پیرتر شده اش، خیره می شوم:

- ببخشید ولی باید می اومدم. کارم واجبه. قضا نداره!

لبخندی آرام می زند:

- بیا تو. بچها خوابن ولی حاج خانوم بیداره. داره نماز می خونه!

به ساعت دور مچم نگـاه مـی کـنم. نزدیـک دو نیمـه شـب اسـت. چـه نمـازی رهـا؟ بمیـرم برایـت که آرام نداری!

آب دهانم را قورت می دهم و اشکم را پاک می کنم. آرسن از پشتم سرک می کشد و آرام، به سید حسن سلام می کند. دستم را به طرف آرسن می گیرم:

- برادرمه!

سید سر تکان می دهد و کنار رفته ما را به داخل دعوت می کند. جلو می روم:

- این وقت شب نیومدم مهمونی. یا نیومدم که رها جونو ببینم. با خودتون کار دارم!

تسبیح یاقوتی رنگش را، دست به دست می دهد. صدای ناله های سنگهای یاقوتیِ تسبیح در گوشم می نشیند:

- باشه دخترم. بریم تو!

@Caffetakroman

لب برمی چینم و دنبالش حرکت می کنم. "یا الله" می گوید و داخل می شود. آرسن پشت سرم روان می شود و من می بینم که رها فرز، از جایش بلند شده و چادر را محکم تر می گیرد.

سلام می کنم و لبخند زده زیر چشمش را پاک می کند:

:سلام مادر. خیر باشه

سپس نگاهش را به ساعت می رساند.

به اطراف چشم می دوزم. کمی بی سر و سامانی به چشم می خورد. لیوان آب قند نیمه ای، روی میز است و چهارپایه ی پلاستیکی جلوی یکی از مبل های کج، قرار دارد که رویش جانماز قهوه ای رنگی پهن است.

چند بالش هم به دیوار تکیه داده شده که فضای حال را بر هم ریخته نشان می دهد. یک پتوی قهوه ای رنگ هم نا مرتب گوشه ای افتاده!

جلو تر می روم. سید حسن آرسن را تعارف به نشستن می کند و من به برادرم اشاره می کنم کفشش را از پای در بیاورد.

آرسن می نشیند و من کمی آن طرف تر، با حالتی مضطرب می نشینم.

سید حسن رو به رویم قرار می گیرد و رها پس از چند دقیقه، در حالی که هنوز ذکر می گوید و گریه هایش را پاک می کند می آید.

چشمان همه رویم سنگینی می کند. گویی وزنه ای خسته کننده روی شانه هایم قرار دارد که نفسم را می برد و تکه تکه می کند.

@Caffetakroman

سید حسن به جلو خم می شود و تسبیح می چرخاند:

- بگو دخترم، در خدمتم!

آب دهان قورت می دهم و به رها رو می کنم:

- شما اون روز، وقتی حالم خراب بود از قصد جدایی مادر پدرم، گفتین نذر کن. گفتین به خدا بگو به زندگیم سامون بده و به جاش من این کارو می کنم. گفتین هم دل خودت آروم می گیره هم اگه به صلاح باشه حاجتتو می گیری.

رها سر تکان می دهد:

- خوب آره من گفتم. چطور؟

گلویم خشک و برهوت شده. گویی زبانم بیابانی لم یزرع است و سراب می بینم:

- منم... خوب من اون موقع لزومی ندیدم که نذر کنم. من پر بودم از دو راهی. اسلامو قبول داشتم و نداشتم. مسیحیت رو قبول داشتم و نداشتم. از طرفی فکر می کردم نذر کردن برای یه زندگی از هم پاشیده خریت مطلقه! تا این که امروز... خواستم معجزه ببینم. بعد فکر کردم اگه بخوام از کسی چیزی بگیرم، اول باید هزینشو بدم. اول باید براش خرج کنم.

رها متفکر سر تکان می دهد. چشمان سید حسن سردرگمی و کمی لبخند را فریاد می زند:

- امروز که قرآن خریدم و ترجمه ش رو خوندم فقط به یه چیز فکر می کردم. من از معجزه ی دین شما، یه معجزه می خوام. اونم... اونم سالم بودن آدمیه که به خاطر من گرفتار شده!

چشمان سید حسن قهقهه می زند.

- من امروز نذر کردم. نذر کردم به دین کامل دربیام و محمد پارسا سلامت باشه. صدقه سری نذرمه که اینجام. این وقت شب. می خوام فردا که باید برم تو دهن شیر، نذرم ادا شده باشه و دینی به گردنم نباشه. می خوام مسلمون شم!

رها پریشان می شود. گویی به جملاتم دقت کافی نکرده:

- یعنی چی بری تو دهن شیر؟ چی میگی آسمین!

چه بگویم به تو عزیز دلم؟ چه بگویم با خروارها مهر مادریت؟ بگویم نگرانم نشوا؟ منی که مادرم هم متوجه غصه هایم نشد! منی که فرگون هم اهمیتی به خستگی هایم نداد! به تو چه بگویم رهای پارسا؟

لبخندی خسته می زنم و بی اهمیت به آرسن و ندانسته هایش، حرف می زنم:

- فردا باید برم سر قرار. با نیرو انتظامی می رم. خودش انگار از زندگی دست شسته. می گه با مامورا بیا! فقط می خواد برم! برم و چی بشه رو هم نمی دونم ولی... شما مادرانه پسرتو دعا کن. اون الان مهمه! اون الان تنهاست! اون الان زخمیه!

اشکم می چکد. تنها خودم می دانم با هر کلمه ام در مورد پارسا، چقدر زخمی می شوم. چقدر زجر کش. چقدر پیر و خسته!

رها سکوت می کند. آرسن با عصبانیت دستم را می فشارد:

- یعنی چی... داری چه غلطی می کنی؟

برادر مبادی آدابم چه می گویی؟ درست ترین کار، این غلط است. بهترین کار همین است.

سر تکان می دهم:

- بعدا حرف می زنیم.

می ایستد و فریاد می کشد و من نگران بیدار شدن دختران و نگاه خصمانه ی پرستو می شوم:

- بعدا چه حرفی؟ هان آسمین؟ بعدا فقط میشه برات یه قبر بخرم و مشت مشت خاک بریزم رو جسدت. می فهمی داری با خودت و زندگیت چی کار می کنی؟ این زندگی گهی رو بیشتر هم نزن. کثیف تر نکن این لجنزارو. گندشو بالا نیار!

آرام نگاهش می کنم. آتشفشان است این برادر. پر از حرص و خشم و رگ بیرون زده ی گردن!

- هیش آرسن!

- ساکت باشم که چی؟ ساعت دو نصفه شب میگی حرف می زنیم. تو اصلا وقت گذاشتی برا حرف زدن؟ اگه فردا رفتی و برنگشتی چی؟

چشم می بندم:

- جای نگرانی نیست. سرگرد صابر و تیمش . یه تیم ضد جاسوسی و رهایی گروگان! دیگه برای من با وجود اینا خطری نیست. اونا محمد پارسا رو به خاطر من گرو گرفتن!

کنار می رود و فریاد می زند:

- ای به جهنم! همون نیروی کوفت و زهرمار نجات بده پارسا رو. تو چرا خودتو درگیر می کنی؟

می ایستم و فریاد می زنم. از جهنمی که پارسایم را به او حواله کرد حرصی شده ام. اصلا از جهنم خشمگین ترم:

- ساکت شو آرسن.

صدایم اکو شده در محیط خانه می پیچد. آرسن نگاهم می کند و با تاسف سر تکان داده، دست بین موهای بلندش می کشد و زیر لب می گوید " لعنت به تو آسمین. لعنت به بی فکریای تو" .

خودم تپش قلب می گیرم. دلم آرام ندارد. به آرسن نگاه می کنم و اشک می ریزم. به آرسن نگاه می کنم و هق می زنم. به آرسن نگاه می کنم و زیر لب به خود می بالم که خواهر مردی چون اویم!

صدای رها را می شنوم:

- آروم باش دخترم. بیا بشین. منم راضی نیستم بخوای بری!

روبه رویش می نشینم. صدایم پر خش و ناله است. سعی می کنم نگاهم همه جا بچرخد به جز چشمان نگران تنها برادرم!

- اون منو می خواد!

نگران نگاهم می کند:

- همین منو می ترسونه. تو رو می خواد چی کار؟

و من.... دقیقا نیم ساعت سعی می کنم رها را مجاب کنم که باید بروم. و در تمام این مدت، آرسن و سید حسن در سکوت به حرف هایم گوش می کنند و هر از گاهی پوف صدا دار می کشند.

رها قانع نمی شود. ولی راهی برای مقابله با تصمیمم ندارد. در آخر تسلیم شده، کنارم می نشیند و دستم را در دست گرفته، زیر پلکش را پاک می کند.

سکوت می شود. و من در عجب می مانم از شعور بیش از حد دختران رها. که هیچ کدام با وجود فریادها و صداها، درب اتاق ها را باز نکرده و محض ارضای کنجکاوی شان، از اتاق خارج نشده و سرک نکشیده اند.

با رها همراه می شوم. آرام و متین راه وضو ساختن را آموزشم می دهد. با کمک او وضو می گیرم. دست می شویم. صورت می شویم. مسح می کشم و زیر لب می گویم خداوندا... من هیچ چیز جز همین نام تو بلد نیستم. کمک کن! از آن کمک ها که بگویی به من تکیه کن! بارهایت را به من بده! پاهایت را دراز کن و زیر سایه ام آرام بگیر!

رها روبه رویم می ایستد و لبخند می زند. با دستانی که می لرزد، شالم را به طرز زیبایی گرد سرم می پیچد و با یک گیره، آن را فیکس می کند. لبخندش را تکرار می کند. گونه ی راستش چال می افتد و سپس اشک می پاشد. می پاشد و بغض من نیز سر باز می کند. نمی دانم گریه ی او از چیست ولی اشک من، از ترس روشنی هوا و فردا و آشوب دلم است.

رها رهایم می کند! با همان لبخند و

اشک و

دست لرزان،

جانماز کنج اتاق را باز می کند. دست پیش برده و انگشتر زیبایی را برداشته، بو می کند و سپس جانماز را تا کرده می ایستد.

نگاهم می کند. چشمان خاکستری اش را، در چشمانم می چرخاند. پوست سپید و کمی چروکش می درخشد. بینی اش کمی سرخ شده ولی...

اشک هایش دل آتش می زند.

دل می سوزاند.

آسمین را بی قرار می کند!

کاش مادر خودم هم بدرقه را یاد داشت!

@Caffetakroman

کاش مادرم مادری را از بر بود!

کاش مادرم کمی مانند رها گرما تاسع می کرد.

کاش...

کاش...

کاش...

انگشتر را کف دستم می گذارد و انگشتانم را به روی آن فلز زیبا و خوش رنگ مشت می کند.

صدای لرزانش را می شنوم:

- این... یادگار پدرمه. قبل از فوتش بهم داد. اصلا انگار منو یه جور دیگه دوست داشت. از اون موقع که خاکش کردیم، این انگشتر اومد تو جانمازم. می خواستم یادم نره محبتاشو. نماز می خوندم و یادش می کردم. الان... می دم بهت بابت هدیه ای که بهت بدهکارم. بابت تصمیمی که در مورد دینت گرفتی. مواظب دینت و... مواظب این انگشتر باش!

اشک از بین مژه هایم فرو می ریزد. بینی ام تیر می کشد و رها را محکم در آغوش می گیرم.

به همراه رها، دوباره به سالن باز می گردم. سید حسن عبای مشکی رنگی روی دوش دارد. کتاب دعایی دستش است که آن را با گریه و زمزمه می خواند. با نشستن من، بینی اش را بالا می کشد و کتاب را می بندد و من زمزمه اش را می شنوم: " خدایا... منو جلو محمد روسیاه نکن. مواظب امانتش باش"

آخ...

لعنت به بغض های امشب.

لعنت به این شب بی سحر.

لعنت به این دلشوره های خانه خراب کن!

رها کنارم می نشیند و نفس عمیق می کشد. صدایش مانند دستان و قرنیه ی خاکستری چشمانش، لرزان است!

-"آ سید! شروع کنید. دم سحره! کم کم اذان صبح رو می دن.

و من فکر می کنم داریوش و مادر ... متوجه نبودنم در شب گذشته بودند؟ فهمیده اند که دخترشان شب را بیرون از خانه گذرانده؟ یا درگیر خیانت و غرور بودند؟ شاید هم فورهان نبوده تا یادآوری کند که نگرانم شوند. شاید ژولیت نبوده که دم به دقیقه بگوید خانوم دیر کرده! شاید هم بوده و ... گوش شنوایی نبوده است!

سید حسن با سرفه گلویش را باز می کند. آرام حرف می زند. از دینم و کامل شدن آن. از مذهب های مختلف اسلام. می پرسد "علی" را می شناسی؟ و من با تپش قلبی که از شنیدن این اسم، دلم را درگیر کرده است می گویم بله! او ایلیای مسیحیان بوده است. او عزیز ما بوده. ما علی را دوست داریم. و فرزندانش را... می گویم از شهادت او قصه ها شنیده ام. می گویم که قصه ی عاشورا را از بر هستم. می گویم و سید حسن لبخند می زند نفس عمیق می کشد:

- پس بسم الله! هر چی من گفتم تکرار کن.

سر تکان می دهم.

سید تسبیح می چرخاند. قرآن پیش رویش را می بوسد و زمزمه می کند "خدایا ...."

- بگو دخترم. اَشهدُ اَنَ..

چانه می لرزانم و آرام می گویم:

- اَشهد اَنَ

- لا اِلهَ...

به گل قرمز رنـگ قـالی نگـاه مـی کـنم. گـل ختمـی زیبـایی کـه پیچیـده اسـت بـه دور خروارهـا پیچک...

- لا اِلهَ

- اِلاَ الله...

چشم می بندم:

- الا الله....

- وَ اشهدُ اَنَ

@Caffetakroman

پلک باز و لبانم را با زبان تر می کنم:

- و اَشهدُ انَ...

غلیظ می گوید:

- مُحَمداً...

آن طور غلیظ نمی توانم. عادی تر می گویم. گلوی لعنتی ام هم یاری نمی کند:

- مُحمداً...

- رَسول الله...

اشکم می چکد. بینی ام را بالا می کشم:

- رسول الله...

- وَ اشهدُ انَ

دست بالا می آورم و زیر چشمم را پاک می کنم:

- و اَشهد اَنَ ...

- عَلیاً...

هق می زنم. چه مرگم شده است. لعنت به نبض شقیقه!

- علیاً...

@Caffetakroman

- ولیُ الله...

دستمال را زیر بینی ام می کشم و نگاهم را به پوست بلند شده ی کنار ناخنم می دوزم:

- ولی الله...

سکوت می کند!

از آن حالت خارج شده و درب ماشین را پشتم می بندم:

- نیم ساعت وقت می خوام سرگرد.

و تماس را قطع کرده جلو می روم. آرسن عمیق نگاهم می کند و لبخندش بیشتر کش پیدا می کند. آرام روی شانه ام می کوبد و بینی ام را فشار می دهد:

- بی معرفتی تو خون آسمین من نیست!

لبخند می زنم. با هم داخل می رویم. از فرصت استفاده می کنم و با عجله، به اتاقم می روم. مانتوی بلندی می پوشم. شال بزرگی را به تقلید از رها دور سرم می پیچم و گیره می زنم. کیفم را خالی می کنم و تنها موبایل و چند وسیله ی واجب دیگر را برمی دارم.

از اتاق خارج می شوم. آرام و پاورچین به سمت اتاق پدر و مادر می روم.

در را باز می کنم. مادر لباس خواب سفید رنگی پوشیده و در خواب غرق است. داریوش در اتاق نیست و همین هم بغضم را افزایش می دهد. بطری شراب و جام نیمه پری که رد رژ لب فرگون را دارد، به چشم می خورد. چقدر پدر بیچاره است. چقدر طفلکی و حیوونکی و گناهی ست. این روزهای آخر هم کنار بی احساس ترین مادر دنیا، جایی ندارد!

آه می کشم. کاسه ی چشمم پر می شود. نگاهم را روی صورت مادر می چرخانم. روی چهره ی بی نقص و زیبایی که از همان ابتدا، دل برد از داریوش مغرور. لبهایش هنوز برجسته و سرخ رنگ است. کسی چه می داند این تابلوی رنگ روغن چنین سرد باشد و چنین بی احساس که برای همسر و فرزندان و وطن ذره ای ارزش قائل نباشد.

آه کشیده در را می بندم و هم زمان قطره ای اشک از چشمانم فرو می ریزد.

در راهرو حرکت می کنم. درب اتاق کار پدر را باز می کنم. عطر چوب و پدر می آید. کمی هم بوی کهنه ی شده ی توتون! با باز شدن درب، حس ها به صورتم کوبیده می شود. حس پشت و پناه داشتن. حس دردانه بودن... دردانه ی داریوش بودن.

آرام روی تخت به خواب رفته است. گویی هرگز نفهمیده زیر گوشش چه خبرها بوده است. گویی دنیا را آب ببرد... پدر من در خواب است.

کمی اخم می کند و پهلو به پهلو می شود. عقب می کشم. ضربان قلبم تند شده ولی، همان گونه تکیه به چهارچوب می زنم و نگاهش می کنم.

با چشمانم قد و بالا و اندامش را وجب می کنم. ابروهای پهن و مردانه اش دلم را می برد. سیبیل زیبا و دلنشینی هم دارد که ابهتش را بیشتر کرده است.

آخ خداوندا... چرا تا به حال ندیده ام؟ اطراف چشمانش چند خط عمیق دیده می شود. کنار شقیقه اش هم مویی سپید کرده است. گویی تمام اندام ها و اعضای بدنش، راه های جذاب تر ساختن او را از بر هستند.

نفس عمیق می کشم و قربان صدقه اش می روم. این کاملا درست است که می گویند دختران پدر پرستند. داریوش خداوند خانگی من است. داریوش تمام جانِ آسمین است.

بی صدا اشک می ریزم و پلک می زنم. بی صدا قربانش می شوم و ... میدانی؟! دلم بدجوری هوس سینه ی پهن او را کرده است. هوس لبخند خاص و چشمان دلنشینش را!

عقبگرد می کنم و در را می بندم. سرم را به دیوار کنار اتاق تکیه می دهم و دیگر من هستم و این دیوار و هق هقی که تمامی ندارد. چرا اینگونه شده ام؟ چرا نا آرامم؟! چرا به این حد دلم آشوب است؟!

با همان گریه می نشینم. دستم را جلوی دهانم می گیرم تا صدایم بالاتر نرود ولی... زلزله ای در قلبم اتفاق افتاده که چند هزار ریشتر عمق آن است.

آخ آسمین چه کردی؟ تو و بی داریوش بودن! چه محال خنده داری!

دستی زیر کتفم را می گیرد و بلندم می کند. سرم را به سینه ی پهن برادر تکیه می دهم. می لرزم و گریه می کنم و اشک هایم را در جای جای چهارخانه های پیراهنش می نشانم.

کمی عقب می رود و زیر چشمم را پاک می کند. صدایش خش دار و پر بغض است. بغضی که اشک نشده. فقط غصه شده و توی گلو ورم کرده. شده است یک توده ی بدخیم. شده است سرطان گلو!

- دیر میشه آسمین. وقت رفتنه.

سر تکان داده عقب می روم و باز هم گریه می کنم.

آرسن همراهم می آید.

می آید تا پشت باشد.

تا برادر باشد.

تا آرام جان باشد!

می آید تا ...

آرسن جلوی در کلانتری پارک می کند. سریع پیاده می شوم و داخل می روم. دلشوره امانم را بریده است و زیر لب فقط می گویم "خداوندا... دیر نشود!"

سرگرد نگاهم می کند و فریاد می کشد. از بی مبالاتی و بی مسئولیتی ام گله می کند و این شدت خشم، زمانی به اوج خود می رسد که متوجه می شود آرسن عزم جزمی برای آمدن دارد.

فریاد می کشد!

@Caffetakroman

حرص می خورد!

رگ گردن و پیشانی اش را به رخ می کشد ولی آرسن، خونسرد و آرام می گوید: "می خوام همراه خواهرم باشم."

سرگرد هم کوتاه می آید. اخم هایش را در هم منگنه می کند و به زیر دستانش تشر می رود که دست بجنبانند و در ماشین ها قرار بگیرند.

کنار آرسن و در ماشین نیروی انتظامی می نشینم. سرگرد روی صندلی شاگرد نشسته است و با بی سیم موقعیت ها را می سنجد. هوا کم کم رو به روشنایی می رود و من درگیر چشم درد و سردرد عجیبی شده ام.

سرگرد بی سیم را کنار گذاشته و کمی به سمت من می چرخد:

- اونجا نمی خوام هیچ کاری کنید. من دستور دارم که خون از دماغ اون مرتیکه هم نریزه. وظیفمه که حواسم به سلامت شما و ادیب و افرادم باشه. هر حرکت اضافه ای، منجر به یه خطا میشه. لطفا تو این مورد به حرفم عمل کنید. ما هنوز قصد گروگان گیرو نمی دونیم. اولین آدمیه که گفته با مامورا بیا. یه تیم توی محل مستقر شدن برای فهمیدن این موضوع ولی گویا اوضاع خیلی عادیه. همین آرامش قبل طوفان بوداره. بوی گند نقشه میده. مصلماً یه نفر نیست که با خیال راحت خواسته پلیس همراهتون ببرید. ولی اگر یک نفر هم باشه بازم کار ما سخته. چون جون یه آدم دستشه و خیلی راحت می تونه دستشو بالا ببره و مشتشو خالی کنه و ادیب رو بکشه.

نفسم می رود! آرسن دستم را گرفته و فشار می دهد و من نا آرام، دست روی قلبم می کشم تا کمی... اندازه ی سر سوزنی آرام گیرد.

@Caffetakroman

صدای برادرم می آید. پر از نگرانی و تشویش و اضطراب:

- پس ما... باید چی کار کنیم؟

صابر به آرسن نگاه می کند و سر تکان می دهد:

- فعلا هیچی! باید موقعیتو بسنجیم. هر وقت زمان رفتن شما شد، خبرتون می کنم!

آرسن صلیب می کشد و زیر لب یا مسیح می گوید. من هم ناخودآگاه دستم به سمت سینه ام می رود برای کشیدن صلیب ولی... آرام دست عقب می کشم و به یاد می آورم که همین دو ساعت پیش، سه جمله ی طوفانی گفته ام. جملاتی که باعث حیرت و آرامشم شد!

همان جملات را تکرار می کنم. شاید از کشیدن صلیب بیشتر جواب دهد! می گویم و می گویم و آرام نمی شوم!

آزسن به سمتم می چرخد و آرام بین دو کتفم را دست می کشد:

- می ترسی؟

سری به تایید تکان می دهم. معلوم است که می ترسم. از جان محمد پارسا و چشم منتظر و دل نا آرام رها می ترسم.

از جان آرسن و رفتن فرگون و تنهایی های داریوش می ترسم.

از جان خودم و نرسیدن به معشوق و درک نکردن راهی که با سه جمله قدم در آن گذاشته ام، می ترسم.

@Caffetakroman

می دانی... من در این دقایق از نفس کشیدن هم می ترسم.

من در این لحظات از هر نظر حیوونکی و بی پناهم!

آه می کشد و به رو به رو نگاه می کند:

- منم می ترسم آسمین!

بغض صدایش آوارم می کند و دوباره رج به رج، آجرهایم را می چیند.

- تو از چی؟

پلکش را فشار می دهد:

- من از بی تو بودن! آسمین مواظب خودت هستی؟! من نگرانم. دلم پره از هول و هراس.

می خواهم پاسخش را دهم که ماشین می ایستد. به اطراف نگاه می کنم.

هیچ جنبنده ای دیده نمی شود و تنها نگاهم، به سوله ی بزرگی می افتد که مرا یاد هزارتوهای کتاب سینوحه می اندازد.

پیچ در پیچ و مرموز.

این خراب شده که می خواهد گور مرگ ما شود کجاست؟

آب دهانم را قورت می دهم. سرگرد بدون نگاهی به ما پیاده می شود و می گوید: "توی ماشین باشید."

@Caffetakroman

حرص زده نگاهش می کنم و لبم را می جوم. گر گرفته ام و لرز عجیبی کرده ام.

سری به اطراف می چرخانم. ورودی سوله را می بینم که نیروهای رهایی گروگان، از دیوارهای بلندش بالا می روند. همه ی نیروها جلیقه ای با نشان "نوپو" پوشیده اند. حرفه ای و کاربلد عمل می کنند و سرعتشان عالیست. ولی... نمی دانم چرا این قدر زمان برایم کند می گذرد!

صدای چند تیر اندازی می آید و سپس، صدای اکو شده ی مردی که کابوس این روزهایم شده است.

همان تن صدایی که تماس گرفت و از دزدیدن تمام هستی ام با افتخار حرف زد.

- بـه بـه... سـرگرد صـابر هـم ایـن جاسـت. خـود اون عفریتـه ی ترسـو کـو؟ نمـی خـواد بیـاد بـا عشقش خداحافظی کنـه. ایـن پسـر حـاجی جـون سـخت بـود ولـی ... بـالاخره کـه چـی. هـر کـی باشه جونش در میاد!

می گوید و صدای کریه خنده اش را می شنوم که باعث لرزش انگشتانم می شود!

نیروی نوپو:

کلمه ی #نوپو از حروف اول این کلمه ها درست شده.

#نیروی

#ویژه

#پاد

#وحشت

یکی از نیروهای یگان ویژه ی نظام جمهوری اسلامی ایران.

کـار ایـن نیروهـا، رهـایی گروگـان، برخـورد و خنثـی سـازی عملیـات تروریسـتی و سـرکوب شورش های شهری هست.

اعظای نوپو به دلیل داشتن لباس ها و فرم های سیاه به سیاه جامگان هم معروف هستند.

@Caffetakroman

رعشه می گیرم و سرم گیج می رود. دست خودم نیست که این گونه مضطربم. چه می گوید این مردک؟ با محمد پارسای رها چه کرده است؟!

صدای سرگرد را می شنوم:

- اینجا تحت نظر نیروی انتظامیه و محاصره ست. بهتره تسلیم بشید!

باز می خندد. اکوی بلندگویش سوت می کشد و من در هول و ولا دست و پا می زنم.

- تسلیم! خنده داره سرگرد. دار و ندار من به خاطر فضولی یه جوجه وکیل به باد رفت. فکر می کنی کشتن آدما برای من کاری داره. مگه اون پسره مازیار رو سلاخی نکردم؟ مگه اون رفیق دهن لقشو هلاک نکردم؟ الانم شماها میرید و من می مونم و این جوجه بسیجی و اون خانوم وکیل که می دونم باهاش چی کار کنم. راستی صابر ... بهتره بگی اون دختره خودشو نشون بده.

@Caffetakroman

سرگرد سکوت می کند و با اشاره از نیروهایش می خواهد داخل روند.

دوباره صدای لعنتی مرد بلند می شود:

- آخ آخ سرگرد! حواست به جون زیر دستات باشه. اینجا سریالای پلیسی نیست. بی گدار به آب نزن پسر!

خونسردی اش عالیست. خوب می داند با آرامشی که دارد چه ولوله ای به پا کرده است.

نیروها می ایستند. زمان کش پیدا می کند. آرام پنجره ی بزرگ آهنی باز می شود و نگاه ها را به بالا می کشد. ناخودآگاه دست به دستگیره می برم. آرسن از بازویم می گیرد:

- گفت بیرون نری!

حرصم می گیرد. حتم دارم رنگ صورتم بیش از حد پریده و چشمانم از سر درد خون افتاده است:

- گوه خورد!

لب می گزد:

- بشین آسمین. حتما یه چی می دونست که گفت.

- دارم جون می کنم این جا!

باز می خواهم بروم که محکم تر دستم را می فشارد و از بین دندان هایش حرف می زند:

- من نمی ذارم بری!

دستم را عقب می کشم:

- تو هم گوه خوردی. چه توقعی داری آرسن؟ من اینجام که پارسا زنده باشه. ولم کن! می گم دستتو عقب بکش!

آرام دستش را کنار می برد:

پیاده می شوم. تنم می لرزد و گرمای اول صبح کلافه ام کرده است. آرسن پشتم پیاده می شود و از دو بازویم می گیرد. خود را جلو می کشم.

سرش را کنار گوشم قرار می دهد:

- اینجا اومدم که با هم باشیم. قرار به مردن هم باشه، با هم می میریم. منم پشتتم. به عیسی قسم از اینجا جم نمی خورم.

آرام می گیرم. زانویم می لرزد و نگاهم را به بالا می دوزم.

پنجره باز شده و کسی دیده نمی شود. گویی کسی چفت را باز کرده و همان دم گوشه ای پناه گرفته.

صدای سرگرد را می شنوم . در بلندگو حرف می زند:

- بیا با هم معامله کنیم. اون جوونو آزاد کن و در عوض قول میدم کمکت کنم.

مرد می خندد:

- کمک کنی؟ مثلا چی کار؟ اعداممو کنی ابد؟ این کمک رو نمی خوام. ولی با معامله موافقم. کلا از معامله خوشم میاد!

و باز می خندد. سادیسم دارد این مرد روانی. نمی داند با خنده هایش چه وحشتی را در دلم بزرگ و پروار می کند؟!

- بگو ببینم کنار میایم یا نه!

- اوم... نه سرگرد. طرف حساب من اون جوجه ایه که تو این گرما داره می لرزه و داداشش پشتشو گرفته. اون بیاد پا معامله. منم که عاشق معامله با خانومای زیبا رو!

دلم در پیچ و تاب اسیر می شود. لعنت به تو و این مکان نا آشنا و خنده هایت و گرمای هوا و ...

کلا نفرین به امروز و ... زندگی دور از پارسا و قهوه ای هایش!

نگاه سرگرد به سمتم می چرخد و چند قدمی برمی دارد. آرام و پر عتاب سخن می گوید:

- گفته بودم تو ماشین بمونی!

سری به چپ و راست تکان می دهم:

- گفته ی شما برام مهم نیست. پارسا کجاست؟ اومدید باهاش همه حرفی می زنید جز پارسا. حال احوالتون تموم شد وظیفتونو انجام بدین!

اخم می کند:

- من وظیفه ای در مقابل آدمای خود رای و سرتق ندارم

پا می کوبم. چه خوب است که آرسن مرا گرفته اگر نه که صد باره زمین می خوردم.

فریاد می کشم. کاش این قدر رعشه نداشتم:

- وظیفه ی شما در مقابل همه س. حتی آدمی به سرتقیه من. بپرسین اون بی شرف چی می خواد! راحت از بی جونیه پارسا حرف می زنه. اگه... اگه .. کشته باشدش چی؟

می گویم و گریه می کنم و می لرزم. حالم غیر قابل وصف است. حالم نابود و خسته است. چشمان سرگرد در هاله ای از دلسوزی شناور می شود.

- آروم باشید. می پرسم!

سر تکان می دهم. مگر می توان آرام بود؟ مگر می شود در این موقعیتی که طعم هنزل می دهد، خونسردی را حفظ کرد؟ گویی اتفاقی نیفتاده و با جان عزیزتریتی، بازی نشده است!

سرگرد می رود و من همچنان در دستان آرسن ایستاده ام. نه این که دلم نخواهد جلو بروم ها! نه! هوس دارم آرسن را کنار بزنم و جلو رفته ببینم چه خاکی بر سرم شده است.

ولی توان ندارم.

پاهایم یاری ام نمی کند.

جان در بدن ندارم!

لعنت به این زمین لرزه ای که ساق و مچ پایم را اسیر کرده است!

@Caffetakroman

صدای مرد می آید.

اکو شده...

وحشتناک...

آسمین کش!!!

- چی شد سرگرد؟ بذار به معامله م برسم!

سرگرد بلندگو را جلوی دهانش می گیرد و به اندازه ی دمی به من نگاه می کند:

- باید از حال پارسا با خبر بشم.

- اِ... اسم این فوکول قرتی پارساست؟! باشه.. صبر کن میارنش جلوی پنجره. بچها این پسره رو ببرین رخ یار ببینه!

می خندد لعنتی. اصلا چرا این قدر سرخوش و خوش حال است؟ مگر دیدن نیمه جانی من و پارسایم خنده دارد؟

ضربان قلبم می زند و... نمی زند.

دلم پیچ و تاب می خورد.

حسم قل قل می زند.

همه تن چشم شده به پنجره خیره می شوم. مرد سیاه پوشی که چهره اش را با ماسک پوشانده، جسم نیمه جان و خون آلود محمد پارسایم را کشان کشان می آورد. زانویم می لرزد و خم می شوم. به لطف دستان آرسن زمین نمی خورم ولی... کاش به زمین سقوط می کردم. کاش می مردم و آن صحنه را نمی دیدم.

مرد من...

پسر رها...

تمام هستی جانم ...

صورتش کبود و لبان و دهانش خون آلود است. نیمه هوش چشمانش را باز می کند. حتی جان بیشتر باز کردن پلکش را هم ندارد.

دست روی قلبم می فشارم. حالتی مانند سکته دارم. لکنت می گیرم و صدایم از چاه سیاه بالاتر نمی آید:

- پار... پارسا... مُ...مُ...محم ... محمدم!

به گریه می افتم و صدای اکو شده ی مرد را می شنوم:

- اینم پسر حاجی. حالا چی سرگرد؟ میای پای معامله یا تیر خلاصی رو حرومش کنم! البته بگم! فکر زدن آدمم رو هم نکن. کشتن این پسر حاجی برام آب خوردنه!

آه هم نمی توانم بکشم. آه چیست... نفس هم نمی کشم. دق کردن چگونه است؟ اصلا به این حالت چه می گویند؟ مرگ؟! نابودی؟! همان... نابودم!

خود را از دستان آرسن جدا می کنم و جلو می روم. سکندری می خورم... گویی جانم از انگشتان پا کشیده می شود. گویی دم و بازدم نمی دانم.

خود را به سرگرد می رسانم. دست لرزانم را به گوشه ی پیراهن سبز رنگ فرمش می گیرم. جان می کنم تا دو کلام سخن گویم:

- جون... هر... هر کی ... دو... دوست داری... جون پارسا... پارسا...

هق زدن هم آرامم نمی کند. هق می زنم و به اجبار نفس می کشم. کاش امروز روز مرگ من بود!

سرگرد سر تکان می دهد. دوباره پیراهنش را تکان می دهم. آرسن زیر بازویم را می گیرد و صدایم می کند. نمی شنوم... فقط پارسا ... فقط او!

- رها... رها... می میره ... اگه بدونه... امروز جون... پارسا...پارسا ...

هیستیریک حرف می زنم. پارسا پارسا می گویم. شاید ذکرم شده است. شاید که نه... تمام حرف هایم در او خلاصه می شود.

گلویم پر از چرک و عفونت و بلاست. گویی باید کاری کنم و نمی توانم. لعنت به این افراد که گویی تاتری در حال تماشایند.

سرگرد با دلسوزی سر تکان می دهد و دهانش را جلوی بلندگو می گیرد:

- خوب چی می خوای؟بگو

صدای لعنتی اش باز بلند می شود:

@Caffetakroman

- می خوام اون دختره بیاد بالا... همین سرگرد!

- چه تضمینیه که پارسا زنده بمونه،

می خندد... باز هم بلند و طولانی و ترسناک.

به زانو میفتم. کاش کمی دیگر بمیرم! زمانی که پارسا، از بین بازوهای آن بی شرف بیرون بیاید.

- من نباید به تو تضمین بدم سرگرد. یعنی تو از قانونای گروگانگیری بی خبری..

نوچ نوچ می کند:

- اینجا فقط من دستور می دم. جون این پارسا و دو تا از افرادت که همون اول اومدن برای غافلگیریِ من، مثل خمیر تو دستمه. بازی کردن هم که از علایق من!

همه مبهوت می مانند. ناچار و پر تنش به یکدیگر و سپس سرگرد نگاه می کنند.

بلند گو را کنار می زند و در بیسیم حرف می زند. پاسخی نمیابد. به افرادش اطمینان صد در صد داشت. چه می دانست در دم دو نفر از زیر دستانش هم به گرو می روند. حتم دارم امروز که تمام شود، توسط بالا دستی اش اخطار گرفته و تنبیه خواهد شد!

سرگرد کنار می رود و با عتاب بی سیم را دست گرفته با آن مرکز خراب شده حرف می زند.

روی زانو افتاده ام ولی در این حالت نشسته هم، سرگیجه امانم را بریده است. شقیقه ام نبض می زند و دلم آرام ندارد. چه خوب شد که در پاسخ اصرارهای رها به آمدن، سخت ایستادم و گفتم بسپاردش به خدا.

چه خوب که رها اینجا نیست.

چه خوب که رها پسر نیمه جان و بی هوشش را نمی بیند!

سرگرد دیگر نگاهم نمی کند. می ایستم... می ایستم که نه! جانم در می رود با تکیه به خودم!

آرسن نگهم می دارد و از دستش کنار می روم. گویی مقصدی که نشان کرده ام، مسلخ من است که این گونه هول و ترس در دلم جای گرفته است. به پنجره نگاه می کنم. آن مرد و

پارسا نیستند ولی هنوز باز است و حفاظ هایش را می شود دید. آب دهانم را قورت می دهم و فریاد می کشم:

- هی..... می شنوی صدامو؟! من میام. محمدو ول کن! اون بیاد پایین من بیام.

صدا می پیچد. کاش این قاتل را می دیدم. این گونه با صدایش از تصویر او در ذهنم، فقط ترس و وحشت را حس می کنم:

- شرط نذار خانوم خوشگله. این جوجه هم باید باشه تو مهمونیمون. تو هم بیا! به این پارسای جنابعالی که داره حسابی خوش می گذره. تو هم بیا و خوش بگذرون!

فریاد می کشم:

@Caffetakroman

- بیام اون زنده می مونه؟

کمی سکوت می کند:

- اون زنده می مونه ولی...

میان سخنش می پرم. گلویم خش برداشته است از فریادهایم:

- خودم بمیرمم مهم نیس!

باز هم سکوت می کند. مردک دیوانه!

- زنده می مونه!

نفسی راحت می کشم. آرسن بازویم را می گیرد:

- بسه آسمین. داری میری تو دهن شیر؟

با دست چپم دستش را کنار می زنم و می دوم. حین دویدن فریاد می زنم:

- میرم زیر آتیش اژدها!

سرگرد نامم را فریاد می زند و هم زمان، در بزرگ سیاه رنگ باز می شود. داخل می روم و همان لحظه، صدای بسته شدن در را می شنوم.

وحشت در دلم سرازیر شده. از پشت فشار اسلحه را روی پهلویم حس می کنم و صدای زوزه ی آشنای مردی را می شنوم:

- راه بیفت!

@Caffetakroman

پلکم هیستریک می پرد. حرکت می کنم. تمام پیشانی و گلو و کمرم، خیس از عرق شده و با این وجود در سرمای تنم می لرزم. حرکت می کنیم. راهرو تاریک و کثیف است. گویی این سوله قدیم ترها، محل زندگی بوده و اکنون متروکه شده است. شبیه غارهای قدیمی در چشمم نشان می دهد. از آن ها که گوشه و کنارش چشم بگردانی، موشی... عقربی... رتیلی... چیزی میابی.

از چند پله ی عریض بالا می رویم. تمام فکرم را سلامت پارسا و صدای آشنای مرد مشغول کرده است. بوی افتضاحی به بینی ام می خورد. کم کم بوی خون را حس می کنم!

حالت تهوع می گیرم. اشک از چشمانم سرازیر می شود و دستانم رعشه می گیرد. نفس کشیدن چطور بود. آهان... یادم آمد

دم ... بازدم... دم کجا بود؟ هق... باز هق!

وارد طبقه ی بالا می شویم. بو شدید تر می شود. اتاق و یا محیط بسته ای به چشم نمی خورد. یک فضای باز، حدودا صد متری که چند مرد اشغالش کرده اند. پارسا گوشه ای با دستان بسته و صورت خونی افتاده است. سویی دیگر جنازه ی سگی سیاه رنگ، به چشم می خورد که خون زیادی از دست داده و دیگر جان ندارد!

آب دهانم را قورت می دهم و نگاهم را به مردان می دهم.

صدای کسی بلند می شود:

- به به بانو... خوش اومدی!

جلو می آید. نیم قدمی به عقب برمی دارم که سختی اسلحه در جا خشکم می کند. زیر لب خدا خدا می گویم. امام حسین را قسم می دهم. مردی که از کودکی شاهد گریه ها و نذر های مسیحیان برای او بوده ام!

مرد لبخند می زند. میانسال است و چهره ای جذاب دارد. از آن دسته آدم هاییست که به خود می رسند. موهای رنگ کرده، ریشی مدل دار و زیبا، چشمانش هم رنگیست. ابروها و بینی و فک سختی دارد! و تمام این ها از او مردی جذاب و پر غرور ساخته است.

- از من می ترسی مادام؟

اخم می کنم. دستش را در جیبش فرو می کند:

- او اوه... حواسم نبود. شما هنوز دوشیزه اید.

صدای پوزخند مرد پشت سرم را می شنوم.

- خوب بانو... این پسر حاجی چی داره که به خاطرش اومدی زیر آوار من؟

پاسخ نمی دهم. تنها به محمد پارسا نگاه می کنم که کم کم چشمانش را باز می کند. پلکم را از اشک جمع می کنم و نامش را ناله می زنم.

کم کم هوشیار می شود. آه می کشد. جان می کند تمام هستی ام!

- خوب پسرا... ببندینش!

دست مرد پشت سرم دور بازویم می پیچد. همچون صاعقه زده ها به جلو می پرم و دستانم را به چشمانم می گیرم. با ترس می گویم:

- به من دست نزن.. دست نزن! تو رو خدا!

باز هم صدای پوزخند مرد را می شنوم. و زمزمه ی خشمگین زیر لبی اش کنار گوشم:

- وقتی تو بغلم بودی، نمی گفتی بهم دست نزن!

وحشت زده به عقب می چرخم. مرد ماسک را با طمأنینه و آرامش در می آورد. آرامشی که با اعصاب و سلول های مغزم بازی می کند.

هر چند... از رفتار او هم پیداست همین قصد را دارد. بازی کردن!

ماسک کنار می رود و من... کاش کور می شدم و او را در نقش گروگانگیر نمی دیدم. او را در جایگاه ابلیسی که به عشقم حمله کرده، نمیافتم!

با هراس نگاهش می کنم و سری به چپ و راست می چرخانم:

- نه! این امکان نداره... امکان نداره... تو... این یه دروغه!

پوزخند می زند. خودش است. خاستگار سمجی که هوس هم آغوشی با مرا داشت و من پسش می زدم.

مردی که بارها در آغوشش رقصیده ام و شراب نوشیده ام.

مردی که بارها مرا بوسیده و از قوس کمر و سینه ام حرف زده.

خود اوست...

فورهان...

@Caffetakroman

به قول محمد پارسایم مردک بی ناموس!

قدمی جلومی آید و با ضامن هفت تیر مشغول می شود:

- تعجب کردی آسمین؟ نوچ نوچ... زیر گوش داریوش چه خبره که تو به خاطر یه جوجه مسلمون افتادی زیر دست من!؟ فورهان! همون پسری که با هزار تا بهونه پسش زدی. وقتی که دیدی پس زدنات فایده نکرد و داریوش راضی نشد، با اون داداش پفیوزت نقشه ریختی که مثلا فورهان ایدز داره! هه... چی فکر کردی با خودت؟ این که بگی و شر منو از سرت بکنی و سایه من هم از زندگیت بره؟ هه! خوش خیالی دختر فرگون...

آب دهانم را قورت می دهم. تنم رعشه دارد و دیدن فورهان، این چهارچوب را بیشتر می لرزاند. باز هم جلو می آید. هفت تیرش را به سمت پارسا نشانه می گیرد و همان دم یک چشمش را ریز می کند.

قلبم می زند و نمی زند. نفسم بریده بریده از سینه خارج می شود.

دلم می خواهد صدایش کنم.

پایش را ببوسم.

دستش را کنار بزنم تا گیج گاه عشقم را هدف نگیرد ولی...

صبوری می کنم. اصلا مگر چاره ای جز صبوری هست؟

- این گلوله اگه شلیک بشه، مغز اون بچه مسلمون ریا کار می پاشه تو دیوار پشت سرش. اوه اوه چه شود.... نقاشیه خلاقانه ایه نه؟ منم که عاشق هنر!

به سمتم می چرخد. روان پریش شده است:

- یادته؟ نقاشی می کشیدی و میذاشتی رو پام. دوران بلوغم بود. گر می گرفتم و می بردمت یه گوشه کنار، تا می تونستم بغلت می کردم. تو هم دوست داشتی. محکم بغلم می کردی. بعد با اون لبای سرخ و گوشتی، آروم رو لپمو بوس می کردی. همون موقع هم اون بوسه هاتو می بردم و یه گوشه نقاشیش می کردم. بغل کردنتو هم می کشیدم. برگه ی پاره شده ی دفتر روی پام رو هم همینطور. اصلا شدی سوژه ی اصلی کارام.

چند قدمی برمی دارد:

- الان فرق کرده. الان سوژه ی دل تو سوژه ی منه. کشتن عشق تو میشه شاهکار هنریه من.

باز هم به سمت محمد می چرخد و دستش را به نشانه گیری بالا می آورد:

- تو دوست داری تیر کجا بخوره؟ هوم؟ تو قلبش یا سرش؟ فکر کنم بزنم تو قلبش آرتیستی تره! سینمایی هم هست!

خود را عقب می دهد و می خندد.

سکوت می کنم. اصلا حرفی ندارم. دیدن فورهان، کنار آن مردک سازنده ی خروارها مواد مخدر، خود به قدر کافی مرا به بهت رسانیده است.

@Caffetakroman

رو می کند سمت همان مردی که با تلفن تهدیدم می کرد. نامش را هم تا آن لحظه نمی دانستم. در دل فقط او را با القابی پر ناسزا صدا می کرده ام.

- هه ... می بینی حسام؟ رقیب منو باش! نمی تونه دستشو بلند کنه یه دفاع کنه.

آرام و پر حرص می خندد و سر به تاسف تکان می دهد. حسام هم همزمان با حالتی چندش آور قهقهه می زند.

بغضم بزرگ و بزرگتر می شود. تنها بوده ام. تنها میان حدود هشت مردِ نامرد صفت! با هم مرا نشانه گرفته اند برای نابودی! با هم محمدم را نشانه گرفته اند. با هم...

آنها یک مشت خوک کثیف انسان نما هستند!

به گمانم حسام و فورهان شریک هم و دیگران زیر دست، یا همان نوچه هایشان هستند. خوب کارشان را بلدند. با اشاره ای از جانب حسام، به سمتم می آیند و خیلی سریع دست و پایم را می بندند

آه می کشم.

کِی فورهان اینقدر پست شده بود؟

کِی من اینقدر مستاصل شده بودم؟

کِی محمد پارسا این قدر ناتوان گشته بود

بی رمق و ناتوان پلک می بندم. اطرافم خلوت شده است. نمی دانم کجا رفته اند ولی من و پارسا تنها مانده ایم.

@Caffetakroman

پارسا هر دم بیهوش می شود و به هوش می آید. نمی دانم با او چه کرده اند که چنین ناتوان شده است. تمام ترسم از این است که مخدر به او تزریق کرده باشند. زیرا حالاتش طبیعی نبوده و نیست.

به در ورودی نگاه می کنم و سپس محمد پارسا. چشمانش بسته و اطراف آن سیاه است. اخمانی غلیظ دارد و گوشه ی لبش خراش بزرگی دیده می شود. خون کنار گوشش، خشک شده و جلوه ی تلخی پیدا کرده است.

آرام صدا می کنم:

- محمد پارسا؟ پارسا ؟

اخم می کند و گوشه ی چشمش جمع می شود. باز هم امتحان می کنم:

- محمد... چشماتو باز کن جون آسمین. انقدر دلتنگم که به دیدن قهوه ایات هم دلخوشم!

باز هم گوشه ی چشمش جمع می شود. کمی سرش را تکان می دهد و آرام آرام پلک باز می کند.

دست خودم نیست ولی... چشم بازش را که می بینم لبخند پهنی میهمان صورتم می شود. اصلا انگار نه انگار که اکنون به گرو گرفته شده ام. یا با مرگ فاصله ای ندارم.

فقط چشمان محمد پارسا باز بماند!

فقط او باشد...

@Caffetakroman

به من نگاه می کند. اخم هایش بیشتر در هم می رود. سرش را به راست خم می کند و پر سوال خیره ام میشود:

آسمین؟!

اشک می ریزم و لبخند می زنم. نمی دانم می فهمی حالم را یا نه ولی... حق دارم. او مرا صدا می کند! با لحنی روح نواز و دل انگیز!

- جون دلم؟

به اطراف نگاه می کند.... اخم هایش بیشتر در هم می رود:

- این جا چی کار می کنی؟

سکوت می کنم. تنها با نگاهی مشتاق قد و بالایش را برانداز می کنم و اشکم می چکد:

- چقدر لاغر شدی!

پلک می بندد:

- بلایی که سرت نیاوردن؟

باز هم اشکم می چکد. سری به نفی تکان می دهم و کم کم، آن لبخند احمقانه ام کمرنگ تر میشود:

- پارسا؟!

نگاهم می کند:

@Caffetakroman

- جانم؟

جانم در می رود. نمی دانم چگونه ولی، حرف می زنم:

- اوم... تزریق کردن؟

پوزخند می زند; پلک می بندد; اخم می کند:

- یه روزی میشه که... انتقام می گیرم. تزریق کردن ولی نمی دونم چی!

آخ می گویم. گویی دلم را آتش زده اند.

چشم باز می کند و نگاهش را به چهره ام می دوزد:

- اون بی شرفا اذیتت کردن؟ اون فورهان بی ناموس؟؟

سری به چپ و راست تکان می دهم:

- نه... اذیت نشدم. اگه... اگه تو رو زنده نمی دیدم... می مردم پارسا!

لبخندی آرام می زند:

- قربونت برم... دلتنگت بودم.

دلتنگم بوده! آخ ... مگر می شود از خوشی بی هوش نشد؟ مگر می شود اشک شوق نریخت؟

- این چند روز... تموم نمی شد... نمی گذشت!

@Caffetakroman

باز هم لبخند می زنم.

سر تکان می دهد. آرام می گوید "قربون خنده هات"

می خندم، گریه می کنم،

اصلا دارم عشق بازی می کنم با داشته هایم!

با محمد پارسا داشتن!

با دلتنگ داشتن!

یک باره آرام می شود. آه می کشد و اخم می کند. خود را عقب می کشد و به دیوار تکیه می دهد:

- مامان الان چی می کشه؟

من نیز آه می کشم:

- خیلی نگران بودن. هم رها جون... هم آ سید و خواهرات.

چشمانش به سمتم می چرخد:

- اونجا بودی؟ چرا ؟

نمی خواهم از اسلام آوردنم فعلا چیزی بداند. حرف دیگری می زنم:

- رفتم بهشون گفتم تو رو گرو گرفتن. آخه حسام، اول به من زنگ زد. اصلا رها جون اینا نمی دونستن. فقط نگرانت بودن. رها جون میگفت حس می کنم حال پارسا بده... بعد من گفتم تو رو گرفتن. جون کندم و گفتم.

@Caffetakroman

سرش را به دیوار تکیه می دهد و در همان حال نگاهم می کند:

- چی میشه آسمین؟

یک لحظه هم نگاهم را برنمی دارم. همان طور خیره به چشمانش حرف می زنم:

- تو زنده می مونی... من ازشون قول گرفتم. اگه... اگه من چیزیم شد...

حرفم را می برد و از فریاد خفته اش به یک باره می پرم:

- نگو... نگو آسمین. منو دیوونه نکن!

- باشه نمی گم... ولی تو باید هر جور شده زنده بمونی... می فهمی پارسا؟ رها منتظرته... بی تو می میره... باید هر جور شده فرار کنی!

- هه بدون تو؟ چی داری میگی؟ مگه اینجا صحنه ی فیلمه؟ من برم و تو بمونی؟! مگه انقدر بی غیرت شدم که بذارمت جلو دست یه مشت گرگ هرزه؟ می فهمی چی میگی؟

اخم می کنم:

- اینا نمی تونن منو بکشن. فورهان نمی تونه. ولی می دونم به خون تو تشنه س. می ترسم محمد. اگه تو رو ...

رویش را کنار می کند:

- بکشن! مهم نیست. من با این بی جونی بدنم و تزریقی که راه به راه تو رگم انجام شده، نه برای رها پسر میشم و نه برای خواهرام، برادر و پشت و پناه. تمومش کن!

سکوت می کنم. صدای قدم های کسی می آید. خود را عقب می کشم. هراس در دلم می نشیند. پارسا سرش را بلند می کند و آرام سر می چرخاند به سمت ورودی.

فورهان با آمپولی در دست وارد می شود و رو به من پوزخند زده، به سمت پارسا می رود. مرد من... چشمش را با تاسف و شرمندگی می بندد و سرش را زیر می اندازد.

بمیرم برایت جان دلم. تو چرا شرمنده ای... تو بیچاره ترینی عزیزکم. چاره ای نیست! لعنت به مخدر و فورهان و وکالت!

فورهان جلوی پارسا زانو می زند و با نوک انگشت اشاره، صورتش را به چپ و راست تکان می دهد و نوچ نوچ می کند:

- چه ریخت و قیافه ای... حسابی از شکل افتادی پسر حاجی.

آب دهانم را قورت می دهم. پنبه را به رگ پارسا می کشد.

- اون چه کوفتیه تزریق می کنی؟

به سمتم می چرخد:

- هر چی باشه به تو ربط نداره. برای بستن دهن این جوجه س نه تو!

- قول داده بودی زنده بمونه!

@Caffetakroman

- کی من؟ من که به خون این تشنه ام.

هراسم بیشتر می شود:

- اون مرتیکه گفت... گفت پارسا زنده می مونه. انقدر مرد نیست که بیاد پای معامله ش. گفت تو بیا این زنده می مونه. با اون آشغالی که تو دستته میخوای نفسشو ذره ذره ببری؟ اینه مردی تو؟ اینه عشقت به من؟ می خوای دوست داشتنمو له کنی؟

یک ابرویش را بالا می دهد و بدون حرفی، آن سرنگ لعنتی را در رگ پارسا خالی می کند:

- می دونی آسمین؟ این مرد که اینجاست یه سد شده بین من و تو... غرورم به خاطر این آدم شکست. اعتبارم نابود شد. همش به خاطر عشق زیادت به این آدم بود. من گناهی

ندارم. دل تو یه دفعه راه باز کرد به چشمای این پسر حاجی. وگرنه منو چه به آقا زاده ها؟! من و چه به این همه تنفر؟!

می ایستد. پارسا اخم کرده و چشمانش پر شده است. حالش را نمی فهمم. اشک از چشمم می ریزد و رو به فورهان با حرص تمام زمزمه می کنم:

- ازت متنفرم... لعنتی!

می خندد... صدای پارسایم گویی از چاه خارج می شود:

- می خوای منو بکشی؟ خوب یه تیر خلاصی بزن و جونمو ذره ذره نگیر. ولی انقدری مرد باش و به آسمین کار نداشته باش. اون فقط می خواست جون موکلشو نجات بده... اونو ول کن بره... مگه از من متنفر نیستی؟ خوب من اینجام! دیگه دست دست کردنت برای چیه؟ ماشه رو بکش و خلاص... من با این تزریقا، دیگه به درد این زندگی نمی خورم...

اشکش می چکد و پلک می بندد و دلم هق هق می کند.

- اونو ول کن... خواهش می کنم... تو رو به هر چی می پرستی!

فورهان حرفی نمی زند. پوزخندش را حرام چهره ی پر درد محمد پارسا می کند و روی برگردانده می رود.

نگاهی به پارسا می کنم، آرام گریه می کند و با دستان بسته اش نمی تواند رد اشک ها را پاک کند. بغضم بزرگ و بزرگ تر می شود:

- پارسا؟

سرش را پایین می اندازد. خجالت زده است پسر حاجی جانم.

شرم دارد از بسته بودن دستش و رگ های پر از مخدرش!

- بمیرم برات. همه ی دستتو سوراخ کردن بی شرفا!

با همان سر به زیر افتاده روی برگردانده و لبش را می گزد و من تکان خوردن شانه هایش را می بینم.

می بینم و درد می کشم. حس می کنم دنیا به دورم می چرخد. لرزش شانه ی او یعنی لرزش زمین. یعنی لرزش کوه پشتم!

نمی دانم چگونه می توان یک مرد را آرام کرد. من همیشه زمخت و یخ زده بوده ام. این کارها را یاد ندارم. یعنی یاد نگرفته ام. هر چه باشد فرزند فرگون و داریوش، با تمام سردیشان هستم.

- محمد پارسا؟!

نگاهم نمی کند. نفس عمیق می کشم و اشک می ریزم:

- دوستت دارم... حتی با مخدر!

با همان نگاه پر اشک خیره ام می شود و لب می گزد و کمی بعد صدای پر بغضش را می شنوم:

- آسمین... عاشقتم! ولی... تحمل این دردا راحت تر از تحمل بلاییه که می خوان سرت بیارن. کاش اینجا نبودی... کاش!

دلم شور می افتد. اینجا نبودم که مرگ تدریجی را تجربه می کردم. شهر من بدون تو... شهر آشوب است!

- محمد پارسا! بلایی که بالاتر از مرگ نیست. من وقتی اومدم اینجا، خودمو برای مردن آماده کردم!

سرش را به چپ و راست تکان می دهد. آرام اشک از گوشه ی چشمش می چکد و دلم را هزار پاره می کند:

- این نامردا داشتن در مورد دست به دست کردن یه دختره حرف می زدن. وقتی اینجا دیدمت... آخ آسمین. من می میرم اگه اون دختر تو باشی. می میرم آسمین!

هق می زند. سرش را چند بار به دیوار می‌کوبد. نفسم می برد! دست به دست کردن؟ فورهان و اینگونه ویران ساختن من؟! لعنتی!

@Caffetakroman

آب دهانم را قورت می دهم:

- چیزی نمی شه. خدا منو که تازه دنیا دنیا بار گناهو زمین گذاشتم، پر از لکه و عیب نمی کنه. مگه نه محمد؟ جواب بده؟

عجیب نگاهم می کند. کمی خود را تکان می دهد و روی زمین می کشد. تمام صورتش از این تلاش بی ثمر خیس از عرق می شود و در آخر خسته شده، همانجا می ماند. "لعنتی" پر حرصی زیر لب می گوید:

- آخ خدا... چی میشه؟ چه امتحانیه؟

چشم می بندم و اشک می ریزم:

- امتحان؟ الان؟! برای منه کلاس اولی؟ کنکور میگیره خدات؟! خدات سخت گیره پارسا! الان که وقت خم شدن کمر من نیست!

چانه اش می لرزد و باز هم تلاش می کند نزدیکم شود.

- چی میشه پارسا؟ می ترسم... منی که توی فساد کامل... باکره... موندم...

عصبانی می غرد و حرفم را نیمه می گذارد:

- خفه شو آسمین. بس کن تو رو خدا... بس کن!

می گرید... او اشک می ریزد و من هق هق کنان خود را روی زمین می کشم. با حرکاتی سخت خود را به او نزدیک می کنم. عرق می ریزم زمانی که به پایش می رسم:

- پارسا... ؟! الان... الان سر گذاشتن ... رو پای تو گناهه؟ خدا... نمی بخشه؟

اخم می کند:

- چی می گی آسمین؟ چی میگی دختر...؟ با من این طوری نکن. دارم دق می کنم!

هق می زنم:

- الان... الان میخوام ببوسمت. اگه بمیرم و حسرت عطر گردنت بمونه تو دلم چی؟ اگه دست به دست بشم و دست بی گناهم، تو رو لمس نکنه چی؟ آخ پارسا!

آب دهانش را قورت داده، خود را کمی می چرخاند تا بدنش را به من نزدیک کند:

- گناه؟! تو پر از پاکی هستی... کی میگه گناهکار میشی؟ بمیرمم نمی ذارم دست اون دیو... ا بهت بخوره! بمیرمم نمی ذارم دست به دست بشی. مگه... مگه پارسا نیست؟ مگه... مگه منِ بی غیرت مردم؟

گریه می کنم و او هق می زند. گریه می کنم و سرم را نزدیک شانه اش می برم:

- پارسا؟! به خدات بگو این بارو ببخشه. بگو آرومم کنه!

گیج نگاهم می کند. آرام و پر اشک پیشانی ام را به شانه اش تکیه می دهم.

نفسش قطع می شود.

نفسم می رود.

@Caffetakroman

چه عطر خوشی... چه رویای زیبایی... چه پارسا و آسمین تنهایی!

اشک می ریزم و هق هق می کنم و ما بین گریه هایم، بریده بریده می گویم:

- خدا نبین... گناه نشمار... بذار آروم باشم! می خوان دست به دستم کنن... می خوان...

هق می زنم و قلبم می تپد و نمی تپد. ترسیده ام. وحشت که شاخ و دم ندارد. حالتی مانند رعشه دارم. چه می گویند؟ زلزله؟ سونامی..؟ جان کندن؟ همان! همان گونه ام. جان می کنم. سر دردم به اوج خود رسیده است. چند دقیقه ای در همان حالت می مانم تا هر دو آرام شویم. سرم تکیه به شانه ی پارساست و او... کم کم گوشه ی پیشانی اش را به سر من نزدیک می کند و ...

چه زیبا پیشانی هایمان، تکیه گاه دیگری شده است.

کمی که می گذرد، محمد پارسا صاف می نشیند.

این یعنی وقت تمام است.

این یعنی زیاده روی کرده ایم.

یعنی آسمین، خود را جمع کن تا اختیار از کف نداده ای!

صاف می نشینم. آرام جانم سرش را به زیر انداخته و نگاهش فراری ست.

پاهایم از بسته شدن در آن حالت کج و ناراحت، خسته شده و رد طناب ها مچ دستم را به خاطر تقلاهایم بریده است. باز خود را تکان می دهم تا کمتر درد را حس کنم.

- آسمین؟

@caffetakroman

با صدای خشدارش که می شنوم، نگاهم را به سمتش می چرخانم. از درز باریک پنجره، آفتاب به صورتش می تابد و قهوه های چشمش را، درخشان تر می کند. چیزی می شود شبیه نسکافه. روشن تر از قهوه و تیره تر از عسلی!

- بله؟

لبخند نمکین و زیبایی می زند:

- عوض شدی بانو؟ چی شده؟

آرام نگاهش می کنم.

عمیق...

دلچسب...

گویی تا قبل از این، او را ندیده و از عطر نفس هایش ننوشیده ام!

- نمیگی بهم؟

لبخندم عمیق تر می شود. چشمانم ستاره باران است. ستاره چیست اصلا... عشق باران است:

- کی می تونه تو این شرایط سرخوش باشه که من هستم؟ کی می تونه وقتی تهدید به دست به دست شدن شده، با یه سر رو شونه ی عشقش گذاشتن دلش آروم بگیره. من عجیبم پارسا؟ لابد هستم. آدمی مثل من خنده داره!

تک خنده ای می کند و ... چال گونه اش غوغا می شود در دلم.

@Caffetakroman

چقدر گلویم پیش آن چاله ی عمودی زیبا گیر کرده بود!

چقدر نگاهم پی دیدن این چاله بود!

- این جوابم نبود ولی... من... سه روزه اینجا گرفتار شدم. سه روزه کتک خوردم. فحش شنیدم. به مادر پاک و پدر شهیدم فحش دادن. تا می تونستن با لگد به شکمم زدن. مخدر بهم تزدیق کردن ولی... تو رو دیدم و دردام یادم رفت. حال من خنده دارتره که. عاشق ترم که!

می خندم و صدایم را خفه می کنم تا گوش های فورهان، این سرخوشی را نشنود. ترسی از او در دلم ریشه دوانده که... اه...لعنت به او

- آسمین؟! چرا حس می کنم چهره ت باز تر شده؟ چرا با وجود لاغر شدن و گودی زیر چشمت، انگار حالت خوبه؟

عمیق نگاهش می کنم:

- پارسا... اگه... اگه من مردم...

کلافه سر تکان می دهد:

- هیش... حالمو نگیر! اذیت نکن! اه ...

دلم می خواست دستم باز بود و گوشه ی پیراهنش را بفشارم:

- بذار بگم!

@Caffetakroman

با اخم سکوت می کند!

- اگه... مردم... منو به روش خودتون ... دفن کنید. برام نماز بخونید. غسلم بدین! کفنم کنین... برام تلقین و دعا بخونین.

اخم می کند و می خندد. نگاهم می کند. عشق برایم می پاشد. حالم با او چقدر خوب تر است!

در نگاهش غرق می شوم و در نگاهم شنا می کند. صدای تمسخر آمیز حسام را می شنوم و به خود می آیم:

- فیگور عروس دومادی گرفتین! چشم فورهان روشن.

از جا می پرم و گردنم را به آن سمت می چرخانم. هفت تیر را همانند اسباب بازی بالا و پایین می اندازد و هر از گاهی با آن، گوشه ای را نشانه گرفته و یک چشمش را ریز می کند.

دلم آشوب می شود. دلم نا آرام است. صدای ریز محمد پارسا را می شنوم که پچ پچ وار حرف می زند:

- آسمین... سعیتو کن و خودتو بکش کنار من.

خیره اش شده آب دهانم را قورت می دهم.

حسام هر از گاهی کنایه ای می زند و باز هم به هفت تیرش نگاه کرده و با آن بازی می کند:

@Caffetakroman

- وکیل کشتنم عالمی داره ها... ولی برات خوابای بهتر دیدم. اووووم! چه شود!

حالا دماغتو می کنی تو کار حسام؟ تو هنوز نفهمیدی من چقدر خطرناکم جوجه!

خود را کمی روی زمین می کشم و در همان حال، به حسام خیره می شوم. نگاهش کاملا به نشانه گیر اسلحه ی دستش است. کمی دیگر خود را روی زمین می کشم و صدای او میخکوبم می کند:

- مثلا میخوای بری پشت اون قایم شی که چی؟ تو امروز لقمه ی فورهانی! تو مزد دست زحمتای فورهانی. این جوجه رو هم یه بلای کوچیک سرش میارم و می فرستمش وردست

بابا حاجیش. منتها طبق قول و قرارمون، زنده می مونه. هر کی حسامو می شناسه، می دونه اهل زیر آبی رفتن نیست!

خشک شده بر جا می مانم و صدایش اکو وار در سرم زنگ می شود....

"تو امروز لقمه ی فورهانی"

"لقمه ی فورهانی"

"فورهان!"

لعنت!!!!

آوای زیر لبی محمد پارسا را می شنوم که می گوید "پدر سگ حرومزاده." چشمانش را از حرص می بندد و باز می کند. رگ پیشانی اش باد کرده و اخم عمیقی زینت بخش چهره اش شده است.

حسام لعنتی باز هم متلک می پراند:

- اوه اوه... پسر حاجی ما غیرتی شده. بی خیال عمو! اینا این چیزا تو دین و ایمونشون نیست. خودتو ناراحت نکن آقا زاده!

محمد پارسا از ما بین دندان هایش با حرص کلمات را می گوید:

- دهنتو ببند حروم زاده! تجاوز تو هر دینی تجاوزه. هر آدمی که یه کم آدمیت سرش بشه، نمی شینه یه گوشه تا آشغالی مثل تو بیاد و ناموسشو تهدید به تجاوز کنه. اگه خیلی مردی دستمو باز کن تا حالیت کنم.

حسام بالاخره دل از اسلحه می کند و آن را در جیب گذاشته کمی به عقب متمایل می شود و قهقهه می زند:

- دستاتو باز کنم؟ چی فک کردی پسر حاجی؟ اون همه دوا تو خونت چی میشه پس؟ نکنه توقع داری الان مثل رستم زور بازو دار باشی. نوچ.. چاییدی پسر حاجی. الان دستتو باز کنم هی میخوای بلند شی و نمی تونی. دست خودت نیستا. تنت بی جونه. شبیه لاشه شدی. حتی به درد ننه و آقاتم نمی خوری!

آخ ... بیچاره پسر حاجی!

باز هم می خندد و سری به چپ و راست تکان می دهد.

رو به بیرون صدایش را بلند می کند:

- مجید... هوی پسر... بیا دستای این دختره رو باز کن بره پیش فورهان. چشم انتظاره اون بچه!

باز هم می خندد. با ترس خود را عقب می کشم و پاهای کجم را بیشتر در خودم جمع می کنم. آب دهانم را قورت می دهم. خود هم می دانم رنگ و رویم به شدت پریده است. این را از رعشه ی عجیب دست و پایم حس می کنم.

نفس های پر حرص پارسا را می شنوم. مردی می آید که به حسام نگاه کرده سر تکان می دهد و به سمت من قدم برمی دارد. پارسا فریاد می کشد:

- دستت به آسمین بخوره خودتو مرده بدون. من از این خراب شده بیرون میام که. اون وقت حساب منو تو صاف میشه مجید خان.

زیر زبانم خشک خشک شده است و ضربان قلبم از روی لباس و مانتو هم قابل رویت است. عرقی بر پیشانی ام نشسته که هر آن منتظر ریزشش به روی چشمم هستم.

مجید و حسام به یکدیگر نگاه کرده و قهقهه می زنند. پارسا خود را کمی تکان می دهد و فریاد می کشد:

- دهنتونو جر می دم بی شرفا... دستامو باز کنین بی ناموسا!

باز هم قهقهه می زنند. مردی از بیرون می آید و ما بین خنده هایشان، به من و پارسا نگاه می کند و مستقیم سمت حسام رفته، کمی در گوشش پچ پچ می کند. مجید هم سکوت کرده طرف من می آید و چاقوی کوچک طلایی رنگی را، از جیبش بیرون می کشد.

محمد پارسا می غرد:

- به ولای علی دستت بخوره بهش قلمش می کنم.

مجید پوزخند زده، ضامن چاقو را می زند و تیغه ی آن مشخص می شود. آن را نزدیک پایم و طناب می آورد و همزمان صدای حسام را می شنوم:

- مجید صبر کن پسر. یه دقه بیا بیرون.

دست مجید عقب رفته و من نفس راحت می کشم.

پارسا آهش را از گلو خارج کرده و زیر لب می گوید "نوکرتم خدا"

گریه ام می گیرد و با همان اشک های بی صدا، کمی دیگر سعی می کنم و خود را نزدیک پارسا می کنم.

گویی پشت بدنش پناه می گیرم.

ترسیده ام!

آن مجید لعنتی، به دستور حسام لعنتی، مرا می برد پیش فورهانِ لعنتی ترین!

رعشه گرفته همان جا می مانم و در خود جمع می شوم. صدای لرزان پارسا را می شنوم:

- نترس عزیز ترین. تموم میشه. خوبی؟

با بغض لب برمی چینم و سر بالا انداخته، "نوچ" می گویم. کاش زمان کودکی، کمی لوس بودن را مشق می کردم. تا الان و این لحظه به کارم آید!

@Caffetakroman

صدای آرامش را می شنوم:

- اشهد گفتی؟

سر تکان می دهم:

- اوهوم!

آه می کشد:

- خدا رو شکر!!

حرفی نمی زنم. خودش ادامه می دهد:

- می ترسی؟

باز هم بغضم بالا مـی آیـد و قطـره هـای اشـک، از تیغـه ی بینـی ام راه پیـدا کـرده و خـود را روی پایم می اندازند:

- خیلی! خدا کجاست؟!

به قدری سخت و سـنگین ایـن جملـه را مـی گـویم کـه دل خـودم هـم بـرای خـودم مـی سـوزد. پارسا آه می کشد و آرام و زیر لب، زمزمه ی آهنگی را شروع می کند:

امان از این تنهایی،

شدم مثه دریایی،

که هر طرف می چرخه

تو ساحلش تویی...

تـا بـه حـال محـو جـذابیت و مردانگـی او بـوده ام و از حـالا بـه بعـد، بـرای شـنیدن صـدایش هـم قلبم می تپد!

@Caffetakroman

سرابتو می بینه،

تو قلب هر آینه

تموم فکرش اینه،

مقابلش تویی!

آه می کشد و آه می کشم...

@Caffetakroman

خدا منو ببین...

این زندگی رویای من نیست!

می دونم این جا، جای من نیست!

خدا منو ببین...

خدامنوببین..

اشک هایم می چکد. او نیز کمی نا آرام تر می خواند. گویی بغض گلویش بالاتر آمده و نفسش را می برد:

رویامو برگردون به شب هام.

من زندگیمو از تو می خوام!

خدا منو ببین...

خدا منو ببین..

بینی اش را بالا می کشد و من هق می زنم.

@Caffetakroman

رفیق هرشبم تنهائیامه

اینو نگاهِ من به همه میگه!

اگه فکر نجات هر دومونی

به من فرصت بده یه بار دیگه...

آخ خداوندا.... یک بار دیگر!

خدا منو ببین...

این زندگی رویای من نیست!

می دونم اینجا جای من نیست!

خدا منو ببین...

خدا منو ببین..

صدایش خش دار می شود. آرام و زیر لب هم نوای او می شوم:

@Caffetakroman

- رویامو برگردون به شب هام،

من زندگیمو از تو می خوام

خدا منو ببین

خدا منو ببین..

خدا منوببین

بغض صداهامان دیوانه کننده است. کاش خدا... ما را ببیند!

رویامو برگردون به شب هام

من زندگیمو از تو می خوام

خدا منو ببین...

@Caffetakroman

مرا روی زمین می کشند و نوک کفشم به درگاهی در گیر کرده و خراشی به پایم می اندازد.

جیغ می کشم و پارسا را صدا می زنم. مجید اهمیتی نمی دهد و تمام مدت، از زیر دو کتفم مرا روی زمین می کشد.

پارسا با فریاد و عربده فحش می دهد.

داد می زند.

خود را به تکان کوچکی بالا و پایین می کند.

رگ گردن و پیشانی اش را به رخ می کشد.

سرخ و بنفش می شود و من در هراس از دست رفتن آرزوهایم، نگران سکته کردن اویم!

روی زمین کشیده می شوم.

اینک از پارسا، تنها صدای فریادهایش را متوجه می شوم و از دیدم خارج شده است.

گریه می کنم.

خودرا روی زمین و میز و نرده ها سنجاق می کنم تا کمی دیر تر، طعمه ی جسم فورهان شوم.

میان گریه هایم التماس می کنم.

هق هق می زنم.

@Caffetakroman

ناسزا می گویم.

مسیح و محمد (ص) را قسم می دهم.

ولی... فایده ای ندارد!

به یک باره ثابت می شوم. مرا روی زمین پرت می کند. هنوز صدای فریادهای پارسا را می شنوم.

با گریه، دو دستم را ستون تنم کرده و خو را عقب می کشم. سرم را به اطراف می چرخانم و یخ زده و رمیده، به پست ترین هم بازی کودکی هایم، با آن لبخند شیطانی اش خیره می شوم.

عقب عقب می روم.

بر این اصرارم که برای حفظ بدنم بجنگم!

فورهان عصبی می شود و پوزخند می زند. باز هم عقب می روم و با گریه ای نا تمام، حرف می زنم:

- فورهان؟ جونِ... جونِ مادرت ... فورهان... من نمی تونم! من نمی خوام. با من این کارو نکن!

به من نگاه می کند و به سمتم آمده، قهقهه می زند. همزمان دستش را به دکمه ی یقه ی لباسش برده و بی حرف فقط می خندد.

صدای فریاد های پارسا، هم چنان به گوش می رسد. .فحش می دهد و با گریه فریاد می کشد. با این کار، دل مرا نا آرام تر و متلاطم تر می کند.

به ناگاه صدای شلیک گلوله ای می آید و سپس بی صدایی پارسا!

جیغ می کشم و هول از خواب می پرم. تصویر خوابم که در آن، محمد پارسا تیر خورده و فورهان با خنده ای هول انگیز به من می نگریست، مدام جلوی چشمانم حرکت می کند!

نمی دانم چه وقت خوابم برد. ولی زمانی بود که پس از هولی که حسام در دلم انداخت، پارسا با زمزمه ی شیرین آهنگی، آن بی قراری را کنار زد.

به اطراف چشم می چرخانم. پارسا نیز به خواب رفته و اتاق در نور شدید آفتاب قرار دارد. به نظرم باید وسط ظهر باشد. زیرا گرما و نور خورشید، به بالاترین حد خود رسیده است.

هنوز ضربان قلبم از دیدن خوابی چنین وحشتناک آرام نشده است. پلک می بندم و سعی می کنم صحنه های کابوس لعنتی را کنار زده، تنها موزیک زیبای محمد پارسا را به یاد آورم.

به سالن بزرگ نگاه می کنم. اثری از حسام و مجید و زیر دستها نیست. کمی صدای همهمه می آید و نمی دانم این صداها از کجاست.

به محمد پارسا خیره می شوم و دلم، برای زخم های صورتش آتش می گیرد. زیر لب قربان صدقه اش می روم. چقدر دلم می خواست، یکی از دعاهای رها را از بر باشم. زیر لب بخوانم و به طرف او فوت کنم.

@Caffetakroman

آخر می دانی؟!

به گمانم زیباترین تصویر عشق، نه بوسه است و نه سر بر سینه گذاشتن!

به چشم من، زیبا ترین تصویر دوست داشتن، همین خواندن دعا و فوت کردن آن به معشوق است. زیرا در این صورت، تو او را به بزرگ ترین و خالق ترین می سپاری.

صداها و همهمه ها کمی بیشتر می شود. اخم می کنم. منتظر رویداد و اتفاق تازه ای گوش می سپارم.

صداها بیشتر می شود. شبیه دعوای مردانه ی لب خط می ماند. حس می کنم کسی با نهایت زور و جانش، فریاد می کشد و احتمال می دهم رنگش به کبودی می زند.

از صداها پارسا از خواب می پرد و با درد، صورتش را جمع می کند. "آخ" زیر لبی گفته و "بمیرم برات" زیر لبی می گویم.

نگاهش را به من می دوزد و با صدای خش دار می پرسد:

- چی شده؟

با گیجی زمزمه می کنم "نمی دونم..."

سرم را به سمت در می چرخانم و نگاهم به دو نفر که دو افراد سرگرد را روی زمین می کشند، می نشیند. پرتشان می کنند گوشه ای و راحت می روند.

@Caffetakroman

هر دویشان بیهوش و دست بسته و زخمی افتاده اند. دلم به حالشان می سوزد. نمی دانم با آنها چه کرده اند که این گونه از هوش رفته اند. خدا کند زنده باشند!

- آسمین؟

به سمت پارسا می چرخم و با چشمانم او را زندگی می کنم. به نظرم او بیشتر شبیه خوابی دلچسب، میان برف است. می دانی پس از این خواب، دیگر بیداری نداری ولی بی قرار بستن پلکت می مانی. آخ که چقدر این خواب زمستانی گواراست!

- جانم؟

لبخند می زند:

- امان از تو با کرور کرور دلبریات. دلمو با این چرخوندن چشم و ابروت آب می کنی. از این جا خلاص شم، یه روزم طاقت نمیارم و هر دومونو از این جهنمِ بلاتکلیفی در میارم.

لبخند دندان نمایی می زنم و سر کج کرده، ناز و غمزه را از دور ترین جای رفتارم میابم:

- مثلا چی کار می کنی؟

لب به دندان می گیرد. دهان باز می کند برای سخن گفتن که با صداهای شدیدی، از حال خوشمان بیرون می آییم.

فورهان سرخ و قرمز شده، به سمتم می آید.

می ترسم.

@Caffetakroman

خیلی زیاد می ترسم!

خم می شود.

قلبم هری می ریزد.

گویی در شیب جاده ای، رها گشته ام. دست می اندازد تا از زیر بغلم بلندم کند. محمد پارسا فریاد می زند: چته مردک بی ناموس؟! ولش کن!

من جیغ می کشم:

- به من دست نزن. دست نزن. تو.... تو ...

حرصی تر شده بلندم می کند:

- خفه شو!

از فریادش رنگ از صورتم می پرد. حس می کنم فشارم لحظه به لحظه بیشتر سقوط می کند.

آب دهان قورت می دهم:

- آخه لعنتی با من چی کار داری؟

تکانم می دهد. محمد پارسا یک بند فریاد می کشد:

- ولش کن بی شرف. دست کثیفتو به اون نزن!

اشکم می چکد!

@Caffetakroman

می چکد!

می چکد!

فورهان فریاد می زند:

- همین الان.... قبل اینکه بمیرم.... قبل این که بمیری، با هم میریم. جای تو که معلومه کجاست.

با مشت به سینه ی خود می کوبد:

- فقط تو بغل من... می فهمی؟ کم کاسه لیسی حسامو نکردم تا تو بیای اینجا. حالا فقط با من می مونی!

با جیغ و فریاد، گریه می کنم. تمام جانم رعشه دارد و با دست و پای بسته، زمانی که بلندم کرده است حالت بدی دارم! صدای حسام را می شنوم:

- خودتو جمع کن فورهان. اون بیرون پر از ماموره. خودتم میدونی شانسی نداری.

به سمت او چرخیده، مرا رها می کند و سقوط می کنم. کاملا کج روی زمین می مانم. صداها را می شنوم و در همان حال سعی می کنم خود را صاف کنم.

- خفه خون بگیر حسام. خودتم می دونی قرارم این بود که این دختره بیاد وسط و من وسط باشم. داری زیر قول و قرارت می زنی!

@Caffetakroman

پوزخند حسام، چندش آور است:

- به خاطر این جوجه وکیل، رفاقت و شراکتمونو بهم نزن.

فورهان فریاد می کشد:

- به خاطر این جوجه وکیل، همه ی پلای پشت سرمو خراب کردم!

خود را کمی صاف می کنم. هر کار می کنم نمی توانم بنشینم پس در همان حالت جنینی خودم می مانم.

- به ت....مم! مگه برای من کردی؟ خودت خواستی. مگه این زنیکه کیه؟

- به تو ربط نداره. خود سرگرده فهمید شرایتمو. یا میذاره من با آسمین برم یا اون پسر حاجی رو می کشم و بعد میرم! اما و آخه نمی شنوم حسام. از جلوی راهم گورتو گم کن!

با ترس هق می زنم. خداوندا کمک!

حسام کلافه می شود:

- با هم اومدیم با هم میریم.

- بهتره دهنتو ببندی!

حسام بالاخره عصبانی می شود و سیلی به صورت فورهان می زند. فورهان یقه اش را در مشت گرفته و صورتش را به صورت او نزدیک می کند:

@Caffetakroman

- چه گهی خوردی؟

دو دستش با زور بازوی حسام، از پیراهنش جدا می شود. حسام با کف دست به سینه ی فورهان می کوبد و او تکان محکمی می خورد:

- خفه خون بگیر. خون جلو چشمتو گرفته. برای من گربه رقصونی نکن. بد می بینی!

فورهان بی توجه به رفیق نامردش، به سمتم می آید و هم زمان با جیغ من، پارسا فریاد می زند:

- به اون دست نزن پست فطرت.

با پا و کفش، به صورت پارسا می کوبد. یک لحظه قلبم نمی تپد. خون همان لحظه از بینی و دهان پارسا جاری می شود. آخ بمیرم برایت جان دلم! بمیرم!

فورهان اجازه ی گریه هم به من نمی دهد. دوباره دست زیر بغلم زده، مرا به زور بلند می کند. به خاطر بسته بودن پاهایم، سکندری می خورم باز هم مرا می کشد تا برخیزم. صدای پارسا هنوز هم به گوشم می رسد.

او فحش می دهد و هم زمان ناله می کند. صدایش ضعیف تر شده. فورهان بیشتر مرا می کشد و من همزمان حس می کنم، طناب مشغول پاره کردن پوست پاهایم شده است و این کار را به بهترین نحو انجام می دهد!

وحشت تمام وجودم را گرفته است. دعوای لفظی بین فورهان و حسام بالا گرفته و من تمام مدت فقط نگران جویبار خون به راه افتاده از بینی پارسایم.

توسط فورهان، تا جلوی در کشیده می شوم و یک آن نمی دانم چه می شود که صدای شلیک گلوله و گرمای عجیب شره ی خون را، در قفسه ی سینه ام احساس می کنم.

می خواهم دست روی گوشه ی سینه ام بگذارم که دست بسته ام مجال نمی دهد.

از گوشه ی چشم، پارسا را می بینم که مبهوت به من زل زده و اشک های بی صدایش خون های صورتش را می شوید و می برد.

فورهان به سمت حسام یورش می برد و چشمانم بسته شده، لبخند می زنم و زیر لب زمزمه می کنم

"خدا ... منو ببین!"

نفسم غمگین است،

همچو باران بهار

وقت مهمانیه تیر

آخرین تکه ی ابر

بی گمان خواهد مرد!

@Caffetakroman

نفسم می میرد

نه بعید است نه دور!

وقت لالایی من،

بی گمان نزدیک است

هر که این نزدیکی ست

دم به دم می کوشد

به امید همان یک ذره امید...

غصه ام ماندن نیست

بغض مردی است که دلش خون و

لبش می خندد.

غصه ی من،

قصه ی تکرار غروب است

@Caffetakroman

و باز . . .

باز غروبی دگر است

خلوت خواهر من بارانی ست . . .

"محمد پارسا"

با بهت بـه آسـمین و بـی جـانی اش خیـره مـی شـوم. تمـام صـورتم از ضـربه ی کفـش فورهـان و تمام قلبم، از دردِ قلب آسمین نبض می زند.

با شتاب قصد بلند شدن و به او رسیدن را دارم که زمین می خورم. باز هم سعی می کنم بایستم و ...

آخ خدایا... لعنت به این طناب ها و لعنت به این مخدر نشسته در خونم!

بی قرار شده، بلند گریه می کنم و فریاد "یا امام حسین" سر می دهم.

فورهان و حسام دست به یقه شده اند و افرادشان، سعی در جداییشان دارند. درگیریشان بالا می گیرد. ضربه ی مشت محکم فورهان به صورت حسام می نشیند و بین این گرفتاری ها، کسی نگاه هم به آسمینِ نیمه جان من نمی اندازد.

گریه ام شدت می گیرد.

@Caffetakroman

اصلا می خواهم بمیرم!

می خواهم تیر سهمگینی هم در سینه ی من بنشیند!

خداوندا ... کاش، جان دهم!

آخ بی معرفت ها را ببین.

انگار نه انگار باید بروند و ببیند اویی که در خون غلت می زند، چه حالی دارد.

التماس هایم شروع می شود. اگر دست هایم باز بود، به پایشان می افتادم که زندگی ام را از میان خاک و خون جمع کنند.

اوج درماندگی من در زندگی، دستگیری طاها و گریه هایش نبود.

مرگ مازیار نبود.

درد خودم در آن یک هفته تنهایی و بازداشت تهوع آورم نبود.

حتی چند روز گروگان بودن و تزریق مخدر مابین رگهایم هم... نبود!

اوج درماندگی من حالاست. حال که دستانم بسته است و سونامی، معشوقه ی تازه مسلمان شده ام را می بلعم.

دعواها و کتک کاری ها، با صدای پیچیده در بلندگوی پلیس، به اتمام می رسد.

نور در دلم می تابد و زیر لب می گویم: - - خدایا... قسمت میدم به دار و ندارم رحم کن. بهش فرصت بده!

@Caffetakroman

حسام و فورهان آرام مانده اند. پر سوال به اطرافشان نگاه می کنند و هفت تیرهایشان را آماده نگه می دارند.

دلم مانند سیر و سرکه می جوشد.

سیر و سرکه چیست اصلا؟ مانند چشمه های مواد مذابِ آتش فشان می جوشد و قل می زند و ....

صدای شلیک می آید. ترسیده به آسمینِ بی گناه و مظلومم خیره می شوم. تقریبا اطرافم خالی شده است و هر کسی برای پناه گرفتن رفته و در حال محافظت از خودش، مقابل نیروی انتظامی ست.

زور مـی زنـم و سـعی مـی کـنم خـود را بـر زمـین بکشـم. عـرق از پیشـانی و چانـه ام بـه راه مـی افتد. با تمام قوا چند سانت به جلو می روم و نفس نفس زنان، ثابت می شوم .

گریه ام از این همه ناتوانی ام شدت می گیرد

می خواهم زمین و آسمان ها را ناسزا گویم.

سرم را به زمین تکیه می دهم و هـق مـی زنـم. آخـر میـدانی؟! بـین خودمـان بمانـد ولـی بـه مـن گفته اند مردها گریه نمی کنند.

عیب است مرد زار بزند و بغض بترکاند.

بد است که کسی شانه ی مردانه ای را، پر از رعشه ببیند.

@Caffetakroman

مردها باید خفه خون بگیرند.

باید استوار چون کوه پابرجا باشند.

مردها مفلوک ترین مخلوقات عالمند!

سر بلند کرده و "یا علی" می گویم و باز هم خود را روی زمین می کشم.

خود را می کشـم و قـدم کـش مـی آیـد و اشـکم کـش مـی آیـد و چقـدر فاصـله هـم.... کـش دار است!

از اطراف صدای شلیک گلولـه مـی آیـد. مـی شـنوم کـه حسـام تهدیـد مـی کنـد کـه کنـار نرونـد کسی را می کشد ولی.. نا آرام تر از آنم که فکرم را به او مشغول کنم.

به جان کندن نزدیک آسمین می شوم. تمام پوست صورتم از فشار وارد شده گز گز می کند. به زور سرم را نزدیک صورت اسمین می برم.

اشک هایم می چکد و می چکد. زمین زیر صورت نازنینش پر از قطرات خون است...

هر چند...

قطرات که نه...

جویی از خون روان است.

صورتم را جلو تر می برم. جایی حوالی گوش و شانه هاش با گریه صدایش می کنم:

- آسمین... پاشو خانومم. پاشو عزیز دلم.

@Caffetakroman

هیچ عکس العملی نمی بینم.

گریه ام شدت می گیرد.

هق می زنم.

یواشکی.. آرام.... مردانه!

- پاشو گل قشنگم. تو که روی منو زمین نمی نداختی. پاشو آرومم کن. بخدا دارم جون می کنم. بمیرم برات... بمیرم!

صورتم را روی رود خونش می نشانم. اصلا می خواهم همین جا بخوابم.

بمیرم و جان دهم.

می خواهم "پارسا" در خون "آسمین" جان دهد.

شاعرانه تر هم هست.

رمانتیک تر...

بی قرار گریه می کنم. زمان طولانی تر می شود. دلم شور می زند. از آن شورهای زهر مار... نفسم را می برد...

سرم را بلند می کنم و بر زمین می کوبم! باز هم...

باز هم...

باز هم...

@Caffetakroman

تنم بی حال و بی رمق رعشه می گیرد. نمی دانم تا کی و کجا گریه می کنم ولی، در یک آن حس می کنم ضربان قلبم تند و کند می شود.

چشمانم از درد جمع می شود.

بغض می شود.

اشک می شود.

ضربه ای به شانه ام می خورد. چشمم را باز می کنم. اشک، دیدم را تار کرده است ولی، چهره ی وحشت زده ی آرسن را تشخیص می دهم.

آب دهانش را قورت داده، دستش را به شانه ی آسمین بند می کند و او را می چرخاند تا صورتش را ببیند.

رنگش سپید می شود. حال مرده ای را دارد که برای بار دوم... نه دهم... نه! هزارم جان داده است.

پر ترس خواهرش را تکان می دهد:

- آسمین.... پاشو آبجی. پاشو قشنگم. تموم شد. همشون رفتن به درک.

گریه اش می گیرد. همزمان سرش را به قلب آسمین می چسباند. اشک می ریزد ...

- بلند شو دخترا! تو رو به مسیح.... ببین پارسا این جاست. سالمه... پاشو الان جون میده. ببین حالشو. پاشو برگ گلم!

@Caffetakroman

حس می کنم رنگ از روی من و خود او می پرد. آسمین پاسخ نمی دهد.

دیدگان تو در قاب اندوه،

سرد و خاموش

خفته بودند!

زودتر از تو ناگفته ها را

با زبان نگه گفته بودند

از من و هرچه در من نهان بود،

می رمیدی...

می رهیدی...

یادم آمد که روزی در این راه،

ناشکیبا مرا در پی خویش،

میکشیدی...

میکشیدی...

آخرین بار،

آخرین لحظه تلخ دیدار،

@Caffetakroman

سر به سر پوچ دیدم جهان را،

باد نالید و من گوش کردم،

خش خش برگهای خزان را!

باز خواندی...

باز راندی...

باز بر تخت عاجم نشاندی...

باز در کام موجم کشاندی...

گر چه در پرنیان غمی شوم،

سالها در دلم زیستی تو،

آه هرگز ندانستم از عشق،

چیستی تو؟

کیستی تو؟

با درد، خود را روی صندلی راهرو می اندازم. درد کتک ها و شکنجه ها یک سو و رد مواد تزریق شده در رگهایم، از سویی دیگر مرا ذره ذره، می مکد.

چشمم را محکم فشار می دهم. به محض رسیدنمان به بیمارستان، اسمین را به اتاق عمل منتقل کرده اند و من هم تنها و فرورفته در حسرت ها، به در اتاق عمل خیره شده ام تا شاید این درهای اهنین، از من و چشم انتظاری ام شرم کنند.

دستی بر شانه ام قرار می گیرد. سر بالا می آورم.

با دیدنم بغض قورت می دهد و این را از حرکت سیب گلویش متوجه می شوم و...

خروار ها غصه می جوم و دندان می کشم و هضم می کنم.

سعی می کند لبخند زند اما، تمام نتیجه اش می شود یک رد خیلی باریک از راه کج لبهایش!

سعی می کنم بایستم ولی توان ندارم. البته که حالم خوب است! ولی حکما، پاهایم از آن ضربه ی وحشتناک نوچه ی حسام است که می لرزد. یحتمل ربطی هم به مواد مخدر ندارد. این سرگیجه ها هم ناشی از ضربه ی پای فورهان به صورت و بینی ام است. وگرنه که تزریق چنین مست و نا آرام نمی کند.

در دل به خود پوزخند می زنم. صدای آرسن سخت و خش دار است و مرا یاد فریادهای آسمین و احقاق حقوقش، در دادگاه می اندازد.

- پاشو داداش. پاشو برو پیش اون دکتره. خودتم حالت خوش نیست.

@Caffetakroman

سری به طرفین تکان می دهم:

- خوبم! بزار خیالم از اسمین راحت شه میرم. الان مادرم اینا هم می رسن. اینجا باشم و بعد برم تو. اونا هم از دلشوره در میان. منو رو تخت ببینن هول می کنن به وقت!

سری تکان داده کنارم جای می گیرد. به نشانه ی همدردی، دستش را روی پایم گذاشته و ضربه ی ملایم و دوستانه ای می زند:

- خوب میشه. به خاطر تو هم که شده، از اون اتاق زنده بیرون میاد.

سرم رو تکان می دهم و زیر لب با خدا سخن می گویم.

که خدا جان حالا نـه! اصـلا الان وقـتش نیسـت اوس کـریم. مـرا چـه بـه ایـن امتحانـات سـخت و مـرد افکـن؟ الان کـه تمـام بهانـه ام در زنـدگی، بـه دیـن مـن برگشـته و از دسـت آن آدم هـای لعنتی خلاص شده ایـم، زمـانش نیسـت کـه اسـمین را از مـن بگیـری. اصـلا چـه کاریسـت ؟ نمـی خواهم کفر گویم ها ولی کمی هم به دیگران زور بگو. گناه دارم ها! کم می اورم .

یـک قطـره اشـک ناغافـل، از گوشـه ی چشـمم روان بینـی ام مـی شـود و شـوری اش زخـم روی صورتم را می سوزاند.

با شرم اشک را پاک می کـنم. نگـاهم را بـه دسـت هـایم مـی دوزم. چقـدر پیـر و خرفـت و ضـرب دیده اند.

رد طناب ها و کتک ها و تزریق ها...

@Caffetakroman

اه تزریق ها...

تزریق ها...

لعنـت بـه آن مـواد و آن سـرنگ و ان لحظـه کـه باعـث شـده اسـت الان از خـودم و پارسـا بـودنم شرمگین شوم. که مـن کجـا و پارسـایی کجـا؟ مـن پـر از نکبـت و تعفـن و مـواد شـده ام! مـن بـد شده ام!

صدای هیاهو می آید و من نگاهم را ... نه!

نگاه مات و گریانم را، در امتـداد راهـرو مـی نشـانم. بایـد از دیدنشـان خـوش حـال شـوم و بـال در بیاورم ولی... بغضم بزرگ تر می شود.

کلا چهره ام شبیه اندوه است. شبیه نقاب های گریان! اصلا شبیه هر چیز و هر کسی جز پارسا!

پارسا بودن که خوب بود. چرا بد شد؟ چرا نافرجام و تلخ گشت؟

مادر مرا در آغوش گرفته و سرش را به سینه ام سنجاق کرده، گریه می کند. نگاه خاکستری اش پر از رنج به من و زخم هایم دوخته شده و زیر لب، "بمیرم برایت" را برایم، مرثیه می کند.

پرستو از شانه ام گرفته و مرا بو می کشد. اصلا این خواهر بزرگ تر حالت عجیبی به من تعصب دارد. من او را یاد بابا و بی پدری هایش می اندازم.

یاد تب کردن هایش در فراق پدر، یاد رنج یتیمی!

@Caffetakroman

دست راستم را اطراف تنش می پیچم و بدون حرفی، با همان یک دست در آغوشش می گیرم.

گریه می کند و "خدا رو شکر" می گوید و من باز هم... بغض را قی می کنم و اشک را پس می زنم و رنج را مزه می کنم!

مادر عقب می رود و اشک هایش را پس می زند. پگاه جلو می آید. اشک، دیدش را تار کرده است. آرام و پر آرامش، نزدیک می شود. هق هق خفه و آهسته ای از گلویش خارج می شود.

کم کم لب برمی چیند و اشک هایش، همچو سیلاب جاری می شود و رود می شود و دریا می شود و ....

آرام به آغوشم می خزد. حتی در این آغوش خواهر و برادری هم، حواسش هست و چادرش را محکم می گیرد. اشک هایش را به راه راه پیراهنم می سپارد و هق های خفه اش را از گلو خارج می کند.

پگاه در آغوشم است که به همسرش با حرکت سر سلام می کنم.

همزمان دو دست از پشت بر پهلویم می نشیند و صورتی روی کمرم سنجاق شده، و کم کم پشت پیراهنم از اشک خیس می شوم. نگاهی به دست می کنم.

آخ.. پروای من است. دستهای کمی گوشتی و حلقه ی پر زرق و برقی که در انگشت دست چپش می درخشد. دست چپم را با همه ی درد نشسته در کتفم، عقب می برم و آرام او را به سمت خود می کشم. حالا هر سه خواهرم در آغوشم جای گرفته اند!

تابلوی بی نظیری شده ام. سه زن گریان در آغوشم آویزان شده اند و یک زن گریانِ دیگر، کمی دورتر ایستاده و تماشایمان می کند.

کم کم دستانم را از اطرافشان باز می کنم. جانی که داشتم با سر پا ایستادن تمام شده.

تنم رعشه می گیرد. عقب می روم و خواهرانم عقب می روند. بغض قورت می دهم. به مادر نگاه می کنم و در فکرم می چرخد پیر شده؟ مگر چند روز از سفر مپن گذشته بود که این چنین پوست چروک کرده است؟ آسمین هم لاغر شده بود و چشمانش گود افتاده بود! آخ بمیرم برایت فرشته ی زمینی!

خطاب به مادر حرف می زنم:

- سید حسن کجاست؟

با گریه به کمی دورتر نگاه و اشاره می کند. سرم را می چرخانم و مرد تمام سالهایم را می بینم.

پیر شده... خسته شده... تکیه زده به دیوار و آرام بینی اش را بالا می کشد. حاجی، برعکس من گریه می کرد. به او می گفتم اشکت داخل جیب پیراهنت قایم شده است و مدام روی صورتت نقش می بندد.

می خندید!

می گفت اشک غرور را می شکند. از منِ پیرمرد بشنو که غرور به کارت نمی آید!

@Caffetakroman

حالا هم آرام گریه می کرد. تنم را می چرخانم و انگار نه انگار پایم سست بود. دو قدم مابینمان را می دوم و سفت در اغوش هم جای می گیریم. می بوستم! پشت سر هم... صورت و چشم و سر و شانه و بینی و سینه ام را...

می بوسمش و فقط بو می کشم و می گویم:

- نوکرتم حاجی... نوکرتم حاج بابا.... بابا...

از کودکی کم به او بابا گفته ام... حاجی و حاج بابا صدایش می کردم ولی بابا گفتنم کمتر بود.

شاید شرم داشتم، شاید ترس از دست دادن پدر دیگری، شاید هم...

نمی دانم، ولی او و در این لحظه، بابا ترین بابای عالم بود برای من.

روی تخت می خوابم و منتظر می مانم پرستار کارهای پانسمان را انجام دهد. عکس برداری از بینی و فکم انجام شده است. مشغول پانسمان دست و پا و گردنم است که به ناگه، دلشوره ای شدید بدنم را می لرزاند.

از جا می پرم. پرستار مدام تذکر می دهد ولی من... گویی جانم را بالا می آورم! تنم پر رعشه و گرفتار می نشیند. حس خفه گی را تجربه می کنم، حس مرگ، حس دست و پا گیر و .... شاید نبودن آسمینم!

حاج بابا از بازویم گرفته و مانع بلند شدنم می شود. رویش را ندارم. یعنی یک جور ناجوری از او و لو دادن عاشقی ام خجالت زده می شوم ولی، سر پایین می اندازم و آب دهان قورت می دهم:

- دلم... شور آسمینو ... می زنه. یه سر برم.... زود میام.

با لبخند پیشانی ام را بوسیده و بازوی زخمی ام را رها می کند:

- مواظب باش. مادرت بیاد ببینه نیستی می ترسه!

سر تکان می دهم و با همان نگاه به زیر افتاده برمی خیزم.

خود را با عجله به طبقه ی بالا و پشت اتاق عمل می رسانم. آرسن نا آرام قدم می زند، صلیب می کشد و اشک می ریزد.

جلـو رفتـه دسـت روی شـانه اش مـی نشـانم. نگـاهم کـرده و اشـک حلقـه زده در چشـمان روشـنش را بـه رخ مـی کشـد. جـرات پرسـیدن نـدارم. حـس مـی کـنم لبـانم خشـک و گلـویم همچون تیر آهن زمختی شده است. می فهمد توانایی پرسش ندارم. خود پاسخ می دهد:

- نمی دونم چـه خبـره تـو اون خـراب شـده. یـه خـروار دکتـر و پرسـتار ریخـتن تـو.... نگـرانم. بـه پدرمم زنگ زدم تو راهه. بیاد جواب اونو چی بدم؟

با حالی نا آرام می نشینم. شـده ام شـبیه پتوهـای نمـد مـال. مـرا مـی کوبنـد و لولـه مـی کننـد و می کوبند و ....

و من له شده و وامانده نمی دانم داستان این گونه امتحانات چیست!

آرسن کنارم می نشیند. یـک قطـره اشـک بـی حـواس از چشـمم مـی چکـد و مـا بـین تـار و پـود شلوارم نا پدید می شود. دست آرسن روی لکه ی اشک می نشیند. صدایش می لرزد:

- درست میشه رفیق!

سرم را به چـپ و راسـت تکـان مـی دهـم. کـاش ایـن روزهـای خفقـان و الـوده بـه ناخوشـایندی، برود به جهنم.

- کـی درسـت میشـه. زنـدگیم شـده شـبیه ماشـین لکنتـه ی قـدیمی. اسـتارت خـوردنش عـرق ریزون راه مـی نـدازه و وسـط راه سـاز خاموشـی میزنـه. دوبـاره تـا روشـن میشـه و دلمـون بـه راه افتـادنش خـوش میشـه، آب روغـن قـاطی میکنـه! نمیـدونی آرسـن! آب روغـن قـاطی کـردم تـو این جاده.

کمی سکوت می کند و سپس:

- دوسش داری؟

پوست صورت و گوش هایم به گز گز می افتد. دوستش دارم؟ اصلا مگر این سوال پرسیدن دارد؟ من بی آسمین.... بی عشق اسمین... مگر می شود؟ می شوم پارسای نیمه. می شوم طفیلی و ناقص !!!!

حرفی نمی زنم. درعوض بغض قورت می دهم.

- آخه اون خیلی خاطرتو میخواد. گفتم شاید تو هم ... هر چند! هنوز درک نمی کنم چرا انقدر دوست داره!

@Caffetakroman

لبخندی دلنشین به لبانم می نشیند.

- آسمین از این چال گونه ت قصه ها گفته. همچین تو دل برو هم نیستا. نمی دونم چرا شده قبله ی خواهر من!

پلک می زنم. صدایم می لرزد:

- خوش به حال آسمین که تونست از عشقش به داداشش حرف بزنه.

- آرام بین دو کتفم می کوبد:

- راحت باش دادا. تو هم حرف داری بزن.

نگاهش می کنم و لبخند می زنم:

- تو خیلی شبیه آسمینی. چشمات و موهات و مژه های برگشته ت! نمی دونی چه حالی دارم آرسن!

آه می کشد و دستش را نوازش وار روی کتفم حرکت داده و سپس با بی قراری می ایستد. نگاهم را به در اتاق عمل می دوزم. ترس در جانم نشسته و خیال سفر ندارد.

اگر آسمین را از من بگیرند چه؟

این تنها یک جمله ی پرسشی خانه خراب کن است. با همین یک پرسش در ذهنم، بارها مرگ را تجربه می کنم.

صدای قدم های محکم و با صلابت مردی می آید. نگاهم را بالاتر می آورم و به مرد چهار شانه ای که روبه روی آرسن ایستاده و با صلابت سخن می گوید، می رسانم.

نیم نگاهی به من می کند و دوباره به آرسن خیره شده و با اخم سخن می گوید.

قد و جدیت کلامش و همین طور فرم ابروهایش، شبیه آسمین است. در مقابل آرسن شانه های پهن تری دارد. طوری که هر آن احتمال می رود آستین های کت تنگش، از بغل پاره شود.

می ایستم و زیر لب صلوات فرستاده، نزدیکش می شوم:

- سلام جناب آرین

نیم نگاهی می کند و سر تکان می دهد. از گوشه ی چشم آرسن را می بینم که اشاره می کند برو!

اهمیتی نمی دهم. در عوض دست راستم را جلو می برم:

- ادیب هستم. یه جورایی موکل دخترتون.

به دستم نگاه می کند و پس از مکثی خیلی کوتاه دست می دهد و فوری عقب می کشد:

- امر؟؟؟

حقیقتا توقع این برخورد چکشی را نداشته ام. کمی از جواب می مانم:

- امر که!!! عرضی نیست. خواستم یه عرض احترامی کنم. با اجازتون!

@caffetakroman

سر تکان می دهد. رد می شوم و صدایش را می شنوم:

- جناب ادیب؟!

به سمتش می چرخم. نزدیک می آید و دستش را به اطراف دهانش می کشد. حقیقتا حرکاتش جذاب و بی نهایت مردانه است:

- دختر من تیر خورده! طی جریان گروگان گیری که روح منم ازش بی خبر بوده. آرسن نمی خواد من بفهمم. خودشم می دونه انقدر همه جا نفوذ دارم که برای فهمیدن موضوع، نیازی به باز شدن دهنش نباشه! حالا از شما می پرسم، جریان چیه؟

سعی می کنم کلا آرسن و حرکاتش مبنی بر پاسخ ندادن را، نبینم.

- گروگانگیری ... واقعیتش جناب آرین، اونی که گرو گرفته شده بود من بودم. سر جریان پرونده ی خانوم آرین، ایشون به خاطر تبرئه کردن دوست من و موکل خودشون، از یه جریانی پرده برداشتن. نمی دونم تا چه حد در جریانید ولی حسام و فورهان با هم، هم دست بودن. بعد از چند روز شکنجه ی من، آسمین خانوم اومد. اونا ایشونو می خواستن. می گفتن اون لقمه ی فورهانه! سر همینم تیر خورد. وقت تنگ بود و پلیسا تو ساختمون بودن که فورهان کشون کشون آسمینو می برد. با حسام درگیر شد. حسام می گفت راه منو تو از اول با هم بوده. فورهان می گفت شرط من برای شراکت با تو، آسمین بود. اونو می کشید و می برد که حسام بهش شلیک کرد.

سرش را، رو به سقف گرفته و پلک می زند. مرد مغروریست ولی، دلم برای حال الانش می سوزد. برای بغض گلو و ناتوانی ریختن اشک. برای سرنوشت و سلامتی دخترش.... دلم برای این مرد می سوزد.

زنی سراسیمه از انتهای راهرو به سمتمان می آید.

نگاهش می کنم. بی اهمیت به فضای پر سکوتِ مراقبت های ویژه، فریاد می کشد:

- چه بلایی سر بچم اومده؟

آرسن جلو می رود:

- آروم باش فرگون. اینجا بیمارستانه.

مشت به سینه ی پسرش می زند:

- دارم میگم آسمین چی شده؟

پدر آرسن اهمیت هم نمی دهد. رویش را به سمت دیگر چرخانده و به طرف صندلی ها می رود. حس می کنم با تمام حفاظ و نقاب صورتش، به شدت رنگش پریده است.

- وای داد نزن.... آسمین تیر خورده مادر مهربون. نگو که برات مهمه!

سکوت کرده با وحشت نگاه می کند. دست راستش را روی لبش گذاشته و با چشمان از حدقه در آمده، به پسرش نگاه می کند:

- تیر.... چرا باید آسمین تیر بخوره؟

دست آرسن در هوا می چرخد:

- چه فرقی داره ؟ مهم اینه که الان تو اتاق عمله و داره با مرگ می جنگه. فقط دعا کن. البته اگه هنوز یه جو اعتقاد برات مونده!

@Caffetakroman

زن صلیب می کشد و زیر چشمش را از اشک پاک می کند. تازه نگاهش به من می افتد. همانطور که نگاهش به من است، از ارسن می پرسد:

- ایشون کیه؟

ابرویم بالا می رود. چهره ی زیبا و اندام فوق العاده جذابش، از او زنی امروزی ساخته است. طوری که در فکرت هم نمی گنجد که صاحب یک جفت فرزند بیست و چند ساله باشد. آرسن جلو می آید:

- ایشون آقای ادیب هستن. تو جریان تیر اندازی بودن. چند روزه این آقا به جای آسمین گرو گرفته شدن!

دستم را پشت گردنم می کشم. چهره ی فرگون باز شده جلو می اید و دستش را نزدیکم می گیرد:

- خوش وقتم مرد جوان!

به دستش نگاه کرده دو دستم را در جیب شلوارم جا می دهم و به سردی، "همچنین" می گویم. حس بدی نسبت به او پیدا کرده ام. تاکنون نگران دخترش بوده و یک آن چهره عوض کرد. اصلا شبیه مادر ها نیست! یا حداقل، شبیه رهای من نیست!

لبخند دستپاچه ای زده، دستش را عقب می کشد.

@Caffetakroman

صدای عصبی آرسن می اید:

- بشین فرگون. من میرم ببینم چرا انقدر طول کشیده. اون بچه نزدیک پنج ساعته تو اتاق عمله.

فرگون با فاصله از همسرش می نشیند. من با پای لنگان و تنی زخمی، دنبال آرسن می روم. تاب تحمل ندارم. اگر عروسکم چیزی شود...

خداوندا ... می ترسم!

می ترسم!

آرسن دلشوره گرفته، با سر پرستار حرف می زند. که آن پزشکان لعنتی چه می کنند؟ لا اقل خبری دهند از جان کسی که زیر دستشان است؟

پرستارها او را به آرامش دعوت می کنند. دستم را به بازوی آرسن می گیرم و عقبش می کشم:

- بیا بریم. با داد و بیداد که مشکل حل نمیشه. اروم باش!

دو دستش را به صورتش می کشد:

- بلد نیستم. نمی دونم تو این شرایط چطور آروم باشم.

- دعا کردنم بلد نیستی؟ خواهرتو دعا کن. اون اگه یه چیزیش بشه ...

بغض کرده سکوت می کنم. نگاهم می کند و دستش را به شانه ام نوازش وار می کشد:

- پس چرا می پرسم دوسش داری لال مونی می گیری؟ خاطرشو می خوای باید سینه سپر کرده داد بزنی ملت بفهمن دوسش داری! لا اقل منه داداشش بفهمم!

سرم را زیر می اندازم. از او خجالت می کشم. از پسری که به قول خودش، خاطر خواهرش را می خواهم شرم دارم.

سرم را بلند می کنم و نگاهم به در اتاق عمل و پزشک خارج شده از آن می نشیند. به سمتش پا تند می کنم. باید بفهمم جان من، جان دارد یا نه!

به دکتر می رسم. چگونه بپرسم؟ اصلا مگر می شود پرسید؟

به خود که می آیم، پدر و مادر آسمین به همراه آرسن کنارم قرار می گیرند. پدرش جلو می رود و نگاه دکتر، هنوز به صورت من است.

- دکتر ... بچم، بچم چی شد؟ حالش چطوره؟

دکتر به داریوش نگاه کرده و سپس به من می نگرد. منی که اطمینان دارم حالا از ترس شنیدن خبری ناخوشایند، خواهم مرد!

به من خیره شده سخن می گوید:

- ما کارمونو انجام دادیم. عمل سختی بود. همه ی توانمونو به کار گرفتیم. گلوله رو خارج کردیم. الان فقط باید صبر کنیم به هوش بیان. دعا کنید!

اخ که از کودکی از این دیالوگ لعنتی متنفر بودم. از این "ما کارمان را کرده ایم" ها و "شما دعا کنید" ها. گویی تمام نا امیدی ها را در رگ و پی انسان تزریق می کنند.

رنگم پریده است. دهان باز می کنم:

- یعنی چی دکتر... اسمی... آسمین چطوره؟ اون... اون .... تیر خورد به کنار قلبش! من... من خودم دیدم. الان... میگی ... گلوله رو در آوردی! پس این ... این چیه میگی؟ دعا کنیم؟ یعنی... حالش...

نمی گذارد بیش از این جان بکنم. تمام زبان و حلقم گز گز می کند.

- ببین پسر جون، وقتی آوردنش اینجا تنش یخ کرده بود. این یعنی خیلی زیاد خون از دست داده بود. ما این دخترو وسط مرگ و زندگی عمل کردیم. این دیگه دست خداست که چشماش باز شه یا نه!

لمس و نا آرام عقب می روم. به دیوار تکیه داده، سرم را بین دستانم می گیرم و تنها یک جمله می گویم و با همان برای خودم مرثیه می خوانم:

"اگه چشماش باز نکنه؟ اگه باز نکنه؟ اگه....."

آسمین چشمانش را باز نکرد.

باز نکرد و دلهره ای نا تمام را بر جانمان هدیه داد.

نه آن روز و نه روزهای بعد. در خوابی عمیق فرو رفته بود و نمی فهمیدم چرا این خواب طولانی، بیداری در پی ندارد.

در این وانفسا دردهای شدید استخوان ها و گز گز گوش ها و سرگیجه های عصبی، مرا از پای می انداخت. نمی خواستم باور کنم ولی... بالاخره با سری به زیر افتاده، به حاج بابایم از تزریقات لعنتی گفتم.

گفتم و شرم کردم و عرق ریختم

من گفتم و او اشک هایش را روان کرد.

اشک ریخت و هق زد و غصه هایش را در هم جمع کرد.

یک مرتبه همچون کوه ایستاد. نگاهم کرد. عادی سر چرخاند:

- من سخت تر از این مرض رو ترک دادم. میریم کمپ!

سر تکان دادم.

گفتم نه، گفت باید....

گفتم باید نزدیک آسمین باشم. گفت برویم و سلامتیت را نزدیک آسمینت بیاور.

گفتم می ترسم. گفت مرد نباید بترسه!

او گفت و ... من دیگر نترسیدم.

با هم به کمپ رفتیم. از آخرین روز تزریق، حدود پنج روز می گذشت و سم کمی از بدنم خارج شده بود. ولی آن حسام لعنتی، از لابراتور خودش بهترین و خالص ترین مواد را به میزان زیاد تزریق می کرد. نمی دانم نام موادش چه بود ولی مرا زمین می زد. همانند حریف مسابقه مرا روی دستش می چرخاند و به گوشه ای پرت می کرد. و من با دست خالی، تنها می خواستم دفاع کنم که او، ضربه فنی ام کرد.

جدایی ام از آسمین و بیمارستانِ حامل نفس هایش، سخت و وحشتناک بود. چند روز از پشت شیشه ی مراقبت های ویژه نفس هایش را شمارده بودم. با درد هایش درد کشیده بودم. خط های ضربان قلبش را مشق کرده و برای دهانش که لوله ها در آن جای گرفته بودند، گریه کردم.

ولی پس از چند روز مجبور به رفتن از آن جا و ماندگار شدن در جای دیگر بوده ام.

حاج بابـا، مردانگـی را در حقـم تمـام کـرد و بـه مـادر و خـواهر هـایم از اعتیـاد حرفـی نـزد. بـرای خریدن آبروی پسرش، دروغ گفت و سر به زیر انداخت.

گفـت مـرا بـه شهرسـتان مـی فرسـتد بـرای رسـیدگی بـه زمـین هـایش و مـن... تـا عمـر دارم شرمنده ی او و سرپوش گذاشتن هایش هستم.

_____

درد...

دلتنگی....

درد....

@Caffetakroman

نبود او....

درد....

فراموشی....

درد....

تزریق.....

درد....

می گویم درد و تو بخوان بی نفسی. می گویم دلتنگی و ... تو بخوان جان دادن. بخوان ذره ذره از دست رفتن. اصلا دلتنگی در کنار این حس نا آرام و تمام ناشدنی من، به چشم نمی آید.

حس می کنم ذره ذره جانم را با انبر از تن می کنم و خود را رفو می کنم و سوزن می زنم تا باز هم سرپا شوم برای کشیدن درد ها...

از شما که پنهان نیست! فکر می کردم برای خود پهلوان هستم. گمان می بردم توان تحمل این زجرهای کشنده و کش آمدن استخوان هایم را دارم ولی.... اشتباه بود. اصلا پسر سوسول و اتو کشیده ی رها را چه به این حرف ها؟! اصلا مرا چه به این کمپ درجه یک و تهوع آور؟

@Caffetakroman

پس از تحمل درد زیاد و رسیدن به یک آرامش مقطعی، نشسته ام رو به پنجره ی حیاط ساختمان. نگاهم در همه جا می چرخد و درکی از تصویر ها ندارم. نمی دانم شما هم این گونه شده ای یا نه؟ گاهی آن قدر مشغول ریز و درشت فکرهایم می شوم که زیبایی ها و زشتی ها را نمی فهمم. حال هم همین است. دلتنگی آسمین و نگاه نکردنش، مرا مانند آن مواد لعنتی مخدر درد می آورد.

شرط می بندم این دردها، از اعتیادم به تزریق ها نیست. این درد های بو نکردن اسمینم است.

دیوانه شده ام! نه؟

آخر تو که نمی دانی طنازی چون او دوستت داشته باشد چه می شود!

نمی دانی با هر حرکت زمخت و مردانه ی آن دختر، نازها بپاشد عجب بلایی بر سر دلت نازل شده است.

حالِ من نیز این گونه است. هوس دارم دست دراز کنم و موی او را میان انگشتانم بپیچم و بر آن بوسه زنم. حس غریبی ست.

خیلی غریب!

از زمانی که به این جا آمده ام، از او کاملا بی خبرم.

بی خبر و نا آرام!

اصلا بیشتر بی قراری ام از همین است. از عنصر نامطلوبی که دل را همچون خمیر ورز می دهد. عنصری به نام تنگی دل!

آه کشیده، دستم را بلند می کنم و ارام روی شانه ام می نشانم. شانه ای که همین چند روز پیش، جایگاه پیشانی او شد.

نفسم را بیرون می دهم و یاد خیسی اشک هایش روی پیراهنم، عطر گیلاس را زیر بینی ام می کوبد.

پلک می بندم و زیر لب سخن می گویم:

- کاش وقتی از این خراب شده بیرون میرم، وقتی که پاک و سالم و بی لرزش میام پیشت، چشمات باز باشه. چشمات باز باشه و نگاهِ آسمونیت رو بهم بپاشی. اخ امان از اون چشمای

رنگین کمونیت و مژه های اطرافش. دلم حتی برای صلیب کشیدناتم تنگ شده. دلم برای سوالای ناتمومت از اسلام پر می زنه. دلم عطر موهاتو می خواد. بیدار شو دیگه دختر. چشماتو باز کن!

در محوطه روی صندلی نشسته ام و پسر جوانی مشغول اصلاح موهایم است.

با این که وارد پاییز شده ایم، ولی هنوز هم گرمای هوا کلافه کننده است و هم من و هم اصلاح کننده ام، از این هرم آتشین عصبی هستیم.

پس از غر زدن های فراوان سکوت می کند و بعد آرام و زیر لب آهنگی را زمزمه می کند.

از سوز صدایش آه می کشم:

@Caffetakroman

- چند وقته این جایی؟

قیچی را از موهایم فاصله می دهد:

- دو ماهی میشه. نمی دونم تا کی مسافر اینجام. خسته شدم!

اخم هایم مانند همیشه در هم گره می خورد:

- مسافر؟ راست میگی... مسافریم! خسته ام از این تو راهی بودن. کی تموم میشه این همه زجر!

- به تو و اتیکت لباسات نمی خوره این کاره باشی. تو نباس گذرت این جا میفتاد.

اه می کشم:

- یه سری بی ناموس دست و پامو بستن و سرنگ سرنگ مواد ریختن تو رگم. داغونم کردن. منم دلم نمی خواست راهم بیفته این ورا.

سکوت و سنگینی نگاهش، نشان دهنده ی جا خوردن بسیارش می باشد:

- لا مروتا... بی خیال پسر. همین الانشم کلی جلویی با این کمپ اومدنت. می دونم سخته ... می دونم جون ادمو می گیره. ولی تحمل کن.

- به جز تحمل کاری نمیشه کرد!

- اون لامروتا به جزای کارشون میرسن.

- مردن! تو جریانای درگیری با پلیس ناکار شدن. فقط می خواستن منو تزریقی کنن.

@Caffetakroman

اه می کشد و باز هم به آهنگ زیر لبی اش ادامه می دهد. من نیز اه می کشم و هم نوا با او می خوانم و

می خوانم و

می خوانم.

یک باره دلشوره ای در دلم می پیچد. ترسیده می ایستم و غرولند های پسر جوان را نادیده می گیرم.

پارچه را از دور گردنم می کنم و می دوم تا محل تلفن.

مرد میانسالی مشغول صحبت است. این پا و آن پا می کنم. آب دهانم را قورت می دهم و دست روی سینه ام می فشارم. زیر لب صدا می زنم: "ای خدا... ای خدا... خدا"

روی شانه ی مرد ضربه ی آرامی می زنم. به سمتم می چرخد و اهمیت نمی دهد.

- حاجی جون من، عجله کن. کارم واجبه.

مرد سری به تاسف تکان می دهد و پس از خداحافظی نسبتا طولانی، گوشی را سر جایش می گذارد.

با اضطراب شماره ی همراه مادر را می گیرم. پاسخ نمی دهد.

لبم را می جوم و منتظر می مانم و پاسخی نمی شنوم.

به حاج بابا زنگ می زنم. پایم را هیستیریک بر زمین می زنم. قلبم در دهانم می کوبد ولی پدر هم پاسخگو نیست.

حس می کنم رنگ صورتم پریده است. یک ماهی می شود که آسمین را ندیده ام و از او بی خبرم. با اضطراب با بیمارستان تماس می گیرم. طول می کشد ولی، بالاخره موفق به وصل شدن تماس در مراقبت های ویژه می شوم.

- الو.... خانوم می خوام حال مریضمو بپرسم.

- اسم؟

دستم را شانه وار بین موهای کوتاه شده ام می کشم:

- آرین! آسمین آرین!

- بله.... چند لحظه صبر کنید

پلکم را محکم فشار می دهم و فکر می کنم چقدر صدای زن تهوع آور است.

- فوت شدن!!!

گویی جسمی چند صد کیلویی بر پس سرم ضربه می زند. گوشی از دستم زمین می خورد. سرم گیج می رود و صدای سوت کش داری را می شنوم و دیگر هیچ!

با صدای پچ پچ ها، پلکم را آرام آرام باز می کنم. زنی سپید پوش بالای سرم مشغول تزریق آمپول، داخل سرم است. بی اهمیت نگاهم می کند و سپس، رویش را به سمت در می چرخاند.

@Caffetakroman

- عظیمی، دکترو بگو بیاد. به هوش اومد!

عظیمی نام را نمی بینم. پرستار آنژیوکد را تنظیم و فشارم را چک می کند.

دکتر می آید. لبخند می زند و مشغول معاینه می شود:

- فشارت هنوز پایینه. حالت چرا بد شد؟

چرا... یادم نمی آید؟ اصلا چه شد؟ در حیاط آن کمپ خراب شده، مشغول اصلاح موهایم بودم. یک مرتبه چه شد؟ آهان... یادم آمد. دلم شور افتاده بود. آن هم که چیزی نبود! بود؟! فقط زنی با لحن زننده و آن آدامس گوشه ی دهانش، از مرگ کسی حرف زد. دیوانه بود ها! اصلا می روم و شکایت می کنم. او کیست که نشسته آن جا و مهمل می بافد؟ نمی

فهمد بی ظرفیتی مانند من دیوانه می شود؟ نمی گوید شاید از شدت ضربه ی دروغش بمیرم؟

دست دکتر جلوی صورتم تکان می خورد :

- کجایی پسر؟ جواب ندادی... چی شد بد حال شدی؟

زبانم همچون تکه ای چوب شده است. دست دکتر را کنار می زنم:

- یه ... یه تلفن بهم بده!

اخمی کمرنگ می کند و موبایلش را از جیب خارج و رمزش را باز کرده مقابلم می گیرد.

دست لرزانم را جلو می برم. نمی توانم گوشی را درست در دست گیرم. آب دهانم را قورت می دهم و با استیصال، پلکم را می فشارم. دلم برای خودم می سوزد. طفلکی پارسا!

- اه... لعنت به این دستای لرزون. آروم بگیرید لعنتیا!

دست دکتر روی انگشتانم می نشیند:

- شماره رو بگو من زنگ می زنم. انگار رو به راه نیستی.

اشکم بدون هیچ پیش زمینه ای می چکد. تازه بعد از ریزش اشک، بغض میهمان حنجره ام می شود. چه مهمان مزخرفیست! چه حال لعنتی ست!

- شماره... یادم نمیاد... بیمارستان! بیمارستان بهمن! زنگ بزن اونجا... مراقبت های ویژه.

پر تعجب نگاهم کرده و سپس با بیمارستان تماس گرفته و از آن ها می خواهد به بخش مراقبت های ویژه وصل کنند. سپس تلفن را به سمتم می گیرد

دستم پیش نمی رود. می ترسم و وحشت شنیدن خبر ناخوش آن قدر عمیق است که ضربان قلبم را بالا و بالا تر می برد.

دکتر با تاسف نگاهم کرده و سپس گوشی را روی بلند گو می گذارد. صدای پر عشوه ی زنی را می شنوم:

- مراقبت های ویژه بفرمایید؟

سکوت می کنم و وحشت زده فکر می کنم لعنت به تمام صداهای پر عشوه. تا عمر دارم و گوش هایم می شنود، از این صدا وحشت دارم.

@Caffetakroman

- الو... بفرمایید؟

- اال..الو... الو؟

- بله؟!

نفس می کشم و رها می کنم. اصلا انگار دم هایم، بازدم ندارد:

- خانوم... می خوام... می خوام با همراه... خانومِ... آرین حرف بزنم.... لطفا!

- بله.... گوشی خدمتتون.

طـول مـی کشـد. آن قـدر زیـاد کـه مـی خـواهم قطـع کـنم و سـرم را پیـاپی بـه دیـوار بکـوبم. کجاست آرسن؟ کجاست آسمین؟

صدای نفس نفس زدن آرسن را می شنوم:

- الو... بله؟

اشکم می چکد:

- آ..آ... آرسن!؟

- بله... شما؟

- محمدم. محمد پارسا

@Caffetakroman

دمی سکوت و صدای خسته اش:

- چطوری داداش؟ اوضاع چطوره؟

چه بپرسم؟! چگونه بپرسم؟

- آ..آرسن... اوضاع من.. با تعفن فرق نداره... آسمین... آسمین چطوره؟

"سکوتِ بیشتر و ترسِ بیشتر من"

- آرسن دادا... جون آسمین بگو حالش چطوره؟ من... من زنگ زدم... یه زن گفت... گفت...

هق هق می کنم. دسـت سـرم دارم را، بـالا آورده و جلـوی دهـانم مـی گیـرم. شـبیه کودکـان زیـر باران مانده شده ام. کجا روم؟ کجا روم؟

- آسمین... یه ایست داشت. الان خوبه. یعنی از قبل بهتره. یه پرستار بالا سرش بود. انگار از این دانشجو تازه کارا بود. با ترس گفت مرده و زده بود بیرون. دکترا زود به دادش رسیدن. الان خوبه.

او می گوید و من گریه می کنم. قانون های مردانگی را زیر پا گذاشته ام.

مردها هم گریه می کنند.

مردها هم ضجه می زنند.

مردها هم دل دارند.

با آرامش خداحافظی کرده و گوشی را قطع می کنم. دکتر دستی روی شانه ام کشیده و می ایستد. نگاهش می کنم:

@Caffetakroman

- بابت تلفن ممنون.

- فکر کنم الان کم کم فشارت بیاد بالا. بیشتر مواظب خودت باش پسر.

لبخند کمرنگی می زنم. لبخندم را منعکس می کند و به رویم می پاشد:

- عشق قشنگه. خیلی قشنگ. شبیه زنای روستایی گیس گلابتون. به همون آرومی... به همون پاکی.

فقط نگاهش می کنم.

- دعا می کنم به هم برسید.

صدایم دو رگه شده است:

- ممنون

سر تکان داده بیرون می رود و لحظه ی اخر سر برمی گرداند:

- بعد از تموم شدن سرمت مرخصی.

لبخند می زنم. بعد از تمام شدن سرمم، تنها مقصدم نفس های آسمین است و ... همین!

خود را به پشت شیشه می رسانم. اشک دیدم را تار کرده است ولی پس از مدتها دیدار محبوب، لبخندی عمیق بر لبم می نشیند.

دستم را بر شیشه می نشانم و آرام لب می زنم:

@Caffetakroman

- آخ.... آسمین

آرسن کنارم قرار می گیرد:

- لاغر شدی!

یک لحظه هم نگاهم را از آسمین و رنگ و روی زرد شده اش بر نمی دارم. پاسخ آرسن را نمی دهم، در عوض پرسش تازه ای مطرح می کنم:

- چرا به هوش نمیاد؟ تا کی می خواد منتظرمون بزاره؟

به خواهرش نگاه می کند:

- بهش فرصت بده... دکتر میگه وقت می خواد. پدرم چند بار رفته تو و باهاش حرف زده ولی عکس العملی نداشت. منم رفتم!

- مادرت؟

پوزخند می زند:

- این چند وقته درست و حسابی نیومد بالا سر بچه ش. فکر پریدن داره دیوونه ش می کنه. نمی بینی پدرمم نیست؟ حداقل به خاطر اوضاع آسمین طلاقشو چند وقت عقب نانداخت. جدا شد و فردا پروازشه. داره میره ارمنستان!

پر بهت نگاهش می کنم. در این موقعیت جدا شده اند؟ باورم نمی شود آسمین از دامن همچون مادر بی احساسی پرورش پیدا کرده و این گونه پر احساس است. مگر می شود مهر مادری انقدر کاهش یافته و آب شده باشد؟

@Caffetakroman

- تعجب کردی نه؟ حق داری. ما خودمونم تو شش و بش این اسیریم که این زن محبتش رو کجا جا انداخته!

- باورم نمیشه!

- پدرم داره پیر میشه. انقدر مغرور هست که به روی خودش نیاره ولی اضافه شدن سفیدی موهاش، داره میگه کم آورده!

- بیچاره آسمین!

کنارم ایستاده و نگاهش را به آسمین می دوزد:

- آره.... بیچاره آسمین!

همان گونه که نگاهش به آسمین است، دست روی دستان چسبیده به شیشه ام می گذارد:

- چرا نمی ری تو و باهاش حرف بزنی. برو شاید با صدای تو چشم باز کرد. اون تو رو عجیب دوست داره. تو هم که... معلومه! برو پیشش، شاید رفتنت به درد خورد. دکترا می گن می شنوه... می گن تاثیر داره!

با ترس دستم را کنار می کشم و به آرسن خیره می شوم:

- نه... اگه بدتر شه چی. می ترسم... من مرد دیدن آسمین تو این اوضاع از نزدیک نیستم!

لبخند آرامی می زند و بی حرف کنار می رود. چقدر تغییر کرده. از آن جلد آرسنِ کله شق و جوانک خام خارج شده و حال، گویی آرام و مرد و مسئولیت پذیر شده است. برای آسمینم خوشحالم. پدر و مادر با محبتی ندارد ولی برادری دارد که کرور کرور، مهر به پایش می ریزد و برایش از صندوقچه ی محبتش خرج می کند.

از شیشه جدا شده و عقب می روم. دلم بوی آسمین را می خواهد. عطر هوس انگیز و دلنشینش را...

کف دست راستم را به پشت گردنم می کشم و راهم را به سمت نمازخانه کج می کنم. خدا را می خواهم. با همان صلابت و شکوه و رفاقت های بی شمارش.

کفش هایم را از پا خارج می کنم و مستقیم به سمت محراب می روم. دو رکعت نماز می خوانم و سپس روی دو زانو می نشینم.

غصه در دلم تلنبار شده و اشک در چشمانم قل می زند:

- خدا؟

گویی خداوند از آن عرش کبریایی اش امده و رو به رویم نشسته است:

- خدایا؟... اوس کریم.

شاید خداوند بین موهایم دست می کشد که چشمانم را می بندم:

- آسمینم... زنده بمونه!

سر کج می کنم. مانند کودکان:

- خوب؟ باشه؟

@Caffetakroman

اشکم از تیغه ی بینی ام راه پیدا کرده و لبم را می گزم:

- اخه اگه اون یه چیزیش بشه، خوب... آخه من.... من می میرم!

بغضم را با آب دهان قورت می دهم:

- مواظبشی مگه نه؟ بازم باش. بیشتر... به جا منم مواظب اون باش.

با کف دست اشکم را کنار می زنم:

- دلم براش تنگ شده. تو که خدایی، اینجا هم خدایی کن. بهم برش گردون.

با دو دست جلوی چشمانم را می گیرم و اشک هایم را از محراب و نمازخانه و دیوارهای سبز رنگش قایم می کنم.

- خدایی کن خدا... خدایی کن اوس کریم. خدایی کن رفیق!

به سجده می روم و خدا خدا می کنم و حس می کنم رفیق تمام روزهایم، دست روی شانه ام گذاشته و مرا دلداری می دهد

سر از سجده که بلند می کنم، حاج بابا را جلوی رویم می بینم. لبخندی پدرانه و گرمای نگاه پدرانه دارد. دستی به ریشش می کشد و جلو آمده، دست دراز می کند برای ایستادنم:

- پاشو پسر. پاشو!

دستش را گرفته و می ایستم. در آغوشش فرو می روم و نفس می کشم.

- درست میشه بابا جان. درست میشه.

سرم را بر شانه اش تکیه می دهم:

- می ترسم آقا جون!

سکوت می کند و دستهایش را همچون پیله ای به دور عظلات بازویم می پیچد و من... دیگر نمی ترسم.

با حاج بابا از پله ها بالا می رویم. هر چه اصرار می کنم "زانویت درد می کند و با آسانسور برویم، مرا دست می اندازد که من ورزشکارم و کارم درست است. شبیه تو و دیگر جوانان باشگاهی نیستم"

می فهمم زانویش و محل ذخیره ی تعداد بی شماری ترکش، همچنان درد می کند ولی، او مردیست که سخت تر از این ها را گذرانده و هیچ گاه خم به ابرو نمی آورد.

آه می کشم:

- از کجا فهمیدین بیمارستانم؟

لبخندی کوتاه می زند:

- بهم گفتن تو کمپ حالت بد شده و بردنت درمانگاه. داشتم میومدم درمانگاه گفتن دیگه برنگشتی کمپ و لج کردی. گفتم باید اینجا باشی! حالا تو بگو، لج برای چی پسر؟ باید این سم از بدنت در بیاد یا نه؟

- این جا بودنم مهم تر بود. خیلی مهم تر. من این جا نباشم حالم بد میشه حاج بابا.

@Caffetakroman

لبخند هایش طولانی و کمی صدادار شده است:

- اخ اخ.... امان از دوری! وای از غربت!

دستم را طبق عادت، مابین موهایم می کشم:

- آقا جون سر به سرم نذار. نفسم قطع میشه تو هوایی که... اون نباشه. پرویی منو ببخش آقاجون ولی.... خاطرشو می خوام. فعلا بی خیال کمپ شو. حالم خوبه به مولا. انقدر هم از مخدر بدم میاد که طرفشم نرم.

می ایستد و دست به بازویم می کشد:

- می دونم بابا جان. می دونم... ولی مخدر همه ی آدما رو دوست داره. مواظب باش!

حاج بابا جلو رفته و با آرسن هم صحبت می شود. من نیز به ایستگاه پرستاری می روم و بی اهمیت به مکالمه ی نه چندان خوشایندشان، بین حرف هایشان می پرم:

- می خوام برم بالا سر بیمارم!

دخترک، ابروی نازکش را بالا می دهد و سعی می کند در زننده ترین حالت ممکن سخن بگوید:

- اسم بیمارتون؟

به آرسن نگاه می کنم. نمی فهمم چرا انقدر کلافه و مشوش است:

@Caffetakroman

- خانوم آرین...

- متاسفانه ایشونو نمی تونید ملاقات کنید.

پوزخندی عصبی می زنم:

- اون وقت چرا؟

لبهایش به طرز مزحکی خنده را نمایش می دهد:

- مثل اینکه متوجه نیستین، ایشون تحت مراقبتهای ویژه س.

جفت ابروهایم را بالا می اندازم:

- اهان... اوکی!

به سمت آرسن می چرخم و به او اشاره می کنم. نزدیکم می آید و جریان را می گویم. لبخند می زند. دست به بازویم می کشد، او امیدوار است. می گرید آسمین چسم باز می کند!

به او می گویم پرستار اجازه ی ملاقات نمی دهد. سر تکان می دهد و می رود. چند دقیقه ی بعد، تلفن قسمت سر پرستاری زنگ می خورد و مجوز نفس کشیدن من، کنار نفس های آسمین امضا می شود.

_____

@Caffetakroman

لباس می پوشم و ماسک می زنم. گویی اولین قرار ملاقاتمان است که این گونه مشوشم و دست و پاهایم می لرزد.

آب دهانم را قورت می دهم!

لبخند می زنم!

نم چشم پاک می کنم!

جلو می روم.

جلو تر...

جلوتر...

تا جایی که نفس های آسمینی را حس کنم.

لوله ای در دهانش قرار دارد و هزاران سیم در اطرافش هلهله می کنند.

روی صندلی می نشینم،

سر پیش می برم،

کنار نفس هایش،

کنار موهای آشفته ی بیرون از شالش،

زیر گوشش آرام صدا می زنم:

- آسمین؟

@Caffetakroman

لبم را می گزم و برای بار دوم صدایش می زنم و همزمان گریه می کنم:

- بیدار نمیشی... خسته ام... کوه کندم... پاشو ببین!

دست پیش می برم و به ملحفه ی تخت چنگ می اندازم.

دلم دستانش را می خواهد...

و عطر موها...

و شاید، شاید هم... بوسه ای به آن قوس زیبای گردنش!

لب می گزم. لعنت به من... چه می گویم؟ ذهن پریشانم به کجاها پرواز می کند؟

- آسمینم... جانِ دلم... پاشو خانومی. پاشو عزیز ترین... آخ که پارسا می میره اگه اون چشمای وحشیت باز نشه.

چشمانم را تا آخرین حد باز می کنم تا کمتر ببارد:

- یادته، گفتی هستی... گفتی تا آخرش.... گفتی کنارمی. پاشو دیگه... تو رو کنارم می خوام.

بغض قورت می دهم:

- چشمای بسته ت خوشگله، ولی چشم بازت به چی دیگه س! چند وقته دلم برای نگاهت پر می زنه. برای اون برق قشنگش وقتی که از برادرت حرف می زنی...

@Caffetakroman

نگاهم را در صورتش می چرخانم:

- بمیرم برات، چقدر لاغر شدی. به فکر خودت نیستی، به فکر من باش. گناه دارم تو این غصه!

سرم را کنار سرش به بالش تکیه می دهم. اشک داغم از گوشه ی چشم مابین تارهای بالش شکسته می شود:

- دلم داره می ترکه آسمین. یه بار تو عمرم عاشق شدم، عجیبه ولی شدم شبیه این نوجوونای کم سن و سال. ذوق دارم برای دیدنت تو لباس عروسی، دلم می لرزه برای غیرت خرج کردن برات. دوست دارم به همه معرفیت کنم بگم این تاج سرمه! من که یه

عمر بدهکارتم.... بیا و یه بار دیگه بدهکارم کن. چشماتو باز کن و ببین دارم از دوریت می میرم.

هنوز حرف های بسیاری دارم....

التماس هایم مانده...

رفع دلتنگی ها مانده ولی....

بی انصاف ها می گویند باید بیرون روم. آرام به لبه ی روسریِ صورتی و بی حالش، بوسه ای می نشانم و خارج می شوم.

با دیدن آرسن، رویم را می چرخانم و زیر پلکم را از اشک پاک می کنم. بگذار نفهمد که خواهرش، چه جای عمیقی در دلم باز کرده است.

دستش را بر شانه ام می نشاند و فشار آرامی وارد می کند.

- پارسا... می خوای اشکتو نبینم .... مرد تر از تو نیست پسر!

به سمتش می چرخم و هم زمان، همدیگر را در آغوش می گیریم. او دلشوره ی تنها خواهرش را دارد و من.... دلم سلامت عشق زندگی ام را طلب می کند.

جلوی شیشه ی مراقبت های ویژه... با نهایت غصه های تلنبار شده ی دلم... بوی برادری می آید که با وجود غریبه بودنش، حس آشنایی را در دلم می پیچد.

با صدای ناهنجاری، ترسیده به شیشه خیره شدیم. چند دکتر داخل رفتند و من... شاهد خط ضربانی بودم که کم کم رو به سکوت می رفت.

با حالی بد، خدا خدا می کنم. ارسن فقط مسیح را قسم می دهد. سرم را در دست گرفته و بر زمین می نشینم.

خدا...

خدا...

خدا...

آرسن با دستی که روی دهانش فشار می آورد، به شیشه خیره شده است.

@Caffetakroman

می ترسم...

می ترسم سر بلند کنم و بی نفسی او، مرا از پای بیندازد.

با صدای آرسن، وحشت زده نگاهش می کنم:

- واااای... وای خدا.... پارسا... محمد پارسا..... آسمین!

_____

*آسمین

در آب شناورم. هر کار می کنم، نفس نمی توانم بکشم. داخل حفره های گوش و بینی ام از آب، پر شده و بدنم از شدت فشار، لمس گشته است.

صدایی می شنوم.

دلنشین و خشدار.

می گوید دلتنگم است.

می خواهم از شدت شوق، پرواز کنم.

می گوید عاشقم است.

@Caffetakroman

می خواهم با کفش پاشنه بلند ابی کاربنی ام، کل اطرافم را در همین آب برقصم.

نوری از روی آب می آید. دستش را به سمتم دراز می کند. چرا پوست و لباسش خیس نمی شود؟

می خواهم فریاد بزنم و بگویم که هستی؟ ولی آب در دهانم پر می شود.

سرم را به چپ و راست می چرخانم. دستش را تکان می دهد.

دستم را بلند می کنم. نمی شود

پاهایم را می نگرم. به زمین زنجیر شده ام.

گریه ام می گیرد و با غصه به بالا نگاه می کنم.

دست او هنوز رو به من دراز است. با گریه، به دست زنجیر شده ام اشاره می کنم.

صدای فریادهای مردی می آید. دست دراز شده، هنوز رو به من است.

نگاهی به اطرافم می کنم. گلهای سپیدی همه جا را پر کرده است. همانند پیچک، به روی زنجیرها می پیچد.

دستم را بیشتر می کشم. حباب های کوچک، از گوش و دهانم خارج می شود.

زنجیر ها نیست می شود.

صدای فریاد مرد بیشتر به گوش می رسد. چشمانی قهوه ای، شبیه رنگ های اسپرسو جلوی نگاهم را می گیرد. به آن نگاه لبخند می زنم. باز هم دهانم پر از آب می شود.

دستم خیسم را بالا می برم. به دست دراز شده و خشک می رسانم و گرمای عجیبی در تنم می پیچد.

آب با فشار، از دهان و ریه ام خارج می شود. رعشه ای به جانم می نشیند و یک مرتبه عمیق نفس می کشم.

به جان کندن چشم باز می کنم. گویی وزنه ای به سنگینی جهان، روی پلکم نشسته است. دوباره چشم می بندم. سعی می کنم دستم را تکان دهم. نمی توانم. شاید زنجیرها هنوز بر جای خود باقی باشد. شاید هنوز مرا بسته باشند.

کمی انگشت میانی ام را تکان می دهم. صداهای بلندی در اطرافم می چرخد و گویی گوش من، هنوز در آب شناور است که همه صداها را، نامطلوب می شنوم.

در عرض چند ثانیه اطرافم را، پرستارها می گیرند.

پلکم بسته می شود.

خسته ام.

چند روزیست که در آب شنا می کنم و این شنا کردن، ناتوانم کرده است.

کسی به زور چشمم را باز می کند و

نور شدیدی را، در نگاهم می چرخاند.

@Caffetakroman

پلک باز می کنم و می بندم و دوباره باز می کنم.

چهره ی دکتر را می بینم.

- برگشتت به زندگی رو تبریک می گم جوون!

توانایی سخن گفتن ندارم. پلک می زنم. دکتر لبخند می زند:

- دو نفر اون بیرونو رو سرشون گذاشتن.

سعی می کنم اخم کنم و به این وسیله کنجکاوی ام را نشان دهم. کاش این لوله را از دهانم بیرون بکشند!

گویی دکتر از آرزویم با خبر می شود. دست پیش می آورد و لوله ی عذاب آور را، خارج می کند.

دهانم را باز و بسته می کنم. خشک و بی آب است.

- خوب بگیر استراحت کن. کم کم میری بخش.

پلک می زنم. یعنی می شود یکی از آن دو مرد بیرون، پارسایم باشد؟ مردی که برایم راهرو را روی سرش گذاشته بود، پسر رها باشد؟

زمان برعکس زمانی که در آب ها غوطه ور بودم، به سرعت سپری می شود. به خود که می آیم، تختم به سمت بخش می رود.

آرسن و داریوش همراهی ام می کنند و عطر ملایمی از پارسا نیز، قدم به قدم با من می آید. عمیق نفس می کشم. لبخند می زنم. دلم سرخوش است و حس شیرینی را در خود پرورش می دهد.

در تخت جاگیر می شوم. هنوز بدنم لمس و بی حس است. و همین طور زبانم.

رو به داریوش می کنم و چند بار آب دهانم را قورت می دهم تا بتوانم سخن گویم:

- مادر ... کجاست؟

آرسن سر به زیر می شود. پدر می سکوت می کند و سپس با چشمانی که در چشمانم خیره است، حرف می زند:

- رفت! طلاقشو گرفت و تموم!

قلبم تیر می کشد. همان جایی که گلوله نشست و بی جانم کرد. رفت؟ به همین راحتی؟!

حس می کنم باید یک آگهی در روزنامه چاپ کنم. با این مزمون که احساسات مادرانه ی زنی گم شده است! از یابنده تقاضا می شود، آن را بیاورد تا فرزندانی بفهمند چه خاکی بر سرشان شده است.

پوزخند می زنم:

- رفت ... به همین راحتی؟ نگفت دخترش تو بیمارستان، وسط مرگ و زندگی چه بلبشویی داره؟

داریوش به نفی سر تکان می دهد. آرسن هنوز با سر به زیر افتاده، بر زمین پا می کوبد

- نه! نگفت! نگفت و رفت. منه خسته و بچهامو ول کرد بره برسه به کرور کرور عشق و حالش!

بغض می کنم و می خواهم لبخند بزنم:

- الان ما بچه ی طلاقیم؟ یا بی مادر؟

داریوش غصه دار می ایستد.

- تو منو داری. با آرسن!

- ولی تو می تونستی یه کاری کنی که به جز خودت و آرسن، مادر هم داشته باشم. غرور خیلی هم خوب نیست پدر! مثلا ببین الان که من مادر می خوام، رفته!

عصبی می شود:

- اون رفت پی هوی و هوسش! اون نخواست بمونه و مادری کنه! اگر بود هم مادر نمی شد!

اشک از گوشه ی چشمم راه می گیرد. حرف حق همین است دیگر. مادر من، می ماند هم مادری یاد نداشت!

- به فکر یه سوئیت باش برام. من تو اون خونه که بزرگتراش، به خودشونم رحم نمیکنن، برنمی گردم. اینو همون اول گفته بودم. طلاق بگیرین منم نمی بینین.

دور خود چرخیده می خندد:

- بس کن آسمین. فرگون ولم کرد رفت. تو داغ نشو رو جیگرم!

@Caffetakroman

بی اهمیت به او، به سمت پنجره نگاه می کنم:

- دلم برات می سوزه. برای همه ی تنهایی هات. ولی الان، دلم برای خودم بیشتر آتیش گرفته. من تو کما بودم و شماها به فکر خلاص شدن از دست همدیگه. برام سوئیت نگیری، میرم یه شهر دیگه. می دونی که میرم. می دونی که تو اخلاق و کله خرابی و غرور، کپی برابر اصل خودتم.

کمی سکوت می کند و نفسش را سنگین بیرون می دهد:

- باشه، برات می گیرم. ولی موقت... اونم به خاطر حال الانته!

سر تکان می دهم. او می رود و من تازه بغض می ترکانم. بمیرم برای تنهایی های پدرم! بمیرم برای اویی که یار بی وفایش در مشکلات، همیشه تنهایش گذاشته است!

دستم را جلوی صورتم می گیرم. دست گرم آرسن، روی آن نشسته و از چشمانم جدایش می کند.

حرف نمیزند.

مانند همیشه می خواهد مرهم شود.

می خواهد برادری اش را نمایش دهد.

فقط با شیفتگی و دلتنگی نگاهم می کند. اشک از گوشه ی چشمم روان شده و به بالش زیر سرم می رسد.

- منو تو همدیگه رو داریم. رفتن فرگون و کمرنگ تر شدن داریوش، نباید زمینمون بزنه. غصه ی چیو می خوری؟ یه مرد داری که میتونی همیشه بهش تکیه کنی!

@Caffetakroman

پر سوال خیره اش می شوم. لبخند می زند:

- قرار بود داریوش که رفت، بیاد. نمی دونم کجا موند؟ ولی تو نگران نباش. به آب و آتیش میرسه، ولی میاد!

و او چند ثانیه بعد آمد...

با دسته ای از لیلیوم های بنفش و لبی خندان.

با اسپرسوهایی شناور در اشک.

و لبخند بزرگی که چاله های عمودی اسمین کش را، ایجاد کرده .

دل خوش و سر خوش می شوم. اصلا آرام می گیرم. قلبم موسیقی می نوازد، دف می زند. می رقصد.... دلبر آمده !!!

جلو آمده سلام می کند. شیفتگی در نگاهش موج می زند. کمی به سمتم خم می شود:

- حال شما؟ بانو!

لبخند ملایمی می زنم. گویی دلم را ما بین تکه های یخ گذاشته ای. اصلا حال من همین الان، یخ در بهشت است.

- ممنون!

یک ابرویش را کمی بالا می اندازد. با حسرت به موهای کوتاه شده اش خیره می شوم. حیف!

@Caffetakroman

- ما رو که کشتی! دو ماه بیشتره خوابیدی، نمیگی این بیرون، شاید به خاطر این خوابت بمیرن؟

ابرو بالا می اندازم و می خندم:

- نه!

جلو تر می آید و بیشتر خم می شود. شیطنت خنده داری در نگاهش چهار زانو نشسته است:

- که نه؟!

سعی می کنم خنده ام را جمع کنم. کمی هم سرخ شده ام. دلم باز هم شانه اش را طلب دارد. و آن بوی نفس گیر گردنش را!

- اون روز چی شد؟ سر فورهان و حسام چی اومد؟ اون دو تا سرباز؟ سرگرد؟

صاف می ایستد و دست به پشت گردنش می کشد:

- خوب... چی بگم؟ اون روز، من که دستم بسته بود. فقط تونستم خودمو برسونم پیش تو. اتاق خالی شده بود. هر کی رفته بود پی پناه گرفتن. بعد آرسن اومد. دست و پای منو باز کرد. تو رو با اورژانس آوردن بیمارستان. منم اومدم. اوضاع خوب نبود. گلوله خورده بود کنار قلبت. فوری بردنت اتاق عمل. سرگرد رو که دیدم، با خبر شدم فورهان کشته شده. حسام تیر خورد و فرار کرد ولی گرفتنش و مرده. از اون دو تا سرباز یکیشون شهید شد. بقیه رو هم گرفتن. منم که... موندم تو بی خبری از تو و یه خروار مواد مخدر ناشناخته و قوی توی خونم. حاج بابا فهمید، بردتم کمپ. الانم که در خدمت شمام!

اخم های در هم رفته ام با چهره ی بازیگوشش باز می شود.

- رفتی کمپ؟ چی شد؟ خوبی؟

لبخند می زند و کمی سرش را خم کرده و پچ پچ می کند:

- دلتنگت بودم بانو!

نگاهم را به زیر می اندازم. آخر این جواب، چه دخلی به سوال پر نگرانی من دارد؟ حس می کنم سرخ تر شده ام. چرا آسمین سرتق، خجالتی شده است؟

با صدای سرفه ی مصلحتی آرسن، به آن سمت می چرخم:

- میگم یه وقت بد نباشه من اینجا هستم و تو و ابجی خانوم ما دارید دل و قلوه میدید؟

پارسا با خنده جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش پرت می کند و آرسن جا خالی داده و من از خوشی ریسه می روم.

نگاه می کنم به جمع کوچک خوشبختی ام و .... خداوندا... ممنون! همین!

چشم هایم را بسته ام و سعی دارم پس از رفت و آمد های بسیارِ ملاقات کنندگان، کمی استراحت کنم.

هر کار می کنم نمی شود. خواب و بی خبری در حال حاضر، از من و چشمانم فراریست.

تنهایی در این اتاق، خوره شده و جانم را می مکد. پارسا و آرسن پس از شوخی ها و سر و کله زدن های بسیار رفته اند و من هنوز خیلی تنها نشده، دلم گرفته است.

شاید اگر فرگون اهمیت می داد، اکنون و اولین روز به هوش بودنم را تنها نبودم.

جای زخم بخیه هایم می سوزد و محتاج دست نوازشی هستم که نازم را بخرد! که بگوید "بمیرم برایت، درد داری؟ آرام باش دخترم!" و من آرام شوم!

افسوس که زنی که باید باشد و مرهم شود، اکنون نیست و مرا در تنهایی هایم، تنها گذاشته است. افسوس که برای او، مهمترین تر از فرزندانش هست و ... بیچاره فرزندانش!

با بغض نفس عمیق می کشم. دلم می خواهد از حالت دراز کش بلند شده و بنشینم ولی نمی توانم. زخمم می سوزد و دلم از این همه ناتوانی ام، بیشتر می سوزد. کسی نیست که دست پشت کمرم بنشاند و مرا از جایم بلند کند.

در فکر های خود غلطانم. در فکرِ لبخند آرسن و موهای بر هم ریخته ی پارسا، غوطه ورم که صدای ضربه ای به در می آید.

سرم را به سمت در می چرخانم و آرام می گویم "بفرمایید"

در که باز می شود، لبخندی از ته دل بر لبانم می نشیند. خداوندا... از زمانیکه مسلمان شده ام، چقدر بر من لطف داری! چه خدای مهربانی شده ای! چه خدای همراهی... شاید هم مهربان و همراه بوده ای و من... کور بوده ام!

نگاهم به میهمانم می نشیند. چادرش را بلند کرده و دوباره بر سر می گذارد و لبخند رهایی به سمتم می پاشد.

- سلام دخترم

لبخند پهنی می زنم. چشمم روشن می شود. چشمم براق می شود. مادر بالای سرم آمده است!

- سلام رها جون!

جلو آمده، باز چادرش را مرتب می کند:

- رها قربونت بره. چی شدی مامان؟ ما که نصفه جون شدیم!

می خندم و به پاکت هایی که زمین گذاشته و دانه دانه خالی می کند، نگاه می کنم.

- دیگه دلم طاقت نیاورد نبینمت. به حاجی گفتم، منو برسون بیمارستان که با آسمین حرفا دارم. حاجی هم دستش درد نکنه، نذاشت یه حرفم دو تا بشه. منو آورد. بچها غر زدن که برای چی با این حالت داری میری بیمارستان؟ آخه دور از جونت، چند روزیه این قلبم ناسور شده. خلاصه که بچه ها هم نتونستن جلومو بگیرن. گفتم نور چشم خودم و پسرم رو تخت بیمارستانه! باید باشم. امشبم نباید تنها می موندی. اصلا به صلاح نبود. باید یه همزبون کنارت باشه تا درد رو نفهمی. منم گفتم طفلی داداش و بابات رو که راه نمیدن این جا. بذار خودم بیام که دلمم آروم بگیره. آخه نمی دونی، یه حالی بودم که نگو. انگار دختر خودم بهم احتیاج داره. بخدا که با پروا هیچ فرقی برام نداری. حالا خوبی مادر؟ بهتری؟

@Caffetakroman

با لبخند به پرچانگی و شیرین زبانی مادرانه اش نگاه می کنم و لذت می برم. می بینی تفاوت رها را با دیگران. می گوید پدرت را اینجا راه نمی دهند. نمی گوید پدرت پر است از بی تفاوتی. اهمیتی به تو که دخترش هستی نمی دهد. برادر هم تا جایی برادر است. یک جایی می خواهد برود و به خوشگذرانی ها برسد.

چادرش را برمی دارد و مشغول تا زدن می شود. مانتوی بلند خاکستری رنگ پوشیده و روسری بزرگش را، طوری سر کرده است که تا شکمش می آید.

- پرچونگی کردم دخترم.

- من از دیدن و شنیدن صداتون لذت مـی بـرم رهـا جـون. چـه خوبـه کـه اومـدین. دیـوارای ایـن اتاق آدم خواره. منو می خوره.

چادر را روی میز کشو دار کنار تخت، می گذارد:

- بمیرم الهی. می دونم مادر. شبای بیمارستان خیلی کش داره!

لبخند زده دستش را می گیرم:

- با وجود شما کشدار نیست. حالا قلبتون چی شده بود؟

دست دیگرش را در هوا تکان می دهد:

- اووو هیچی بابا. از تو که تیر خوردی بدتر نیستم که مامان جان. بچها شلوغش می کنن.

دقت که می کنـی، مـی بینـی "مامـان جـان" را بیشـتر تکـرار مـی کنـد. گـویی مـرا بـه فرزنـدی قبول کرده است. لبخندم را عمیق می کنم:

- به هر حال مواظبت می خواد. تو رو خدا بیشتر مواظب خودتون باشید.

کنار تخت می نشیند و دست دیگرش را روی دست من می گذارد:

- بگذریم از تن و حال منِ پیرزن. حال خودت چطوره؟ درد داری؟

بینی ام را چین می دهم:

- یه کم زخمم می سوزه. دلم مامان می خواست بالا سرم، که خدا شما رو فرستاد.

دستش را فشار می دهد:

- الهی بگردم برات. خودم میشم مادر و هم زبونت. غصه نخوریا.

پلک می زنم:

- شما تا همیشه، مادر و هم زبون و رها جان منی!

دستش را بلند کرده و نوازش وار، به صورتم می کشد:

- آسمین، خیلی خوشحالم که محمد پارسا، دلشو پیش آدم درستی گرو گذاشته. تو بهترین گزینه برای پارسای من بودی.

نگاهم را زیر می اندازم و او، دو انگشتش را زیر چانه ام قرار داده و نگاهم را بالا می آورد:

- جوونی و شادابی به هیچی بنده. فقط و فقط، روح و فطرتِ که موندگارِ. فطرت تو پاکه. برای همینه که بین یه خروار فساد هم سلامت موندی.

نگاهش می کنم. به نگاه خاکستری اش خیره می شوم:

- رها جون؟

- جونم؟

کمی چشمانم را ریز می کنم:

- چرا... چرا پارسا اصلا شبیه شما نیست؟

آه کشیده به جایی در دور دستها خیره می شود:

- محمد پارسای من نشونه س. نشونه ی معجزه ی خدا!

اخم هایم در هم می رود:

- معجزه؟ منظورتون چیه؟

آه می کشد:

- تا کجای داستانمو گفته بودم؟ یادت میاد؟

کمی اخم می کنم تا به یاد آورم:

- اوم... آهان! تا اون جا که سید حسن اومد.

@Caffetakroman

لبخند می زند:

- آره، سید حسن اومد. تو بدترین شرایط. شد یه بازو برای نگه داشتن آوار زندگیمون. اون روز اومد تو. با غصه به در و دیوار و بچهای بی غذا نگاه کرد. دست انداخت زیر بازوی محمد و رفت...

با نگرانی نگاهش کردم. سرشو انداخت پایین و گفت درستش می کنم. محمد رو برد مسجد. تو اتاق خالی اون رو بست به تخت. چند روز اون جا بود و از خورد و خوراک افتاد تا محمد ترک کنه. اون موقع سید بچه داشت. انگاری یه روز میره که به زن و بچه ش سر بزنه، که پدر شوهرم میاد و ...

آه می کشد:

- میاد و به محمد مخدر میده. خودش می گفت طاقت دیدن درد کشیدنشو ندارم. ولی کی بود تو اون راسته، که ندونه پدر شوهرم چقدر با سید حسن سر بسیجی بودنش لج داشت؟ از سید بدش میومد. هم خودش هم برادر شوهرام. میخواست هر چی ریسیده بود و رشته کنه. خلاصه که سید میاد و می بینه کار از کار گذشته. ول نمی کنه. به من قول داده بود که درستش کنه. مردونه سر حرفش موند. این بار دیگه خونه هم نرفت. یه لحظه هم از محمد غافل نمی شد تا اینکه ترک کنه. هر از گاهی هم یه خرید جزئی برای خورد و خوراک بچه ها می کرد و می فرستاد در خونه.

آه غلیظی می کشد. بلند شده و از فلاسک چای که با خود آورده است، دو لیوان بزرگ چای می ریزد:

سید حسن شده بود خدای دخترا. خیلی دوسش داشتن.

@Caffetakroman

چای را به لبانش نزدیک می کند و توت کوچکی در دهان می گذارد. همزمان به من اشاره می کند و من نیز با کمی توت، چای می نوشم.

- گزشت تا این که زمان جبهه رفتنِ سید رسید. منو ترس برداشت. اگه سید می رفت و محمد دوباره برمی گشت به اون نکبت چی؟

لیوان های خالی را روی میز قرار می دهد و پرتقالی در دست گرفته و آرام مشغول پوست گرفتن می شود:

- خلاصه که هول و ولا افتاد به دلم. یه روز ناغافل در خونمون رو زدن. چادر انداختم سرم و رفتم دمِ در. محمد بود. آقا و سالم و پاک. دلم براش رفت. اومد تو و سلام کرد. شاید الان

تعجب کنی ولی از شنیدن صداشم ذوق کردم. صداشم سالم بود. دیگه اون همه خماری، تو تن صداش مشخص نبود. یه پرده هم گوشت گرفته بود. اومد تو گفت اومدم خداحافظی. ترس افتاد تو قلبم. ترسیدم دوباره فیلش سراغ دیارشو گرفته باشه و محمد دلش بخواد بره دنبال زن های معلوم الحال. گفتم کجا بری نیومده؟ گفت سید داره میره جبهه. منم میرم بار ببرم. ولی شاید موندگار شم. دلم نیست سید اونجا باشه و من نه. بدجور هواخواهش شدم. شهر بی آقا سید خوره میشه رو گلوم.

رها لبخند می زند و پرتقال را پر پر کرده و در دهان من و خودش می گذارد.

- با چشمای گشاد بهش خیره شدم. گفتم چی میگی محمد؟ بری جبهه؟ تو کجا جبهه کجا؟ گفت نه تو کار نیار. به دلم افتاده برم. حرف نزدم ولی منم موندم تو کار این سید حسن. که چی کار کرده با شوهر من انقدر عوض شده. محمد کجا و نماز خوندن کجا؟ محمد کجا و حلالیت گرفتن کجا؟ محمد کجا و جبهه رفتن کجا؟

آه می کشد و با دستمال کاغذی دستانش را پاک می کند. به پشتی صندلی تکیه می دهد و پا رو پا می اندازد:

- خلاصه که... رفت و با مادر شوهرم اینا هم خداحافظی کرد و بعد هم اومد خونه. خوش خوشان شام خوردیم. با پرستو و پگاه بازی کرد. سواریشون داد. بهشون قصه گفت و بعد هم دخترا رو خوابوند. تازه بعدش اومد پیش من. دست کشید به موهای بلندم. بین دو تا ابروهامو بوسید. تا صبح برام حرف زد. با هم ساک براش جمع کردیم. از زیر قران ردش کردم و ... رفت!

رها سکوت کرده، نگاهش را به چشمان خسته ام می اندازد:

- خسته شدی. هنوز اون قدری روبراه نیستی که بخوای این همه بیدار بمونی. بگیر استراحت کن.

لبخند می زنم:

- فردا بازم تعریف می کنید؟

رویم را می کشد و پیشانی ام را می بوسد. پچ پچ می کند:

- بخواب!

می خوابم... آرام و آسوده. با خیالی به سبکی باد و هوا!

@Caffetakroman

چشم که باز می کنم، نگاهی قهوه ای و خوش عطر، جلوی دیدگانم را می گیرد. پلک باز و بسته می کنم. می خواهم به خود بقبولانم اسپرسوی جلوی چشمانم حقیقت دارد. اتاق تاریک است ولی، چشمک شیطنت بار او را می بینم. امان از این ضربان تند قلبم که نمی گذارد به راحتی قهوه بنوشم.

- سلام بانو

لبخند می زنم. بانو به فدای تو و آن لبخند عاشق کش و مهربانت.

- سلام. اینجا چی کار میکنی نصفه شبی؟

- جای مامان اومدم. دلم پر پر می زد. هر چند که رها جونت، حسابی ادبم کرد که منه عاشق و یه نامحرم عاشق و یه اتاق خالی و دربسته، میشه لونه ی شیطون! ولی از خودم و تو دفاع کردم. قول دادم که اینجا نشه اون لونه ی خراب شده ی منظور مامان!

می خندم:

- دیوونه. چرا سر و صورتت خیسه حالا؟

خط عمودی گونه هایش، نگاهم را به ریش تیغ زده اش می کشاند:

- با اجازتون می خوام نماز بخونم. الانه که آفتاب بزنه. فقط خواستم با دیدنت تو خواب، یه کم این دل لامصبو آروم کنم که بیدار شدی!

نگاهم مات می شود و از مسلمانی خود حیران می مانم. محمد پارسا عقب رفته، سجاده را باز می کند. نگاهم در حال تعقیب اوست. می ایستد و دو دستس را بالا آورده با صدای نه چندان بلندی، می گوید "الله اکبر"

نگاهش می کنم و قربان صدقه اش می روم. منم و دلی که تماما متعلق به اوست که اکنون، مقابل خدایش سجده کرده است.

نمازش که تمام می شود اشک پاک می کنم:

- پارسا؟

همان طور که تسبیح می چرخاند پاسخ می دهد:

- جانم؟

- می خوام منم نماز بخونم. بیا یادم بده.

به سمتم می چرخد:

- الان؟

سر تکان می دهم و به تقلید از خودش می گویم:

- اره... الان! تا آفتاب در نیومده!

می ایستد و فیگور فکر کردن می گیرد:

- اخه چجوری می خوای وضو بگیری؟ با این دم و دستگاهی که بهت وصله. از طرفی هم هنوز بخیه داری.

@Caffetakroman

چشم می چرخانم

- یادم بده.

- اخه من نمی تونم. بدون طهارت که نمیشه نماز خوند!

- وای پارسا ... قلمبه حرف نزن. درست بگو ببینم

لبخندش را جمع کرده، دست به اطراف دهانش می کشد:

- تو رو خدا نامزد بازی منو باش!

خودم هم خنده ام می گیرد. ولی حرص زده صدایش می کنم:

- پارسا!

- باشه! اوکی! صبر کن یه دقه.

از اتاق بیرون می رود و چند دقیقه ی بعد باز می گردد.

وسیله ای در دستش قرار دارد که روی میز می گزارد.

- الان پرسیدم. مـی گـن نمـی تـونی وضـو بگیـری. سـرم بهـت وصـله کـه بـا یـه تکـون کوچیـک رگ رو پاره می کنه. از طرفی هـم اصـلا نبایـد از جـات بلنـد شـی وضـو بگیـری. ایـن جـور موقعـا که وضو گرفتن برای بدن ضرر داره، تیمم می کنن. بیا بهت تیمم یاد بدم.

- خوب وضو می گیرم. تیر به کنار قلبم خورده. فلج که نشدم!

ایرویش را بالا می اندازد. کمی سرخ شده و سرش را پایین می گیرد:

- اگـه ضـرر نداشـت بـرای دستشـویی رفـتن اجـازه ی بلنـد شـدن مـی دادن. فـردا کـه سـوند رو بردارن می تونی وضو بگیری!

یخ زده و بـی نفـس نگـاهش مـی کـنم. حـس ایسـتادن دم و بـازدمم، جـایی میـان حلقـم را دارم. اصلا این چه اصراری بود؟ چرا انقدر من احمق و خود سر و بچه ام؟

پارسـا عـادی و بـی اهمیـت بـه طوفـان راه انداختـه در مـن، بسـته را روی پـایش بـاز مـی کنـد. خاک است. و عطر خوشی دارد. او حرف می زند و من مدام لبم را از شدت شرم می گزم.

- این خاک تیممه! از این نگهبانه گرفتم. بیا بهت بگم. این جوری دستاتو می زنی تو خاک. بعد این طوری به پشت دست راستت می کشی. آها... این طوری! حالا دست چپ! بعد میکشی به صورتت. همینجوری که من می کشم. یاد گرفتی؟

با شرم سر تکان می دهم. یاد گرفته ام. اصلا مگر می شود او معلم باشد و من شاگرد، و تمام حرف هایش را از دهان قاپ نزنم؟ سعی می کنم مانند خودش انجام دهم. از آنجا که او گندِ مرا به رویم نمی آورد، من نیز به روی خودم نمی آورم و آسوده تر کارم را انجام می دهم.

آه رها غلیظ تر می شود:

- محمد رو سپردم به سید حسن. گفتم بهش، تو شدی ناجی زندگیم. حواست به ستون زندگیم باشه . مواظبش باش. سید سر تکون داد. بچها رو بوسید و با نگاه زیر افتاده با من خداحافظی کرد و رفتن.

اونا رفتن و من موندم و دو تا دخترم و یه دنیا ترس.

باید جای اون لحظه ی من باشی که بفهمی.

من خودم دیدم که جونم میره.

دلهره یه لحظه هم ولم نمی کرد.

دخترا بهونه می گرفتن. باباشونو از منه مادر می خواستن. منی که خودمم، تو نا آرومی نبود محمد دست و پا می زدم.

نگاهش را به سقف می دوزد. می خواهد ورود ممنوع بگوید به اشک های خاطرات.

می خواهد نیایند.

می خواهد بروند به عمق تنهایی های یک زن!

- حال و هوای خونه رو باید خوب نگه می داشتم. بچها رو سرگرم می کردم. پارک و گشت و گذار و رفت و آمد با فامیل. از طرفی هم خودم رفتم تو مساجد برای کمک به رزمنده ها . مادر و پدر محمد هم، هر از گاهی می اومدن برای آب کردن تموم آرامشی که لب تاقچه گذاشته بودم. داد و بیداد و هوار می کردن که چرا پسر ما رو فرستادی جلوی دشمن.

گاهی بهشون حق می دادم و گاه پر می شدم از کینه. نمی دونستم باید چی کار کنم. صبوری مشق کردم. از روش بارها نوشتم تا یادم بمونه؛ تا دلم بهونه نگیره!چند باری از محمد نامه اومده بود. چند باری زنگ زد و از سلامتش خبر داد. تو همه ی دفعات، وقتی نبود که از مردونگی سید حسن حرف نزنه. در موردِ تو جبهه و تمام رفاقت هاشون، بعد حرف می زنم. فقط اینو بدون که جون محمد شد سید. قسم راستش شد سید. بگذریم... یه روز... زنگ در رو زدن. داشتم از آشپزخونه می رفتم تو خونه. بند دلم پاره شد! دلم گواه بد می داد. پارچ لعابی از دستم افتاد وسط حیاط و تموم آب، مثل بند دل من پاشید این ور و اونور. اهمیت به تیکه های شکسته ی لعاب ندادم. با همون دمپایی ابری و جوراب خیس شده، از روی شکسته ها رد شدم. سکندری خوردم. ترسیدم! صدای گریه ی پگاه می اومد. بچم فقط سه سالش بود. پرستو می خواست آرومش کنه. اونم فقط منو صدا می زد. گرسنه بود. یه نگاه به در شیشه ای اتاق کردم. یه نگاه به در خونه. با اضطراب دستامو به هم فشار دادم. گوشه ی دامنمو تو مشت مچاله کردم. قدم برداشتم سمت در.

لبمو مدام گاز می گرفتم. یه "بسم الله" گفتم و چادرمو صفت کرده، درو باز کردم.

لبش را می گزد. چانه اش را نامحسوس جمع می کند و دل من برای این زن، می میرد:

- سید حسن بود. با نگاه آشفته و سیگاری که داشت گوشه ی لبش می سوخت. دو تا دستاش تو جیبش بود. هوا سوز داشت و برف همه جا پر بود. روی موهای پر و مشکی سید، برف نشسته بود.

رها دمی سکوت می کند. لبخند مصلحتی می زند:

نگاهشو که آورد بالا و یه دنیا درد رو تو چشمش دیدم، چادرم رو ول کردم و دستمو گرفتم به چهارچوب در. خواستم چهارچوب بشه تکیه گاهم. بشه پشتم! بشه مرد من!

با ترس به سید نگاه کردم.

- آ...آ سید؟! محمد؟ محمدم؟

سید سرشو انداخت پایین. قلبم تیر کشید. زدم رو گونه م و گفتم یا فاطمه زهرا! محمد چی شده؟

سید نگاهم کرد. چشماشو به هم زد و با پاش برفا رو این طرف و اون طرف برد. با صدای بغض دار حرف زد: " شهید شد! پرواز کرد!"

دستمو رو سینه م فشار دادم. لب های سید به هم می خورد و حرف می زد ولی من کر شده بودم. فقط صدای گریه ی پگاه رو می شنیدم. بچم مامان مامان می کرد. دستمو از چهارچوب کندم. یه قدم لرزون رفتم جلو. گفتم چی شد سید؟ چی شد شهید شد؟

@Caffetakroman

دستشو بین موهاش کشید. برفا عقب رفتن:

- غواص بود. تو آب تیر خورد. گفت به رها بگید حلالم کنه. گفت بگو مواظب دخترا باشه. گفت بگید صبوری کنه!

دستمو به دهنم گرفتم. می خواستم جلوی نامحرم ابرو داری کنم. می خواستم صدام در نیاد. دستمو گرفتم جلوی صدام و اشکام چکید. سید دلسوزانه نگاهم کرد. بعد رفت و از گوشه ی دیوار، یه ساک خاکی رو برداشت و گذاشت جلوی پام. بوی محمد پیچید تو کوچه. زد زیر بینی م. ساک محمد بود؛دستم دراز کردم و دسته ی ساکو گرفتم. سید رفت. رفت و من موندم و گریه های تموم نشدنی پگاه و ناله های پرستو از دیدن ساک خاکی باباش!

رها سکوت کرده، نگاهش را به چشمان خسته ام می اندازد:

- خسته شدی. هنوز اون قدری روبراه نیستی که بخوای این همه بیدار بمونی. بگیر استراحت کن.

لبخند می زنم:

- فردا بازم تعریف می کنید؟

رویم را می کشد و پیشانی ام را می بوسد. پچ پچ می کند:

- بخواب!

می خوابم... آرام و آسوده. با خیالی به سبکی باد و هوا!

چشم که باز می کنم، نگاهی قهوه ای و خوش عطر، جلوی دیدگانم را می گیرد. پلک باز و بسته می کنم. می خواهم به خود بقبولانم اسپرسوی جلوی چشمانم حقیقت دارد. اتاق تاریک است ولی، چشمک شیطنت بار او را می بینم. امان از این ضربان تند قلبم که نمی گذارد به راحتی قهوه بنوشم.

- سلام بانو

لبخند می زنم. بانو به فدای تو و آن لبخند عاشق کش و مهربانت.

- سلام. اینجا چی کار میکنی نصفه شبی؟

- جای مامان اومدم. دلم پر پر می زد. هر چند که رها جونت، حسابی ادبم کرد که منه عاشق و یه نامحرم عاشق و یه اتاق خالی و دربسته، میشه لونه ی شیطون! ولی از خودم و تو دفاع کردم. قول دادم که اینجا نشه اون لونه ی خراب شده ی منظور مامان!

می خندم:

- دیوونه. چرا سر و صورتت خیسه حالا؟

خط عمودی گونه هایش، نگاهم را به ریش تیغ زده اش می کشاند:

- با اجازتون می خوام نماز بخونم. الانه که آفتاب بزنه. فقط خواستم با دیدنت تو خواب، یه کم این دل لامصبو آروم کنم که بیدار شدی!

نگاهم مات می شود و از مسلمانی خود حیران می مانم. محمد پارسا عقب رفته، سجاده را باز می کند. نگاهم در حال تعقیب اوست. می ایستد و دو دستس را بالا آورده با صدای نه چندان بلندی، می گوید "الله اکبر"

نگاهش می کنم و قربان صدقه اش می روم. منم و دلی که تماما متعلق به اوست که اکنون، مقابل خدایش سجده کرده است.

نمازش که تمام می شود اشک پاک می کنم:

- پارسا؟

همان طور که تسبیح می چرخاند پاسخ می دهد:

- جانم؟

@Caffetakroman

- می خوام منم نماز بخونم. بیا یادم بده.

به سمتم می چرخد:

- الان؟

سر تکان می دهم و به تقلید از خودش می گویم:

- اره... الان! تا آفتاب در نیومده!

می ایستد و فیگور فکر کردن می گیرد:

- اخه چجوری می خوای وضو بگیری؟ با این دم و دستگاهی که بهت وصله. از طرفی هم هنوز بخیه داری.

چشم می چرخانم

- یادم بده.

- اخه من نمی تونم. بدون طهارت که نمیشه نماز خوند!

- وای پارسا ... قلمبه حرف نزن. درست بگو ببینم

لبخندش را جمع کرده، دست به اطراف دهانش می کشد:

- تو رو خدا نامزد بازی منو باش!

خودم هم خنده ام می گیرد. ولی حرص زده صدایش می کنم:

- پارسا!

- باشه! اوکی! صبر کن یه دقه.

از اتاق بیرون می رود و چند دقیقه ی بعد باز می گردد.

وسیله ای در دستش قرار دارد که روی میز می گزارد.

- الان پرسیدم. می گن نمی تونی وضو بگیری. سرم بهت وصله که با یه تکون کوچیک رگ رو پاره می کنه. از طرفی هم اصلا نباید از جات بلند شی وضو بگیری. این جور موقعا که وضو گرفتن برای بدن ضرر داره، تیمم می کنن. بیا بهت تیمم یاد بدم.

- خوب وضو می گیرم. تیر به کنار قلبم خورده. فلج که نشدم!

ایرویش را بالا می اندازد. کمی سرخ شده و سرش را پایین می گیرد:

- اگـه ضـرر نداشـت بـرای دستشـویی رفـتن اجـازه ی بلنـد شـدن مـی دادن. فـردا کـه سـوند رو بردارن می تونی وضو بگیری!

یخ زده و بـی نفـس نگـاهش مـی کـنم. حـس ایسـتادن دم و بـازدمم، جـایی میـان حلقـم را دارم. اصلا این چه اصراری بود؟ چرا انقدر من احمق و خود سر و بچه ام؟

پارسـا عـادی و بـی اهمیـت بـه طوفـان راه انداختـه در مـن، بسـته را روی پـایش بـاز مـی کنـد. خاک است. و عطر خوشی دارد. او حرف می زند و من مدام لبم را از شدت شرم می گزم.

- این خاک تیممه! از این نگهبانه گرفتم. بیـا بهـت بگـم. ایـن جـوری دسـتاتو مـی زنـی تـو خـاک. بعد ایـن طـوری بـه پشـت دسـت راسـتت مـی کشـی. آهـا... ایـن طـوری! حـالا دسـت چـپ! بعـد میکشی به صورتت. همینجوری که من می کشم. یاد گرفتی؟

با شرم سر تکـان مـی دهـم. یـاد گرفتـه ام. اصـلا مگـر مـی شـود او معلـم باشـد و مـن شـاگرد، و تمام حرف هایش را از دهان قـاپ نـزنم؟ سـعی مـی کـنم ماننـد خـودش انجـام دهـم. از آنجـا کـه او گندِ مرا به رویم نمی آورد، مـن نیـز بـه روی خـودم نمـی آورم و آسـوده تـر کـارم را انجـام مـی دهم.

توضـیح مختصـری از مراحـل نمـاز مـی گویـد. روسـری ام را مرتـب تـر مـی کـنم. تارهـای کـم پیدای موهایم را، ناپدید کرده و سعی می کنم بنشینم.

صدای او متوقفم می کند:

- نه نه... نشین. پرسیدم! برات خوب نیست. فقط من یه کم تختو میارم بالا. بعد بهت میگم چی کار کنی.

تخت بالا می آید. پارسا با مهر کوچکی نزدیکم می شود:

- شروع کن. الان باید نیت کنی.

و من، چون زرنگ ترین شاگرها، هر چه او می گوید را انجام می دهم.

جملات عربی اش را تکرار می کنم.

زمانی که مهر روی پیشانی ام می نشیند، چشم می بندم.

و این گونه اولین نماز عمرم را، به همراهی اولین عشق زندگی ام، می خوانم.

و خدا... نزدیک ترین است!

_____

پارسا رهایم نمی کند. در تمام روزهای بستری، تا نگاه پدر را دور می بیند، بالای سرم حاضر می شود و با نگاه ها و صدایش، مرا روز به روز عاشق تر و سلامت تر می کند.

روز مرخصی ام هم، از دور با غصه نگاهم می کند. دلتنگ است و من نیز، به او و دلتنگی اش، عادت کرده ام. گمان کنم اولین بیماری باشم که از ترخیصم غصه دارم.

محمد پارسا از دور چشمک می زند. قلبش را نشان می دهد. می خندد و می گوید مواظب باش و من تمام مدت، با بغض لبخند می پاشم.

راننده ی پدر به سمت مقصد نا آشنایی حرکت می کند. به سمت داریوش می چرخم.

- کجا می ریم؟

آه می کشد:

- یادت رفته اون همه خط و نشون که برای من کشیدی؟ هر روز تکرار کردی که برنمی گردم تو اون خونه. هر بار اومدم ملاقاتت یه جور حرفو کشوندی به زندگی مستقلت. هر بار فکر کردم دفعه آخره، ولی تموم نشد. تکرار و تکرار.

@Caffetakroman

باز هم آه می کشد. آرسن از صندلی جلو چرخیده است و با تاسف و غصه، به پدر می نگرد.

- برات یه خونه توی یه آپارتمان خلوت گرفتم. وسایل رو در حد نیاز پر کردم ولی پول به اندازه ی کافی تو حسابت هست. یه کم سرحال که شدی برو و خرید کن. دو تا کارگر تو خونه ت منتظرن. آدمای مطمئن و دهن قرصی هستن. از بابتشون نگران نباش. سرشون تو کار خودشونه. می مونن ازت مراقبت کنن. این بودن هم فعلا تا اوضاع جسمیت خوب بشه، واجبه. پس برام اما و اگر ردیف نکن.

نگاهش رو به جلو است. گویی اصلا مرا نمی بیند. یک دفعه گرمای دست پدرانه اش را روی دستم حس می کنم:

- تا آخر عمر... تا وقتی نفس می کشم و نفس می کشی، در خونه ی من به روت بازه. اگر می بینی که برخلاف میل باطنیم، بهت خونه ی جدا دادم، فقط به خاطر احترام به عقایدت بود.

زیر پوستی ذوق می کنم.

زیر پوستی می خندم و قهقهه می زنم.

زیر پوستی می رقصم و شاباس می دهم.

اصلا جای من با این ابراز علاقه ی داریوش، روی زمین نیست.

من باید پرواز کنم.

@Caffetakroman

من باید از زمین کنده شوم به عرش سفر کنم.

درِ خانه اش، با تمام سخت گیری ها به روی من، آسمین، دختر پر جنجال و هیاهوی داریوش باز است. آسمان چقدر کوتاه است. من با این بالهای در آمده چه کنم؟

درِ خانه، توسط آرسن باز می شود. با نگاهی مشتاق چشم می چرخانم.

آرسن کنار رفته و به من تعارف می کند که وارد شوم. قدمی جلو می گذارم. سوئیتی که درخواست کرده بودم، خانه ای مدرن و بزرگ سه خوابه است. چیزی فراتر از تصورم.

پر اشتیاق جلوتر می روم. سالن بزرگی با دیزاین کرم قهوه ای، جلوی رویم قرار دارد. پنجره های بزرگی دارد که بدون پرده است و در اولین فرصت، باید پوششی برایش خریداری کنم. کمی آن سوتر، بعد از سه پله ی کوتاه که پایین تر از سطح سالن است،

تلوزیون و مبل راحتی قرار دارد و کنار تمام این ها، آشپزخانه ای زیبا و دلباز است. اتاق خواب ها، در سمت دیگر سالن مابین راهروی کوچکی قرار دارد، که دیدنش را به بعد واگزار می کنم.

روی مبل نیمه استیل می نشینم. با ذوق به اطرافم نگاه و سپس رو سمت آرسن می کنم:

- چقدر دلبازه. باید برم یه سری تزئینات بخرم. خونه روح نداره. حس و حال می خواد!

آرسن دست هایش را از جیب شلوار خارج کرده و به سمت داخل، قدم برمی دارد:

- حالا خوب شو! بذار گرد بیمارستان و مریضی از بدنت کنده بشه. بعد شروع کن به خیابون گردی پی حس و حال در و دیوار این خونه.

@Caffetakroman

لبخند می زنم:

- آره... یه کم بگذره بعد میرم. در ضمن، لطفا دفعه ی آخر باشه با کفش میای تو خونه. زمین این جا پاکی می خواد!

ابروهایش را بالا می اندازد:

- اهان... چشم. اوکی!

- آرسن، یه فکری به حال این دو تا کارگر باش. نمی خوام نفس کشیدنم هم تو این خونه، به داریوش گزارش بشه. خودت دو نفر آدم مطمئن و مسلمون پیدا کن. کسی که نخواد یه نماز خوندن ناقابل منو، به گوش پدر برسونه.

سر تکان می دهد و پس از سرکشی کوتاهی به خانه، به اتاق می رود تا کمی استراحت کند.

چند روزی می گذرد. به خانه و حال و هوای تنهایی، عشق می ورزم. پدر دو بار تماس گرفته است و از کم و کسری ها پرسیده و من، پر از شرم از خوبی های ساختمان و سکوت خانه ام گفته ام و تشکر ها به زبان آوردم. او حرف نزده. کلا همین است. محبت هایش هم رد پایی از غرور دارد. ولی همین هم برای من زیادی ست. همین هم برای من در اوج است.

از مادر... کاملا بی خبر و بی اطلاعم. فقط آن طور که از آرسن شنیدم، هم خانه ی همان مباشر احمق پدر شده است و قرار است به زودی با هم ازدواج کنند.

آن دو کارگر، توسط آرسن کنار رفته اند و به جایشان، زنی میان سال به نام هانیه، هم خانه ام شده است. پدر غرولند کرده که چرا این ها را رد کرده ای و من این پاسخگویی را، تماما به آرسن سپردم و غر غرهایش را به جان خریدم.

هانیه زنی ساکت و مبادی آداب است. زنی پر اطمینان و به قول پارسا، اوس و قوس دار! دست پخت خوبی هم دارد. کمی هم وسواسی است که خودم نیز بیشتر می پسندم. اندام کمی گوشتی و ابروهای پهن و تیره اش، در اولین نگاه به چشم می زند. شاید بشود گفت که از خصوصیات بارز هانیه، همین گوشت شکم و پهلوهایش و همین ابروی به شدت پهن

و مشکی اش است. خال نسبتا بزرگی هم کنار لب بالایش دارد که همین خال، چهره اش را شیرین کرده و مرا یاد افسانه های قدیمی می اندازد. خودش نیز از این خال، قصه ها گفته و همه هم انصافا شنیدنی ست.

تقریبا هر روز با پارسا حرف می زنم. خوب یک پارساست که دل آغشته به عشق مرا، از ساک دستی بیرون می کشد و مابین دستان و نگاهش به بازی گرفته، باز هم آن را روانه ی همان کیف مونجوق دوزی می کند.

آرسن میهمان هر روزه ی خانه ام شده است. می آید به شوق سر به سر گذاشتن هانیه خانوم و طلب یک جرعه چایِ دارچین تازه دم. چند روزیست که یکی از اتاق خواب ها را به خود اختصاص داده و هر بار پس از نوشیدن چای مخصوصش، می رود و استراحت می کند و پس از بیداری، باز می گردد نزد پدر. و این برنامه ی هر روزه ی اوست.

یک بار هم باران و طاها میهمانم شدند. در بدو ورود، پر عجب به حجاب من و قرآن کوچک کتابخانه ام نگاه کردند. نگاهشان کردم و سر زیر انداختم و از مسلمان شدنم گفتم. خوشحال شدند و تبریک ها را روانه کردند. کمی که نشستند، تعارف ها را بابت وکالت بی نظیرم شروع کردند به قول خودشان، می خواستند تقدیر شایسته ای از من به عمل بیاورند. پاکتی به همراه ظرفی زیبا آورده بودند و باران با لبخند خاص خودش گفت چشم روشنی خانه ات است. و من هنوز معنی چشم روشنی را نمی دانم.

عطر برنج ایرانی و کتلت هانیه خانوم، در خانه پیچیده و مرا مست می کند از چشیدن غذای مادرانه ی او.

این حضور پر رنگ و عطر آگین او، عجیب مرا دلتنگ ژولیت و مهر های زیر پوستی اش می کند.

یادش به خیر... هوای مرا، بیشتر از خانواده ام داشت. چقدر به من مهر می وزید. چقدر آن روز که توسط دشمنان پرونده ام تصادف کردم، مرا تیمار می کرد و مراقب لحظه هایم بود.

آه کشیده، مهر را برمی دارم و ملحفه ای که به جای چادر نماز سر کرده ام را، جمع می کنم.

می ایستم و به خود در آینه خیره می شوم. آن حجم بیماری از چهره ام جدا شده است و سرحال تر به نظر می رسم. صدای هانیه به گوش می رسد که مرا دعوت به خوردن نهار می کند و پشت سر هم، تکرار می کند زود بیا تا از دهان نیفتاده است.

@Caffetakroman

لبخند می زنم. نگاهم را دور تا دور اتاق می چرخانم.

دیزاین اینجا چنگی به دل نمی زند. روحیه ام را افسرده می کند این رنگ های سرمه ای و خال خال شیری رنگ. دلم رنگ و رویی زیبا و جانانه می خواهد. از آنها که دلم را خوش می کند. از آنها که حالم را خوب می کند.

موبایل را در دست گرفته و با یک تصمیم آنی، شماره ی محمد پارسا را می گیرم.

پس از دو بوق پاسخگو می شود و صدایش... آخ ... امان از صدایش!

- جانم؟

جانت سلامت باد، جانانم! لبخند می زنم:

- سلام، خسته نباشی!

خمیازه ای کشدار می کشد:

- خسته که... تا دلت بخواد هستم. ولی صداتو شنیدم جون گرفتم. خوبی؟

روی تخت می نشینم و کمی خود را عقب داده بر یک دستم تکیه می کنم:

- اوهوم! کی از سرکار برمی گردی؟

با شنیدن خمیازه ای دیگر، خنده ام می گیرد:

- تا دو سه ساعت دیگه. شما امر بفرما بانو. من به خاطرت شرکتو تعطیل می کنم.

@Caffetakroman

می خندم:

- ولخرجی نکن عزیزم! اینورا میای؟ کار دارم!

"جون" کشداری می گوید که مرا به خنده می اندازد.

- تو فقط دستور بده خانوم. با کله میام.

لبخند می زنم:

- قبل اومدنت زنگ بزن حاضر شم!

- ای بابا. فکر کردم افتخار مهمون خونت بودنو دارم. کلا من از شانس نقص عضوم! باشه! قبل اومدنم زنگ میزنم حاضر شی.

- به موقع، مهمون خونه م هم میشی، مواظب باش! منتظرم.

کمی سکوت می کند

- دلم تنگ شده! فعلا!

صدای بوق پست سر هم، مجال پاسخگویی نمی دهد. گوشی را قطع کرده و روی سینه ان می نشانم. حس می کنم من، خوشبخت ترین دختر روی زمینم. از آن ها که هر دم می خندند. از آن ها که نگران شونده دارند. دلتنگ شونده دارند. آرام کننده دارند!

با صدای هانیه، به خود می آیم. از اتاق بیرون می روم. هانیه با غرولند مشغول چیدمان میز است و من به شدت از حضورش در این خانه خوشحالم.

دستپخت بی نظیرش را می خورم. مدام از ترشی خودش تعارفم می کند و من با لبخند، رد می کنم. سپس می ایستم و تشکر کرده به اتاق می روم.

در کمد را باز و لباس هایم را انتخاب کرده، روی تخت می نشانم. خودم نیز کنارشان می نشینم و به انتظارشان، نه... به انتظارمان، لبخند می پاشم.

پارسا که تماس می گیرد، سریع تر از تصورم آماده می شوم و با تک بوقی که می زند، دستی به مانتوی بلند و پوشیده ام کشیده، از در خارج می شوم.

با لبخندی دلنشین پاسخ سلامم را می دهد و با شیفتگی به پوششم نگاه می کند.

کنارش جای می گیرم. چند روزیست او را ندیده ام. حال خودش و حالِ تک تک اعضای خانواده اش را می پرسم.

دلتنگ رها جانم و حرف های مسکن وارش شده ام. پارسا را می کنم پیک و سلامم را، بقچه پیچ کرده به دستش می دهم تا آن را به رها برساند.

- خوب، کجا بریم؟

نگاهش می کنم. و سپس خیره می شوم به عروسک آویزان شده از آینه:

- بریم یه مرکز خریدی که فروش تزیینات مثل تابلو و گل و این چیزا رو داشته باشه، بعد بریم پرده فروشی. بعد پارچه فروشی. بعد می خوام چند تا گلدون گل بگیرم. خلاصه که از الان بگم، تا شب درگیر خریدیم ولی، شام مهمون من!

به مرکز خریدی زیبایی می رویم. تابلو ها و نقاشی ها، گلدان ها و به قول محمد پارسا، از این جنگولک بازی ها، به دلم می نشیند؛ از هر کدام که بیشتر خوشم بیاید، برداشته و در سبدم می اندازم.

@Caffetakroman

پارسا با آرامش و همراهی پارسایی اش، کنارم حرکت می کند و هر از گاهی سخن کوتاهی بابت به کار بردن رنگ ها در دیزاین می گوید.

نظریات جالب و خوشایند دارد. اصرار دارد کنار گلدان های کوچک و تپل نارنجی رنگی که برای نشیمن گرفته ام، چند شمع آبی بگذارم تا فضا از آن حرارت و گرما فروکش کند. و آباژور بلند سالن را به جای قهوه ای، آجری رنگ بردارم که سبک به روز و مدرن تری به خانه بدهد.

کنار کاکتوس ها که می رویم، آن هایی که گلدان ساده ی قهوه ای دارند را انتخاب می کند. و بر این باور است کاکتوس ها به اندازه ی کافی رنگ و لعاب دارند و گلدان های شلوغ و رنگی، از زیبایی شان می کاهد.

حسن انتخاب هایش را دوست دارم. به جا و به اندازه نظر می دهد. اهل تحمیل نیست و روحیه ای شبیه رها دارد.

زمان حساب کردن، کم مانده دعوایمان شود و صدایمان بالا رود. من می خواهم کارت بکشم و او حرف خودش را می زند. صندوق دار که می خندد، پارسا حرص زده، کیفم را می کشد و من به دنبالش روان می شوم.

می ایستد و روبرویش قرار می گیرم. اخم های سنجاق شده اش بیشتر از همیشه است و چشمان اسپرسویی اش، تلخ تر!

@Caffetakroman

دست به سینه مرا نگاه می کند. ابرویم را بالا انداخته و دستی به شالم کشیده و موهای بیرون نیامده را، داخل شال می دهم.

-به من گفتی همراهت بیام یا نه؟

چشمانم را گشاد می کنم:

-خوب آره!

-پس این کارا چیه آسمین؟ مرد همراهته!

اخمی مصلحتی می کنم:

-خوب باشه! قرار نیست چون ازت خواستم بیای، خرج خونه ی منو حساب کنی!

پر حرص مردمک چشمش را می چرخاند:

-آسمین.... این رفتار منو اذیت می کنه. مرد همراهته! دسته بیل که نیست! انقدر بی شعورم که بمونم کنار و تو حساب کنی؟

با خنده ی حرصی سر تکان می دهم و دست در جیبم کرده به قفسه ها نگاه می کنم:

-این پول پدرمه! داده دستم برای خرید لوازم خونه! خوشم نمیاد به خاطر چهار تا اثاثیه، دعوامون بشه. ولی از زیر بار منت رفتن هم خوشم نمیاد. منو تو نسبتی نداریم که بخوای برام ولخرجی کنی!

با تاسف نگاه کرده و سر تکان می دهد. بدون حرفی به سمت صندوق رفته و جلوی چشمان پر خنده ی صندوق دار، کارت می کشد.

من انقدر از نگاه پر تاسف و شکسته ی او لمس شده ام، که نمی توانم جلو روم. فقط زمانی که می بینم پاکت ها و بسته ها برمی دارد، به خود آمده و پشت سرش حرکت می کنم.

وسایل را پشت ماشین گذاشته و دست به سینه به در سمت شاگرد تکیه می دهد. از دیدن فیگور جذابش ضعف می کنم و با نگاهی مشتاق به تماشایش می ایستم:

-آقای بد اخلاق! منو آوردی خرید که صد کیلو اخم تحویلم بدی؟

نگاه می کند:

-آسمین منت؟ نسبت؟ بی انصاف!

ابرویم را بالا می اندازم:

-گفتم دلم نمی خواد به خاطر چند تیکه اثاث دعوامون بشه!

دستش را در جیب شلوار تنگش می کند:

-اره، بعدشم گفتی نمی خوای منت سرت باشه! من؟ منت؟ اونم برای تو؟ برای تو که... مگه منو تو با هم تا دم مرگ نرفتیم؟ دنبال چه نسبتی؟

لبخند می زنم. روحیه ام را حفظ می کنم. حق با اوست. جمله ی احمقانه ای گفته ام. خراب کرده ام ولی، درستش می کنم.

کمی جلو می روم:

-پارسا! داد که می زنی، به جای اینکه بترسم خندم می گیره! می دونی چرا؟

چشم غره می رود. می داند می خواهم تنش را راه نیفتاده، فلج کنم.

-چون اون لحظه با خودم می گم عجب مرد جذابیه که با اخم و تشری که میره، بازم دلمو می لرزونه. تو خود زلزله ای! چندین ریشتر! اومدی فقط دل بی صاحاب منو بلرزونی! چه با نگاه، چه با آواز، چه با داد و فریاد و اخم و تشر!

نگاهش باز می شود. چشمانش مهربان شده و گویی، شکر در قهوه هایش حل کرده ای. ابرویش را بالا می اندازد:

-دیگه نگو منت، من منت نمی ذارم. من از با تو راه رفتن عشق می کنم. جون من، جون پارسا، دیگه از این حرفا نزن. دوست دارم کنارت راه بیام و دارایی م رو به پات بریزم. از این

خرج کردن هم، به خود خدا قسم که خوشم! بعدشم آخه نوکرتم، چه نسبتی؟ دل بی در و پیکر من با تو آروم می گیره. دیگه بین منو خودت، دنبال نسبت نباش!

سر تکان می دهم:

-دیگه اخم نکن!

بینی اش را چین می دهد:

- همیشه بخند!

و من می خندم. این هم ابراز علاقه ی پارسایی ست دیگر. دلچسب، بدون استفاده از کلمه ی دوستت دارم!

@Caffetakroman

می خواهم به پارچه فروشی روم که همان جا پشیمان می شوم. مغازه ای که ویترین آن، چادرهای دوخته شده گذاشته توجهم را جلب می کند. به پارسا اشاره می زنم. با اشتیاق به دنبالم حرکت می کند.

با فروشنده صحبت می کنم و از او چادر برای نمازم می خواهم. وقتی او می رود، و به پارسا می گویم تا به حال چادر نداشته ام و با ملحفه ای تمیز نماز می خواندم، می خندد و ریسه می رود و می گوید تصورت مابین پارچه های گلدار خنده دار است. خوب این حقیقت است. من با آن پارچه ها، افتضاح بودم!

خریدمان طولانی می شود. خسته و گرسنه شده ام. هنوز آن قدر دست و پایم جان دار نیست که زمان زیادی را بیرون از خانه بگذرانم.

از مغازه ی بزرگ فرش و گلیم بیرون می آییم؛ رو به پارسا می کنم:

- بسه دیگه! بریم یه چیز بخوریم یه کم رو به راه شیم. تو هم خسته شدی!

لبخند زده با دست به ماشین اشاره می کند:

- من خسته نیستم. ولی نگران تو ام. خیلی وقته رنگت پریده.

آب دهانم را قورت می دهم و با خستگی لبخند می زنم:

- خوبم! چی شد؟ فرشا رو کی میارن؟

@Caffetakroman

در شاگرد را باز کرده و تعارفم می کند:

- گلیم ها رو الان تحویل می دن. آدرس دادم ببره خونه. هانیه هست؟

سر تکان داده سوار می شوم. خودش نیز می نشیند و استارت می زند:

- فرشا رو هم تا سه روز دیگه میارن. نگران نباش. زنگ بزن فعلا به هانیه!

با هانیه تماس می گیرم و گوشزد می کنم گلیم ها را خودش، با آن کمر درد بالا نبرد. به آن نگهبان پولی دهد و او بار را حمل کند.

گوشی را که قطع می کنم، پارسا دنده عوض کرده، رو به من می کند:

- از هانیه خانوم راضی هستی؟

لبخند زده سرم را به پشت صندلی تکیه می دهم:

- آره. دست رها جون درد نکنه که معرفیش کرد. زن خوبیه! سر و صدا هم نداره! تو حال خودشه! یا داره سریال می بینه یا کار می کنه یا تو اتاقشه! منم دوستش دارم! همین که تنها نیستم خودش یه نعمته!

دست پیش آورده و آرام به گوشه ی شالم می کشد:

- آره، خوبه که تنها نیستی! خسته شدی قربونت برم! چشمات خواب می خواد!

خستگی چیست؟ اصلا کجاست؟ حتم دارم وجود خارجی ندارد! لا اقل من نمی شناسم این مفلوک را! زمانی که او با این لحن آرام و عاشقانه، قربان صدقه ام می رود، ادامه دادن خستگی احمقانه ترین کار است!

@Caffetakroman

صاف می نشینم:

- دیگه خسته نیستم؟ تو چی کار می کنی با کلمه ها؟ جادو؟

می خندد و به آینه نگاه می کند:

- تو چی کار می کنی با نگاهت؟ منو آتیش می زنه. طلسمم می کنه!

می خندم و تا رستوران، در سکوتی لمس و پر آرامش می نشینم. محمد پارسا هم دیگر سخنی نمی گوید. صدای ضبط را بالا می برد و کمی عقب جلو کرده، به آهنگ مورد نظرش می رسد. خواننده می خواند و او، روی فرمان با انگشت ضربه می زند:

بچرخا در برم

رقص کنان گو...

مرا مستم کن و

مرا مستم کن و نعره زنان گو...

کو به کو آمده ام

مو به مو آمده ام

تار گیسوی تو دیدم سمت او آمده ام..

@caffetakroman

لبخند می زنم. او می خواند و دل ای دل می گوید و من، خستگی ها را یک جا جمع کرده و از شیشه ی باز شده، به بیرون پرت می کنم.

دست هایم را شسته و رو به روی پارسا می نشینم. این رستوران با رنگ بندی تند و جذابش، خوشایندم است و از آن انرژی گرفته ام.

پارسا منو را دستم می دهد و دو دستش را زیر چانه زده، خیره ام می شود. نگاهم به منو است و لبخندم به او:

- من بعد از خیره گی تو و شنیدن خنده ات، مخلوط می خورم!

نفس عمیق کشیده منو را از دستم می کشد:

- تو خوب بلدی حرف بزنی! منم .... اوم... بعد از دیدن تو و ... خیره شدن به چشمای روشنت، بعد از بو کشیدن عطرت، قارچ و گوشت می خورم!

می خندم:

- فقط من بلدم حرف بزنم؟

- نه ... فقط تو بلدی زبون منو باز کنی!

با خنده به پشتی صندلی ام تکیه می دهم. پارسا غذا را سفارش می دهد و شروع می کند به بازی کردن با گلدان کج و معوج زرد رنگ!

@Caffetakroman

- اسمین!

نگاهم را در قهوه هایش شناور می کنم:

- جانم

- منو تو، تا می تونستیم به هم عشقمونو ثابت کردیم. پا به پای هم، جلو رفتیم! بیا یه کم.... اوم... یه کم جدی تر به این رابطه نگاه کنیم.

با کمی اخم، شوق را مزه می کنم. تنم را جلو می کشم:

- منظورت چیه؟

به در و دیوارها نگاه می کند و سپس به من که در انتظار حرف هایش، پوست لب می جوم:

- من دوستت دارم آسمین! خیلی زیاد! اون قدر که دستام برای نوازش کردنت تنگ بشه! من ... می خوام... یعنی، می خوام... بیام خاستگاری!

مبهوت نگاهش می کنم. خواهش و تمنا در قهوه هایش شناور است:

- خاستگاری؟

سر تکان می دهد:

- وقتش نیست اسمت بره تو شناسنامه م؟

@Caffetakroman

ابرویم را بالا می اندازم:

- وقتش؟ ببین پارسا! من... یعنی.. تو! می خوای بیای و ... منو از کی خاستگاری کنی؟

اخم هایش برای یکدیگر آغوش باز می کنند:

- خوب معلومه! از بزرگترت!

پوف می کشم:

- من هنوز هم موندم چرا تو بیمارستان، وقتی پدرم دید که نگران منی، تو رو نکشت! می بینی پارسا! برام مثل روشنایی روزه، اینکه پدرم، بعد از دیدن تو به عنوان خاستگار، حتی می تونه جنایت کنه! اون از مسلمونا متنفره!

سرش را جلو می آورد و پچ پچ وار حرف می زند:

- حتی از تو!؟ از تو که مسلمونی؟

بی حرف نگاهش می کنم. بلند می شود و برای گرفتن سفارشات می رود و من در تفکر خودم، غرق می شوم!

پارسا با سینی غذا باز می گردد. رو به رویم می نشیند و با حرکت سر، تعارف به خوردن می کند.

لبخند زده پیتزا را به سمت خود می کشم و دعای زیر لبی می خوانم. این عادت را از زمان مسیحیت در سر دارم. عادتی که نیازی به ترک آن نمی بینم. شکر کردنِ خدا قبل از خوردن غذا را، بیشتر می پسندم تا پس از آن!

@Caffetakroman

اولین تکه را برمی دارم

- آسمینم؟!

نگاهش می کنم. با خود که در تعارف نیستم! ترسیده ام. از بی پدر بودن می ترسم. اگر او بفهمد؟!

- سخت نگیر! ببین! الان تو خیلی از جاهای دنیا، هر کسی دینشو خودش انتخاب می کنه. پدر تو هم مطمئنا بهت حق انتخاب میده.

گازی به لقمه ی دستم می زنم. پدر حق انتخاب نمی دهد! می دانم! پارسا که پدر را نمی شناسد. نمی داند او تا چه اندازه از اسلام بیزار است. نمی داند او دوست دارد تمام مسلمان

ها را، به جرم مرگ برادر عاشقش دار بزند. من می دانم... من که پدر را نفس کشیده ام، حالش را می شناسم. او به قدری در این مورد سخت گیر است که کارگران خانه را از مابین مسیحیان اصیل انتخاب می کند. حتی یک مورد آدم در خانه وجود ندارد که چند نسل قبلش هم، بویی از اسلام برده باشند. حالا پارسا چه می گوید؟ بروم و صاف در چشمان داریوش نگاه کنم و بگویم من، با تمام وجود عاشق محمد پارسا ادیب هستم؟ مسلمان دو آتشه ای که از قضا فرزند شهید است و تمام اطرافش را، مه اسلام و شرع فرا گرفته؟ بگوید تو نمی توانی با مسلمانی ازدواج کنی، و من در حالی که لبخند شرمگینی دارم، بگویم خود مسلمانم. نذر کرده ام عشق زندگی ام زنده باشد و من نیز تغییر دین دهم! داریوش که این ها را بشنود مرا طرد می کند هیچ، پارسا را نابود می کند هیچ، خودش هم می میرد! خط قرمز او همین است. خطر فرزندان اسلام!

@Caffetakroman

در سکوت و بی حرف غذایم را می خورم. ترجیح می دهم سکوت کنم. ترجیح می دهم تنها مغزم بدود و حرف بزند و نا امید باشد نه زبانم!

- نمی خوای چیزی بگی؟

نگاهش کرده، لبانم را با دستمال پاک می کنم:

- چی بگم؟

سرش را جلو تر می آورد:

- من ازت درخواست ازدواج کردم. برات مهم نیست؟

کاش پارسا از همهمه و جنگ درون مغزم با خبر بود. کاش از ولوله ی به راه افتاده میان قلبم، آگاهی داشت. کاش می دانست تنم، پر از صدا است و زبانم لال گشته!

- برام مهمه... خیلی. بین من و تو، من خوشحال ترم برای این انتخاب. برای اینکه منو می خوای تا تنهاییاتو کامل کنم. برای اینکه انقدر دوستم داری که بخوای بشم شریک زندگیت. من دوستت دارم پارسا. با دل و جون. فرصت می خوام. یه کم بهم وقت بده. پدر من هنوز از مسلمون شدن من با خبر نیست. فعلا هم نمی خوام خبر بدم بهش. فعلا می خوام تو این سکوت و بی اتفاقی نفس بکشم. احتیاج دارم یه مقدار درِ مغزم و باز بذارم تا ذهنم هوا بخوره. به مقدار صبوری کن تا بفهمم باید چطوری پیش برم.

اخمانش در هم گره کور خورده است. اهمیتی نمی دهم. الان و در این زمان، فقط بی فکری مطلق می خواهم!

@Caffetakroman

- تا کی؟

نگاهش می کنم. هیچ گاه نمی توانم انتهای عشقم به او را بیابم. من او را برای تمام لحظاتم می خواهم. برای تمام نفس هایم. کاش می توانستم همین لحظه او را مطمئن سازم از همراهی ام:

- نمی دونم. پارسا؟!

نگاهم می کند. عمیق و پارسایی. نمی دانم اولین بار عاشق چشمانش شدم یا رنگ زیبایش! تنها می دانم نگاه او، مرا مومن و مسلمان کرد! تنها می دانم محمد پارسو برایم حکم رسولی داشت که رسالتش، به پا در آوردن من بود!

- جانم؟

- هر چی بشه، من به جز تو برای زندگیم همراهی انتخاب نمی کنم.

لبخند می زند. چهره اش باز می شود و چال گونه اس خودی نشان می دهد:

- ممنونم! هر چی بشه من کنارتم. تا آخرش! تو هم هستی؟ تا آخرش؟

چشمک می زنم:

- تا آخرش!

دست مابین موهایش می کشد:

- غذاتو بخور

@Caffetakroman

لبخند می زنم و با خود فکر می کنم، مردانه می مانم. با تمام زنانگی ها، کنار کسی که آرزویم، همراهی اوست می مانم و ... شاید هم بجنگم.

از آن روز تقریبا یک هفته گذشته است. حالم رو به راه شده و از آن بی حالی ها خبری نیست. دو روزی می شود به دفتر می روم و ما بین پرونده ها و حرف های ارباب رجوع، زندگی می کنم.

خانه هم پس از آن خرید های پر رنگ و لعاب، جاری شده است. زندگی در آن می جوشد. حالی دارد که می پسندم. روح دارد و در آن آرامم.

دیروز به خانه ی پدر رفته ام. مرا با شال کامل و مانتوی بلند که دید، متعجب شد ولی به روی خویش نیاورد. سوالی نپرسید که چرا تو که همیشه شالت پشت گوش و روی گردنت بود، حال کل صورتت را قاب کرده است؟

او سخنی نگفت و من نیز حرفی نزدم. از اوضاع تنهایی ام پرسید. گفتم خوبم! آرامم! تنهایی را با حضور سایه وار آدم ها دوست دارم! گفت برگرد و همین جا تنها باش! گفتم عمری همین جا تنها بوده ام و حالم خوب نبود. اکنون به بیرون این خانه ی بی روح، احتیاج دارم. سکوت کرد و آرام برخواست و به اتاقش رفت. تنها زمانی که می خواست وارد اتاق شود، سر برگرداند و رو به من پرسید از مادرت خبر داری؟

سری به نفی تکان دادم واو آه کشید. دلم برایش آتش گرفت. برای پدری که دلسوز و مستبد است دل سوزاندم. خصوصا زمانی که از آرسن شنیدم فرگون یک کورتاژ داشت و تا پای مرگ رفت!

آن لحظه حس خفگی تنها دست آوردم از مرگ یک جنین بود. از بی رحمی یک مادر و شاید هم ... نمی دانم. آن لحظه جور ناجوری بر هم ریختم. نمی دانم چرا ولی... هیچ گاه حتی در ذهنم، برای فرگون دلسوزی نکردم.

از خانه ی پدری با پای پیاده بازگشتم. من بودم و کیف دستی ام و شال گردن سرمه ای زیبایی که رها برایم بافته بود. بار سنگینی نداشتم ولی... کمرم درد می کرد. کتفم زیر فشار نا مهربانی مادری، سنگین شده بود و گلویم بارور بغض ها بود!

با او تماس گرفتم. صدای زیبایش را خاطره کردم و یک کنج فکرم جای دادم. سرد پاسخ داد! سرد تر از همیشه! پرسیدم خوبی؟ پاسخ داد عالی هستم!

گفتم شنیدم کورتاژ داشتی، مشکلی پیش نیامد؟ پاسخ داد داریوش خواسته که تماس بگیری؟ بگو او برایم مرده است! من خوشبختم. آن جنین را هم نمی خواستم! مانع خوشی هایم بود! کلا فرزندان دست و پا گیرند!!!

گفتم دلتنگ نشده ای؟ گفت اصلا! خانواده ام اینجاست. من در ان سرزمین متعصب، با ادم های مستبد و زور گو، چیزی جای نگذاشته ام!

از بی رحمی اش ایستادم. دستم را به دیوار بند کردم. صدای خشدارم کمی بلند تر از همیشه شد:

- پس ما چی؟

خندید! طولانی و لوند! چشم بستم و حسرت هایم را شماردم!

آه از حسرت ها...

حسرت ها!

- شماها؟! می تونستید بیایـد! اینجـا براتـون خونـه مـی گـرفتم! ولـی نخواسـتید. مونـدین بـه پـای اون پدر زور گو و بی احساستون! من عادت کردم که اگر کسی نخوادتم، منم نخوامش!

راست می گفت! عادت او همین بود! ما را نخواست!

نخواست!

به خانه که رسـیدم، قطـره ای اشـک روی صـورتم دویـد و خـودی نشـون داد. هانیـه پرسـید چـه شده؟! آرام گفتم مادرم مرد! و ایـن پایـان ریسـمان مـادر دختـری مـا بـود! پایـان ارتبـاط عـاطفی! پایان فرگون!

@Caffetakroman

به اتاق رفتم و پس از در آغوش کشیدن زانوانم، فکر کردم و

فکر و

فکر...

خسته بوده ام! خسته و کمی بیش از حد افسرده.

سرم را به زانویم تکیه می دهم.

بغض ها را بالا و پایین می برم.

اشک ها را به کاسه ی چشمم و قبل از آن هدایت می کنم.

شقیقه ام را برای در امان ماندن از نبض ها می فشارم و

غصه می خورم و ...

غصه می خورم و ...

غصه می خورم!

تا غروب در آن حالت می مانم. برای مادری که مرده است، باید عزاداری کرد. اصلا کاش آرسن هم این جا بود. با هم به سوگ می نشستیم. یکدیگر را در آغوش می کشیدیم. بی مادر شده بودیم دیگر...

@Caffetakroman

حق داشتیم!

در اتاق که باز می شود، نور کمی به داخل می آید. پشت به در ورودی و روی تخت نشسته ام و سرم را در دست گرفته، باران نم نمی از چشمانم می بارد. هنوز با همان مانتوی گشاد و روسری ام مانده ام. حتی جان بیرون آوردن جوراب هایم را نداشته ام.

هر چند، جانش که بود ولی، عزا داشتم! مانم زده بودم!

آه می کشم و صدای پر گریه و خش دارم بلند می شود:

- هانیه، تنهام بذار! ممنون!

لولای در ناله مـی کنـد و نـور بیشـتر مـی پاشـد. آب دهـانم را بـا بغـض قـورت مـی دهـم. دسـت زیر پلکم می کشم:

- می خوام تنها باشم!

صدای او...

صدای مردانه ی او...

لعنت به بینی من که بوی عطرش را استشمام نکرد!

- که تنهایی همه ی غصه ها رو بخوری؟

سر بلند مـی کـنم. رو بـه رویـم بـر زمـین زانـو مـی زنـد. نگـاهم مـا بـین چشـمانش مـی چرخـد. عمیق به من می نگرد. انگشت اشاره اش را بلند کرده، نزدیک گونه ام می آورد.

می خواهد اشک هـایم را بزدایـد. زنـگ خطـر در گوشـم صـدا مـی زنـد و سـرم را عقـب مـی بـرم. آه کشیده، دستش را مشت کرده و عقب می برد. لبخند غصه داری می زند:

- چی شده مهربون؟

مهربون؟ صفت جدیدی سـت! چـه دلنشـین صـدایم مـی زنـی جـان دلـم! مهربـان و بـانو و خـانوم و عزیزم و ... عادت ندارم به این حجـم خوشـی، حـالم بـد مـی شـود هـا! بیشـتر عاشـق مـی شـوم ها! از من گفتن بود!

بینی ام را بالا می کشم:

- اینجا چی کار میکنی؟

دو دستت را دو سمت بدنم به تخت تکیه می دهی:

- اومدم که... کنارت باشم!

سر تکان می دهم و اشک، از چشمم غوطه ور می شود:

- کنارم باش!

کلافه پوف می کشی و چشم می چرخانی. می ایستی از روی میز آرایشم، دستمال کاغذی برداشته و با آن، زیر پلکم را پاک می کنی و من از حجم احساساتم، هوس دارم تا ابد ببارم و تا ابد، پوف بکشی و زیر چشمم را پاک کنی!

- نگاه کن تو رو خدا! چرا این ریختی کردی چشمتو؟ چندساعته داری گریه می کنی؟

دستمال را جلوی بینی ام می گیری:

- فین کن!

می خندم و دستت را کنار می زنم:

- دیوونه!!!

- فحش که میدی، از صبح تا شب زار که میزنی، بد اخلاق هم که میشی، نمیام بگیرمتا!!!

چشمانم را گشاد می کنم:

- نیا، بی مزه لوس!

می خندی و من قربان صدقه ی خنده ات می روم:

- خوب باشه! می گیرمت!

بالشم را برداشته و به سرت می کوبم. اخ و ناله ات بلند می شود ومی خندم!

- دست بزن داری! این جوری من همش باید پزشکی قانونی، دنبال کارای دیه باشم! نوچ! آبمون تو یه رود نمیره! من میرم، تو هم بمون و ترشیده شو!

می خندم و کم کم صدایم بلند تر می شود. بینی ات را چین می دهی:

- دماغو! پاشو لا اقل دست و روتو بشور!

سر بالا می اندازم. با همان دستمال تو، بینی ام را پاک می کنم. لبخند بکر و آرامی بر لب داری و عمیقا، محو حرکاتم شده ای. فیگور دوست داشتنی همیشگی ات را داری. همانی که جانم را بازیچه می کند! یک دست در جیب و دیگری ازاد، که هر زمان بخواهی مابین موهایت بکشی و مرا دیوانه کنی!

لبخند می زنم. ارام شده ام. اصلا چیزی کم نداشتم به جز یک "تو" . اصلا فقط دردم همین بود! بوی اسپرسو هوس داشتم و کمی چال گونه.

با فاصله ی کوتاه کنارم می نشینی. آرنج هایت را بر زانوانت فیکس می کنی. سرت را پایین می آوری تا دقیق تر، مرا ببینی! هوس شانه ات در سرم می پیچد. و عطری که از زیر گردنت تراوش می کند!

- به من نمیگی چی شده؟

آه می کشم:

- دلم غصه داشت!

لبخند زیبایی می زنی. از آن ها که کنار چشمت را چین می اندازد و برق چند ثانیه ای به نگاهت هدیه می دهد:

- غصه برای چی؟

سرم را بالا تر می برم تا راحت تر نگاهت کنم:

- امروز به مامانم زنگ زدم بپرسم چطوره! آخه ... آخه کورتاژ داشت! خواستم ببینم اوضاعش رو به راهه یا نه! گفت بچه دردسره! یعنی... چی بگم.... اون دنبال خوش گذرونیه خودشه! اون محبت مادریشو... چند سال پیش از شیشه ی آپارتمان مجردیش، انداخت پایین. اون مهر مادریشو، کادو پیچ کرده داد عیدی به یه رهگذر! خوب ما رو نمی خواد دیگه. زور که نیست. الانم من غصه م برای بی مادریم بود. باید عزادار بشم دیگه! باید دلم بگیره! اصلا باید آرسن هم بود تا با هم گریه کنیم!

لبت را می گزی:

- بمیرم!

اخم آرامی می کنم:

- دیگه نشنوم!

لبخند می زنی:

- اولین باره اومدم خونت! یه چای دستم ندادی!

دلم آرام گرفته و گوشه ای لالایی می خواند. لبخندم تکرار می شود:

- چی شد اومدی؟

- دلم تنگ بود.

پاسخی نمی دهم. تو که نمی دانی با همین جمله ی کوتاه سه کلمه ای، چه ولوله ای در دلم به راه انداخته ای! تو که نمی دانی چقدر مرا با صدایت اشوب و عاشق می کنی!

@Caffetakroman

با هم به سالن می رویم. خانه ام را پسندیده است. از چای هانیه خورده و خوشش امده است. گلهایم را بو کشیده و لبخند زده است. و من در این دو ساعت حضور او در خانه ام، زندگی را نفس کشیده ام. زندگی را زندگی کرده ام.

با هم به تراس می رویم و هوای مطبوع پاییز را به ریه می کشیم. روسری بلندم را مرتب کرده و موهای کمی بیرون زده ام را، سر و سامان می دهم. به نرده ها تکیه می زند و نفس عمیق می کشد:

- با پدرت صحبت کردی؟

اه می کشم:

- نه!

دستانش را از پشت به نرده تکیه می دهد.

او نگاهش را خیره ی ماه آسمان می کند و من نگاهم را خیره ی چشمان قهوه ای اش!

به گمانم پارسا، چهره ای عادی دارد. شاید طرز نگاه و گرمای چشمانش است که این گونه مرا ذوب می کند. قد بلند و اندام ورزشکاری که زیاد است. ته ریش و ابروی پهن مردانه هم به وفور دیده می شود.

ولی ... ولی اسپرسوی نگاهش هیچ جا نیست. فقط در حلقه ی پلک خود اوست. با همان عطر دل انگیز قهوه!

@Caffetakroman

- کی حرف می زنی اسمین؟

حسرت صدایش از جنس همان حسرت من است. فقط مردانه تر! پخته تر!

- زود!

از ماه دل می کند و به من خیره می شود:

- خواهش می کنم زود تر. من تو بلاتکلیفی ام!

سر تکان داده، روسری ام را صاف می کنم:

- تو با رها جون و حاج بابات حرف زدی؟

به تایید سر تکان می دهد:

- اونا می دونن. خیلی وقته!

- مخالف نیستن؟

اخم می کند.

دستانش را از نرده جدا کرده و قدمی به سمتم برمی دارد:

- با چی؟

ابرو بالا می اندازم:

- با من!

@Caffetakroman

کمی نزدیک تر می شود:

- چرا اخه؟

این پا و آن پا کرده، نگاهم را به اطراف می دهم:

- اخه من... با تو فرق دارم.... یعنی... دینمون فرق داشت. من هنوز... تو و اسلام رو درست نمی شناسم.. یعنی... خوب مادرت... رو این چیزا حساسه! حاج بابا هم...

- هیش!

سکوت کرده نگاهش می کنم. دست راستش را پیش می آورد و لبه ی پایین روسری ام را صاف می کند:

- خانوم تر از تو کجاست اخه؟ چرا باید مخالف باشن؟ تو الان خیلی پاک تر از منی! خیلی !

لبخند می زنم. پوف می کشد و دستش را شانه می کند ما بین موهایش:

- من برم... فعلا!

اخم می کنم:

- زوده!

لبخند می زند:

- می دونم.... ولی دل من این طوری اروم نمی گیره که. مثل بمب ساعتی داره می زنه. برم بهتره!

@Caffetakroman

قانع شده ام. ارام لبخند می زنم و سر تکان می دهم. لبه ی روسری ام را می بوسد و ... می رود.

پس از رفتن او خیلی فکر می کنم. راه می روم و ماه را می نگرم و فکر ها می کنم.

باید با پدر سخن بگویم. ولی چگونه؟ مگر می توانم؟ سکته می کند. می ترسم از طرد او... می ترسم از حال خرابش... می ترسم از بیشتر تنها شدنش!

با احساس پا درد می نشینم. کمرم به ناله می افتد.

هزاران فکر را پس و پیش می کنم و در ذهنم خط می زنم و

می نویسم و

می نویسم!

دست زیر چانه ام می زنم. آه می کشم!

- خیر باشه خانوم. آه چرا؟

به هانیه می نگرم. قهوه ی همیشگی ام را آورده است. با تکه ی بزرگی از کیک شکلاتی محبوبم!

- باید یه راهی رو برم.... ولی نمی دونم چطور!

@caffetakroman

نزدیک می آید و قهوه و کیک را جلوی رویم قرار می دهد'

- راه مستقیم و صاف چه اشکالی داره که انتخابش نمی کنید؟

نگاهش می کنم:

- راه مستقیم ترسناکه!

لبخند می زند:

- عوضش صافه! جلوتو ببین و برو... راحت!

خیره اش می شوم. بیراه نمی گوید... راحت ترین راه را انتخاب می کنم. اصلا هم به دلشوره ها و نا آرامی هایم اهمیت نمی دهم.

لبخند می زنم:

- ممنون بابت قهوه!

در دل اضافه می کنم " و راه حل خوبت!"

سر تکان داده می رود. دلم به شور می افتد.... به تکان... به هول و ولا، اهمیت نمی دهم. پس از خوردن قهوه ام وضو گرفته، نماز می خوانم.

پس از آن بر سر جانماز نشسته و تسبیح می گردانم.

ذکری که رها آموخته را تکرار می کنم. لبخند می زنم. بی گریه و ناله تنها یک جمله می گویم.

@Caffetakroman

- خدا...پیشم باش! همین!

مانتوی بلند خردلی رنگ می پوشم. روسری بلندم را طوری سر می کنم که موهایم را کامل بپوشاند. آرایش نمی کنم ولی، کمی عطر می زنم. نفس عمیق کشیده خدا را صدا می کنم و به راه می افتم.

تا خانه ی پدری را با پای پیاده می روم و از هوای پاییزه استفاده می کنم برای آرام شدن ریه هایم! نم نم باران برایم خوش یمن است! با خود می گویم خدا کنارم است! ببین چقدر باران همراهم شده!

ژولیت که در را باز می کند لبخند می زنم. خانه شلوغ است. دوستان خانوادگی دور هم جمع شده اند و مشغول گفت و شنود هستند. لورا را می بینم و فرزند تازه متولد شده اش را. مارینا را می بوسم. زنی میانسال و بی نهایت مهربان! با خانوم های دیگر دست می دهم و از گونه ی پدر بوسه ای می گیرم.

بعد به یاد می آورم شاید آخرین بوسه باشد... بگذار تکرار کنم.

باز هم پدر را می بوسم. پر از شگفتی نگاهم می کند. لبخند می زنم و با آرسن دست می دهم و بی اهمیت به دست دراز شده ی آرنوش، می نشینم.

@Caffetakroman

می بینم که مردان پر فکر می نشینند. اهمیت نمی دهم! تکیه داده و مانتویم را مرتب می کنم و موقرانه می نشینم.

روبرت لبخند می زند:

- خوبی؟ خبری ازت نیست؟ برای غسل تعمید بچه ی لونا هم نبودی. گفتم تو جشن شکر گذاری می بینمت ولی اون موقع هم نیومدی!

لبخندم را تکرار می کنم:

- حالم خوش نبود. بیمارستان بودم!

چشمان روشنش را ریز می کند:

- اره از آرسن شنیدم. گانگستر بازی در آوردی! اتفاقا با وارتان حرفت رو می زدیم. گوشت خرگوش دوست داشتی. وقت خوردنش جاتو خالی کردیم!

لبخند می زنم و به یاد وارتان و آن بینی عقابی و ریش های قهوه ای اش می افتم.

صدای گیلدا می آید. به موهای ابریشمین و روشنش دست می کشد:

- حالا چرا حاج خانوم شدی؟ روسریتو باز کن خفه شدم!. مگه بیرون گشت بود که انقدر خودتو پوشوندی؟

نفس عمیق می کشم. ضربان قلبم بالا و بالاتر رفته است:

@Caffetakroman

- نه!

- خوب باز کن دیگه. من جای تو خفه شدم.

شقیقه ام هم نوا با قلب بیچاره ام نبض می زند:

- راحتم!

سدا سخنگو می شود:

- نکنه رنگ کردی!؟ میخوای ما نبینیم؟

به پدر خیره می شوم و پاسخ سدا را می دهم:

- نه... اینجوری راحت ترم. همین طور پوشیده و حاج خانومی!

آرنوش و مارینا پوزخند می زنند و باز هم سر در گردن هم فرو برده به عشق بازی شان مشغول می شوند. آرسن ارام صدایم می کند. نگاهش می کنم. چشمان روشنش دلهره دارد. به پدر اشاره کرده لبش را می گزد. پلک می زنم. به پدر و نگاه جستجو گرش خیره می شوم:

- چیزی شده؟

پدر خیره تر می شود:

- روسریتو باز کن!

جمله اش امر دارد. دستور دارد... بو کشیدن و حس کردن پدر را دارد!

@Caffetakroman

سر تکان می دهم:

- چرا؟

اخم می کند و می ایستد:

- باز کن اون قفل و کلون رو!

مارینا آرام صدایش می زند. اهمیت نمی دهد و بازویش را از پنجه ی مارینا جدا می کند.

امان از قلبم. حس می کنم جای گلوله می سوزد. گویی همین لحظه تیر خورده ام گویی همین حین است که چشمانم سیاهی می رود و سوت کشدار می شنوم!

می ایستم! کمی پاهایم می لرزد:

- من باید اینطور باشم پدر. با همین قفل و کلون!

جلو می آید. صدای نفس های حرصی اش را می شنوم. آرسن باز هم صدایم می کند. اهمیت نمی دهم. پدر از بینی با حرص تنفس می کند. چشمانش ریز شده است:

- قفل و کلون؟ نگو فکرم درسته!

آخ امان از قلبم.... حس محتضر را دارم. گویی هم اینک در حال جان دادنم. اخ داریوش عزیزم... عزیز ترینم! جان دلم... باید دلت را بشکنم... باید بدانی... بدانی که این راه را باید بروم! باید بگویم هم کیش پدر متعصبم نیستم!

سر تکان می دهم. صدای مارینا می آید:

- چی شده؟ داریوش؟

@Caffetakroman

با پدر صمیمی است. شاید قرار است جای خالی فرگون را پر کند... شاید هم... در هر حال خوشحالم!

پدر جلو تر می آید و دستش به روسری ام می نشیند. آن را ما بین مشت محکمش فشار می دهد:

- پس درسته؟ این آشغال چیه سرت؟ مسلمون شدی؟

صدای "وای" گفتن آرسن را می شنوم. از گوشه ی چشم گیلدا و لونا را می بینم که دست بر دهان گذاشته اند!

سر تکان می دهم:

- دین برتر رو انتخاب کردم! اسلام... شیعه...

سیلی به صورتم می نشیند... نه! فرود می آید. به سرعت... و بیش از حد محکم. سرم به راست پرت می شود و جریانی از خون را در دهانم حس می کنم!

- تو گه خوردی... بی صاحب شدی. تو اون خونه ولت کردم که برای خودت بیفتی دنبال کفر؟ دنبال مسلمونای بی شرفی که فقط بلدن غارت کنن و بکشن؟ فقط بلدن صاد ضاد غلیظ و کشدار بگن و راحت برادر جوون منو زیر خاک کنن؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم:

- تازه نیست خیلی وقته... من... یه آدم مهم زندگیمو از اسلام پس گرفتم! اسلام منو آروم کرد! کاری که مسیح نکرد!

@Caffetakroman

سیلی دیگر. گوشم جیغ می زند. حلقم می شنود. بینی ام گریه می کند. چشمانم غصه می خورد و من ... از بی داریوش ماندن در هراسم!

پدر در صورتم فریاد می کشد:

- دختره ی بی سر و پا.... هار شدی؟ دنبال چی هستی؟ اصلا تو که مسلمون شدی اینجا چه غلطی می کنی؟ زیر گوش من؟ ... تو خونه ی من؟ ... تو نجاستی... تو جات این جا نیست. دختر من نیستی. تو هیچی نیستی!

چشمم صاعقه می زند. آرسن نزدیک می شود. پدر را دور می کند و آرام و با احتیاط، گویی کریستال قیمتی را در بر می گیرد... همان گونه دو دستش را اطراف کتفم گرفته و هم نوا با ناله ی گریه ی من، هیش می گوید. صدای فریاد پدر را می شنوم:

- بیا عقب ارسن. اون نباید این کارو با ابروی من می کرد... بیا عقب... پشتش نباش! گه کاریشو لا پوشونی نکن!

آرسن پشت به من و رو به او می ایستد:

- پشتشم... باهاش بودم وقتی اشهد گفت. وقتی گریه کرد و مسلمون شد. باهاش بودم وقتی رفت تو دهن شیر.... الانم باهاشم. اگه تو ولش می کنی، من به عقایدش احترام میذارم. من براش برادر می مونم. تو دشمنش میشی باشه! ولی من دوست می مونم.

داریوش مبهوت می ماند. صدایی از کسی نمی شنوم. شاید هم گوش هایم مرده اند. شاید حواسم نفس نمی کشند! احتمال هم می رود که جانم نم کشیده باشد، وگرنه باید هیاهویی به پا می شد. اصلا باید جهنم شروع می گشت.

- تو... تو ... چی گفتی؟

این آزمون برایم سنگین است. صدای آرسن را می شنوم. محکم و مردانه و ... برادرانه!

- من همراهش شدم. همراهش می مونم. برام درست و حسابی پدری نکردی. به جای محبت غرور ریختی به پام. فرگون هم بدتر از تو، مادری بلد نبود. محبت مادری رو نمی دونست چطور خرج می کنن. روز به روز سرد تر شد. خانواده ی ما چند سال پیش از هم پاشید. فقط اسم خانواده رو یدک می کشیدیم. از کل مفهوم خونواده. من موندم و آسمین.

حالا هم نمیذارم تنها کسی که دارمو ازم بگیری! مادر بالا سرمون هیچ وقت نبود. پدر هم نداشتیم. منو آسمین خیلی ساله خو کردیم به هم و تنهاییمون. نمی خوام تو این شرایط تنهاش بذارم و تنها بمونم. کنارشم! تا تهش!

داریوش رنگش پریده است. سرش را فشار می دهد. نگران می شوم از این نمایش به راه افتاده! از نگاه ها و پچ پچ ها!

- تهش؟ انقدر پدرت برات بی ارزشه؟

آرسن جلو می رود:

- پدرم برام ارزش داره، ولی نه حرف زوری که می زنه. خواهرمم برام مهمه! خیلی زیاد! ازم نخواه به خاطر دل تو به اون پشت کنم. من اگه هر دو دستم بریده بشه درد داره! فرقی نداره ! تو و آسمین هر دوتون برام مهمید!

داریوش کمی خم شده سرش را فشار می دهد. صدای نگران مارینا را می شنوم:

- چی شدی؟ داریوش؟

اشکم می چکد. پدر با چشمان خون افتاده نگاهم می کند.

- برو... بیرون....

می گوید و من تلالوی اشک را در کاسه ی چشمس می بینم. بغضم بزرگ تر می شود. قدمی جلو می روم:

- دیروز بی مادر شدم.... امروز می خوای بی پدرم کنی؟ گناه دارم! خورد می شم. این کارو با من نکن!

اشکم می چکد!

داریوش سرخ شده است:

- بیرون...

آرسن نگاهم کرده پلک می زند. این یعنی برو من هستم! درستش می کنم.... نترس!

لبم را می گزم. می خواهم جلو روم تا کمی سر پدر را ماساژ دهم ولی زمانی که بر زمین می افتد، من نیز سونامی را تجربه می کنم.

@Caffetakroman

لعنت به زلزله

لعنت به اشک ها

آمبولانس که می آید تنها نگاه می کنم. حتی زمانی که مارینا سرم فریاد می کشد هم، سکوت می کنم. زمانی که پزشک معالج دستور انتقال پدر به بیمارستان را می دهد هم، سکوت سرمشق می کنم. کاری دیگر ندارم! کامات به دردم نمی خورند! کلمات خیلی مهم هستند. اگر یک آن حواسمان نباشد و از دهانمان بیرون بپاشد، آنگاه است که تازه می فهمیم نباید ها را گفته ایم. نباید ها را نوشخار کرده و پرت کرده ایم! لعنت به کلمات... لعنت به بی حواسی ها!

اشک هایم در سکوت، مغلوب جاذبه ی زمین می شوند. آرام آرام می چکند. بی اهمیت به ولوله ی اطرافم! بی اهمیت به آن صدای لعنتی و سرسام آور آمبولانس، بی اهمیت به گریه های آرام ژولیت! تنها اشک می بارم!

آرسن کنارم می آید. دستش را به بازویم می فشارد:

- من میرم بیمارستان! برو خونه ت! استراحت کن!

اشک می بارم. سخن نمی گویم... کلمات لعنتی را از دهانم بیرون نمی ریزم. از سخن گفتن وحشت زده ام!

آرسن سکوتم را می شنود. سر تکان داده با عجله دور می شود. می خواهد به پدر برسد! داریوش را چه شد؟ چرا همانند فیلم ها قلبش را نفشرد. چرا این گونه نقش زمین شد! توقع فروپاشی داریوش را نداشته ام. گویی وامانده ام. خود را برای این حال و عکس العمل آماده نکرده ام، چرا این گونه شد؟!

به دنبال آرسن می دوم. در سکوت و اشک می دوم. می خواهد سوار ماشین شود. مرا که می بیند سر تکان می دهد و اشاره می کند بنشینم. با هم به بیمارستان می رسیم...

پدر را برده اند! و یک حقیقت دردناک را در صورتمان کوبیدند! داریوش سکته کرده است!

سکته؟!!!

اخر این چه مرض لعنتی ست؟

وحشت زده به دیوار راهرو تکیه می دهم. سکته کلمه ی غریبیست... ترسناک هم هست! از این کلمه هراس دارم! یاد دهان کج و قدرت تکلم تمام شده و دست و پای شل شده می افتم. یاد لکنت ها و آب دهانی که شره می کند! سکته وحشتناک است!

چند ساعتی می گذرد؛ زمانی که از کنار در سرک می کشم، پدر را می بینم. چند ساعت از آن تاتر لعنتی گذشته است و اکنون من کمی آرامش یافته ام. آرسن در ناراحت ترین حالت ممکن خوابش برده و دل من آرام ندارد برای دیدن پدر!

او را می بینم. یواشکی! طوری که پرستارها و خودش متوجه نگاهم نشوند!

برخلاف تصورم دهانش کج نشده است. گردنش را راحت می چرخاند و زمانی که پرستار آب بعد از قرص را جلویش می گیرد، آن را دردست گرفته و می نوشد. داریوش شبیه سکته کرده ها نیست. او همانند همیشه، محکم ترین مردیست که به عمرم دیده ام!

در راهرو قدم می زنم و همان گونه با پارسا تماس می گیرم. با اولین بوق پاسخ می دهد:

- جونم آسمین؟ کجایی؟

می ایستم و دستم را به دیوار سرد و سنگی می گیرم. شاید می خواهم کهولت سنم را قایم کنم:

- سلام!

- سلام عزیزم... سلام عمرم! خوبی؟

خوبم؟ نمی دانم. به طرز احمقانه ای سبک شده ام.

- بد نیستم. خواستم بهت بگم که... بگم که...

صدایم را می شکند:

- چی شده اسمین؟ دلم شور افتاد!

دستم را در جیبم می کنم:

- به پدر موضوع رو گفتم. میدونه مسلمون شدم. فقط باید بگم که... حالا حالا ها امادگی حضور من رو کنارش نداره!

ترسیده است:

- اسمین!؟

@caffetakroman

- اوردیمش بیمارستان. سکته کرده... گفتم که تعصب داره!

- ای وای! خدایا! اسمین کدوم بیمارستانی؟

روی دو پا می نشینم. چرا خستگی ام تمام نمی شود؟

- میرم خونه! خسته ام

- بگو کجایی. میام من می برمت خونه

- میخوام تنها باشم! ممنون

کمی سکوت می کند:

- باشه! صبح جلوی در خونتم! رسیدی خونه پیام بده! یه ارامبخش هم بخور و بخواب!

سر تکان می دهم و پلک می بندم:

- باشه... حتما!

- اسمین؟

دو انگشتم را روی پلک بسته ام می فشارم:

- بله؟

- دوستت دارم!

با همان پلک بسته نفس عمیق می کشم و لبخند می زنم! در جواب جمله اش چه بگویم؟ کاش در گوگل سرچ می کردم این زمان ها که حال خوبی نداری و می خواهی شرم و خستگی ات را نشان دهی، باید چه بگویی؟ بین مویرگ های مغزم جستجو می کنم:

- جانا... تو سخن از دل ما می گویی!

پس از یک هفته، پدر از بیمارستان مرخص می شود. از او فقط توسط آرسن خبر دارم. ترجیح میدهم همدیگر را نبینیم تا شاید کمتر از هم متنفر شویم!

بیمارستان و خانه ی پدری هم نمی روم. در خانه ام خود را زجر می دهم و تنهایی را مزه می کنم.

خوب همین را می خواستم دیگر. این که جایی دور از داریوش وغرورش باشم. جایی باشم که تا می خواهم، با دین جدیدم آشنا شوم و انس بگیرم.

چرا دلخورم را خودم هم نمی دانم. شاید توقعم بالا بود، این که پدر با علم به مسلمان بودنم مرا کنار خود بپذیرد!

ولی این گونه نشد! پدر مرا قبول نکرد! زمانی که به بیمارستان رفتم و با دیدن من، فشارش اوج گرفت و حالش خراب شد، متوجه شدم دردانه ی او بودن به انتها رسیده است!

دیگر چون اویی با تمام استبداد زورگویی هایش را، در کنارم ندارم.

خیلی بیش از قبل تنها شده ام! آن قدر که حتی آرسن را هم در کنارم حس نمی کنم. بی داریوشی سخت است ولی... روزهای بی آرسن نفس گیر است. روزهایی که او نیست تا پشت باشد، تا برادر باشد بیش از همیشه تلخ است.

@Caffetakroman

طعم زهر می دهد! او کنار پدر ماندن را ترجیح می دهد. هر چند این ترجیح خود من هم بود، این که آرسن بماند تا کمی تسکین داریوش باشد، خوب او هم ماند. همان طور که خواست من و خود او بود. ولی کاش پیشم می ماند! من هم او را می خواهم! من هم به او احتیاج دارم!

برادر طفلکی ام، او در آن سو در سکوت به پدر رسیدگی می کند. در سکوت برایش انجیل می خواند. در سکوت فشارش را چک می کند و به اخبار خشک و رسمی ارمنستان گوش می سپارد!

من نیز این سو، در بی مادری و بی پدری و بی برادری، جرقه می زنم. شعله می پاشم. سرد می شوم. خود را خنک می کنم، و سپس باز هم آتش می گیرم.

این چرخش ادامه دارد و مرا در خود می چرخاند. در این از دست دادن یکباره ی اعضای خانواده ام!

به عقیده ی آرسن لوس شده ام! می گوید می دانستی این گونه می شود، پس بهت و سرزنش جایی ندارد. می گویم می دانستم ولی، احمقانه گمان می کردم نه! آنها خانواده ی من هستند! مرا رها نمی کنند!

می گوید این یک پروسه است... طی می شود! داریوش تو را باز هم در آغوش می کشد... می گویم این پروسه هم که بگذرد، باز هم تفاوتی ندارد. داریوش همین است! او از کودکی زیر گوش ما، مسلمانان را تروریست خوانده... فرگون نیز چندین سال است که هوس را سرلوحه کرده است! کسی را دیگر نداریم...

لبخند می زند... بازویم را می فشارد و پچ پچ وار می گوید : "داری، پارسا هنوز هست!"

و من حس می کنم عطر یاس می پیچد! من او را دارم.... پارسا را! او که هنوز هست! او که ماندنی ست!

سعی می کنم زندگی روتینم را دست بگیرم. سخت است به روی خود نیاوردن ولی، انجامش می دهم. صبح ها بیدار می شوم. صبحانه ای که هانیه برایم آماده می کند را می خورم. به دفتر می روم. به پرو پای منشی ام می پیچم. ارباب رجوع ها را ملاقات می کنم.

روی پرونده ها دقیق می شوم. عصر به خانه باز می گردم و کمی با آرسن و گاها با پارسا سخن می گویم. شام می خورم و همانند دختران بی صدا و آرام، گوشه ای می خزم و سر تایم می خوابم! می بینی؟ این زندگی روتین را تازه کشف کرده ام! هر چیزی سر وقت خودش! غصه ی نبود پدر و مادر هم این میان معنایی ندارد! باید به این طرز زندگی عادت کنم!

موکلم که از در خارج می شود، هوف کشیده پلکم را می فشارم تا خستگی ها از نگاهم خارج شود.

سرم را بر میز می گذارم. موکل پر چانه با اعصاب ضعیفی نصیبم شده است. از آن هایی که کلا گویی طلب دارند و سر هر جریان و نامه ای از دادگاه، با توپ پر می آیند و نامه را به سمتت پرت می کنند و هوار می کشند که این دیگر چیست!!!

از این گونه ارباب رجوع ها فراوان داشته ام. آن زمان اهمیتی نداشت ولی، شاید حالا دیگر مانند قبل صبور نیستم که با کوچک ترین خشم و عتابی که می بینم، خسته می شوم.

آه کشیده پرونده ها را مرتب می کنم. تلفن سفید رنگ زنگ می خورد و پاسخ می دهم. منشی است که می گوید خانمی امده و با من کار دارد!

خسته ام ولی... حسی می گوید او را ببین. به منشی می گویم برایم قهوه بیاور و آن خانم را راهنمایی کن!

گوشی را قطع و موهای بیرون از روسری ام را به داخل هدایت می کنم.

تقـه ای بـه در وارد مـی شـود.... کمـی کمـرم را مـی چرخـانم تـا خسـتگی غضـروف هـایم تمـام شود و در همان حال می گویم:

- بفرمایید!

در که باز می شـود، از دیـدن رهـا شـگفت زده مـی شـوم. تمـام چهـره ام را لبخنـد پـر مـی کنـد. این زن منبع انرژی های مثبت و حس های خوب است!

می ایستم و به سمتشمی روم:

- سلام رها جون.... وای چه خوبه که اومدین...

لبخند زده دسته ی گلهای نرگس را به سمتم می گیرد:

- سلام دخترم... خسته نباشی... ناقابله!

@Caffetakroman

با ارامش گلها را تحویل گرفته بو می کشم. عطر زندگی می پیچد...

- زحمت کشیدین! بشینید...

سمت میز رفته و به منشی می گـویم قهـوه را کنسـل کنـد! بـه جـایش دو لیـوان چـای بـه همـراه گلدان بیاورد.

رو به روی رها می نشینم. چادرش را روی شانه می گذارد:

- خوبی؟

لبخند می زنم:

- خوبم! شما رو که دیدم خوب تر هم شدم. شما خوبی؟... سید حسن؟ ...دخترا؟

می خندد و کیفش را سمت راستش می نشاند:

- ما همه خوبیم. مزاحم نشدم؟

اخم کمرنگی می کنم:

- نه این چه حرفیه رها جون؟ ... حضور شما برای من پر از آرامشه!

- لطف داری مادر... حقیقتش اومدم باهات حرف بزنم.

@Caffetakroman

کنجکاو نگاهش می کنم:

- در مورد چی؟

در باز می شود و منشی با سینی می اید. چای ها را جلویمان می گزارد. کیک و قندان را وسط میز قرار می دهد. و ارام گلها را داخل گلدان جای داده، می رود.

- با پدرت صحبت کردی؟

اب دهانم را قورت می دهم:

- آخرین بار حدود ده روز پیش باهاش صحبت کردم. می دونه مسلمون شدم!

عمیق نگاهم می کند:

- می دونه عاشق شدی؟

حس می کنم خالی می شوم. سری به طرفین تکان می دهم:

- نه!

رها جلو تر می آید:

- اسمین جانم... ما می خوایم بیایم خاستگاری. یعنی این نظر سید حسنه. میگه وقتی همدیگه رو دوست دارید درست نیست اینطوری ادامه دادن!

بغضم خودی نشان می دهد. همچنان خالی می شوم:

- من.... من رها جون... چی بگم؟ از همون اول .. من گفتم پدرم متعصبه. من الان... نمی تونم بهش... در مورد این جریان حرف بزنم. می ترسم... حالش دوباره بد بشه!

- یه بار دیگه... شانستو امتحان کن! بذار از گردنت خارج بشه. پدر هر چی هم باشه... هر چقدر هم مخالف باشه... بازم پدره! محبتش به دختر بیشتره! باهاش حرف بزن.

کلافه می شوم. کدام نادانی بادم را خالی تر می کند:

- آخه چی بهش بگم؟

نگاهش جدی می شود:

- پارسا رو می خوای یا نه؟ برای ازدواج؟

ضربان قلبم بالا می رود. حس می کنم فشارم هم در حال زمین خوردن است!

- بله!

گویی می دانست که همین پاسخم است. بی تعجب و سخنی اضافه، سر تکان می دهد و می گوید:

- بدون اجازه ی پدرت، نمی تونی باهاش ازدواج کنی.

بدون فکر مابین کلامش می پرم:

- نیازی به اجازه نیست. خودم درستش می کنم. از دادسرا نامه می گیرم!

لبخند که می زند، تازه متوجه می شوم چقدر احمق و نادانم!

@Caffetakroman

دستش را به سمت چای دراز می کند:

- منظورم به اینه که نمی خوای یه سعی کنی؟ اگر بشه برای عقدت، پدرت باشه! این جوری خودت حس بهتری داری!

چشم می بندم:

- می دونم... معذرت می خوام... یه لحظه نفهمیدم!

لبخندش را تکرار می کند و جرعه ای از چایش می نوشد:

- متوجه شدم دخترم. برو باهاش حرف بزن. ازش بخواه باشه!

غمگین نگاهش می کنم:

- هیچ کس به اندازه ی من، داریوش آرین رو نمی شناسه. اون تو این مورد خیلی سختگیره. خصوصا که غرورش هم خرد شده. اون الان تو فکر اینه که چجوری میشه اسم منو از شناسنامه ش خط بزنه! من پدرمو می شناسم! حاضره منو تو قبر بذاره ولی کنار پارسا، زمانی که قران می خونم و بله میگم نبینه!

سکوت می کند... چای را برمی دارم:

- اگه بابام نیاد چی میشه؟ اگه نباشه!؟ برای خاستگاری و عقد؟

نگاهم می کند. عمیق و مادرانه:

- حضور تو برای خانواده من مهمه! فقط تو! حتی اگر تنها باشی! تو برای من افتخاری... تو برای من و سید حسن، یه کار خوب تو کارنامه مونی! این که پدرت تو مراسمات نباشه اون قدر اهمیت نداره. دوست داشتم باشه تا حس تو خوب باشه! من دلم می خواد تو خوشحال باشی! پارسا هم همینو می خواد! پس به خاطر این موضوع خودتو سرزنش نکن.

نفس عمیقی می کشم:

- با پدرم حرف میزنم. امیدوارم حس پدرانه ش اونقدر قوی باشه که بیاد. بهم وقت بدین!

پلک می زند:

- منم امیدوارم! زمان داری... ولی شرایطو بسنج! بعد ازاون همه سختی، بهم برسید خودتون آرامش یدا می کنید!

رها کـه مـی رود بـا آرسـن تمـاس مـی گیـرم و از اوضـاع مـی پرسـم. طفـره مـی رد... شـاید پـدر کنارش است.

در هر حال دلهره به سراغم می آید. گوشـی را کـه قطـع مـی کـنم، حاضـر مـی شـوم و بـه سـمت خانه ی پدری می روم.

هنوز ریموت در را دارم. با ماشـین داخـل مـی شـوم و بـی توجـه پـارک کـرده، از پلـه هـای سـپید رنگ بالا می روم.

کسی در سالن نیست. تنهـا خـدمتکاری جـوان و نـا آشـنا مشـغول گردگیـری اسـت. اهمیـت نمـی دهم، به سمت راه پله می روم.

@Caffetakroman

صدای ژولیت را می شنوم و می ایستم!

- سلام خانوم!

به سمتش مـی چـرخم. همـان اسـت.... بـا همـان مهـر ذاتـی نگـاهش، بـا همـان پیشـبند سـپید و جیب چین دار جلویش!

- سلام ! خوبی؟

جلو می آید و دستپاچه، پیشبند را می چلاند:

- خانوم نمی تونید بالا برید!

اخم خفیفی می کنم:

- بابت چی؟

قدم دیگری جلو می آید:

- اقا گفتن!

قدمی به سمتش می روم! خنده ی هیستریک می کنم:

- اقا؟؟؟

سر تکان می دهد.. پوزخند می زنم و با عجله از پله ها بالا می دوم. ژولیت صدایم می زند و اهمیت نمی دهم!

@Caffetakroman

اصلا این ها اهمیت ندارند!

این ها یک مشت بیماری هستند که می خواهند مرا از منبع خوبی هایم جدا کنند!

مقصدم اتاق پدر است...

مقصدم سینه ی آرسن است.

مقصدم، مبدا نامهربانی هاست!

در اتاق را باز می کنم. داریوش در تخت نشسته و مشغول مطالعه است. مانند همیشه مقتدر و مغرور!

- باید با هم صحبت کنیم!

کتاب را ورق می زند و با آرامش می گوید:

- می دونی حضور مسلمون ها تو خونه ی من ممنوعه! بهتره بری!

اخم می کنم:

- و اگه نرم؟

عینکش را برمی دارد:

- اگه الان زنده ای، فقط به خاطر نسبت خونیه که داریم! وگرنه یه مسلمون نمی تونه تو اتاق من، تو صورتم، بلبل زبونی کنه!

جلو می روم و تقریبا فریاد می زنم:

@Caffetakroman

- ولی من دخترتم!

ابرویش را بالا می دهد:

- دخترمی باش! این از گناهت کم نمی کنه. تو از دین خارج شدی!

بغض می کنم:

- خارج شدم ولی تو پدر باش!

با این حرفم عصبی می شود. کتاب را بسته و ملحفه ی سفید رنگ را کنار می زند و روبرویم می ایستد.

از بینی تنفس می کند،

با خشم...

با عتاب...

با حرص...

فریاد می کشد:

- پدر باشم؟ تو پا گذاشتی روی پدرت! تو از خط قرمز من رد شدی! تو خانواده تو نخواستی! تو منو با تمام خواسته هام مچاله کردی و انداخی دور! توقع داری باشم؟

بغضم بالا می آید و دقیقا روی خرخره ام می نشیند:

- این تو وظایف پدری شما خللی ایجاد نمی کنه! از وقتی یادمه جلوی اسمت غرور و خودخواهی بود! یک بار دوستی ازت ندیدم! الان که بهت احتیاج دارم کنارم باش!

دست به کمر گرفته پوزخند می زند. دور خود می چرخد:

- بهم احتیاج داری؟ اونم دقیقا وقتی که می دونی برام چقدر بی ارزش شدی؟

صدای شکستن قلب چگونه است؟ به گمانم آوایی همچون ترک برداشتن کریستال ها دارد. آرام و بی صدا، با ترک ها و خرده های فراوان!

یک بار یادم است در شیشه ای تابه از دست ژولیت افتاد. من آن جا بودم و او برایم به زبان ارمنی آواز می خواند. یادم است از روی صندلی چوبی بلند شدم و به آن در شیشه ای نگاه

کردم. ژولیت جلو رفت. شیشه ی پر از ترک را برداشت و مستقیم روانه ی سطل زباله اش کرد. پرسیدم آن فقط ترک داشت. چرا دور انداختی؟ گفت ترک هایش می شکست. جنس شکسته باید دور ریخته شود!

خوب دل من هم که... جنس شکسته! به کار کسی نمی آید! باید دور ریخته شود!

بی ارزش شده ام؟ آن هم انقدر ناگهانی؟

بینی ام را بالا می کشم و به سقف خیره می شوم تا مبادا اشک هایم ببارد:

- همه ی پدری کردنت همین بود داریوش آرین؟ دخترت به خاطر راهی که انتخاب کرده باید بی ارزش باشه؟

به سمت پنجره قدم برمی دارد. آرام تر سخن می گوید. گویی او هم مانند من، دیگر تاب فریاد و جنگ ندارد:

- سهم الارثت رو می ریزم به حسابت! تا روز مرگم، نمی خوام ببینمت!

صدایم چرا می لرزد؟ مگر لرزش واگیر دارد؟ گویا از دستان پدر به حنجره ی من منتقل گشته است!

- از روزی که یادمه... از وقتی که تونستم دست چپ و راستمو تشخیص بدم، برام بت بودی! می گفتن دخترا بابایی هستن ... طبیعیه! ولی من... فکر می کنم به اون ربط نداشت! برام مرد ترین مرد عالم بودی! با تمام سخت گیریات می پرستیدمت! مامان دوستم نداشت! محبت نمی کرد. تو هم محبت نمی کردی ولی، می فهمیدم دوستم داری. می فهمیدم

وقت خوابم میای و آروم پتو روم می کشی! می فهمیدم وقت زمین خوردنم چشمتو می بستی تا درد کشیدنمو نبینی! می فهمیدم وقت تب و مریضی می اومدی و حالمو از ژولیت می پرسیدی! برام بت بودی! این کارا برای پدرا عادیه ولی، برای داریوش، معنی دیگه ای داشت! یعنی عاشق دخترشه! می فهمیدم عاشقمی! منم قسم راستم شد "به جون بابام"! منم مثل تو، یاد گرفتم وقت خواب نگاهت کنم! یاد گرفتم وقت مریضیت حالتو بپرسم!

اشکم مغلوب می شود و بر گونه ام می نشیند:

- چندین ساله کنار غرورت، کنار تعصب و سخت گیریات مواظبمی! الان می خوای ولم کنی؟ انقدر راحت؟ من... من بدون تو... ناقصم! نصفه نیمه! طفلکی!

دست به موهایش کشیده و به سمتم می چرخد. صدایش لرزان شده است. شاید او هم میهمانی ناخوانده در گلویش دارد:

@Caffetakroman

- تو با همون غرور من بازی کردی! ازم توقع نداشته باش، بغلت کنم و بگم شتر دیدی ندیدی! تو پا گذاشتی روی عقایدم!

جلو می روم. لرزش صدایم بیشتر شده است:

- بابا؟

اولین بار است بابا صدایش می کنم. چشم می بندد!

- بابا عاشق شدم! نمی خوای پشت باشی!

از من، از دخترش روی برمی گرداند و دستانش را به آغوش می کشد:

- در رو پشت سرت ببند!

دست روی دهانم می گذارم و هق می زنم:

- دوستت دارم!

سرش را زیر می اندازد و من عقب عقب، از اتاق خارج می شوم.

همان گونه که او خواست، در را می بندم و پشت آن، آوار می شوم و بر دستی که هنوز بر دهانم است، گریه را تکرار می کنم.

پدرم این جاست!

پشت همین در

@Caffetakroman

و من نمی توانم آغوشش را مزه کنم!

او همین جاست و

من نمی توانم گونه ی سخت و زاویه دارش را ببوسم!

او همین جاست و من...

دیگر کسی را ندارم تا از پشت پرده ی اتاقش، آمدنم را ببیند و آرام بگیرد!

نمی دانم با این سختی چگونه کنار بیایم ولی، آرام بلند می شوم و زیر لب با خدا سخن می گویم:

- بابامم که ولم کرد... تو پشتم باش! من می ترسم! من ضعیفم، می میرم!

پتـو را بـه دور خـود پیچیـده و روی زمـین، در حـالی کـه زانـویم را در آغـوش کشـیده ام نشسـته ام.

چـای در دسـتم اسـت و سـعی مـی کـنم از گرمـای آن، انـدکی سـرمای دلـم را آرام کـنم. صـدای پر حرص پارسا را می شنوم و اهمیت نمی دهم. گیج و بر هم ریخته و آشفته ام!

پارسا با بی قراری مدام راه می رود و با تلفن سخن می گوید:

- آره داداش این جاست! .... بـدک نیسـت!... پـس تـو کجـا بـودی خـواهرت بـا ایـن حـال از خونـه زده بیرون؟....

به من خیره شده سری به تاسف تکان می دهد:

- رنـگ و روش پریـده... از خـر شـیطون بیـاد پـایین مـی بـرمش دکتـرا... آره.... نمـی دونـم.... حرف نمی زنه!... نه!... باشه... تو اون جا باش! نوکرتم!

گوشی را قطع می کنـد و نـزدیکم مـی آیـد. روبـرویم روی سـنگ هـای سـفید رنـگ مـی نشـیند. نگران سرما زدن کلیه هایش می شوم ولی... سکوت می کنم.

- کجا بودی قربونت برم؟

حرفـی نمـی زنـم. چـه بگـویم بـه تـو جـان دلـم؟ بگـویم پـدرم مـرا نخواسـت؟ بگـویم گفـت بـی ارزشم؟ بگویم گفت سهم الارثـت را مـی دهـم و محبـت پـدری نخـواه؟ بگـویم زیـر بـاران، از خانـه ی پدری تا این چهار دیوار تنهایی ها، راه رفته ام و گریه کرده ام و بغض بالا آورده ام؟

نه جانم! نه عزیزم! این راز است! دختر دم بخت که نمی آید به همسر آینده اش، از تنهایی ها و بی کسی هایش سخن بگوید! نمی گویم! این راز پدر دختری مان را فاش نمی کنم!

- حرف نمی زنی؟

سر بالا می اندازم!

- من نگرانتم! دو ساعت بیشتره اومدم اینجا منتظر تو! دلشوره بهم امان نمی داد! الان با این حال اومدی! نگرانم.. کجا بودی؟

چشمم پر می شود. سری به چپ و راست تکان می دهم.

- چی شده؟ تو خونه ی پدرت چی شده؟

@Caffetakroman

لبم را می گزم و حواسم را به چای و عطر دارچین، پرت می کنم.

- دعواتون شد؟ آرسن رو ندیدی؟

باز هم پاسخ نمی دهم!

- آرسن فقط دیده با حال خراب اومدی بیرون! خوب بگو چی شده؟ دلم اومد تو حلقم!

اشکم درون لیوان چای فرود می آید.

- بغض نکن قربونت برم! نمی خواد بگی! پاشو لباستو عوض کن... سرما می خوری!

پتو را بیشتر به خود می پیچم. حواسم هست که روسری ام عقب نرود. حواسم هست که گردن و موهایم دیده نشود. حواسم هست که مرد دلربای رو برویم، نامحرمم است.

- بگم هانیه برات لباس بیاره؟

سرم را همان گونه تکان می دهم. لرز در تنم نشسته است ولی، جلوی او نشستن را ترجیح می دهم.

- آسمین؟

خیره اش می شوم و باز هم اشکم می چکد. لبم را جمع می کنم. بغضم بزرگ می شود.

- بغض نکن! درستش می کنیم! با هم!

به چشمانش خیره می شوم و سر تکان می دهم. بگذار او آرام باشد!

لبخند می زند:

@Caffetakroman

- یه لقمه غذا می خوری؟

سرم را بالا می اندازم. هوف می کشد:

- حرف بزن! دلم می ترکه ها!

از چای مقداری می نوشم. با همان پتو به سختی می ایستم. سرم گیج می رود. تعادلم را حفظ می کنم و به اتاق می روم.

پارسا پشت سرم می آید. دستم را به در می گیرم.

نگاهی به دستم می کند و موهایش را با انگشتان شانه می زند:

- تو نیام؟ پیشت نباشم؟

لبان خشکم را از هم باز می کنم:

- می خوابم! برو خونه! رها جون نگران می شه! خوبم!

داخل می روم و در را به روی نگاه حیران او می بندم.

با غصه روی تخت می خزم و جنین وار خود را به آغوش می کشم. کمی از توسل را که حالا دیگر حفظ شده ام، می خوانم و نمی دانم چه زمانی به خواب می روم.

می سوزم! آن قدر زیاد که حس می کنم درون تنم آتشی برپاست! زبانه می کشم و دود می کنم. کمی دیگر که می گذرد می لرزم. باز آتش می گیرم و سردم می شود.... فکم می لرزد... زبانم خشک است.... تنم همچون چوب گشته است! حس می کنم جانم را از انگشتان پایم می کشند. تنم کوره است! سرم مانند کوه! پدرم کجاست؟ پدرم!

آرام پلک باز می کنم. چشمانم بی حال و تنم بی رمق است. لبم را به هم می زنم. برای اولین بار است که به این شدت احساس تشنگی می کنم.

دستم را بالا آورده روی سرم می گذارم. به سختی می نشینم. حس می کنم به جای سر، کوه بزرگی در راس بدنم قرار دارد.

به میز کنار تخت نگاه می کنم. آب نیست. از ناتوانی ام غصه می خورم ولی، عطش انقدر بالا است که بیش از این تاب ندارم. با پای لرزان می ایستم؛ سرم گیج می رود ، روی تخت می افتم. باز هم سرم را در دست می گیرم و متوجه روسری عوض شده ام می شوم. اخم هایم در هم می رود، به لباسم دقت می کنم. مانتو و شلوار سرمه ای ام، با تونیک و شلوار لیمویی رنگی عوض شده است. آن قدر سرم درد می کند که توانایی فکر کردن به چگونگی تعویض لباسم را ندارم. زبانم همچنان مانند بیابان است.

در اتاق چشم می چرخانم. ظرفی از دارو روی میز آرایشم قرار دارد. اخم خفیفی می کنم و یک لحظه نگاهم را به خود در آینه می دوزم. از دیدن خود وحشت زده می شوم. رنگ پوستم زرد و زیر چشمانم به شدت تیره شده است. گلویم تیر می کشد و استخوان هایم فریاد می زنند.

در به آرامی باز و آرسن داخل می شود. لبخند نگرانی می زند و پچ پچ می کند:

- بالاخره بیدار شدی؟

پر فکر اخم هایم را در هم می کشم. آرسن سرش را از بین در بیرون برده و با صدای کمی بلند تر می گوید:

- بیا... به هوش اومد!

دهان خشکم را باز می کنم:

- آب برام میاری؟

سر تکان داده بیرون می رود. در را باز می گذارد و همان لحظه پارسا را می بینم و دلم به بودنش خوش می شود. به این که تنهایم نگذاشته است!

کمی داخل می آید و تنش را به در تکیه می دهد. چشمان و موهایش پریشان است و آستین هایش را بالا داده و پیراهنش نا مرتب است.

سر تکان می دهد:

- تو تب می سوختی! مردیم از نگرانی!

لبخند خسته ای می زنم. تنم بی جان و چشمانم کم سو است.

@Caffetakroman

- خوبم!

دستانش را بر هم گره می زند. ساعت بزرگ مشکی رنگش، عجیب به آن دست مردانه اش می آید:

- از دیشبه بی هوشی! تب و لرز و هذیون. مدام باباتو صدا می زدی!

آه غلیظی می کشم. بابایم را صدا می زدم!؟ بابایم!

آرسن با لیوانی آب می آید. آب را یک نفس می نوشم و به تقلید از سید حسن، یا حسین می گویم.

آرسن لبخند می زند و محمد پارسا جلو می آید و نگاه نگرانش را در صورتم می چرخاند:

- آرسن ببین تب داره؟

دست برادرم بر پیشانی ام می نشیند:

- یه کم!

لبانم را باز می کنم:

- چرا پدر رو تنها گذاشتی؟ اون الان تو رو لازم داره!

عمیق نگاهم می کند:

- درست میشه آسمین. داریوش الان عصبیه!

چانه ام از بغض می لرزد و قطره ای اشک می بارد:

@Caffetakroman

- درست نمی شه! از دلداری بی خود بدم میاد!

انگشتش را جلو می آورد و زیر پلکم را پاک می کند:

- این پسره داره دق می کنه ها!

به پارسا نگاه می کنم. کف دستش را به پشت گردن می کشد.

لرزم می گیرد. فوری متوجه شده و پتوی نازکم را به روی شانه ام می کشد. به رویش لبخند می زنم و برق زیبای چشمش را می بینم. آرسن کنارم می نشیند و دستش را به دور کتفم می پیچد:

- آسمین، فردا مهمون داری!

نگاهش می کنم. پارسا سرش را پایین می اندازد و کمی سرخ می شود.

- مهمون؟

آرسن سر تکان می دهد.

- کی؟

- خاستگار داری دیگه! دختر دم بخت و در بازِ خونه و دلِ عاشق یه پسر حاجی!

ضربان قلبم محکم می کوید. به پارسا نگاه می کنم. با سر و نگاه به زیر افتاده، لبخند زیبایی می زند که حالم را خوب می کند! خاستگار؟

پارسا پس از پاشیدن هزاران شرم و غمزه و دلبری، از خانه خارج می شود. او می رود و پس از مدت ها، من می مانم و آرسن و خلوت زیبای خواهر برادری مان. از چکیده ی سخنان پدر به او نمی گویم ولی، دلی سبک می کنم. از این که داریوش را احتیاح دارم و نیست. از این که مراسم خاستگاری در پیش دارم و پدری نیست که داماد را سوال و جواب کرده، زیر دستگاه اسکن بگذارد و به قولی، قواره اش را در بیاورد. از این که تنها شده ام! و او سخن می گوید. از فردا و ترس هایش! از استرس تمام دختر ها در این شب! از نگران نباش هایی که آخرش ختم می شود به دوست داشتن پارسا!

تا آخر شب که آرسن میهمان خانه ام بود، گلایه کردم و اشک ریختم و دلشوره ها را سابیدم

و او گوش داد و

گوش داد و

گوش داد!

با عطر نامطبوعی، از خواب بیدار می شوم. اخم هایم در هم رفته نگاهم را به هانیه می اندازم که با جرمگیر به جان اتاقم افتاده است.

هوف کشیده می نظینم و انگشتم را به چشمم فشار می دهم:

- چی کار میکنی هانیه خانوم؟ کله صبح چه وقت اینکاراست؟

با سلام و صبح به خیر، گردگیری اش را ادامه می دهد. اصرار دارد چوب تخت را تمیز کند که بالش ها و کوسن های من، دست و پاگیرش می شوند

- خانوم کجا کله صبحه؟ آفتاب بالا زده. تو این خونه مثلا امشب مهمون میاد. نمیشه بیان و یه وجب خاک رو وسایل باشه!

کف سرم را می خارانم:

- خاک کجا بود؟ هر دیقه مشغول تمیز کاری هستی! دیگه احتیاجی به این همه وسواس نیست. مهمون میاد که بیاد. تو اتاق خواب که نمیان. سخت نگیر!

دست بر کمر می زند:

- خانوم هر چی بگی من از تمیز کاریا دست برنمی دارم. شاید با آقا پارسا طفلک، خواستین بیاین اتاق دو کلوم حرف بزنین. نمیشه که!

بلند می شوم و به سمت سرویس اتاق می روم:

- اوف... نرود میخ آهنین در سنگ! بی خیال! یه قهوه برام آماده کن بخورم برم دفتر.

- خاک بر سرم!!! خانوم؟

نگاهش می کنم. اخم هایش در هم است و کف دست راستش بر گونه اش قرار دارد.

- چی شده؟

- خانوم امشب خاستگار میاد. می خوای بری تا غروب بمونی دفتر؟ مهمونا برا من نمیان که!

رویم را به سمت در سرویس می کنم:

@Caffetakroman

- زود میام. قهوه یادت نره.

تا بعد از ظهر در دفتر می مانم و بی اهمیت به شلوغی مراجعه کنندگان، فکر می کنم. این که آیا این راه درست است؟ آیا می توانم زنیت خود را ثابت کنم و کنار مرد روزهایم، زنانه بمانم؟ در تمام مشکلات و معضلات و خوشی و ناخوشی ها؟ این که می توانم بی داریوش ادامه دهم؟ بی او و سایه ی اجبار دوست داشتنی اش!؟

نمی دانم حالم را می فهمی یا نه ولی، داریوش جدا از سختگیری ها و باید و نباید هایش، جدا از تعصب و خشکی روحش، عجیب پدر است! پدر بودن را من تنها در او می بینم. پدری متعصب ولی، مهربان.

از دفتر که راه می افتم، تماما چهره ی فرگون در نظرم می آید. این که باید باشد ولی... نیست! همانند همیشه. او و مادرانه هایش در شب خاستگاری من، رفته اند در آغوش نامردِ نارفیقی که پدر را پیر کرد. فرگون و مهربانی اش گم شده اند و ... کاش کسی او را بیابد.

به خانه که می رسم, حس می کنم رنگ و روی هانیه از اضطراب به زردی می زند. از استرس و خشم او بابت دیر آمدنم می خندم. حرصش می گیرد ولی حرفی نمی زند. در عوض با نگاهی بالا و پایین، در حالی که لبانش را بر هم می فشرد می گوید: حاضر باشید. چهل دیقه دیگه می رسن!

با این جمله اش باز هم استرس به سراغم می آید. سر تکان داده به اتاق می روم و پس از یک دوش سرسری، جلوی کمدم می ایستم تا لباسی مناسب بیابم.

هر چه نگاه می کنم کمتر میابم. نمی دانم باید چه و چطور لباس بپوشم. خوب باید مادری باشد تا این ها را به دخترش بگوید! باید زنی باشد که بگوید استرس را دور بریز! بیا... این لباس مناسب است! افسوس که... هیچ!

باز هم به کمد نگاه می اندازم. حس می کنم مغزم فرمان نمی دهد. نمی دانم جلوی سید حسن باید چگونه باشم! این چند ماه اخیر، تونیک و شلوار و یا مانتو پوشیده ام و این لباس ها اصلا برای میهمانی امشب مناسب نیست.

هوف کشیده کشوها را جستجو می کنم. دو تقه به در می خورد و هانیه داخل می اید:

- خانوم حاضر نشدید؟ ای خدا چقدر شما خونسردید آخه.

شانه بالا می اندازم:

- لباس نخریدم. چی بپوشم؟

چهره اش عزادار می شود. خنده ام می گیرد اما، جلوی خود را می گیرم تا بیشتر از این خشمگین نشود:

@Caffetakroman

- آخر منو دق میدین با این کاراتون. مرحوم شوهرم می خواست بیاد خاستگاری من، مامانم مجبورم کرد از سه ساعت قبلش حاضر باشم. بیاید کنار ببینم اون تو رو!

کنار می آیم و در حال خشک کردن موهایم می گویم:

- آرسن چرا نیومده؟

مشغول جستجو سخن می گوید:

- والا زنگ زدن. گفتن خودشونو می رسونن.

سر تکان می دهم. حس غربت شدیدی دست و پاگیر و کمی هم گلو گیرم شده است. موهایم را شانه می کنم و همان طور خیس می بافمشان.

هانیه پس از جستجوهای بسیار، بلوز آستین دار سفیدی با گلهای ریز ابی برایم می آورد.

هوف می کشم:

- ممنون...

با نارضایتی لباس را نگاه می کنم. کمی تنگ است ولی شاید بتوانم بپوشم.

هانیه شلوار هم می آورد. شلوار سفید و تنگ که آن هم به دلم نمی چسبد. لباس ها را می گیرم و از هانیه تشکر می کنم. باز هم گوشزد می کند زود باش و بیرون می رود. حاضر می شوم. بلوزم بلند است و تا میانه های ران پایم می آید ولی، باز هم دلم رضا نیست. حس می کنم به دینم بدهکار می مانم. لباس را می پوشم و جلوی آینه کمی خود را به چپ و راست می چرخانم. بی فایده است. به دلم نمی نشیند. از کمد سارافون بلند سفید رنگم را برمی دارم. این سارافون را همیشه بی لباس می پوشیدم ولی این بار از روی بلوز به تن می کنم. خوب شده است. حداقلش این است که رنگ و روی عروس ها را پیدا کرده ام. موهایم را کامل می پیچم و روسری ام را زیر گلو گره می زنم.

به خود نگاه می کنم. خوب شده ام! همین!

از اتاق خارج می شوم و به هانیه در آشپزخانه می پیوندم. همه چیز مرتب و آماده است و می توان گفت که برایم، سنگ تمام گذاشته است. به رویش لبخند می پاشم:

- خیلی زحمت افتادی.

دستانش را خشک کرده مشغول چیدن شیرینی ها می شود؛

- زحمت نیست خانوم. برام مثل دخترمی!

چشمانم پر می شود. غربت هر لحظه مرا بیشتر می جود:

- ممنون...

نگاهم می کند. نمی توانم بگویم با ترحم ولی... حس کمرنگی مانند دلسوزی در چشمانس ولوله می کند.

نزدیک می آید. نزدیک تر و آرام... مرا به آغوش می کشد. لعنت به تمام پر شدن های یک دفعه ای چشم!

@Caffetakroman

- خوشبختیت شده دعای روز و شبم. ایشالا سفید بخت بشی!

زبر چشمم را پاک کرده عقب می کشم و لبخند لرزانی می زنم:

- میشه؟ میشه بختم سفید بشه؟

نگاهش را جای جای صورتم می چرخاند و پچ پچ وار حرف می زند:

- میشه! لباسات خوب شد. عروس شدی!

چانه ام می لرزد. این حرف ها را باید از دهان کسانی بشنوم که نیستند. که مرا همراهی نمی کنند. که تنهایم گذاشته اند!

چشمانم را به سقف می دوزم تا اشک نبارد. صدای هانیه را می شنوم. باز هم مشغول چیدن شیرینی ها شده است:

- اگه وقت شناس باشن، الانا دیگه می رسن. آقا آرسن هم نیومد.

آه می کشم:

- این جوری خاستگاری دیده بودی؟انقدر یهویی و بی مقدمه؟ بی پدر و بی مادر و بی برادرِ عروس؟ یه خانواده دارن برای پسرشون، میان خاستگاری دختر تنها.

غمگین نگاهم می کند:

- آقا ارسن میاد مادر. نگران نباش!

@Caffetakroman

سری به چپ و راست تکان می دهم:

- نگران نیستم. فقط خیلی امیدی نیست.

او هم اه می کشد و برای هزارمین بار، سینی را از لکه پاک می کند.

صدای زنگ در را می شنوم و ضربان قلبم مرا زمین می زند. حس می کنم دستان و پاها و حتی زبانم هم در حال لرزیدن است. چند نفس عمیق می کشم و در را باز می کنم. منتظر می مانم و زمانی که صدای زنگ واحدم را می شنوم، در را باز می کنم. صدای ارسن در راهرو می پیچد که به رها تعارف می زند زود تر داخل بیاید. و صدای سید حسن که آرام و موقر تشکر می کند.

نفسی راحت می کشم از این که بالاخره آرسن امد. مانند همیشه قول داد و مردانه سر حرفش ماند و مرا تنها نگذاشت.

اولین نفر سید حسن داخل می شود. کت و شلوار طوسی روشنی به تن دارد به همراه بلوز آبی رنگی که بر تنش نشسته است. لبخند زده سلام می کند. پاسخش را آرام و سر به زیر می دهم. پشت هم حال و احوالم را می پرسد و من حس می کنم از شرم در حال ذوب شدنم.

پس از او رها می آید. چادر مجلسی اش را کیپ گرفته است و آرام شیرینی را به سمتم می گیرد. جعبه را به هانیه که پشت سرم ایستاده تحویل می دهم و سر به زیر، سلام و تشکر می کنم. گونه ام را نوازش کرده و سپس می بوسد.

عمیق نگاهم می کند و چانه ام را بالا می دهد تا نگاهش کنم. چشمم به خاکستری های شیشه ای اش که می نشیند، بغض می کنم.

- خوشگل شدی خانوم! خوشگل بودیا... ولی الان به چشم عروس نگات می کنم می بینم نه، خیلی ماهی!

با شرم می خندم. و سپس به پارسا خیره می شوم و ... بهتر است بگویم همه تن چشم شده، خیره به دنبال او می گردم!

کت تک ابی رنگ به همراه بلوز و شلوار سرمه ای پوشیده است. موهای همیشه نامرتبش را، به سمت بالا شانه کرده و از ته ریش همیشگی اش خبری نیست. نگاهش می کنم و

سلام می دهم. قرمز شدن گوش هایش را به حرف های درگوشی آرسن که پشت سرش ایستاده ربط می دهم. دسته گل ارکیده را به دستم می دهد و زیر لب پچ پچ می کند:

- بالاخره رسید اون روز! ماه شدی!

لبم را می گزم. چه خاصیتی دارد این مجلس پر تنش خاستگاری؟ چرا دائما شرم می کنم و سرخ می شوم و خجالت را به چهره ام می پاشم؟

ارسن داخل آمده و فوری گونه ام را می بوسد و نزد میهمانان می رود. من هم آرام به اشپزخانه می روم و دسته گل را، تحویل هانیه می دهم تا در گلدان قرار دهد.

رها صدایم می زند و داخل می روم. محجوب روی مبل تکی می نشینم.

@Caffetakroman

حواسم هست که پارسا نگاهم نمی کند.

و حواسم هست که رها لبخند به لب دارد.

و تسبیح گرداندن سید حسن را هم می بینم.

صحبت ها رسمی می شود. نمی خواهم از عدم حضور دختر ها بپرسم.

و نمی خواهم از عدم حضور پدر و فرگون سخنی بگویم.

تنها می خواهم این نفس تنگی من از اضطراب، تمام شود.

تنها می خواهم بی اهمیت به سخنان کش آمده و لبخند های مصلحتی و چای گرداندن هانیه، بلند شوم و صورتم را اب بزنم و در تراس نفس پیاپی بکشم.

مجلس به خوبی و آرامی پیش می رود. شبیه تمامی مراسم های خاستگاری!

چای می خورند و لبخند می زنند و می روند سر اصل مطلب.

از مهریه و شیر بها و تاریخ عقد سخن می گویند و در تمام لحظه ها، آرسن پدرم می شود و پا به پایشان سخن می گوید و بزرگتری را در حقم تمام می کند.

رها می گوید با پارسا حرف هایمان را بزنیم. آرسن نگاهم می کند و من در این لحظه، هیچ کلمه ای را نمی شناسم که بتوانم هجی کنم. حس می کنم حرفی ندارم. حس می کنم پوچ شده ام از کلمات. از آوا ها... از نشانه ها...

اشاره می کنم که " نه" و آرسن مانند همیشه مرا می فهمد. او مرا از بر است. می داند لغت نامه هایم آتش گرفته است.

@Caffetakroman

با خنده رو می کند به رها و می گوید:

- حاج خانوم اینا با هم انقدری حرف زدن که تا مارک لباسای همو بدونن.

رها هم درک می کند. سید حسن هم می فهمد. پارسا پس از ساعتی که از مراسم می گذرد، بالاخره نگاهم می کند. عمیق و پر فکر. می خواهد بداند چه مرگم شده است، ولی صبوری می کند و باز هم سرش را زیر می اندازد.

اشک در نگاهم می جوشد. کاش پدرم مانند تمام فیلم های آبکی و هندی، سر تایم می رسید و می گفت من هستم. در مهم ترین روز زندگی دخترم شانه خالی نکرده ام. با من سخن بگویید! بزرگ تر اویم!

نگاهم را زیر می اندازم تا مبادا پر شدگی عنبیه ی چشمم، سر ریز شود. تا نکند ببارد.

ذهنم تنها نگاه پدر را منعکس می کند. تنها او را می خواهم و بس. او را با آن اخم های در هم و فک محکم و چشمانی گیرا.

او را با تمام کج خلقی ها و تعصبات و نامهربانی ها و ... مهربانی ها!

رها که کنارم می نشیند، حواسم را گوشه ای و از زیر دست و پای بی فکری هایم، جمع می کنم. به رها می نگرم. چادرش را کمی جلو می کشد و رو به آرسن می کند:

@Caffetakroman

- با اجازتون برادر عروس!

آرسن لبخند می زند:

- خواهش می کنم!

نگاهش می کنم. چه مردی شده است این برادر.

رها دست چپم را می گیرد. پر تعجب نگاهش می کنم. آرام انگشتری زیبا را به انگشتم می نشاند:

- خوشبخت بشی!

من کی بله دادم؟ چرا از من نپرسیدند نظرت چیست؟ البته بهتر که نپرسیدند! زیرا جز فرار و جستجو به دنبال پدر، کار دیگری نمی کردم!

لبخند لرزانی می زنم و سر به زیر می شوم:

- ممنون رها جون.

دستم را کمی دیر رها می کند:

- این انگشتر دستت باشه تا یه حلقه داماد دستت کنه. فقط برای اینه که همه بدونن تو عروس منی!

لبخند می زند و آرام به بازویم دست می کشد. انگشتر را لمس می کنم:

@Caffetakroman

- ممنونم... خیلی ممنون!

چرا دستم می لرزد؟ چرا مادرم نیست تا دستم را بگیرد و عیار نشانم را بر انداز کند؟

پارسا دوباره عمیق نگاهم می کند. رها لبخند دارد. سید حسن با آرسن از مراسم هایشان سخن می گوید و من تنها می لرزم...

می لرزم!

رها مابین سخنان سید، خود را دخالت داده و کمی آب و تاب می دهد.

پارسا از جایش بلند شده و آرام نزدیکم می نشیند.

رها به این نزدیک شدن پسرش لبخند زده کنار همسرش می رود و صحبت هایش با آرسن را ادامه می دهد.

صدای پارسا، جایی حوالی قلبم می تپد:

- آسمین؟؟؟

پلک می بندم. ضربان قلبم دیوانه شده است. طوری می کوبد که صدایش را او هم بشنود.

- آسمین؟

می شناسم او را! این طور دیوانه کننده صدا زدن من، یعنی پرسش ها دارد! یعنی نگران است! یعنی ترسیده است! می شناسم او را...

@Caffetakroman

آهش را حس می کنم:

- چی شده خانوم؟

راستی چرا نشان در انگشتم نشست، کسی دست نزد؟ کسی هلهله نکرد...؟

- چی شده عزیزم؟ مگه آروم نشده بودی؟

آرام.... ؟ من از دلهره در حال جان دادنم! اصلا من کجاو آرامش کجا؟ راستی به این حال چه می گویند؟

سری به چپ و راست تکان می دهم:

- من خوبم...

نزدیم تر می آید:

- نه... نیستی! رنگت پریده. آشوبی!

آه... بالاخره کلمه ی مورد نظرم را یافتم... همین است! آشوبم!

نگاهش می کنم:

- بی خیال محمد! آروم می شم... طول میکشه ولی آروم می شم...

پلک می زند و سر تکان می دهد. آه می کشم:

- خواهرا کجان؟

به سید حسن و رها خیره می شود و پچ پچ می کند:

@Caffetakroman

- مامان ترجیح داد جلسه اول فقط خودمون باشیم!

به انگشترم خیره می شوم:

- مگه چند تا مراسمه؟ بعد هم احتمالا این ترجیح، ربطی به خواهرشوهر بودنشون نداره؟

لبخند می زند. لعنتی چقدر طرز نگاهش دلنشین است:

- یعنی چی؟

آهی دیگر می کشم و کماکان به حلقه ام نگاه می کنم. زیبا و خواستنی است:

- نگو که نمی دونی از من خوششون نمیاد؟

کتمان نمی کند... اهل دروغ نیست:

- مهم منم... مهم منم که دربست عاشقتم!

سرم را بلند کرده نگاهش می کنم. دست بین موهایش می کشد:

- کاش زودتر محرم هم بشیم... من که سوختم تو این دوری!

با شرم لبخند می زنم...

پارسا با همان چند جمله اش همچون آبی که بر زغال داغ ریخته باشند، مرا خنک می کند. هر چند که اطمینان دارم این از خواص عشق است! شاید هم از خواص محمد پارسا داشتن!

@Caffetakroman

شام را در محیطی آرام می خوریم و پذیرایی بعدش را هم به هانیه می سپارم و باید بگویم که او برایم سنگ تمام گذاشته و مادرانه هایش را به پایم ریخته است.

دیگر تا آخر شب حرفی از من و پارسا نمی شود و سید حسن، کمی از خاطراتش سخن می گوید.

خاطراتی که گاها اشک به چشم می آورند و گاها لبخند را میهمان لبهایمان می کنند.

هانیه که چای می آورد، سید حسن سخنانش را قطع و رو به هانیه می کند:

- هانیه خانوم، بی زحمت اون شیرینی رو بدین عروسم بچرخونه! چای که از دستش نگرفتیم!

خجالت زده می ایستم و شیرینی را می چرخانم.

- پارسا جان بابا، تو همین روزا برید آزمایش بدین که خیالمون راحت بشه و بریم دنبال کارای عقد.

می نشینم و به سید نگاه می کنم. با استرس من من می کنم، نمی دانم چگونه بگویم:

- آقا سید راستش من... یعنی ...

نگاهم می کند:

@Caffetakroman

- هر حرفی داری از الان بگو بابا! راحت باش!

دلم قرص تر می شود. سعی می کنم نگاهم به آرسن و پارسا ننشیند:

- راستش من میخوام که... اوم...

- بگو بابا جان. هر چی تو بخوای میشه!

- چطوری بگم!؟ می دونم شما برای پسرتون آرزو دارین. می دونم شاید این خواستتون نباشه... ولی می خوام بگم، من با مراسم عقد و عروسی موافق نیستم.

کمی سکوت می شود. ندیده هم می توانم خشم آرسن را تصور کنم.

سید به حرف می آید:

- چرا بابا؟ ... دلت مراسم و عکس و لباس نمی خواد؟

کاش می توانستم خروار ها حرف را نوشخار کنم. که کدام دختریست که در آرزوی لباس عروس چین دار و تاج پر زرق و برق نباشد؟ کدام دختر است که رویای مراسم و ثبت آن را در ذهن نداشته باشد. من هم آرزو دارم. همانگونه که آرزوی حضور پدرم را در مراسم خاستگاری ام داشتم. مراسمی که در آن انگشتر هم بر انگشتم نشست و طبیعتا اگر پدر بود، اتفاقات آن قدر سریع نمی افتاد!

- راستش.. دلم که... نمی خوام دروغ بیارم تو کارم! دلم خیلی چیزا می خواد که به نظرم به صلاح نیست. اگه اجازه بدین یه مراسم جمع و جور بگیریم. چون ما که اقوامی نداریم برای دعوت. من و آرسن تنهاییم.

بغضم اجازه ی ادامه دادن نمی دهد. دلم برای خودم و آرسن و تنهایی ام آتش می گیرد. اصلا به نظرم ما سه قلو بودیم. من و آرسن و خواهر دیگری که نامش غربت بود!

جمعیت درک می کنند. رها به حرف می اید:

- مراسم آن چنانی دلت نمی خواد؟ باشه! یه عقد مختصر با اقوام درجه یک پارسا می گیریم. اونم تو خونه ی خودمون. هر چی تو بخوای همون میشه... بی کم و کاست!

پر تشکر نگاهش می کنم. چقدر به پارسا بابت داشتن همچون مادری حسادت می ورزم!

- ممنونم. این عالیه!

لبخند می پاشد و سرم را زیر می اندازم.

صدای پارسا می آید. بم و مردانه و آرام:

- آسمین... باید حرف بزنیم!

نگاهش می کنم. مطابق همیشه اخم هایش سنجاق شده است. سر تکان می دهم و بلند می شوم.

صدایش را می شنوم:

- برو تراس!

در دل از او تشکر می کنم.

@Caffetakroman

چقدر هوا می خواستم...

چقدر آرامش شب را طلب داشتم.

چقدر نسیم خنک را هوس کرده بودم!

رو به رویم می ایستد. بی خجالت خیره ام می شود. من نیز خیره اش می شوم. خیره ی اسپرسوهایی که روزی جانم را خواهند گرفت.

- آسمین چته؟

برای این پرسش کلی، پاسخی پیدا نمی کنم. بغضم بزرگ می شود. کف دستش را کنار سرم به دیوار تکیه می دهد:

- باهات دارم حرف میزنم و یه سوال پرسیدم. چته؟

چه بگویم به تو.. چه بگویم؟

- آسمین؟

خیره اش می شوم. نمی خواهم ببارم ولی چشمم پر می شود:

- چم شده؟ چی بگم پارسا؟ من دیروز نیمه جون از خونه پدری زدم بیرون چون بابام دیگه منو به دختری نمی خواد. نیمه جون از خونه ش زدم بیرون چون فهمیدم به جز اینکه بی مادر شدم، بی پدر هم شدم! من هنوز وقت نکردم با خودم و این مساله کنار بیام. من رو هوام! من رو آبم! تو نمی فهمی حالمو پارسا... نمی فهمی وقتی پدرت بگه براش بی ارزشی چه دردی داره... نمیفهمی وقتی مادرت بگه بچه دردسره یعنی چی! دیروز با اون حال خراب اومدم خونه و امروز خاستگاریمه. توقع روحیه خوب داشتی؟ توقع حال خوب داشتی؟ پدرم کو تو خاستگاریم؟ کو تا بگه حرف حرف دخترمه. کو تا بگه میخوام تحقیق کنم و فکر کنم. مادرم کو تا بهم بگه من باید چای بیارم. کو تا بگه حلقه تو ببینم. کو تا از مادرت بپرسه چرا مثل لشگر شکست خورده اومدین؟ لباس عروس برای کی بپوشم؟ برای خانواده ای که نیستن؟ فک و فامیلت نمیگن پدر و مادر عروس کوشن؟ نمیگن از زیر بته عمل اومده؟ نمی پرسن پس مادر زنت کو؟ میگی چته؟ من یه مثنوی حرف دارم. ولی الان جاش نیست. فقط باهام راه بیا. امشب تموم میشه! من آروم میشم! میشم!

نفس عمیق می کشم و سکوت می کنم نگاهش حامل تمام دلسوزی هاست.

حامل تمام غصه ها...

تمام بمیرم برایت ها!

عمیق نفس می کشد:

- بهم هیچی نگفته بودی... وگرنه امشب برای خاستگاری نمیومدم!

- فکر می کنی فرقی داشت؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و با نفسی که از دهانش به بیرون می دهد می گوید" نه"

نگاهش می کنم. شاید تند رفته ام:

- مهم نیست... تموم میشه!

@Caffetakroman

لبخند نیمه ای می زند:

- تازه میخوایم شروع کنیم. تازه میخوایم زندگی کنیم! هوم؟

سر تکان می دهم:

- اره... تازه زندگی می کنیم.

دست به پایین روسری ام می کشد و سپس نفسش را بیرون می دهد:

- میرم تو... بیا!

سر تکان می دهم و خود را به آغوش می کشم. هوا سرد شد!

پس از سه روز از مراسم خاستگاری، با پارسا همراه شدم برای گرفتن آزمایش. کاملا خونسرد بودم ولی او پر از دلواپسی بود. می گفت حتی اگر خونمان به یکدیگر نخورد باز هم مال منی... و من عاشق حس مالکیت او بوده ام.

برخلاف دلهره هایش، هیچ مشکلی وجود نداشت. با خنده جواب آزمایش را نشانم داد و من هم ذوق کردم. حالم خوش تر شده بود. سه روز را به خودم زمان دادم تا با فکر هایم کنار بیایم! سه روز را، بیست و چند سالم را مرور کردم! اشک هایم را هم ریختم! غصه هایم را هم آرام آرام خوردم و اکنون خالی شده بودم از آن حس هایی که اصلا نامشان را هم نمی دانستم!

از روز قبل عاشقانه هایم با پارسا شروع شده بود. پیام های پر محبتی که برایم ارسال می کرد و تماس های گاه و بی گاهی که می گفت مردی نگرانم است. این عاشقانه ها را یادگاری نگه می داشتم. برای لز دست دادنشان می ترسیدم. نگران بودم نکند روزی ، جایی، عاشقانه هایم گم شود. آن ها را ذخیره کرده و در گوشه ای قرار دادم. حواسم هم هست که گرد و خاک رویش ننشیند. هر چه باشد از زبان پارساست برای من!

روز سوم پس از انجام آزمایش، با هم قدم زدیم. برایم روسری و ادکلن خرید. برایش یک زنجیر نقره با اشکال زیبا خریدم. پیتزا خوردیم و قهوه نوشیدیم!

دلش خواست خوشی اش را با دیگران تقسیم کند. پیشنهاد دادم شیرینی بخریم و ببریم پیش رها جانم. با این که از دیدارمان کم گذشته بود ولی به شدت دلتنگ او بودم. از پیشنهادم استقبال کرد. عاشقانه نگاهم کرد... به نگاهش لبخند پاشیدم!

****

شالم را مرتب می کنم و کیفم را درست در دست می گیرم. پارسا تک زنگ می زند و سپس در را با کلید باز می کند.

جلو می روم. عطر یاس با سرمای هوا فروکش کرده است ولی باغچه ی تازه آب خورده عطر و خنکی دل انگیزی دارد که اگر می توانستم، خود را میانشان رها می کردم و بو می کشیدم و بو می کشیدم و بو می کشیدم!

با انرژی کاملی که از عطر خاک به دست آورده ام داخل می روم. رها پارسا را بغل می کند و شیرینی را تحویل می گیرد. سپس به سمت من می آید و در آغوشم می کشد:

- هی به این بچه گفتم بی خود دلواپسی! گوش نکرد. دیدی خدا رو شکر خبری نبود!

لبانم کش می آید.

- بشین مادر... بشین کسی نیست!

پارسا لم می دهد و پاهایش را دراز تر می کند:

- بقیه کوشن؟

صدای رها از اشپزخانه می آید:

- میان الان. دیر نکردن!

پارسا دو دستش را بر هم گره زده، پشت سر قرار می دهد و خیره ام میشود:

- سختته بریم!

نگاهش می کنم و عشق می پاشم:

- نه... می خوام بمونم. می خوام بشم عضو این خانواده!

کمی به جلو خم می شود و پچ پچ می کند:

- من نوکر این عضو جدید خانواده ام!

@Caffetakroman

می خندم و چشمک می زند...

رها با سینی چای می آید:

- حالا که جواب ازمایشتون خوبه، دیگه دست دست کردن نداریم. بریم دنبال کارای مراسم!

آرام سر تکان می دهم. باید بروم دادسرا و بگویم من می خواهم ازدواج کنم و پدرم نمی خواهد و به من اجازه دهید؟ اصلا با چه رویی بگویم؟ جایی که مرا تنها به عنوان وکیل زبردست می شناسند باید بروم و تقاضا کنم برگه دهند برای محضر!!!

از تمام این ها بگذرم، با این کار بیشتر داریوش را از دست می دهم و ... چقدر دلتنگ اویم!

صدای زنگ می آید و پشت سرش، همهمه ی صحبت های دختران. قلبم محکم می کوبد. آب دهانم را قورت می دهم و می ایستم.

دخترها می آیند و از همان جلوی در، سلام و احوالپرسی می کنند. با پارسا و رها گرم و صمیمی و با من سرد و سنگین.

سعی می کنم لبخند بزنم. جلو می روم. پرستو سرد دست می دهد:

- سلام عروس خانوم! خوش اومدی!

از لحن و تلفظ کلمه "عروس" بدم می آید. گویی با کنایه می گوید! اهمیت نمی دهم و به سمت پگاه می روم. او هم همان گونه جلو می آید. با این تفاوت که لبخند کوچک و سردی بر لب دارد:

@Caffetakroman

- خوش اومدین!

همین!!! از پگاه تنها همین را می شنوم. سعی می کنم پاسخ دهم ولی نمی توانم. این برخوردها از فرزندان رهای پر مهر بعید است.

پروا از گردنم آویزان می شود و تبریک می گوید. پشت سر هم گونه ام را می بوسد و در جواب خشم محمد پارسا که می گوید "ولش کن زنمو... اذیت میشه!" زبان درازی می کند که تو حسادت می کنی که فعلا دستانت بسته است ...

باقی جمله اش با ضربه ی نسبتا محکم رها به پس گردنش تمام می شود و در حالی که از من جدا می شود، گردنش را می مالد و غر می زند که شماها پسر دوست هستید!

خدا را بابت بودن پروا شکر می گـویم. ایـن کـه آمـد و حـس هـای منفـی پرسـتو و پگـاه را از بـین برد دوست داشتنی ست.

ساعاتم به سختی سپری می شود.

این که مدام زیر ذره بین نگاه های خواهرهای پارسا باشم عذابم می دهد.

این که مدام از پدر و مادرم بپرسند و از دلیل نبودشان.

این که مـدام بگوینـد مـا بـرای یگانـه برادرمـان آرزو داریـم و حرفشـان را سـنجاق کننـد بـه نبـود مراسم آن چنانی.

این که گاهـا حـال نـوه ی همسـایه را کـه از قضـا دختـر محجبـه و بـا خـانواده و اصـیلی اسـت را بپرسند و پس از آن به من نگاه معنا دار کنند.

@Caffetakroman

لحظاتم کمی حق دارند کند حرکت کنند. کند و با اندکی دلخوری!

تمام مـدت حـس غربـت کنـارم نشسـته اسـت و آرام آرام بـه شـانه ام دسـت مـی کشـد. غربـت را که می شناسی؟ همان قل دیگر من و آرسن!

تمام مدت بغـض در گلـو و چشـمانم خوابیـده اسـت و مـی خواهـد جـا بـاز کنـد بـرای بـزرگ تـر شدنش!

تمـام مـدت بـه پارسـا نگـاه مـی کـنم و لبخنـد آرامـش دهنـده اش و قلبـی کـه بـه سـمتم مـی فرستد!

به بهانه ی خواندن نماز جمع را ترک می کنم و به اتاق محمد پارسا می روم. پای سجاده اش می نشینم و چادر گلبهی رنگ رها را روی صورتم می نشانم تا کمتر ببینم و کمتر حواسم از مهر خدایم پرت شود.

به گمانم از عمد سخنانشان را با کمی صدای بلند ادا می کنند که من بشنوم. هر چه رها هیس می گوید که نگویید! زشت است! خدا را خوش نمی آید! گویی لج دارند! پارسا هم برای خریدرفته است و من ... چقدر غمگینم.

پرستو و پگاه نظریه ای داده اند که دخترک کافر حالا برایمان جانماز آب می کشد. به فکر خدا و پیغمبر افتاده است! می گویند ادعا دارم! می گویند می خواهم داداش محمدشان را از آن خود کنم. با همین نمایش ها و سیاست های زنانه ام!

نگاهم را به سقف می دوزم تا چشمانم پر نشود. چادر را تا می زنم. مهر را می بوسم. تسبیح را می چرخانم و دانه ها را رد می کنم. زمان می خرم تا محمد پارسا برسد و پس از شنیدن صدایش، از اتاق بیرون می روم.

به آشپزخانه می روم و مانند تمام عروس های به قول پگاه با سیاست، اطراف رها می چرخم و سعی می کنم در کارها کمک حالش باشم. او هم لبخند می زند و قربان صدقه ام می روم و چشمانش برایم ستاره باران می شود.

پس از شام، پرستو کنارم می نشیند و از زمانِ خرید ها می گوید.

این که برویم و از فلان آشنا لباست را بگیریم. می دانم خواهی پسندید. و در تمام حرف هایش نوعی خودخواهی به چشم می آید که مرا از خود متنفر می کند.

پگاه می خواهد آرایشگاه را با او هماهنگ کنم که برویم و ببینیم و در لفافه می گوید تو که تنها هستی! یک زن کنارت باشد بهتر است.

از اتلیه ی یکی از مراجعینش نیز سخن می گوید. که همچین در خور و به روز است و مطمئنم محمد پارسا و تو، می پسندید!

کمی از این همکاری خوش حال می شوم ولی زمانی که به یاد حرف های پر کینه و مقصود نه چندان خوشایندشان می افتم، غم در دلم شناور می شود.

پروا با چای می آید و بی مقدمه می گوید چی بپوشم؟! لبخند می زنم و سعی می کنم پاسخش را طوری دهم که بتوانم از آن، چکشی فراهم کنم برای کوبیدن میخ اول!

- پروا جان مراسم خاصی نیست. یه لباس ساده بپوش. خود منم یه پیرهن ساده می پوشم. آرایشگاه هم نمی خوام برم! یه عقد ساده س! فکر کن مهمونی داداشت!

با حرفم کمی سنگینی به جمع هدیه می کنم و سپس چای می نوشم. به پارسا خیره می شوم. لبخند دلگرم کننده و همراهی به لب دارد:

- آسمین راست میگه. قرار ما اینه که یه لباس سفید بپوشه و چند تا دونه عکس بندازیم برای یادگاری. چرا شلوغش کردین؟ خرید خیلی سنگین هم نداریم. خودم و آسمین یه روز میریم و همه چیزو می خریم. آسمین مدام سرکاره، نمی تونه از کارش بزنه و بیاد هر دیقه خرید! بعد از مراسم جمع و جورمون می خوایم سفر بریم! پس خودتونو درگیر پاتختی و این جور خاله زنک بازی نکنید!

سکوت و سنگینی بیشتر می شود. صدای پرستو را می شنوم:

- وا... این ادا اطوارا چیه محمد؟ جمع کن این کارا رو! ماییم و همین یه دونه داداش! آرزو داریم!

رها اجازه نمی دهد محمد پارسا دخالت کند و رو به پرستو به حرف می آید:

- درستشم همینه مامان جان. مهم خوشحالی و خوشبختی عروس و پسرمونه! همین!

نفس عمیق می کشم و دیگر به دنبال کوبیدن میخ اول نیستم. پشت و پناه دارم! پارسا دارم!

از رها و سید حسن خداحافظی می کنم و به همراه پارسا، بیرون می آیم.

انقدر ذهنم خسته و درمانده شده است که حس می کنم با کفش پاشنه دار تمام بازار را قدم زده ام و جنس دلخواهم را نیافته ام.

@Caffetakroman

حس می کنم گوشه ای از فکرم تاول زده است. این فکرها به قواره ام نمی خورد و در نتیجه من می مانم و ذهنی درمانده و روحی آزرده.

بر صندلی شاگرد می نشینم. پارسا در سکوت و بی حرف حرکت می کند. نمی دانم فکر او را چه چیزی مشغول کرده است ولی من، تمام حواسم درگیر است.

درگیر این که چرا از رها نخواستم باقی زندگی اش را تعریف کند؟

چرا دخترها از من بدشان می آید و داماد ها، در کنار من معذب و ناراحت هستند؟

چرا تغییر دین مرا جانماز آب کشی می دانند؟

و از همه مهم تر، چرا انقدر عطر محمد پارسا دلنشین و آرامش بخش است؟

پرسش آخرم را گویی بلند مطرح می کنم. طوری که یک لحظه خودم هم از صدایم جا می خورم:

- چرا انقدر عطرت خوش بو و دلنشینه؟

به سمتم نگاه می اندازد و لبخند می زند:

- خبر نداری عطر تو چقدر منو مست میکنه!

نگاهش می کنم. پر حرف خیره ام می شود:

- آسمین!

@Caffetakroman

- بله؟

رو به رویش را نگاه می کند و کمی شیشه را پایین می دهد:

- می دونم احتمال این که تو نبود من، خواهرام چیزی گفته باشن زیاده، دوست ندارم وارد این مسائل بشم ولی...

میان سخنانش می پرم:

- منم دوست ندارم وارد این قضایا بشی! حرف و حدیث بین منو خواهرات، به من و اونا ربط داره! اگر یه روزی موضوعی پیش اومد که لازم باشه بدونی، بهت میگم! تجربه ی خواهر شوهر داشتنو ندارم ولی... خودم از پسش بر میام. از این که همش بخوام بگم

خـواهرت ایـن جـوری و اونجـوری، خوشـم نمیـاد. دوسـت نـدارم مثـل یـه تیکـه نـوار پارچـه ای، بین من و اونا کشیده بشی!

لبخند می زند و دنده عوض مـی کنـد. دسـتم را بـه سـمت ضـبط مـی بـرم و دکمـه را فشـار مـی دهم. آهنگ ملایمی در حال پخش است. به عقب تکیه می دهم و گوش می سپارم:

" بی تو... باران... چه زیبا برای چشم من بهانه،

یادت... نامت... زده به قلبم....تازیانه.. "

- کی میری دنبال کارای دادسرا؟

متوجـه مـی شـوم کـه خیلـی بـا احتیـاط مـی پرسـد! کـی مـی روم؟ نمـی دانـم... راسـتش را بخواهی، می خـواهم کـاملا ایـن کـار را پشـت گـوش بینـدازم. مـی خـواهم کـاملا یـادم بـرود کـه این کار برای عقد لازم است. می خواهم این دادسرا رفتن را بسپارم به "از شنبه" !!!

سرم را به سمت پنجره می چرخانم:

- نمی دونم.... حرفشو نزنیم!

سر تکان می دهد.

" بهار جان من سر آمد... نمی آیی،

خزان به رنگ غم در آمد... نمی آیی،

دقیقه های بی قراری...

به جانم

نشسته...

نمی آیی!

نشسته ام در انتظارت...

نمی آیی

دو چشم خیس من به راهت...

نمی آیی!

هوای موسم جدایی...

@Caffetakroman

دلم را ...

شکسته ...

نمی آیی!"

أه می کشم. صدای ضبط را کم می کند:

- فردا بریم دربند؟ بیام دنبالت بریم نامزد بازی؟

خنده ام می گیرد. پسرک کوچک و طفلک من!

- بیا دنبالم! بریم نامزد بازی!

چشمانش شاد می شوند.

- نوکرتم هستم.

" در دل ...

سپرده ام مهر تو...

در سر... هوای تو دارم

کجایی؟

کجایی؟

کجایی که پر به سوی من گشایی؟

@Caffetakroman

ای آشنای آرامشم،

جان می رود ز دستم،

کجایی؟

کجایی؟

که گاهی به سوی عاشقت بیایی!"

جلوی در خانه نگه می دارد. نگاهش می کنم. خواننده هم همچنان می خواند.

- ممنون!

دستش را پشت صندلی شاگرد می گذارد:

- چاکرم!

از این حرفهای لوتی وارش خوشم می آید. می خندم:

- من برم بالا... احتیاط کن!

سرش را کج می کند:

- دعوتم نمی کنی بیام بالا؟

ابرو بالا می اندازم و می خندم:

- از صبح پیش همیم. بسه دیگه!

@Caffetakroman

به روبه رویش نگاه می کند و نفس عمیق می کشد:

- از بودن باهات سیر نمیشم جون تو... مثل خواب می مونه. می ترسم این لحظه های خوب تموم بشه!

سکوت می کنم. نمی دانم نام این حس چیست ولی، از شنیدن تمام کلماتش می خواهم پرواز کنم.

- برو بالا... خسته ای!

عمیق نگاهش می کنم:

- مواظب خودت باش!

نگاهم می کند و می خندد:

- "مواظب خودت باش" یعنی دوستت دارم؟!

نگاهم بین دو چشمش حرکت می کند:

- مواظب خودت باش... یعنی یه نفر اینجاست که اگه برات یه اتفاقی بیقته، قابلیت مردن داشته باشه!

لبش را به همراه لبخند، می گزد:

- دیوونه...

پیاده می شوم. نگاهش را با حرکات من تکان می دهد. سرم را تا پنجره خم می کنم و همزمان، در ماشین را می بندم:

@Caffetakroman

- محمد پارسا... مواظب خودت باش... یعنی.... خیلی دوستت دارم!

روزهای گلبهی تر شروع شده است. از آن روزها که هر زمان از خواب بیدار می شوی، هزاران پروانه را اطراف خودت می بینی.

در فصل پاییز، عاشقانه ها زیبا تر هم هست. دوستت دارم های نارنجی! همراهتم های زرد! عاشقانه می خواهمت های قرمز!

از آن عاشقانه های ناب که هر دم گرم تر و پر حرارت تر و با شکوه تر می شود.

تقریبا هر روز پارسا را می بینم. می آید دنبالم و به قول خودش، دور دور کوچکی می زنیم و به خانه هایمان می آییم.

پیام های عاشقانه برای یکدیگر می فرستیم.

هر از گاهی به خانه شان می رویم و کنار رها و سید حسن می نشینیم.

هر از گاهی به خانه مان می آید و هانیه برایش خورش بادمجان با ماست بورانی درست می کند و او با اشتیاق می خورد.

گاه سایه های کوچکی از غم بر دلم می نشیند ولی ... دست تکان می دهم تا بپرد... تا نباشد... تا چیزی میان من و محمد پارسایم سنگینی نکند. او هم کمکم می کند. نگاهم می کند... لبخند می زند... دوستت دارم زمزمه می کند و من، دلم را آرام می کنم!

@Caffetakroman

دو بار با هم، به زیارتگاه کوچکی در اطراف خانه شان رفتیم. حال خوب و سبکی دارد. از آن هایی که دلت را آرام می کند.

دعا کردیم و نماز خوانده ایم و به کبوترانش دانه داده ایم و آرزوی خوشبختی مان، در تک تک لحظاتمان همراهمان است.

آرسن را کم و بیش می بینم. سرگرم دختر زیبا رویی شده است که می تواند با او درد دل کند. از ته قلبم برای او خوشحالم. می دانی؟! گاهی تکیه گاه ها خود نیز به یک متکی نیازمند هستند. برادر من هم مستثنا نیست. او برای من جای خالی افراد زیادی را پر می کند در حالی که زندگی خود، پر است از جاهای خالی و بی حضوری تمام خانواده اش.

برای او و لن دخترک بور که تمام صورتش، پر از دانه های با نمک قهوه ای است، خوشحالم.

از پدر کاملا بی خبرم. گویی حتی آرسن هم نمی خواهد از او با خبر شوم. می آید و گویی داریوشی وجود ندارد!

نه می پرسد و نه پاسخ می دهد. حرف پدر بودن های داریوش را که پیش می کشم، مسیر صحبت هایمان را عوض می کند و هیچ نمی گوید. می خواهد نپرسم و ندانم و نشنوم!

یک بار تمام دل و جرات و جسارتم را در کیسه ای جمع کردم و رو به آرسن گفتم برای عقد، به اجازه ی قیم و یا پدر احتیاج دارم. باید به دادسرا بروم و نامه بگیرم. گفتم تا همراهم باشد... تا مانند همیشه تنها نباشم.

@Caffetakroman

کمی فکر کرد و گفت حل می شود و رفت و پس از آن هم نیامد.

بارها تماس گرفته ام و گفته ام همراهم باشد. هر بار به بعد سپرده است و گوشی را گذاشته و من با تمام خوش فکری و دیدن نیمه ی پر لیوان، فکر می کنم لابد کاسه ای زیر نیم کاسه ای نشسته است.

دو بار پارسا پس از هزاران طفره رفتن گفته است نامه را زودتر بگیر... کم طاقت است این عزیز دل من...

من نیز برای کنار او بودن بی طاقتم. ولی نمی دانم چه کنم.

به خانه رها که می رویم، تیر خلاص را می زند. با ذوق یک مادر و لبخند یک دوست، نزدیک می آید و تقویم دستش را نشان می دهد و مناسبت نزدیکی را پیشنهاد می کند.

می گوید که شگون دارد... که خوش یمن است.... که بله بگویید و زودتر سر زندگیتان بروید.

خیره اش می شوم. طفره می روم... او مادر است.

حداقلش را بخواهی بگویی، خیلی مادر تر از فرگون است. "بله" را می گویم و می خواهم برای همان مناسبت که حدود پنج هفته ی دیگر است، آماده باشد.

با محمد پارسا به خرید می رویم. حلقه ای شکیل و ساده انتخاب می کنم و سرویسی ظریف و زیبا. آینه و شمعدان را به سلیقه ی من انتخاب می کنیم و او چقدر به به می گوید و لبخند می زند.

@Caffetakroman

چند روزی را در خرید هستیم. دفتر را کاملا کنار گذاشته ام و به منشی ام گفته ام وقت ها را جابجا کند. حقیقتا تنها مانده ام. آرسن نیست. خواهری ندارم تا در کارها کنارم باشد. مادرم هم نیست تا کمی قوت قلب دهد و از این حجم اضطرابم بکاهد.

منم و خودم.... و کمی هم عشق!

دل به دریا می زنم و بدون این که به کسی گویم، به داد سرا می روم. قاضی مرد جا افتاده ایست که قبلا یک بار با او پرونده داشته ام. از این که مرا نمی شناسد خوشحال می شوم. آرام و با حوصله قضیه را می گویم. از مسلمان و مورد عتاب پدر قرار گرفتنم می گویم. و از

پارسا... مردی که می خواهم به او تکیه کنم و همراهم باشد. کمی نگاهم می کند... کم کم چهره اش باز می شود...

- خانوم آرین... وکیل هستید درسته؟

اتفاقی که نمی خواستم افتاد و او نرا شناخت:

- بله...

نفس عمیق می کشد:

- بسیار خوب... داماد رو باید ببینم!

سر تکان می دهم. چرا انقدر شرم و خجالت در من می پیچد؟ مگر چه می کنم؟ بی اجازه ی پدر می خواهم ازدواج کنم و نمی خواهم کسی این را بفهمد. می دانی؟ از پچ پچ ها و بگو مگو ها متنفرم... می ترسم از حرف های در گوشی که ببین! نامه آورده است! پدرش زنده است و سر عقد نیامده!

حق دارم... می ترسم... از حال بد رها و پارسا... از قلب خودم که هر آن احتمال ایستادنش را می دهم... از آبرویی که سید حسن به دست آورده و به بادی بند است...

با پارسا صحبت می کنم. می گویم باید با هم به دادسرا برویم. تنها سر تکان می دهد و می گوید "حله"

هر چه می پرسم باز هم پاسخی نمی یابم. آرسن هم نمی دانم در کجا گرفتار و دربند شده است که حتی پاسخ تماس هایم هم، بوق های مکرر است.

صبح با صدای صحبت کردن های پارسا با هانیه، بیدار می شوم. پلک باز می کنم و لبخند می زنم.

@Caffetakroman

مرد من، آن قدر می داند که وارد اتاق نمی شود.

از خواب بیدارم نمی کند.

انتظارها را صف می دهد و یک بار هم این خواب ماندن هایم را به رویم نمی ا

آورد.

می ایستم و حاضر می شوم و دست و رویم را در حمام اتاق می شویم.

از در که بیرون می روم، لبخندش را به رویم می پاشد.

سلام بلند بالایی می کند و کمی هم اشتیاق در نگاهش می نشیند.

لبخند می زنم و پاسخ سلامش را می دهم. جلو می آید و نزدیکم می ایستد:

- خوب خوابیدی؟

تنها نگاهش می کنم و در حین حرکتم به سمت آشپزخانه، حرف می زنم:

- کدوم دختری شب قبل عقدش تونسته خوب بخوابه که من دومیش باشم؟

دنبالم می آید:

- اولیش می شدی! اضطرابت برای چیه؟

@Caffetakroman

شانه بالا می اندازم و به هانیه سلام می دهم.

استکان چای را روی میز می گذارد و "صبح به خیر" مادرانه ای به زبان جاری می کند.

به ساعت نگاه می کنم:

- دیر میشه هانیه جان. وقتم برای ساعت هشت بود. می ترسم دیر برسم!

پارسا پشتم قرار می گیرد و دستش را به لبه ی صندلی می نشاند:

- بشین یه لقمه بخور. دیر نمی رسیم. ضعف می کنی!

معذب جا به جا می شوم و نگاهی اجمالی به آشپزخانه می اندازم.

دکور جالبی به خود گرفته است. پرده ای زیبا که با گلیم و نشیمن صندلی ها، هماهنگ است، گل و گلدان زیبای نهار خوری، و سرویس صبحانه ای که به شدت بانمک و خواستنی است.

- خوب بیا بشین تو هم یه لقمه بخور.

روبرویم می نشیند و نان را در دست می گیرد. آرام و با حوصله لقمه درست می کند:

- من دوستت دارم، فقط همین مهمه! چرا انقدر ترس تو دلت راه می دی؟

سرخ شده، نگاهی به لبخند زیر لب هانیه می اندازم و لب می گزم:

- من خوبم... این... این اضطرابا... مهم نیست!

@Caffetakroman

عمیق نگاهم می کند. حتم دارم اگر روزی از من در مورد خرافه پرستی بپرسند، می گویم هنوز هم وجود دارد و من معتقدم به آن.

من چشمان جادوگری را دیده ام که توانایی مسخ کردن بیچاره ای چون مرا دارد.

من اسپرسوی جذاب و نوشیدنی دیده ام که می تواند مرا ذوب کند.

من آینه ای براق را در نگاه مردی دیده ام که می تواند ضربان قلب را بالا و پایین ببرد.

این ها خرافه نیست... تنها پارسا پرستی ست!

لقمه را به سمتم می گیرد و آرام پلک می زند. با سر به دستش اشاره می کند:

- بخور...

نمی گوید زمانی که این گونه پچ پچ می کند، من در زندگی نباتی دست و پا می زنم؟

مطیع و آرام سر تکان می دهم و لقمه را می گیرم؛ لبخند می پاشد.

این هم از فنون جادوگری اش است. لبخند های زیبایی که خط عمودی و عمیقی را به رخ می کشد.

اگر روزی از من در مورد نقص عضو بپرسند، می گویم نقص عضوی داریم که با دیدنش، دیگری دچار بی حسی شود! ببینید! نمونه اش گونه ی پارسا! لبخند که می پاشد، مرا فلج می کند!

لقمه را می جوم و بلند می شوم؛ جلوی شالم را مرتب می کنم و در همان حین با او سخن می گویم:

@Caffetakroman

- دیشب اصلا نشد بخوابم. تا صبح فکر و خیال دست از سرم برنداشت!

پر سوال خیره ام می شود. نمی دانم او جور دیگر قهوه هایش را به رویم می پاشد، یا من طعم قهوه اش را بیشتر از قبل دوست می دارم!

دستش به لبه روسری ام می نشیند. شاید می خواهد یاری ام دهد!

شاید قصد دارد ... نمی دانم!

فقط می دانم رفتار ها و اعمال های او، قصد جان مرا کرده است!

- همه چی مرتبه! امشب همه چی تموم میشه، تو هم آروم می گیری.

لبخند می زنم و رو بر می گردانم!

گفته بودم نگاه کردن به او هم مرا دیوانه می کند؟

قرآنِ دست هانیه را می بوسم و از زیر آن گذر می کنم.

پارسا همراهم است ... مانند همیشه...

کنارش بر صندلی شاگرد می نشینم! فیگور جذابی به خود می گیرد و آرام، موهای بلند شده اش را، کنار می زند:

@Caffetakroman

- گفته بودم دربست مخلصتم؟

شیشه را پایین می دهم:

گفته بودم چال گونه ت غوغا می کنه؟ لبخند دیوانه ای می زند! مانند صاحبش! مانند عاشقِ صاحبش!

دست به سمت ضبط می برد. دکمه هارا عقب جلو می کند، نوای موسیقی

در ماشین طنین می اندازد!

نمی دانم او به چه فکر می کند ولی تمام فکر من، حول خوشبخت شدن با اومی گردد!

به خود در آینه نگاه می کنم.

آسمین را تغییر داده اند! این دختر در آینه... آسمین ساده و بی رنگ و لعاب همیشگی نیست!

آرایشگرم با لبخند کنار می رود. "به به" می کند؛ هلهله می کند؛ او بیشتر از دیگران ذوق دارد! گویا از دست رنج خود راضی است:

- ماشالا بزنم به تخته، مثل فرشته ها شدی! بیچاره داماد!

خود می گوید، خود لبخند می زند! من لب می گزم! شرم را قی می کنم. از من که عکس العملی نمی بیند، از اتاق خارج می شود و من تازه فرصت می کنم، به خود در آینه، نگاه کنم!

تغییر زیادی نکرده ام، تنها کمی عروس شده ام!

لفظ زیبایی است، عروس پارسا بودن را، دوست دارم!

موهایم به صورت شل، بسته شده است و زیر تور بلند و گلدوزی شده ام، دست تکان می دهد. چشم های روشنم قایم باشک بازی می کنند، لبان سرخم می خندند و هر کار که می کنم، نمی توانم از نگرانیِ سرنوشتِ امروز و نگرفتن نامه، آرام بگیرم.

آرسن قول داده است! گفته "تو فکرش را نکن، من درستش می کنم"

و تا به امروز و این لحظه، تا بـه نشسـتنم زیـر دسـت آرایشـگر و هلهلـه زنـان، خبـری نشـده اسـت و این دلشوره ی ناتمام، هر لحظه در من اوج می گیرد.

با آرسن تماس می گیرم. میان صدا ها و خنده ها، پاسخم را می دهد:

- جانم آسمین؟

مجبورم کمی داد بزنم تا از میان آهنگ ها صدایم را بشنود:

- کجایی آرسن؟

- تو ماشین، دارم میرم سمت خونه سید حسن!

- آرسن نامه؟!

@Caffetakroman

- گفتم نگران نباش! گفتم حله! گفتم درستش می کنم!

- الان این یعنی چی؟ درستش کردی؟

- ای ... همچین چیزی!

پوف می کشم:

- تـا کـی مـی خـوای منـو ببـافی و بشـکافی؟ کـی یـه حـرف درسـت از دهنـت در میـاد؟ اسـم نگرانی به گوشت خورده؟

- وقتی میگم میشه، یعنی شده! حالا تحفه ای شدی؟

لبخند می زنم:

- نمی دونم! باید از داماد پرسید!

قهقهه میزند:

- اون بدبخت که حرفی نمی تونه بزنه... یه بانو میگه بعضیا غش میکنن!

بلند و مستانه می خندم. آرسن خوش است! من هم تا چند ساعت دیگر، روی خوشی را می بینم.

لحن جدی به صدایش می بخشد:

- آسمین، همه چی حله!

@caffetakroman

نفس عمیق می کشم و صدای تشکرم، ما بین صدای پشت خطی گم می شود.

طبق انتظارم، محمد پارسا است! لحنش شاداب است زمانی که می پرسد "کی برسیم دست بوس؟"

می گویم بیاید و می دانم او، به جای رانندگی پرواز می کند.

با کمک آرایشگرم، شنل را بر تنم مرتب می کنم.

دستی به لباس سفیدم می کشم...

دامن پف دارم را تکان می دهم...

کفش پاشنه بلند سفیدم را به پا می کنم...

ولبخند ها را،

تکرار می کنم و

تکرار می کنم و

تکرار می کنم!

پارسا می آید و من از داشتن لب های سرخ رنگم، خجالت می کشم!

دسته ای از گل های سفید رنگ را مقابلم می گیرد، چشمان مشتاق و شیفته اش را به چهره ام می دوزد.

از نگاه بی پروای او، لب می گزم!

@Caffetakroman

- باورم نمیشه تو عروس منی و این خواب نیست!

پاسخ نمی دهم و به جایش، سیر تماشایش می کنم. اسپرسو های بی نظیرش برق می زند. ته ریش جذابش و مو های بلند و به گوش رسیده اش، آمادگی دیوانه کردن قلب مرا دارد.

دسته گل را از دستش می گیریم و زیر لب و به آرامی، "ممنون" می گویم!

کمی نگاهم می کند،

حرف ها را قورت می دهد و می گوید "بریم!"

با همراهی اش سوار ماشین می شویم. کیف سفید و کوچکم را روی پایم قرار می دهم و به انگشترم نگاه می کنم. به ناخن های درست شده و صدفی رنگم خیره می شوم. به سگک کیف چشم می دوزم. و به هر چیزی جز پارسا....

کاش مادری بود تا بگوید چه کنم!

تا بگوید این شرم و خجالت ها طبیعی ست...

تا راهنما باشد...

تا باشد!!!!

آهنگ شادی در حال پخش است و من از عروس بودن هیچ نمی دانم!

@Caffetakroman

وقتی می گویم هیچ... یعنی ذهنی خالی...

یعنی نمی دانم دامن دنباله دارم را ونه باید جمع کنم!

یا نمی دانم حواسم به کلاه شنل باشد تا همراه باد نرود و یا مراقب کفشم باشم تا پاشنه اش زمینم نزند!

جلوی خانه ماشین را پارک و به دستور فیلمبردار، در سمت مرا باز می کند.

پیاده می شوم و فکر می کنم کاش رژ لبم کمرنگ تر بود!

بین جمعیت نگاه می اندازم. آرسن سوت می زند و پروا می خندد. رها اسفند می چرخاند و سید حسن با لبخند ناب و پدرانه، خیره ی پارسا شده است.

حق هم دارد... مرد من در آن کت و شلوار دامادی، بیش از همیشه دل می برد.

با هم داخل می رویم. تمام مدت سرم را زیر می اندازم تا آرایشم کمتر به چشم بیاید. کاش می توانستم کمی لبانم را کمرنگ تر کنم!

بر جایگاه می نشینیم. همهمه و دست و سوت، در اطرافم پرسه می زند.

به پارچه ی بی نظیر دامنم خیره می شوم و زیر لب، سوره ی حمد را تکرار می کنم.

کم کم همه جا در سکوت فرو می رود. پروا و پگاه، سفره ی قند را بر سرم می گیرند و باران، قندها را در دست گرفته، به من چشمک می زند و "خوشبخت باشی" زیر لبی می گوید.

پلک می زنم و دست دراز می کنم تا قرآن را در دست گیرم.

حس می کنم تمام تنم سرد شده است و از تپش قلب تکان می خورم.

آب دهانم را قورت می دهم و قرآن را باز می کنم.

سوره ی نور را می یابم و نفسی عمیق می کشم.

خدا می داند چقدر این سوره را دوست می دارم.

این قرآن خواندن و به عقد پارسا در آمدن را نمی توانم باور کنم!

صدای مردی جا افتاده می آید.

پدرِ عروس را صدا می زند.

قلبم می ایستد...

دستانم می لرزد و نام "نور"، پیش چشمانم از اشک خیس می شود.

آرسن جلو می رود و برگه ای به همراه شناسنامه از جیب خارج می کند و پچ پچ وار سخن می گوید.

دست روی سینه ام می گذارم. تنفسم تند شده است و فشارم به طرز تهوع آوری بالا و پایین می رود.

@Caffetakroman

لیوان آب پیش چشمم قرار می گیرد. پرستو لبخند می زند و لیوان را نزدیک تر می آورد. محمد پارسا، سمتم خم می شود و آب را از پرستو گرفته، سر تکان می دهد.

پرستو لبخند می زند و پارسا آب را، آرام جلوی لبانم می گیرد.

دست لرزانم را بالا می آورم و لیوان را به من نمی دهد:

- بخور...

سر پیش می برم و چند جرعه آب می نوشم:

- پارسا... چی شد؟

این جمله را در حالی می گویم که حس می کنم از دلشوره در حال جان دادنم.

- هیش! همه چی روبراهه! آرسن از بابات وکالت گرفته برای امشب. قیم و ولی تو آرسن شده. انگار طول کشیده ولی بالاخره رضایت داده به دادن وکالت.

نفسی عمیق می کشم تا بغض و سنگینی سینه ام کنار رود.

قرآن را بالا می آورم و در حالی که اشک ریخته شده ام را از صفحه اش پاک می کنم، سوره را قرائت می کنم.

- سرکار خانوم... دوشیزه...

منتظرم تا عکس العمل دیگران را از تغییر نامم ببینم. منتظرم تا عاقد نامم را از شناسنامه ی تازه صادر شده ام، بخواند...

- مکرمه محترمه، نورا آرین، آیا به بنده... وکالت می دهید...

پارسا به سمتم می چرخد. اخم کمرنگی دارد:

- نورا؟

سر تکان می دهم...

- مسلمونم! اسمم باید اینو نشون می داد!

همان گونه پر غصه نگاهم می کند و پچ پچ وار حرف می زند:

- تو تا ابد آسمین منی... آسمون منی!

لب می گزم و به آیات سوره ی نور نگاه می کنم. سوره ای که نامم را به آن بدهکارم!

وَ یُبَیِنُ اللّه لَکمُ الایاتِ و اللهُ علِیمٌ حکِیم...

- عروس رفته گل بچینه!

وَ مَن لَّم یَجعَلِ اللهُ لَهُ نُورًا فَمَالَهُ مِن نُّورٍ

@Caffetakroman

نفس عمیق می کشم. نمی دانم چرا بغض بالا می آورم.

به آرسن خیره می شوم. در آن جلیقه و شلوار که با کراوات زرشکی رنگش ست شده است، عجیب خواستنی و مرد شده. طوری که نگاه ها را به روی او و آن لبخند جذابش حس می کنم.

- سرکار خانوم، دوشیره نورا آرین، فرزند داریوش ... برای بار دوم عرض می کنم.... آیا به بنده، وکالت می دهید تا شما را با مهریه معلوم، یک جلد کلام الله مجید، یک آینه و یک زوج شمعدان، و تعداد سیصد و چهارده سکه بهار آزادی، به عقد دائم آقای محمد پارسا ادیب، فرزند محمد در بیاورم؟ بنده وکیلم؟

دست روی سینه ام می گذارم تا ضربان قلبم را آرام تر کنم. از دور می بینم آرسن به سمتم می آید.

- عروس رفته گلاب بیاره!

کیست که این جملات قصار مسخره را می گوید؟ گل و گلاب به چه کارم می آید؟ در حال حاضر فقط عطر آشنای پدرم را می خواهم. این غربت مرا خواهد کشت!

- سرکار خانوم... دوشیزه ...

عاقد باز هم می خواند. قران را می بندم و می بوسم.

آرسن کنارم می آید...

@Caffetakroman

آرام دستم را در دست فشار می دهد،

قوت قلب می گیرم!

نفس عمیق می کشم و زمانی که عاقد سکوت کرده است، پلک می بندم:

- با اجازه ی بزرگترا... و برادرم، بله!

همزمان قطره ای اشک از چشمم می پاشد...

صدای نفس عمیق پارسا را می شنوم.

هلهله و دست می زنند.

آرسن خم می شود و سرم را می بوسد.

عاقد از پارسا وکالت می گیرد و با بله گفتن او، دوباره صدای دست و سوت پر می شود.

رها جلو می آید.

چادر سبز زیبایی بر سر دارد. با لبخند رویم را می بوسد و اشک چشمان خاکستری اش را پاک می کند.

به سمت پارسا می رود و سینه اش را می بوسد.

محمد پارسا تا جای ممکن خم می شود و رها پیشانی اش را می بوسد.

پارسا لبخند زیبایی می زند و زیر پلک مادرش را از اشک پاک می کند.

رها عقب می آید و با همان لبخند دلنشین همیشگی اش، حلقه ها را به سمتمان می گیرد.

دست لرزانم را به سمت حلقه ی پارسا می گیرم و با نفسی عمیق، حلقه را در انگشتش جای می دهم.

لبخند محجوبی می زند. حس می کنم عرق از پشت کمرم سرازیر می شود.

دستم را در دست می گیرد و حلقه ام را، در انگشتم جای می دهد.

آرام و مردانه، روی انگشتم را بوسه می زند و من حس می کنم در حال تبخیر شدنم!

به دستور فیلمبردار، کمی کلاه شنلم را عقب می دهم و سپس با انگشت کوچکم، عسل در دهان محمد پارسا می نشانم.

او هم همین کار را می کند و با نگاه درخشان و زیبایش، لبخند می زند.

نمی دانم، تا به حال لبخند های نگاه ها را دیده اید؟ آن لبخند هایی که با برق دلنشین قهوه های جذاب همراه است؟

رها هدیه اش را می دهد و مرا می بوسد. عقب می رود و از پرستو می خواهد، برای اعلام هدایا بیاید.

آرسن دست دور شانه ام می اندازد و با سرفه ای صدا صاف می کند:

@Caffetakroman

- متاسفانه پدرم نتونست برای امروز خودشو برسونه. هدیه ش رو داد من بیارم. این کلید یه باغچه تو شهریاره که هدیه ی پدرمه.

مردم دست می زنند و من بغض می کنم. گفته بود ارثت را می دهم و دیگر نبینمت.

خوب او دارد حرفش را عملی می کند. می خواهد ارث دادن را شروع کند...

می خواهد مرا نیمه جان کند...

میخواهد مرا بکشد!

زنان هلهله می کنند و آرسن، باز هم صدا صاف می کند:

- خوب، این کلید تقدیم خواهر گلم. این هم یه هدیه ناقابل از طرف من.

می ایستم و او، آرام گردنبند زیبا و ظریفی به گردنم می اندازد. گردنبندی که دو قلب زیبا را در آغوش کشیده است.

آرسن سرم را می بوسد و من خود را در سینه اش پنهان می کنم. می خواهم پناهم دهد تا ببارم... تا آرام شوم!

- خوشبخت باش آسمین... نورا!

آرام می خندد و من اشک پاک می کنم. دست محمد پارسا بر شانه ام می نشیند. نفسم حبس می شود.

آرام و با حوصله، دستش را حرکت می دهد و به کتفم می رساند. مرا به خود تکیه می دهد.

@Caffetakroman

ضربان تند قلبش را، از پس بازویم حس می کنم.

آرسن که عقب می رود، باز هم کنار هم می نشینیم و کم کم هدایا داده می شود.

مردها که از اتاق بیرون می روند، پارسا سمتم می چرخد و شنلم را باز می کند. لباسم پوشیده است ولی، باز هم نگاه خیره ی همسرم خجالت زده ام می کند.

به موهایم خیره می شود، و چشمانم و سپس لبهایم.

سر زیر می اندازم و لب می گزم.

آرام دستم را در دست می گیرد و من از گوشه ی چشم، رد عرق کنار شقیقه اش را می بینم.

فیلمبردار امر می کند و ما اجرا می کنیم و او فیلم می گیرد.

با هم عکس می اندازیم. حرف می زنیم. از نورا شدنم می پرسد و از آسمین بودنم حرف می زند.

می گوید با نورا کنار نمی آیم. می خندم... دستم را نوازش گونه به ته ریش زیبایش می رسانم و نفس عمیق او، حاکی از این انتظار دو طرفه است.

@Caffetakroman

مراسم به خوبی پیش می رود. آن قدر آرام که در باورم هم نمی گنجد.

با پارسا به میان میهمانان می رویم. کمی می ماند و سر به سر خواهرانش می گذارد. می رقصم و او با خنده شاباش می دهد. خواهرانش اطرافمان می چرخند و به معنای واقعی، دور برادرشان می گردند!

پارسا می رود و گویی اکسیژن تمام می شود.

پروا کنارم می آید و توسط او، به خانواده ی نسبتا بزرگشان معرفی می شوم و لبخند های عروسانه می زنم.

عمه ها و خاله ها و دختر دایی ها را می بینم و لحظاتی بعد، حتی نام هیچ کدام در ذهنم نیست.

از خودم و حافظه ای که تماما از نام پارسا پر شده است، خنده ام می گیرد.

خنده ام می گیرد و نگاهی به حلقه ام می اندازم. حلقه ی زیبا و دوست داشتنی که سر انگشتان پارسا، آن را سر جایش نشانده است.

پرستو، پروا را صدا می کند و من لحظاتی تنها می مانم. به رو به رویم و خانوم مسن و نسبتا چاقی، نگاه می کنم. به شدت مرا تحت نظر دارد و هر از گاهی، ابروی راستش را بالا می اندازد.

دستی روی گودی کمرم می نشیند و سپس صدای رها:

- جاری بزرگمه! داره اسکن می کنه سلیقه ی محمد پارسا دستش بیاد.

می خندد و خنده ام می گیرد. اصلا چگونه است که پس از عقد، انقدر راحت لبخند می زنم؟

- می خوای بریم پیشش؟

کمی چهره ی ناله به خود می گیرم،

- کمرم داره تا می شه. برم یکم بشینم؟

سر تکان می دهد و لبخند می زند که برو...

چشمان خاکستری اش، بیش تر از همیشه می درخشد و برق زیبای آن، مرا یاد جان دلم می اندازد.

در جایگاهم می نشینم و آرام و بدون جلب توجه، کفش های آزار دهنده ام را از پا خارج می کنم.

پگاه کنارم می نشیند و محجوبانه لبخند می زند.

- خسته شدین پگاه جون. ممنون!

لبخندش را تکرار می کند. بی نهایت کم حرف و درون گراست. بیشتر دقت می کند و با چشمانی به رنگ مادرش، همه را می کاود.

@Caffetakroman

- عروسی داداشمه... خستگیش هم مزه میده.

کمی نگاهش می کنم:

- پارسا خیلی خوشبخته... از این که یه خانواده ی همراه داره.

نگاهم می کند:

- تو می تونی جزوی از این خانواده باشی. اگه بخوای!

سر تکان می دهم.

- می فهمم! البته که می خوام... در حال حاضر، فقط آرسن رو دارم!

- برادرت خیلی دوستت داره... همین مهمه... همین ارزش داره!

کمی آه می کشم...

- آرسن هم کم کم سرش گرم دوست دخترش میشه و خواهرشو یادش میره!

خم می شود و از روی میز، شیرینی و سربت برمی دارد و جلوی رویم می گیرد. دستش را رد نمی کنم و شیرینی را در دهان می گذارم.

- محمد پارسا، برای ما خواهرا فقط برادر نیست. من خیلی کوچیک بودم که بابام شهید شد. پرستو بزرگ تر بود ولی من، تو اوج نیازم به پدر، یتیم شدم. وقتی پارسا دنیا اومد، شد همه کس ما... شد ستون خونه. با این که آقاجون برامون هیچ کجا کم نذاشته، ولی محمد پارسا... انگار از همون بچگیش یتیمی ما رو درک کرد. خیلی زود مسئولیت گردن گرفت... خیلی زود یاد گرفت برای خواهراش بابا محمد باشه! گاهی دلم براش می سوزه... نتونست اونجور که می خواست بچگی کنه.

@Caffetakroman

آه می کشد و نگاهش را بین جمع می چرخاند:

- وقتی فهمیدم عاشق شده، دلم قنج رفت. ولی وقتی فهمیدم یه دختر ترسا دلشو برده، غصه رو غصه خوردم. اون شبی که به خاطر یه دونه داداش من، اشهد گفتی و دلتو یه دله کردی، فقط گفتم این خودشه. این دختر، حق پارسا از زندگیشه. از زندگی که فقط مسئولیت روی شونه ش گذاشت!

راستش را بخواهی، ذوق می کنم.

شوق در من می دود و دلم برای همسرم، به اندازه ی سر سوزنی تنگ می شود.

پارسا می آید و با هم به سمت حیاط پشت خانه می رویم. عکاسان آن جا را برای گرفتن چندی عکس، آماده کرده اند و هر دم، نگران تاریک شدن هوا هستند.

پارسا همراهم می شود. چند دقیقه ای فیلم می گیرند و من و پارسا در سکوت آغشته به شرم، حرکاتی که می خواهند را انجام می دهیم.

تاب سوار می شوم و او مرا آرام تکان می دهد.

می چرخم و او دستم را بالا نگه می دارد و به قوس گردنم خیره می شود.

دامنم را کمی بالا می گیرم و می دوم و او به دنبالم روان می شود و در تمام لحظات، خنده های از ته دل، موسیقی لحظاتمان می شود.

عکس می گیریم و گویی آن همه شرم، کمی فرو ریخته که راحت تر یکدیگر را لمس می کنیم.

گاه من می نشینم و گاه او...

گاه من به او خیره می شوم و گاه او...

گاه من می خندم و گاه او...

گاه من سرخ می شوم و گاه او...

گاه من دست و صورتش را لمس می کنم و گاه او...

گل قرمز رنگ را، به دستور عکاس بو می کشم و با لبخند، به بینی او نزدیک می کنم.

میان چمن ها نشسته ایم و دختر جوان و خوش ذوقی، دامنم را پف داده است و تمام پارچه اش را از گل ها و شکوفه ها لبریز کرده است.

رز را از دستم می گیرد و با آرامش، به صورتم نزدیک می کند. آرام با همان گلبرگهای نرم و لطیف، گونه ام را نوازش می دهد و عمیق خیره ام می شود.

کت مشکی رنگش، کنارم روی چمن ها نشسته و خودش روبه رویم، زانو به زانویم زده است!

صدایش خش دار و آرام به گوشم می رسد:

- اگه ازم بپرسن این گل قشنگ تره یا آسمینِ نورا شده ی دلت، می گم گل قشنگه... خیلی هم قشنگه ولی... نور دل من یه چیز دیگه س!

@Caffetakroman

با شوق لبخند می زنم. خیره ام می شود:

- می دونی؟! من تا حالا تندیس نداشتم برای پرستیدن! چجوری تو رو بپرستم؟ چجوری آروم بغلت کنم و نگران نباشم از شکستنت؟

لب می گزم. عکاس مدام و بی وقفه عکس و فیلم می گیرد. دستم را بلند می کنم و به پشت گردن او می رسانم. صورتم را نزدیک می برم و پیشانی ام را، تکیه گاه پیشانی اش می کنم:

- دوست داشتنت، تنها کاریه که خوب بلدم!

دستش را آرام به زیرِ تور سرم می رساند و پشت گردنم را لمس می کند:

- تو همه کارا رو خوب بلدی، یکیش عاشق کردن من! اصلا تو این مورد که استادی!

لبخند می زنم و با آرامش چشم می بندم. جای خوبی را برای استراحت یافته ام، پیشانی او!

صدای فلش عکاس می آید و صدای پر لبخندش:

- عالی شد. همینو شاسی می کنم!

دستم را میان دست بزرگش می گیرد و با هم از روی خون گوسفند، عبور می کنیم. صدای هلهله و فریاد های شادی در اطرافمان پراکنده است.

با هم وارد ساختمان می شویم و از همان جلوی در ورودی، با میهمانان خداحافظی می کنیم.

رها اشک پاک می کند و پارسا را به من می سپارد و مرا به او... مادر است دیگر، تا همر دارد دل نگران یادگار محمدش می ماند.

سید حسن دعا می خواند و به همراه آن، اشک همگان را جاری می کند و در انتها "خوشبخت باشید" پر بغضی می گوید. پارسا دستش را می بوسد و او، سرش را...

آرسن نزدیک می آید و من تازه، حس غربت را در نزدیکی ام می بینم.

جلو می آید و از آن لبخند های آرسنی و جذاب می زند. دلم برای ریش تهِ چانه اش و ابروهای تمیز و و زاویه دارش پر می زند.

دلم برای چشمان روشن و نگاه براقش می میرد و بغضم، با بغض او بالا و بالاتر می نشیند.

کلاه شنلم را عقب تر می دهم تا بتوانم راحت تر خیره اش شوم.

سرش را کج می کند و نگاه پر آبش به چشمانم می نشیند:

- داری میری؟

بغضم بالا می آید و چشم هایم را جمع می کنم تا اشک هایم رسوایم نکنند.

آخر این چه سوالی ست برادرم!؟ بروم؟ به همین سادگی؟

- تو مثل همیشه پشتمی! پناهمی... می دونم!

لبخند می زند و گوشه ی چشمش، چین می خورد:

- الان دیگه پشت و پناه محکم تر از من داری! مواظب خودتون و عشقتون باشید.

دست پارسا دور شانه ام می پیچد:

- مثل تخم چشمم مواظبشم داداش! تو هم بودنت آرومِ دل ابجیته! باشی آرامش می گیره!

می خندد و همزمان با نشان دادن دندان های ردیف و سپیدش، اشک از چشمش می پاشد:

- نوکرتم...

قدمی جلو می روم و خود را در آغوشش پرت می کنم. او تنها کس این دختر تنها است... او تنها پناه و امید من است...

آرام و پـچ پـچ وار، در گوشـم حـرف مـی زنـد و مـن حـتم دارم، رد سـیاه اطـراف چشـمم، روی پیراهنش یادگاری خواهد ماند:

- از امـروز بایـد زنـدگی کنـی. داری بـا کسـی کـه دوسـتش داری همـراه میشـی. بایـد زنـدگی کنی.. میفهمی خواهر مـن؟ بایـد! یـه روزتـم از دسـت نـده. بـی خیـال داریـوش و همـه ی اخـم و ناراحتی ش! بی خیـال فـک و فامیـل و دوسـت و آشـنا و حرفاشـون... حتـی بـی خیـال مـنِ بـرادر شو.... فقط خودت... فقـط پارسـا! زنـدگی کـن. جـای همـه ی سـالهایی کـه فقـط نفـس کشـیدی، یاد بگیـر الان وقـت زنـدگی کردنـه. دل نگرانیـات رو بـذار جلـوی همـین در خونـه و بـا دل سـبک زندگیتو شروع کن. فهمیدی آبجی نورا؟ فهمیدی برگ گلم؟

همان گونه که سرم را بـه سـر شـانه اش تکیـه داده ام، بـه تاییـد سـر تکـان مـی دهـم و بوسـه ای روی همان شانه ی سیاه شده اش می نشانم!

@Caffetakroman

_____

همراهان می رونـد و مـن بـا تـه مانـده ی بغضـم، دامـن بلنـدم را کمـی از سـطح زمـین بـالا مـی کشم و با پارسا قدم برمی دارم.

درِ خانه توسط او باز مـی شـود و مـن در بـدو ورود، عطـر خـوش بـویی مخلـوط از گـل هـا و عـود را استشمام می کنم. نفس می کشم و لبخند می زنم و کمی جلو تر می روم.

خانه همان خانه است... همان دکور مدرن و به روز... با همان فرش ها و پرده ها و گلدان های کوتاه و بلند زیبا...

خانه همان خانه است... با همان معماری ساده و دوست داشتنی.. با همان نور پردازی زیبا و رنگ های گرم و سرد

آری... خانه همان خانه است ولی... به چشم من طور دیگری می آید. گویی حال که این مکان، منزل و ماوای من و همسرم است، زیباتر و دلنشین تر به چشم می آید. اصلا این جا، تنها با بودن اوست که این گونه دنج و خودمانی و پر از حس خوب است.

می گویم "همسرم" و دل خودم از این لفظ، ضعف می رود.

@caffetakroman

آخر تو که نمی دانی، من مومنم به تو... تو مبدا و آغاز ایمان منی... تو منشا اسلام منی...

دست هایت آرام، روی دو شانه ام می نشیند. حس می کنم فرشتگان شانه ام هم لبخند می زنند.

نفس عمیقی از اعماق وجودم می کشم و لبخند می پاشم. دستانت پیش روی می کند و آرام، به جلو راه پیدا می کنند.

صدای ضربان قلبم، دیوانه کننده است و صدای نفس های تند و پر هیجانت، دیوانه تر!

دو دستت به گره ی شنل می رسند. سرت نزدیک تر می شود و نفس صدا دارت، کنار گوشم پرواز می کند.

گره را باز می کنی... گویی قفل قفس را باز کرده ای. نفس می کشی و بند را رها می کنی...

شنل آرام و موقرانه، سقوط می کند و زیر پایمان می افتد. دستت را ... با همان لرزش خفیف و خواستنی، نوازش وار به گردن و بازویم می کشی و آرام مرا به سمت خود می چرخانی.

می چرخم و همزمان، سرم را زیر می اندازم. با خود فکر می کنم دستت الان کنار گوشم می نشیند و سپس لبانت!

تفکرم اشتباه است و عجول... تو آرام و با حوصله، نگاهم می کنی و دستت به زیر چانه ام قلاب می دهی.

@Caffetakroman

با فشار آرامی، نگاهم در قهوه های نوشیدنی ات میهمان می شوند. چشمانت بین چشمانم در گردش است و آن یکی دستت، آرام به قوس کمرم گرفتار می شود:

- این سیب مقدس، منو می بره بهشت! مگه نه؟

گیج نگاهت می کنم. دستت به کمرم چنگ می شود. دستانم را آرام از بلاتکلیفی جدا می کنم و به گردن و صورتت می رسانم.

- نگاهت خسته می شود... منتظر می شود... پر آب می شود...

- هر چند... پرسیدن نداره. این سیب قرمز، حتی اگه منو ببره وسط جهنم، بازم با چشیدنش، دنیام بهشت میشه!

گیج تر نگاهت می کنم. چشمانت بین چشم و لبانم می چرخد و ...

فاصله را به هیچ می رسانی و ...

من در حد فاصله ی ورودی خانه ام و نشیمن، زیر نور کمرنگ و بی جان آباژور، در احاطه ی عطر گل ها و عود، توسط دلچسب ترین نسبت زندگی ام، بوسیده می شوم.

بوسیده م و بوسیده شدم...

موهایت را چنگ زدم و کمرم را گرفتار تر کردی....

مرا چرخاندی و خود چرخیدی...

و تو سبز ترین بهار جان منی!

@Caffetakroman

زمانی که عقب می روی، هنوز پر از عطش و خواهشم ولی، با لبخند شیرین و نگاه براقت، لبخند پر رنگی به لب می نشانم.

- این شیرین ترین سیبی بود که تو عمرم خوردم!

سرم را زیر می اندازم... شرم معنایی ندارد ولی گویی، آن را سرمشق این لحظاتم کرده ام.

- قهوه می خوری؟

خیره ات می شوم. دلم کمی زمان می خواهد. استقبال می کنم:

- ممنون میشم!

کت دامادی ات را در میاوری و همزمان به سمت آشپزخانه حرکت می کنی:

- تا یه دوش بگیری، آماده س...

به اتاق می روم. نمی دانم دوش بگیرم و یا آرام به گوشه ای خیره شوم و فکر کنم.

روبه روی آینه می ایستم و با لبخند، به عطرها و ادکلن های مردانه خیره می شوم. به این شراکت... به این قسمت کوچک خانه ام و رد پای مردانه ی تو در تمام تنهایی هایم...

ادکلن مشکی رنگ و دوست داشتنی ات را برمی دارم و عمیق بو می کشم. عطر پارسایی ات، در خانه ام می نشیند و... بر دلم می نشیند و... من عجیب هوای تو را به سر دارم.

گل سپید رنگ بین موهایم را، آرام از سرم جدا می کنم. دست بین موهایم می کشم و سنجاق ها را، دانه به دانه جدا می کنم و روی میز می گذارم.

در به آرامی باز می شود و عطر قهوه و تو، به مشامم می رسد.فنجان را روی میز کوچک قرار می دهی و آرام به سمتم می آیی...

از آینه نگاهت می کنم. خیره ام می شوی و قهوه ای های نگاهت را به رویم می پاشی.

ان قدر در نگاهت غرق شده ام که متوجه نمی شوم کی دستانت به دور کمرم می پیچد و کی بوسه ای به کنار گوشم می نشانی.

صدایت خش دار و خسته است و قلب من مانند دیوانه ای می تپد:

- مثل ماه شده بودی... به همون سفیدی... به همون نورانی... به همون شکنندگی!

لبم را می گزم و سرم را زیر می اندازم.

دو دستت از کمرم بالا می آید و با حوصله، به باز کردن موهایم مشغول می شوی:

- آرزوم بود بتونم به موهات دست بزنم... به موهایی که مثل ابریشم لطیف بود و خوش رنگ. تا قبل از مسلمون شدنت، هر بار که می دیدمت به موهات خیره می شدم. فکر می کردم تو خوش بوترین و لطیف ترین موها رو داری... الان دیگه این فکر رو نمی کنم. مطمئنم تو بی نظیر ترینی... موهای لطیف و خوش عطری که... دست و دل منو می لرزونه!

آب دهانم را محکم می بلعم و دستم را، روی سینه ام می گذارم تا قلبم را آرام تر کنم.

دستت از حرکت می ایستد و بی قرار مرا از پشت در آغوش می کشی.

@Caffetakroman

نفسم قطع می شود و تو بو می کشی:

- دوستت دارم! دوستت دارم!!!

پلک می بندم و سعی می کنم دم و بازدمم را مدیریت کنم.

سرت را بین دو کتفم تکیه می دهی و صدای لرزانت نفسم را می برد:

- چیزی نمیگی؟

چه بگویم؟ چه بگویم؟ چه بگویم؟

آرام سرم را به بالا می اندازم و لب می گزم.

دستانت بی حیایی می کند و کمرم را بیشتر نوازش می کنی.

عطر قهوه ی سرد شده در اتاق می پیچد.

نفس نا آرام من و تو، در هوا می رقصد،

و صدای باز شدن زیپ لباسم، موسیقی شب نا تمامان می شود.

در وان حمام می نشینم و بدنم را به گرمی آب می سپارم.

دلم بغض دارد و حس خلا، در جانم پیچیده است.

رابطه ای آرام و پر از عشق را، تجربه کرده ام. لبان پارسا را خندان دیده ام و چشمانش را شیرین تر از هر زمانی؛ ولی، آخ ولی....

@Caffetakroman

نا آرامم! شاید هم دلم از جدایی دخترانه هایم گرفته است.

اشکم آرام می چکد و زانوهایم را به آغوشم دعوت می کنم.

دلم مرهمی به جز دست معشوق و صدای آرامبخشش می خواهد. شاید نوای مادرانه ای که ذکر "ارام باش" را تکرار می کند و لالایی می خواند!

صدای تقه ای به در می آید و پس از آن صدای پر از خش تو...

- آسمینم، مشکلی پیش اومده؟ کمک نمی خوای؟

لب باز می کنم و پر بغض حرف می زند:

- خوبم! میام!

همین را می گویم و لب برمی چینم و چانه می لرزانم...

- آخه چی شده قربونت برم؟ درو باز کن. بزار بیام پیشت.

نه! الان تنها تنهایی می خواهم! همین! اشکم می چکد:

- چیزی نیست.

دست جلوی دهانم می گیرم و آرام هق می زنم:

دو تقه ی دیگر به در:

- گریه می کنی به خیال این که من نمی فهمم؟ باشه! اگه با گریه آروم میشی، راحتت میذارم. من پشت در نشستم تا بیای. کار داشتی کافیه صدام کنی...

می دانم پشت در نشسته ای... می دانم با تو کمتر از یک نفس فاصله دارم ولی، بغض که این حرف ها را نمی فهمد جانم. خلا و غربت که پارسا نمی شناسد عزیزِ دلم.

کمی دیگر در آب گرم می نشینم و پس از دوش کوتاهی، حوله ی سرخ رنگ را به دور خود می پیچم.

اهمیتی به موهای آب چکان و آشفته ام نمی دهم و پاهای لخت و خیسم را، از حمام بیرون می گذارم.

با دیدنم می ایستی. بالا تنه ات برهنه است و شلوار خانگی پوشیده ای:

- صحت آب گرم! خوبی؟

نگاهم به اندامت می نشیند و لب می گزم:

- ممنون...

- آسمین، راضی نبودی؟ ناراحتت کردم؟

باز هم لب می گزم و سرم را زیر می اندازم. لعنت به من... لعنت

- نه! ناراحت نیستم...

جلو می آیی و دو دستم را می گیری. نگران افتادن حوله ام می شوم و سعی می کنم آن را، روی سینه ام محکم تر کنم.

- اخه پس چته؟ من کاری کردم؟ درد داری؟

@Caffetakroman

درد؟ داشتم... فراوان ولی، تو درد من نیستی.

- چیزی نیست. یه کم، دلم گرفته... میرم استراحت کنم.

دستانم را رها می کنی و چشمانت پر غصه می شود:

- کمک میکنم لباس بپوشی.

می خواهم حرف بزنم که نمی گذاری و به سمت کمد می روی.

پیراهن کوتاه نخی ام را از کشو خارج می کنی... حوله ام روی زمین می افتد و لباسم با دستان تو، در تنم می نشیند. می دانم... می خواهی مرا بیشتر و بیشتر به خود و

سرانگشانت عادت بدهی. می خواهی این آغوش ها و بوسه ها، سرمشق شروع زندگیمان کنی.

مرا به سمت تخت می بری و قرص آرامبخشی به خوردم می دهی؛ دراز می کشی و همزمان مرا در آغوش می فشاری و آن قدر نوازشم می دهی که چشمانم تسلیم خواب می شود و گلویم خالی از بغض!

صبح با صدای پچ پچ ها چشم باز می کنم. نگاهی به کنارم می اندازم و با دیدن جای خالی ات، سر می چرخانم.

صدای بسته شدن در ورودی به گوشم می خورد و می ایستم. تو را می بینم که روبه رویم ایستاده ای و نیم تنه ات را، به چهارچوب در تکیه داده ای.

@Caffetakroman

دلم برای سینه ی پهن و موهای آشفته ات ضعف می رود:

- صبح به خیر ... خوبی؟

سری به تایید تکان می دهم

دستانت را از سینه ات جدا می کنی و آن ها را باز نگه می داری:

- بیا ببینمت جوجه! بیا بغلم!

پر خجالت قدم برمی دارم و سرم را به سینه ات تکیه می دهم

- خوبی؟

سر تکان می دهم.

- درد نداری؟

سرم را بیشتر میان سینه ات فشار می دهم و خود را در آغوشت قایم می کنم:

- نه! با کی حرف میزدی؟

سرم را می بوسی:

- مامان برات صبحونه آورده. حالتو می پرسید. نگرانت بود.

دلم شاد می شود. مادری دل نگرانم است و این، بیشتر از هزاران امتیاز دارد!

@Caffetakroman

روزها، آرام و پر عشق پیش می رود. لحظاتی ناب و دوست داشتنی را تجربه می کنم. آن قدر دنیایم آرام است که گاهی شک می کنم که مبادا، اتفاقی... حادثه ای... چیزی در کمین نشسته است و منتظر مانده، تا به زندگیمان بتازد.

_____

دو دستم را به چشمانم مـی گـذارم و پـوف صـدا داری مـی کشـم. زن بـا تعجـب نگـاهم مـی کنـد و من سعی می کنم حرفهایم را، برایش هجی کنم:

- حاج خانوم... من متوجه حرفتون نمی شم. با من فارسی صحبت کنید...

باز هم حرف خودش را می زند و لهجه ی غلیظ ترکی اش را به رخ می کشد.

- من فارسی بیلمیرم!

درمانده نگاهش می کنم. دست پر النگو و سفیدش را تکان تکان می دهد و حرف می زند.

با حرفهـایش و میـزان بـی اطلاعـی ام، خسـته مـی شـوم. منشـی ام را بـا صـدای بلنـد، صـدا مـی کنم و او لحظاتی بعد می آید.

در را باز می کند و خیره ام می شود و من بدون هیچ پیش زمینه ای سوال می پرسم:

- ترکی بلدی؟

زیر خنده می زند و چند ثانیه بعد، با دیدن اخم زن، لب می گزد و صاف می ایستد:

- یه چیزایی بلدم.

کف سرم را مـی خـارانم و منتظـر مـی نشـینم. زن هـم از هیجـان افتـاده روی مبـل مـی نشـیند و به منشی ام خیره می شود و حرف هایشان را رد و بدل می کنند.

در آخر متوجه می شوم او برای مراسم خاکسپاری بستگانش، به تهران آمده است و غیر از این مورد، هیچ گاه پا از شهر خود بیرون نگذاشته است. در این سفر چند روزه اش به تهران، متوجه شده است که همسرش زن دیگری و بچه های دیگری دارد.

و همچنین متوجه شده است که زن دوم همسرش، همسر سابق برادرش است. آن قدر از این موضوع عصبانی و بی قرار است، که می خواهد مجازات شوند و هر چه می گویم مجازاتی برای این مورد نیست، باز هم سخن خود را تکرار می کند. از سن فرزندان شوهرش می پرسم و می فهمم که تقریبا هم سن فرزندان خود اویند و همسرش، به شدت برای داشتن زن دوم، عجله داشته.

در هر حال، آنقدر سرم شلوغ است و خروارها پرونده ی ناتمام دارم که نمی توانم به غصه های این زن گوش بسپارم.

@Caffetakroman

او را رد می کنم و زن، با گریه و خشم از دفتر خارج می شود.

پوف می کشم و از منشی لیوان بزرگی چای می خواهم. سر تکان می دهد و از اتاق خارج می شود.

تلفنم زنگ می خورد و نام "همسرم" چشمک می زند.

اغراق نیست ولی... تمام سر درد ها و خستگی ها، در چشم بر هم زنی کنار می روند و لبخند آرامی بر لبم می نشیند.

گوشی را در دست می گیرم و همزمان با جواب دادن، صندلی ام را می چرخانم و از پنجره، منظره ی پاییزه و بی نظیر بیرون را نگاه می کنم:

- جون دلم؟!

- آخ... امان از این دل من که با صدای تو پرت میشه یه گوشه!

چشم می بندم:

- دلتو خودم باید غل و زنجیر کنم که پرت نشه.

لحن خسته اش محشر است:

- غل و زنجیر کردی و بی خبری... من در بند تو ام جانِ دلم...

می خندم:

@Caffetakroman

- آخ از زبون تو... کجایی؟

- همین دور و برا... کارِت کی تموم میشه؟

انگشتانم را به گوشه ی داخلی چشمانم فشار می دهم:

- دیگه ارباب رجوع ندارم. کم کم جمع می کنم میرم خونه.

آه می کشد:

- چایی به راهه؟

اخم کمرنگی می کنم:

- اتفاقا الان به هیوا گفتم برام بریزه.

کمی مکث می کند:

- بگو دو تا بریزه...

می خندم:

- دیوونه!

- نوکرتم!!!

او همین است. پر از غافلگیری های زیبایی که می تواند هر زنی را بسازد.

با لبخند می ایستم و منشی ام را صدا می کنم. از او می خواهم چای دیگری بریزد. می خندد... گویی عادت کرده است به حضور گاه و بی گاهِ عزیز دلی که این روزها، همواره در کنارم است.

روی میز را مرتب می کنم و وسایل اضافه را در قفسه ها می گذارم.

بوی نرگس می آید و عطری مخلوط سیگار و پارسا...

سر می چرخانم. تیشرتی سبز رنگ با ژاکتی به رنگ یشمی به تن دارد و موهایش، مانند همیشه آشفته روی گردن و گوش هایش را پوشانده است:

- سلام ماه بانو...

لبخند می زنم و در دل قربان صدقه ی لحن صدایش می شوم:

- سلام عزیزم. بیا تو!

داخل می آید و با پایش در را می بندد. سینی چای را روی میز می گذارد. گل را نزدیک می آورد و زمانی که دست دراز می کنم تا دسته گل را بگیرم و ببویم، مچ دستم را می گیرد و با یک حرکت، مرا به سمت خود می کشد:

- بیا ببینم. نمی دونم تو چی داری که من انقدر دلتنگت می شم؟!

زیر گلویش را می بوسم و بو می کشم:

- پارسا... چیزی شده؟

کمی مرا از خود دور کرده و اخم کمرنگی می کند. چشمانش از همیشه نوشیدنی تر است:

@Caffetakroman

- نه... چی میخواد بشه؟

همان گونه که دستانم دور گردنش است، سرم را برای دیدنش بالا می برم:

- بوی سیگار میدی و چشمات تلخه...

نگاهش غمگین می شود:

- اومدم تو آرومم کنی.

نگران می شوم:

- محمد پارسا... چی شده؟

سیب گلویش بالا و پایین می شود:

- اوم... دو تا... اتفاق بد افتاده...

دلشوره می گیرم و منتظر خیره اش می شوم.

- مادر مازیار دیشب تموم کرد.

لب می گزم:

- و دیگه؟

به سقف نگاه می کند و نفس عمیق می کشد:

- مامان صبح زود بیمارستان بستری شد. قلبش دوباره بازی در آورده!

دو دستم را از گردنش جدا می کنم و محکم به صورتم می زنم.

@Caffetakroman

دستانم را می گیرد و لبخند تلخی می زند:

- چرا خودتو می زنی.

همان گونه که نگاهش می کنم اشک هایم رها می شوند:

- الهی بمیرم

لب می گزد:

- خدا نکنه. اومدم بگم شاید برم بیمارستان. نگران نشی!

پلک می زنم و باز هم اشک:

- منم میام!

اخم کمرنگی میان ابروهایش می نشیند:

- این همه اشک رو کجا قایم کرده بودی؟ بعد هم... کجا؟ دیر وقت میشه راهت نمیدن. برو خونه استراحت کن. زنگ بزن هانیه هم بیاد و تنها نمونی. فردا بیا بیمارستان!

به سمت کیفم می روم و در همان حال شالم را مرتب می کنم و گیره می زنم:

- میگم میام یعنی میام. حداقل رها جونو می بینم بعد می رم خونه. بیا بریم...

رها را می بینم. خسته با رنگ و رویی که زرد و نزار است، به من لبخند می پاشد. پر بغض پاسخ لبخندش را می دهم و کمی جلوتر می روم.

@Caffetakroman

پرستار سر راهم می ایستد و اخطار می دهد که از سی سی یو خارج شوم و اکنون زمان ملاقات نیست ولی... چشمان من پر می شود و به او با بیچارگی نگاه می کنم:

- آخه... از صبح آوردنش بیمارستان... من... من نمی دونستم. خواهش می کنم... فقط یه کم... زود می رم!

نگاهش دلسوزانه می شود. چشمم به صلیب آویزان شده از گردنش، می نشیند و حسی آشنا را تجربه می کنم. از خدا که پنهان نیست... از شما چه پنهان، دلتنگ آن فلز دوست داشتنی ام شده ام.

همان صلیبی که پدر در ده سالگی ام به گردنم بست و دیگر آن را از خود جدا نکردم. تا زمانی که در خانه ی ادیب، اشهد گفتم و آن را از گردنم خارج کردم و به آرسن سپردم.

- خانوم... زود برمی گردم. لطفا!

کمی خیره ام می شود و سپس سر تکان می دهد:

- فقط پنج دقیقه بالای سر بیمارتون باشید. من مسئولیت دارم.

لبخند می پاشم:

- ممنونم...

به سمت رها و لبخند زیبایش می روم و دستش را با دو دست می گیرم:

@Caffetakroman

- رها جانم... رها جانم...

لبخند می زند:

- سلام عروسم. خوبی مامان؟

چشمم پر می شود:

- چی شدی رها جون؟!

لبخندش پر رنگ تر می شود:

- قلبم اوراقیه مامان جان. میشه دیگه...

بینی ام تیر می کشد، اشکم آماده ی فرود است:

- دکتر چی میگه؟

با دست سرم به دستش، روسری را بیشتر به روی سینه اش می کشاند:

- میگه آنژیو کنم دوباره. اگه این دفعه هم حرفشو گوش کنم، میشه چهارمین آنژیو برای این قلب داغونم!

چانه ام می لرزد:

- درد دارید؟

گوشه ی چشمش چین می خورد. خنده هایش پارسایی ست:

- دردی نیست مامان جان... اینم می گذره... حواست به محمد پارسام باشه فقط. می ریزه تو خودش بچم. غصه می خوره!

می دانم... پارسای من به شدت به مادر خود وابسته است. در حدی که با گریه ی رها، چشمش پر می شود و با بیماری او، بیمار می شود... بت زمینی او، رها است و دیگر هیچ!

دست رها را بیشتر می فشارم:

- حواسم هست. شما زودتر خوب شو... مامان رها...

لبخند می زند. اولین بار است که او را مادر صدا می زنم و حقیقتا، مادر تر از او ندیده ام.

با صدای پرستار، از او خداحافظی می کنم و پس از بوسیدنش، می گویم که فردا کنارش هستم. تعارف می کند که نه و من... دیگر از اتاقک پاچه پوشِ سی سی یو، خارج می شوم

پارسا به دیوار تکیه داده است و یک پایش را، مدام به زمین می زند؛ کلافه دست بین موهایش می کشد.

کنارش می روم و نرم و آرام، دستم را میان دست آزادش زنجیر می کنم؛ به سمتم می چرخد و لبخند آرامی می زند:

- مامانو دیدی؟

سر تکان می دهم!

@Caffetakroman

- چطور بود؟

آه می کشم:

- بد نبود. وقت آنژیو مال کِی میشه؟

آه می کشد و غمگین، به روبه رویش نگاه می کند:

- صبح زود دکتر میاد بالا سر مامان. هر وقت بگه مامانو می برن برای آنژیو... رگ های قلبش گرفته س.

دستش را بیشتر می فشارم:

- درست میشه پارسا!

- نمیشه... ایـن داسـتان تکراریـه. مامـان داره آب میشـه... مامـان خسـته س... ایـن کـه بعـد از هـر اتفـاق مهمـی تـو زنـدگیمون، کـارش بـه بیمارسـتان مـی رسـه یعنـی کشـش نـداره... یعنـی رهـا داره پیر میشه و ... آخ...

سه روز از بستری بودن رها می گذرد. حالش بهتر است و از آن بی رمقی، کمتر شده است.

آنژیوگرافی انجـام شـده و تنهـا توانسـته انـد درصـد کمـی از رگ هـا را، از خفگـی نجـات دهنـد و در آخر پنجاه درصد رگ های قلب او، همچنان بسته است.

به گفته ی دکتر، رها زنی ست با قلبی نیمه! و طبیعا جانی نیمه!

در این سه روز، دختران به شدت بی تابی می کنند و پارسا...

پارسا از آن ها به مراتـب بـدتر اسـت. بهانـه گیـر و کـج خلـق و افسـرده شـده اسـت و هـر دم مـی گویـد مقصـر خـودش اسـت. بـه مـادرش اضـطرابی بـیش از حـد وارد کـرده اسـت. قهـوه هـای چشمانش تلخ و پر بغض شـده اسـت و در هـر فرصـت کوتـاهی، خـود را بـه مـادر مـی رسـاند و او را می بوید و می بوید و می بوید!

چـادر نمـاز را تـا مـی کـنم و روی صـندلی مـی نشـینم. دخترهـا را راهـی خانـه کـرده ام و دلـم، کمی خلوت با رها را طلب دارد.

- قبول باشه مامان جان.

لبخند می زنم:

- قبول حق، چیزی نمی خواید؟ درد ندارید؟

نگاهم می کند:

- درد نه... نورا... مامان فرصت نشد بپرسم، زندگیت خوبه؟ همه چی؟

سر تکان می دهم و دستش را می فشارم:

- خوبه... همه چی...

به سقف نگاه می کند:

@Caffetakroman

- خدا رو شکر...

- مامان رها؟

نگاهم می کند:

- جانم مامان؟

- بعد از شهادت آقا محمد چی شد؟ زندگیتون چجوری گذشت؟

کمی نگاهم می کند:

- جهنم رو دیدی؟ من دیدم...اون موقع جهنم بود برام. ترسناک و افتضاح ... زندگی من روی بدترین روزها چرخید. دور افتاد روی تنهایی ها و سختی ها... شده بودم یه بیوه زن، با دو تا دختر بچه ی یتیم.

جنازه ی محمد، یکی دو ماه بعد از خبر شهادتش اومد. سید حسن کمک کرد و مراسم ختم گرفتیم ولی... امان از کرور کرور کنایه های خانواده ی شوهرم. تو روی سید نگاه کردن و گفتن بچمونو به کشتن دادی. بچمون رو انداختی تو آتیش و خودت برگشتی. اون بنده خدا سکوت می کرد و حرفی نمی زد.

توی مراسم محمد، کنار دختر دایی ش نشسته بودم. داشتم گریه می کردم که یه لحظه، یه تکون تو شکمم حس کردم. رو کردم یه دختر دایی محمد گفتم مهین جون، من باردارم. بعدا به من تهت نبندن؟ اول یه کم با تعجب نگاهم کرد و گریه ش بیشتر شد... "بیچاره رها" "بدبخت رها" گفت و رفت پیش مادر شوهرم به پچ پچ کردن.

آه می کشد... خستگی سی سال روی شانه هایش نشسته و کمرش را خم کرده است:

- روز ها می گذشت. شکمم کم کم بالا اومد و بقیه فهمیدن... از طرفی تهمت ها روون شد... گریه ها و هق هق های شبونه م. از طرفی هم بی قراری دخترا برای باباشون به خصوص پرستو... می دونی؟ یه سری چیزها رو اگه بخوای تعریف کنی، خودت بیشتر درد می کشی. درد دارم نورا... درد دارم مامان جان!

لب می گزم:

- نگو مامان رها... نمی خواد تعریف کنی... عیب نداره...

اشک از گوشه ی چشمش می چکد:

- نه... می گم.... می گم تا شاید خودمم آروم بگیرم.

کمی سرش را بالا می آورد:

- با مادرم زندگی می کردم. من و مامان یه اتاق طبقه ی پایین و داداشِ بزرگم، با خانواده ش بالا زندگی می کرد. از همون بعد از شهادت محمد، برام خاستگار پیدا شد. اون موقع خیلی ها برای جمع کردن ثواب، می رفتن و همسر شهدا رو عقد می کردن. برای منم خاستگار پیدا شد ولی یه کلام گفتم نه... با خودم گفتم بچه هامو بندازم زیر دست ناپدری که چی بشه؟ این ها به کنار، از خانواده ی شوهرم خیلی می ترسیدم. خصوصا که برادرشوهرام... راه به راه میومدن دم در خونه و سرک می کشیدن وسط زندگیم.

کار می کردم. سعی می کردم با بچه هام باشم و نذارم بی پدری رو بفهمن ولی، بازم خلا وجود یه مرد تو خونه بود. پرستو خیلی بی قرارتر بود. نمونه ی کامل به دختر وابسته به پدر. پگاه از همون اول تو دار بود. بهونه نمی گرفت. از پرستو کوچیک تر ولی... عاقل تر بود بچه م! روزهای تنهاییم، با کنایه های فک و فامیل سخت تر شد.

پوزخند می زند:

- یه زن بیوه ی خوشگل، با دو تا دختر و یه تو راهی... مزحک تر از این نمی شد. بیچاره سید حسن، چقدر به خاطر تهمت ها سوزوندنش. چقدر به پای دخترای من و یتیمی اونا، حرف خورد. چقدر برادرشوهرام عزت و آبروشو لکه دار کردن. خیلی راحت گفتن بچه ی تو شکم رها، مال سید حسنه! خیلی راحت تهمت زدن و بی آبرو کردن. خیلی راحت منو از زندگی بی صدا و ساکتم، پرت کردن تو غربت و هیاهویی که باید به کس و ناکس جواب

پس مـی دادم. حرفـای مثـل خنجـر اونـا، گـوش بـه گـوش رسـید. شـد آب روون و بعـدم سـیل و سونامی! زندگی منو آب داشت می برد. بیچاره سید... بیچاره سید...

اشک آرام و پاورچین، از گوشه ی چشم خاکستری اش فرود می آید:

- بچه م دنیـا اومـد... چیـزی کـه محمـد همیشـه حسرتشـو داشـت. پسـر بـود.... اسمشـو گذاشـتم محمد پارسا... محمد از باباش براش بمونه و بشه سند پاکی من... بشه پارسای من...

آه عمیق می کشد:

- بـه جـای تبریـک و شـادباش، سـوزن تـو قلـبم زدن. گفـتن ایـن سـند رسـوایی، بچـه ی محمـد نیست. گفتن... آخ ... لعنت بـه زبـون تنـد و تیـزی کـه مـی تونـه دل آدمـو همچـین بشـکونه کـه هیچ بند زنی نتونه درستش کنه!

با سر انگشتش، اشک را از گوشه ی چشم پاک می کند:

- چیزایی که می گم کینـه نیسـت... ولـی یـه چیزایـی... یـه حرفـایی... یـه دلخوریـایی، یـه گوشـه ی دل آدم می شینه. الان گوشه دل من، پر شده از بغض های سال های دور...

باز هم اشک از گوشه ی چشمش فرود می آید:

- بچهام بابـا نداشـتن ولـی... دایـی پیششـون بـود. بـود و انگـار نبـود. زن داداشـم... حسـرت دایـی داشتن هم به دل بچهام گذاشـت. نمـی ذاشـت بـرادرم بـه روی بچهـام لبخنـد بزنـه... نمـی ذاشـت دسـت بکشـه رو سـر و گوششـون... بـرای بچهـاش خـوراکی و اسـباب بـازی مـی گرفـت و جلـوی چشم حسرت زده ی بچهام، از پله ها بـالا مـی بـرد. بـرا بچهـاش پـدری مـی کـرد و جلـوی چشـم

یتیم های من، باهاشون بازی می کرد و هر بار چشم پگاه پر از اشک می شد و پرستو بیشتر تو درس و مدرسه ش پسرفت داشت. یادمه محمد پارسام خیلی کوچیک بود... رفتم گفتم داداش، بچه باید بره دکتر، زردی داره... به زنش نگاه کرد و به اشاره ی اون، گفت برو به پدر شوهرت بگو. با اون ببر. بچه ی اوناست، خر حمالیش با من نیست که... با بغض رفتم به پدر شوهرم گفتم... گفت بچه ی حسن به من چه... برو با باباش ببر! آخ... لعنت به زنی که بعد از مرگ شوهرش زنده بمونه... لعنت به من که بعد از محمد، نمردم و نکبت، زندگی خودمو سید حسن رو پر کرد. پارسا رو تنها بردم دکتر... زن تازه زایمان کرده راه افتادم تو خیابون. زردی بچه م بالا بود.

بینش اش را می گیرد و باز هم پر بغض ادامه می دهد:

- تا بیمارستان و بعد از اون، داروخونه و بعد از اون خونه، گریه کردم و آه کشیدم و گفتم خدایا، واگزار کردم به تو.

هق می زند. دستش را می فشارم. با همان صدای گرفته ادامه می دهد:

- یه بار زن داداشم رفت شمال... آخه اونجا خونه داشتن. داداش اومد گفت بیا بریم. بچهات هم حال و هواشون عوض میشه. ماشین خالی مونده... تو رو می برم. بچهام چه ذوقی کردن از رفتن مسافرت. راهی شدیم... رفتیم شمال. جلوی در خونه که از ماشین پیاده شدیم، زن داداشم دید که من همراه برادرم اومدم. رو ترش کرد و به من و بچها سلام هم نداد. رفت تو اتاق و قهر کرد. فرداش، چمدونمو آماده جلوی در اتاق دیدم. یعنی برو... یعنی نباش... یعنی سایه تو از زندگی برادرت کم کن!

گریه اش بیشتر می شود:

- من که کاری بهشون نداشتم. خرج خودمو در می آوردم. مادر پیرمم نگه می داشتم. سربار زندگیشون نبودم. نمی دونم چرا انقدر این زن از من کینه داشت... نمی دونم.

بالش زیر سر رها را مرتب می کنم و آه کشیده، پشت پنجره می روم. سرنوشت بازی هایی دارد و در آن، تنها سرگیجه نصیبمان می شود. سرگیجه ی تلخی که از زندگی بیزارمان می کند. تلخی بی پایانی که تنها طعم هنزل می دهد و بس!

چشمانم را فشار می دهم. خوابی عمیق بین بازوان پارسا را به چشمانم بدهکارم. آرامشی پر شور با عطر زیر گلوی او را طلب دارم. در این دو ماه که از زندگی مشترکمان می گذرد، بی اندازه به او و اسپرسوها و مردانگی هایش عادت کرده ام! به این که کسی هست تا حواسش را به من معطوف کند. به کسی که مراقب سرما و گرمای خانه باشد و لقمه های کوچکی را به زور به خوردم دهد.

تا صبح با رها حرف زده ایم. از روزگار تلخش پس از ازدواج دومش، حرف ها زده است. از نا آرامی ها و خرد شدنش توسط خانواده ی خود. حرف هایی را به او نسبت داده اند که پس از شنیدنش، مو بر تنم ایستاده و دلم به حال غربت او عجیب سوخته است.

رها زن دوم بود... زن دوم با خروار ها مشکلات و سختی ها! زن دوم و به نظر دیگر، نحس و شوم بودن او و فرزندانش!

از تلخ زبانی جاری های تازه اش می گوید. از این که هنوز هم پس از سی سال، به او به چشم همان زن دوم و خانه خراب کن نگاه می کنند. از این که هیچ جایی جای ندارد و به

او و فرزندانش، مادام بی احترامی می شود. از این که در مجالس ختم و عروسی ها، با آن ها مانند مزاحم و زالو برخورد می شود. از این که پاسخ سلام او را به سختی می دهند و در نهایت از مظلومیت و مسئولیت سید حسن سخن می گوید. که مردی با احترام است و به شدت رها و فرزندانش را دوست دارد. می گوید برای فرزندان محمد، جور دیگری پدری می کند. این که نفسش به نفس پارسا وصل است و با بیماری پرستو، بیمار می شود. این که چندین سال است که پاسوز او و فرزندانش شده و به خاطر قولی که به محمد داده، از خانواده ی خود رانده شده است. این که با وجود اجازه ای که برای ازدواج از همسر اولس گرفته است، هنوز هم سی سال است که محکوم است!

دلم برای سید حسن آتش می گیرد. برای وقار و مردانگی و جذبه ای که از حرکاتش می پاشد. در نگاه اول از او می ترسی و پس آن، مهربانی او را لمس می کنی. من مهر او را دیده ام. زمانی که مسیح را می پرستیدم. لطف او به قدری زیاد بود و لمس شدنی، که در دلم جای باز کرد.

آنقدر زیاد که ترجیح دادم او اشهد بخواند و من تکرار کنم.

زیر بازوی رها را می گیرم و به او کمک می کنم تا از روی خون گوسفند بی گناه، گذر کند. تا عمر دارم نمی توانم این ذبح کردن حیوان بیچاره را برای رفع بلا درک کنم!!!

پگاه اسفند می چرخاند و پرستو، بازوی دیگر رها را در دست دارد و هر از گاهی، لبخند هایش را به من حواله می کند.

پروا کیف و ساک و وسایل بیمارستان را در دست دارد و هر از گاهی، سر به سر نامزد موقر و سر به زیر خود می گذارد.

رها را روی رختخواب پهن شده می نشانیم و فوری، پتو را روی تن او می کشانیم تا سوز زمستان نو رسیده، بدن ضعیف و رنجورش را بیش از این نرنجاند.

پرستو به آشپزخانه می رود تا سوپ را آماده کند و پگاه چابک و سریع، وسایل را جابه جا کرده و پارچ بزرگی آب پرتقال طبیعی می گیرد و به هر کداممان یک لیوان می خوراند.

به کمک ها و همکاریشان لبخند می زنم و از ته دل، خدا را به خاطر حضور در همچون خانواده ای شکر می کنم.

پروا کنارم می آید:

- نورا جان، برو اتاق من. برات لباس هم گذاشتم یه دوش بگیر استراحت کن. دیشب هم نخوابیدی!

هنوز هم نام نورا کمی برایم غریب است ولی، با هر بار شنیدنش بیشتر ذوق می کنم.

چشمانم از بی خوابی می سوزد. لبخند می زنم و گرم تشکر می کنم.

حوله را به خود مـی پـیچم و از حمـام خـارج مـی شـوم. بـا حولـه ی کـوچکی آب موهـایم را مـی گیرم و زیر لب اهنگ ملایمی می خوانم.

- رفتی که من در نیمه ی تاریک این سیاره باشم،

رفتی که مثل سایه ای روی زمین، آواره باشم،

رفتی و جای خالی ات را در کنارم حس نکردی،

رفتی و چیزی از عذاب انتظارم، حس نکردی!

دو دست، به پهلوهابم می پیچد و من بـه خـود آمـده، دسـتم از ماسـاژ حولـه بـه موهـایم بـاز مـی ایستد. حس می کنم قلبم نمی کوبد... و یا نه! به طرز وحشتناکی تپش دارد.

@Caffetakroman

صدای پارسا از کنار گوشم می آید:

- اووووم... چه بوی خوبی!

آرام تر می شوم و به صدای او گوش می سپارم:

- می سوزم اما آتش عشق تو خاموشی ندارد،

می میرم اما داغ چشمانت فراموشی ندارد،

باید مرا باور کنی تنها ترین مرد زمینم،

تو در طلوع تازه ای، من در غروب آخرینم!

من بی تو در شبهای دلتنگی اسیرم، باورم کن

من بی تو مثل تک درختی در کویرم باورم کن

زیبای من در جشن میلاد تو و ... زیبایی تو،

من آخرین شمعم که می خواهم بمیرم، باورم کن... باورم کن! باورم کن!

حس می کنم مور مور شدنم را. پلک می بندم و به صدای عاشق کشش، گوش می سپارم. آغوشش را پس از سه روز حس می کنم. آغوشی با عطر دلنشین پارسایی او...

دست راستم را بالا می آورم و ته ریش زیبایش را لمس می کنم. سکوت می کند و سپس، صدای لرزانم را به رخ می کشم:

@Caffetakroman

- دلم تنگ شده بود!

زیر گلویم را می بوسد:

- من بمیرم برات... شرمنده تم. خیلی درگیر بودم!

لبخند می زنم و هم زمان چشمم پر آب می شود:

- عیب نداره... اتفاق برای همه هست. من فقط خیلی زیاد عاشقم. عاشقم و بی قرار!

دوباره زیر گلویم مورد اصابت لبهای او قرار می گیرد:

- خانومم.. خانومم... من بی لیاقتم به مولا. تو ماهی... تو دوست داشتنی ترین تندیس روی زمینی. تو عشق ترینی... عزیز ترین!

در آغوشش می چرخم و با کمی سر بالا بردن، خیره ی چشمانش می شوم:

- بمیرم! چرا چشمات قرمزه؟

لبانش کش می آید. هاله ی غم نگاهش در کنار چین های کنار پلک، غوغا می کند.

دستانش پیچک می شود:

- دو شب که درگیر بیمارستان و بیمه بودم و نخوابیدم. دیشبم که آروم جونم نبود که نگاهش کنم و خوابم ببره! بوی نورایی تو خونه نبود. گیج شده بودم!

دستانم را به گردنش می آویزم و آرام بوسه ای به چانه اش می نشانم:

- برو الان استراحت کن. برو عزیز دلم...

عقب نمی رود. در عوض بیشتر مرا می فشارد:

- کجا برم ... تازه دارم نفس می کشم!

و دم عمیقی می گیرد:

- بوی بهشت میدی!

لبانم لبخند می شود و چشمانم ستاره:

- آخه زشته... با هم تو اتاقیم. یه وقت دلخور میشن.

دستش حوله ی کوچک سرم رو کنار می زند و میان تارهای موهایم، راه گم می کند:

- مامان گفت برو پیش زنت. از چشمام دید دلتنگی هامو.

لبانم بیشتر کش می آید و بیشتر در آغوشش گم می شوم.

با صدای در پلک باز می کنم. پارسا کنارم نیست و من کمی گیج، به اطرافم نگاه می کنم. دستی به لباس پروا در تنم می کشم و می نشینم:

- بفرمایید؟!

@Caffetakroman

پروا وارد شده در را می بندد:

- ساعت خواب خانوم؟ میای شام؟

چشمانم را ماساژ می دهم:

- آره ممنون. محمد پارسا کجاست؟

- پیش مامان و حاج بابا نشسته. بگم بیاد؟

صدایم بر اثر خواب زیاد خش دار است:

- نه ممنون... الان میام.

با لبخند سر تکان می دهد و در را باز می کند:

- میگم خان داداشم کبکش خروس می خونه... تو هم که تا الان خواب بودی و هنوز خسته ای! اگه شیطونی کردی برو دوش بگیر، من ماستمالی می کنم!

بالشم را به سمت او پرت می کنم. به در اصابت می کند و همزمان فریاد خفه ای با حرص می کشم:

- بی حیا!!!

صدای خنده اش می پیچد و من حس می کنم به خاطر کار نکرده، سرخ شده ام. اگر همگی این فکر را کنند چه؟

حال عمومی رها، روز به روز بهتر می شود. هر چند که همچنان رگ های قلب او بسته است و دچار فشار خون و قند شده است ولی، گویی آرام تر از قبل است و از ان همه اضطراب کاسته شده.

اقوامشان می آیند و می روند و من در عجب می مانم از دل پاک این زن. از این قلب بی کینه که چه راحت، تمام آنهایی که به او تهمت ناروا زده اند را بخشیده است.

پرونده ها را مرتب می کنم و همزمان با شانه ام، موبایل را نگه می دارم:

- آرسن چی داری میگی؟ خوب درگیر بودم نشد باهات حرف بزنم. حالا درست و حسابی تعریف کن.

فریاد می کشد:

- دارم میگم فرگون مریض شده. دارم میگم زنگ زده میگه نفسای آخرمه!

اخم کرده، دست از کار می کشم و پیشانی ام را از عرق پاک می کنم:

- چه مریضی؟ چرا حرفاتو نصفه نیمه می زنی؟

- آسمین... آسمین بدبخت شدیم. ایدز گرفته. معلوم نیست تو اون خراب شده سرش به کدوم ...ثی گرم بوده. اون سرمدیان خرفت رو هم پیچونده.

حس می کنم ضربه ای سهمگین به پشت سرم می خورد. حس سرگیجه و دلپیچه گرفتارم می کند.

نمی توانم صدایم را به خارج از گلویم راهنمایی کنم. از ته حلقم حرف می زنم:

- چ.. چی... اید... ایدز؟

می گویم و همزمان دستم را به دهان می فشارم. می خواهم لال شوم و این کلمه ی منحوس از دهانم خارج نشود. می خواهم کر بشون و تایید آرسن را نشنوم. می خواهم بمیرم و این جنونیِ لعنتی در مادرم تمام شود.

- اره... به همین سختی که تو گفتی من شنیدم. داره میاد ایران... داره با ایدز میاد... داره برای دق دادن ما میاد! ای مسیح... ای خدا...

با غصه بر صندلی چرخانم فرود می آیم:

- نگو... نگو این جوری!

- نگم؟ خوشحالی ؟ مـی دونـی ایـن مـرض زهرمـاری نتیجـه ی چیـه؟می دونـی تقـاص چنـد بـار خوشگذرونیه؟

بغض می کنم:

- نه... خوشحال نیستم... دارم دیوونه میشم. ولی مادرمه! مادرمونه!

فریاد می کشد:

- چه مادری؟ چه کشکی؟ کی مادری ریخته به پامون؟ الان چه خاکی به سرمون بریزیم؟

با دست لرزان، پیشانی ام را از عرق پاک می کنم:

- خوب... اون میـاد. مـا هـم مـی بینـیمش... فقـط... فقـط مـن چـی کـار کـنم؟ خونـه ی داریـوش که...

@Caffetakroman

- نه.. نیا! بهت خبر میدم. فقط کـاش داریـوش بـا دیـدن فرگـون سـکته نکنـه. فقـط کـاش حـالش بدتر نشه!

لب می گزم و بغض می کنم:

- آرسن... مواظبش باش. اون الان فقط تو رو داره!

لحنش آرام تر می شود:

- سعی می کنم! ولی درد اون، فقط نبود تو و ندیدنته! هم من و تو می دونیم هم خودش.

بغضم بالا تر می آید و در چشمم نفوذ می کند. لب می گزم:

- فرگون کی می رسه؟

- امشب. ساعت ده!

نگاهم را به ساعت دستم می دوزم:

- من میام فرودگاه. بهتره از همین اول منو ببینه چون بعدش کنارش نیستم.

کمی سکوت می کند:

- با پارسا بیا. منتظرتم!

سر تکان می دهم و از همین حالا دلشوره می گیرم.

@caffetakroman

سوار ماشین می شوم و به سمت شرکت می رانم. نگهبان با دیدنم لبخند می زند و با شیرینی کوچکی از من پذیرایی می کند.

به منشی سلام می کنم و زمانی که با ابروی بالا رفته می پرسد "به جناب ادیب بگم کی تشریف اورده"، اخم کمرنگی می کنم و می گویم "همسر ایشون هستم." هول می شود و مرا به داخل دعوت می کند و من در این فکرم که به محض ورودم به اتاق، انگشت پارسا را ببینم که حلقه اش در آن جای دارد یا نه.

وارد می شوم و به یاد روز اول ورودم به اتاق و لبان روزه ی پارسا می افتم و همزمان لبخند می زنم. نگاهم به طاها می نشیند و حسی آشنا در چشمانم خانه می کند. این آدم

همانی ست که به خاطر نجات جانش، تا پای مرگ رفته ام و اسلام را پذیرفته ام. این مرد برای من پله ی ترقی بود. چه در کار و چه در زندگی شخصی ام!

پارسا با دیدنم لبخند می پاشد و می ایستد:

- سلام خاانوم. اینورا؟

جلو می روم و همزمان به طاها سلام می کنم و پاسخ گرمی می شنوم.

با پارسا دست می دهم

- کار واجب داشتم.

ابرویش بالا رفته و دستش را برای نوازش بازویم جلو می آورد و من با دیدن حلقه ی براقش، نفس راحتی می کشم.

@Caffetakroman

دستم را بر دستش می گذارم و همزمان به سمت طاها می چرخم:

- خوبید آقا طاها؟ باران خوبه؟

چشمانش برق می زند:

- خوبه. اتفاقا خیلی حرف شما رو می زنه. دیگه تا ماه آینده عروسی رو برگزار می کنیم. روی بودن و اومدن شما هم حساب کردیم.

- حتما... باعث افتخاره! بهش خیلی سلام برسونید.

صدای پارسا می اید:

- طاها داداش، اون نقشه ها رو بررسی کن خبر بده. منم بینم رئیس چی کارم داره!

چشمانم از لفظ دلنشینش زمانی که می گوید رئیس به من اشاره می کند، برق می زند.

طاها با لبخند تنهایمان می گذارد و پارسا نشسته، دست به سینه می زند و نگاهم می کند.

جلو می روم و روبه رویش روی میز می نشینم. با دیدن حرکتم لبخند می زند و چال زیبا و کوچکی گونه هایش را رد می اندازد:

- من در خدمتم بانو!

لبانم می خندد ولی چشمانم نگران است

- امشب... فرگون برمی گرده. می خوام... با هم... بریم فرودگاه!

@Caffetakroman

گوشه ی چشمش جمع می شود'

- بپرسم برای چی میاد، ناراحت میشی؟

سری به چپ و راست تکان می دهم:

- هنوز باهاش حرف نزدم. باید حرف بزنم تا دلیلشو از زبون خودش بشنوم!

تکیه اش را از پشت صندلی برمی دارد و دو دستش را به زانوهایم تکیه می دهد:

- نورا؟! چیزی هست که باید بدونم؟

نگاهم را به چشمانش می دوزم و خجالت را با تمام سلول هایم قرقره می کنم:

- انگار با اون مباشر پدر نمونده. از آدم جدید زندگیش هم، بیماری گرفته.

اخم می کند و نگاهش همزمان هم دلسوز می شود و هم نگران:

- باشه عزیز دلم. میریم. کی پرواز داره؟

نفس عمیقی می کشم:

- آرسن گفت ساعت ده فرودگاه باشیم. اونم میاد...

چشمان نوشیدنی اش را به نگاهم می دوزد و من بوی اسپرسو را حس می کنم:

- چرا رنگت پریده؟

@Caffetakroman

لبم را می گزم:

- چیزی نیست. دلشوره دارم...

- بعد از مدتها داری مادرتو می بینی، طبیعیه.

لبخند متزلزلی می زنم:

- می دونم. بریم؟

نگاهش را به ساعت می کشاند:

- زوده از الان.

- بریم یه سر خونه، بعد راه بیفتیم.

سر تکان می دهد و می ایستد. کتش را از آویز برداشته و می پوشد و من در دل، قربان صدقه ی تیپ جذاب و هیکل بی نقصش می روم.

با هم به خانه می آییم و من مستقیم به آشپزخانه می روم تا چای را آماده کنم.

بر صندلی گلدار می نشینم و سرم را در دست می گیرم و فکر می کنم مادرم... مادرم!؟ را دیدم چه عکس العملی نشان دهم؟

چه کنم با این مادر؟

جلو روم و از آمدنش خوشحال شوم و یا این که بگویم دستمریزاد که مرا روی تخت بیمارستان رها کردی و رفتی و اینک با بدنی بیمار بازگشتی؟

بگویم سلام مادر جان، ممنون که روزی گفتی بچه تماما دردسر است و دست و پا گیر و از این که ما در کنارت نبوده ایم خوشحال تر بودی؟

یا که سرد نگاهت کنم و برای مصلحت لبخند بزنم و شوهرم را معرفی کنم؟!

می دانی ... تو که مادر نبودی! تو تنها لباس مادری را به تن داری... گاهی گمان می کنم که مگر یک زن می تواند فرزندانش را در نطفه بپروراند و با لگد و چرخش آن ها زندگی کند و سپس انقدر آسوده خیال رهایشان کند؟ اصلا با قانون خداوند پیش نمی رود! اصلا شاید هم... نمی دانم... کاش نمی آمدی! کاش در همان شهر خراب شده و سرد می ماندی و فکر بازگشت به سرت نمی زد!

دستان گرم محمد پارسا، روی شانه ام می نشیند. مرا چه شده که عطر حضورش را حس نکردم؟ دچار چه دردی شده ام که بوی قهوه به مشامم نرسید؟!

- چی شده جون دلم؟

پلک می بندم و باز می کنم. پشت سرم را به بدنش تکیه می دهم و خودش جلو تر می آید و نفسش را کنار گوشم حس می کنم!

- به نظرت با مادری که تو رو نمی خواد و الان ادعای خواستنتو داره، باید چه برخوردی کنم؟ می دونی... وقتی بعد از گلوله خوردنم و وسط مرگ و زندگی بودنم گذاشت و رفت، فقط آرزوم بود بشنوم که فرگون مادرم نیست. می گفتم بهم بگن این مادر واقعی تو نیست و اون موقع من نفس راحت بکشم از بی مهری ها... حالا داره برمی گرده. با یه مریضی و ... نمی دونم باید در مقابلش چی کار کنم. من تو این فکرا گرفتار و له شدم. حس می کنم استخونام خسته و داغونن!

بوسه ی آرامی بر گونه ام می نشاند و همزمان صندلی دیگر نهار خوری را بیرون کشیده و می نشیند:

- زمان بهت راه رو نشون میده قربونت برم. با هم می ریم اونجا و خودت می فهمی عکس العمل درست چیه؛ ولی از من اگر می شنوی، فرگون هر چقدر هم بد و بی مسئولیت، بازم مادره. بازم چند ماه زیر قلبش زندگی و رشد کردین. به نظرم برو ولی بعد ها، از حد زیاد دلخوریت بهش بگو. بگو که پر شدی از غصه... ولی بذار امشب بگذره. بذار فکرت الان مشغول چیزای دیگه نشه.

دو دستم را به صورت می کشم و پوف کشیده چشمانم را می بندم. دستش، دستم را به بند می کشد و می بوسد:

- قربونت برم، برو یه کم استراحت کن تا بریم.

عمیق نگاهش می کنم. چه شد که من این گونه عاشق و شیدا شدم؟

لبخند را به چهره ام قاب می گیرم:

- وقتی تو توی زندگیم نبودی، چجوری نفس می کشیدم؟

می خندد و خط عمیق گونه اش، چشمانم را به شوق می کشاند:

- همون طوری که من دیگه بلد نیستم بی تو نفس بکشم. انگار یادم رفته! انگار با اومدنت تازه دم و باز دمو یاد گرفتم!

خودم هم متوجه برق چشمانم می شوم. دست پیش می برم و ته ریش جذابش را لمس می کنم:

- محمد پارسا؟

دستش بی کار نمی ماند و نوازش می شود به روی پایم:

- جون دلم؟

- از بودنت تو زندگیم خوشحالم. خیلی زیاد!

دست پیش می آورد و شالم را از سرم می کشد و موهایم را پریشان می کند

- آخ که من نوکرتم... تو جون دل منی...

لبم را می گزم و می خندم. من با او آرام ترینم. آن قدر ارام که فراموشم می شود تا لحظاتی پیش، نگران برخوردم با مادر نامهربانم بوده ام.

چای را خاموش می کند و با هم به اتاق می رویم. مرا مانند تندیسی در آغوش می کشاند و من، در حالی که سرم را به بازوی پهن و قدرتمند او می فشارم، به این فکر می کنم که چقدر با پارسا هوس دارم زن باشم!

مانتوی بلند لیمویی با طرح های زیبای آبی می پوشم و شال ابی رنگم را، طوری سر می کنم که موهایم خودنمایی نکند.

@Caffetakroman

آرایش کمرنگی به صورتم می نشانم. کیفم را دست می گیرم و انگشتر و ساعت می اندازم. نمی دانم مرا چه شده است ولی دلشوره در حال خوردنم است.

پارسا دست به پهلویم می کشد و بوسه ای بر گونه ام می نشاند. لبانم می خندد و یک تای ابرویم را بالا می اندازم.

- مثل ماه می مونی... انقدر شک نکن!

پلک می بندم و بوسه ای زیر گلویش می کارم:

- بریم؟!

- هر چی بانو امر کنه!

نمی دانم ولی... حتم دارم که او می داند با چه کلماتی دل از می برد!

تا رسیدن به فرودگاه، در سکوت بی رحم خودمان خلوت می کنیم و آهنگ گوش می دهیم.

ماشین را پارک می کند و با هم به سمت سارن قدم برمی داریم. چرا انقدر دلم بی سر و سامان است؟

دستم را می فشارد و به اطراف سر می چرخاند. با دیدن آرسن، به سمتش گام برمی داریم.

آرسن با دیدنم جلو می آید و محکم مرا در آغوش می فشارد. ریش جدیدی به صورت نشانده است که به شدت به او می آید.

با محمد پارسا دست می دهد و صمیمانه یکدیگر را بغل می کنند و به هم "داداش" می گویند و من لبریز می شوم از شوق!

خیره ی نگاه روشنش می شوم:

- پرواز هنوز نشسته؟

به اطراف چشم می چرخاند:

- تازه اعلام کردن. احتمالا تا یه ربع دیگه فرگون از در میاد تو سالن!

آب دهانم را قورت می دهم و زیر لب صلوات می فرستم. پارسا دستم را می فشارد و چشمک شیرینی می زند.

نگاهم به دست آرسن و دسته گل زیبا و کوچکی از لیلیوم های بنفش قرار دارد. گل های مورد علاقه ی فرگون! به دستان خالی خودم نگاه می کنم. پارسا اصرار زیادی برای خریدن شاخه گلی داشت تا استقبال را کامل کند ولی من زیر بار نرفته ام. آرسن هم... چه بگویم؟ پسرها به مادر خود، وابسته تر هستند. پسر ها مادری ترند! اصلا دلش خواسته که انتظار برای مادرش را فریاد بکشد! اصلا دلش خواسته که با زبان بی زبانی بگوید من مادرم را بخشیده ام!

از دور او را می بینم. لاغر تر و ... کمی جا افتاده تر از قبل شده است. مانتوی کوتاه کرم رنگی به تن دارد که جلو باز است و شالش رو طوری سر کرده که گردن و گوش ها و سینه اش، قابل دیدن باشد.

@Caffetakroman

نفس عمیقی برای آرام تر شدنم می کشم و با صدای خش گرفته ام خطاب به آرسن می گویم "آمد!"

نگاه برادم شکارش می کند و بعد از ثانیه ای، دستش را بالا آورده و تکان می دهد.

او را می بینم که لبانش می خندد و دست تکان داده، سرعت قدم هایش را بیشتر می کند.

دلم در حال جان دادن است. همانند ماهی تنگ بلوری که در بی آبی می لرزد و می رقصد و سپس جانش را بالا می آورد.

دستانم می لرزد. صلوات هم کار ساز نیست... اصلا گویی هیچ چیز نمی تواند مرا آرام کند. حتی دست گرم محمد پارسایم!

فرگون، بـه دور از ایـدز و بیمـاری و پشـیمانی نگـاهم مـی کنـد. گـویی بیمـاری هـا، او را زیبـا تـر هم کرده است...و لوند تر... و جذاب تر!

از درب شیشه ای گذر می کند و ما نزدیـک تـر مـی رویـم. کـاش مـی توانسـتم پشـت شـانه هـای پهن پارسا، خود را مخفی کنم.

صدای پر شوقش را می شنوم و دستانش از دو سمت باز می شود

- آرسن... اوه! خوشحالم می بینمت!

آرسن جلو رفته و با لبخند، او را بـه آغـوش مـی کشـد. سـرش را مـی بوسـد و بـا حـال خـوب، بـا او سخن می گوید. دسته گلش را می دهد و از طرف او نوازش می شود!

لب می گزم! ایـن حسـادت نیسـت ولـی... ایـن را حـتم دارم کـه آرسـن بـرای فرگـون، مهـم تـر از من بود! آن قدر که تمام سرکشی هایش را ندید می گرفت!

کم کم من هم باید خودی نشان دهم و ... کاش می توانستم نشان ندهم!

نگاهش به من می نشیند. محمد پارسا دسـت بـه کـتفم مـی کشـد تـا آرامـم کنـد. لبخنـد لرزانـی می زنم ولی قدمی جلو نمی روم:

- سلام. خوش اومدی!

نگاهم می کند. گـویی انتظـار ایـن برخـورد را نـدارد. قلـب لعنتـی ام اجـازه ی تمرکـز نمـی دهـد! اصلا کاش می توانستم این تپش های سریع و دیوانه وار را متوقف کنم.

جلو می آید و من همچون مجسمه ای می مانم که تنها نفس کشیدن می داند. در همان حالت خشک شده ام دستانش را به دو کتفم حلقه می کند و مانند مادران مهربان، با لحن کمی لرزان حرف می زند:

- آسمین.. عزیز دلم. دلم برات تنگ شده بود!

پوزخندم دست خودم نیست...دلی که می شکند، بند زدنش زمان می برد. من هم زمان می خواهم... شاید تا دم مرگم و یا مرگش! نمایش به راه افتاده اصلا به مذاقم خوش نمی آید. این که بخواهد مانند مادران مهربان دلتنگ شود، شدنی نیست!

سخنی نمی گویم. خشک شده ام... شبیه بازی های کودکی... مجسمه ام! تنها عکس العملم، یافتن دست پارساست.

@caffetakroman

عقب می رود و با همان لبخند قاب گرفته و مصنویی اش، خیره ام می شود و سپس خیره ی پارسا ... قلبم یا نمی تپد و یا در تند ترین حالت محکم خود را به سینه ام می کوبد. اه... آرام بگیر دل لعنتی!

- اوه... شما رو یادمه! تو بیمارستان بودین. اون روز که آسمین تیر خورده بود!

فکر می کنم تیر خوردنم را یاد دارد ولی حالم را پس از آن نپرسیده است!

پارسا سر تکان می دهد و در همان حال، دستش را به دور شانه ام حلقه می کند:

- خوش اومدین، محمد پارسا هستم. همسر آسمین!

به وضوح تعجب را در چهره اش می بینم. ابرویش را بالا می اندازد و لحظه ای بعد، با لوندی قهقهه می زند:

- اوه... نمی دونستم آسمین ازدواج کرده. به به... سلیقه ی دخترم روی دست منم زده!

حس می کنم نفسم قطع می شود. چه می گوید؟! آبرویم در حال بخار شدن است.

دستس را به سمت پارسا دراز می کند...

- خوشوقتم داماد جان... مبارک باشه!

پارسا دست پیش می برد و عادی و کوتاه دست می دهد. ولی من از نگاه فرگون به او هراس دارم!!!

@Caffetakroman

با هم از فرودگاه خارج می شویم. پارسا یک دستم را گرفته است و با دست دیگر، ساک نسبتا بزرگ مادر را در دست دارد. چمدانش هم در دست آرسن است و همزمان با او، می گوید و می خندد و هیچ کداممان این بیماری اش را به روی خود نمی آوریم.

صدایش را می شنوم که خطاب به من است ولی سر بلند نمی کنم:

- از اسم پارسا معلومه بچه مسلمونه! چجوری ازدواج کردین؟

می ایستم و نگاهش می کنم. دستی به شالم می کشم و عادی می گویم:

- مسلمون شدم!

بلند می خندد. طوری که نگاه ها به سمتمان برمی گردد. اهمیتی نمی دهم! دلم می خواهد شانه هم بالا بیندازم!

- مسلمون؟ تو؟ ادمی به پدر پرستی تو ندیدم. مسلمون شدی و نترسیدی از بی داریوش شدن؟ مسلمون شدی و داریوش نکشتت؟

دست به سینه می زنم و نگاهش می کنم:

- مسلمون شدم و داریوش نکشتتم. اون برعکس تو که مهر مادری نداری، پدری کردن بلده! درسته پشتم نموند. درسته تو مراسم ازدواجم نیومد. ولی حداقل وقتی رو تخت بیمارستان بین مرگ و زندگی بودم تنهام نذاشت!

سکوت کرده ابروهای نازکش را به هم نزدیک می کند:

- کارای من به خودم مربوطه. توقع داشتی به خاطر تو و تیر خوردن و سرکشی هات خودمو قربانی کنم؟

بغض می کنم و گمان می کنم از بطن او نیستم:

- نه... توقع داشتم وقتی با اون افتضاح رفتی، دیگه برنگردی و منم مثل احمقا نیام استقبالت! حس می کنم ساده ترین آدم زمینم! اصلا من این جا چی کار می کنم!؟ رفتی و بعد چند وقت با یه مرض لعنتی و خونه خراب کن برگشتی! داری هر هر می خندی و انگار اتفاقی نیفتاده. مثلا می خوای پدر منو زیر سوال ببری! اون از تو مادر تره!

سکوت می کند و سپس فریاد می کشد:

- کافیه آسمین!

به آرسن و پارسا نگاه می کنم. هر دو سکوت کرده اند. فقط، پارسا با نگرانی خیره ام شده است.

فریاد می کشم و من هم اهمیتی به نگاه های کنجکاو نمی دهم:

- اسمم نورا! آسمین مرد! همون جوری که فرگون برای من و دلم مرد... همون موقع که کورتاژ کردی و بدون یه ذره خجالت گفتی بچه دردسره... همون جوری که چند روزه شک دارم مادرمی یا نه.. که دخترتم یا نه؟

با حرص نگاهم می کند:

@Caffetakroman

- خفه شو!

- کاش داریوش این جا بود. کاش می دید الهه ی خونه ش الان دیدنیه! الهه ی خونه ش!

- بس کن!

با تعجب به آرسن خیره می شوم و دست روی دهانم می گذارم:

- چرا بس کنم داداش؟ مگه تو کم بی مادری کشیدی؟

جلو می آید و بازویم را فشار ملایمی می دهد:

- اینجا جاش نیست. الان وقتش نیست.

اشکم می چکد . مظلوم می شوم:

- به خاطر بی مادریا سرم داد می کشی؟ اون رفت و نبود. تو که بودی. تو که همه ی این سالها دیدی چقدر محتاج مادری کردنشم. دلش خواست بره و به دلش برسه... رفت! ولی چرا برگشت؟ داریوش منو طرد کرده؟ بازم برام پدره. ولی این زن منو به خاطر خوشیاش ول کرد... کینه ندارم ولی باور کن... فراموش کار نیستم. یادم نمیره... یادم نمیره لعنتی!

دست پارسا از پشت دور شانه ام می پیچد و در گوشم آرام "هیش" می گوید. آرام نمی شوم. گویی تمام بیست و هفت، هشت سال زندگی ام، همانند فیلمی با پایان تلخ نمایش داده می شود.

- بسه خواهرم... بسه قربونت برم. تمومش کن. الان جاش نیست.

جلوی فرگون می روم. به زیبایی هایش خیره می شوم و زیر لب حرف می زنم:

- شنیدم اومدی ایران تا روزای آخر زندگیتو این جا باشی. تا زمان مرگت، نمی خوام ببینمت. شنیدی؟ تا زمان مرگ!

اخم می کند:

- تو این نبودی... انقدر افسار گسیخته و وقیح! چه مرگت شده؟

در صورتش صدای خفه ام را بلند می کنم:

- چشمم باز شده به اصطلاح مادر!

اخمش را تکرار می کند و یک ابرویش را بالا می اندازد:

- آخر هفته، بیا خونه ی پدریت! اون جا باهات حرف دارم و بعد از اون دیگه منو نخواهی دید. این شوهر سوسولت رو هم بیار!

به اطراف چشم می اندازم:

- اون جا نرو. داریوش به اندازه ی کافی ازت ضربه خورده.

پوزخند می زند:

- این له خودم مربوطه. نیازی به تکرار نیست ولی، فقط خود داریوش می تونه ازم بخواد خونش نرم!

حرص زده به آرسن خیره می شوم:

@Caffetakroman

- لطفا به پدر از بیماری فرگون بگو. به سلامت!

جو سنگینی که با کلام من در محیط آغشته شده است، باعث می شود دستی به دهانم بکشم. کی انقدر بد و تلخ شده ام؟ کی وقت کرده ام که زخم زبان بزنم؟

آرسن ساک را از پارسا می گیرد و با او خداحافظی گرمی می کند. فرگون هم بی اهمیت به من، با محمد پارسا دست می دهد و سپس می رود و من، دست به پیشانی ام می کشم.

- نورا جانم؟

صدایش، اشک را مهمان چشمانم می کند. از ضعف هایم متفرم!

به سمتش می چرخم:

- ببخشید که خود دار نبودم.

از لبخند زیبایش، گونه اش چاله می شود و کنار چشمش چین می خورد:

- بیا قربونت برم. هوا سرده...

تازه متوجه سرما می شوم. آخر گر گرفته ام. عصبانی ام و ... کاش هیچ گاه این مقدار بغض و کینه را روی هم تلنبار نمی کردم! اصلا این همه کینه به چه کارم می آید؟

داخل ماشین می شوم و پشتی صندلی را می خوابانم. دلم خوابیدنی عمیق می خواهد.

از دستشویی با صورت خیس بیرون می آیم. حس می کنم سرم گیج می رود و رنگم به شدت پریده است. گویی تمام جانم را بالا آورده ام.

@Caffetakroman

پارسا زیر بغلم را می گیرد و با نگرانی، کمی در صورتم خم می شود و خیره نگاهم می کند:

- بریم دکتر؟ دیگه جون تو تنت نمونده!

لرز دارم.

هم لرز دارم مقداری دلشوره...

هم لرز دارم و کمی بغض!

تنها سری به نفی تکان می دهم. دلم پیچ و تاب می رود. دستم را روی معده ام فشار می دهم و "اخ" می گویم!

- ای بابا.... بیا بریم دکتر لا اقل یه آرامبخش بزنن بهت. چت شده آخه؟

آب دهانم را قورت می دهم.

از این طعم لعنتی دهانم متنفرم!

از این حال متنفرم!

- نمی دونم. از اضطرابه! وگرنه چیزی نخوردم که!

دست به پشت کتفم می کشد و نوازشم می دهد. کمکم می کند روی کاناپه دراز بکشم و خودش به آشپزخانه رفته، آی قند به دست می آید.

@Caffetakroman

پلک می بندم. کاش این تهوع رهایم کند تا بتوانم فکر کنم!!!

دست زیر گردنم می گذارد و آب قند را به لبانم نزدیک می کند. کمی می نوشم تا این لرزش دست و پایم متوقف شود.

- بخور عزیزم! بمیرم برات.

کمی می نوشم و سپس لیوان را از کنار دهانم کنار می دهم.

این چه دردی بود؟

خیره ام می شود:

- هم من می دونم و هم تو که این درد عصبیه. انقدر فکر و خیال نکن.

دست روی معده ام می فشارم و حس می کنم جانم در حال بالا آمدن است. از تهوع سر درد گریبان گیرم شده است و چشمانم می سوزد. دستم را جلوی دهانم می گیرم و به سمت دستشویی می دوم.

پارسا ضربه ای به در می زند و دوباره من تمام جانم را بالا می آورم. اشک هایم روان می شود و سر درد دیوانه ام می کند.

- اومدی بیرون دیگه بهونه قبول نمی کنم. می ریم دکتر! جون نداری دیگه!

به خود در آینه خیره می شوم. به آن هاله ی تیره ی زیر چشمم و موهای آشفته! فکر می کنم مثلا تازه عروسم ولی... این چه چهره ایست؟

@Caffetakroman

از دستشویی بیرون می روم.پارسا در آغوشم می کشد و مرا روی تخت می نشاند.

تنم می لرزد.

گویی زلزله روانه ی بدنم شده است.

- هیش... الان می ریم دکتر. منو بگو که عقلمو دادم دست تو... داری بدتر میشی.

با شنیدن غر غرهای او، بغض می کنم. اشکم می چکد. لوس شده ام و حالم بد است!

- اا.. ببینمت. چی شدی آخه؟ گریه می کنی نورا؟

بینی ام را بالا می کشم و اشک می بارم و همزمان می گویم:

- همش غر می زنی سرم. مگه تقصیر خودم بوده؟

لب برمی چینم و او قهقهه می زند و موهای پریشانش را به بالا پخش می کند:

- اخ من قربون این جوجوی نازک نارنجی بشم. اصلا من غلط کردم. بیا بپوش فدات شم.

اشکم را پاک می کنم. مرا چه به لوس شدن؟ مرو چه به ناز کردن؟ اصلا از دختر داریوش بعید است!

به کمک او لباس می پوشم و شال سرم می کنم.

تهوع امانم را بریده است و تنها می خواهم از دلپیچه ها رها شوم.

آزمایش می دهم و سرم می زنم. کم کم درد کنار می رود و رای نهایی پزشک معالجم، این است که تمام این حالات و علائم، از اضطراب است و خودم هم می دانم دیدن فرگون و قرار دیدن داریوش، چه به روزم آورده است.

از درمانگاه مستقیم به خانه ی رها می رویم. برایم سوپ می پزد و نازم را می خرد و محمد پارسا را اذیت می کند.

کنارم می نشیند و با تاسف به من که برای بار دهم تمام محتویات معده ام را بالا آورده ام، نگاه می کند.

- رنگ و روت حسابی پریده. آخه با یه سرم که حل نمیشه. اون دکتر حالیش نبود که درد داری؟ یه آرامبخش نزد! سرمی هم که زد بالا آوردی!

دست روی معده ام می فشارم. حس می کنم در حالت نشسته هم سرگیجه دارم:

- خودمم یه جورایی مطمینم از اضطرابه. اخه شما که نمی دونی چه حالی دارم!

رها کمی اخم می کند و سپس به طرز شیرینی لبخند می زند:

- ببینم.. نکنه خبریه؟ هان؟

گنگ نگاهش می کنم:

- چه خبری؟

نگاهم می کند و لبخندش را تکرار:

- نکنه تو راهی داری؟

@Caffetakroman

- تو چی دارم؟

صدای خنده ی بلند و بی پایان محمد پارسا می آید و من تازه منظور رها را گرفته، از خجالت و شرم حس می کنم ذوب می شوم!

- آخه چی میگی مادر من ... بزار مهر عقدمون خشک بشه بعد! نه... خبری نیست!

رها می ایستد و پس از گفتن "گمشو" غلیظی به پارسا، می گوید:

- هیچ کس از کار خدا خبر نداره

پارسا سر تکان می دهد و باز هم می خندد. با رفتن رها به سمت آشپزخانه، نزدیکم می نشیند و دستش را دور شانه ام حلقه می کند:

- بهتری؟

پلک می بندم از لمس آرامش حضورش:

- تا داروها اثر کنه طول می کشه یه کم.

موهایم را نوازش می کند:

- نکنه حرف مامان درست باشه؟

خیره اش می شوم:

- اگر درست باشه ناراحت میشی؟

عمیق نگاهم می کند:

@Caffetakroman

- معلومه که نه... تو و هر چی که از وجودت باشه برای من با ارزشه. فقط نمی خوام یه دغدغه به فکرت اضافه بشه. نمی خوام گیج بشی و خودتو اذیت کنی!

سرم را به شانه اش تکیه می دهم و نفس عمیقی می کشم:

- آخر هفته برسه و فرگون حرفشو بزنه، آخر هفته برسه و پدر رو ببینم، آروم میگیرم. می دونم!

بوسه ای به سرم می زند:

- منم می دونم. منم مثل تو منتظر آخر هفته ام! دلم می خواد بی فکر بیای بغلم. بدون این همه اضطراب. همش حس می کنم فکرت هزار جا هست.

پلک می بندم و از خجالت، حرفی نمی زنم. از خجالت این که او هم متوجه شده است که آغوشش را با هزاران فکرمشغولی تجربه می کنم!

فکر می کنم کاش صحبت رها درست باشد. کاش فرزندی در بطن داشته باشم و یادگاری از پارسا، زیر قلبم زندگی کند.

آنگاه تمام زمانم را به او و پدر جذابش اختصاص می دهم. آنگاه تمام کائنات را برای با او بودن زیر پا می گذارم!

آه می کشم و سعی می کنم محتویات معده ام را نادیده بگیرم و فکر می کنم تنها دو روز مانده تا فرگون حرفش را بزند. همان حرفی که آرسن می گفت مهم است و تمام زندگیمان را دگرگون می کند. همان حرفی که آرسن هم نشنیده است و قرار است آخر هفته، برای هر دوی ما سخت باشد.

@Caffetakroman

دست سردی روی پیشانی ام می نشیند و چشم باز می کنم؛ لبخند رها، لبانم را کش می آورد:

- بهتری؟

پلک می زنم:

- اره... اون جوشونده چی بود؟ آب روی آتیش؟

لبخند می پاشد و کنارم می نشیند. پارسا آن سوی سالن مشغول چک کردن ایمیل هایش است و هر از گاهی، کارهایش را با طاها چک می کند.

- رنگ و روت هم بهتره. جواب آزمایشت کی میاد؟

کمی صاف می نشینم:

- حاضره فکر کنم. باید برم بگیرم.

سر تکان می دهد و دستم را می گیرد:

- خانواده ی شوهر پروا، تو ماه آینده تاریخ معلوم کردن برای گرفتن مراسم عروسی. ماه صفر هم تموم شده و می خوام برم خرید جهیزیه. می خوام تو هم باشی. جهاز خریدن دسته جمعی شگون داره!

@Caffetakroman

- من خرید کردنو دوست دارم مامان رها... خوشبخت بشن. حتما میام!

- مرسی گلم.

- مامان رها، تو مراسم پروا، اون خانوم سید حسن هم هست.

خیره ام می شود:

- تو عقد شما هم بود. هم ایشون و هم برادر محمد. همون که کرور کرور آزار داد به جونم!

حس می کنم چشمانم گرد می شود:

- پس چرا دعوتش کردین؟

آه می کشد و تکیه می دهد به پشتی کاناپه:

- یه روز که پارسا رو داشتم شیر می دادم، با باباش اومد برای دعوا. پدرشوهرم گفت اومدم نوه هامو ببرم تا تو بری و به هوا و هوس دلت برسی. نگاهش کردم گفتم بیا... این پرستو و پگاه. پارسا رو هم از زیر سینه م در آوردم و گفتم اینم پسرش. تو روم پوزخند زد و گفت دخترا باشن میام می برم. این توله هم که معلومه بچه ی محمد من نیست. اون رفت و من فقط زار زدم و گریه کردم. گذشت تا بچها یه کم بزرگ شدن سیدحسن هر هفته بچها رو می برد و پدربزرگ و مادربزرگشونو ببینن. اونا که کلا به سید فحش می دادن و نفرین می کردن ولی بعد از یه مدت، کم کم متوجه شدن محمد پارسا شبیه باباشه.

@Caffetakroman

- دیگه اون موقع بود که فهمیدن همه چیزو. ولی بازم زبونشون تلخ بود. بازم میگفتن سید حسن بد کرده.به رفیقشنارو زده. چه فامیلای خودم و چه خانواده ی محمد. یه روز مادربزرگ بچها اومد ازم حلالیت گرفت. منم بخشیدمش. بچها بزرگ شده بودن که فوت کرد. محمد پارسا قدش بلند شده بود و با محمد مو نمی زد. تو مراسم ختمش رفتن. عمه های محمد، با دیدن محمد پارسا بیهوش شدن. فکر می کردن محمد زنده شده. خدا با شباهت این پدر و پسر، بی گناهی منو ثابت کرد. خدا مثل همیشه هوامو داشت!

آه می کشد:

- بعد از اون، محمد پارسا با خانواده ی عموش رفت و آمد کرد. یه دونه نوه ی پسر بود. همه ی عموهاش دختر داشتن. از اون موقع، خانواده های برادرشوهرام، تو مراسمای مهم ما بودن. عقد شما هم اومدن.

خیره اش می شوم:

- یعنی این قدر شبیه بودن؟

لبخندش را تکرار می کند و همزمان می ایستد:

- محمد پارسا خیلی شبیه باباشه. هم رفتاری هم اخلاقی و هم از نظر چهره. هر چند... عاقل تره!

@Caffetakroman

خیره اش می شوم:

- الان خوشبختین؟

چشمانش در کمتر از ثانیه پر می شود:

- من و سید حسن بعد از سی سال هنوزم داریم قضاوت می شیم. هنوز داریم حرف می خوریم... زندگی خودمون خوبه ولی، دیگران اصرار دارن که مزه شو تلخ کنن! به نظرم بدبخت ترین موجود روی زکین، زنیه که بعد از مرپ شوهرش زنده بمونه! زنیه که مجبور به ازدواج دوم باشه! زنیه که اسمش رها باشه!

زیر چشمش را پاک کرده،به آشپزخانه می رود و من خیره ی پارسایم می شوم. خیره ی ابروها و چشمان جذابش. بینی خوش تراش و لبهای مردانه اش، موهای بلند شده اش و

چال گونه ی عمودی اش. ته ریش مردانه و خال بالای لب و اخم پر جذبه و پارسایی اش. خیره اش می شوم و فکر می کنم، این شدت عاشق شدنم تقصیر دلم نیست. مقصر زیبایی مردانه ی اوست که این چنین من را به اسارت گرفته است. مقصر ارث محمد رهاست!

تا آخر شب، با مراقبت های مادرانه ی رها، تقریبا خوب می شوم. سوپ ها و جوشانده ها و به قول خودش دواهای خانگی را به خوردم می دهد و هر دم نگاه نگرانش را به من می دوزد و من با دیدن مادرانه هایش، باز هم یاد فرگون و آخر هفته ی منحوس می افتم.

جواب آزمایشم هم گرفته می شود و تنها از میکرب معده ام، پرده برداری می شود. با تمام غصه می فهمم پای فرزندی در میان نیست که بخواهم تهوع ها را گردن او بیندازم. حقیقتا کمی دلخوش بودم به داشتن فرزندی از جنس پارسا ولی شاید، این هم تلنگری بود برای جمع شدن حواس زنانه ام به چهار دیواری زناشویی!

@Caffetakroman

به خانه می رویم. همان گونه که در آغوش پارسا نوازش می شوم و ناز می ریزم، همان زمان که پاسخ بوسه های عمیقش را می دهم و تمرین تنفس می کنم، همان زمان که دستانم او را لمس می کند و دستان او مرا... دلم را با زبانم همراه می کنم و از داشتن فرزند سخن می گویم. با تعجب نگاهم می کند و لبخند می زند. گونه اش چال می شود و میان خنده هایش، بوسیده می شوم و می دانم که او مرا تایید می کند.

می دانم که او هم مانند من از غروب تا این لحظه، به پدر بودن فکر کرده است. به صدای گریه و خنده ی کودکی و آواهای نامفهومی که در خانه بپیچد. به دستان کوچکی که انگشت اشاره مان را در بر بگیرد و به زیبایی حس مادر خوانده شدن من و پدر خطاب شدن او توسط کودکمان!

از حمام بیرون می آیم و همزمان نگاه به اطراف می چرخانم. محمد پارسا نیست و تقریبا مطمئنم برای خرید نان رفته است. کل دو روز گذشته به خاطر درد معده ام هیچ نخورده بودم و امروز، بیش از حد گرسنه ام. خصوصا که تهوعم هم کم شده است و کمی سر دردم کاهش پیدا کرده.

با همان حوله به آشپزخانه می روم و چای ساز را روشن می کنم. در یخچال چشم می گردانم و وسایل صبحانه را روی میز می گذارم.

- صبح به خیر بانو...

به عقب می چرخم و تو را می بینم. بلوز نسبتا ضخیمی پوشیده ایکه به شدت به اندامت نشسته است.

@Caffetakroman

- ممنونم عزیزم.

نان را روی میز می گذاری و بینی ام را می کشی:

- گرسنه ای؟

سر تکان می دهم:

- اره، خیلی!

مهربان می خندی و از پشت بغلم می کنی ... اصلا می دانی؟ این گونه که مهربان می شوی حس می کنم روی دریا در حال پروازم:

- حلیم گرفتم. بخوری دلت گرم بشه.

- مرسی. چقدر دلم می خواست

دستی به شکمم کشیده، رهایم می کنی و لبخند می پاشی:

- نوش جونت. تا لباس بپوشی من می کشم.

سر تکان داده به اتاق می روم و لباس می پوشم. دستی به موهای خیسم می کشم و از بالا با گیره ای، آنها را به دار می آویزم و لبانم را رنگ ملایمی می بخشم.

به سر میز بازمی گردم. کنار پارسا می نشینم و در حال شیرین کردن حلیمم، سخن می گویم:

@Caffetakroman

- امروز جمعه س!

خیره ام می شوی:

- منتظر بودی؟

نگاهت می کنم و سر تکان می دهم. تو مرا از بر هستی... تو مرا بارها مرور کرده ای!

- می ریم عزیزم. فعلا خیلی زوده.

نگاهم را به ساعت می رسانم. کمی به هشت مانده است:

- اونا بیدارن!

بدنت را جلو می کشی و دستانت را به هم قلاب می کنی:

- می خوام تو بیدار باشی. ذهنت فعلا خسته س. یه کم ریلکس کن بعد می ریم.

حلیمم را هم می زنم و نگاهم را به دارچین و کنجد و روغن حل نشده ی رویش، فیکس می کنم:

- اگه... اگه بگن سر راهی ام چی؟

دستم را می گیری و فشار ملایمی می دهی

- اون موقع باید علم ژنتیک رو نادیده بگیرن. تو فوق العاده شبیه داریوش و فرگون هستی. نمی تونی منکر بشی!

نفس عمیقی می کشم. حق با اوست:

@Caffetakroman

- پس... یعنی چی کارم داره؟

دستم را رها می کنی و قاشقت را پر کرده، جلوی دهانم نگه می داری:

- هر چی باید باشه، هر حرفی بخواد بزنه یا هر اتفاقی که باید بیفته، میفته. تا چند ساعت دیگه می فهمیم!

قاشق را در دهانم می گذارم و طعم بی نظیر حلیم را حس می کنم:

- دلم شور میزنه!

نگاهم می کنی:

- بخور قربونت برم. بخور بریم یه کم بیرون هوا بخوری. شاید دلت اروم بگیره.

سر تکان می دهم و مشغول می شوم. فکر می کنم عاقبت چه می شود؟

حاضر می شوم و هم قدم با هم از در خارج می شویم.

من در فکرم و تو همراهم...

من در دلشوره دست و پا می زنم و تو همراهم...

من استرس ها را سر می کشم و تو همراهم!

هوا خنک است و عطر مطبوع باران دیشب، هنوز پا برجاست. دستم را دور بازوی تو حلقه می کنم و آه می کشم. سکوت می کنی ... گویا مرا قبلا خوانده ای. گویا می دانی که اکنون زمان سؤال و سخن نیست. گویا می دانی به این هم صحبتی سکوتت، چقدر محتاجم.

@Caffetakroman

آن قدر مرا می دانی که حتی دلیل آه جگر سوزم را نمی خواهی... انقدر مرا می فهمی که تنها با فشار دستم همراهم می شوی.

کنار هم بر نیمکت پارک می نشینیم. سرم را به شانه ات تکیه می دهم و به جمعیتِ پر صدای پرندگان مقابلم، چشم می دوزم.

دلم هوس می کند مشیری بخوانم. دلم شاعر پیشه شده است...

اصلا مگر می شود تو را داشت و شاعر نشد؟

مگر می شود در اسپرسوهای نوشیدنی و براقت خیره شد و مشیری را فراموش کرد؟

آری... دلم هوس می کند به پرندگان خیره شوم و با صدای لرزان و سرما زده ام، شعر بخوانم و تو گوش دهی و خودم آرام بگیرم:

من ...

روز خویش را ...

با آفتابِ روی تو ...

@Caffetakroman

کز مشرقِ خیال دمیده است ،

آغاز می کنم !!

نفس صدا دارت مرا به شوق می کشاند؛ بوسه ای به سرم یادگار می گذاری. "جانم" کش داری می گویی و فشار دستت به دور کتفم بیشتر می شود!

- من ...

با تو می نویسم و می خوانم ؛

من ...

با تو راه می روم و حرف می زنم ؛

وز شوقِ این محال

@Caffetakroman

که دستم به دست توست ،

من

جای راه رفتن ...

پرواز می کنم !!

آری... پـرواز مــی کــنم. از شــوق دســت در دســت تــو داشــتن، از شــوق خیرگــی دلنــواز نگاهــت، از شوق عطر اسپرسو و بوی تلخ زیر گلویت، من به پرواز در می آیم...

اصلا با تو که باشم، پا نمی خواهم جانم. نام تو مرا به آسمان ها می کشاند!

- آن لحظه ها که مات ...

در انزوای خویش

@Caffetakroman

یا در میان جمع ،

خاموش می نشینم ؛

موسیقی نگاهِ تو را گوش می کنم !

مشیری چقدر حرف دل زدن را از بر است. مشیری چقدر حال عشاق را می شناسد!

موسیقی نگاه تو...

موسیقی نگاه تو...

موسیقی نگاه تو...

- گاهی میان مردم . . .

@Caffetakroman

در ازدحام شهر ...

غیر از تو هرچه هست ...

فراموش می کنم ... !!!

گونه ات را به سرم تکیه می دهی و صدای آرامت را می شنوم:

- گاهی میان مردم، در ازدحام شهر...

غیر از تو هر چه هست

فراموش می کنم!!!

لبانم می خندد و فکر می کنم به این جمع کثیر عشق در دلم. به این پل هوایی قلبم به دهلیزهای تو... به این ضربان بی وقفه ی سینه ات که با قلبم هماهنگ است. فکر می کنم که این عشق و عطش، از آسمین آرین سرد و زمخت، چه شاعری... چه دلداده ای.... چه آشوبی ساخته است.

زیر گوشم عاشقانه هایت را زمزمه می کنی و زیر گوشت سرخ می شوم و عاشقانه هایم را می بارم.

انقدر مرا با صدایت و لحن نفس گیر آن مشغول می کنی که به خود می آیم و می بینم چند ساعتی ست که اینگونه، سر در گوش هم فرو برده ایم و اکنون، زمان رفتن به خانه ی پدری ست.

می دانی؟ حرف های فرگون و اضطراب شنیدن آن یک سو و .... دیدار پدر پس از ماه ها از سوی دیگر، دلم را به تب و تاب انداخته است.

من همان دخترک پابند پدر هستم...

با همان اندازه عشق به او...

با همان اندازه دلتنگی او...

با همان اندازه بی قراری ... می دانی؟ عجیب دلتنگ و بی پناهم. می گویم بی پناه و تو بدان تنها ترین... من بی داریوش، از همان ابتدا ناقص بوده ام.

تنها به خاطر غرور شکسته شده ام این نقص را پنهان می داشتم. اگر نه که ...

نورا بی داریوش؟ خنده دار است اصلا!

زنگ خانه ی پدری را می فشارم و در بدون هیچ پرسش و پاسخی، باز می شود. دست سردم را میان دست پارسا مشت می کنم و او کمرم را نوازش می دهد:

- برو تو عشقم!

داخل می روم. نگاهم به پنجره ی اتاق پدر می نشیند. پرده ی کنار رفته ی آن و دیدن چند ثانیه نمایش قامت خسته ی او....

@Caffetakroman

لحظات تکرار می شوند یا من در سیاه چاله ی زمان غرق شده ام؟ پرده ی کنار رفته و پدر نشسته در اتاق! ورود ممنوع به اتاق او و سوگ از دست دادن برادر جوان و عاشقش!

پرده سقوط می کند و نگاه من کنده می شود ... به ردیف ماشین های پارک شده نگاه می کنم و به ورودی خانه می رسم. دستم را از دست پارسا خارج و در ورودی را فشار می دهم. ژولیت به پیشوازمان آمده است. با همان پیشبند سفید بدون لکه و لعنتی!

تا عمر دارم از پارچه ی سفید یک دست متنفر خواهم بود!

سلام می کند و با لبخندک پاسخش را می دهم. نگاهش به پارسا می نشیند و موقرانه سر خم می کند:

- خوش اومدین آقا

پارسا زیر لب تشکر می کند و من نگاهم رو به اطراف می چرخانم:

- آرسن کجاست؟

آقا تو سالن اصلی نشستن. منتظر شما هستن!

سر تکان می دهم و کیفم را به او تحویل داده، گیره ی روسری ام را باز می کنم. گر گرفته ام و نفسم کمی سنگین بالا و پایین می شود.

به همراه پارسا، به ورودی سالن می رویم. فرگون و آرسن بر مبل های استیل زرشکی رنگ نشسته اند و نگاه برادرم، به نقش و نگار قالی خشک شده است و همزمان، پای چپش را به طور هیستیریک حرکت می دهد.

@Caffetakroman

جلو می روم و سلام می کنم.

آرسن می ایستد و به سمتمان می آید. با پارسا دست گرمی می دهد و مرا در آغوش می کشد و زیر گوشم، ارام حرف می زند:

- دارم جون می کنم. دلم شور می زنه!

خیره اش می شوم و همانند خودش تکرار می کنم:

- منم

این حس برای هر دوی ما آشناست. دلشوره های هماهنگ...

بیماری های هماهنگ...

دلتنگی های هماهنگ...

دو قلوها، حس های مشترک فراوانی دارند. من و آرسن هم استثنا نیستیم.

فرگون از همان جا که نشسته است، رو به پارسا لبخند می پاشد:

- سلام...

پارسا پاسخش را می دهد و من همانند مجسمه ای، تنها سر تکان می دهم.

آرسن تعارف به نشستن می کند و ژولیت، قهوه و شیرینی مخصوصش را می آورد و جلوی رویمان می گذارد. راستی .... چقدر دلتنگ هانیه جانم هستم. از پس از عروسی، او را کم دیده ام. می خواست مزاحم خلوت زن و شوهر جوان نشود و خود را کمرنگ و کمرنگ تر کرد. تا حدی که حدود دو ساعت از روز، در زمان نبود ما می آمد و تمیز کاری می کرد و غذا می پخت و آرام و بی صدا می رفت.

صدای قدم های پر اقتدار مردی می آید و ضربان قلبم، هر لحظه بیشتر اوج می گیرد. نگاهم را به پله ها می دوزم و تصویر با اصالت او را می بینم.

عصا در دست دارد و عجیب که این تکه چوب نازک و قلمی، نه تنها او را پیر نکرده که به اقتدارش بیشتر هم افزوده است.

پلک زده نفس عمیقی می کشم. دست پارسا دستم را می فشارد و می ایستم. جلو می آید...

سر تکان داده نگاهش می کنم. با اخم های کور گره خورده اش، خیره ام می شود. نگاهم را بین چشمانش می گردانم.

- گفته بودم اینجا خونه ت نیست؟!

سر تکان می دهم:

- گفته بودی!

- گفته بودم دختری به اسم آسمین ندارم؟!

باز هم سر تکان می دهم و چشمم پر می شود:

- گفته بودی!

@caffetakroman

عصایش را به زمین می کوبد و فریاد ساکت شده اش را می شنوم:

- پس اومدی اینجا چی کار؟ اومدی چی بگی؟

نگاهش می کنم و همزمان اشکم می چکد. چقدر فراوان دلتنگ او بوده و هستم. دلتنگ عطر تلخ و شانه های پهن و نگاه نافذ او:

- سلام!

پوزخند می زند.

صدای آرسن، راه نجاتم می شود:

- فرگون ازش خواست!

به سمت آرسن می چرخد و فریاد می کشد:

- فرگون و سایه ی لجن و سنگینش، تو این خونه اضافه س. چه برسه که بخواد مهمون بیاره برای من!

فرگون می ایستد:

- من دیگه مردنی ام داریوش. اینم چیزی نیست که بخوام ازتون مخفی کنم. ولی این راز رو با خودم تو قبر نمی برم. آرسن و آسمین، باید بفهمن چه اتفاقاتی افتاده.

داریوش به سمت فرگون می چرخد. عصبی و بی قرار است. از گوشه ی چشم مرا می بیند و اخمانش بیشتر گره می خورد. فریاد خفه شده اش را، بر سر همسر سابقش می شنوم:

- بهتره خفه شی. وگرنه خودم زودتر از ملکه ی مرگ، کارتو راه می ندازم.

@Caffetakroman

چشمانم گشاد می شود. توقع این فریاد را از او نداشته ام. این که این گونه میان جمع، بر سر الهه ی خانه اش فریاد بکشد غیر طبیعی ست!

- هر کار میخوای بکن. حتی اگر میخوای برو و اون تفنگ شکاری رو بیار و کارمو بساز. من چیزی برای از دست دادن ندارم. ولی حقشونه بدونن... و می گم تا بدونن!

آرسن قدمی به سمت فرگون برمی دارد:

- چی رو بگی؟ جریان چیه؟

نگاهی به پارسا می کنم. دو دستش را در جیب کرده و در سکوت، به فریاد ها گوش می دهد. به او و عطر بدنش نزدیک تر می شوم.دستش را از جیب خارج کرده و به دور کتفم می رساند؛

داریوش فریاد می کشد:

- خودت می دونی چقدر از پیش کشیدن این موضوع متنفرم. پس خفه شو!

نگران او می شوم. بغضم را قورت داده قدمی به سمتش برمی دارم:

- اروم باشید پدر!

پلک می بندد. نفس عمیقی می کشد.

نرم شدنش را می بینم. جلو تر می روم و صندلی میزبان را، با خود همراه می کنم:

- بیا بشین. یه وقت دوباره حمله بهت دست میده.

به سمت آشپزخانه صدا بلند می کنم:

- ژولیت... یه لیوان آب برای آقا بیار!

داریوش تمام وقت، خیره ام شده است. لبم را می گزم و به صندلی اشاره می کنم. می نشیند و من کنار پایش زانو می زنم. هر طور شده است این دوری را به پایان می رسانم. هر طور است. به پارسا نگاه می کنم. لبخندش را با چشمک به سمتم پرت می کند... چشمانش ستاره ها دارد... چشمانم می درخشد.

به پدر خیره می شوم. حس می کنم قند کنار چایش شده ام... می خواهم آب شوم تا کامش را از تلخی ها دور کنم.

صدای زیر لبی و آرام شده اش ، من و آرسن را متوجه می کند:

- پاشید برید. اینجا نباشید... آرسن، دست خواهرتو بگیر و از این عمارت ببر. یادش بنداز اینجا جایی نداره! یادش بنداز من با یه مسلمون زیر یه سقف نمی شینم. یادش بنداز بین من و اسلام، اون دین دست و پاگیر و مزخرفو انتخاب کرده.

خیره اش شده کمی جلوتر می روم. اشکم می بارد، بغضم به چشمانم رسیده است:

- بذار بمونم پدر... تو رو مسیح...

@Caffetakroman

- داریوش؟

فرگون صدایش کرده است. تازه نگاهم را به لباسهایش می دوزم. پیراهن کوتاه سفید رنگی پوشیده که لاغری اش را، بیشتر نمایان کرده است:

- تا کی رازداری؟

پو تعجب خیره اش می شوم. آرسن هم مانند من مبهوت به فرگون خیره است. داریوش، نگاهش می کند و می غرد:

- خفه شو ... اسم منو به زبونت نیار. تو کثیف ترین زنی هستی که تو عمرم دیدم!

می خواهم حرفش را تایید کنم ولی لب می بندم.

- باشه... من کثیف و ناپاک. ولی تو هم پاک و منزه نبودی... سند کثافت کاری هات، جلوی روت ایستادن!

نفسم می رود... با ترس می ایستم. حس می کنم رنگم با سرعت در حال سپید شدن است. نگاهم به آرسن و رنگ و روی به شدت پریده اش می نشیند. چه می گوید این مادر لعنتی من!؟

- گفتم خفه شو فرگون!

فرگون بیشتر فریاد می زند. کاش خفه شود. کاش من و آرسن سند کثیف کاری این مرد نباشیم!

- تا کی خفه شم و به روی خودم نیارم این گندی که تو روح و روان من زدی؟ تا کی برم زیر برف به خیال این که کسی، بی کسی هامو نمی بینه؟! تو هیچ وقت نذاشتی دهن باز کنم. الان دم مردن، می خوام این حرف ها رو بزنم... می خوام جلومو نگیری!

داریوش عصبی می ایستد:

- لعنت به تو... تا کی سرکوفت؟ تا کی گه گذشته رو هم می زنی و بوی گندش رو بالا میاری؟ خودت خسته نشدی؟

- مگه تو کم سرکوفتم زدی؟

- لعنتی تو زیر مباشر من بودی...

لب می گزم و دست روی دهانم می گذارم. دوست نداشتم این ماجرا این گونه لخت و عور، به گوش محمد پارسا برسد. چه خبر است در این خراب شده؟

فریاد آرسن، هر دو را به سکوت می کشاند:

- بس کنید...

جمع ساکت می شود. بوی خوبی به مشامم نمی رسد. فرگون لب می گزد و داریوش، یک دستش را به جیب رسانده و پیپ زیبا و دوست داشتنی اش را خارج می کند.

آرسن به من خیره می شود:

- بیا بشین اینجا... پارسا داداش، تو هم بیا...

@Caffetakroman

با هم و کنار هم، بر مبلی که ارسن اشاره کرد، می نشینیم. پارسا دست به شانه ام می کشد و زیر گوشم زمزمه می کند:

- آب بیارم برات؟ باز رنگت پرید که!

سری به نفی تکان می دهم.

- آروم باش. درست میشه... تموم میشه!

سر تکان می دهم و سعی می کنم، لرزش دست هایم رو به کنترل بگیرم.

آرسن کلافه، دست بین موهایش کشیده و در همان حالت، با کش مشکی رنگش می بندد:

- درست بگید جریان چیه... دعوا و قهرتون هم مهم نیست. مخصوصا حالا!

داریوش حرف می زند:

- میخوای محاکمه کنی؟

- نه! می خوام بدونم اون راز لعنتی که تو رو آتیشی کرده چیه؟

- من فقط عاشق بودم!

فرگون فریاد می کشد:

- منم عاشق بودم!

نگاه عصبی داریوش به اوست.

@Caffetakroman

- ولی رفتی...

و فریاد فرگون:

- تو هم مست کردی و افتادی به جون خواهر من!

سکوت می شود. گویی زمان متوقف گشته است. می ایستم و می نشینم و باز می ایستم! چرا زانوهایم می لرزد!؟ گفت خواهر من؟ فرگون که خواهر ندارد! او تک دختر خانواده اش است... خواهرش؟! مستی؟ افتاده به جانش؟ کاش فرگون حرف پدر را گوش دهد و ساکت شود!

داریوش دست روی قلبش می فشارد.

- لعنت به تو فرگون... لعنت!

سرم را در دست می گیرم. چرا عمارت پدری انقدر می چرخد؟!

- چ... چی گفتی؟ تو که خواهر نداری؟ قضیه چیه پدر؟ به مسیح قسم تا نگید نه خودم جایی می رم و نه میذارم آسمین بره! به مسیح قسم دست از سرتون برنمی دارم. پس تا خودم نرفتم دنبال جواب حرف بزنید!

داریوش دست پشت گردنش می کشد. دلم برای نگاه غصه دارش ضعف می رود. خیره ی صورت من حرف می زند:

- سی سال پیش، من هنوز ارمنستان بودم.

صدای فرگون را می شنوم:

- من و خواهرم دو قلو بودیم. مثل شما دو تا... شکل هم... فقط چشمای اون روشن تر بود و یه خال روی بازوش داشت!

دست به یاز یم می کشم و همزمان، آرسن دست به بازویش می کشد. کاش ادامه ندهند. من نمی خواهم هیچ بفهمم! من نمی خواهم تمام گذشته ام را بالا بیاورم!

صدای فرگون را می خواهم از تمام اعضای گوشم جدا کنم. لعنت به تو زن، لعنت به تو...

- اون دل همه رو برد. دل داریوش هم! باباتون عاشق شد!

لبخند نمکینی می زند. داریوش عصبی شده دست به پیشانی اش می کشد!

- داریوش عاشق فلور بود و فلور عاشق دانیال، پسر عموی داریوش و من عاشق داریوش بودم. می فهمید؟ بودم!

بودم را بلند و کشیده در حالی که دو دستش را به طرفین می کشاند تلفظ می کند. خنده ی هیستریک می کند و برای لحظه ای دلم به حالش می سوزد.

- فلور دلبر بود... پر بود از لوندی! کدوم پسری بود که اونو ببینه و دلش نلرزه؟! دانیال هم دلش بند بدن اون بود. مثل خیلیای دیگه!

داریوش با فشار، دو دستش را به دسته های صندلی سنجاق می کند و من نگاهم را به او.

- فلور خیلی زود تحت تاثیر رفتار دانیال، باهاش خوابید! خیلی زود... خیلی زود!

@Caffetakroman

نفسم می رود. خدای من، نکند؟!

- دانیال گذاشت رفت! به همین راحتی! عطش بدن فلور که از سرش پرید، رفت!

داریوش می ایستد و عصایش را رها کرده، پشت می کند به همه:

- من دنبالش بودم. آره! اون عشقم بود. دنبالش بودم تا وقتی که اون عمو زاده ی ناجنسم، بردتش خونه و بعد رهاش کرد. من می دونستم دانیال راهی آلمانه! می دونستم بلیطش برای همون شبه! می دونستم و به فلور گفتم! گفتم ولی اون، هوس لعنتی چشمشو کور کرده بود! رفت تو اون خونه ی لعنتی... رفت و گند دانیال، همه جا پخش شد!

به سمتمان می چرخد:

- رفتم تو و فلور رو آوردم بیرون. با گریه بغلش کردم و رسوندمش خونشون! زنگ رو زدم و فرگون در رو باز کرد. گریه می کردم و به فرگون از نامردی دانیال می گفتم. از این که اون بی شرف، می دونست من عاشق فلورم و نامردی کرد!

فرگون رنگش پرید. با هم رفتیم تو... حال فلور خوب نبود. نمی دونم چه مشروب ناخالصی خورد که انقدر حالش بد شد! نمی دونم تو اون خراب شده، دانیال چه بلایی سرش آورد که انقدر بی قرار بود. حرص خوردم و داد زدم باید بره بیمارستان! باید تحت نظر باشه. باید یه ماما اونو ببینه!

صدای فرگون را می شنویم، چقدر سردم است:

- من می ترسیدم. اون قل من بود! پاره ی تن من بود ولی، از گریه های داریوش برای فلور ترسیدم! عاشق بودم! عاشق...یه عاشق خر!

داریوش بغض دارد؟ مگر می شود؟

- انقدر نرفتیم که پدرش سر رسید. یه مرد متعصب! رسید و تن برهنه ی دخترشو دید! اونو دید و سر من داد و هوار کرد. گفت کار تو بود، فرگون پشتم در اومد! گفت نه! کار دانیاله! پدرشون بعد از شنیدن حرفای فرگون باور کرد. ولی من نمی خواستم! نمی خواستم باور کنه! می خواستم این تجاوز رو بندازن گردن من! می خواستم با فلور باشم! حتی به زور!

فرگون گریه می کند:

- جلوی چشم من ، سینه سپر کرد گفت من بودم. الان پشیمونم. می برمش دکتر! ببخشید! نفهمیدم... مست بودم! تا آخرشم هستم!

دستانش می لرزد. نمی توانم او را باور کنم ولی، دلم به حالش می سوزد!

- پدر بهش سیلی زد. تو سینه ش مشت کوبید! یقه شو گرفت و کوبیدش به دیوار! من ترسیده بودم. هر کار می کردم بابا ازش جدا نمی شد. خیلی زد... خیلی زد!

دست زیر چشمش می کشد و قطره ی کوچک اشک را پاک می کند:

- داریوش زیر دست پدرم، کتک خورد و دم نزد. آخرش داد کشید که بابا، دوستش دارم! اونم منو می خواست! خودش خواست... خودش خواست با من باشه! داد کشید... داد کشید!

@Caffetakroman

فرگون هق می زند. دستم جلوی دهانم است. پارسا کامل با دو دستش، مرا در برگرفته و آرسن، با رنگ و روی کاملا پریده، پیشانی عرق کرده، دست به سرش گرفته است.

- پدرم دست از زدن کشید. با گریه دست داریوشو گرفتم و نشوندمش. رفتم و دستمال و باند آوردم. دلم داشت آتیش می گرفت! یه دفعه وسط گریه های من و فریاد های پدرم و سکوت داریوش، صدای افتادن شنیدیم. دویدیم تا اتاق فلور... روی زمین افتاده بود. میون یه خروار استفراغ و خون!

فرگون می نشیند و دو پایش را در آغوش می کشد:

- آمبولانس اومد و منتقل شد بیمارستان. حالش خراب بود و حال روحیش بدتر. داریوش دور از چشم پدر، رفت پیشش! رفت و نتیجه ش شد تنهایی من...

صدای پدر می آید:

- فلور کاری نمی تونست بکنه. دانیال برای همیشه رفته بود. دکتر گفته بود به بدترین نحو بهش تجاوز شده. شوک عصبی فلور رو از پا می نداخت! همون موقع دارو به خوردش دادن تا باردار نشه! فلور که حالش به راه نبود. مسخ شده بود. بهش گفتم به پدرت گفتم با من بودی! حرفی نزد! گفتم دانیال برای همیشه رفته. با من بمون. فقط تو سکوت نگاهم کرد... گفتم حتما قبول کرده... گفتم سکوتش خوبه! با من باشه بهتر از تنهایی و بغضه! گفتم به زور هم شده، می برمش خونه م. دورش می گردم... براش جونمم می دم! فکر می کردم، فکر می کردم، از فلور، بله گرفتم! نمی دونستم... نمی دونستم!

صدای فرگون را می شنوم. حس می کنم ضربان قلبم در حال دویدن است. حس می کنم جانم را مانند طناب می کشند. حس می کنم خونم در حال تحلیل رفتن است...

- داریوش طاقت نیاورد. به هر دری زد تا فلور باهاش حرف بزنه... تا فلور راضی بشه مثل همه ی زوج ها زندگی کنن. ولی نشد! مست کرد... خیلی زیاد! بعد هم مثل دانیال، به همون پستی و بی شرفی، از سکوت فلور سو استفاده کرد!

- من نمی خواستم... من... من کم آوردم. سخته یه زن رو دوست داشته باشی و نتونی در آغوشش بگیری! سخته کنار لوندی های یه زن طاقت بیاری. من طرف فلور می رفتم جیغ

مـی کشـید! فکـر کـردم از فیلمشـه! فکـر کـردم شـرایطش بـه اون حـادی نیسـت! نفهمیـدم... نفهمیدم!

- من مونده بودم و تنهایی! حال روحـی فلـور خـراب بـود و بـدتر شـد. اون قـدر خـراب، کـه خـود داریوش پشیمون بـود از همخونـه شـدن بـا یـه بیمـار احسـاس! خواسـتن بـا هـم کـات کـنن کـه متوجـه شـدیم فلـور بـارداره! خبـر ایـن بـارداری هـم آرومـش نکـرد! شـکمش کـه بزرگتـر میشـد دیرونه تر می شد! محبت هـا و توجـه هـای داریـوش هـر چقـدر منـو حسـرت زده مـی کـرد، فلـور رو دیوونه تر می کرد. حالش بد بود، بدتر شد! خصوصا وقتی شنید دو قلو بارداره!

نفسم می رود...

می رود...

می رود...

دسـتم را بـر دهـانم مـی گـذارم. سـعی مـی کـنم آب دهـانم را قـورت دهـم ولـی آن قـدر گلـویم خشک است کـه بـا تلاشـم تهـوع مـی گیـرم. ایـن هـا شوخیسـت... مـی دانـم. فرگـون و داریـوش قصد نابودی من و آرسن را ندارند...

ندارند!؟

- سعی کـرد خودشـو بکشـه... سـعی کـرد بچهاشـو از بـین ببـره... سـعی کـرد بمیـره ولـی... نشـد! هر بار داریوش سر رسید! ولی دست نکشید... از داریوش و حمایتاش متنفر بود!

پلک می بندم. کاش جسارت داشتم تا شنوایی ام را ببندم... کاش می توانستم بغضم را قطع کنم!

- شکمش بزرگ تر می شد. بچهاش تکون می خوردن و فلور با مشت به جون شکمش می افتاد. روان پزشک گفت باید بستری بشه ولی داریوش زیر بار نرفت. بیست و چهار ساعته مواظب فلور و بچهاش بود... می گفت با وجود مریضی فلور هم، خوشبختم. همین که کنارمه و بچهای من تو شکمش وول می خورن، یعنی خوشبختم. اون می گفت و من بغض روی بغض می خوردم. حال بدی داشتم. عشقم، خواهرمو می خواست و خواهرم کس دیگه ای رو! همین برای نابودی من کافی بود... خودمو غرق کردم تو مشروب و مهمونی... من اون موقع، همون وقتی که باید دیده می شدم و نشدم راهمو عوض کردم! کمی آب می نوشد:

@Caffetakroman

- فلور اهمیتی به توجه داریوش نمی داد و این بیشتر منو اتیش می زد... این که عشقم، عاشق کسی شده که نمی خوادتش! این که به اندازه ی سر سوزن، برای زنی که کنارش بود ارزش نداشت! بی تفاوتی فلور، خطرناک ترین حالت بود که ما فراموش کردیم. آره، ما میزان خطر و ریسکش رو... فراموش کردیم!

دست بر قلبم می فشارم. فلورا! نام مادر من!؟ چقدر غریب... چقدر غریب...

- فلور تو ماه های آخر بود که خودکشی کرد. اون قرص خورد... رفت تو کما! بچه هاش دنیا اومدن و انگار، همون نخ کوچیک اتصالش به دنیا، پاره شد و تموم کرد. بچهاش حال خوبی نداشتن... تا مدت ها توی دستگاه بودن. ضعیف و بی جون و مریض، ولی تحمل کردن. داریوش درگیر مراسم خاکسپاری فلور بود و من... کنار اون دو قلو بودم. خیلی

شیرین و خواستنی بودن. ولی نه برای منی که ذهنم پر از سیاهی بود نسبت به پدر و مادرشون... نه برای من که آرزوی مرگ فلور رو داشتم تا داریوش دست از علاقه ی کورکورانه ش بکشه... نه برای من که بارها خودمو غرورمو خرد کردم تا پدرتون یک بار روی خوش نشونم بده!

دل من، همون وقتی که تحقیر شدم نابود شد. مرگ فلور رو همه دیدن و درک کردن ولی مرگ تدریجی منو، کسی ندید!

صدای لرزان پدر می آید... او صدایش می لرزد و من، دست و دلم. حال آرسن هم نابود است... نابود با اندکی غبارگرفتگی روی نگاهش. می نشیند و ناباور دست به پشت گردنش می رساند. حلقه ی دست محمد پارسا هنوز مرا در بر گرفته است و آرام آرام، نوازشم می دهد. دست او هم سرد است... دستی که به بازویم بند کرده تا لرزش بی امان بدنم را بپوشاند.

- این قصه تکراریه ولی، باید گفته بشه. همون جور که توی کل این سالها، فرگون شنیده شماها هم باید بشنوید! فلور که تموم کرد، از زندگی دست شستم. اون فقط ظاهر دوست داشتن من نبود. من فلور رو با تمام ظرافت های خاص زنونه ش دوست داشتم... با تمام نگاه های براقش! اطرافیان خیلی سخت می تونستن فلور و فرگون رو، از هم تشخیص بدن. ولی من، به هر کدوم نگاه می کردم و قلبم تند می کوبید، حتم داشتم اون آدم فلورِ من درد بدی رو کشیدم. تنها چند ماه زندگی، اونم به اون سختی، منو از پا انداخت. کل ده ماه زندگیم با فلور، باید مراقب می بودم. وقت نکردم به خودم بیام... باید اونو نگاه می کردم تا یه وقت، خودشو از بین نبره... تا بچهامو از بین نبره، هر چند آخر سر هم این اتفاق افتاد

ولی، من از اون ده ماه که به سختی تونسته بودم فلور رو به دست بیارم، هیچ لذتی نبردم. بدتر ترس و دلهره بود...

آه عمیقی می کشد:

- داشتم می گفتم، بعد از مرگ فلور، من تو حال بدی بودم. یه جورایی خودمو نفرین می کردم که تو باید اونو رها می کردی... اصلا چرا خودمو قاطی ماجرایی کردم که نباید؟ پدر فلور بعد از این همه سال هنوز منو مقصر مرگ دخترش می دونه... هنوز من بین اونا و ارمنی های دیگه، جایگاهی ندارم چون از نظرشون قاتلی هستم که مجازات نشد!

دست به صورتش می کشد:

- بچه هام دو ماه تو بیمارستان و تحت نظر بودن. زنگ زدن که بیا و مرخصشون کن و من تازه اون موقع از شوک مرگ فلور در اومدم. یادم افتاد دو تا غنچه دارم! تازه با دیدن بچهام بود که تونستم فلور رو تو ذهنم ببخشم. اونو ببخشم که راحت بچه هاشو رها کرد... صدای گریه هاشونو شنیدم و لمسشون کردم... بوی فردوس می دادن. سر برگردوندم و نگاهم افتاد به فرگون، با چشم های یخی و سردش نگاهم کرد و آروم شیشه ی شیر رو تکون داد. دو ماه کنار بچهام بود و براشون مادری کرد... بهش سلام کردم. اهمیتی نداد... می دونستم خیلی دلش رو شکونده بودم ولی، ولی...

فرگون آه می کشد:

- بچها یه کم بزرگ تر شدن... دلم براشون تنگ می شد. کم کم بهشون عادت کرده بودم. می رفتم خونه ی داریوش و به هوای دیدن بچها، خودش رو هم نگاه می کردم. تازه به

چشمش اومدم... تازه خیره ی صورتم می شد. تازه به موهام و چشمام دقت می کرد. ولی من سرد شده بودم. بهم پیشنهاد ازدواج داد. قبول نکردم... گفت میره ایران تا بچها رو با خانواده ش بزرگ کنه... دلم ریخت. اون می رفت و من دوباره تنها می شدم. پیشنهادشو قبول کردم. پدرم مخالف بود... هنوز داریوشو نبخشیده بود. اون موقع بود که من حقیقت رو گفتم و پدرم از جریان فلور و دانیال با خبر شد... بازم راضی نبود. داریوش رو مقصر مرگ فلور می دونست. قبول کرد و ما با یه مراسم مختصر، ازدواج کردیم. سعی کردم براتون مادری کنم. ولی ابن کار، به یه کم احساس مادرانه احتیاج داره که من نداشتم!

آه می کشد:

- با داریوش خوشبخت بودم. تا این که چند وقت بعد از ازدواجمون، گفت که چی شده! گفت که چه بلایی سر فلور آورده و اونو به کجا رسونده که خودشو کشته. بعد از اون بود که ازش سرد شدم... دیگه دوستش نداشتم. از بین مرز عشق و نفرت، پام سر خورد و اطرافم پر شد از نفرت!

صدای داریوش می آید:

- هر چی باشه، هر اتفاقی که توی گذشته افتاده باشه، بازم بچهای من و فرگون هستید! من تو رو طرد کرده بودم آسمین... به خاطر این که ترجیحم ندادی! ولی الان... می دونی، تو... با هر دین و پوششی، بازم دخترمی! این انکار نشدنیه.

صدایم زمزمه وار است:

- دختر تو و فرگون؟ نه! تمام این سالها از خودم می پرسیدم چرا مادرم دوستم نداره؟ چرا مثل مامانای دیگه، نگرانم نمیشه... چرا تصادف و مریضی و خستگی من، براش مهم نیست. می دونی؟ تموم این سالها، یه گوشه ی ذهنم می گفت فرگون مادرت نیست... همیشه اون گوشه رو نادیده گرفتم... توی ذهن من، یه دادگاه بود که مادرمو محاکمه و رای رو به مادر نبودنش صادر می کرد. ولی تموم این سالها، با خودم می گفتم مگه میشه؟ مگه فیلم هندیه؟ فرگون مادرته! نگاه کن چقدر بهش شبیهی! نگاه کن چشمات مثل اونه... نگاه کن دستان مثل اون کشیده س!

صدای فرگون بغض دار است:

- خیلی سعی کردم مادر باشم... ولی نشد. کینه ی من از داریوش، به خصوص اون زمان که گفت حق بچه دار شدن ندارم، بیشتر شد... با این کار می خواست برای شماها بیشتر مادری کنم ولی... منو از خودش سرد تر کرد. می گفت دو تا بچه داریم و کافیه ولی، هیچ وقت حسرت بچه ی توی شکمم، از من دور نشد!

پلک می بندد و سرش را به عقب تکیه می دهد:

- الان که این راز رو گفتم، آرومم... من این راز رو، به شما و فلور بدهکار بودم. حالا با فکر راحت، می تونم منتظر فرشته ی مرگ باشم.

پوزخند می زنم....

فرشته ی مرگ!

می ایستم:

- کاش هیچ وقت، توی خانواده ای به این سستی به دنیا نمی اومدم. کاش همزمان با مرگ مادرم، منم از بین می رفتم. دلم ... دلم به حال اون زن می سوزه... فلورا! مادرم! که عشقش بهش پشت کرد و کسی که ادعا داشت عاشقشه، به بدترین نحو حامله ش کرد. آخ پدر... انسانیتی که برات انقدر مهمه، اون زمان کجا بود؟

آرسن همچنان سکوت کرده است و من می تازانم.

- فرگون مادر نبود... و نشد! قرار نیست تمام بار خفت این زندگی، بیفته روی شونه ی اون و خیانتاش! تو هم خیانت کردی... به بدن زنی که آماده ی حمله و غارت نبود، به تن خودت... به پدرش... تو هم خائن بودی. جواب خیانت رو هم، با خیانت دیدی!

داریوش کمی سرش را می فشارد. آرسن را چه شده است؟ چرا دهان باز نمی کند تا کمی عقده دل خالی کند؟ چرا در سکوت، به نقش و نگار فرش خیره شده است؟

- من میرم بالا... باید استراحت کنم!

می خواهد قدم بردارد که صدایش می کنم:

- من امروز بعد از چند ماه اومدم تو خونه ی پدری... اشتباه کردم. شنیدن این حرفا، اون قدری ارزش نداشت که پام به این عمارت نفرین شده باز بشه. میرم و ... برای همیشه می رم. نه به خاطر اینکه فهمیدم از بطن فرگون نیستم... نه به خاطر این که فهمیدم پدرم، با بی رحمی صاحب یه دو قلو شد. بلکه به این دلیل که حس می کنم، هویت و گذشته م رو باد برده. اگر کسی ازم بپرسه کی هستی، جوابی ندارم. چون توی آرین بودنم، شک دارم.

صدای خفه شده اش را می شنوم:

- تو دختر منی... دختر من و فلورا!

پوزخندم پر رنگ تر می شود:

- داری بی مادریمو به رخم می کشی؟ این که قبل از اومدنم به این دنیا مادرم مرده؟

سرش را کمی می فشارد:

- نه! دارم آرین بودنتو داد می زنم!

- یه عمر داد زدی.. یه عمر غرور به خوردمون دادی.... الان که دیگه از گذشته خبر دارم، این حجم از غرور مسخره س. لا اقل برای من!

@Caffetakroman

- اون گذشته تموم شده!

کمی عقب می روم و به کیفم چنگ می زنم:

- برای تو ... چطوری زنی که عاشقانه می خواستیش، انقدر زود تموم شد؟

- اون زن... خودش می خواست تموم شه! خودش تموم کرد... هم خودشو، هم زندگیمونو!

خیره اش می شوم و به نظرم چقدر داریوش پیرتر شده است:

- آسمین... من تو رو از این خونه طرد کردم. با تمام غرورم، ولی الان... نمی دونم چی درسته و چی غلط؟ خواستی بمون!

نفس عمیقی می کشم:

- من مسلمونم... این جا... بین مسیحی ها!

پلکش را عصبی می فشارد:

- تو راهتو انتخاب کردی...

- ولی به تو پشت نکردم. تو اولین مرد زندگی من بودیو هستی... با تمام کاستی ها!

پلک باز می کند. نگاهش کمی تر شده است... مانند چشمان من، که شبنمی بر آن نشسته است.

- تو خیلی شبیه فلوری. وقتی گفتی عاشق شدی، ترسیدم! از این که مثل مادرت، عاشق اشتباهی بشی! فلور هم مثل تو، طناز و دلبر بود. خودش نمی دونست ولی، با پلک زدنش هم ناز می ریخت. تو هم همون بودی... سعی کردم مثل خودم، زمخت و سخت باشی تا انقدر زود وابسته به دنیا و آدمای نامردش نشی ولی، ژن مادری قوی تر بود. تو شدی فلور. شدی یه داریوشی که تو بطنش، فلور نشسته...

نگاهم غمگین می شود. فلور...

سکوت کرده می نشینم و سرم را در دست می فشارم.

آرسن همچنان در سکوت و با سر به زیر افتاده، سخت نفس می کشد.

گویی شدت آشفته شدن او، بیشتر از من است... او روزها و لحظات زیادی را با فرگون سپری کرده است و باور این که این زن، خاله ی اوست، برایش مشکل تر است.

نمی دانم چقدر می گذرد. لیوانی آب جلوی رویم قرار می گیرد. نگاهم را بالا می آورم... پارسا با نگرانی نگاهم می کند. چشم تلخ او را چه کنم؟

- نورا؟ یه کم آب بخور... چرا انقدر عرق کردی؟

دست به پیشانی ام می کشم. تازه متوجه می شوم که نفسم تنگ است... تازه می فهمم که دستانم می لرزد... تازه حالی ام می شود که مرا چه شده است.

لیوان آب را می گیرم و می نوشم. نگاهم را به اطراف می چرخانم. فرگون گوشه ای در خود جمع شده و سیگار کوچکی به دست دارد. چرا فکر می کردم مقصر اصلی تنهایی پدر، اوست؟ چرا کمی به او حق ندادم. چقدر بد بودم... چقدر قضاوت کردم!

آرسن پشت پنجره ی بزرگ سالن، دست به سینه ایستاده و نگاهش به حیاط است. هر از گاهی نفس عمیقی می کشد. شاید او هم چون من، عرق کرده و دستش می لرزد و نفسش تنگ است.

پدر نیست... نمی دانم در این چند دقیقه کجا رفت ولی، عطر او حضور دارد. شاید به خلوتگاه رفته تا برای فلور، اشک بریزد. شاید رفته تا بتواند با نداشته هایش کنار بیاید!

صدای ژولیت را می شنوم:

- خانوم، میز آماده ست.

فرگون سر تکان می دهد و سپس به من خیره می شود:

- گفتم ژولیت برات مرغ بریون آماده کنه. همون جوری که دوست داری! نهار رو پیش ما بمون.

آرام سر تکان می دهم. راستش را بخواهی، هنوز توان برخواستن ندارم. گویی استخوان هایم نم کشیده است.

سر میز می روم. پارسا کنارم می نشیند و فرگون و آرسن رو به رویمان.

به میز با شکوه نگاه می کنم و سپس به گلوی بسته ام فکر می کنم. که چطور می توانم آسوده خاطر، گویی هیچ نشنیده ام، غذا بخورم. فرگون دعا می خواند و ما آرام آمین، می گوییم.

@Caffetakroman

ژولیت از سوپ برایم می ریزد.

- پدر کجاست؟

اه می کشد:

- در اتاقشون قفل بود. هر چی صدا کردم جواب ندادن.

اخم هایم گره می خورد و در لحظه، دلم می لرزد:

- نکنه باز حالش بد بشه.

به سرعت صندلی را عقب می کشم و می ایستم. آرسن هم دستپاچه نگاهم می کند و زیر لب مسیح را صدا می زند.

با هم از پله ها بالا می رویم. لرزش دستم بیشتر و بیشتر می شود.

داریوش پدرم است...

با تمام بی رحمی هایش...

آغوش او امن است.

نگاهش پر مهر است.

عطر او آرامش بخش و ...

داریوش کوه زندگی من است!

به در می کوبم. یک بار... دو بار... سه بار..

@Caffetakroman

- پدر؟! پدر درو بار کن ببینمت... پدر؟

پاسخ نمی دهد. قلبم را به چنگ می کشند!

عقب می آیم و فریاد می کشم:

- ژولیت، کلید یدکی اتاق آقا رو بیار.

از پایین پله ها خیره ام می شود:

- خانوم، من دادم به خود شما. یادتون نیست؟

گیج نگاهش می کنم. فکر می کنم و فکر... به یاد ندارم آن کلید لعنتی را کجا نشانده ام!

به کنار آرسن می روم. او هم فریاد می کشد و پدر را صدا می کند. هم نوا با او می شوم و به در می کوبم.

پارسا از شانه ام می گیرد و مرا عقب می آورد. به سمت آرسن فریاد می کشد:

- بیا عقب...

آرسن با رنگ پریده، خیره اش می شود و گویی، تازه حرف محمد پارسا را هجی می کند. عقب می آید...

محمد پارسا، پایش را بلند می کند و به در می کوبد. در می لرزد و او دوباره تکرا می کند و برای بار سوم، در با ضربه باز می شود و به دیوار برخورد می کند.

@Caffetakroman

پارسا را کنار می زنم و با ترس داخل می روم.

دست روی دهانم می گذارم و اشک می بارم.

آرسن زانو می زد و آرام دست پیش می برد و روی شانه ی افتاده ی پدر، قرار می دهد و زیر لب صدا می کند:

- داریوش من ... من نوکرتم. پاشو... چی شدی؟ پاشو پدرم... پاشو!

صدای پارسا را می شنوم که با عجله آدرس عمارت را برای کسی می خواند.

سر تکان می دهم...

فرگون کجاست؟

جلو تر می روم....دست لرزانم را روی مچ دستش قرار می دهم. می خواهم تمرکز کنم تا نبض زندگی اش را حس کنم ولی، صدای قلب پر شتاب خود را می شنوم.

آرسن هنوز حرف می زند. هنوز پدر را صدا می زند... هنوز او را به مسیح قسم می دهد.

گوشه ی شالم را که به روی شانه ام افتاده، جلو می برم و خون زیر بینی پدر را پاک می کنم. سپس با همان شال، پیشانی پر از عرق او را دست می کشم و چشمان بسته اش را نوازش می کنم.

فرگون کجاست؟

دست بین موهایش می کشم. از گوشش چرا خون آمده؟

داریوش ضعیف نمی شود!

@Caffetakroman

داریوش ناتوان نمی شود...

داریوش، کوه است!

سرم را پیش می برم و آرام روی سینه اش می نشانم. کاش کمتر آرسن صدا کند تا بتوانم ضربان قلب پدر را بشنوم.

اشکم از گوشه ی چشم، در پیراهن پدر می نشیند... لب می گزم:

- پدر... پدر....

سر بلند می کنم. تـراژدی غمنـاکی در حـال اجراسـت. پشـت دسـتم را بـه چشـمم مـی کشـم تـا اشک نبارد...

تا انقدر چشمِ باردارم، فارق نشود و بچه نزاید...

تا انقدر بغض گلویم، مرا نبلعد!

دسـتم را بـه سـینه اش مـی گـذارم. چقـدر بـد خوابیـده اسـت... کمـر و گـردنش درد مـی گیـرد! پایش را هم بد گذاشته! خوب پایش خواب می رود... خوب بدنش خسته می شود این طور:

- بابا؟! بابای من....

لب می گزم. آرسن! کمتر پدر را صدا بزن....

@Caffetakroman

کمتر ...

کمترا!

فرگون کجاست؟!

- بابا.... باز کن چشـمتو. ایـن جـوری خوابیـدی اسـتخون درد مـی گیـری... پاشـو از اینجـا قربونـت برم...

چرا کسی کمک نمی کند؟

بازویم کشیده می شود و به عقب برده می شوم.

دست پارسا، شال را از شانه ام بلند کرده و روی سرم فیکس می کند. با تعجب خیره اش می شوم. چشمش گویی تر است. اسپرسوی خیس ندیده بودم!

نگاهم به در می افتد که دو مرد، یکی جوان و آن یکی جوان تر، داخل می آیند و با عجله، به بالین پدر می روند.

دستم را بر دهانم می فشارم....

کوه من ریزش نمی کند.

کوه من آتشفشان است...

ویران می کند و ویران نمی شود...

@Caffetakroman

کوه من .... چرا خوابیده؟

چرا به ضجه زدن هایم توجه نمی کند؟

خداوندا.... خداوندا.... خداوندا....

کف دو دستم را به چشم هایم می کشم. کاش انقدر این آسمان لعنتی رعد نزند...

کاش کمتر بغض، مرا با خود همسفر کند!

مردهای جوان، پدر را معاینه می کند.

چیزی در گوش یکدیگر می گویند و سر تکان می دهند.

فرگون کجاست؟

حس می کنم زیر پاهایم خالی است. زانوهایم می لرزد... پارسا از زیر دو کتفم مرا نگه می دارد و همزمان با آن پزشک جوان تر، سخن می گوید:

- چی شد جناب دکتر... منتقلش نمی کنید؟

پسر جوان سر تکان می دهد و می ایستد:

- متاسفم! سکته کردن... دیر شده

و زانوهای من که تمام می شود!

و دنیای من که سیاه می شود!

و زندگی من، که غم در آن موج می زند!

و دختری که در غم بزرگ ترین مرد زندگی اش، عاشقانه می بارد!

چ دیار عجیبیست دیار مرگ...

.

.

.

و چه زیباست مردن...

وچه زیباست در اوج مردن!

چه زیباست اگر هم مردی, یک نفر در دور ترین آبادی ...

در غمت, ساز دلش کوک سازد!

و چه زیباست اگر این تن فرسوده ی تو, به زیر چتر بیدی هم بیارامد!

و چه زیباست اگر بر قبرت، بنویسند این شعر:

(مبادا عزیزان که بر سوگ من بنالد به جز مطربو چنگش)

و چه زیباست اگر تن میرد و جان هرگز...

@Caffetakroman

و چه زیباست اگر یادت بماند در دل.

و چه زیباست اگر مرگ، گذر گه باشد...

و چه زیباست، دیار مرگ...

آری زیباست!

و فقط مرگ تو را از بند آزاد میکند!

****

قران کوچکم را مـی بنـدم و مـی بوسـم. دسـت پـیش مـی بـرم و کلمـات تراشـیده روی سـنگ را لمس می کنم.

"آرامگاه پدری مهربان... داریوش آرین"

آه می کشم. داریوش جانم!

زیر پلکم را از اشک سمج و تمـام نشـدنی، پـاک مـی کـنم. نگـاهم را بـه صـلیب تراشـیده شـده ی بالای سـنگ قبـر مـی کشـانم. قبرسـتان مسـیحی هـا، پـر از درخـت و گـل هـای رنگارنـگ اسـت. صـدای انجیـل خوانـدن پـاپ، از دور مـی آیـد و مردمـانی کـه بـا او در ایـن دعـا خوانـدن، همـراه هستند.

@Caffetakroman

باد می پیچد...

دستم را روی سرم می برم تا روسـری ام بـه همـراه بـاد، بـه رقـص ننشـیند. بـه آسـمان نگـاه مـی کنم.

گـویی قصـد باریـدن دارد. خورشـید گوشـه ای، در خـود فـرو رفتـه و ابرهـا پـرواز مـی کننـد و مسافران خیابان را ریشخند!

به اطراف نگاه مـی کـنم. پارسـا در حـین راه رفـتن، بـا گوشـی حـرف مـی زنـد و هـر از گـاهی بـه سمتم می چرخد و نگاهی می کند و دوباره به راه می افتد.

آه عمیقی می کشم. پارسا رفته تا بتوانم با پدر سخن بگویم. تا کمی عقده ی دل باز کنم. رفته و مرا در خلوت پدر دختری مان، جا گذاشته است.

- آخ پدر... دلم تنگه... برای تموم اخم ها و مهربونیت.

لبخندی تلخ بر لبانم می نشیند:

- آرسن که رفت خیلی تنها شدم... باید تنهایی بیام این جا و بهت از غصه هام بگم.

گل را در دست می گیرم و آرام آرام، پر های کوچک و سرخ رنگش را جدا می کنم:

- رفت دیگه... بس بود براش این همه غصه و بار... مرد شده ولی... یه کمم به زندگیش برسه بهتره. چند وقت پیش باهاش حرف زدم می گم زن بگیر... بذار از تنهایی در بیای. حرف گوش نمی ده... میگه تنهایی می خوام. خوب تنهایی می خواد دیگه!

@Caffetakroman

به اطراف نگاه می کنم. محمد پارسا دست به سینه به درخت قطور و بزرگی تکیه داده و به من خیره شده است.

- بابا... من خوشبختم. خیلی زیاد... برای خوشبختیمون دعا کن.

گلبرگ ها تمام می شود و دستم را به سمت گل دیگر بلند می کنم. اشکم مابین سنگ، به پرواز می رود:

- فرگون پیدا نمیشه. از همون موقع که ما اومدیم بالای سرت، فرگون نبود. فقط یه دست خط گذاشته بود توی بشقاب سر میز... نوشته بود منو ببخش! با تو بود، مگه نه؟ الانم نمی

دونم کجاست... اصلا زنده ست یا نه! می دونم ایرانه! می دونم نرفته... شایدم یه جا داره نگاهم می کنه... شایدم، تو تنهایی خودش ...

لبم را می گزم:

- یعنی مرده؟ کاش نمرده باشه!

گوشه ی شکمم ضربه می خورد. لبخند به لبم باز می گزدد:

پسرم شیطونه! از الان برام خط و نشون می کشه! سر کار هم که می رم همین جوری بی قراره. فکر کنم اونم مثل من، وقتی کنار پارسا باشه آروم می شینه!

به پارسا خیره می شوم و لبخند می پاشم. پاسخ لبخندم را با چشمک جذابش می دهد و نزدیک می شود:

- بریم؟ خیلی وقته نشستی؟ کمرت درد می گیره.

نفس عمیقی می کشم. به صلیب بالای قبر نگاه می کنم. چرا پس از یک سال و نیم، هنوز داغ پدر بر دلم نشسته. چرا این داغ، سرد نمی شود؟

پارسا دستش را به سمتم دراز می کند:

- بانو جانم؟

با لبخند دستش را می گیرم. وزنم بالا رفته و همین هم، موجب خنده های زیر لبی محمد پارسا می شود. دستش را به کمرم بند می کند:

- یه کم دیگه که این بار رو زمین بذاری، با هم بریم مشهد. من و تو و پسرمون!

لبانم کش می آید و سر تکان می دهم:

- من و تو و پسرمون!

با هم به سمت ماشین حرکت می کنیم. آسمان، قطره های رحمت را می چکاند. دست پارسا را می فشارم:

- بریم خونه؟

@Caffetakroman

می ایستد و نگاه اسپرسویی اش را به رویم می پاشد:

- نریم؟

ابرو بالا می اندازم و همزمان، دستم را شانه وار میان موهایش می کشانم:

- نریم... قدم بزنیم. هوا بهشته... حیفه!

لبخند می زند:

- بارون تند میشه. سرما می خوری.

بینی ام را چین می دهم:

- دلم قهوه می خواد... زیر بارون!

دستش را نوازش وار به بازویم می کشد و سپس، پنجه اش را میان پنجه ام قفل می کند:

- بریم. من که ذلیل و بدبختِ زن و بچه هستم... اینم روش.

می خندم و همراهش می شوم.

زیر باران،

در خیابان خلوت و پر درخت...

میان تمام آرامش های زندگی مان...

قدم می زنیم و با هم، از فرشته ی در راهمان سخن می گوییم.

از این که او پدر خوبی می شود... اصلا پدر شدن برازنده ی اوست. از این که دوست دارد موها و چشم های پسرمان، شبیه من شود و من، اصرار دارم چشمانش باید مانند چشم های پدرش، قهوه ای باشد. آن هم تلخ! که ببینم و دلم غنج برود... برایم شعر می خواند

آهنگ باران قمیشی را زمزمه می کند و من نفسم می رود در هوای بهاره ی او...

باران که تند می شود، لحظه ای می ایستم و به آسمان نگاه می کنم.

به خداوندم لبخند می زنم...

تمام بدی ها و سختی ها را، جعبه کرده ام و از فکرم، دور انداخته ام. آن ها را نشانده ام میان زباله ها و اکنون، من پر از پروازم.

و من روزی، حسرت همین خوشبختی کوچک را در دل داشتم!

همین خوشبختی، که همراهمان قدم می زند و با لبخند، به دلدادگی مان نگاه می کند...

خدایم! ممنونم!

من تو را ازدورترین فاصله ها،

می شنوم!

و قدمهای تو را...

که به سنگینی قلبت،

به زمین می کوبی.

@Caffetakroman

من تو را...

از دورترین فاصله ها می بینم.

تو به ساعت شماطه ای عمر من

آونگ شدی!

راز دلبستگی چشم من و

نقش ُرخت،

نغمۀ ساز دل و

گردش پروانه و شمع!

چیست این بازی تکرار

بجز ویرانی ؟

من تو را می بینم

همچو عکسی در قاب،

که به دیواره خوشبختی خود

تکیه زدی.

@Caffetakroman

روز و شب هفته و ماه،

سالها می گذرد..

آویخته به داریم انگار!!!

همگی از یک قاب،

عکسی از خوشبختی

توی تالار زمین.

زندگی معجزه نیست،

زندگی یک بازیست!

پایان

دل آغشته به بوی تو

به قلم زهرا برومند

روزنگار، پنجشنبه...

سوم خرداد ماه هزار و سیصد و نود و هفت!

@caffetakroman
telegram.me/caffetakroman:منبع